

نام رمان: قراری که عاشقانه نبود  
نویسنده: نیلوفر لاری

« نایس رمان »

[www.niceroman.com](http://www.niceroman.com)



[niceroman.ir](http://niceroman.ir)

نویسنده: نیلوفر لاری

داشتم با کاغذ توی دستم خودم را باد می زدم. کولر آبی روی دور تند بود اما زورش به گرمای چهل درجه ی بعدازظهر جهنمی تهران و دفتر کار خفه و کوچکمان که در طبقه ی دوم ضلع شرقی یک ساختمان قدیمی قرار داشت نمی رسید.

یکی نیست به من بگوید چرا توی این گرما لباس تیره می پوشی تو دختر...البته نه اینکه شعورم نرسد نه. پول خرید یک دست لباس نو و مناسب فصل تابستان را نداشتم. والا من هم می توانستم توی این گرمای نفسیماری لعنتی تهران مانتوی سفید یا کرم یا طوسی و صورتی ملایم بپوشم و به جای این مقنعه ی کوفتی یک شال رنگارنگ بندازم سرم و بال هایش را از دو سمت باز می گذاشتم تا کاسه ی سرم اینقدر از داغی به زق زق نیفتد و عرق اینجوری از سروکولم سرازیر نشود.

حالا الکی مثلا نخواستم تابستان را خیلی تحویل بگیریم که زودتر

برود رد کارش. ولی اینجور که پیداست اینجا در تهران تابستان کلافصلی فاقد شعور است که نه تنها نیمه ی دوم فصل بهار را هم از آن خودش کرده اینطور که داغ کرده برایمان می ترسم به نیمه ی اول فصل پاییز هم چشم طمع دوخته باشد.

خانم ایوبی از توی کشوی میز کارش چندتایی اسکناس درشت سواکرد و مشغول دسته کردنشان شد. چشم من با علاقه به حرکت دستانش و مرتب کردن پول ها بود. در تخیلاتم هر کدام را ضرب در صد کرده بودم و با حسرت اینکه ای کاش در عالم واقع هم می شد آدم در یک نگاه پول خودش را چندین برابر کند آه کشیدم.

صدای خانم ایوبی حواسم را پرت کرد.

-کارت خوب بود.منتها ديگه خواهشا تو متن اصلي دست نبر.مشتري اعتراض داشت.

و پولها را به سمت من گرفت.يك زن ميانسال با چهره اى كاملا معمولى بود با يكي دو پره گوشت و چربى اضافى . با اين اندام گلابى اش مانتوى پانچ هم كه مى پوشيد درشت تر به نظر مى رسيد .نگاهم با تعجب به برق شيشه هاى عينكش بود آن چند اسكناس درشت را از دستش گرفتم و گفتم

-ولى من هيچوقت تو متن اصلي دست نمى برم.فقط غلهاى املايى رو تصحيح مى كنم همين.

او كه ظاهرا خسته و بى حوصله نشان مى داد و معلوم بود كه نمى خواهد با من در اين مورد بحث كند.ابروان تتوى روشنش را برايم

تيز كرد و براى اينكه حرف آخر را زده باشد گفت-خب چى كار دارى؟از اين به بعد غلطهاى املايى شون رو هم نييمارى.وقتى نمى خوان.چه اصراريره؟

اما من با اين حرف ها قانع نمى شدم.يعنى اصلا برايم توجيه كننده نبود.يعنى چى كه بايد از خير اصلاح غلطهاى املايى فاحشى كه توى متن مثل يك وصله ي ناجور به چشم مى زد مى گذشتم؟ پس قرار بود سواد آدم به چه دردش بخورد و كجا به كارش بيايد؟

-بيبيند خانم ايوبى.طرف اومده غيظ رو با با صاد ضاد

نوشته. یامرموز رو با دال دال .خیلی خنده داره وقتی آدم می بینه تو یک متن کج دار و مریز رو به غلط با صادضاد نوشته کج دار و مریض. اونم چندین مرتبه. من نمی تونم چشمامو به راحتی روی این غلطهای نوشتاری ببندم.

نمی دانم از حرفهایم چه استنباطی کرده بود که حس کردم به او برخوردی؟ این را از قیافه ی درهم و ابروان بالارفته و حالت تدافعی توی چشمانش فهمیدم

-باید بتونی چشمت رو ببندی جانم. تو که ویراستار نیستی و اینجا هم موسسه ی ویراستاران ادبی نیست. ما یه موسسه ی تایپ هستیم و کارمون فقط تایپه. می فهمی خانم اعتمادی؟ یعنی اگه یه جا توی متن دیدی طرف اصطلاح رو به جای سین با ث سه نقطه نوشته تو هم به همون شکل باید تایپ کنی و کاری به تصحیحش نداشته باشی. حوصله داری وقتت رو بی خودی پای چیزهایی که توی حیطة ی کاریت نیست تلف کنی؟ خیلی دلم می خواهد بدانم اگر قرار بود حیطة را بنویسد با کدام ح و ت می نوشت که حالا داشت برایم دم از حیطة ی کاری می زد؟ با حرکاتی شتاب زده یک دسته حدودا پنجاه صفحه ای از نسخه ی دستنویس همان کاری را که من در حال تایپش بودم جدا کرد و به دستم داد و با لحنی دستوری گفت -تا فردا ظهر باید تحویلشون بدی.

-باشه چشم .فقط...

و با مکث و تردید زل زدم توی چشمانش.

از بالای عینک نزدیک بینش متعجب و پرسان نگاهم کرد -فقط چی؟

دل به دریا زدم و گفتم -جسارتا اصطلاح رو با سین نمی نویسن خانم ایوبی. با عرض

معذرت با صاد می نویسن.

قیافه ی کلافه و عصبی اش جدا تماشایی شده بود. کم مانده بود قلمدان روی میزش را بردارد و از دست من بکوبد روی

سرش. شاید هم بدش نمی آمد یک دکمه ای چیزی توی دستش بود که بتواند فقط با یک بار فشردن آن مرا مثل یک لغت اضافی دلیت کند.

-خیلی خب. نمی خواد از من غلط املایی بیماریی خانم به اصطلاح

(اصطلاح را خیلی غلیظ و کشیده ادا کرد طوری که صدای صادش در آمد) همه چیز دان. برو به کارت برس.

من هم چون دیدم هوا پس است به جای هر گونه چون و چرا ی دیگری فرار را برقرار ترجیح دادم. و به سرعت برق و باد رفتم پشت میز کارم نشستم.

آقای اولیایی همکار بلند قامت و هیكلی ام که خال سیاه روی دماغ عقابی اش را به تازگی عمل کرده و به همه گفته دماغش را هم به زودی به دست تیغ

جراح زیبایی خواهد سپرد و از حالا اعتماد به نفسش به سقف

رسیده با لبخند معنی داری بر لب از پشت سیستم میز حصار ی خطابم قرار داد

-باز به جای بله چشم کورکورانه رفتی رو مخش ؟

از گوشه ی چشم لبخند زان نگاهش کردم و شانم زدم بالا. لابد برقشیتنت را در نگاهم دید که

با رضایت خاطر و با حالتی مشوق گونه انگشت اشاره و شستش را به هم چسباند. یعنی که "

کارت حرف نداشت."

انگشتانم آن قدر خسته و بی جان بودند که نمی توانستم حتی لیوان چای ام را بردارم. صدای ترق تروق مهره های انگشتانم را که درمی آورم طبق معمول اولیایی نگاه ناموافقی روانه ام می کند و پشت بندش صدای غرغر ثریا همکار تایپیست دیگرمان که زنی زیبا با قدی متوسط و حدودا چهل ساله و مطلقه است هم درمی آید -نکن این کارو با خودت دختر... سرپیری رعشه می بیماریه دستات...

کی از حالا به پیری فکر می کرد...مثل هر جوان ایرانی آن قدر نگرانی و دلمشغولی روزمره داشتم و غرق درمشکلات امروزم بودم که فکرم به آینده ی نزدیک مثلا تا دو سال بعد هم قد نمی داد چه رسد به اینکه بخوام دلواپس رعشه ی احتمالی دستانم سر پیری باشم. پشتم درد گرفته بود و در ناحیه ی گردنم نیز دچار گرفتگی عضله شده بودم. همان طور که داشتم با یک دستم گردنم را ماساژ می دادم و با دست دیگرم لیوان چای ام را می نوشیدم یک نگاه ناخوشایند به صفحه ی مانیتور انداختم. چشمانم با تردید زل زده بود به کلمه ی ضایع که اشتباها زایع نوشته و تایپ شده بود.

طبق فرمایشات خانم ایوبی عزیز باید بی خیال ویراستاری درحین تایپ می شدم چرا که در حیطه ی کاری من نبود. اما چطور جلوی خودم را می گرفتم؟ واقعا برای من سخت بود. به طور غریزی و ناخودآگاه این جور وقت ها دستانم کار خودش را می کرد. با خودم گفتم بادادباد... فقط همین یه کلمه چون واقعا این زایع تو متن خیلی ضایع ست...

و بعد مثل کسی که بخواهد بمبی خنثی کند با ترس و لرز کلمه ی درست را جایگزین کردم



و همزمان نگاه محتاطانه ای به خانم ایوبی انداختم که ضمن چرخش روی صندلی چرخدارش داشت خوش خوشان با تلفن حرف می زد... انگار که می ترسیدم همان لحظه مچم را ببیمارید و بگوید  
-مگه نگفتم تو متن دست نبر...

اما فقط خدا می دانست تا پایان کار چقدر از این یک کلمه ها هست که باید حذف یا تصحیح شوند و بی چاره من که باید خودم را بهنیدن بزنم و برای آرام ماندنم به خودم بگویم

-هی دختر... بی خیال. تو فقط یه تایپیست ساده هستی... به توجه که می خوای تو کار فلان نویسنده محترم دست ببری... لابد سوادش در همین حده... یا مثل تو معلم ابتدایی دلسوز و سختیماری نداشته ... گور بابای غلط املایی ... تو تایپتو بکن و پولت رو بیماری... مرسی... اح.

موسسه کم کم داشت تعطیل می شد و من هم باید جمع و جور می کردم و می رفتم. آن قدر پیش افتاده بودم که دیگر نگران عقب افتادنم نباشم. فردا تا ظهر صفحات باقیمانده را هم تایپ می کردم و به موقع تحویل خانم ایوبی می دادم.

ثریا اولین نفری بود که رفت. بی معرفت حتی تعارف نمی کرد با پراید طرحدارش مرا تا دم ایستگاه مترو یا اتوبوس برساند. فقط مثل همیشه خسته نباشیدی گفت و دستی تکان داد و با لحن لوسی گفت

-بچه ها بای تا فردا... سی یو...

به این جور آدم ها باید گفت

-یه نگاه به شناسنامه ات بنداز آخه لعنتی...بای سی یو گفتن مال زیر بیست ساله

هاس

نمی دونم شاید اینجا توی تهران سن واقعا یک عدد ها ولیایی آن قدر دست دست کرد و دور

خودش بیهوده چرخید و

کشوهای میز کارش را بی خودی باز و بسته کرد تا همزمان با هم از پشت میز بلند

شدیم. از یک ساعت پیش باید می رفت اما مثل سیریش چسبید به صندلی اش تا موقع

رفتن لطفش را شامل حال من کند

-امروز من می رسونمت ماهسو خانم

نسرین راست می گفت که تهرانی ها زودی با آدم پسر خاله می شوند. اگر توی رویشان

بخندی که بحثش جداست...زینت می کنند و سوارت می شوند. توی شهر من رودبار از

این خبرها نیست. یک مرد یا پسر غریبه ولو همکار هیچوقت به خودش اجازه نمی دهد

که زنی را به اسم کوچکش صدا بزند. و من متنفر بودم از این کار. حالا شما بگو من خیلی

اُملم...مردم رییس اتحادیه ی اروپا را

به اسم کوچک کاترین می خوانند و به هیلاری کلینتون وزیر امور خارجه ی استکبار

جهانی می گویند هیلاری...حالا تو اینجا بند کردی که خطابت کنند خانم اعتمادی...اصلا

آره من اُملم...مشکلیه؟

در حالیکه داشتم میز کارم را مرتب می کردم با قیافه گفتم -خیلی ممنون آقای اولیایی...ولی

من مزاحمتون نمی شم.



لابد بدش نمی آمد به جای آقای اولیایی گفتن مثل تهرانی ها یک جان و جونی بندازم  
تنگ اسمش و بگویم مهران جان...

-خواهش می کنم چه مزاحمتی...

توی دلم غر زدم

-برو رد کارت دیگه اح...

داشتم ورقه های تایپ شده را دسته می کردم و توی کشوی میزم قرار می دادم و

خیلی سرسری در جوابش گفتم

-گفتم که مزاحمتون نمی شم. لطفا منتظر من نمونید.

از این واضح تر دیگه نمی شد خلق تنگم را به رخش بکشم و او را از خودم فراری  
بدهم. او هم از اینکه با صراحت تمام دعوتش را رد کرده بودم از دستم دلخور شد اما

خیلی به روی خودش نیاورد و سعی کرد بی تفاوت نشان بدهد. اما قیافه ی درهمش

چیز دیگری می گفت

-باشه. هر جور راحتی..

و کیفش را از روی میز برداشت و به دنبال یک خداحافظ سرد و

کوتاه با گام های بلندی از اتاق خارج شد. درحالیکه داشتم به رفتن شتابزده اش فکر می کردم

لبخند زنان با خودم گفتم

-این مردها چه موجودات عجیبی ان. تا قبل از ازدواج برای جلب توجه دختر مورد علاقه شون هر کاری می کنند ولی همچین که خرسون از پل گذشت تازه یادشون می افته که باید سنگین رنگین باشند و مغرور بودن رو تو کم محلی کردن خلاصه می کنن. بعد از خودم و افکارم خنده ام گرفت و به خودم دهان کجی کردم -قبل از ازدواج ماهسو جان؟ دختر مورد علاقه؟ چی شد که هوا برت داشته عزیزم؟ حالا درسته که بی شوهری بدجوری داره موج می زنه ولی تو هم نمی خواد دیگه اینقدر توهمی بشی...بالاخره خدا بزرگه. حتما یه بخت برگشته ای رویه گوشه کناری واست گذاشته کنار و به وقتش می زنه پس کله اش که بیاد بیماریتت یه وقت مثل ترشی سیر ننه مارجان سی ساله نشی....اصلا خیلی هم دلشون بخواد...اون که می خواد بیاد منو بیماریه هرکی هست خیلی خرشانسه. خوشگل و خانوم نیستم که هستم. تحصیل کرده نیستم که هستم. خونه داری بلد نیستم که هستم. دستم تو جیب خودم نیست که هست. والله از خداشونم باشه بیان منو بیمارین. خوش به حال مادرشوهرم چه عروسی قراره بیماریش بیاد.

بعد از آن همه ابراز خودشیفتگی و بلند شدن جلوی خودم دستم را جلوی دهانم گرفتم که جلوی قهقهه ام را بیماریم. و بعد با نیشی باز کیفم را روی دوشم انداختم با خانم ایوبی خداحافظی کردم و از دفتر زدم بیرون. تمام مسیر انقلاب تا طرشت را توی خنکای دلچسب اتوبوس بی آر تی با تمام خستگی و بی حالی ام چرت زدم. بعد از رسیدن به ایستگاه یک ربعی پیاده روی داشتم تا محله ای که در یکی از کوچه های تنگش توی زیرزمین یک خانه ی قدیمی که متعلق به دخترعموی من و همسرش بود و چند

ماهی بود که من در آن سکونت داشتم برسم. سر راهم یک نان سنگک خشخاشی خریدم. نمی دانم این پسر بچه هایی که با هیاهو داشتند توی کوچه فوتبال بازی می کردند سیستم خنک کننده ی بدنشان چطور عمل می کرد که می توانستند گرمای هوا را تاب بیاورند. به نظر من که داشتم از گرما له له می زدم موجودات عجیبی می رسیدند. کلید به در انداختم و رفتم تو.

نسرین توی حیاط بود و داشت آب و جارو می کرد.

-چرا خودت رو تو این گرما داری اذیت می کنی عزیزم؟ هلاک شدی که

یک دستش را به بدنش زد و نالید

-همینو بگو... با آن چهره ی سفید و مهتابی اش به قدری خسته و بی حال نشان

می داد که آدم خستگی خودش را فراموش می کرد.. او نشست لب حوض من هم. نان به او تعارف کردم و تشکر کرد و گفت که میل ندارد. پیراهن گلدار قرمز هندی تنش بود. که برآمدگی شکمش را نشان نمی داد. موهای طلایی رنگش را هم مثل همیشه کج ریخته بود روی صورت تپل و بیضی شکلش. با اینکه دختر عمومی هم بودیم اما از حیث قیافه هیچ شباهتی به هم نداشتیم. او خیلی قد بلند و هیکلی بود و من درمقایسه با او ریزه میزه. او پوستی سفید داشت با چشمانی آبی و من گندمگون بودم و با چشمانی قهوه ای روشن که به عسلی می زد. در کل در تمام اعضا و ترکیب ظاهری مان با هم فرق داشتیم.

وقتی دید در سکوت به نیم رخ پریده رنگش خیره مانده ام با تعجب گفت

-چیه؟ چرا اینجوری نگام می کنی؟ به

رویش لبخند زدم

-هیچی داشتم فکر می کردم

-به چی؟

-به اینکه با این حال و خستگی چی واسه شام آماده کنم؟ -خب بیا پیش ما. من می خوام

ماکارونی درست کنم. -نه. ممنون. مزاحم نمیشم.

-مزاحم نمیشم که تعارفه.

این را گفت و بعد از جابلند شد. جارو را کنار حوض گذاشت و دوباره چرخید

سمت من

-میای یه کم رشته شو بیشتر کنم؟

من هم بلند شدم و درحالیکه قدمی به سمت زیرزمین برمی داشتم گفتم

-نه نسیرین جون دستت درد نکنه. تعارف که نداریم. یه حضری آماده می کنم

می خورم. بعدش می بیماریم می خوابم.

او هم ترجیح داد اصرار بیشتری نکند

-اون پایین گرم نیست؟ پنکه دیگه اذیت نکرد؟ کار می کنه؟

-ای بالاخره باید ساخت. پنکه هم فعلا خداروشکر دیگه بازی

درنیاورد. با اجازه

و دستی برایش تکاندم و از پله ها پایین رفتم. او هم لابد می رفت بالا تا برای شام خودش و شوهرش ماکارونی آماده کند.

آخ که چقدر دلم ماکارونی چرب و چیلی می خواست... چطور

توانسته بودم درمقابل میل و کشش درونی ام به دعوتش جواب رد بدهم خودم هم در عجب بودم.

هوای اتاق دم کرده و خفه بود. همین که وارد زیر زمین شدم اول پنکه را زدم بعد پنجره را باز گذاختم. از تماشای منظره ی دلپیماری و محقرانه ی اتاقم غمزده می شدم اما چاره ای نداختم جز اینکه آن را به عنوان حقیقت بی چون و چرای زندگی بی سروسامانم بپذیرم و فعلا با آن کنار بیایم.

باز جای شکرش باقی بود که دختر عمویم نسرین با لطف و منت زیرزمین خانه اش را در اختیارم قرار داده والا از همان روز اول

که پایم به شهر بی دروپیکر تهران می رسید قصه ی آوارگی و دربه دری ام شروع می شد. گرچه این احتمال هم وجود داشت که اگر نسرین نبود حتی فکر آمدن به تهران هم نمی توانست به ذهن من خطور کند.

نباید ناشکری می کردم. خیلی ها توی همین تهران بی پدر آرزوی داشتن همین اتاق تنگ و تاریک را دارند که بابتش اجاره بهایی نپردازند.

خدارا شکر که زیرزمین حمام هم داشت و من می توانستم هر موقع از روز دوش بگیرم و مثل حالا خستگی چندین ساعت کار بی

وقفه را از تنم بشویم و دور بریزم. برای شام روی اجاق تک شعله ای که دم در ورودی گذاشته بودم

برای خودم یک املت درست کردم. دلم ماست و خیار هم می خواست. ماست داشتم اما خیار نه.

رویم نشد بروم بالا از نسرین یکی دوتا خیار ببیماریم. پس ماست را خالی خالی خوردم و با این فکر که فردا حتما باید برای خودم خرید کنم سفره ی کوچک و ساده ام را جمع کردم.

بعد چای دم کردم و ریختم توی فلاسک کوچکم. آهنگ های گوشه ای ام را پلی کردم و بعد آن را توی جیب شلوارم گذاشتم و بعد از انداختن هندزفری توی گوشه هایم یک لیوان چای ریختم و رفتم نشستم لب پنجره.

این پایین از پنجره چیزی برای تماشا وجود نداشت. گوشه ای از حیاط و گلدان های شمعدانی کنار دیوار معلوم بود و تکه ای از آسمان که به زحمت می شد ستاره هایش را دید.

یادش بخیر... اتاقم توی خانه ی قدیمی ننه مارجان توی روستای مادری ام چه منظره ی قشنگی داشت.

پنجره هایش رو به دشتی سرسبز و زیبا باز می شد که از دور می شد سفید رود باشکوه را به تماشا نشست. بادهای منجیل که می وزید بوی خوش درختان زیتون و گلهای وحشی را در هوا می ریخت و فصل بهار عطر دلکش سوسن های چلچراغ را از بلندی های داماش برایمان به ارمغان می آورد.



دلم برای شهر و روستای قشنگمان. برای آن همه سادگی و صفا و یکرنگی خاص مردمانش و به خصوص برای باغات زیتون و

ترشی های سیرش و با قالی قاتق ننه مارجان تنگ شده بود... کاش ننه مارجان مریض نمی شد و دایی یوسف او را پیش خودش نمی برد. آن وقت من هم با احساس سر بار بودن و بی کسی و به بهانه ی کار و شروع یک زندگی جدید راهی تهران این شهر آشوب غریب... این عروس خاکستر نشین بی رویا نمی شدم. ننه مارجان با آن لهجه ی غلیظ گیلکش با غصه می گفت

-زای جان تهران نوشو... گید اویه قراره زلزله بایه (دختر جون

تهران نرو. میگن قراره اونجا زلزله بیاد)

من هم مثل تمام رودباری ها و منجیلی ها هنوز بعد از گذشت این همه سال سوگوار عزیزانم بودم که توی آن زلزله ی مخوف و مرگبار از دست داده بودمشان و حالا فویبای زلزله داشتم.

هرچند از آن زلزله ی مصیبت بار چیزی یادم نمی آمد اما همین که بعد ها فهمیدم قهر و خشم زمین پدر و مادر و برادرم را از من گرفت و باعث یتیمی و بی کس و کاری ام در طفولیت شد حتی از شنیدن اسمش هم تنم می لرزید و و در خود فرو می ریختم.

داشتم با دلی تنگ و غمزده همراه با شادمهر آهنگ زیبای تقدیر را زیر لب زمزمه می کردم و دومین لیوان چای ام را نمک می نوشیدم

"باید تو رو پیدا کنم شاید هنوز هم دیر نیست... تو ساده دل کندی ولی تقدیر بی تقصیر نیست..."

واقعا راست است که هیچوقت تقدیر بی تقصیر نبود و نیست. بیداری کافی بود برایم. روز خسته کننده ای داشتم. باید به اندازه ی کافی می خوابیدم و استراحت می کردم تا فردا آماده ی شروع یک روز معمولی و کاری مزخرف دیگر می شدم

توی هردو دستم بسته های خرید بود. و به خاطر سنگین بودن وزنشان به کندي راه می رفتم. هوای گرم و خفه ی شهر یور هم از طرفی مزید بر علت بود تا به معنی واقعی کلمه از نفس بیفتم. برای اینکه جانی تازه بیماریم مجبور شدم دوکوجه مانده به خانه بسته ها را بگذارم زمین. داشتم مهره ی انگشتانم را می شکستم که سرو کله ی عارف از دور پیدا شد. مرا که با آن حال نزار در راه مانده دید به آهنگ قدم هایش شتاب بیشتری بخشید و خودش را به من رساند.

بعد از سلام و احوالپرسی بدون اینکه منتظر درخواست من بماند تمام بسته ها را برداشت و گفت

-این همه خرید رو چطور آوردی تا اینجا دختر؟ از کت و کول افتادی که.

با اینکه از خدایم بود کسی به دادم برسد و بسته ها را تا دم در خانه برایم حمل کند اما برای اینکه حساسیت نسرين کار ندهد دستانم مثل چند روز پیش که شوهرش از کارخانه ی تولید

روغن خوراکی که در آن مشغول به کار بود یک بطری روغنبرای من هم پیشکش آورد  
ونسرین او را جلوی چشمانم به باد سرزنش گرفت. خواستم خیلی محترمانه از همراهی با  
خودم بازدارمش

-نه آقا عارف...خواهش می کنم شما برید به کارتون برسید.راهی تا خونه  
نمونده.خودم می تونم...

او ولی خواهش مرا اصلا جدی نگرفت

-بیا بریم اینقدر تعارف نکن...اصلا باید لیست می دادی به منخودم می رفتم  
برات خرید می کردم.

توی دلم گفتم

-دیگه چی؟ نسرین پوست هردومون رو می کنه.

او به حرکت افتاد و من نیز ناگزیر به دنبالش راه افتادم.خدا خدا می کردم نسرین  
توی حیاط نباشد و شوهرش را درحین کمک به دخترعمویش نبیند. والله شانس که  
نداشتیم با آن حسیاست و وسواسی که او روی شوهرش داشت و تازه بعد از باردار  
شدن بیشتر هم شده حسابم پاک بود.از نظر او تمام مهربانی ها و خوبی های عارف  
چیزی جز خودشیرینی محض نبود.

دم در که رسیدیم عارف انگار خودش هم نگران مواجه شدن با زنش بود بسته ها  
را برزمین گذاشت و گفت

-خب دیگه من نمیام تو.داشتم می رفتم سلمونی.و خندید و دستی روی موهای بلند و مواجش کشید.من هم از خدا خواسته تشکر کردم و بعد کلید به درانداختم و رفتم تو.

یخچال کوچکم جا برای خرید اضافی نداشت.مجبور شدم مرغ ها را بعد از بسته بندی به خانه ی نسرين ببرم و از او بخواهم قسمتی از فریزرش را به من اختصاص بدهد او داشت سبزی پاک می کرد با اینکه نایی در بدنم نبود اما برای اینکه بعدا نگوید چه دختر عموی بی عاری دارم دید یک کپه سبزی جلو رومه به روی مبارکش نیاورد مجبور شدم بنشینم و دلش و توی پاک کردن سبزی کمکش کنم و ایضا غرزدن هایش را هم به جان بخرم.

از وقتی باردار شده بود بدعنت تر هم شده .همیشه صدای غرغرش می آمد و عارف بی چاره کم و بیش از دستش فراری بود.حالا هم داشت پشت سر خانواده ی شوهرش غیبت و بدگویی می کرد و از دست تک تکشان شاکی بود و گله داشت.من همگاهی می شنیدم و گاهی نمی شنیدم.اصلا حواسم خیلی جمع حرف هایش نبود.

به من چه که خواهرشوهرش سفره نذری انداخته و او را خبر نکرده.یا برادرشوهرش از کربلا برایشان سوغاتی نیاورده و مادرشوهرش توی مراسم شیرینی خورون خواهرزاده اش او را تحویل نگرفته.

واقعا که نسرين هم عجب حوصله ای داشت.خیلی دلم می خواست به او می گفتم اصلا گور بابای همه. تو بچسب به زندگیت...شکر

خدا خونه و زندگیت که رو به راهه. شوهر زحمتکش و خوبی همکه داری...) البته اینو جرات نمی کردم بگم... خوب می دونم که شر می شد (خداروشکر یه بچه هم که تو راهی داری... دیگه دردت چیه... بشین زندگیت رو بکن خواهر اما با نسرین نمی شد دو کلام حرف حساب زد بدون اینکه بحث و سوء تفاهمی پیش نیاید. و می ترسیدم که آخرش بگویند به او و زندگی اش حسودی ام می شود. بعید هم نبود...

پس بی خیال پند و نصیحت های خواهرانه ام شدم و فقط از سر ادب و اجبار گوش های مبارکم را نصفه نیمه بخشیدم به او.

خانم ایوبی طبق معمول توپش پر بود و ظاهرا از کار من

شاکی. نمی دانستم ایندفعه توی کار کدام نویسنده احیانا دست برده ام که به تریج قبایشان برخورد و شکایتشان را به گوش خانم ایوبی رسانده اند و حالا من هم باید پاسخگو می بودم.

-تو که به حرفم گوش نمیدی... فایده اش چیه هرچی من بگم. -ولی خانم ایوبی جان بعد از تذکر شما من دیگه چشمهامو روی غلهای املائی می بندم. با اینکه خیلی سخته ولی...

خانم ایوبی عینک نزدیک بینش را روی چشمش انداخت و زل زد به صفحه ی مانیتورش

-اون که هیچی... من منظورم به او دو صفحه تایپ انگلیسیه... مگه معلمی و داری دیکته

ی محصولاتو تصحیح می کنی که زیر غلطهاش خط قرمز می کشی؟ می دونی چقدر بد

شد برام؟ و نگاه تند و پر ملامتی روانه ام کرد. آن قدر عصبانی و از کوره در رفته بود

که من جرات نکردم مثل همیشه از کار و دقت خودم دفاع کنم. فقط توانستم من من  
کنان پرسم -حالا مگه چی شده خانم ایوبی؟ با ملامت گفت

-هیچی...چی می خواستی بشه. خواهرم جلو رییش سنگ روی یخ شد.

و بی آنکه من در این مورد پرس و جویی بکنم او خودش در این مورد بیشتر  
توضیح داد

-خواهرم تو به انتشاراتی بزرگ و بین المللی کار می کنه.انتشارات

مشیری..و پرسیان نگاهم می کند

-اسمشو شنیدی؟

-خواهرتون سودابه خانم رو میگی؟همون که دوسه باری اومدش اینجا و کار تایپ

داشت یا اون یکی که اونروز تو خیابون گرما زده شده بود و...؟

جوری ناامید و مایوسانه زل زده بود به من که انگار داشت به یک احمق نگاه می کرد من

دست و پای خودم را گم کردم و حرفهایم را نیمه تمام باقی گذاشتم.بعد فهمیدم که

منظورش به اسم انتشاراتی بود.

-خواهرم سودابه...ولی من منظورم انتشارات مشیری بود...اسمشو شنیدی؟

تازه دوزاری ام جا افتاده بود و با خنده ای توام با خجالت و

شرمندگی گفتم

-آها...انتشارات مشیری رو میگی...الان حضور ذهن ندارم.ولی اسمش خیلی

آشناست برام.



-آره... خیلی نشر قدیمی و معتبریه...خواهرم به خاطر تسلطش به زبان انگلیسی منشی مخصوص دفتر مدیریت هستش...این روزها بارداری سختی رو داره پشت سر می ذاره.و دکتر براش استراحت مطلق رو تجویز کرده.نمی تونه تا اطلاع ثانوی بره سرکار...اون

دو صفحه رو قرار بود قبل اینکه بره مرخصی تایپ کنه و به موقع برسونه دست رییش... چون خودش نمی تونست پشت سیستم بشینه از من کمک خواست.من چون دیدم تو تایپ انگلیسیت هم خوبه خیر سرم دادمش به تو...با اون خط قرمزایی که تو زیر غلطهای املائی رییش کشیدی نزدیک بود خواهرم به جای برگه ی امضا شده ی مرخصی استعلاجیش حکم اخراجش روتوی

دستش ببینه.که دیگه مجبور میشه به رییش توضیح بده.که کار به جاهای باریک نکشه.

و بعد از گوشه ی چشم نگاه مواخذه گرانه اش را دوباره معطوف من کرد.

-از دست تو ماهسو..از دست تو.

متاسفانه هیچ دفاعیه ای برای خودم نداشتم حق با خانم ایوبی بود.غلطهای املائی را بی سرو صدا در شکل صحیحش تایپ می کردم و خلاص...دیگر خط قرمز کشیدنم چی بود.

به قول خانم ایوبی از دست تو ماهسو...از دست تو.

-خب خواهرتون اون برگه ی چک نویس رو پیش خودش نگه می داشت و نمی

دادش دست رییس ...

مثلا داشتم عقل کل بازی درمی آوردم. انگار به عقل خواهرش نرسیده بود  
 که مدرک جرم دست رییش ندهد . نگاه عاقل اندرسفیه خانم  
 ایوبی گویای همه چیز بود. با زبان بی زبانی داشت می گفت خوبشد گفتی آی کیو...  
 -متاسفانه از بدشانسی رییش موقع نوشتن اون نامه به  
 انگلیسی یه شماره تلفن گوشه کناره های کاغذ می نویسه که بعد دنبالش می گرده و  
 پیداش نمی کنه و یه دفعه یادش  
 میاد که پای اون دست نوشته ها یادداشتش کرده. و از خواهرم سراغ برگه ها رو  
 مییماریه.  
 -اوه آره ...پایین صفحه ی اول نامه یه شماره تلفن بود...البته کدش مال ایران  
 نبود...فکر کنم مال آلمان بود...  
 خانم ایوبی درسکوت معناداری نگاهش را مثل میخ توی چشمانم فرو کرد. جوری که  
 من حساب کار بیاید دستم و خودم را جمع و جور کنم و کمتر پا روی اعصابش  
 بگذارم.  
 نمی دانم ببخشید گفتن من چیزی را حل می کرد یا نه صرفا برای اینکه شعورم را زیر  
 سوال نبرده باشم گفتم  
 -به هر حال من معذرت می خوام اگه باعث ناراحتی و توییخ خواهرتون شدم. راستش به  
 محض خوندن اون متن انگلیسی فهمیدم نویسنده اش مسلط به مکالمه ی زبان انگلیسی  
 هست اما از نظر نوشتاری کلی ایراد داشت. .خب یه نامه ی اداری مهم هم

بود...ظاهرا برای یک نشر خارجی ...گفتم صورت خوشی نداره که این همه غلط غلط نوشتاری تو نامه باشه. برای همین هم...  
-نباید زیر غلطها خط قرمز می کشیدی.

این را با لحن تاکید آمیز و قاطعانه ای به تکرار گفت و جایی برای چون و چرای بیشتر برای من باقی نگذاشت.

-بله حق با شماست. من اشتباه کردم. ببخشید.

\*\*\*

روز بعد به محض ورود به دفتر با خبر عجیبی از سوی خانم ایوبی مواجه شدم که حسابی باعث شوک و غافلیماری ام شد.

-خانم اعتمادی کار امروزت رو که تحویل دادی بیا تا باهات تسویه حساب کنم.

انگار خودش هم از دادن آن خبر به من شگفت زده بود

-ماموریت جدیدی برات در نظر گرفته شده. کی فکرشو می کرد واقعا؟

دست هایش را در هم حلقه کرده و تکیه داده بود به صندلی و با تعجب به من نگاه می کرد. من هم حیران و سرگشته به صورتش خیره مانده بودم و چون معنی حرفهایش را نمی

فهمیدم منتظر بودم توضیح بیشتری بدهد. ثریا با فضولی بیخ گوش اولیایی چیزی وز وز

کرد. اولیایی کم صبر و حوصله تر از من خطاب به خانم ایوبی پرسید -چی شده؟ جریان این

ماموریت جدید خانم اعتمادی چیه؟

خانم ایوبی انگار که بخواهد فکر مزاحمی را از سر خودش پیراند دستی بی هدف  
در هوا تکاندو دوباره با تحیر زل زد به من

-راستش هنوز برای خودم هم این خبر قابل هضم نیست. رییس خواهرم ازش خواسته  
کسی که اون نامه ی انگلیسی رو تایپ کرده و ازش غلط املائی گرفته به عنوان  
جایگزین موقت خودش معرفی کنه.

اولیایی با تعجب گفت

-جدی؟

انگار بیشتر از من وارفته بود. من که هنوز گیج و سردرگم به خانم ایوبی نگاه می کردم  
و بعد از شنیدن این خبر هیچ احساسی به جز ترس و دلشوره نداشتم گفتم  
-خانم ایوبی... خواهشا با این درخواستشون موافقت نکنید... خب همیشه که  
...موافقت منم شرطه.

و با تردید پرسیدم

-نیست؟ جواب من سکوت و نگاه مبهم خانم ایوبی بود. معلوم نبود به معنی آره است یا نه  
؟

کمی طول کشید تا به جواب سوالم برسم و فهمیدم که اصلا حق انتخابی ندارم جز اینکه  
قید کار در موسسه را هم برای همیشه می زدم

-خودت باعث شدی که تو این موقعیت بیماری بیفتیم... والا منم نمی خوام الان با اینهمه  
کار که تو سرم ریخته تو رو بفرستم سر یه کار دیگه.

-خانم ایوبی اجباری در کار نیست به خواهرتون بگین همیشه...به خدا من تازه به محیط اینجا عادت کردم نمی تونم موقتا برم جای دیگه و بعد تا خواستم خودم رو با شرایط اونجا وفق بدم دوباره بهم بگن جل و پلاست رو جمع کن و برگرد به همون جا که اومدی. -مجبورم عزیزم.خواهرم زیر منگنه رییسشه.باید جایگزین مورد نظر رو معرفی کنه چاره ی دیگه ای نیست.منم فقط به خاطر خواهرمه که دارم موافقت می کنم والا عمرا نمی داشتم بری.می دونی استرس واسه خواهرم تو این موقعیت سمه.

من با پریشانی و ناراحتی دور خودم می چرخیدم و با عجز و لابه گفتم  
 -وای خانم ایوبی...من چه قدر بدشانسم...اصلا مگه نگفتید رییسخواهرتون از دست کسی که غلهای املایشو گرفته شکیه پس دیگه این درخواستشون چه معنی میده؟  
 خانم ایوبی ابروان تتویش را بالا انداخت و عینکش را همزمان از چشم برداشت. و در حال مرتب کردن ورقه های روی میزش با کلافگی گفت  
 -منم نمی دونم درد رییسش چیه.اتفاقا واسه خودمم خیلی جای سوال هست.وقتی اونجا مشغول به کار شدی می تونی شخصا از خودش پرسی.  
 من که او را در اجرای تصمیم خودسرانه اش مصمم و جدی دیدم با حالتی ناخشنود و کم و بیش عصبی گفتم

-آخه چرا نباید به نظر من اهمیتی داده بشه؟ من واقعا مایل نیستم برم جای دیگه.خواهش میکنم یه بهانه ای چیزی جور کنید.

-نمیشه جانم. فکر کن خواستی درعالم دوستی یه لطفی درحق من بکنی. خواهرم تو خطر اخراج و بدت نیاد ها... باعث و بانیش هم خودتی. که این بهانه افتاد دست رییش.

مایوسانه و غرغرکنان گفتم-ای بابا...عجب غلطی کردم.

اولیایی که ضمن تایپ حواستش به گفتگوی ما بود برای لحظه ای موس را رها کرد و به عنوان راهکار پیشنهاد داد

-نمیشه یکی دیگه رو معرفی کنید؟ ثریا  
فوری گفت

-مثلا منو و نخودی  
خندید.

اولیایی نشنیده گرفت و ادامه داد

-ما می دونیم اون نامه رو ماهسو خانم تایپ کرده. رییس خواهرتون که نمی دونه.

تا آدمم ذوق کنم که بله چه راهکار خوبی خانم ایوبی با جوابش دوباره ناامیدم کرد

-نه نمیشه. چون خواهرم وقتی مورد بازخواست رییش قرار می ییماریه هول میشه و اسم و فامیل ماهسو رو میذاره کف دستش. حالام دقیقا بهش دستور داده شده که این ماهسو خانم اعتمادی رو جای خودش بفرسته شرکت. خواهرم بهش گفته که تو توی موسسه من کار می کنی. پس خواهشا دیگه قبول کن و دنبال بهونه و چون وچراش نباش.



با آهی از نهاد برآمده و در امتدا نگاهی وارفته عقبگرد رفتم و روی یکی از صندلی های گوشه ی دیوار افتادم. شقیقه هایم تیر می کشید و خبر از شروع یک سردرد شدید می داد. خانم ایوبی که آن طور مرا مغموم و ناراحت دید برای اینکه به نحوی از من دلجویی کرده باشد به قصد تاباندن نور امید در تاریکی قلبم گفت

-نگران نباش اونجا کارت زیاد نیست. نامه های انگلیسی رو تایپ می کنی و به تلفن های خصوصی و مهم داخلی و خارجی جواب میدی. همین. مگه اینکه بخوای اضافه کاری کنی و تایپ هم برداری. که هم اونجا واست کار فراوانه هم اینجا می تونی کار برداری بری خونه انجام بدی. حقوق ثابتت دو برابر اینجاست همچین هم موقت نیست. دست کم ده دوازده ماه میشه. بگو تقریبا یک سال. خودش خیلیه. بدون اینکه از کار زیاد بدن درد و گردن درد بیماری و از انگشتات کار زیادی بکشی. دیگه دردت چیه من نمی دونم.

ثریا که بعد از شنیدن خبر حقوق دوبرابری چشمانش به برق زدن افتاده بود با لحن ترغیب کننده ای گفت

-وای تورو خدا ناز نکن ماهسو... من بودم با کله قبول می کردم. دوبرابر حقوق اینجا مگه شوخیه؟

اولیایی هم انگار با شنیدن این خبر کوتاه خلع سلاح شده بود

-نه واقعا شوخی نیست. فکرم داشت تازه کار می افتاد. دوبرابر حقوق موسسه؟ دوبرابر؟

واقعا خیلی بود. تازه به قول خانم ایوبی فشار کاری اینجا را هم نداشت.

کسی چه می دانست شاید نه از بدشانسی که از خوش شانسیم هم باشد که دست بر قضا داشتم موقتا وارد همچین شرکت انتشاراتی معتبری می شدم

نباید ناشکر باشم. باید این ترس و تفکر واهی را که شاید به خاطر گرفتن چهار غلط املایی از رییس مورد خشم و غضبش قرار گرفته و احتمالا آنجا محاکمه و تنبیهی در انتظارم است از سر خودم می ریختم دور. از کجا معلوم شاید به خاطر همین دقت و به رخ کشیدن تسلطم به زبان انگلیسی بود که برای کار به دفتر انتشارات معتبر مشیری فرا خوانده شده بودم. والا این همه اصرار فقط برای اینکه مرا برای بازخواست بخواهند معنی نداشت. اصلا در شان و مقام یک رییس موفق و مدبر هم نبود که وقتش را صرف تسویه خرده حساب های شخصی کند. پس باید به چشم یک فرصت به آن نگاه می کردم. یک فرصت استثنایی و بزرگ که شاید می توانست حتی سکوی پرتاب من هم باشد.

نسرین تعارفم کرد که بروم تو. امتناع کردم و گفتم

-مرسی همینجا خوبه. ببخش که مزاحم می شم همش.

نسرین داشت به سمت آشپزخانه می رفت و من هم برای اینکه صدایم به گوشش

برسد با ولوم بلندتری ادامه دادم

-اینجوری نمی شه. باید یه یخچال درست و حسابی واسه خودم بخرم. حالا کوچیک باشه

طوری نیست فقط فریزر داشته باشه بتونم دوتا بسته مرغ و چه می دونم یه بسته

گوشت و یه کم سبزی رو توش نگه دارم.

او هم برای اینکه صدایش به گوشم برسد در حین اینکه داشت از توی یکی از کشوهای فریزرش یک بسته از مرغ مرا برمی داشت گفت  
 -اون موقع که داشتی اون یخچال فکسنی رو می خریدی من بهت گفتم به دردت نمی خوره. گوش نکردی.

درحالیکه با انگشتانم روی چهارچوب در ضرب گرفته بودم گفتم  
 -چه می دونستم. فکر می کردم زندگی مجردی دیگه این تشریفاترو بر نمی داره.  
 -مجردا آدم نیستن مگه؟

و با یک بسته مرغ یخ زده دوباره پیش رویم ظاهر شد. همان لحظه صدای باز و بسته شدن در از داخل خانه آمد و با ظاهر شدن عارف که ربدو شامبر حمام تنش بود نسرین به تک و تا افتاد که جاوی رویت شوهرش را ببیمارید. پس تا جایی که راه داشت در را به رویم

بسته نگه داشت. طوری که فقط کله اش پیدا بود.

-پس گفتی نمیای تو؟

این سوالش کم از گفتن بزن به چاک دیگه نبود. از کارهایش خنده ام می گرفت. نمی دانم دلیل این همه حساسیتش از کجا ریشه می گرفت؟ آیا همه اش مربوط به بارداری اش می شد یا از عارف خبطی دیده که مدام نگران برخورد بین ما بود و سعی داشت بین ما دیوار محکم و غیرقابل نفوذی بکشد والا من که از طرف خودم مطمئن بودم و می دانستم طی این مدت که در زیرزمین خانه ی شان گیجقر شده ام هیچ رفتار سوپی از

من سرزده که باعث ایجاد این همه شکاکیت در او شده باشد. کاش چیزی بیشتر از حساسیت و حسادت های زنانه مخصوص دوران بارداری نباشد و بعد از فارغ شدن کم کم در وجودش فرو بنشیند والا تحمل این خصوصیت اخلاقی اش از عهده ی من خارج بود.

-نه نیام. با اجازه برم واسه شامم تدارک ببینم مردم از بسحاضری خوردم...آ... راستی تا یادم نرفته بی زحمت یه حبه سیر هم بهم بده. می خوام ماست و خیار درست کنم.

\*\*\*\*

بعد از شام تلفنی با مارجان حرف زدم. با اینکه سه چهار ماهی از آمدنم به تهران می گذشت اما هنوز نگرانم بود و هرچه می گفتم همه چیز اینجا آرام و مرتب است خیالش راحت نمی شد. می گفت خواب پدرومادر خدایامرزم را دیده و آنها از دستش دلخور بودند که چرا گذاشته تنهایی راهی تهران شوم. بعد از کلی سفارش تکراری به من که همه جوره مراقب خودم باشم واز این حرفها و از من هم جز چشم و قربان صدقه چیزی نشنید با لحن خاص ومهربان خودش صدایم زد -ماهی...

مارجان تنها کسی بود که اسمم را به اختصار ماهی صدا می زد و من از شنیدنش کیف می کردم

-جان ماهی...

-پول مول چیزی نمی خوای ننه به دایی یوسفت بگم برات بفرسته؟ می دونی که من یه کم پس انداز دارم گذاشتم واسه خرج کفن و دفنم. ولی اگه تو لازم داری ...

از آن همه مهربانی و صداقتی که بی وقفه خرج من می کرد دچار طغیان احساسات شدم و چشمانم به اشک نشست. حرف از مردن که

می زد قلبم از درد به هم می پیچید. برای من که از تمام دنیا فقط مارجان را داشتم هر نفسی که می کشید تضمین حیات من بود. وسط حرفهایش با صدای بغض زده ای پریدم

-نه قربونت برم من مارجان... من دارم کار می کنم و پول در میارم. اون پول رو نگه دار انشاله یه تعطیلی پیش بیاد با هم بریم مشهد ...

آرزوی چندین ساله اش رفتن به مشهد بود. می گفت یادش نمی آید آخرین بار کی به زیارت امام رضا رفته و من چقدر دلم می خواست این بزرگ ترین آرزوی قلبی اش را برآورده کنم.

-قربان امام رضا بشم من ... انشاله که بطلبه دوتایی باهم بریم پابوسش.

و با همان دعای همیشگی اش این مکالمه به پایان رسید.

-انشاله عروس بشی ... سفیدبخت بشی ماهی قشنگم...\*\*\* باید مانتو و شلوار جدیدم را

که دیروز از یک حراجی توی یکی از خیابان های جمهوری خریده بودم اتو می کردم. فردا اولین روز کاری ام در دفتر انتشارات مشیری بود و من چقدر دلشوره داشتم و تظاهر می کردم همه چیز خوب و آرام است و هیچ مشکل خاصی نیست.

واقعیت این بود که هیچ حس خوبی نداشتم و توی دلم خدا خدا می کردم یک طوری بشود که این کار کنسل شود

ای گند بززن به بخت و اقبال ماهسو.می مردی اگه غلطهای آقای رییس رو نمی گرفتی؟

\*\*\*\*

نسرین با نگاهی عجیب و مشکوک سر تا پایم را برانداز کرد و بی آنکه بتواند کنجکاوی اش را از من کتمان کند گفت

-چی شد که امروز تیپ جدید زدی.

طی این چند ماه آن قدر به سر و وضعم نرسیده و با ظاهری یکنواخت و تکراری راهی سرکارم شده بودم که حالا به خاطر پوشیدن یک مانتوی طوسی ساده و شال مشکی که گلهای طوسی روشنی داشت و شلوار جین سرمه ای خیلی به چشمش عجیب و

غیرعادی آمده بودم. در حالیکه داشتم با دستمال کفش پاشنه کوتاه مشکی ام را تمیز می کردم گفتم

-بهت که گفتم محل کارم عوض شده. از امروز برای کار می رم یه جای دیگه

تو یه شرکت انتشاراتی بزرگ و معتبر ... منم دیدم روز اولی یه کم مرتب و شیک تر به نظر برسم بهتره.

و برای اینکه نظر او را هم جویا شده باشم پرسان نگاهش کردم -حالا چطورم به نظرت؟

با حالتی نه چندان خشنودانه ای داشت دوباره براندازم می کرد. گاهی از اینکه رک و بی ملاحظه بود و زبان تند و تیزی داشت واقعا از دستش عصبانی می شدم.

-بد نیست ولی بهتر بود سرو ساده تر می رفتی. آخه معلوم نیست چه جور جاییه. از کجا معلوم شاید رییسش از این مذهبی ها باشه و از نظر ایشون ظاهرت یه کم جلف بیاد... خیلی شیک و مجلسی داشت ته دلم را خالی می کرد و من از اینکه نظرش را پرسیده بودم احساس حماقت می کردم.

-نمی دونم بالاخره امروز مشخص میشه که چه جور جاییه. ولی تا حدودی خیالم راحتته. چون خانم ایوبی در این مورد هیچ تذکری بهم

نداد. و کفش هایم را انداختم زیر پایم و بعد از پوشیدنشان به سمتش رفتم و با گفتن -برام دعا کن روز خوبی داشته باشم.

تند تند صورتش را شکوفیدم و بعد برایش دستی تکان دادم و با گفتن خداحافظ به سمت در رفتم تا هرچه زودتر از شر نگاه های ناخوشایند و لبخندهای خرده بیماریانه ی روی لبش خلاص شوم.

مسیرم خیلی دور شده بود. باید می رفتم عباس آباد خیابان سهروردی شمالی. معلوم نبود چقدر از حقوقم خرج هزینه های ایاب و ذهابم می شد؟ چون روز اول بود و هنوز آدرس مورد نظر را بلد نبودم مجبور شدم ولخرجی کنم و یک تاکسی دربست بگیرم.

معلوم بود یک روز گرم و دم کرده ی دیگری در پیش داریم. هوا از همان دم صبح گرم و خفه بود و هیچ نسیمی نمی وزید. اصلا کی قرار بود هوا خنک شود؟ توی رودبار و منجیل همیشه از شهریور ماه هوا حسابی خنک می شد. توی روستای بیلاقی مارجان که شب ها باید بخاری هیزمی روشن می کردیم. اما این اینجا گرما همچنان به خفت تهران چسبیده بود و ولش نمی کرد.



بعد از پشت سر گذاشتن خیابان های شلوغ و اتوبان هایی با ترافیک سنگین بالاخره راننده ماشین را یک گوشه نگه داشت و خبر خوب رسیدن را داد. با اینکه باید کرایه ی زیادی می پرداختم اما از تصمیم خودم برای دربست کرایه کردن تا کسی راضی بودم. والا به خاطر نابلدی ام ممکن بود آدرس را گم کنم و حسابی به درد سرییتم.

پیاده شدم و نگاهی به ساختمان بزرگ چهارطبقه ی پیش رویم که نمای زیبای گرانیتهی داشت انداختم. طبقه ی اول ساختمان یک فروشگاه بزرگ کتاب مربوط به انتشارات مشیری بود. و من از

تابلوهای راهنما فهمیدم طبقه ی زیرزمین مربوط به پخش کتاب است و اتاق رییس هم در طبقه ی چهارم قرار دارد.

سوار آسانسور شدم و با دلهره ای غریب به طبقه ی چهارم رسیدم. به نظرم که دم و دستگاہ بزرگی می آمد. اصلا قابل مقایسه با موسسه ی کوچک تایپ درپیتی که در آن مشغول

به کار بودم نبود. این را از همان لحظه ی اول ورودم به طبقه ی چهارم فهمیدم. دیوارها نمای چوب داشت و یک آکواریوم بزرگ که پر از ماهی های عجیب و غریب و زیبا بود در سمت چپ سالن به چشم می خورد. سالن با مبلمان شیکی چیدمان شده بود و گوشه و کناره هایش پر بود از ماکت های بزرگی از کتابهای معروف و برجسته ای که طی یک قرن فعالیت از نشر مشیری به چاپ

رسیده بود. روی دیوار روبه رو که نمای چوب متفاوتی از سایر نقاط داشت چند قاب عکس دیده می شد که سلسه مراتب نشر

مشیری را توی چند قاب معرفی می کرد و چندین نسل از مشیری ها را نشان می داد که به افتخار مدیریت نشر نائل آمده بودند و آخرین قاب عکس یک مرد شصت و چندساله ی متشخص را نشان

می داد که با روبان سیاه از بقیه متمایز تر بود. به گمانم چند صبحی بیشتر از فوت ایشان نگذشته بود و من به زودی با نسل جدید مدیریت این نشر بزرگ و معتبر آشنا می شدم. سالن هوای خنک و مطبوعی داشت که در سکوت و آرامش زیبایی غرق بود. خیلی دلم می خواست بدانم آدم هایی که توی این محیط مجلل وبا شکوه فرهنگی مشغول به کار بودند چه جور آدم هایی هستند و فرقتشان با من و خانم ایوبی و اولیایی و ثریا چه بود؟ چقدر پاشنه ی کفش هایم تخ تخ صدا می داد. حالا از پوشیدنشان پشیمان بودم. بعد از اینکه کمی جلوی قفسه ی کتابهای مرتبط به نشروقت گذراندم و حوصله ام سر رفت نگاهی به دورو برمانداختم. ظاهرا در آن وقت از صبح کسی نبود تا مرا تحویل ببیمارید.

از سالن خارج شدم و از پله ها به طبقه ی سوم برگشتم. طبقه ی سوم شلوغ بود. کارمندانی که تازه سرکار خود حاضر شده بودند در حال خوش و بش کردن با هم بودند. کاغذدیواری بنفش و سفید دیوارهایش همراه با نورپردازی هنرمندانه اش حس خوبی به آدم منتقل می کرد. نگاهم با کنجکاوی به تابلوی سردراتاق ها بود. اتاق بازخوان ایرانی یک... اتاق بازخوان نهایی... اتاق تایپ... اتاق ویراستاران ایرانی... اتاق سرپرست ویراستاران ایرانی... اتاق

شابک... اتاق بررسی نهایی قبل از چاپ... اتاق صفحه آرایی... و بعدا فهمیدم که طبقه ی دوم هم مربوط به فعالیت های مشابه در زمینه ی ترجمه می باشد

سرم داشت گیج می رفت هیچ فکرش را نمی کردم توی ایران که آمار سرانه ی مطالعه اش مایه خجالت بود یک نشر با این دم و دستگاه چشمییماری مشغول به فعالیت باشد و واقعا میتوانست مایه ی مباحث باشد.

بعد از کمی معطلی به طبقه ی چهارم برگشتم. به محض ورود صدای پرجذبه ی مرد جوانی را شنیدم که داشت به کسی می گفت - امروز خیلی سرم شلوغه. معلوم نیست منشی جدید بیاد یا نه. خودت یه کاریش بکن. بده یکی از بچه های تایپیست ...

وسط حرفهایش مرد دیگری که یکهو سر راهم سبز شده بود گفت

-نگران نباشید انگار منشی جدیدتون اومدن.

ولبخندزنان به عقب برگشت و نگاهی به مرد جوان انداخت.

حالا در معرض دید همدیگر بودیم. مردی که جلویم ایستاده بود و سی و چند ساله به نظر می رسید با گفتن

-پس لطفا تا قبل از فایل شدن متن رو زود بهم برسونید از مقابلم گذشت و

از در خارج شد. من نگاهم به مرد جوان

وبلندبالای پیش رویم بود که انگار خداوند متعال با دست و دلبازی فراوان تمام جذابیت های

منحصر به فرد مردانه را یک جا توی وجود او به ودیعه گذاشته بود. قد بلند و رعنا بود

حدودا یک متر و نود به نظر می رسید. صورت صاف و گندمگونی داشت با چشمان مورب

و نافذ میشی رنگ .. نمی دانم دماغش عملی بود یا نه ولی فرم بسیار زیبایی داشت روی پیراهن مشکی اش کت و شلوار اسپرت طوسی پوشیده بود وبا کراوات راه راه طوسی و مشکی جذبه ی بیشتری هم پیدا کرده بود. کنار آکواریوم ایستاده بود دست راستش توی جیبش بود و روی دست چپش ساعت طلای خیره کننده ای داشت برق می زد.

من هنوز محو تماشایش بودم که با صدای پرنفوذش دلم را لرزاند -خانم ماهسو اعتمادی ؟

ماهسو اعتمادی؟ نمی دانم چرا حس می کردم توی لحنش یک دشنه ی زهرآلود ادامه نهفته بود. انگار که داشت توی دلش می گفت

-پس تو بودی که جرات کردی از دستنوشته ی من غلط املائی بیماری؟ آب دهانم را به زور قورت دادم و با ادب و احترامی آمیخته با ترس و احتیاط گفتم

-سلام.بله اعتمادی هستم.ماهسو اعتمادی

با آن نگاه خیره و سلطه جویانه اش داشت راه نفسم را بند می آورد.اگر دست خودم بود همان لحظه با آخرین سرعت از دایره ی پرجذبه و سکرآورش می گریختم

-با خانم صالحی آشنا شدی؟

تیزی نگاهش نفس آدم را می برید.فقط برای حفظ ظاهر بود که شانه های افتاده ام را جمع کردم و صاف ایستادم.

-نه.من با کسی آشنا نشدم.

نگاهی به ساعتش انداخت و بعد گامی به سمت من برداشت

-مهم نیست...حالا بعد ایشون میاد شما رو با محیط اینجا آشنا کنه.حالا رسیده بودم مقابلم چشم در برابر چشم.از این فاصله چهره ی جذابش بی عیب و نقص تر به نظر می رسید.  
-می تونی از حالا کارت رو شروع کنی.

و به میزی که گوشه ی یکی از دیوارهای سالن قرار داشت اشاره کرد  
-یه متن انگلیسی روی میز کارت هست که باید سریع تایپ بشه.

و در حال حرکت با تاکید گفت

-فوری.

با احساس بیگانگی نسبت به محیط جدید کاری ام کیفم را روی میز گذاشتم و نشستم.میز کارم آن قدر شکیل و باشکوه بود که با پشت آن نشستن حس ریاست به آدم دست می داد. کنار قلمدان زیبایش که پر بود از روانویس و خودکاردر رنگهای مختلف و غلط بیماری و ماژیک فسفری یک تقویم رومیزی قرار داشت که روی صفحه ی تاریخ روز گذشته باقی مانده بود.صفحه را ورق زدم و گذاشتم روی تاریخ امروز.سیستم را روشن کردم و همزمان شروع کردم با دستمال به گردبیماری کردن میز کارم. عادت هرروزم بود.هرچند همه جا از تمیزی برق می زد و نیاز به این کار نبود.ولی خب چه کنم.ترک عادت موجب مرض است.

سیستم پسورد داشت و من مجبور شدم برای پرس و جو مزاحماوقات شریف رییس شوم. تق تق...ضربه ی آرامی به در زدم و

منتظر ماندم. کمی بعد با صدای زمخت بله اش با احتیاط دستبیماریه را پایین کشیدم و رفتم تو

در بدو ورود به اتاق بزرگ ومجلش هاج و واج ماندم.اصلا اتاق بود یا کاخ؟ با آن دیوارهای طلایی رنگ و گچ بری های خاصش و پرده های آبی آسمانی رنگ و چلچراغ زیبا و صندلی های لهستانی و فرش لاکی کرمانش بدجوری عقل و هوش از سر آدم می پراند.پشت میز کار بزرگ ودست سازمنت کاری شده اش با جلال و جبروت یک مدیر اعظم ومتشخص نشسته بود و به من که مثل ندید بدیدها غرق تماشا بودم نگاه می کرد.روی دیوار پشت سرش قاب عکس بزرگ و طلاکوب شده ای جناب مشیری فقید را درمیانسالی نشان می داد. برای اینکه مرا به خودم بیاورد گفت -گردیماری تموم شد؟

چشمانم از روی قاب عکس سرخورد و صاف افتاد توی چشمان میشی بیماریایش برجای خودم یخ زدم و ماسیدم.از کجا می دانست؟وای نکند از پشت مانیتوردوربین مداربسته مرا در حین گردیماری دیده بود؟ای خدا...گند بزنند به این شانس...حالا خوب شد

به جز گردیماری کار دیگری نکرده بودم.مثلا انگشت نکرده بودم توی دماغم...اییییی... یا برای پارمیدا یواشکی شکلک درنیاورده بودم...از حالا باید بیشتر حواسم را جمع می کردم.حالا که فهمیدم مرتب در معرض دیدش هستم.خیلی بده.اینطوری آدم معذبه همش وقتی مرا در جواب دادن عاجز دید پرسید

-کارت چی بود؟

دستی روی موهای بیرون زده از شالم کشیدم و نفس بریده گفتم

-میشه لطفا پسوردتون رو به من بگید؟

-شروین.

و داخل پراتنز افزود

-شروین با دبل آی پسود تمام سیستم های اینجا همینه

-بله ممنون...

آدم بروم که صدایش مثل میخ مرا سرچایم کوباند. -بین درست اسپلش می کنم؟ اس اچ ای آر وی آی ان...

لحنش بوی کنایه می داد. شاید این تازه اولش بود و برای تلافی و چزاندنم حالا حالا ها با من کار داشت. کمی خودباخته اما درظاهر آرام و خونسرد گفتم -جسارتا دبل آی...

هنوز داشت با چشمانی از حدقه بیرون زده نگاهم می کرد که من با گفتن با اجازه با احتیاط از برابرش گریختم. تا آدم بیرون بی آنکه بفهمم جلو چشم مراقب کسی هستم نیشم باز شد. با دستم جلوی دهانم را گرفته بودم که خنده ی بدجنسانه ام را مهار کنم. خدایا این چه دل و جراتی بود که به من دادی؟ آن هم درست در اولین روز کاری ام؟ بی خودی داشتم برای خودم دشمن تراشی می کردم. ادم نباید پا روی دم رییشش بگذارد. خدا به دادم برسد.

-چی شده؟ اگه رییس برات جوک تعریف کرده تعریف کن ما هم بخندیم اول

صبحی دلمون وا شه.

صدای ظریف دختری بود با صورتی غرق در آرایش لبهای ژله ای و گونه های



برجسته و دماغ سربالا و ابروان تتوی کلفت و طلایی رنگ موهای بلوند و صافش را کج ریخته بود روی صورتش و شال بنفش تیره اش را مثل روبان انداخته بود روی سرش.  
قد متوسطی.

داشت و مانتوی سفید کوتاه و چسبان تنش بود و جوری به من نگاهمی کرد انگار من هوویش بودم.

با تعجب سلامی کردم و با اینکه خیلی دلم می خواست به هم معرفی شویم اما چیزی نگفتم و درحالیکه به سمت میز کارم برمی گشتم گفتم  
-چیز خاصی نیست

درحالیکه هنوز از یادآوری قیافه ی برافروخته و حرصی رییس خوش خوشانم می شد و نمی توانستم جلوی خنده ی بی اختیارم را بگیرم پشتم سیستم نشستم و پسورد شروین را وارد کردم.

دختر که اسمش پارمیدا بود و بعدا فهمیدم منشی مخصوص پاسخگویی به تلفن های مربوط به رییس است به سمت میز کار خودش رفت که نزدیک به در ورودی قرار داشت.

من هم مشغول تایپ متن انگلیسی از روی دستنوشته پیش رویم شدم که در مورد معرفی یک رمان ایرانی ترجمه شده به زبان انگلیسی بود و پایین متن اسم شروین مشیری به نام ناشر و معرفی کننده ی اثر دیده می شد..تا پارمیدا با ناز و ادا پشت میز کارش بنشیند و از آینه ی جیبی اش بخواهد آرایشش را بررسی کند تایپم تمام شد و منتظر پرینتش بودم. چند غلط نوشتاری داشت که این بار بدون کشیدن خط قرمز

تصحیحشان کردم. یعنی حالا دوباره باید خدمت ایشان می رسیدم؟ این خودش مثل یک شکنجه روحی

روانی بود برایم. با تردید و دو دلی از جا بلند شدم. پارمیدا همین که پی به قصدم برد گفت-اگه سوالی داری از من بپرس.

از نگاه های تحقیر آمیزش بدم می آمد. انگار که داشت از بالا به من نگاه می کرد. آمدم برایش قیافه ببینیم که یادم آمد جلوی دوربین هستم. نه با خود رییس کار دارم.

و با بی اعتنایی پشت در حاضر شدم. دوباره تق تق ... دوباره بله گفتن او و دوباره با ترس ولرز وارد شدن من. داشت با موبایلش حرف می زد. با اشاره به من فهماند که بروم نزدیک تر. اطاعت امر کردم. پرینت را روی میز گذاشتم و محتاطانه لبخند زدم. روان نویس گرانقیمتش را روی پرینت گذاشت و توی گوشه با لحن بی حوصله ای گفت

-میشه بعدا در این مورد با هم حرف بزنیم عزیزم؟ من الان منتظر یکی از نویسندگان هامونم که قراره واسه امضا قرارداد چاپ کتاب جدیدش بیاد... نمی خوام تمرکز من به خاطر یه مشت حرف خاله زنک به هم بریزه.

از آن فاصله می شد صدای نازک و ظریف زنانه را تشخیص داد که داشت ظاهرا به او اعتراض می کرد. اما حرفهایش مفهوم نبود. بعد از خداحافظی شایزده با او پرینت را از روی میز برداشت و نگاهی به آن انداخت. بعد سرش را بالا گرفت و با لحنی طعنه آمیز رو به من گفت

-امروز چند غلط املائی داشتم خانم معلم؟  
حالا دیگر جرات نگاه کردن به چشمان پرنفوذش را نداشتم. ای خدا... چرا اینقدر این آدم کینه جو بود؟ چرا بی خیالش نمی شد؟ حالا من یک غلطی کردم... او چرا کوتاه نمی آمد.  
می دانم پیش چشمانش کلی رنگ به رنگ شدم تا من من کنان گفتم -می دونم از دستم ناراحتید ولی راستش... من فکر نمی کردم چک نویس اون نامه بیفته دستتون. والا جسارت نمی کردم.

و با حالتی متاسف و غمبزرگ زده سرم دوباره افتاد روی شانه ام. هنوز نگاه غرانس به سمت من بود که شماره ی داخلی را گرفت. صدای نرم و نازک پارمیدا روی آیفون پخش شد -بله بفرمایید آقای رییس؟

-به مرتضی بگو متن آماده است. یکی رو بفرسته بیاد ببره. -چشم. امر دیگه ای نیست؟ -نه.  
و دکمه را فشرد و تماس قطع شد. پرینت را روی میز گذاشت و بعد خطاب به من که هنوز دم در مردد ایستاده بودم گفتم -بلدی قهوه درست کنی؟  
با احتیاط سر از روی شانه برداشتم و متعجب نگاهش کردم. من؟ قهوه؟ به عمرم لب به قهوه نزده بودم چه برسد به اینکه درست کردنش را هم بلد باشم.

-نه متاسفانه. ولی می تونم براتون چای دم کنم.

انگار پیشنهاد خیلی به نظرش مسخره بود که نیشخندش را از من پنهان نکرد.

-چای رو که علی بابا هم می تونه درست کنه.

بعدا فهمیدم علی بابا آبدارچی آنجاست با باسابقه ی کاری بیش از سی سال.

من چیزی نگفتم و او مایوسانه روانویسش را پرت کرد روی میز - خانم ایوبی قهوه هاش محشر بود... بدون اینکه بتوانم با او در این مورد احساس همدردی کنم و به

روی مبارکم بیاورم از اینکه این آپشن خاص را ندارم متاسفم با گفتن

- با اجازه

چرخیدم که از اتاق بروم بیرون.

- نسکافه چی؟ اونو که میتونی درست کنی بیاری برام؟ انگار بدش نمی

آمد پشت بندش بگوید

- خیرسرت عرضه ی اینم نداری؟ بدون

اینکه به طرفش برگردم گفتم

- چشم براتون میارم.

نمی دانم چرا اینقدر عصبانی بود و مثل بچه ها فقط بهانه می گرفت. یعنی چون بلد نبودم

قهوه درست کنم باید مجازات می شدم؟ - زحمت نکش. به پارمیدا بگو نسکافه آماده کنه

برام بیاره. از همون همیشگی .

- چشم...

- در رو هم پشت سرت ببندحالا انگار قرار بود در را پشت سرم نبندم. تذکر نمی داد نمی

شد. یکاره.

- چشم.

مطمئن بودم با این چشم گفتنم رفته بودم روی مخش و اگر یک ثانیه ی دیگر معطل می کردم قلمدان روی میزش را پرت می کرد ستم بلکه قدری از عصبانیت مزخرفش کم شود. جدا که آدم ناراحتی بود. خدا رحم کند.

خانم صالحی زنی جوان با چهره ای معمولی بود که حدودا چهل و پنج ساله به نظر می رسید و با شانزده سال سابقه ی کاری به

عنوان مدیر داخلی انتشارات مشغول به کار بود. او مرا یکی یکی با کل مجموعه آشنا کرد و برای معرفی من هم مدام پسوند موقت را به کار می برد

-خانم ماهسو اعتمادی همیار دوم و موقت آقای رییس... از عنوان همیار خوشم می آمد. یک جورایی خاص بود و آدم را

متشخص می کرد. مثل یک درجه و نشان عالی بود برای متمایز شدن از بقیه.. همیار اول آقای پیمان پیراسته جوانی حدودا سی ساله بود از دوستان صمیمی و مورد اعتماد آقای مشیری...

برخوردها با من چندان صمیمی و گرم نبود. لبخندها نصفه نیمه و سرد و نگاه ها عاری از ردو نشان مهر ودوستی. نیروی کار اکثرا جوان و پرانرژی بودند. بخصوص در قسمت ترجمه. فقط سرپرست مترجمان یک آقای مسن سال بداخلاق بود به نام دکتر کرمانی که انگار حوصله ی خودش را هم نداشت. علی بابا بیشتر از همه

تحویل گرفت. یک مرد شصت ساله ی خوش مشرب با ته لهجه ی اصفهانی که همه دوستش داشتند و برایش احترام ویژه ای قایل بودند.

وقت تعطیل شدن شرکت خانم صالحی گفت تا آخر هفته برایم کارت ویژه ی تخفیف صادر خواهند کرد که با آن می توانستم از فروشگاه کتاب و محصولات انتشارات مشیری از تخفیف شصت درصدی برخوردار شوم. برای خودش امتیاز چشمبیماری بود. وقتی داشتم جمع و جور می کردم پارمیدا که داشت موهایش را دم اسبی می بست و از اینکه جلوی دوربین مداربسته این کار را انجام بدهد هیچ گونه ابایی نداشت خطاب به من گفت -مسیرت کجاست؟

شارژر موبایلم را جمع کردم و گذاشتم توی کیفم

-طرشت...-اووووو...خیلی دوره که...گفتم اگه مسیرت بهم می خوره تا یه

جایی برسونمت. من میرم سمت تخت طاووس -باشه. بازم ممنون که گفتی.

و به رویش لبخند پاشیدم.

شالش را دوباره مثل روبان انداخت روی موهایش. با ژست خاصی نگاه به ساعتش کرد و بعد شتابی به حرکات خودش داد و دستی برایم تکاند.

-بای.

نزدیک بود مثل ثریا بگویم

-سی یو.

خداحافظ گفتم و ریز خندیدم. تازه می خواستم کیفم را بردارم که تلفن روی میز زنگ خورد. آقای رییس بود

-پارمیدا کجاست؟ بگو برام نسکافه بیاره.

-پارمیدا خانم همین حالا رفتن.

با غرغر گفت-رو هیچپیش به اندازه سروقت رفتنش آن تایم نیست.

-می خواین من براتون آماده کنم؟ کلافه تر از آن

بود که با من مخالفت کند

-توی ماگ خودم...و از همون همیشگی...آه...تو که نمی دونی همیشگی کدومه.

-فکر کنم بدونم.

-از کجا؟

-صبحی که پارمیدا خانم براتون نسکافه آماده کردن قوطیش رو کنار کتری برقی

جا گذاشته بود.

-پس شآزادگیش یه جا به درد خورد...باشه.منتظرم

بعد از قطع تماس به آشپزخانه ی کوچکی رفتم که توی راهروی منتهی به در ورود

و خروج قرار داشت.آشپزخانه مجهز به یک یخچال باریک و بلند...یک تستر نان

...ماکروویو و اجاق گاز توکار دوشعله.چایساز برقی و دستگاه قهوه سازایتالیایی بود.

توی کتری کمی آب ریختم و گذاشتم به جوش بیاید.لیوان مخصوص رییس را که

قرمز و منحنی شکل بود و طرح ساده ای از دوقلب مشکی روی آن خودنمایی می

کرد از توی کابینت



برداشتم و نگاهی به آن انداختم به خاطر شکل منحنی اش یکجورایی مخصوص بود. در قوطی نسکافه را باز کردم و عطرتلخ

و دلپذیر آن دانه های خوشرنگ را به مشام کشیدم. خبر بد اینکه نمی دانستم باید چند قاشق نسکافه و شکر توی ماگ مخصوص رییس بریزم که مقبول بیفتد

از طرفی دلم نمی خواست تا این حد بی عرضه به نظر برسم که از پس آماده کردن یک نسکافه ی ساده برنیایم. دل به دریا زدم و با گفتن یا شانس یا اقبال دوقاشق چایخوری نسکافه ریختم با دو قاشق شکر .

ماگ مخصوص آقای رییس را توی یک سینی ساده ی نقره ای رنگ گذاشتم  
کنارش یک

بشقاب کوچک از بیسکویتی که توی یکی از کابینت ها پیدا کرده بودم چیدم و با دقت و وسواس سینی را بررسی کردم که هیچ لک و پیسی نداشته باشد و بعد که خیالم راحت شد چرخیدم بروم که با دیدن اندام بلند بالایش که

درست پشت سرم ایستاده بود و همزمان با چشم توی چشم شدنمان که با تاکید گفت-  
یادم رفت بگم بدون شکر باعث ترساندم شد

آن قدر از حضور ناگهانی و سکرآورش هول کردم که هی کشان پریدم بالا و واز آن بدتر سینی از دستم افتاد. واژگون شدن ماگ نسکافه همانا و شکستنش همانا و پاشیدن نسکافه ی داغ بر سرو روی رییس همانا.

مات و مبهوت و عصبانی ایستاده بود و داشت به لباس پراز لکهای قهوه ای رنگش نگاه می کرد. و بعد هم زل زد به تکه پاره های شکسته ی لیوان محبوبش. چشمانش با ردی از

تاسف و تحسر روی دو قلب سیاهی که افتاده بود زیر پایش قفل مانده بود. من با دستپاچگی دستمال سفید و تمییزی از توی یکی از کشوها برداشتم و با گفتن -چیزی نیست...الان پاکشون می کنم.

مشغول پاک کردن لکهای خیس نسکافه از روی کت و شلوار گرانقیمتمش شدم. همچنان در اوج خشم و برافروختگی و درامتداد سکوت دهشتناکی ایستاده بود و داشت به تلاش مذبوحانه ی من نگاه می کرد. وقتی دیدم لکها به سرعت در حال خشک شدن هستند مایوس نشدم دستمال دیگری برداشتم و به سمت سینک رفتم. کمی نمناکش کردم. بعد دوباره برگشتم. خم شدم و همان طور که داشتم آن را به پروپاچه اش می کشیدم تند تند گفتم

-الان اگه خوب پاک بشن بعد از شست و شو دیگه جاش نمی مونه. نگران نباشید هوا هم که گرمه این لکهای خیس رو لباستون زود می خشکه...الان اگه دقت کنید رو شلوارتون دیگه لک نیست...) و آرام زیر لب ( کاش کت تنتون نبود.

و یواش یواش قامت راست کردم و مشغول پاک کردن لکهای قهوه ای روی کتشم شدم که ناگهان از روی بی احتیاطی چشمم به چشمان میرغضبش افتاد. جوری بروبر نگاهم می کرد انگار بدش نمی آمد دستمال توی دستم را فرو کند توی حلقم. رب و ربم را گم کردم و بدتر خودم را باختم. دستهایم هم از ترس بی جان شدند و از حرکت افتادند. چون دیگر جرات نگاه کردن به چشمان وحشی اش را نداشتم با شرمندگی سرم را انداختم پایین و بعد مظلومانه شروع کردم به توجیه کردن و عذر و تقصیر آوردن -ببخشید...عمدی که نبود... شما یهو اومدید منم بی هوا چرخیدم

...خب... آدم هول میشه... می دونم الان دارید پیش خودتون می گید که من باید چه آدم دست و پا چلفتی ای باشم که نتونستم یه لیوان نسکافه براتون حاضر کنم... ولی... اگه شما یهو پیش روم ظاهر نمی شدید... اگه... اگه... از قبل می دونستم که اینجایید باور کنید هیچ اتفاقی نمی افتاد و الان ماگ مخصوص روی میزتون بود.

هنوز چند ثانیه ای از سکوت من نگذشته بود که آشپزخانه یا شاید هم کل مجتمع از صدای نهیب بلند او بر خود لرزید

-همین حالا با آخرین سرعت ممکن از اینجا برو... از ته حنجره اش کلمات را فریاد زده یکی یکی از زیر سایش

دندان هایش رد داده و بر سرم هوار کرده بود. من که قبلا قیافه ی عصبانی اش را ندیده بودم اما مطمئن بودم دیگر ممکن نیست هیچوقت از این عصبانی تر شود. لب وا کردم تته پته کنان برای دلجویی از او چیزی بگویم اما دیگر اجازه ی نطق کشیدن به من نداد با انگشتش به در خروج اشاره کرد و با صدای رعد آسایی غرید -هیچی نگو. فقط برو.

دیگر ماندن و عروجز کردن و طلب مغفرت از او جایز نبود. باید جانم را برمی داشتم و همانطور که گفته بود با آخرین سرعت از مهلکه ی خشم و غضبش می گریختم. شتابان و دستپاچه به سمت میز کارم برگشتم. کیفم را برداشتم و به آقای پیراسته که کنجکاو و سرک کشان تازه وارد سالن شده بود زیر لب سلام تندی دادم و مثل برق از مقابلش گذشتم. قبل از خروج صدایش را شنیدم که داشت به دوستش می گفت

-چی شده شروین؟ صدای فریادت مثل زلزله ی هشت ریشتری کل ساختمون رو  
تکون داد...عه...لباست چی شده؟ آه...خدای من...اون لیوان یادگاری عزیزتر از  
جونت نیست که اینجور خرد و خاکشیر شده؟

تا از آسانسور خودم را به طبقه ی همکف برسانم اشکهایم را که برای باریدن بی  
قراری می کرد گوشه ی چشمانم نگه داشتم و

همین که پایم به محوطه ی بیرونی رسید دیگر تاب نیاوردم وبادلی غرق در اندوه و گرفتگی  
پقی زدم زیر گریه.

این از بدشانسی من بود که اولین روزکاری ام با یک حرکت ناشیانه و سهوی اینطور  
به گند کشیده شد و اینقدر بد و ناجور به پایان رسید.

لیوان یادگاری را بگو...آخر من از کجا باید می دانستم که جانش به جان آن لیوان  
بند است

هنوز صدای غرانش داشت توی گوشم زنگ می زد --همین حالا  
با آخرین سرعت ممکن از اینجا برو...

بعد از اینکه با مارجان یک ربعی تلفنی از این در و آن در حرف زدیم به کنار حوض  
برگشتم تا به نسرین در شستن پادری های خانه اش کمک کنم.داشت روی سومین  
پادری پودر رختشویی می ریخت.و به من که بعد از بالا زدن پاچه های شلوارم  
دستکشهای زرد رنگم را دستم می کردم نگاه می کرد

-با مارجان در مورد چی حرف می زدید به ساعته؟-از همون حرفهای همیشگی...

و به رویش لبخند زدم و همزمان خم شدم و برس را از میان انبوه آب و کف برداشتم.

-تو دیگه دست نزن. بعد باز شکم و پهلوهاش درد می‌بیماریه‌ها.

-آخه تو هم زیاد باب دل من نمی‌شوری.

در حال برس کشیدن با اخم نگاهش کردم. نمی‌دانم آیا به خاطر این رک‌گویی‌اش هیچوقت دچار عذاب وجدان نمی‌شد؟ -بدجنس.

خندید

-خب راست می‌گم دیگه...انگار هولی...

-خب آخه شب شده دیگه نسرين جون. بعد توتاریکی دیگه چشم چشمو نمیبیه.

-می‌دونم خسته ای...ولی بازم دستت درد نکنه که اومدی کمکم

-این چه حرفیه دخترعمو...وظیفه است

ونمی‌دانست بیشتر برای فرار از دست افکار ناراحت‌کننده‌ای که

بعد از تعطیلی شرکتهمچنان با من گلاویز بود ترجیح می‌دادم خودم را با پرداختن به

کاری سرگرم کنم بلکه موقتا فکر و خیال‌دمی‌را حتم بگذارند. داشتم با دقتی که نسرين

دوست داشت روی لکهای سیاه حاصل از جای پاها را محکم می‌ساییدم که نسرين گفت

-می گم کارتو این شرکت جدیدی که اینقدر راهش از اینجا دوره و به قول خودت باید چند ایستگاه عوض کنی و چند کورس سوار و پیاده شی اصلا به صرفه هست ؟ دلت خوشه حقوقش دوبرابر کار قبلته. به نظرم نمی ارزه.

-چی بگم والله...آره راهش که خیلی دوره...تو این گرما کلافه کننده است  
وبا یادآوری چهره ی گلگون از خشم رییس و فریاد رعدآسایش دوباره حالم  
آشوب شد. در حالیکه داشتم تند تند می ساییدم گیجاصلانه پشتبند حرفهایم  
افزودم

-گاهی آدم حق انتخاب نداره.دست من اگه بود که از همین فردا برمی گشتم سر  
کار قبلیم.

پادری سوم هم تمام شده بود و به آبکشی رسیده بودیم که صدای پای عارف و  
متعاقب با آن صدای چرخش کلید توی قفل در آمد.نسرین نگاه سرآسیمه و نگرانی به  
سمت من پاشید.می دانم نگران سر آزاد و پاچه های بالا زده ی شلوارم بود.با اخمهای  
درهم کشیده وحرکت دستهایش به من فهماند که همان لحظه با  
آخرین سرعت صحنه را ترک کنم.و بعد خطاب به عارف که دررا باز کرده بود و تازه می  
خواست وارد حیاط شود نهیب زنان گفت  
-نیا...صبر کن.

تا من دستکشها را از دستهایم بکنم و پاچه هایم را بدهم پایین عارف فوری  
خودش را عقب کشید و عذرخواهانه گفت

-عه ببخشید... نمی دونستم تو حیاطید... شرمنده

من به تاخت به سمت زیرزمین دویدم و بعد از اینکه خیال نسرین کاملاً از ناپدید شدنم راحت شد مجوز ورود شوهرش به داخل حیاط را صادر کرد

-حالا می تونی بیای تو

من کش دورموهای فر و پرپشتم را که موقع شستن پادری ها بالای سرم تنگ بسته بودم قدری وا کردم و بعد خودم را جلوی پنکه گرفتم. دلم نمی خواست به صدای پیچ پیچ گفتگوی زن و شوهر گوش بدهم برای همین یکی از آهنگهای گوشه ام را پلی کردم و هندزفری انداختم.

بعد از توی یخچال دوتا تخم مرغ برداشتم و به سمت اجاق گاز رفتم. اگر

تخم مرغ نبود آن روزها هیچ ایده ی خاصی برای تهیه ی غذای خودم نداشتم. آن قدر خسته و بی حال بودم که حتی می توانستم قید شام را هم بزنم. اما به مارجان قول داده بودم که به خودم برسیم. از طرفی اگر همین املت و نیمرو را هم از خودم دریغ می کردم به زودی از پا می افتادم.

\*\*\*

خانم صالحی گفت

-پیمان می گفت دیروز حسابی رییس رو از دست خودت عاصی کردی؟

در حالیکه داشتم میز کارم را آماده می کردم پشت چشم نازک کنان گفتم



-یه اتفاق ساده بود... نمی دونستم اینقدر بزرگ میشه.

پارمیدا پوزخندزنان گفت-زدی لیوان محبوب رییس رو پوکوندی بعد می گی یه اتفاق ساده بود؟ هیشکی تا حالا حق نداشت به اون لیوان نگاه چپ کنه.بعد شما یه روزه اومدی و ترتیبشو دادی

و دستش را جلوی دهانش گرفت و بی اعتنا به نگاه های پرسرزنش خانم صالحی خندید

کم از صبح دلشوره ی امروز و رویارویی با رییس را داشتم ریشخند پارمیدا هم بدتر داشت عصبی ام می کرد.با حرصی درآمده گفتم

-حالا مگه چی شده؟ انگار زدم جام جهان نما رو شکستم.خب یه لیوان معمولی که بیشتر نبود...تو بازار پره از اون لیوانها ...می کردم یکی تای همون پیدا می کنم ...اینکه غصه

نداره...خداروشکر آقای رییس بچه کوچیک هم نیستن که الا و بلا باید حتما تو همون لیوان قهوه و نسکافه بخورن

خانم صالحی نگاهی عاقل اندر سفیه به من کرد و با لحن ناامید کننده ای گفت

-از نظر تو و ما بله شاید فقط یه لیوان معمولی بود...اما برای رییس برعکس خیلی هم خاص بود.متاسفانه لیوان های توی بازار هیچکدوم نمی تونن جای اون لیوان محبوب رو واسه رییس پرکنن.اون لیوان یه یادگاری بارزش بود برای ایشون.

و پشت بندش پارمیدا با بدجنسی افزود- درواقع انگارزدی شیشه ی عمر آقای رییس رو شکستی...

با حرفهایشان بیشتر داشتند ته دلم را خالی می کردند. حالا احساس می کردم از روی بی مبالاتی واقعا زده ام جام جهان نما را شکسته ام. با آهی از نهاد برآمده روی صندلی ولو شدم و گیجاصلانه گفتم

-به خدا عمدی نبود... هول شدم از دستم افتاد...

و مغمومانه زل زدم به چشمان درشت شده ی خانم صالحی که دست از سرم برنمی داشت. وقتی دیدم کسی از من دلجویی نمی کند مجبور شدم خودم به خودم دلداری بدهم.

-خب شکستنی ها می شکنن دیگه. همیشه که تا ابد جلوی سرنوشتشون رو گرفت... اون لیوان بالاخره یه روزی می شکست... از بخت بد من باعثش من شدم...

وبعد شروع کردن به جویدن ناختم. کاری که موقع ناراحتی و عصبانیت از کنترلش برنمی آمدم. خانم صالحی که مرا تا آن حد سرخورده و درهم شکسته دید با گفتن -حالا دیگه کاریش همیشه کرد... به قول تو اتفاقیه که افتاده... بی خیال...

سعی کرد قدری از عمق فاجعه آمیز ماجرا بکاهد پارمیدا دوباره پارازیت انداخت.

-خداروشکر من نشکستمش... آن روز لنز آبی گذاشته بود که به نظرم چشمانش را بیش از حد

وحشی کرده بود. به خصوص که از دستش عصبانی هم بودم می

توانستم با خیال راحت توی دلم به او لقب زشت عفریته را هم بدهم. خانم صالحی قبل از خروج از سالن یک سری نکات را به پارمیدا گوشزد کرد و یکی دو قرار ملاقات خارج از برنامه را یادآور شد. بعد آمد برود که من با سوال ناگهانی ام باعث مکث و توقفش شدم

-اون لیوان رو کی واسه آقای ریس گرفته بود که اینقدر براشون باارزش بود؟ قبل از اینکه خانم صالحی چیزی بگوید پارمیدا با نیشی باز گفت -دوستی عزیزشون و با دیدن چشم غره ی خانم صالحی نیشش را بست. خانم صالحی هنوز از اینکه پارمیدا مجال پاسخگویی را از او گرفته بود خشمگین بود اما با لحن متین و آرامی جواب پارمیدا را تصحیح کرد

-نامزدشون.

با اینکه بالاخره نفهمیدم دوستی یا نامزد ریس اما به قدر کافی قانع شده بودم آقای پیراسته تلفنی از من خواسته بود با یک خانم نویسنده تماس بگیریم و بگویم برای امضای قرارداد عصر امروز راس ساعت پنج در دفتر حاضر باشند.

بعد از تماس با نویسنده ی مورد نظر داشتم زیر میز دنبال

خودکارم می گشتم که از دستم افتاده بود زمین. با شنیدن سلام صبح بخیر مودبانه ی پارمیدا فهمیدم رییس به دفترشان مشرف شده اند حالا نمی دانستم باید به احترام او فوری از زیر میز خودم را بالا بکشم و به او سلام کنم یا ترجیحا همان زیر بمانم تا او وارد اتاقش شود. به نظرم بعد از جریان شکستن لیوان مورد علاقه اش هرچه رویارویی مان را به تعویق می انداختم بیشتر به نفعم بود...

و من گزینه ی دوم را انتخاب کردم. درحالیکه زیر میز گلوله شده بودم چشمانم را بستم و شروع کردم زیر لب به شمارش تا ده. بعد از صدای باز بسته شدن در اتاقش وقتی خیالم از رفتنش راحت شد هشت و نه و ده را تند تند شمردم و بعد همراه با نفسی آسوده چشمانم را باز کردم و سرم را بالا کشیدم. هنوز نیمی از تنه ام زیر میز جامانده بود که چشمانم توی دام یک جفت چشم میشی خیره

گرفتار شد. دلم هری ریخت. زبانم گرفت و سلام فراموشم شدوای خدای من نه. یعنی از کی تا حالا این جا بالای سرم خیمه زده

بود و داشت منو می پایید؟ پس اون صدای باز و بسته شدن درچی؟ نکنه همش صحنه سازی بود؟

قلبم گرمب گرمب می کوبید. از ترس داشتم قبض روح می شدم. هنوز داشت به من که خودم را چون موشی در تله می دیدم با سردرگمی نگاه می کرد که صدای انفجار خنده ی پارمیدا در متن آن تصویر هولناک پیچید. او نگاهی غضبناک روانه اش کرد. به قدر کافی تاثیرگذار بود. چون همان لحظه پارمیدا خفقان گرفت. پس مانده ی همان نگاه زهرناکش را حواله ی من کرد و پرسید -اون پایین چکار می کردی؟

کمی رنگ به رنگ شدم و با دهانی خشک شده و نفسی حبس مانده در شانه گفتم  
-هیچی دنبال خودکارم می گشتم.

و به عنوان مدرک خودکار آبی توی دستم را نشانش دادم.

امیدوارم قیافه ام آن لحظه مثل احمق ها نشده باشد

-خوبه. فکر کردم خودت رو ازم قایم کردی.

و باز نگاه غرانش را مثل سیخ فرو کرد توی چشمانم...چیزی نگفتم و آرزو کردم کاش

شعبده بازی بلد بودم همان لحظه او با این هیبت ترسناکش از جلو چشمانم غیب می

کردم. هنوز مرا از مدار پرجذبه ی چشمانش دور نکرده بود که خطاب به پارمیدا گفتم

-برام یه نسکافه بیار.) و باتاکید(بدون شکر..

پارمیدا گفت

-تو کدوم لیوان ؟

تلنگر بدی بود و در موقعیت بدتر...یادم باشد سرفرصت حال این پارمیدا خانم

موزی را یک جوری اساسی جا بیاورم -دیگه فرقی نمی کنه.

تقریبا تشر زده بود و پارمیدا را از سوالش پشیمان کرد.قبل از اینکه وجود نحسش را

بردارد و از آن جا برود انگشت تهدیدش را به سمت من نشانه گرفت

-یک هفته بهت وقت می دم که یاد بیماری چطور برام قهوه درست

کنی...از همون قهوه هایی که خانم ایوبی بلد بود...

و بعد در حین حرکت انگشتش را با هشدار تکانی داد انگار که داشت می گفت  
به خاطر شکستن ماگ دوست داشتنی ام این کمترین تنبیهی که برات در نظر  
گرفتم. وای به حالت اگه یاد بیماری...

و بعد در امتداد نگاه پرغیظی به سمت اتاقش شتافت. آن قدر فضا از حضور نفسیماریش  
سهمناک بود که تا چند لحظه بعد از رفتنش من و پارمیدا جرات نکردیم نفس حبس شده ی  
مان را رها کنیم.

-من نمی دونم خانم ایوبی... باید خودتون یه کاریش بکنید برام... یا برم گردونید  
موسسه یا اینکه به سودی جون بگید طرز تهیه ی قهوه ی مخصوص رییس رو یادم  
بده... خب من قول می دم زود یاد بیماریم... اصلا قول میدم که از طرز تهیه اش به  
کسی چیزی نگم... ای خدا... حالا انگار قراره طرز تهیه همبرگر مخصوص

آقای خرچنگ لو بره... خب یه قهوه ی ساده که بیشتر نیست... گفتم همبرگر  
...مخصوص... آقای... خرچنگ... نه بابا گفتم خرچنگ... الدنگ چیه خانم ایوبی جان؟!... تو  
کارتن باب اسفنجی... هیچی اصلا...

من منتظر ما... والا اخراجم... شاید بعدش موقعیت خواهرتون هم به خطر بیفته... از من  
گفتن...

بعد از خداحافظی با خانم ایوبی لیوانی که تمام عصر دیروز را توی بازار گشتم و برای  
خریدش وقت گذاشته بودم از توی کیفم درآوردم و نگاهی به آن انداختم. هرچه جستجو  
کردم نتوانستم لنگه ی همان لیوان را پیدا کنم. آخر سر مجبور شدم برای اینکه دست  
خالی از بازار برنگردم لیوان دیگری بخرم... یک لیوان منحنی شکل کوتاه قرمز رنگ بود

با نماد شیر که نمی دانم مال کدام یک از ماههای سال بود... فقط خدا کند بدش نیاید و عصبانیتش از دست من بیشتر نشود...

پارمیدا هنوز نیامده بود. خانم صالحی گفته بود مرخصی چند ساعته گرفته و تا بعد از ظهر برمی گردد. صدای رییس از توی اتاقش به گوش می رسید داشت تلفنی با کسی حرف می زد.

توپش پر بود و صدای عصبانی اش داشت مرزهای در و دیوار اتاقش را رد می کرد. فکر کردم در نبود پارمیدا برایش نسکافه ای آماده کنم شاید بد نباشد. هرچند یک جورایی انگار خود شیرینی به نظر می رسید. ولی خب چاره ای هم نبود... باید بی عرضگی قلم را جبران می کردم و ثابت می کردم همچین هم بی هنر و دست و

پاچلفتی نیستم. بعد از اینکه شماره ی داخلی را گرفتم و به آقای پیراسته در مورد

کنسل شدن قرار یکی از مترجمین به او توضیح دادم لیوان را برداشتم و به آشپزخانه رفتم. تا کتری برقی جوش بیاید لیوان را شستم و قوطی حاوی نسکافه ی مورد نظر را از توی کمد در آوردم. خدارو شکر که ترجیحش بدون شکر بود. و الا باز هم نمی دانستم باید چند قاشق شکر بریزم.

بعد از هم زدن محتویات آب جوش و نسکافه آمدم کمی از آن را مزه مزه کنم. آن قدر زهرناک بود که نتوانستم مزه اش را تحمل کنم و با حالت تهوع بزاق تلخم را تف کردم توی دستمال کاغذی و بعد سریع برای خودم از یخچال یک لیوان آب ریختم ...

هنوز دهانم تلخ بود و درعجب بودم چطور یک همچین چیز تلخ و زهرماری می تواند به مذاقش خوشایند بیاید؟ با خودم گفتم از فردا با خودم قدری چای لاهیجان می آورم...



یک بار مزه ی چای خوش عطر و طعم لاهیجان برود زیر زبانش مطمئنم از صرافت قهوه و نسکافه ی تلخ می افتد. عمرا اگر چای علی بابا بتواند به پای چای من برسد. حداقل در این مورد کسی نمی توانست اینجا با من ادعای رقابت داشته باشد.

و بعد با اعتماد به نفسی نصفه نیمه لیوان را توی سینی گذاشتم و به این امید که نسکافه ی نطلییده ام به دلخواهش باشد راهی اتاق رییس شدم. هنوز داشت با تلفن حرف می زد. آن هم نه حرف زدن عادی... بلکه با عصبانیت و دعوا و حالا پشت در مردد مانده بودم که اصلا صلاح است توی این موقعیت بروم داخل یا نه؟ نکند آتش

خشمش دامن مرا هم بگیرد؟-ببین شیلا تو دیگه تو هیچ کاری که مربوط به من میشه حق

دخالت نداری. باور کن اگه بازم زیر آبی بری من می دونم با تو...دیگه مراعاتت رو

نمی کنم. هیچی نگو...هیس. نمی خوام چیزی بشنوم. به تو ربطی نداره...چرا فکر

کردی بهت اجازه میدم که تو زندگی من دخالت کنی؟ بهتره سرت به زندگی

خودت باشه...به تو چه اصلا؟ ...آره من می دونستم...اینم می دونستم...خب که

چی؟ چون دوستش دارم برام مهم نیست...اینقدر بیوه بیوه نکن برام...اون فقط چند

ماهی نامزدش بود...بعد از هم جدا شدند. همین...چی؟ کورتاژ؟ خدای من اینو دیگه

از کجاست در آوردی؟ اینقدر تو و مامان از خودتون حرف در نیارین...باز داره

میگه. ببین با من طرفی ها...اینا همه اش حرف مفتیه. از بیکاری می شینی با مامان یه

قصه ی تخیلی سر هم می کنی که هلیا رو از چشمم بندازین...ولی گوش کن...می

گم گوش کن...اینقدر جیغ و ویغ نکن دیگه اح...زنگ گوشم رفت. حناتون دیگه

پیش من رنگ نداره...این قصه ی کورتاژ و چه می دونم اعتیاد رو همینجا تمومش

می کنید...دیگه نشنوم...شنیدی چی گفتم؟ الو؟ الو؟ اح...

معلوم بود شیلا که ظاهرا باید خواهرش بوده باشد تماس را بدون خداحافظی قطع کرده بود. شاید بدترین و بهترین موقع ورود به اتاق همین حالا باشد... لابد بعد از آن مکالمه ی ناراحت کننده نیاز به تمدد اعصاب داشت و نسکافه ی من نیکوتین مورد نیازش را تامین می کرد. اما همین که به در ضربه ای زدم و صدای عصبی اش را شنیدم به این تصمیم خودم کمی شک کردم - پیا تو

با سلامی وارد شدم و بعد آب دهانم را قورت دادم. نمی دانم این چه جذبه ی کوفتی ای بود که او داشت و همین که با او رودر رو می شدم خودش را به من تحمیل می کرد ؟ روی صندلی چرخدارش رو به پنجره و پشت به من نشسته بود بی آن که به طرفم برگردد جواب سلامم را داد و با بی حوصلگی پرسید - چی شده؟

نگاهی به سینی توی دستم انداختم و بعد از رها کردن نفس محبوسم از تنگ شانۀ آرام گفتم - براتون نسکافه آوردم.

با چشمانی براق و پر از تعجب به طرفم برگشت. آن روز کت و شلوار مشکی پوشیده بود با یک پیراهن شیری رنگ که کراوات راه راه مشکی و کرم به آن خیلی می آمد. یک نگاه به من کرد و یک نگاه به سینی توی دستم و بعد با لحن ناخشنودی پرسید - من از شما نسکافه خواستم ؟

همین جمله اش برای نابودی من کافی بود... بادکنک دلم انگار سوزن خورد. فس کرد و در خودش چروکید. اما مذبوحانه سعی کردم تا جاییکه می شد حفظ ظاهر کنم.

-خب نه ولی... فکر کردم الان باید دلتون نسکافه بخواد...

- شما از کجا خبر از دل من دارید؟ و بعد از  
مکثی کوتاه هشدار گونه گفت - امیدوارم گوش  
نایستاده باشی.

- نه.

من هم امیدوار بودم حرف مرا باور کرده باشد. ولی اینجور که او داشت با بدبینی  
نگاهم می کرد معلوم بود اگر توانش را داشت از گوش هایم به زور برای استراق  
سمعش اعتراف می گرفت

- خیلی خب... ببینیم چی درست کردی برام...

انتظار نداشتم بعد از آن واکنش تند و نامطبوعی که از خودشنشان داده بود حالا این جمله را از  
او بشنوم. سینی را گذاشتم

مقابلش و خودم را کنار کشیدم. نگاهش را روی لیوان زوم کرده بود. هرچند برایم  
قابل تشخیص نبود که از آن خوشش آمده یا نه. صورتش که چیزی را نشان نمی  
داد

- مثل اینکه این یه لیوان جدیده

لحنش سوالی نبود. انگار داشت با خودش حرف می زد. اما من

تاییدش کردم

- بله... خیلی گشتم تا بتونم لنگه ی همون لیوان رو براتون پیدا کنم اما متاسفانه نبود...

خدا خدا می کردم لحنم چاپلوسانه نبوده باشد... دوست نداشتم اینطور فکر کند. من فقط قصد جبران مافات را داشتم. همین.

لیوان را برداشت و توی دست خودش چرخاند و نگاهی دقیق به تمام زوایایش انداخت.

-از کجا می دونستی من مردادی ام؟

نگاهم با تعجب توی چشمانش قفل مانده بود... سردر نمی آوردم که دارد از چی حرف می زند.

-نه.. مردادماهی... من نمی دونستم... حالا مگه چی شده؟

به نماد شیر روی لیوان اشاره کرد و در حالیکه داشت با تردید نگاهم می کرد و نسبت به ادعای من مشکوک بود گفت

-این نماد ماه مرداده... و دست بر قضا منم مرداد ماهی ام.

و نیشخندی زد و عمق بیشتری به ناباوری چشمانش داد. خودم هم باورم نمی شد.

تا این حد انتخابم شانسی بوده باشد چه رسد به او... موقع انتخاب من فقط به رنگ لیوانها دقت کرده بودم و به اینکه چه نمادی باشد توجهی نداشتم.

حالا اینکه لیوان قرمز با نماد شیر مردادماه

حالا اینکه لیوان قرمز با نماد شیر مردادماهی ها از آب در آمد و رییس هم متولد همین ماه بود این قضیه را جالب تر کرده بود. به او حق می دادم که به صحت و سقم ادعای من

شک کند. بدتر از همه

اینکه حالا نمی دانستم باید به خاطر این حسن تصادف خوشحالباشم یا نباشم؟

-خب...هر رنگ مخصوص یکی از نمادها بود...من می خواستم

لیوان قرمز رو انتخاب کنم...همه چی شانسی بود...

و احمقانه لبخند زدم.توی چشمانش یک " آره جون خودت " خاصی بود. کمی از

نسکافه اش را نوشید و بلافاصله چهره در هم کشید و من با نگرانی و احتیاط پرسیدم...

-خیلی بد شده؟

به نظر می رسید به سختی جلوی خودش را گرفته که مثل من مزه ی تلخ دهانش را عق نزند

-نه زیاد...فقط فکر کنم یکی دو قاشق اضافه تر ریختی...

و شاید صرفا برای اینکه خیلی توی ذوقم نزده باشد لبخندبدننگی را چاشنی حرفهایش کرد

-می دونی من الان دلم نسکافه نمی خواست...ولی باز ممنون و لیوان را پس زد و خودش

را روی صندلی چرخدارش عقب کشید.

-اما تلاشت ستودنی بود...

نمی دانم با دیدن قیافه ی شکست خورده ام این را محض دلجوییاز من گفتم یا واقعا به نظرش

تلاشم ستودنی آمده بود؟

چون دید همچنان دارم مظلومانه نگاهش می کنم پشت بند حرفهایش افزود

-لیوانت هم بدک نیست...بخصوص با این نماد شیرش...

و تا آمد از فرط خوشی دلم قندک ببندد با حرفهای بعدی اش فتیله ی ذوق زدگی ام را  
پایین کشید

-البته این باعث نمیشه که فراموش کنم چه بر سر لیوان محبوبم آوردی ...

همان لحظه دوباره موبایلش زنگ خورد. نگاهی به شماره ی روی صفحه انداخت. از  
اخمهای ضخیم روی پیشانی اش فهمیدم مایل به برقراری تماس نیست. باید جمع و جور  
می کردم می رفتم. لیوان را به سینی برگرداندم و گفتم

-تا آخر هفته یاد می بیماریم که چطور قهوه ی مخصوصتون رو آماده کنم. نسکافه رو هم از  
پارمیدا خانم می پرسم که چند قاشق باید بریزم تا یه وقتایی که نبودن بتونم از پس آماده  
کردنش بر پیام...بهر حال ببخشید دیگه.

با خونسردی گوش داد وبعد هم با بی تفاوتی گفت

-تا ببینیم...و قبل از خروج از من خواست قرارداد جدید خانم قیاسی را پیدا

کنم ظاهرا قصد داشتند قراردادشان را به صورت توافقی فسخ کنند

.و افزود آقای پیراسته قبل از ظهر با یکی از مترجمین معروف خانم توی لابی مجتمع  
قرار ملاقات دارند و بهتر است من نیز در کنار آقای پیراسته حضور داشته باشم. با گفتن  
چشم سینی را به آشپزخانه برگرداندم و بعد رفتم که قرارداد خانم قیاسی را پیدا کنم.  
یک هفته از استخدامم در انتشارات مشیری می گذشت. طی این مدت من تقریبا می  
دانستم از کدام مسیر و چه ایستگاه هایی باید سوار اتوبوس شوم تا هزینه ی ایاب و  
ذهابم به کمترین مبلغ ممکن برسد. و چون صبح زود از خانه بیرون می زدم همیشه زود  
به سر کار می رسیدم.

طی این یک هفته من تلفنی توانسته بودم طریقه ی درست کردن قهوه ی ترک و قهوه ی اسپرسو را از سودی جون یاد بگیرم و یکبار حتی مجبور شدم به همراه خانم ایوبی تا منزلش هم بروم و زیر نظر مستقیمش هر دو قهوه را آماده کنم و مورد داوری اش قرار بگیرم. بعد از تست هر کدام از قهوه ها وقتی برق رضایت را در نگاه روشن و مهربان سودی جون دیدم از خوشحالی حصارش کردم و صورت ماهش را شکوفیدم. با خوشقلبی گفته بود - خیالت راحت... حتی از قهوه های منم بهتر شدن...

و روز بعد با خیال راحت و اعتماد به نفسی بالا خواستم مهارتم را به رخ رییس بکشم. بعد از اینکه با دقت و وسواس زیادی توانستم قهوه را آماده کنم و بعد به اتاقش بردم صبر کردم تا نظرش را هم بشنوم. او هم این را فهمید و پوزخند گوشه ی لبهایش نمایانگر همین بود. سعی کردم با لبخندهای ممتد اضطراب ناخوشایندی را که آن دقایق داشتم با آن دست و پنجه نرم می کردم بپوشانم. چه با مکث و طمانینه داشت ذره ذره از قهوه اش می نوشید.

با تشویب و دلهره ای که من داشتم از این کارش حرصم می گرفت. دلم می خواست دهانش را باز کنم و تمام قهوه را یکجا خالی کنم توی دهانش. هرچند فکر بی رحمانه ای بود اما در این که حقتش بود شکی نداشتم. همان طور که داشت از بالای لیوانش بروبرخونسردانه نگاهم می کرد ناگهان پرسید

-از کدوم نوع قهوه است؟

-اسپرسو



-می دونم.می خوام ترکیب قهوه رو بدونم.او مثل معلم های سختیماری بود که می خواست از پاورقی ها

سوال طرح کند.و من مثل دانش آموز باهوش اما کم حواسی که اگر اعتماد به نفس لازم را نداشتم تمام آموخته هایم را فراموش می کردم

-ترکیبی از قهوه ی عربیکای گواتمالایی با چهل درصد و

ربوستای ویتنامی با شصت در صد ... ترکیب قهوه ی قبلیتون پنجاه پنجاه بود...من با اجازه تون تو در صدها دست بردم.برای همین طعم مطبوع و ملایمی پیدا کرده.تلخیش دل آدمو نمی زنه.البته امیدوارم به مذاق شما هم خوش بیاد.

خودم برای خودم کلی ذوق می کردم.تادیروز نمی دانستم فرق قهوه و نسکافه چیست و از گواتمالا فقط اسم زندانش را شنیده بودم.اما حالا می دانستم بهترین نوع قهوه متعلق به همین کشور حقیر و گمنام است.

اما از نگاه او که چیزی پیدا نبود.همینطور از میمیک صورتش.خنثی و بی تفاوت.انگار نه انگار که من برای تهیه ی همین یک لیوان قهوه چه مرارت ها کشیدم ؟ مثل این بود که داشت یک نوشیدنی معمولی می خورد.حقش نبود حالا دهانش را باز کنم و تمام قهوه را یکجا بریزم توی حلقش؟

هنوز با سماجت ایستاده بودم بالای سرش و منتظر نمره ی قبولی ام بودم که از بیرون صدای گفتگویی توجهمان را جلب کرد.اول صدای پارمیدا را شنیدیم که داشت خطاب به کسی می گفت

-خوش اومدید خانم هلیاو متعاقب با آن صدای نرم و نازک زنی در جواب گفت

-تو اتاق کسی هست؟

من حالا حواسم کمی معطوف رییس شده بود که با نگاهی خیره و عجیب چشم به در دوخته بود. خب پس هلیا خانم تشریف فرما شدند شرکت... فکر نمی کردم به همین زودی شانس زیارتش را از نزدیک پیدا کنم.

چون مانیتور پیش رویش خاموش بود داشت صدا را بدون تصویر دنبال می کرد

-اجازه بدید بهشون خبر بدم

-لازم نکرده.

به گمانم پامیدا را با این تحکمی که به خرج داده بود حسابی کنف کرد و

او هم بعد یواشکی برایش شلک درآورد تا حرصش کمی خالی شود.

او لیوان را توی سینی گذاشت و گفت که می توانم بروم. و من با آهی از نهاد برآمده جوری با تعجبی آمیخته با ناراحتی نگاهش کردم که یعنی همین؟ پس کارت صد آفرین من چی؟ نمره ی بیستم؟

قبل از اینکه من چیزی بگویم در باز شد و هلیا خانم مثل خروس بی محل پا به داخل اتاق گذاشت.

اول فقط چندمتر پارچه ی جگری رنگ و گل و گشاد و پیچیده در هم دیدم که لابه لایش یک موجود نحیف لاغر مردنی بود با موهای بلوندی که کج ریخته بود روی صورت بیضی شکلش

شال سورمه ای اش که حاشیه ی جگری رنگی داشت به محض ورود به اتاق از سرش افتاد. نمی دانم چطور می توانست با آن کفش هایش که پاشنه های بلند و تیزی داشت راه برود و نیفتد؟ به نظر من که جزو عجایب خلقت بود. یعنی چمشان آبی اش لنز بود؟ از بس که این روزها لنز همه بیماری شده آدم حتی به رنگ چشمان خودش هم شک می کرد.

بدون هیچ شناختی مطمئن بودم از او خوشم نمی آید... همینجور بی خودی ...

می مردی یه کم دیرتر خبرت می رسید؟ بزمن اون لیوان کوفتی قهوه رو توست؟ اوه اوه آرام باش ماهسوجان... چه خشن.

-چرا تلفنت رو جواب نمیدی؟

نمی دانم چرا هنوز سرچایم خشکم زده بود و راهم را نمی گرفتم و نمی رفتم؟ منتظر چی بودم؟ نمره ی بیستم؟ که از صدقه ی سر هلیا خانم هیچ و پوچ شد... با چشم غره نگاهش کردم و توی دلم غریدم

-ازت متنفرم...

هرچقدر او عصبانی و برافروخته بود مخاطبش خونسرد و عادی به نظر می رسید و انگار نه انگار که در معرض یک تهاجم همه جانبه قرار داشت

-سرم شلوغ بود عزیزم... ببخشید

-دارم می بینم چقدر سرت شلوغه.

هلیا این را با تمسخر گفت و به لیوان قهوه ی مقابلش اشاره کرد.

-دیگه تو لیوان یادگاری منم که قهوه ات رو میل نمی کنی توی عمق صدایش اندوه و افسوس بی شماری موج میزد. وای اگر میفهمید آن لیوان محبوب یادگاری به چه سرنوشت ناگزیری دچار شده چه حالی پیدا میکرد؟

نزدیک بود دلم به حالش بسوزد که برگشت و نگاه غضبناکش رابه سمت من پردازد -شما نمی خوای بری؟

خوب شد دلم به حالش نسوخت. نمی دانم با آن همه عصبانیتش چطور توانست جلوی خودش را بگیرد و نگوید

-گمشو برو دیگه...اح

بعد از کمی رنگ به رنگ شدن و این پا و آن پا کردن با گفتن -با اجازه

اعلان رفتن کردم و همزمان نگاهی به رییس انداختم که داشت با بازبان بی زبانی مرا تشویق به خروج اضطراری می کرد و بدون هیچ حرف اضافی دیگری رفتم بیرون.

اگر بدشانسی شکل و قیافه داشت حتما یک چیزی تو مایه های ریخت و شمایل من بود. کم مانده بود با احساس سرخوردگی شدیدی بزنم زیر گریه. اگر آقای پیراسته همان لحظه از راه نمی رسید و از من نمی خواست خودم را برای ملاقات با یک نویسنده ی معروف خانم آماده کنم شاید همان جا پشت در اتاق رییس به فین فین افتاده بودم.

قرار بود بعد از ردو بدل کردن صحبت‌های معمول با نویسنده در

صورت رسیدن به توافقات اولیه وقتی برای ملاقات نهایی ایشان با

رییس تعیین کنیم و من چقدر بی حوصله بودم برای این گفت و شنود کسل کننده.

عصر همان روز موقع تعطیلی رییس چند بر گه روی میزم گذاشت و گفت  
-می خوام یه نگاه به این متن ترجمه شده بندازی. ببین تا چقدر روون و صحیح  
ترجمه شده. متن اصلی رو هم برات گذاشتم. البته این وظیفه ی بازخونهاست اما این  
یک مورد استثناییه.

بدون اینکه نگاهش کنم تلخ و زهرناک گفتم -چشم.  
-برای گرفتن غلط املائی و دستوری همه جوره دستت بازه.

-چشم

-چیزی شده خانم اعتمادی؟ -چشم.

-بله؟

چشمانش را تا حدی که ممکن بود گشاد کرده بود و میخ کرده بود روی صورتم. انگار  
خیط کاشته بودم. کمی دستپاچه... کمی خجالتزده کمی درمانده سرم را انداختم پایین

-ببخشید

و لب پایینم را گزیدم.

چیزی نگفت و به جایش یک پوزخند نامفهوم تحویلیم داد. نمی فهمید از دستش دلخورم؟

قیافه ام داشت زار می زد. مگر اینکه کور بود و نمی دید. یا خنگ بود و نمی فهمید.

نگاهی به ساعتش انداخت. انگار برای رفتن عجله داشت

-آه راستی یادم رفت مانیتورمو خاموش کنم قبل از اینکه بری اینکارو بکن.

و گامی به سمت در برداشت

-نمی دونی امروز پرمیدای ماهی ها غذا داده یا نه؟-صبحی داد و باغیظ نگاهش

کردم.چقدر خوب بود که صدای غرغروی دلم را نمی شنید

-خودت و ماهی هات برید به درک

داشت از در می رفت بیرون.آخرین لحظه صدایم زد -خانم

اعتمادی؟

تمام امیدواری های رنگ باخته ام یکهو از ته دلم جان گرفتند و قلمبه شدند توی

چشمانم.

-بله؟

-به خانم صالحی بگو...مکثی کوتاه(هیچی ولش کنم خودم تلفنی بهش می

گم...خداحافظ.

چقدر احساس حماقت و بی چارگی می کردم.با تمام حرصم قلمدان روی میز را توی

دستم مشت کردم.آخ که چقدر دلم می خواست پرتش می کردم سمت در بلکه با صدای

خردشدنش دلم کمی آرام می گرفت.و با همان وارفتگی تقریبا روی صندلی ام افتادم.

با باز شدن در از حالت خمودگی خودم خارج شدم.خداکند علی بابا

نباشد حداقل این لحظه حوصله ی شنیدن درد دل های همیشگی اش رانداشتم.

اما اشتباه می کردم.علی بابا نبود.باز هم رییس بود.سرش را از لای در نیمه باز کشیده

بود داخل تا از ترسم مثل فنر از جا پریدم گفت

-فردا بازم از اون قهوه ها برام درست کن.

شنیدن این جمله خودش برایم یک شگفتی بزرگ بود و قلبم را از فرط شوق و هیجان

لرزاند چه رسد به اینکه پشتبندش بگوید -لطفا!

و بعد در امتداد لبخند محوی دوباره ناپدید شد...

نسرین همانطور که داشت به سمت پله ها می رفت با لحن تعارفی نه چندان سفت و

سختی گفت

-حالا اگه از تاریکی می ترسی بیا بالا پیش من.تا عارف بیاد و ببینه لامپه از چی

اتصال کرده و با غرغر ادامه داد

-نمی دونم تا این وقت شب کجا مونده؟

از همان لب حوض نگاه غمگینی روانه اش کردم و جواب دلخواهش را

دادم

-نه نمی ترسم...می بیماریم می خوابم دیگه.

از خدا خواسته گفت

-باشه پس شب بخیر...به عارف میگم فردا برات درستش کنه.

مجبورا به داخل زیرزمین سوت و کور برگشتم و با چراغ قوه ی

گوشی موبایلم به زحمت توانستم سفره ی شام دست نخورده ام را جمع و جور کنم و با

فکر اینکه چقدر بدشانسم رختخوابم را پهن کنم و از روی توفیق اجباری خودم را به

یک خواب زود هنگام



دعوت کردم. اما از گرما خوابم نمی برد. حالا باید قدر همان پنکه ی فکسنی ام را بیشتر می دانستم. وقتی برق نبود و پنکه کار نمی کرد هوای زیرزمین بدتر خفه می شد و قابل تحمل نبود اصلا. حس می کردم دارم توی یک گونی نفس می کشم. از بی خوابی در جایم غلٹی زدم و زیر لب غرغرکنان گفتم

-ای بخشکی شانس... حالا نمی شد اون لامپ عوضی اتصالی نکنه و برق زیر زمین قطع نشه؟ خدایا یه کم با من مهربون تر باش...چی میشه مگه؟ حس می کنم فرشته ی سمت چپی داره برام خط و نشون می کشه و می خواد بابت این ناشکری برام گناه بنویسه. باشه بابا غلط کردم خداجون... شوخی بود... لابد اینم حکمتی داره دیگه. مگه نه؟

نداره یعنی؟ اقلا فقط یه کاری کن تا صبح از گرما تلف نشم. مرسی اح

ساعت تازه ده شب بود و من در میان رخت خوابم خودم را به خواب زده بودم و چشمانم زیر بار خواب زورکی نمی رفت. که با صدای باز و بسته شدن در حیاط فهمیدم عارف به خانه برگشته. مثل فنر از جا پریدم که چادر بندازم سرم بروم از پنجره صدایش بزوم و بگویم توی چه خاموشی بدی بیماری افتاده ام که نسرین با آمدنش به روی ایوان کار را خراب کرد. انگار حس ششمش خیلی قوی بود و دستم را خوانده بود. برای همین به محض ورود شوهرش به داخل حیاط به ایوان آمده بود که او را شبانه از دسترس من دور نگه دارد. نمی دانم از نظر نسرین خانم من چی بودم؟ یک عدد دزد شوهر بدبخت؟

-معلوم هست کجایی؟ چرا موبایلتو جواب نمیدی؟ معلوم بود از دستش حسابی عصبانیست و صدای خسته و بی

روح عارف هم نشان می داد حال و حوصله ی شنیدن غرغرهایش را ندارد

- الان میام خونه همه چی رو برات تعریف می کنم.

فهمیدم حالا وقت مناسبی برای کمک گرفتن از عارف نیست. پس دست از پا دراز ترو ناامیدانه به رخت خوابم برگشتم. نمی دانم چقدر گذشت تا خوابم برد اما مطمئن بودم چیزی که حس می کردم خواب و رویا نیست. از پنجره داشت نسیم خنکی می وزید. و چه خنکای دلچسبی بود. آن قدر که روی خودم ملافه کشیدم و خواب آلود و سرخوشانه گفتم

- تو چقدر خوبی خداجون. مرسی

\*\*\*\*

علی بابا نگاه ناخشنودی به سینی چای مخصوص من انداخت و گفت

- فقط نون منو آجر نکن...

نمی دانم این چه ترس بی خودی بود که داشت از چشمانش می بارید؟ سعی کردم خاطرش را از این بابت جمع کنم.

- نه. خیالتون راحت. فقط مخصوص ریسه. درحالیکه اصلا نمی دونمطعم چای لاهیجان به مذاق ریسه خوش می شینه یا نه؟ انگار از اینکه داشت به سختی اعتراف می کرد عصبانی بود -عطر و رنگش که خیلی خوبه. تو این استکان بدنباریکا و اون نعلبکی طرح قدیمی یه لطف دیگه ای هم داره.

- آره... دیروز یه دست خریدم

پارمیدا که تا آن لحظه ساکت نشسته بود با تمسخر گفت -همیار دوم  
رییسی یا آبدارچی مخصوصش؟

من اهمیتی ندادم اما با این حرفش علی بابا را رنجاند و برعلیه خودش تحریک  
کرد

-آبدارچی این شرکت از قدیم ندیم من بودم و هستم...انگار بدش نمی آمد پشت بندش  
بگوید

-تا چشات درآد

همان لحظه که پارمیدا داشت سعی می کرد دلش را به دست بیاورد من باسینی چای به  
سمت اتاق رییس رفتم

-من که منظور بدی نداشتم علی بابا؟ چرا بهتون برخورد؟ تق تق تق...

نمی دانم چرا اینقدر با مکث و تاخیر جواب داد -بله؟

شاید این هم یکی از صفات بارز مدیران موفق و بزرگ بود و هرچه کمتر به زیر  
دستانش روی خوش نشان می دادند پرجذبه تر می شدند.در مورد اوشون که کاملا  
صدق می کرد.در راباز کردم و رفتم تو.پشت میز نشسته بود و داشت کتاب می  
خواند که بعد فهمیدم یک کتاب به زبان انگلیسیست -براتون چای آوردم...چای  
مخصوص.

تا به حال به جز مارجان لبخندی به آن پت و پهنی خرج کسی

نکرده بودم. آن قدر که حس می کردم آرواره هایم درد گرفت. یعنی لازم بود برای تحت تاثیر قراردادنش این قدر از دهان بی چاره ام مایه بذارم؟

کتاب را بست و گذاشت کنار. یک نگاه به استکان

بدنباریک چای انداخت و یک نگاه متعجب به من. نمی دانم

پوزخند گوشه ی لبش چه مفهومی داشت؟ ترجیح می دادم ندیدش بیماریم و بگویم

—چای سرگل لاهیجانه...

—ممنون اما من چای ایرانی نمی خورم.

چای ایرانی نمی خوره؟ چه حرف عجیبی؟ خدای من مگه میشه؟ با همان بهت و

شگفت زدگی ام زل زدم توی چشمان خونسرد و بی تفاوتش.

واقعا از خودش خجالت نمی کشید که با همچین ژست پر تفاخری گفته بود چای ایرانی

نمی خورم؟

واقعا که ! پس عرق ملیمون چی میشه؟ حالا ماشین ایرانی سوار نشو. حق داری... ولی

چای ایرونی رو حتما کوفت کن. اح

با اینکه توی ذوقم خورده بود اما از تک و تا نیفتادم. حس می کردم باید قانعش کنم.

اصلا خودم را در قبال هرچیزی که مربوط به گیلان زمین بودم سئول می دانستم و حالا تا

اوشون را به چای گیلان علاقمند نمی کردم آرام نمی گرفتم

—بخشید که دارم اینو می گم. اما این یک واقعیه. که هیچی چای و برنج ایرانی نمیشه.

انگار نه انگار که یک چیزی گفتم یک چیزی شنید

-ولی استکان و نعلبکیش خیلی بانمکه. به خاطر استکانش هم شده امتحانش می کنم.  
و امتحان کرد.

هوووووف. خدایا صبر... یعنی من تا سودی جون به سرکارش برگرده، اینجا  
دووم می آوردم؟

زیر ذره بین نگاهم با دقت داشتم بررسی می کردم بینم بعد از  
نوشیدن چای چه واکنشی از خود نشان می دهد. زبانش که ظاهر از بیان حقیقت قاصر بود. بلکه  
می توانستم مترجم زبان گنگ چشمانش باشم. اما چیز خاصی نمی دیدم. مگر یک آدم عادی  
چقدر می توانست نسبت به بدیهی ترین چیزها اینقدر خنثی باشد؟  
-شما گیلانی هستی؟

و با این سوالش مرا از افکار خودم پرت کرد بیرون -بله. رودبار  
و منجیل... اونورا.

-جای قشنگیه. طبیعت بکری داره.

من توی دلم حرص می خوردم و او داشت برایم از طبیعت بکر رودبار و منجیل می  
گفت. اصل کاری رو بگو رییس جان. خوشت اومد از چای یا من فقط به گزینه ی  
قهوه فکر کنم؟ - اما لهجه نداری...

خب حالا که چی؟ چون لهجه نداشتم هویتم می رفت زیر سوال؟ اینبار من نشنیده  
گرفتمش

-بخشید من می تونم یه خواهشی ازتون داشته باشم؟ چیزی از چای ته استکانش باقی نمانده بود اما هنوز نگفته بود دوست داشتم یا نداشتم...خیر سرش.اهمی کردم و موهای فرفری ام را که مثل علف هرز از گوشه و کناره های شالم بیرون زده بود بهزور به عقب راندم و گفتم

-من می تونم وقتهای بیکاری از سیستم اینجا برای تایپ استفاده کنم؟  
در واقع این چای مخصوص را برای مطرح کردن خواسته ام آماده کرده بودم.کم و بیش قصدم نمک بیماری کردن اوشون بود.که البته امیدوارم افاقه کرده باشد.

-یعنی می خوای از بیرون کار قبول کنی؟

باز هم هیچ علامتی حاکی از رضایت یا عدم رضایت را توی چهره اش ندیدم که من جوابم را بر حسب پردازش واکنشی که از او دیدم آماده کنم.

-بله البته با اجازه تون.

نمی دانم لازم به توضیح دادن بیشتر بود یا نه؟اما من داشتم این

کار را می کردم

-اینجا خیلی سرم شلوغ نیست.وقت اضافی زیاد دارم.هم می تونم از بیرون کار بیماریم هم از خود نشر...به هر حال برای من فرقی نمی کنه...من دارم دستمزد رو می بیماریم...البته می تونم برای شما ارزون تر...

هنوز داشتم حرافی می کردم که یکهو وسط حرفهایم پریدم.-خیر.

جواب کوتاه و گویا و ناگوار بود و به عمرم "خیر" به این غلیظی نشنیده بودم و با همین یک کلمه آب پاکی را ریخت روی دستم. نمی دانم چه مشکلی با این کار من داشت ولی با جواب قاطع و تمام کننده اش جای چون و چرایی هم برای من نگذاشته بود. حالا با قیافه ی وارفته و مایوسی مقابلش ایستاده بودم. با شانه های فرو افتاده و نگاهی سنگین که با زبان بی زبانی داشت به خاطر این کم لطفی مواخذه اش می کرد. زیر لب آهسته گفتم

-بله... با اجازه

و چرخیدم که خودم و خوش خیالی هایم را بردارم و با سر خوردگی از اتاقش بروم بیرون که گفت

-هر وقت می خواهی برام چای لاهیجان دم کنی باز تو همین استکانا بریز لطفا... حال خوشی داره باز هم به شیوه ی خودش داشت تعریف و تمجید می کرد. نمی دانم چرا راحت و بی دردسر نمی گفت

-چاییت حرف نداشت؟

اینهمه اصرارش برای پیچاندن واژه ها فقط محض غرورش بود؟ یا یک نمونه از همان صفات بارز کوفتی مدیران موفق و بزرگ. شاید این هم یکی از اسرار مهمشان بود که به طور

مستقیم از زیر دستانشان تمجید نکنند. لابد می ترسیدند ظرفیتشان رانداشته باشند و هوا برشان دارد. اصلا چه اهمیتی داشت که به به و چه چه کند. خودم که می دانستم چای من حرف ندارد... (الکی مثلا من به تعریف اوشون احتیاجی نداشتم).



-چشم

حتی نمی دانستم از اینکه از چای خوشش آمده خوشحالم یا نه؟ من بیشتر طالب شنیدن جواب مثبتش بودم. چقدر روی درآمدش حساب باز کرده بودم حیف...! با دلی گرفته از اتاقتش آدمم

بیرون. درحالیکه حس می کردم نگاهش چند ثانیه ای به جای خالی ام خیره مانده. نمی دانم این حس از کجا پیدایش شد ولی دوست داشتم باورش کنم.

شب دومی بود که داشتم با تاریکی و بی برقی سر می کردم. از سرکار که برگشتم دیدم نسرین نیست و تا شب هم هیچ خبری از آن

ها نشد. نمی دانم شاید برای شام جایی دعوت داشتند. وقتی به من نه با تماس تلفنی نه مسیج اطلاعی نداد یعنی که به من ربط ندارد کجا هستند. پس من هم برای خبریاری با او تماس نگرفتم.

فکرمی کردم اقلاً موضوع اتصالی شدن برق زیرزمین را با عارف در میان می گذارد و در نبود من او این مشکل را حل خواهد کرد اما حالا می دیدم که زهی خیال باطل. باز باید با خاموشی تحمیلی می ساختم. هم برای رفع خستگی با نور چراغ قوه گوشی ام رفتم حمام و یک دوش آب سرد گرفتم. استراتژی خوبی بود چرا که دمای بدنم فرو نشسته بود و می توانستم کم و بیش توی هوای خفه ی زیر زمین تاب بیاورم.

یک لقمه نان و پنیری خوردم و بعد جایم را پهن کردم. هندزفری انداختم و یکی از درسهای مکالمه ی زبان انگلیسی ذخیره شده توی گوشی ام را پلی کردم و دراز

کشیدم. نمی دانم کی خوابم برد که با صدای باز و بسته شدن در حیاط و متعاقب با آن  
صدای

گفتگوی نسرین و شوهرش به زحمت کمی لای چشمانم را باز کردم و نگاهی به  
ساعت گوشی ام انداختم. یک نیمه شب را نشان می داد. نسرین در جواب شوهرش  
که گفته بود -ماهسو خانم خوابه انگار گفت

-یادم رفت بگم برق زیرزمین دیشب اتصالی کرده. باید درستش کنی. -عه. کاش می  
گفتی. یعنی الان بنده خدا دوشبه که بی برقه؟ حتی با تمام خواب آلودگی ام می  
توانستم لحن ناخشنود و عصبی نسرین را حس کنم

-خب حالا گفتم. مگه چی شده؟ نمی خواد دلت خیلی به حال اون بنده خدا بسوزه.  
بی چاره عارف که گاهی از دست حساسیت های بی جای نسرین اعتماد به نفس خودش  
را از دست می داد و به درست یا غلط بودن رفتار و گفتار خودش شک می کرد  
-باشه بابا. مگه من چی گفتم؟

و تا صدای پایشان روی پله ها پیچید من دوباره چشمانم روی هم افتاد ...  
صبح هول هولکی از چای توی فلاسک مانده ی دیشب یک استکان با یک لقمه نان خالی  
خوردم و داشتم خودم را برای رفتن آماده می کردم که عارف از بیرون صدایم زد. لابد  
امروز شیفت کاری اش نبود که این وقت از صبح هنوز توی خانه بود. شالم را تند تند روی  
حجم انبوه خوشه های خرمایی رنگ موهایم انداختم و از پنجره به او سلام دادم. گفت  
قصد دارد برای انجام کاری به بیرون از شهر برود و شاید شب دیروقت به خانه برگردد

و می خواهد یک نگاه به لامپ و کلید برق ها بیندازد. فکر کردم با نسرین هماهنگ کرده و او از تصمیمش باخبر است. پس مخالفت نکردم و با خوشحالی گفتم

-بفرمایید پایین. من داشتم می رفتم دیگه. شما یه نگاه بندازین ...

و به طرف آینه رفتم و موهایم را تند تند بستم و دوباره شالم را انداختم روی سرم. داشتم دکمه های مانتویم را می بستم که او یاالله گویان وارد زیر زمین شد. کلید برق را زد و پرسید -نفهمیدی چی شد ؟

به لامپ کم مصرفی که به یک رشته سیم آبی و قرمز وصل و از گچ رنگ و رو رفته ی سقف آویزان بود انداختم و گفتم

-نه راستش نفهمیدم. چندبار خاموش روشن شد بعد یهو یه صدایی کرد و برق پرید .

-باشه شما اگه می خوای بری برو... منم می رم جعبه ابزارم و از زیرراه پله میارم بینم می تونم سردر بیارم مشکلش چیه یا نیاز هست برم برقکار بیارم.

یک نگاه به گوشه و کنار اتاق انداختم و چون به نظرم کمی نامرتب می آمد مردد ماندم که آنجا را به همان وضع شآزادگی اش رها کنم و بروم یا دستی به سرو گوشش بکشم بعد.

..و او چون مرا معذب و دودل دید با خنده گفت

-بی خیال ماهسو خانم. می دونم دوشبه برق نداشتی و نشد اینجا رو مرتب کنی. من که خبر از تمیزی و سلیقه ی شما دارم.

در حالیکه داشتم روی رخت خوابهای تاشده ی توی طاق دیواری چادرشب می کشیدم گفتم

-نه. کار زیادی نداره. الان درست میشه. تا شما برید جعبه ابزارتون رو بیارید کارم تمومه.

و با این جمله ام او را تشویق به رفتن کردم. او با گفتن -هرطور راحتی

رفت و من هم بالش ها را روی رختخواب مرتب چیدم و بعد پرده را کشیدم. سینی چای را توی سینک گذاشتم و آمدم کیفم را از روی رخت آویز بردارم که حواسم نبود بند کیفم کاملا از چوب لباسی جدا نشده. و بی دقتی ام باعث سرنگونی اش شد. و بدون اینکه بتوانم

کاری کنم با تمام لباسهایی که به آن آویزان بود روی من پرت شد و با هم افتادیم روی زمین. از بدشانسی و توی همین هیرو بیری شالم از پشت بیماری کرد توی دنده ی زیپ کیفم و من از ترس نخ کش شدن جرات اینکه سرم را بچرخانم نداشتم. باید از روی احتیاط شالم را در می آوردم و بعد با دقت و حوصله آن را یک جوری از آن جدا می کردم که نخ کش نشود.

ای بخشکی شانس. گند بزنی به هرچی چوب لباسیه عوضیه... کیف بی شعورم رو بگو... اول بندش بیماری کرد به رخت آویز و منهدمش کرد بعد هم زیپش دندون تیز کرد واسه شال بی چاره ی من...

همان دم عارف دوباره یاالله گویان به داخل آمد و نشد که شالم را در بیاورم. مرا که در آن وضعیت دید با تعجب به کمک شتافت -چیشد یهو؟ نکنه زلزله شده؟

لابد انتظار داشت تو این شرایط به این خوشمزگی اش می  
خندیدم. هر هر هر...

اول چوب لباسی را بلند کرد و سر جایش قرار داد.

-ماشاله چقدر سنگینه. هرچی تو بغچه ات داشتی انداختی گل چوب لباسی مادر مرده... هه

نمی دونم تا حالا کسی بهش نگفته وقتی سعی داره بانمک باشه مزه شور ماهی می ده؟-  
بذار من درش بیارم.

در حال کشمکش با خودم و شال و کیفم بودم و داشتم توی دلم بر بخت بدم لعنت می  
فرستادم

-نه ممنون الان خودم درستش می کنم.

و توی دلم افزودم

-اگه تو بری کنار همه چی حله.

اما او بی اعتنا به خواسته ی من به طور خود جوش به امدادم آمد.

داشت می گفت بدجوری بیماری کرده و باید با احتیاط درش آورد که یکهو صدای نفسهای

کسی را از همان نزدیکی شنیدیم و حواسمان پرت شد. هردو به عقب برگشتیم

نسرین بود که یکهو بی خبر مثل جن پیش رویمان ظاهر شده بود. با چهره ای گلگون از

خشم و نگاهی عتاب آلود و خصمانه -اینجا چه خبره؟

یا خود خدا... حالا کی می خواست نسرين خانم رو قانع کنه که قضیه او جوری که تو فکر بیمار اون میگذره نیست. نکنه نمی دونست شوهرش به هوای درست کردن برق اومده زیرزمین؟ وامصیبتا...

عارف مثل پروانه ای که بچگی هامان می گذاشتیم لای کتاب خشکش زده بود. یک دستش هنوز به شالم بود و دست دیگری به زیپ کیفم. و نگاهش به سیمای برافروخته ی نسرين نمی دانم شاید هر کس دیگری هم جز نسرين بود و ما را توی همچین موقعیتی می دید دچار سوء تفاهم می شد نسرين که دیگر جای خودش را داشت. حالا چطور می شد به او حالی کرد که تقصیر چوب لباسی الدنگ و کیف مشنگ من بود...

خودت بودی باورت می شد ماهسو خانم؟

برای اینکه به او تفهیم شود هیچ خبر خاصی نیست اول به او سلام صبح بخیر دادم و بعد رو به عارف با لحن سنگین و مودبانه ای گفتم  
- دستتون درد نکنه. امیدوارم فقط نخ کش نشده باشه.

و آن قسمت از شالم را به طرف جلو کشیدم و مورد موشکافی قرار دادم. نه خدارا شکر. انگار عارف کارش را خوب بلد بود. هر چند ظاهرا

محاکمه ی سختی در انتظارش بود و قرار بود به خاطر ثوابش کباب شود.

بعد از جا بلند شدم و با تظاهر به خونسردی کیفم را برداشتم و گفتم - من دیگه خیلی دیرم شد. انشاله که مشکل برق چیز خاصی نباشه و زود درست بشه.

نسرین جوری نگاهم می کرد انگار دلش می خواست خرخره ام را بچود. دلم می خواست توی صورتش زل می زدم و می گفتم

-این تو و این شوهر عتیقه ات... خدا ببخشه. درسته بی شوهری موج می زنه ولی دیگه اینقدر داغون نشدم که چشم طمع به شوهر کسی بدوزم.

-چرا به من نگفتی میای پایین؟

صدای غران و کوبنده اش با قدرت یک زلزله ی هشت ریشتری برابر بود.

جرات نکردم برگردم بینم با این قدرت تخریب گرانه اش چه برسر عارف آورده.

-عزیزم تو توی حموم بودی... از تن لرزان صدای عارف کاملا مشخص بود که کپ کرده. نمی

دانم چطور می توانستم آن لحظه از مقابل این سد معبر خطرناک رد شوم که آتش خشمش دامنم را نیمازید. سعی کردم تا جاییکه راه دارد آرام وموقرانه رفتار کنم. و با احتیاط به رویش لبخند بزنم.

-عزیزم میشه بری کنار؟ خیلی دیرم شده.

با دندان غروچه نگاهم کرد و بعد به آرنجم چسبید

-آخ چکار می کنی نسرین. ولم کن. گوشت تنمو کندی... آیییی و او بی توجه به

اعتراض من با لحنی خشونت بار و تیز نطقم را برید

-همین حالا گورت رو از اینجا گم کن و دیگه به این خونه برنگرد.

\_خانم اعتمادی حواستون هست؟

دست از زیر و رو کردن کشو ها برداشتم و انگار که داشتم با خودم حرف می زدم و اصلا متوجه حضور او در مقابل خودم نبودم سرگشته گفتم

\_نمی دونم کجا گذاشتمش؟

\_چیو؟

\_سی دی مربوط به فایل پی ادف کتاب خانم پیرزاد...همین جا بود...

و کشوی کیبورد را ناامیدانه عقب و جلو کردم .نمی دانم چشمانم از ذهنم عقب می ماند یا ذهنم از چشمانم ؟ به هر حال پیدایش نمی کردم.

\_نمی دونم شاید دادمش دست خانم صالحی و الان خاطرم نیست...یا پارمیدا

وقتی داشت می رفت دندان پزشکی از من گرفتش بیره پایین...

و بعد یکهو یادم افتاد دارم با ریسم حرف می زنم

یا خود خدا خسته نباشم واقعا این چه وضع همیار بودنم بود؟ ماهسو خانم خجالت!

حالا خوبه که بهونه داری همه چیو بندازی

تقصیر نسرین...وگر نه چکار می کردی؟ آخ الهی خیرنبینی نسرینهنوز جای چنگش رو بازوم

داشت می سوخت. فکر می کنم تو زندگی قبلیش گربه ای پلنگی چیزی بود

اگرچه با تاخیر اما به رسم ادب از جا بلند شدم و سلام کردم .توی



نگاهش یک "حالا دیگه سلام بخوره توی سرت" خاصی بود. من بر و بر نگاهش می کردم نگاه حیران او هم داشت روی صورتم دو دو می زد اصلا نفهمیدم کی اومده؟  
 واسه چی اومده؟ چی می خواد ازم. چه همیار نوبری ام والله  
 \_چیزی شده؟

با خنگی این را پرسیدم و خودم را به تماشای چهره ی پر از علامت سوالش دعوت کردم. با مشتش آرام زد به میز. انگار که داشت برای هوش و حواسم فراخوان می داد

\_اون نامه ای که دیروز بهت دادم رو ایمیل کردی؟

ذهنم لحظه ای از کار ایستاد و اصلا یادم نیامد کدام نامه را می گوید. وقتی سر گیجگی مرا دید عصبی و البته با لحن تهدید آمیزی گفت

\_امیدوارم ایمیل کرده باشی چون فقط تا ظهر امروز وقت داشت \_ نه من یادم نیامد ایمیل کرده باشم

کم مانده بود با بی چارگی بزنم زیر گریه. \_یعنی چی؟ فقط جفت پا نرفت توی حلقم

تازه یادم افتاد کدام نامه را می گوید نامه مربوط به درخواست خرید مستقیم کاغذ از سوی انتشارات مشیری و از نمایندگی بازرگانی پاپیروس هند بود

دیروز از آقای پیراسته شنیده بودم که بازرگانی پاپیروس اولش روی قیمت پیشنهادی ما نظر مساعدی نداشت اما ناگهان نظرشان برگشت و اعلان موافقت کردند به شرطی

که تا قبل از ظهر امروز درخواست رسمی مان را از طریق ایمیل برایشان بفرستیم و در غیر این صورت تخفیفی که در موردش توافق کرده بودند دیگر شامل حالمان نمی شد. اما اینطور که شواهد و قرائن نشان می داد ظاهرا با بی مسئولیتی خودم انتشارات را از یک خرید به صرفه محروم کرده بودم.

وای بر من! چرا یادم رفته بود...

خدا بگم چکارت کنه نسرین خانم گند زدی به یک روز کاری من رفت حالا این بازرگانی کوفتی پاپیروس می مرد دوروز بیشتر به ما فرجه بده؟ خب تو که قبول کردی قیمت رو بکشی پایین حالا به روزم روش چی میشه مگه؟ به کجای تریج قبای هندیتون بر می خوره؟ نمی دونم شایدم از شانس منه

.مثلا اگه یکی دیگه مسئول ایمیل اون نامه بود هیچ محدودیتی

وجود نداشت. اگه من شانس داشتم که بند کرمکی کیفم بیماری نمی کرد

به گل اون چوب لباسی بی شعور و نسرین خانم رو متقاعد نمی

کرد که منو از خونه اش پرت کنه بیرون و حالا من ندونم شب رو باید تو کدوم گوری سر کنم  
\_با شمام خانم اعتمادی...

نمی دانم چقدر پریده رنگ و بی چاره به نظر می رسیدم ولی هر چه بود تاثیری روی

او نداشت. اصلا و ابدا

\_من می تونم همین حالا سریع ایمیل کنم...

و نشستم پشت سیستم و در حالیکه سعی داشتم چشمم به سیمای خشمگینش نیفتد که مثل برج زهرمار ایستاده بود بالای سرم. مثل این شکنجه گرهایی که آدم را به باد شلاق می بیماریند. طرز نگاه مواخذه گرش از صد ضربه شلاق هم بدتر بود.

صفحه ی یاهو را باز کردم اما از صدای فریاد عصبانی اش پریدم بالا و موس از دستم افتاد. آن لحظه قلبم نمی دانم سراز کجای بدنم درآورده بود. توی شانه ام که انگار نبود.

-فکر کردی من با شما شوخی دارم؟

واین بار مشت محکمتری روی میز کوبید. متخصص ترکاندن ضحله تشریف داشتند. مرا باش که توی آن هیر و بیرری سرم را کرده بودم زیر میز که موس را پیدا کنم و به سر جایش برگردانم.

-داری با من قایم موشک بازی می کنی؟

حالا دیگر به نشان عصبانیت کف هر دو دستش را روی میز کوبیده بود. نزدیک بود قبض روح شوم. وقتی داشتم با دستپاچگی خودم را بالا می کشیدم سرم خورد به میز در حالیکه با یک دستم آن قسمت از سرم را مالش می دادم با دست دیگرم موس را نشانش دادم. و همراه با لبخند کج و کوله ای گفتم

-رفتم اینو بردارم خب. همچین هولم کردید نزدیک بود ضربه مغزی شم

و غلظت بیشتری به مالش سرم دادم

توی چشمانش خشمی به مهابت آتش فوران می کرد. جوری در حالت تهاجم آمیز نشان می داد که گفتم الان مانیتور را بر می دارد و با تمام قدرت می کوبدش روی سرم. حالا نمی دانم به من رحم کرد یا به مانیتور. به هر حال شانس آوردم.

-جمع کن همین حالا از اینجا برو. ناباورانه پلکی زدم و نالیدم

-واقعا؟

عاصی و عصبانی دوباره توپید

-نشینیدی چی گفتم؟

با حب و بغض نگاهش کردم. چشمان میرغضبش که خیال شوخی با مرا نداشت. این دومین بار بود که در طول یک روز عذرم را می خواستند. چقدر من زیادی بودم. و چقدر از این بابت احساس حقارت می کردم. قبل از اینکه اشکهایم آویز شوند در حال جمع و جور کردنم با لحن گرفته و غرغروی گفتم

-من خودم از اول می دونستم به درد شما نمی خورم. خانم ایوبی اصرار کرد. لعنت به من که دیگه غلط املایی از کسی بیماریم. اینقدر ذال ها رو بریزن تو ر ز ها و غیره و غیره که تمام مرزهای زبان

و ادب فارسی و انگلیسی جابه جا بشه. اصلا به من چه؟ درسته که حواسم نبود و یادم رفت ایمیل کنم اما آسمون که به زمین

نیومده. خب لابد منم یه دردی داشتم که حواس برام نمونده دیگه. شما چی می دونید؟ اصلا براتون مهم. هست؟ ما کارمندا اصلا قدیه ورق کاغذ باطله براتون اهمیت داریم؟ نداریم...

حالا اگه منو نمی خواین باشه منم زوری نخواستم که بمونم. منو چه به همیار دوم بودن  
رییس. به نظرم این شغل کلا کاذب و

اضافیه. آقای پیراسته و خانم صالحی مکمل همن. پولتون اگه زیادی می کنه که خب اون  
بحثش جداست. به من ربطی نداره. حالا درسته

کار پیدا نمیشه ولی... واسه من همیشه کار هست. یعنی امیدوارم که باشه. خدا بزرگه.  
از فرط ناراحتی به وضوح داشتم پرت و پلا می گفتم. شارژرم را پیچیدم و گذاشتم توی  
کیفم. قبل از اینکه زیپ کیفم را بکشم تشعشع برقی از توی کیف چشمانم را گرفت.  
خوب که نگاه کردم دیدم همان سی دی فایل پی دی اف کتاب خانم پیرزاد بود که من  
داشتم دنبالش می گشتم. یکهو مثل این ماهی قرمزها حافظه ام پاک شد. ذوق زده گفتم  
-عه ایناهاش. پیداش کردم.

و سی دی را از توی کیفم درآوردم وبا خوشحالی نشانش دادم -فقط یادم نیامد  
کی گذاشتمش تو کیفم؟ و بعد از تاملی کوتاه

-ببرم بدمش به خانم صالحی. منتظر پیدا شدن سی دی بود و راه افتادم که بروم. بعد  
یادم افتاد که همین حالا عذرم را خواسته است. لبهایم آویزان شدند

-ولی منو که اخراج کردید. پس بی زحمت خودتون برسونید دست خانم صالحی...

با کلافگی دستی روی سرش کشید و هوف کشان گفت- تو آدمو دیوونه می کنی. اینو می  
دونستی؟

آدمم بگویم نه نمی دانستم که بعد از یک نفس عمیق گفت

- نمی خواد بری. فعلا از اخراجت منصرف شدم.

انتظارش را نداشتم به همین راحتی لطفش شامل حال من شده باشد. توی چهره اش که اثری از آرامش و بخشش نبود. توی

چشمانش هم هنوز طوفانی به پا بود... گفتم لابد دستم انداخته. گفته بود فعلا... پس بعدا اخراج شدنم حتمیست.

با همان چهره ی گلگون از خشم یکی از شماره های داخلی را گرفت و تا آن سوی خط صدای نازک زنانه ای پیچید -بله؟  
با لحن تحکم آمیزی یک نفس گفت

-یکی از بدخط ترین و پرحجم ترین دستنوشته ها رو بیارید بالا.

و با تاکید -

همین حالا

هنوز به این فکر نکرده بودم که معنی این درخواستش چه می تواند باشد و اصلا ربطی به من دارد یا نه. دغدغه های من

بزرگتر از این حرفها بود. حالا باید کجا می رفتم؟ شبرا کجا سر می کردم؟

خدایا همه رو به جرم ناسپاسی اینقدر زود تقاص می کنی یا جسارتا زورت فقط به من رسیده؟ بگم غلط کردم منو می بخشی و کوتاه میای؟ آخه فقط تو یه روز دوبار دربه در شدن جریمه ی سنگینیه؟

نیست؟...هی با توام فرشته سمت چپی هی زرت زرت گناه ننویس.یه کم حال منو بفهم. آخه ببین تو چه وضع و روزی ام؟ -خب من دیگه با اجازه تون برم. تسویه حساب هم نمی خوام. بذارید پای ضرر و زیانی که به شما وارد کردم...راستی چقدر بود؟

و صاف زل زدم توی صورتش

-تخفیف بازرگانی پاپیروس رو می گم.

همراه با نگاه عاقل اندرسفیهی نیشخندزنان گفت-حساب کتاب سرت می شه؟  
با اینکه باید این سوالش را پای توهین به خودم می گذاشتم اما با اغماض گفتم  
-بله یه چیزایی حالیمه.

ماشین حساب کوچک روی میز را برداشت و گذاشت مقابلم -بزن.

و من با سردرگمی منتظر اعداد و ارقام مورد نظرش باقی ماندم -سفارشمون ده هزار  
بند کاغذ بود ضربدر تخفیف سه دلاری کن... جواب؟

بعد از وارد کردن ارقام مورد نظر جواب دادم -سی

هزار تومن

انگار زده بودم توی گوشش. چپ چپ نگاهم کرد و تصحیح کنان غرید

-سی هزار دلار! حالا همین رقمو ضربدر دلار دوهزار و صد تومنی کن.ببین

چند می شه.

- الان قیمت دلار دوهزار و صد تومنه؟ سوال بی جای من عصبی ترش کرده بود. چشمانش را

لحظه ای روی هم فشرد و باغضب گفت

- بزن تو ماشین حساب

و من زدم و از دیدن عدد به دست آمده گیج شدم. نگاه های خیره خیره اش بدتر آدم

را دستپاچه می کرد

- خب چه عددی به دست اومده؟

و من انگار همان لحظه سواد ریاضی ام شد صفر. من من کنان شروع به خواندن

کردم

- شصت و سه هزار و نه... ششصد و هزار و .. نه... نه... ..

و مذبحانه شروع کردم به شمردن صفرها

- شش میلیون و سیصد هزار و ...

و با بهتی عاجزانه نگاهش کردم. دلم می خواست آن پوزخند پرتمسخر را از روی

لبه‌ایش بردارم. نگاه شماتت آلودش را مثل میخ فولادین فرو کرد توی چشمانم و

شمرده گفت

- شصت و سه میلیون تومن ناقابل

برق از چشمانم پرید. و مغزم هنگ کرد. شگفت زده صفحه ی



ماشین حساب را مقابل چشمانم گرفتم و حالا که خوب دقت میکردم می دیدم بله از اول هم انگار رقم به دست آمده شصت و سه

میلیون بود. فقط من باورم نمی شد. هرچه زور زدم نتوانستم آب دهانم را قورت بدهم. با آهی از نهادبرآمده تقریبا روی صندلی افتادم.

هر جور حساب می کردم می دیدم خیلی به نفعم است که همین حالا اخراج شوم. چطور می توانستم این همه ضرر و زیان را جبران کنم؟ مگر اینکه باغ زیتون ارثیه پدری ام را می فروختم.

حالا به او به خاطر این همه عصبانیت و توپ و تشرش حق می دادم.

هنوز نشسته بودم بالای سر ماشین حساب و چشمانم روی آن ارقام بی رحم تار شده بود. که خانم نفیسی وارد سالن شد. توی دستش یک بسته بزرگ از کاغذ بود. بعد از سلام و خسته نباشید به رییس بسته را روی میز گذاشت

-بفرمایید... این بدخط ترینشون بود. هیچ کدوم از حرفچین هامون تا حالا زیر بار تایپش نرفتن. الان دوماهه که تو نوبت خوابیده. خانم صالحی تصمیم داشت بده بیرون تایپ کنن.

رییس بی حوصله جوابش را داد

-باشه. می تونی بری

خانم نفیسی قبل از رفتن یک نگاه مشکوک روانه ام کرد و بعد با

گفتن با اجازه از راه آمده برگشت. هنوز نمی دانستم تکلیفم چیست؟ بروم یا بمانم؟ آیا واقعا از اخراج

من منصرف شده بود؟ حتی نمی دانستم باید از این بابت خوشحال باشم یا به خاطر دسته گلی که به آب داده بودم ناراحت؟ او یک نگاه سرسری به دستنوشته ها که تماما روی برگه ی A بود انداخت و خطاب به من گفت

-چیزی حدود هزار صفحه است...معمولا به همچین حجمی رو تو چند روز تاپیش می کنی؟

دستم روی شالم لغزید

-آگه خوش خط باشه بین پونزده تا بیست روز...

نگاهش برق مرموزی داشت. آن لحظه شبیه پسر بچه های تخرسی بود که داشت نقشه ی پلیدی را توی سر خودش می پروراند.

-پنج روزه آماده اش کن. اونم فقط وقتی اینجایی باید روش کار کنی

و حق اینکه ببریش بیرون نداری. چشمانم داشت از حدقه بیرون می زد. مردک دیوانه شده بود. با این

خواسته ی نامعقولش مثلا می خواست چی را ثابت کند؟ به نظر من که مثل بچه ها دنبال راهی برای تلافی می گشت تا فقط دلش خنک شود. همین.

-پنج روزه؟ امکان نداره... فکر کردید من کی ام؟ زن شگفت انگیز؟

و بعد یک نگاه به نوشته ها انداختم. مغزم سوت کشید. نویسنده

محترم انگار چشمانش تار بود و موقع نوشتن دستش لق می زد...

آخه این چه وضع نوشتنه؟ مثل خط دکترها ناخوانا بود.

-ترجیح می دم اخراجم کنید.

و نگاه جدی ام را به سمتش دوختم. او انگار نه انگار که شنید.

-از امروز کار تایپ هم انجام میدی. اما بابتش حقوقی دریافت نمی کنی. بالاخره باید به بخش از ضرر و زیانی که با عدم ارسال به موقع اون ایمیل به شرکت زدی جبران بشه.

ظاهرا چون و چرایی برایم باقی نگذاشته بود. خب البته حق هم داشت. من تا حالا شصت و سه میلیون تومن را با هم یک جا ندیده بودم. آن وقت به خاطر یک فراموشکاری احمقانه معادل همچین مبلغ هنگفتی به شرکت زیان وارد کرده بودم.

-اگه نتونستم چی؟ -باید بتونی...

چقدر آن لحظه سنگدل و بی منطق به نظر می رسید. با قیافه ای کم و بیش ناگزیر و تسلیم  
گفتم

-هرچند مطمئن نیستم از پیشش بر پیام اما سعیمو می کنم. فقط... می تونم بعد از تعطیلی چند ساعت بیشتر تو شرکت بمونم... برای تایپ؟

فکر نمی کردم با این درخواستم موافقت کند اما کرد

-اوکی. اما حق نداری حتی یک صفحه شو با خودت از شرکت بیرون ببری.

و من بی توجه به گوشزد سفت و سختش فکرم جای دیگری داشت می پلکید. حالا که می توانستم چند ساعتی بیشتر بمانم توی شرکت شاید حتی می شد اصلا از شرکت خارج نشوم و تا صبح بمانم همان جا.

دست کم تا روشن شدن وضعیتم که نمی دانستم باید کجا بروم و شب را کجا سر کنم. دوباره با کف دستش زد روی میز و حواسم را پراند. این فکر مثل نوری در دل تاریکی بود و داشت به من قوت قلب می داد

-شنیدی چی گفتم؟

و من بدون اینکه حرفهای اخیرش را شنیده باشم به خودم آمدم و گفتم -بله. چشم...

در امتداد نگاه نافذی به من دستور داد

-به پیمان بگو بیاد بالا. لیست نمایندگی های فروش کاغذ چین و مالزی رو هم با خودش بیاره.

و قبل از اینکه وارد اتاقش شود دستور دیگری صادر کرد

-دوتا قهوه هم برامون درست کن.

چشمی گفتم و بعد گیجاصلاانه پشت میز نشستم.

دلم نمی خواست به آن دستنوشته ی بد خط کذایی فکر کنم. به قدر کافی حالم گرفته بود. شماره ی داخلی را گرفتم. منشی پیراسته گفته بود او توی فروشگاه ست و به محض اینکه به اتاقش برگشت خبرم می کند.

کشو را باز کردم که سی دی را بگذارم. چشمم به نامه ی مربوطه افتاد که باید ایمیلش می کردم و یادم رفت. بالای نامه

کارت بیزینس شکیلی سنجاق شده بود. که مربوط به بازرگانی کاغذ پاپیروس بود. شماره ی مدیر که به اسم آقای منا چوبرا بود توجهم را به خودش جلب کرد.

چند درصد امکان داشت تماس مرا پاسخگو باشد و احتمالاً بتوانم با عذر و تقصیر نظرش را برای تمدید ارسال ایمیل انتشارات عوض کنم؟

خدایا کمکم می کنی؟ یه کم... فقط یه کم بهم لطف کنی حله

.خواهش می کنم. و بعد از کشیدن چند نفس عمیق و مسلط شدن بر اعصاب تهییج

شده ام گوشی را برداشتم و شماره ی مورد نظر را گرفتم..

آن تماس تلفنی باعث شد بفهمم هندی ها زبان انگلیسی خاص خودشان را دارند که به سختی قابل فهم بود.

یعنی شاهرخ خان و سلمان خان و کاجول هم با همین لهجه ی وحشتناک انگلیسی خاص حرف می زدند؟

و یک چیز دیگر هم از هندی ها دستیماریم شد اینکه قلب رئوفی دارند و بخصوص در مقابل خانم ها از انعطاف پذیری بیشتری برخوردارند.

بحثشان داغ بود و در حال بررسی قیمت های کمپانی های مورد نظرشان بودند. تاکید رییس روی کیفیت کاغذ مالزی بود و آقای

پیراسته روی قیمت مناسب تر کاغذ چینی نظر مساعد داشت. همین که من رفتم تو رییس با کنایه گفت

-اگه اهمال کاری بعضی ها نبود می تونستیم کاغذ با کیفیتی رو با تخفیف خوبی از پاپیروس خریداری کنیم.

نگاهمان لحظه ای با هم تلاقی شد. چقدر حق به جانب به نظر می رسید. و از اینکه با شرمندگی سرم را ننداخته بودم پایین متعجب بود. پیراسته ضمن اینکه با تکان سر گفته هایش را تصدیق می کرد گفت

-سودمون در خرید واقعا چشمبیماری می شد... اما خب... همین حالام اگه بدون واسطه بتونیم از چین یا مالزی کاغذ وارد کنیم بازم نسبت به بازار داخلی چند میلیونی ارزوتتر درمیاد برامون.

رییس روانویسش را پرت کرد روی کاغذ و صندلی اش را عقب کشید .

نمی دانم به چی معترض بود؟ اما لابد قیافه ی مرا که می دید یاد شصت و سه میلیون سودی می افتاد که از کفش پریده بود. من با ظاهری خونسرد و بی اعتنا به حرفهایی که داشت میانشان رد و بدل می شد فنجان های قهوه را مقابلشان گذاشتم و بعد یک گوشه ایستادم.

نمی دانستم چطور باید خبر خوش مربوط به جلب موافقت مسئول فروش بازرگانی پاپیروس را به آنها بدهم که خودم از فرط

خوشحالی پس نیفتم. وقتی تعلق مرا در خروج از اتاق دیدند نگاهحیران هر دو روی من ثابت ماند.

-چیزی شده ؟

با صدای رییس به خودم آمدم و دیدم که در مرکز توجه

هردو نفرشان هستم. کمی با دستپاچگی این پا و آن پا شدم. اهمی کردم و گفتم

- لازم نیست برای خرید کاغذ دنبال کمپانی دیگه ای بگردید .

نمی دانم حرفهای من گنگ و نامفهوم بود یا آن دو نفر خنگ تشریف داشتند.

-یعنی چی که لازم نیست.

پیراسته با شگفتی این را از من پرسید و بعد نگاه سرگشته ای بین او و رییس رد و بدل شد.

با اعتماد به نفسی که حالا داشت به سقف می رسید لبخند پت و پهنی تحویلشان دادم و با کنترل هیجانات در تن صدایم شمرده و آرام گفتم

-من با آقای منا چوپرا تلفنی حرف زدم و بابت تاخیر در ارسال ایمیل هم توضیح دادم و

هم عذرخواهی کردم. البته یه کمی هم پیاز داغش رو زیاد کردم. تا حرفام تاثیر گذارتر باشه. گفتم که از قصور من بود و اگه چند

ساعت تاخیر رو بر ما نبخشند از کارم اخراج می شمو خیره به چهره ی مبهوت ومات رییس با لحن حق به جانبی داخل پرانتز افزودم

-خب البته دروغ هم نگفتم. واقعا داشتم اخراج می شدم.

و بعد لب ورچیدم و با آب و تاب بیشتری ادامه دادم

-ایشون هم دلشون سوخت و گفتن که می تونن همین یکبار رو چشم پوشی کنن و بعد ازم

خواستن که ایمیل رو بفرستم و سفارش کردن که آقای مشیری فردا اول وقت برای

پییماری با ایشون تماس بگیرین.

چقدر قیافه ی هاج و واجشان تماشایی بود. هر دو در بهتی سنگین فرو رفته بودند. به نظر می رسید به جای اینکه سورپرایز شوند به آنها شوک وارد شده. آن قدر که تا چند لحظه هر دو در سکوت مطلق نگاهشان بر من ثابت باقی ماند.

خدارو شکر که خودم هم پس نیفتاده بودم. شق القمر کرده بودم.

کسی نمی خواست از من تشکر کنه؟

میان ماندن یا رفتن دودل مانده بودم که پیراسته ناباورانه گفت

-واقعا چطور تونستی نظرش رو برگردونی؟ این منا چوبرا آدم بدقلقیه. و هیچ جوری با آدم راه نمیداد... یکبار قبلا سرهیچی اسم

مارو از تو مزایده شون خط زد. و نگاهی به سمت رییس انداخت. انگار که می خواست گفته هایش را تصدیق کند. اما او

چیزی نگفت و به گستره ی سکوتش بیشتر دامن زد. نگاه متعجبش حالا بفهمی نفهمی رنگ تحسین به خودش گرفته بود و لبخند محوی هم نشسته بود روی لبهایش که او سرسختانه سعی داشت آن را خنثی کند.

انتظار تقدیر و تشکر نداشتم. همین که خودم را از زیر دین سنگین شصت و سه میلیونی درآورده بودم شکر گزار بودم و شادی و رضایت قلبی ام برایم بس بود.

تلفن زنگ خورد و من با گفتن با اجازه به سمت در رفتم و هنگام خروج از در شنیدم که پیراسته گفت

-این دختر کارش محشر بود... خیلی خوب تونست گندکاریشو جمع کنه. خوشم اومد...



بلد نبود انگار چطور باید از آدم تعریف کنه. تمجیدش قاطی شده با سرکوفت بوداما من به همین هم راضی بودم. و بعد هرچه گوشه‌هایم را تیز کردم نشنیدم که رییس در جوابش چیزی گفته باشد.

از بس که غد و مغرور تشریف داشت. زورش میاد مثل همیار اولش صادقانه به کار بزرگی که من از پیشش براومده بودم اعتراف کنه. یه کاره.

ساعت پنج عصر وقتی جمع و جور کرد برود آمد مقابل میزم ایستاد. من داشتم ضمن تایپ چای و بیسکویت می خوردم. او را که دیدم هول شدم تکه ای از بیسکویت تپید توی گلویم.

به سرفه که افتادم نگران شد استکان چای ام را برداشت و به سمتم گرفت

-یه کم چای بخور...

با نگاهم از او تشکر کردم و استکان را از دستش گرفتم و چون داغ نبود قورت قورت سرکشیدم.

سرفه ام که بند آمد پرسید

-خوبی؟

جوری که او گفت خوبی؟ معادل سوال زنده ای هنوز؟ بود. به نشان بله سری تکاندم و گفتم

-خوبم... این بیسکویت ها مثل سیمان می مونه تو دهن آدم سفت میشه می ماسه.

-و البته جای ناهار رو هم نمی بیماریه.

این را به طعنه گفت و من با تعجب نگاهش کردم. از کجا می

دانست امروز از ناهار خبری نبود؟ آها کار آقای دوربین مداربسته است

بدون اینکه خودم را ببازم شانه ای انداختم بالا

-اینقدر سرم مشغول تایپ بود که وقت نکردم برم ناهار ببیماریم واسه خودم.

این چی بود که ته میشی چشمات چسبیده بود و داشت برق می زد؟ شبیه حس ترحم

بود. یعنی باور کنم که داشت دلش به حال من سوخت؟

-حالا که اون مشکل رو خودت تونستی حلش کنی لازم نیست لازم نیست چی؟ انگار

جمله اش ناقص بود. حدقه ی چشمانم داشت به مرز ترکیدن می رسید

-یعنی تایپش نکنم؟ از تنبیه منصرف شدید؟

شاید واکنش هیجانی ام کمی زیادی بود که او را نسبت به بخشش و گذشت خودش به

شک انداخت-نه...تنبیهت که سر جاشه. به هر حال اهمال کاری کردی و دستور

منو به موقع اجرا نکردی لازم نیست پنج روزه اونو تایپ کنی...

همچنان امیدوارانه به دهانش زل زده بودم که بگویند در همان مدت زمان عادی خودت

تایپ کن که با تحکم گفت

-ده روزه تمومش کن.

و چون چهره ام در هم و لبهایم به نشان اعتراض و ناخشنودی آویزان شد  
پوزخند زنان گفت

-ناشکر نباش. پنج روز بهت تخفیف دادم. یعنی الان فرصت دو برابر شده.

و نیشخند حرص در آری تحویل داد

خدا را شکر که دستگاه شنودی چیزی هنوز اختراع نشده که بشود با آن حرفهای دل  
آدم را شنید والا بعد از شنیدن آنچه آن لحظه از دلم گذشته بود بی بروبرگرد اخراج  
می کرد...

به سختی توانستم علی بابا را قانع کنم که حالا حالاها کار دارم و بهتر است که منتظر  
من نماند و خیالش را از این بابت که خودم قبل از رفتن در را قفل می کنم راحت کنم  
و بفرستمش برود.

ساعت هشت شب بعد از اینکه رفتم پایین سرو گوشی آب دادم و کارت خروج را  
زدم و بعد از گپ و گویی کوتاه با نگهبانی پیچاندم و یواشکی بدون اینکه جلب توجه  
کنم دوباره به طبقه ی سوم برگشتم..

در را قفل کردم و همان جا پشت در چشمانم را بستم و دعا خواندم و از خدا خواستم  
هرطور شده به خیر بگذراند

بعد خودم را دست خودم سپردم و توانستم به همین راحتی آشوب دلم را فرو بنشانم. همیشه  
بیماری سه پیچ که می افتادم همین جوری به خدا رو می انداختم و از حق نگذریم با همین  
استراتژیک ساده او

هم همیشه این جور وقتها هوایم را بیشتر داشت.

هرچند جلوی دوربین مدار بسته ی آقای رییس بودم اما هیچ احتمال نمی رفت بدون اینکه مورد خاصی پیش آمده باشد بخواید فیلم ضبط شده را چک کند.

پس می توانستم با خیال راحت به کارم برسم. چراغ های اضافی را خاموش کردم و نشستم پشت سیستم.

دو ساعت و نیم بی وقفه تایپ کردم. بیست صفحه ای شد. از این تندتر امکان نداشت بتوانم..

ظرف غذای پارمیدا توی یخچال مانده بود. امروز وقتی فهمید نوبت

دندان پزشکی اش پیش افتاده و مجبور به رفتن زود هنگام از انتشارات شد موقع خداحافظی با دست و دلبازی به من گفت که می توانم ناهار او را میل کنم.

من هم تشکر کردم و گفتم نیازی نیست و من به ناهار او دست نمی

زنم اما حالا که غول گرسنگی در معده ام بیدار شده و داشت بی امان عربده می کشید به این نتیجه رسیدم که تعارف بی جایی کرده ام و بهتر است بیش از این خودم را گرسنه نگه ندارم.

غذای پارمیدا زرشک پلو با مرغ بود. روی اجاق گرم کردم و بعد همان جا توی آشپزخانه مشغول خوردن شدم.

به خودش که نمی آمد آشپزی بلد باشد. دستپخت هرکی بود حرف نداشت.

از پایین سروصدایی نمی آمد. درهای فروشگاه کتاب راس ساعت ده شب بسته شده بود و حالا فقط قسمت نگهبانی مجتمع فعال بود بعد از شام چای درست کردم و گوشه ام را گرفتم توی دستم.

شاید خیلی احمقانه به نظر می رسید اما منتظر بودم که نسرين با من تماس بيماريد. اقلا پرسد

"شب جایی رو داری بمونی ورپریده؟ با اینکه می دونست هیشکی رو تو این تهرون به این بزرگی ندارم که در چنین موقعیتی بهش پناه ببرم. هیچ تماسی با من نگرفت. یعنی یک لحظه هم دلش شور منو نزد؟ آخه ناسلامتی دخترعموشم."

دلم گرفته بود. هی چای پشت چای خوردم و به خودم دلداری دادم - بهش فکر نکن ماهی... تو کار اشتباهی نکردی... نسرين به زودی خودش می فهمه که چقدر تند رفته و منو بی گناه از اونجا رونده. اما حتی اگه از رفتارش پشیمون هم بشه من ديگه به اون خونه برنمی گردم... عمرا...

توی تاریکی سالن نور آبی رنگی که از آکواریوم منعکس می شد جلوه ی زیبایی داشت. مدتی خودم را به تماشای ماهی ها مشغول نگه داشتم. و بعد خودم را به پشت یکی از پنجره ها رساندم.

آن بیرون هنوز شلوغ و پرتردد بود. و زندگی ادامه داشت. نمی دانم این آدم ها چه از جان شهر و خیابان ها می خواستند که حتی شب هم راحتش نمی گذاشتند؟

می توانستم ساعت ها پشت همان پنجره بایستم و به رهگذران سواره و پیاده و قصه ی زندگی هر کدامشان فکر کنم و بعد با مرور زندگی خودم به این نتیجه برسم که برای من هم فردا می تواند روز دیگری باشد.

البته اگر کوهی از برگه ی تایپ نشده ی بدخط در انتظارم نبود و خواب و خستگی مفرط هم از سویی دیگر در کمینم ننشسته بود...

دمدمه های صبح بود که بعد از چندین ساعت تایپ دیوانه وار بالاخره خواب بر من غلبه کرد. حتی اگر مثل تام توی کارتن تام و جری برای بیدار ماندن چوب کبریت هم می گذاشتم لای پلکهایم فایده ای نداشت.

آلارم گوشی ام را روشن گذاشتم وبعد مانتویم را کندم و با همان

شوار جین چسبان روی یکی از مبلهای چرم دو نفره خوابیدم .

هرچند بالش نداشتم و مبل دونفره به من قد نمی داد اما بالاخره یک جوری خودم را جاسازی کردم و همان لحظه که سرم به مبل رسید از فرط خستگی بی هوش شدم و همین که سر ساعت هشت آلارم گوشی ام یکبار به صدا درآمد. مثل فنر از جا پریدم و بدون تنبلی سریع لباس پوشیدم و بعد از اینکه رفتم کارت ساعت ورودی را زدم دوباره برگشتم که بعد از خوردن صبحانه ای اورژانسی به سرکارم برگردم.

داشتم بساط صبحانه را جمع و جور می کردم که علی بابا وارد سالن شد. با دیدنم تعجب کرد و پرسید- تو کی اومدی بابا جان؟ سعی کردم عادی باشم و لبخند خونسردانه ای

تحویلیش بدهم. حتی اگر خیلی به نظر کسی مشکوک می‌آمدم عمرا اگر به عقلشان قد می‌داد که من شب را آن جا سر کرده‌ام.

-همین نیم ساعت پیش.

درحالیکه داشت توی کابینت‌ها دنبال چیزی می‌گشت با لحن ناصحانه ای گفت

- کله سحر به جای اینکه تو رختخوابت باشی پا می‌شی میای سرکار فکر کردی

چه خبره بابا جان؟ با این اضافه کاری‌ها به هیچ جا نمی‌رسی جز اینکه عمر و

جوونیت هدر بره.

پای سینک رفتم و مشغول شستن استکان و ظرف مر با شدم و به او که از توی کابینت

قوطی نسکافه ای برداشته بود و داشت با دقت آن را بررسی می‌کرد گفتم

-کله سحر کجا بود علی بابا؟ ساعت نه شده دیگه. بعدشم من این روزا کلی کار

دارم... به خاطر اضافه کاریش نیست... دنبال چی هستی؟

-این آقا پیمان تا پاش برسه شرکت از من نسکافه می‌خواد. نسکافه پایین تموم شده. من

یادم رفت دیروز برم خرید... حالا اینجا دوتا

قوطی هست. من یکیشو می‌برم. و همان قوطی توی دستش را نشانم داد. من هم شانه ای زدم

بالا. یعنی که به من چه. شما خودت صاحب اختیاری.

-امروز بچه‌ها میان.

-کدوم بچه‌ها؟

و با تعجب نگاهش کردم. او هم از اینکه من بی‌خبر بودم متعجب بود.

-بچه هایی که از سمت انتشارات ما رفتن نمایشگاه بین المللی کتاب روسیه و بعد آذربایجان -عه نمی دونستم.

و بعد از آزادی سکوت -  
 خوش به حالشون. -آره  
 والله . کیف دنیا رو می  
 کنن. هم سیر و سیاحت  
 رایگان هم پاداش  
 آنچنانی .دیگه چی از این  
 بهتر؟

و بعد با لحن انتقادی و خرده بیماری ادامه داد

-همشون عزیز کرده ها و نور چشمی های آقا پیمانن. گزینششون با آقا پیماننه آخه.هر  
 دفعه همون ها می رن...البته یکی دو نمایشگاه معروف تر رو آقا شروین خودشون هم  
 می رن.مثل نمایشگاه کتاب

فرانکفورت.یا آمریکا.و گزینش پرسنلین همراه دیگه با خود ریسه.یه بار نشد بگن علی بابا  
 تو هم پاشو با ما بیا .اقلا یه چای که اونجا می تونی به ما بدی.

نمی دانم این را به شوخی گفته بود یا واقعا از رییس همچین انتظاری داشت اما می  
 توانستم حس و حال حسرت آمیزش را درک کنم.دل آست دیگه.گاهی دلش چیزهای  
 نشد می خواهد .حرف حساب که حالیش نیست.

وقتی داشت می رفت بعد از کمی این پا و آن پا کردن گفت



-از اون چای لاهیجانت داری یه کم به ما بدی؟

و من چقدر خودم را به زور نگه داشتم که به او و این درخواستش نخندم و به یادش نیاورم که روز اول نسبت به چای لاهیجان مخصوص من چه جبهه ای گرفته بود. تمام روز با سردرد و گردن درد شدیدی دست و پنجه نرم کرده بودم. کم کم داشت اشکم در می آمد. پارمیدا دلش به حالم سوخته بود. گفت که چند صفحه ای بدهم به او تا بتواند در تایپ کمک کند.

اما من قبول نکردم. می ترسیدم رییس از این تقلب بو ببرد و بعد لابد تنبیه بزرگتری انتظارم را می کشید.

آن روز رییس به شرکت نیامده بود و آن طور که خانم صالحی می گفت برای یک سفر دوسه روزه ی تفریحی رفته بودند ویلای شمالشان در یکی از شهرکهای معروف مثل قو. باید از این بابت خدا را شکر می کردم.

چون کار زیادی نداشتم می توانستم با خیال راحت بیشتر مشغول تایپ شوم. هی تایپ پشت تایپ ..بس که زل زده بودم به صفحه ی مانیتور چشمانم بابا غوری شده بود. همه جا را تار می دیدم.

بچه هایی که از نمایشگاه کتاب روسیه و باکو برگشته بودند شور و نشاط خاصی را با خود به انتشارات آورده بودند. با آب و تاب از خاطراتشان می گفتند و من و بقیه هم با حسرت گوش می کردیم و مثل علی بابا به حال خوششان غبطه می خوردیم.

شب باز به همان ترفند توی شرکت ماندم. دلم می خواست وقت این را داشتم که یک سر  
به خانه ی نسرین بزنم

افلا یک دست لباس راحتی برای خودم برمی داشتم. با این شلوار جین که یکسره پایم  
بود حس می کردم جریان خون در پاهایم کند می شود. شاید برای همین بود که مدام  
پاهایم خواب می رفت و به گزگز می افتاد.

از تماس نسرین کماکان خبری نبود. معلوم بود اصلا دلش جوشمرا نمی زند و از اینکه رفتنم  
برگشتی نداشت خشنود است. خب حق هم داشت. من نباشم کی دیگر می خواست شوهرش را  
از چنگش دریاورد؟ چه دزد شوهر بدبختی بودم من.

ای خدا... اگر این تایپ لعنتی روی دوشم نبود بعد از ظهرها می رفتم دنبال خوابگاهی  
جایی برای اسکان موقتم می گشتم تا بتوانم سرفرصت پول و پله ای جور کنم برای  
اجاره کردن یک خانه یا سوئیت کوچک. توی این هیرو بیری جریمه شدنم چی بود؟  
روز بعد وقتی پارمیدا برای صرف ناهار با چند تن از بچه های دیگر راهی رستورانی در  
همان حوالی بود از او خواستم اگر چشمش به دستفروشی چیزی افتاد برایم یک دست  
لباس یا

تیشرت و شلوار راحتی خانه بخرد.

چون خودم وقتش را پیدا نمی کنم. نه نیاورد و هر کاری کردم اول از من پولی  
نگرفت. گفت اصلا ببیند چیزی به درد بخوری پیدا می کند بعد.

چقدر شرمنده بودم

از اینکه روز اول از روی ظاهر قضاوتش کرده بودم و خیال می کردم از این دخترهای لوس و مغرور وادا و اطواریست که نمی شود به او گفت بالای چشمت ابروست. درحالیکه کم کم داشت به من ثابت می کرد ذاتا دختر مهربان و خوشقلبیست و من در موردش اشتباه فکر کرده بودم.

پارمیدا برایم یک دست بلوز و شلوار چیت گل‌منگولی خواب خریده بود. خودش می خندید و می گفت

-خیلی بامزه است. فکر کنم خیلی بهت بیاد... نیست تو پری... بلوزش جلو باز و آستین کوتاه بود. و دور یقه و آستین هایش توری

دوزی شده بود. همینطور لبه های شلوار هم. رنگ قرمز گوجه ای اش غالب دیگر رنگها بود.

-ای بابا حالا بهم بیاد یا نه مهم نیست. می خوام باهاش یه خواب راحت داشته باشم. پولش را هم به زور از من گرفت. نزدیک بود پای همه امام زاده را بکشم وسط تا راضی شد

آن شب بعد از تعطیلی شرکت و فروشگاه وقتی خیالم از تک و تنها بودن خودم راحت شد به حمام رفتم. حسابی بوی عرق گرفته بودم. خدارا شکر که توی سرویس بهداشتی شیک و بزرگشان یک فضای کوچک یک مترمکعبی را برای دوش در نظر گرفته بودند و الا باید می رفتم حمام عمومی.

همین را کم داشتم.

با تیشرت قبلی خودم را خشک کردم و بعد شستمش و گذاشتم روی صندلی مقابل فن کویل تا خشک شود. چقدر توی بلوز و شلواری که پارمیدا خریده بود احساس راحتی می کردم. و به جانش دعای خیر کردم.

تا ساعت شش صبح توانستم پشت سیستم دوام بیاورم و بعد همان جا سرم را روی میز گذاشتم فقط برای اینکه لحظه ای خستگی در کنم. اما از دستم در رفت و تا ساعت هشت صبح در همان حالت

خوابیدم و وقتی با صدای زنگ موبایلم کش و قوس کنان بیدار شدم تقریباً کتف و گردنم خشک و منقبض شده بود و نمی توانستم از جایم تکان بخورم. اما اجبار چیز بدی بود و ادارم کرده بود با همان بد حالی ام بلند شوم و خودم را جمع و جور کنم.

آن روز را هم به سختی پشت سر گذاشتم. اما تصمیم گرفتم وقت بیشتری را برای خواب و استراحتم در نظر بگیرم.

تقریباً چهارصد صفحه ای تایپ کرده بودم و می توانستم امیدوار باشم که بقیه را در مدت زمان باقیمانده به اتمام برسانم.

ظهري وقتی برای برداشتن فایل از کشوی رییس به اتاقش رفتم کاناپه ی بزرگ آبی رنگی که گوشه ی دنجی از اتاق در کنار شومینه قرار داشت چشمم را گرفت.

به سمتش رفتم و به دیده ی خریدارانه ای بررسی اش کردم. و با خوشحالی به خودم گفتم

—وای نگاه کن ماهسو خانم.چه خوبه این.جون می ده واسه یه خواب عمیق و راحت....یکی از این کوسن ها رو هم بنداز زیر سرت...چه خواب خوشی بری امشب.ساعت دو نیمه شب بود که تصمیم گرفتم کار را تعطیل کنم وبخوابم .چون واقعا داشتم از پا می افتادم.دوباره دوش گرفتم و بعد موهایم را باز نگه داشتم تا بخشکد.

هوای خنک و مطبوع اتاق لذت بخش بود.فقط یک پتو کم داشتم تا این خنکای روحبخش بیشتر به من بچسبد. با یکی دوکوسن زیر سرم را تنظیم کردم و دراز کشیدم .داشت کمی سردم می شد و مجبور شدم مانتویم را بکشم روی خودم.

خدارا شکر که می توانستم اینجا بمانم.والا این چند شب را کجا باید سر می کردم.دلم می خواست با یک خواب طولانی خستگی و بی خوابی این چند روز را یک جا از تنم بکشم بیرون.

داشتم خواب ننه مارجان را می دیدم .

با موهایحنایی رنگ و چادر شب رنگی به بدن بسته هر دو توی

باغ زیتون بودیم.من دامنم را از زیتون پر کرده بودم و داشتم به یک دانه زیتون درشت سق می زدم و او داشت برایم گیلگی می خواند.بعد نمی دانم چی شد سر به هوایی کردم و پایم بیماری کرد به سنگی ریشه گیاهی چیزی خوردم زمین و تمام زیتون هایم ریختند پایین.ننه جان زد روی سرش و من داشتم از درد پایم ناله می کردم که دستی تکانم داد و صدایم زد

—خانم اعتمادی؟

مطمئنم که این دیگر توی خواب نبود. ننه مارجان هیچوقت به من

نمی گفت خانم اعتمادی؟ پس صدای کی بود؟ بعد توی خوابفهمیدم که یک چیزی این وسط غیرعادیست و باید همین حالا چشمانم را باز کنم.

هراسان از خواب پریدم بالا. نه از باغ زیتون خبری بود نه ننه مارجان و دامن پراز زیتونم. و نه پای زخمی ام.

تا خواستم به خودم بیایم چشمم افتاد به یک جفت چشم میشی رنگ بادامی که داشت با تحیر نگاهم می کرد. نکند این هم خواب باشد؟ از این جور اتفاقات عجیب توی خواب زیاد می افتد. مثلا دیدن ناگهانی رییس توی باغ زیتون. وقتی که داشتم از درد پایم بر خود می پیچیدم.

ممکن است یکهو از مثل قو سر از خواب من درآورده باشد. اما نه. همان لحظه که از خواب بیدار شدم فهمیدم از باغ زیتون خبری نیست.  
پس... یعنی چی شده؟

ای خدا همیشه همین حالا منو به خوابم برگردونی؟ جان من راه نداره؟  
- شما این ساعت اینجا چه می کنی؟

کدوم ساعت؟ دلم می خواست می پرسیدم اصلا خودت اینجا چه می کنی؟ مگر خبرت مثل قو تشریف نداشتی؟

از چشمانش داشت دو علامت سوال گنده می زد بیرون هنوز گیج

و خواب آلود بودم و انگار خیلی متوجه نبودم که در چه موقعیتی بیماری افتاده ام. نمی دانستم باید خودم را جمع و جور کنم یا در همان حالت دراز کشیده باقی بمانم.  
-من... من... داشتم زیتون می چیدم.

-چی؟ زیتون می چیدی؟ زیتون کجا بود؟ خواب دیدی خیر باشه.

-آوه آره. راست می گین. داشتم خواب می دیدم... تو خواب داشتی با ننه مارجانم زیتون می چیدم. بعد پام بیماری کرد به چیزی خوردم زمین.

و نیم خیز شدم و به آن قسمت از پام که توی خواب زخمی شده بود اشاره کردم.

-این پام. اوووووف. چه زخمی هم برداشته بود. خوب شد. بیدارم

کردید. داشتم از درد به خودم می پیچیدم.

جوری به من نگاه می کرد انگار یک دیوانه ی مشنگ به پستش خورده بود که داشت به زبان بیگانگان حرف می زد و او از حرفهایش چیزی سردر نمی آورد.

-همین حالا به من بگو این وقت صبح تو اتاق من چه کار می کنی...

حرفهایش کلمه به کلمه اوج گرفته بود و به کلمه ی آخر که رسید شکل یک فریاد شد. از ترس رب و ربم را گم کرده بودم. این وقت صبح؟ وای مگر ساعت چند بود؟ ای خدا... چرا ساعت زنگ نخورد؟ چرا نشنیدم؟

سکوت من دیوانه ترش کرد و تشرزان گفت

-با شمام؟ مثل احمق ها به من نگاه نکن. جواب منو بده.

آب دهانم را به زورت قورت دادم و من من کنان گفتم

-خب او مدم سرکار...

-با این ریخت و قیافه؟

و به لباس گلنگولی ام اشاره کرد و دندان به هم سایید.

خب معلوم بود که کسی با لباس سرکار نمی رفت. تازه خبر از موهای

انگوری ژولیده ام نداشتم که پف کرده بود دور

سرم. فکرمی کنم خواندن نماز وحشت را بر او واجب کرده بودم. حالا چه جوابی داشتم به او

بدهم؟

که دختر عموی شکاکم مرا به اتهام دام پهن کردن برای شوهر عزیزش از خانه

انداخته بیرون و چون جایی را نداشتم مجبور شدم توی دفترانتشارات بمانم؟

رد چشمانش را که داشت روی لباسم دو دو می زد گرفتم و به یقه ی لباسم

رسیدم. دیدم دوتا از دکمه های بالای بلوزم باز مانده و لباس قرمز و غیره و غیره از

آن پیدااست.

در قابلمه بازه پس حیای گربه کجا رفته. چی ببخشید در دیگ حالا هرچی...!!

او که از رو نرفت.

زودی یقه ام را جمع کردم و معذب و خجل زده گفتم -میشه روتون

رو ببیماریید اونور تا من لباسمو بپوشم؟



ابروانش تابى برداشت و چشمانش گشادتر شد. انگار حرف عجيبى زده بودم. خب چرا نمى رفت رد كارش و مثل مامور ايستاده بود بالاى سرم؟ مگر نمى ديد توى چه وضعى ام.

آخ ماهسو... ماهسو... گند بزنى به اين شانست. حالا نمى شد به اين زودى از سفر شمالت برنگردى؟

حالا كه برگشتى كله صبحى شبيخون زدى دفتر نشر كه چى؟

راستى چرا كسى به من نمى گفت ساعت چنده.؟ ساعت اتاق رييس هم از اين فانترى دكورى هاى عجيب و غريب

بود ومن در وضعيت هوشيارى نرمالى نبودم كه بتوانم از پسخواندنش بر بيايم. همان طور كه من داشتم توى دل با خودم حرف مى زدم او هم داشت بروبر نگاهم مى كرد. مثل كسى كه رفته بود باغ وحش و داشت حرركات عجيب و بامزه ي يك ميمون را تماشا مى كرد.

وقتى ديدم به در خواستم توجهى ندارد صرفا جهت تلنگر زدن به او پرسيدم -ميشه مانتومو بپوشم؟

و سعى كردم تا جايى كه مى شود لحنم مظلومانه و حالت نگاهم از نگاه زبان بسته ي گربه ي توى كارتن شِركِ چيزى كم نداشته باشد.

سرتاپايم را با نگاهى پرتمسخر برانداز كرد وبعد پوزخند زنان گفت

-نه پس با اين بلوز و پيژامه ي گل گلليت بگرد و راحت باش.

بعد خم شد مانتویم را که افتاده بود روی زمین برداشت و پرت کرد سمت

-زود باش لباست رو بپوش و بیا بیرون. باید برام توضیح بدی این جا چه

خبره؟ امیدوارم توضیح قانع کننده ای داشته باشی.

با لحنی پرتحکم این را گفت و بعد در امتداد نگاه سنگینی به من باگامهای بلند و شتابزده از

اتاق بیرون رفت.

-خب؟

دوساعت برایش فک زدم و از گرفتاری ها و مشکلاتی که به خاطر یک سوء تفاهم احمقانه

برایم رقم خورده بود گفتم و از بی خانمانی موقت و دربه دری ام نالیده بودم آخرش فقط

گفته بود خب؟ اصلا انگار نه انگار که داشتم از غصه ها ورنج هایم می گفتم.

راست است که می گویند سواره خبر از پیاده ندارد و دارا خبر از ندارد. نا امیدانه گفتم

-خب دیگه. همین.

روی مبل چرم دونفره با ژست خاصی نشسته بود. کت و شلوار سورمه ای تنش بود. با

پیراهن سفید. رنگ جلیقه و کراوات و کفش شیری رنگش را باهم ست کرده بود.

نگاه او به سمت موهایم رفت و دست من به سمت شالم. کپه ی فرفری و ژولیده ی

موهایم تمام از گوشه و کنار شالم زده بود بیرون. نگاهش از روی تمام اجزای صورتم

گذشت و روی شانهِ ام ثابت ماند. دستم بی اختیار به روی یقه ام کشیده شد. نه خدا را

شکر دکمه های مانتویم را تا گلو بسته بودم. حالا چشمانش افتاده بود پایین. روی بیژامه

ی گلمنگولی ام.

با دستم دیگر نمی شد برای آن کاری کرد. خجل زده گفتم - ببخشید یادم رفت عوضش کنم... بس که هول شدم...

نگاهش را از انتهای پاچه های پیژامه ام بالا کشید و صاف انداخت توی چشمان من. تا کمی رنگ به رنگ شدم و دست و پایم را گم کردم دوباره گفت -  
خب؟

خب و کوفت. خب و درد... خب و حناق.. خب و...

- خب... خب... همین دیگهو تا جایکه می شد نیشم را باز گذاشتم و زل زدم توی چشمانش. بی حوصله گفت

- خب حالا من چکار کنم؟ انتظار که نداری پیام بین شما و دختر عموت

اسمش چی بود؟ نسیم؟ - نسیرین...

- همون نسیرین خانم پادرمیونی کنم؟

- نه من همچین انتظاری ندارم.

- پس چی؟

- هیچی فقط می خوام یه کم منو درک کنید. فقط تا وقتی که بگردم یه اتاقی خونه ای چیزی برای خودم جور کنم. البته اگه براتون راه داره.

- خیر...

دوباره با یکی از همان خیرهای غلیظ و لعنتی خودش محکم زده بود توی برجکم.

حیف که خیلی جوونی والا می گفتم خیر نبینی با این خیرها.

دستش را روی زانوانش مشت کرد و کمی بعد با قاطعیت افزود-راه نداره.

و بعد وقتی فهمید با سیطره ی چشمان پرنفوذش به قدر کافی کرک و پرم را ریخته مرا به باد شلاق ملامتش گرفت

-خیلی اشتباه کردی که این چند شب هم موندی اینجا...اصلا حق چنین کاری رو نداشتی. اینجا دفتر انتشاراته. خونه خاله که نیست. می دونی اگه حادثه ای پیش می اومد و اتفاقی برات می افتاد چی می شد؟

مسئولیتش مستقیم پای حساب من بود...همه ی دردسرهاش. چرا من باید پاسخگوی کار نسنجیده ی شما باشم؟ جایی برای موندن نداری مشکل خودته. من وظیفه ای درقبال تامین مسکن کارمندام ندارم. به خصوص کارمندی که با بی فکریش ممکنه برام دردسرساز بشه. اگه می شد زیر این اشتباه بزرگت یه خط قرمز می کشیدم تا یادت نره فقط گرفتن غلط املائی از این و اون هنر نیست. هنر واقعی وقتییه که بتونی در موقعیتهای حساس سنجیده فکر کنی و رفتارت عقلانی باشه.

لحنش نیشدار و گزنده بود. حتی اگر خیلی هم حق داشت می توانست با زبان ملایمتری به من تفهیم کنده که اینجوری بی رحمانه بچزاندم و اشکم را در بیاورد. دلم به حال خودم می

سوخت. ببین به چه روزی افتاده بودم. اگر برای یک بار در طی این مدت از آمدنم به تهران پشیمان شده باشم همان لحظه بود.

سرم را تا روی شانه ام کشیدم پایین و آرام و غمزده لب زدم-بله حق با شماست...من اشتباه کردم ولی ...راه دیگه ای نداشتم...

و با جیرجیر ضعیف تری

-بیخشید...

تا چند لحظه ی بعد هر دو ساکت ماندیم و چیزی نگفتیم.او به من خیره ماند و من به نوک کفشهایم.

بعد در انتهای آن سکوت کشدار و سنگین با صدای آرامتری که بوی جنگ و دعوا نمی داد گفت -حالا برو برام یه چای درست کن.

و من چاره ای جز اطاعت امر نداشتم.

-بله چشم

و تا آمدم به سمت آشپزخانه بروم تذکر داد-ولی قبلش اون شلوار مسخره ت رو عوض کن.دفتر نشره اینجا.سیرک که نیست.

توی دلم غرولندی کردم و از آن جا که صدا و دلم با هم هماهنگ نبودند گفتم - چشم.

آلارم گوشی ام تازه به صدا درآمده بود.یعنی ساعت تازه هشت شده بود؟ مرا باش که فکر می کردم صدای زنگش را نشنیدم...از شانس بد من بود که امروز به سرش زد صبح خروس خون راهی دفتر نشر شود؟ یا گاهی عادتش بود و ترجیح می داد به دور از قیل و قال همیشگی صبح زود با خودش خلوت کند؟

نگاهم را از او دزدیم و به سرعت از مقابلش جیم شدم. کمی بعد او هم به اتاق خودش رفت

چای آماده کرده بودم و به اتاقش بردم. با ورود من به اتاق کتاب مقابلش را بست. مطمئن بودم کله سحری پا نشده بیاید دفتر که فقط کتاب بخواند. نگاهی به سینی چای انداخت و گفت - چای خالی فقط؟

پس فکر کردی چی؟ نکنه انتظار داشت چون برایش چای گیلانی درست می کنم لابد نون محلی هم بدم پیزم. حالا بیماریم که بلد بودم تنورمون کجا بود؟ و با لحن خودش توی ذهنم ادامه دادم - اینجا دفتر انتشاراته نه خونه ی کوب خانم...

سینی را روی میز گذاشتم و با تردید پرسیدم - بیسکویت میل دارید؟ با اکراه گفت

-نه.

و اخمهایش را در هم کشید

-صبحونه نخوردم...

دلم می خواست ریسم نبود و من راحت توی چشمانش زل می زدم و می گفتم خب به من چه.

هر دو آرنجش را تکیه داد به میز و بعد سرش را میان دستهایش گرفت.

-می خواین براتون صبحونه آماده کنم؟

پیشنهاد من فقط در حد تعارف بود. می دانستم صبحانه ی ساده و کارمندی اینجا در خور  
شان ایشان نیست. در همان حالت دمغی که

به خود گرفته بود نیم نگاهی روانه ام کرد-نه. می رم بیرون صبحونه می خورم.

خوب شد شانه بالا زدن غیرارادی مرا ندید. و الا حتما از دستم عصبانی تر می  
شد. با گفتن -هر جور میل تونه

گامی به عقب برداشتم و بعد از اتاق بیرون رفتم. باید سریع صبحانه ام را می  
خوردم و بعد به سرکارم بر می گشتم.

دلم نمی خواست به آوارگی ام فکر کنم.

تا شب فرصت زیاد بود. فوقش می رفتم دستبوس نسرین و با خواهش و تمنا از او می  
خواستم که اجازه بدهد چند روزی را توی زیر زمین سر کنم تا بتوانم با جور کردن  
پول و پله ای سقفی مطمئن برای خودم دست و پا کنم. مجبور بود که قبول کند می  
خواست دختر عموی من نباشد. والله تحفه!

داشتم لای نان بربری ای که از توی یخچال درآورده و گرمش کرده بودم پنیرمی  
پیچیدم که سایه ای افتاد دم در. خب جز رییس چه کسی می توانست باشد. هیشکی

به احترامش از جا بلند شدم. یک نگاه به چای شیرین و نان و پنیر روی میز

انداخت. بعد یک نگاه به ساعتش. نمی دانم چی شد که یکهو به سرش زد و گفت

-برای منم نون و پنیر هست یه لقمه بییماریم؟ نمی دانم خوشحال شده بودم؟ ذوق کرده بودم

یا چی همینطور با

فکی افتاده محو و مات داشتم نگاهش می کردم معلوم نبود اگر او مرا به خودم نمی آورد تا کی در همین حالت هاج و واجم باقی می ماندم.

-نگفتی...چیزی هست یا نه؟

-بله.هست.)و به سمت یخچال رفتم.(الان براتون نون گرم می کنم.)و از توی نایلون یک تکه برش خورده از نان بربری بیرون آوردم (نونش تازه نیست.مال دیروزه...)رفتم سمت ماکروویو(چای شیرین می خورین دیگه؟)بعد از تنظیمات مربوط به گرم کردن دکمه ی استارت را زدم)

پنیرمون از این فله ای هاست... ولی خیلی خوش خوراکه و طعم خوبی داره. (دوباره رفتم سمت یخچال...ظرف پنیر را در آوردم) خودم چند روز پیش رفتم خریدم.اونموقع که هنوز تنبیهم نکرده بودید برای تایپ و وقت به اندازه کافی داشتم که به کارهای متفرقه برسم...)با چنگال یک تکه پنیر در آوردم ( فقط پنیر خالی داریم.از گردو خبری نیست... لبخند زنان به طرفش برگشتم و از روی شانۀ نگاهش کردم.به چهارچوب در تکیه زده بود و داشت کارهای مرا دنبال می کرد.و در همین حین من هم میز صبحانه را آماده کردم. بعد از اینکه شکرپاش را کنار استکان چای اش گذاشتم با دستم به او بفرما زدم -بفرمایید...اینم صبحونه.

نمی دانم واقعا لبخند زده بود یا من توهمی شده بودم؟ آمد و پشت میز نشست و وقتی مرا آن سوی میز مردد دید گفت -خودت هم بشین .صبحونه ات نصفه نیمه موند.

دیگران را نمی دانم ولی من به همین راحتی این فرصت طلایی را از دست نمی دادم و البته که با کمال میل قبول می کردم او را در صرف این صبحانه ی ساده همراهی کنم.



هرچند به جز یکبار که از من خواست چای دیگری برایش بریزم کلامی میانمان رد و بدل نشد اما اعتراف می کنم که آن روز صبح یکی از هیجان انگیزترین لحظه های عمرم را تجربه کردم.

هرچقدر لقمه ی اول را بی اشتها خورد لقمه های بعدی را با ولع بیشتری بلعید و ظاهراً چای شیرین هم به او خیلی چسبیده بود که آخرش گفت  
-یادم نمیاد آخرین بار کی چای شیرین خوردم.

موقع جمع کردن میز گفتم- ببخشید که صبحونه ی لاکچری ای نبود...  
-اما چسبید.

و همین که با تعجب نگاهش کردم صورتش را با لبخند شکوفایی که بر لب داشت از من دزدید.

تا شروع ساعت اداری آن جا را جمع و جور کردم وبعد رفتم سرقت کارم و کسی هم نفهمید من و رییس آن روز سر یک میز صبحانه خوردیم .

عصر همان روز هم با پیشنهاد شگفت انگیز و غیر منتظره اش حسابی سورپرایزم کرد

-من با پیمان حرف زدم. قبول کرد کلید آپارتمان خالیشو در اختیار بذاره که چند روزی بمونی اونجا تا یکی دو هفته ای بتونی جای مناسبی برای خودت پیدا کنی

کی گفته بود تمام رییس ها سنگدل و بداخلاقند و همه ی داراها از ندارها بی خبر؟

رییس من مهربانی و خوشقلبی اش را توی جلد سرسخت ظاهری خودش قایم کرده بود و به وقتش از خزانه ی مهر و عطوفتش بذل و بخشش می کرد... و من چه خوش شانس بودم که او رییسم بود.

کاش قانون محرمیت بند و تبصره ای چیزی داشت که بشود اینجور وقتها آدم کسی را که به او محبت کرده فارغ از محرم و نامحرم بودن ها خالصانه ببوسد... شکوفه تقدیر و تشکر و گرنه من الان از گردنش آویزان بودم...

-بله. هست.) و به سمت یخچال رفتم. (الان براتون نون گرم می کنم.) و از توی نایلون یک تکه برش خورده از نان بربری بیرون

آوردم (نونش تازه نیست. مال دیروزه...) رفتم سمت ماکروویو (چای شیرین می خورین دیگه؟) بعد از تنظیمات مربوط به گرم کردن دکمه ی استارت را زدم (پنیرمون از این فله ای هاست... ولی خیلی خوش خوراکه و طعم خوبی داره.) دوباره رفتم سمت یخچال... ظرف پنیر را در آوردم (خودم چند روز پیش رفتم خریدم. اونموقع که هنوز تنبیهم نکرده بودید برای تایپ و وقت به اندازه کافی داشتم که به کارهای متفرقه برسم...) با چنگال یک تکه پنیر در آوردم (فقط پنیر خالی داریم. از گردو خبری نیست...

لبخند زنان به طرفش برگشتم و از روی شانهِ نگاهش کردم. به چهارچوب در تکیه زده بود و داشت کارهای مرا دنبال می کرد. و در همین حین من هم میز صبحانه را آماده

کردم. بعد از اینکه شکرپاش را کنار استکان چای اش گذاشتم با دستم به او بفرما زدم  
-بفرمایید...اینم صبحونه.

نمی دانم واقعا لبخند زده بود یا من توهمی شده بودم؟ آمد و پشت میز نشست و وقتی  
مرا آن سوی میز مردد دید گفت -خودت هم بشین. صبحونه ات نصفه نیمه موند.

دیگران را نمی دانم ولی من به همین راحتی این فرصت طلایی را از دست نمی دادم و  
البته که با کمال میل قبول می کردم او را در صرف این صبحانه ی ساده همراهی کنم.  
هرچند به جز یکبار که از من خواست چای دیگری برایش بریزم کلامی میانمان رد و  
بدل نشد اما اعتراف می کنم که آن روز صبح

یکی از هیجان انگیزترین لحظه های عمرم را تجربه کردم. هرچقدر لقمه ی اول را بی اشتها  
خورد لقمه های بعدی را با ولع

بیشتری بلعید و ظاهرا چای شیرین هم به او خیلی چسبیده بود که آخرش گفت  
-یادم نیاد آخرین بار کی چای شیرین خوردم.

موقع جمع کردن میز گفتم

-ببخشید که صبحونه ی لاکچری ای نبود...

-اما چسبید.

و همین که با تعجب نگاهش کردم صورتش را با لبخند شکوفایی که بر لب داشت از  
من دزدید.

تا شروع ساعت اداری آن جا را جمع و جور کردم و بعد رفتم سرقت کارم و کسی هم نفهمید من و رییس آن روز سر یک میز صبحانه خوردیم .

عصر همان روز هم با پیشنهاد شگفت انگیز و غیر منتظره اش حسابی سورپرایزم کرد

-من با پیمان حرف زدم.قبول کرد کلید آپارتمان خالیشو در اختیار بذاره که چند روزی بمونی اونجا تا یکی دوهفته ای بتونی جای مناسبی برای خودت پیدا کنی

کی گفته بود تمام رییس ها سنگدل و بداخلاقند و همه ی داراها ازندارها بی خبر؟

رییس من مهربانی و خوشقلبی اش را توی جلد سرسخت ظاهری خودش قایم کرده بود و به وقتش از خزانه ی مهر و عطوفتش بذل و بخشش می کرد...و من چه خوش شانس بودم که او رییسم بود. کاش قانون محرمیت بند و تبصره ای چیزی داشت که بشود این جور وقتها آدم کسی را که به او محبت کرده فارغ از محرم و نامحرم بودن ها خالصانه ببوسد...شکوفه تقدیر و تشکر و گرنه من الان از گردنش آویزان بودم...

..

آپارتمان آقای پیراسته در یکی از خیابان های نزدیک ایستگاه متروی قلهک قرار داشت.طبقه ی ششم یک مجتمع مسکونی چهارده واحدی. واحد دوازده.به خاطر نزدیکی به ایستگاه مترو برای من نابلد دسترسی آسانی داشت.حالا انگار قرار بود اسکانم دایمی باشد که داشتم دلم را به همین خوش می کردم.

روز اول خود پیراسته با ماشینش مرا به مقصد رساند و اینطور که من از حرفهای جسته و گریخته اش فهمیدم ظاهراً آپارتمان مجردی اش بود و گهگاهی با دوستانش آن جا دور هم جمع می شدند و خوش می گذرانند. و من هزار بار از او به خاطر سخاوتمندی اش تشکر کردم. و او هر بار لبخند زد و گفت کار خاصی نمی کند.

آپارتمان لوکس و بزرگی هم بود. با مبلمان اسپرت و چیدمانی فانتزی در ترکیبی از رنگهای سفید و قرمز. انگار به قصد خرید آمده بودم تمام گوشه و کنار خانه را با حوصله نشانم داد و گفت که می توانم توی اتاق خواب کوچکتتر بخوابم که تختش یک نفره بود. توی دلم گفتم

-عمر! روی اون تخت ها که معلوم نیست کی روش چی کار کرده نمی خوابم.

در همان بدو ورود یک کاناپه ی شکیل و زیبای سفید را که پای یکی از پنجره های قدی قرار داشت برای خوابم نشان کرده بودم. گفت توی یخچال همه چیز هست و می توانم از هرچه میخواهم استفاده کنم و بعد شوخی یا جدی افزود

-تعارف نکن. چون می زنم پای حساب ... بعد به حسابداری می گم از حقوقت کم کنن.

حالا نمی دانم چرا نمی رفت؟ خسته شده بودم از بس مرا دور خانه اش طواف داد. هرچند وقت یکبار از زور خستگی به سرم می زد توی چشمانش نگاه کنم و بگویم

-زود باش برو دیگه. اح... چقدر حوصله داری... باشه حالا فهمیدم این خونه مال توئه اینجاش اینجوره اونجاش اونجوره... خیلی لطف کردی در حقم که می ذاری از خونه و

امکاناتش استفاده کنم. ولی این دلیل همیشه همینجور منو سرپا نگه داری و فک بزنی و منم زورکی گوش واستم... خسته ام خسته می فهمی؟

حالا خستگی بماند آمپر مثانه ام هم چسبیده و درحال انفجار بود

بالاخره بعد از اینکه نیم ساعت تمام وقت خودش و من را با هم گرفت کم کم راضی به رفتن شد. اما هنوز داشت پای رفتنش لنگ می زد

یکهو یادش می آمد گاز را چک کند. جعبه ی تقسیم برق خانه را نشانم بدهد. کنترل تلویزیون و کولر را دم دستم بگذارد. و غیره و غیره...

اوووف... انگار قسم خورده بود کاری کند که عطای خانه اش را به لقایش ببخشم و بگویم

-خیرشو ببینی نخواستم اصلا... اما زکی... عمرا اگر از خیر خانه اش می گذشتم... والا باید می رفتم منت کش نسرین بی معرفت می شدم که هنوز یک تماس ناقابل با من نگرفته بود.

وقتی خیالش از اینکه دیگر چیزی برای توضیح دادن به من نماند راحت شد با گفتن -امیدوارم اینجا راحت باشی...

گامی به سمت در برداشت. و من نفس راحتی را نگه داشته بودم که خیالم وقتی از رفتنش آسوده شد بدهم بیرون.

-هرموقع کاری چیزی پیش اومد به سرایدار یا زنش بگو. شماره هاشونو زدم به در یخچال...

به سختی توانستم کلافگی ام را زیر پوشش یک لبخند مسخره کاور کنم و بگویم  
-بله نشونم دادید.

-یا با من تماس بیماری...بهر حال اینجا رو خونه ی خودت بدون...

به جای اینکه چیزی بگویم که باز بخواهد جوابم را بدهد فقط نیشم را باز نگه  
داشتم...انگار یادش آمد چیزی را جا گذاشته

-من موبایلمو اینجا درآوردم؟و با دستش یکی از جیب هایش را بررسی کرد .چشمانش براق  
شد

- آ نه اینجاست.تو این یکی جیبمه.

بس که برای رفتنش عجله داشتم به زور جلوی خودم را گرفته بودم که دست من  
جلوتر از او به سمت دستپیماریه ی در کشیده نشود.مثانه ی بی شعورم دیگر به حالت  
تهدیدآمیزی افتاده بودو داشت برایم خط و نشان می کشید -یا میری توالت یا همین  
جا می ریزم.

-خب دیگه کاری با من نداری؟

چرا باید کاری می کرد که من دلم بخواهد همین حالا در خانه را باز کنم و او را از  
خانه ی خودش پرت کنم بیرون؟ واقعا که شان اجتماعی اش کجا رفته بود؟ از زیر  
دندان های به هم قفل شده ام غریدم-میشه بری؟

-جان؟

نمی دانم نشنید یا شنید و باور نداشت...چشمان گردش شده و متعجبش مشکوک می زد.به زور توانستم بخندم و بگویم  
-من چیزی نگفتم...صدای شکمم بود...

حس می کردم شکمم دارد چپ چپ نگاهم می کند و به من غر می زند که  
-چرا کم میاری از من مایه می ذاری؟ چند روزه فقط چای و یه تیکه نون خالی  
تحویلم دادی من چیزی گفتم اصلا؟

دستی‌ماریه ی در را پایین کشید و در امتداد نگاه دوستانه ای به من خداحافظی کرد و  
پایش را از در بیرون گذاشت.باورم نمی شد واقعا رفته باشد.یعنی باید به چشمان خودم  
اعتماد می کردم؟ تا چند لحظه علیرغم نیاز شدیدم به دستشویی همان جا دم در ماندم تا از  
پایین رفتن آسانسور خیالم راحت شود.

و بالاخره رفت که رفت.

در را بستم و با سرعت برق و باد خودم را به توالت رساندم.و در آن شرایط هیچی بدتر  
از این نیست که بفهمی یک توالت فرنگی در انتظارت است...شاید اگر وقتی دیگر و در  
شرایط عادی بودم قیافه می گرفتم که- اح توالت فرنگی...؟عمر اگه ازش استفاده کنم.

اما در وضعیتی نبودم که حق انتخاب داشته باشم.مثانه ام دیگر با من شوخی  
نداشت.چشمانم را بستم و غیره و غیره.

بعد از یک دوش آب ولرم سریع وارد آشپزخانه ی تمام فرنیس شدم.



—خدایا یعنی زشت نیست من اسم بعضی از این چیز میزارو نمی دونم؟ یعنی واقعا از این همه چیز میشه تو آشپزی استفاده کرد؟ یادم به آشپزخانه ی ساده ی خانه ی ننه مارجان افتاد. با کابینتهای سیمانی بدون در که روی خرت و پرتهاش پرده می کشیدیم. و یک اجاق گاز دو شعله و یک سماور نفتی و یخچال کوچک. و قدیمی فیلور و قابلمه و ماهی تابه های رویی (روحی) تمام تجهیزاتمان بود. آن وقت ما با همین مقدار امکانات چه دستپختی به هم می زدیم. یکی از قانون های نانوشته ی زندگی ام به من می گفت وقتی کسی نیست از تو تعریف کند کم نیار. خودت از خودت تعریف کن. من امتحان کرده بودم. خیلی جاها به من قوت قلب می داد.

از نان که خبری نبود یک کاسه ماست ریختم و با یک نیمرو خالی خوردم. و بعد ظرفها را شستم. بعد کتری برقی را زدم. از چای کیسه ای متنفر بودم ولی آن شب غرغردلم را نشنیده گرفتم و یک لیوان چای درست کردم.

مزه ی آبرنگی می داد که توش یک شیشه عطر مشهد خالی کرده

باشند. بعد رفتم از توی کمد دیواری اتاق خواب دوم یک بالش و یک پتوی

مسافرتی در آوردم امیدوارم کسی تا به حال از آنها استفاده نکرده باشد. بعد روی همان کاناپه ی دوست داشتنی ولو شدم. نمی دانم ساعت چند بود که فارغ از قیل و قال دنیا و تمام دغدغه هایی که داشتم مثل یک آدم بی عار و ریلکس خوابم برد. به قول ننه مارجان فردا هم روز خدا بود.

—خانم اعتمادی؟

داشتم قرارداد ترجمه ی جدید دکتر کرمانی را تنظیم می کردم که جزو وی آی پی نشر به حساب می آمد. با بندهای پرامتیاز بیشتر نسبت به نویسندگان و مترجمان دیگر. با شنیدن صدای رییس به خودم آمدم

-بله؟

آن روز نسبت به روزهای دیگر ظاهراً انگار زودتر از دفتر عزم رفتن کرده بود. خب البته چرایش به من ربطی نداشت. ولی خودمانیم چقدر این کت و شلوارهای که می پوشید برازنده اش بود. و من هر بار که می دیدمش می گفتم -این یکی از دیروزی بیشتر بهش میاد.

این هلیا معلومه خیلی خرسانسه. نمی دونم تو زندگی قبلیش چه کار ثوابی کرده که پاداشش همچین آقای تمام و کمالی شده ؟ تازه مشکوک به اعتیاد و سقط جنین هم بوده خرسانس

..وای ماهسو... خانم فضولباشی... به تو چه آخه؟ سرت تو کار خودت باشه. مرسی اح

-با من بیا بریم پایین. می خوام یه سر به فروشگاه بزنم.

پس قصد رفتن نداشت. ولی آخه چرا من؟

نزدیک بود از فرط بی چارگی بزنم زیر گریه. یک عالمه کار ریخته بود روی سرم که هنوز فرصت رسیدگی پیدا نکرده بودم. خانم صالحی مرا زنده نمی گذاشت.

تازه تایپ کوفتی هم مانده بود روی دستم...فروشگاه پیام که چی بشه؟

چرا امروز که جزو روزای شلوغ کاریمونه یکی ازاین پارمیدا

خانم کار نمی کشید...از زور بیکاری صبح تا حالا سه دست رنگلاکش را عوض کرده بود و

حالام رفته بود پایین ور دل دوستان همکارش.

-میشه من نیام؟

جوری حالت استفهام به خودش گرفت و گفت -بله؟

که من شک کردم نکند چیز دیگری گفته باشم؟ کمی دستپاچه شالم را جلو عقب بردم و

من من کنان گفتم

-هنوز قرارداد آقای کرمانی رو تنظیم نکردم.نامه ی مربوط به نشر انگلیسی رو هم

نزدم...

مثل وقت هایی که می خواست قدرت نفوذ و جاذبه ی خودش را بیشتر به رخ

مخاطبش بکشد چشمانش را تنگ و باریک کردو با صدای محکم و دستوردهنده ای

گفت -بجنب دیگه لغتش نده. من عجله دارم.

یعنی که کارهای عقب مانده ی تو به من مربوط نیست...حالا انگار من عجله نداشتم...

چرا برای کسی مهم نبود دارم از این همه فشردگی کاری وا می زنم؟ چون رییس

نبودم؟

خدایا من دلم می خواد برگردم به همون موسسه ی فکسنی تایپخودمون...نمیشه برم گردونی

؟

-خانم اعتمادی؟

با ضربه ی محکمی که با مشتش به میز زد هراسان از جا پریدم -بله؟

لابد کسی به او گفته بود بعضی وقتها هیچی نگو و فقط چشم غره برو... کارت زودتر راه می افتد. من که از ترسم قالب تهی می کردم.

-چشم همین الان...

و سریع خودم را جمع و جور کردم. و آن قدر از خودم شتابزدگی به خرج دادم که یادم رفت قرارداد نصفه نیمه تنظیم شده را سیو کنم. بدشانسی به اضافه ی خنگی نتیجه اش می شد همین

-وااااای...

-چی شده؟

-سیو نکرده هاردو خاموش کردم...

با تمسخر گفت

-خسته نباشیتوی چشمانش هم "خاک تو سرت کنن" خاصی بود. آن قدر صبر

نداشت که به نک وناله های من گوش کند. چند قدم بلند به سمت در برداشت و در همان

حال خطاب به من گفت

-بیا تا آسانسور نرفت پایین.

حالا انگار داشتیم از یک پرواز مهم جا می ماندیم .

یک آسانسور که بیشتر نیست. با دوتا دکمه ی بالا و پایین بر همین . پشت سرش  
غرولندکنان به راه افتادم. پای راستم یک جورایی داشت اذیتم می کرد.

تا برسیم طبقه ی همکف کمی سین جیم شدم - تو خونه ی  
پیمان مشکلی برات پیش نیومده ؟

-نه خداروشکر.

..

-کی میری دنبال خونه.

-همین روزا میرم.

آسانسور ایستاد. خودش را کنار کشید اول من بروم بیرون. از این حرکتش خوشم  
آمد. آن قدر که نیشم بسته نمی شد.

-از کارت تخفیف ویژه ات تا حالا استفاده کردی؟

و همزمان به سلام وادای احترام نگهبان با تکان سر جواب داد . نمی دانم چرا ولی  
واقعا حس می کردم کفشم دارد پایم را می زند. با اینکه نو نبود و به پوشیدنش  
عادت داشتم.

-نه هنوز

و کمی خم شدم و انگشتم را پشت کفشم کشیدم .

نه واقعا کفش فاقد شعورم داشت پایم را می زد و آن قسمت از پایم داشت کم کم تاولی  
می شد . با اینکه در حالت نرمالی نبودم اما زبانم از کار نایستاد

-حالا فرصت زیاده. جریمه ی تایپیم که تموم بشه و خونه که پیدا کردم میام خرید...  
 -آنقدر در همان حالت کفشم را عقب و جلو کردم تا اینکه از پایمدرآمد و باعث برهم خوردن  
 تعادلم شد. داشتم در جایم لق می زدم و یک پا در هوای لی می کردم.  
 -چکار می کنی؟

و بعد از نهیبی که کشید به آستینم چسبید و مرا محکم سر جایم نگه داشت و شاید از یک  
 سقوط حتمی هم نجاتم داد. تا توانستم روی پاهایم ثابت باقی بمانم دستهایم را به نشان  
 تشکر روی هم گذاشتم و مقابل شانه ام گرفتم  
 -مرسی.

یکی دیگر از آن چشم غره های معروفش را نثارم کرد و با لحنی کم و بیش عصبی  
 گفت  
 -بازیت گرفته؟

حالا بیا و درستش کن. کی از پس اخمهای این آقا بر می آمد  
 -نه بخدا... کفشم داشت پامو می زد.

نکند پیش خودش داشت خیال می کرد که دارم مثل چی دروغ می گویم  
 -می خواین ببینید پامو تا باور کنید من دروغ نمی گم...

وپایم را کمی کشیدم جلو و خم شدم کمی پاچه ام را زدم بالا و تاخواستم جای قرمزی و ورمش  
 را نشانم بدهم با رویی ترش کرده گفت

-لازم نیست .

و نگاه محتاطانه ای به دوروبرمان انداخت. و بعد زل زد به دوربین. یعنی ممکن بود توی نگهبانی کسی حواسش به حرکات ما بوده باشد؟ خب اصلا بوده باشد... مگه چکار کرده بودیم؟ چشم از دوربین مداربسته برداشت. یک نگاه به من کرد یک نگاه به کفش توی دستم یک نگاه به لنگ در هوا مانده ام. بعد سری به نشان نمی دانم چی تکاند. البته خوب می دانم به نشان تاسف بود. فقط خواستم به روی خودم نیاورم. شاید آن قدر از نظر او ضایع و رقت انگیز می آمدم که حتی دیگر لب به سرزنش من هم نگوید

.دوباره به راه افتاد و من هم کفشم را پوشیدم و دنبالش...جوری داشت تند می رفت که انگار دلش نمی خواست من هرگز به او برسم.

من که نفهمیدم آن پایین دقیقا چه کار مهمی داشت که مرا هم دنبال خودش کشانده بود. امیدوارم اقلا خودش این را می دانست. بعد ها فهمیدم این کار هفتگی اش است و یک ساعت در هفته برای سرکشی به فروشگاهش می رود تا از نزدیک در جریان امور مربوط به فروش قرار ببیند. مرا هم لابد به عنوان سرخر با خودش برده بود. نمی دانم شاید یک نوع ژست کاری رییس مابانه بود. بالاخره هرچه باشد خیر سرم یکی از همیارانش بودم.

داشتیم در طول و عرض فروشگاه قدم می زدیم و از کنار قفسه های شکیل و مرتب و منظم کتابها رد می شدیم . آقای میرسلیم مدیر فروشگاه هم که مرد میانسال سیه چرده حدودا

پنج‌ساله با قد متوسط و چاق با سری نیمه تاس بود داشت کتابهای پرفروش ماه را برایش به اسم برمی شمرد و او هم با دقت داشت به او گوش می داد.

نمی دانم از شانس من بود یا چی که هنگام عبور تنه ام به یکی از فنس های کتاب های جیبی خورده نخورده باعث تکان شدیدش شد. طوری که من حالت تدافعی به خودم گرفتم و از ترس اینکه روی من نیفتد خودم را کشیدم

عقب. میرسلیم در یک اقدام به موقع مانع از سقوطش شد. بعد که خیالم از نیفتادنش راحت شد مظلوم نمایانه گفتم - چرا همچین شد؟ من کاریش نداشتم.

میر سلیم با ملایمت گفت

-طوری نیست. این فنس ها عمرشونو کردن باید عوض بشن و بعد یکی از کارمندانش را صدا زد که در مورد آن فنس که همچنان با خطر ریزش همراه بود مشورت کند.

خب خدارو شکر. تقصیر من نبود اقلاً. کرم از خوده فنسه بود نه من. من واقعا کاریش نداشتم. فقط یه نمه شاید نسیمم بهش خورده باشه که....

هنوز داشتم با خودم ور می زدم که با شنیدن صدای نامفهومی از کنار دستم جا خوردم و با تعجب سرم را چرخاندم. رییس با قیافه ی درهم و منقبضی داشت دندان غروچه می رفت و زیر لب چیزی

پچ می کرد

-بله؟



خوب که گوش کردم فهمیدم چه گفت.

-پات رو از رو کفش من بردار... یا خدا... پای بی شعورم چرا حالیش نبود داره کجا فرود

میاد... حالا هرچقدرم که من ترسیده باشم اون باید یه ذره شعورش برسه که. ناسلامتی

پای یه انسانه. پای حیوون که نیست. پس چی میگن اشرف مخلوقاتیم... یه نمه فرق که

باید داشته باشیم.

-ای وای ببخشید. ندیدم.

و نگاهم را از چهره ی غضبناک و عصبانی اش که دزدیدم از آن بالا صاف افتاد به نوک

کثیف و لگدمال شده ی کفشش. باید بی برو برگرد اسم یکی از مترادف های کلمه ی

بدشانسی را بگذارند ماهسو... تمام

با قیافه و لحنی شرمسار گوشه ی لبم را گزیدم

-الان براتون پاکش می کنم.

و دستمالی از توی جیبم بیرون کشیدم و تا خم شدم با گفتن تشرناک -لازم نکرده

با نگاه کفری اش مثل بلدوزر از رویم رد شد.

اعتراف می کنم حتی نیمی از حرفهای میر سلیم را هم نشنیدم. خب اصلا مسایل مربوط به

فروشگاه چه اهمیتی برای من داشت؟ عمر عمر منو دنبال خودت راه انداختی که چی؟

هی... با شمام رییس... ولی واقعا خیلی زشت شد رفتم رو پاش. کفش نازنینشو

بگو. امیدوارم خیلی گرون نخریده باشه. این میر سلیم چقدر پرچونه است. چرا خسته نمی

شد؟ . یه کم از خیکت خجالت بکش خب. اینقدر داری ما رو دنبال خودت قدم رو اینور و اونور می بری یوقت عرقسوز نشی؟ حالا خوبه کفشم از بازی افتاد و دیگه پامو نمیزد والا امروز پوستش کنده بود...

واقعا حوصله ام از دست حرفهای ملال انگیزشان سر رفته بود. آن دو را به حال خود رها کردم و گذاشتم که مخ هم را تیلیت کنند. من هم چشمانم را پی تماشای کتابهای وزین روی قفسه های زیبای پیش رویم فرستادم

داشتیم وارد راهروی دیگری می شدیم که چشمم افتاد به یکی از کتابهای مورد علاقه ام توی یکی از قفسه های ردیف های بالا.

مثل بچه ها ذوق زده شدم و وسط صحبت های میرسلیم و گوش دادن های رییس هیجان زده گفتم -عه این...

و با انگشتم به قفسه و کتاب مورد نظرم اشاره کردم میرسلیم و رییس هردو با حواسی پرت شده به طرفم برگشته بودند

-کتاب سارا کورو...وای چقدر توبچگیم فیلم و کارتنش رو می دیدم و هربار برام تازگی داشت...هیچوقت ندیده بودم کتابشو و الا می خریدمش...

رو کردم به رییس و بی توجه به نگاه های معنی دارش بی تابانه گفتم -میشه برش دارم یه نگاه بهش بندازم؟ و رو به میرسلیم

-میشه؟

میرسلیم یک نگاه به رییس کرد که مثل برج زهرمار کنارمان ایستاده بود. انگار نمی دانست تکلیف چیست. او هم نگاه شماتت بارش را به رخم بکشد که چرا وسط حرفشان پارازیت انداخته بودم یا روی خوش به من نشان دهد. که ترجیحا گزینه ی دوم را انتخاب کرد. با لبخند کوتاهی گفت - فکر کنم بشه.

و قبل از من دست دراز کرد و کتاب سارا کورو را از روی قفسه برداشت داد دستم.

قبل از اینکه با شوق و ولع یک نگاه به کتاب بیندازم رییس به تندی گفت

- بعدا هم می تونی اون کتاب کودک رو به یاد بچگی هات بخونی خانم اعتمادی

و با این تذکر سفت و سخت که باز هم با چاشنی نگاه عتاب آلودش همراه بود حساب کار را دستم داد

وای خدایا من باز چکار کرده بودم؟ چرا یکی نبود گوشم را بیچد و بگوید

-هی ماهسو خانم چلمن. مثل اینکه در محضر گرانقدر رییس بزرگوار خودت

هستی ها... این جینگیلی بازی ها چیه از خودت در میاری؟ بزnm لهت کنم؟

باز هم شروع به قدم زدن کردیم و میرسلیم هم حرافی دوباره اش را استارت زد. در

تمام مدت نگاه های مراقب رییس را روی خودم حس می کردم. مثل والدینی که در یک

مکان عمومی نگران دسته گل به آب دادن بچه های کوچکشان هستند. او هم از سربه

هوایی من می ترسید

- از کتاب سارا کورو جانت چه خبر؟

متوجه ی لحن پرتمسخرش بودم. لابد از توی صفحه ی مانیتور مرا در حین سرک کشیدن هزار گاهم به داخل کتاب دیده بود. قهوه ی مورد علاقه اش را مقابلش گذاشتم و با لحن مجاب کننده ای گفتم

-می دونم هنوز از دستم عصبانی هستید که اونجوری وسط صحبت های مهم شما با آقای میرسلیم مثل بچه ها کنترل خودمو از دست دادم... بازم ببخشید

و سرم را انداختم پایین و تا آنجا که راه داشت خودم را زدم به مظلومیت بلکه از خیر بازخواست دوباره ام بگذرد و مرا ببخشد. که ظاهرا توانستم او را تحت تاثیر قرار بدهم

-داستانش در مورد چی هست حالا؟

نزدیک بود به گوش های خودم شک کنم. یعنی درست شنیده بودم؟ از من در مورد چند و چون داستانش پرسیده بود؟ چی شد که رییس جانمان به آن کتاب کودک علاقمند شدند؟ جل الخالق - مگه شما نخوندینش؟

-چرا باید تو بچگی داستان های لوس دخترونه می خوندم؟

با اینکه ظاهرا با جوابی که داد جایی برای چون و چرا ی بیشتر باقی نگذاشته بود اما

من از رو نرفتم و حق به جانب گفتم

-خب به عنوان ناشر که باید اقلا بدونید چه کتابها و با چه محتوایی

داره با آرم نشر شما به چاپ می رسه...

و توی دلم افزودم (کتابی که چاپ می کنید نشونه ی شخصیت فرهنگی شماست آقا)

-جدی؟

سوالش ابهام داشت و لحنش یک جورایی مشکوک بود و بوی ستیزه جویی و دعوت به مناقشه می داد و من مردد بودم که تایید کنم یا نکنم؟ از روی احتیاط به نگاهی خیره اکتفا کردم. او با تعجب به لبهای بسته ام زل زده بود و با حالتی عصبی ماگ قهوه اش را توی سینی جلو و عقب کشید. کمی قبل از اینکه از دست خودم کلافه اش کنم در انتهای سکوت مصلحت آمیزم گفتم

-خب البته این کاریه کم غیرممکنه با این حجم انبوهی که سالانه از نشر شما به چاپ می رسه و ضیق وقت و غیره و غیره معلومه که نمی شه همه رو خونند... ولی فقط محض اطلاعاتون بگم که سارا

کورو به هیچ وجه یه کتاب لوس دخترونه نیست...همین حالام می تونم با خوندن این کتاب کلی حس های قشنگ و متفاوت رو با هم تجربه کنم...کتابیه که تاریخ انقضا نداره...شاید به نظر مخصوص سنین کودک و نوجوون باشه ولی من که مطمئنم توشصت سالگیمم از خوندنش لذت می برم...و اونموقع هم همون قدر از خانم "مین چین" بدم میاد که توده دوازده سالگیم-خانم مین چین دیگه کیه؟ نمی دانم بیشتر متعجب بود یا علاقند به دانستن که آن طور منتظر جواب به لبهای من خیره مانده بود.به هر حال برای من فرقی نمی کرد.داشتم با آب و تاب برایش توضیح می دادم

-رییس مدرسه ی شبانه روزی که سارا کورو رفته بود اونجا درس بخونه. خانم که نه... سن ننه مارجان منو داشت ولی درواقع دوشیزه بود هنوز. یه پیردختر ترشیده ی عصبی و خشن بود که وقتی فهمید سارا کورو دیگه پولدار نیست ازش کار می کشید و مجبورش کرد خدمتکار مدرسه اش بشه... وای چقدر از این زن متنفرم... همیشه وقتی سارا رو تنبیه می کرد دلم می خواست کله شو بکنم... من عاشق لباسهای شیک و پیک سارا کورو بودم... به دایی یوسفم که تو باکو کار می کرد همیشه می گفتم برام یکی از اون لباسا بیاره... که پارچه ی ظریف و آستین های پف پفی و دامنه های پرچین و فنردار داشت... اما انگار تو باکو هم قحطی اومده بود... البته یکی واسم آورد... که من خیلی ازش خوشم نیومد بیشتر شبیه لباس آنشرلی بود تا سارا کورو..

-آنشرلی کی بود؟ مدیر مدرسه سارا کورو؟

-ای وای نه... اون که گفتم اسمش دوشیزه مین چین بود... آنشرلی شخصیت یه داستان دیگه است... آنشرلی با موهای قرمز خیلی معروفه که...

ترسیدم پرسم "از آنشرلی هم چیزی نشنیدی؟" انگار ذهن مرا خوانده بود چون درست وقتی که انتظار نداشتم اظهار نظری بکند همراه با پوزخندی بر لب گفت

-همون دختر موهویجی رو می گی؟

چشمانم از خوشحالی درخشیدند. خدا را شکر این یکی را دیگه می شناخت. ذوق کنان گفتم

-آره همون... آنه تکرار غریبانه ی روزهایت چگونه گذشت...

تازه می خواستم با قیافه ی تمام و با تقلید لحن خاص وشاعرانه ی صدای استاد نصراله مدقالچی شعر تیتراژ کارتتش را برایش تا آخر دکلمه کنم که وسط حرفهایم با لحن دوپهلویی گفت -خیلی هم وراج بود...

جوری نگاهم می کرد انگار داشت می گفت "مثل تو" و فقط از روی ملاحظه لطف کرد و نگفت.

و از آنجا که می گویند عاقلان را یک اشارت کافی است من به خودم گرفتم و با جمع و جور کردن خودم گلویی صاف کردم و گفتم -اگه امری نیست من با اجازه تون برم...

کمی از قهوه اش را مزه مزه کرد و همانطور که نگاهش مستقیم به من بود گفت - بعدش چی شد؟

-بعد چی شد؟ ها لباسی که دایی یوسفم از باکو برام آورد رو می گید؟ یه بار که مارجان شستش و رو بند حیاط انداختش یکی اومد تیکه پاره اش کرد...البته من می دونم کار کی بود...کار اون قاسم سیاه مارمولک بود...پسرهمسایه مون...

چشمانش را لحظه ای روی هم فشرد و بعد از زیر قفل دندان هایش گفت -سارا کورو رو میگم...آخرش چی شد؟

اوه اوه...ماهسوخانم مشنگ می شود...خب چرا حواست رو خوب جمع نمی کنی تا اینجوری ضایع نشی جلبک!

رنگ به رنگ شدم و با خجالت زدم روی پیشانی ام-آها ای خدا بعد چی شد منظور تون به داستان بود...آخرش خیلی

مفصله. سر فرصت اگه خواستید براتون می گم. الان با اجازه تون من باید برم. هر آن خانم صالحی میان بالا و به خاطر ناتمام موندن کارهایی که بهم سپرده بودن حسابی بازخواستم می کنن...

-پس خانم صالحی یه جورایی برات مثل همون دوشیزه...اسمش چی بود ... مین چین می مونه...

لبخند روی لبش داشت به لبهای من نیز سرایت می کرد -نه به اون شدت...

و خیلی جلوی خودم را گرفتم که نپرسم "مگه خانم صالحی هنوز مجردن؟" \*  
-چند صفحه از تایپت مونده ؟

فایل مورد نظر خانم صالح را از توی درایو Dکپی کردم و در

حال فرستادن توی سی دی یک نگاه گذرا به پارمیدا انداختم و گفتم

-نمی دونم...فکر کنم سیصد و خرده ای مونده باشه...وای نمی دونی چه دستخط خرچنگ قورباغه ای داره.فقط نویسنده شو من بینم ...

-می دادیش وقتهایی که بیکارم یه کمیشو من برات تایپ کنم...بی خودی می ترسی بابا...

کی از کجا می فهمه ؟-قربون دستت پارمیدا جون...ولی می ترسم رییس به کمک آقای



دوربین مداربسته اش چک کنه و بفهمه تقلب کردم...

-ای بابا... رییس مگه بیکاره...

من فقط شانه زدم بالا. بعد از اینکه کارم تمام شد سی دی را درآوردم و توی کاور مخصوصش گذاشتم. می خواستم قبل از تعطیلی شرکت کمی دیگه از تایم را ببرم جلو که پارمیدا گفت -خوش به حال سارینا...

فقط از روی ادب و اینکه نشان بدهم حواسم به حرفهایش هست پرسیدم

-سارینا کیه؟

-از بچه های ترجمه فارسی به انگلیسی... امسال اسم اونم تولیست گزینش برای نمایشگاه کتاب فرانکفورت هست... اصلا معلوم نیست ملاک این انتخاب ها چیه؟ از اون لایق ترهاش هنوزم تو این چند سال اسمشون تو اون لیست نرفته. شانسه یا چی نمی دونم. شایدم خوب بلدن چطور باید دل رییس رو به دست بیارن و زیریرکی به کارهایی می کن که ما خبرنداریم...

راستش من هم دلم می خواست جای یکی از آن ها بودم و در دل به نمایندگان منتخب اعزامی به نمایشگاه های بین المللی کتاب

غبطه می خوردم اما سعی نمی کردم مثل پارمیدا به روی خودم بیارم طوری که انگار به جایگاه ویژه ی شان احساس بخل و حسادت می کنم.

-بی خود سرت رو واسه این چیزا درد نیار... انشاله یه روز نوبت ما هم می شه و یه دفعه دیدی اسم ما هم رفت تو اون لیست.

مرا باش که می خواستم دلداری اش بدهم. به کاره نه گذاشت نه برداشت یکباره گفت

-تو که همیار موقتی جانم... معلوم نیست اصلا سال دیگه اینجا باشی یا نباشی...

-خیلی ممنون از اینکه یادم انداختی کارم اینجا موقته

و چون دید از بالای چشمان درشت شده ام دارم به اوبا غضب نگاه می کنم شانه ای بالا انداخت و خیره سرانه گفت

-خب راست می گم دیگه... چرا بهت برمی خوره عزیزم؟ نمی دانم اگر کلمه ی "عزیزم" نبود مردم چطور می توانستند حرفهای نیشدار و تلخشان را کاور کنند و شیک و مجلسی تحویل طرف مقابل بدهند. مثلا اگر به جمله ی "می خوام سر به تنت نباشه" هم یک "عزیزم" ناقابل اضافه کنیم تا حدودی نفس خشن و پلید منظورمان تلطیف می شود... برای اینکه به اعصابم مسلط بمانم و در جواب به او نگویم "خاک تو سر بدجنست کنن عزیزم" چند نفس عمیق کشیدم.\*

وسط تعطیلی میان هفته بودیم و من از رییس اجازه گرفته بودم که مثل روزهای غیرتعطیل به انتشارات بروم تا بتوانم روی تایپم کار کنم. به شرط اینکه راس ساعت چهار از دفتر خارج شوم قبول

کرد. و حالا بعد از اینکه کمی از کارم را پیش برده بودم دفتر نشر را ترک کردم و به جای اینکه راهی ایستگاه مترو شوم تا به آپارتمان پیراسته در قلهک بروم با این فکر که یک سر به خانه ی نسرین بزنم سوار اتوبوس شدم...

شروین

نیم ساعتی می شد که پشت پنجره ی اتاقش در طبقه ی دوم منزلشان ایستاده بود و به دور از افکار پریشانی که دریماریش بود داشت به منظره ی بیرون نگاه می کرد. نگاهش به ردیف کاج ها و چنارهای کهنسالی بود که دورتا دور دیوار باغ را احاطه کرده بود و جابه جا با پیچک های رونده و گلهای کاغذی رنگارنگ به هم اتصال پیدا کرده بودند.

مش یوسف مثل بچه هایش به گلها و درختان باغ می رسید و اینسرسبزی و شکوفایی همیشگی گلها مدیون زحمات بی دریغ او بود.

مش یوسف!! این اسم مثل یک جرقه اتصالات ذهنی اش را راه اندازی کرد و او را یاد همیار دومش خانم اعتمادی انداخت. گفته بود اسم دایی اش یوسف است و توی باکو مشغول به کار بوده یا هنوز هم هست. نمی دانست چرا همین که یادش به او می افتاد لبخند ناخواسته ای نقشبند لب هایش می شد؟

رفتارهای خاص خودش را داشت. در عین کاربلدی و ذکاوت سربه هوا و گیج بود. همیشه حرف برای گفتن زیاد داشت اما به هیچ وجه وراج نبود و اگر ساعتها به حرفهایش گوش می کردی حوصله آدم سر نمی رفت. بخصوص وقتی لابه لای حرفهایش هرازگاهی می گفت "و غیره و غیره..."

ساده و بی ریا بود و البته بسیار مودب. در عین نشاط و سرزندگی دخترانه باوقار بود و پا از گلیم خودش فراتر نمی گذاشت. کم و بیش از پس کارهایش برمی آمد و خیلی زود داشت جای خالی خانم ایوبی را پر می کرد.

طعم قهوه ها و چای لاهیجانش مثال زدنی بود. با حواسپرتی های بامزه و پرحرفی های شیرینش حسابی داشت جلب توجه می کرد. بدون اینکه خودش بخواهد یا خبر داشته باشد و برای این جلب توجه تلاش خاصی کرده باشد. تو دل برویی اش ذاتی و غیرارادی بود و همین بیشتر جذابش می کرد. البته از جادوی چشمان زیبای عسلی اش هم نباید آسان می گذشت

از همان اولین بار که دیده بودش توی دلش اعتراف کرده بود که او واقعا دختر زیباییست با آن موهای فرفری و بلند که بدون هیچ حالت خاصی دورتادور صورتش رها بود و او را مثل دختر بچه ها معصوم و دوستداشتنی می کرد. نسبتا قد بلند بود و جثه ی توپرو مناسبی داشت که توی معمولی ترین مانتوها و شلوارها مثل یک مدل جذاب می درخشید. مثل آن دم صبح که او را توی آن لباس خواب گلمنگولی ساده توی اتاق کارش دیده بود. شاید فقط آن بلوز و پیژامه ی معمولی و آن موهای ژولیده و چهره ی خواب آلود و منگ فقط به او می آمد... وقار و سادگی های بکرش به دور از هر گونه ادا و اطوارهای خسته کننده همیشه برگ برنده اش بود. تا به حال این همه صفات خوب و حسنه را در کنار زیبایی چهره توی دخترانی که می شناخت با هم یک جا ندیده بود.

وقتی به خودش آمد هنوز داشت لبخند می زد. دست خودش نبود هر بار که یاد او می افتاد لبهایش کش می آمد در دل او را به خاطر تمام ویژگی های منحصر به فرد و ذاتی اش می ستود.

وقتی پاهایش به زق زق افتاد و به او اعلان خستگی کرد از پنجره فاصله گرفت. در راه خروج از اتاقش بود که موبایلش زنگ

خورد. یک نگاه به صفحه ی نمایش آن انداخت و با دیدن شماره ی هلیا گره ی نازکی میان ابروانش افتاد. ترجیح می داد بعد از آن جرو بحثی که توی ویلای مثل قو باهم داشتند و باعث شد با حالی خراب و اعصابی مخدوش شبانه راهی جاده ها شوند و به تهران برگردند حالا حالاها صدایش را نشنود. پس تصمیم گرفت تماسش را بی پاسخ بگذارد و بعد از اینکه صدای زنگ قطع شد موبایلش را روی سایلنت گذاشت و از اتاقش بیرون رفت.

با دیدن شیلا که توی سالن نشیمن داشت با مادرش گپ و گو می کرد تعجب کرد. کی آمده بود که که او متوجه ی ورودش به خانه نشد؟ فکر کرد شاید وقتی توی حمام بود...

شیلا به حالت قهر سلام سرسنگینی کرد و شروین هم جواب سرد و کوتاهی داد و گفت

-از اینجا اومدن خسته نمی شی؟

شیلا پشت چشمی نازک کرد و طعنه اش را بی جواب

گذاشت. مادرش که هنوز از بدو ورودش به سالن چشم از او بر نداشته بود گفت

-عجیبه که موندی خونه و نرفتی بیرون.

-حوصله شو نداشتم.

گفت و روی نزدیک ترین مبل نشست و همزمان از توی ظرف میوه یک هلوی

درشت و خوش آب و رنگ برداشت. مادر حق به جانب گفت

-بهتر...هرچی با اون انترخانم کمتر بگردی من خوشحالترم.

-مامان!!!...

..

مادرش بی اعتنا به لحن اعتراض آمیزش رویی ترش کرد و توپید -بخدا اگه باز بخوای

چشم گوش بسته ازش دفاع کنی شروین...می

ذارم از این خونه می رم...شروین که خوب می دانست مادرش اهل تهدیدهای توخالی نیست و

مجبور شود

پای حرفش می ایستد فقط برای اینکه دلش را به دست آورده و از آن حالت عصبی و

حمله دورش کرده باشد به شوخی گفت -دلت میاد منو تو این خونه ی دراندشت تنها

بذاری؟ و بعد از مکثی کوتاه

-حالا کجا می خوای بری؟

مادرش به او چشم غره رفت اما به وضوح از حالت برافروختگی اش کم شد. شیلا

چانه اش را داد بالا و با خیره سری گفت -می برمش خونه ی خودم.

و در مقابل جواب حاضر و آماده ای هم شنید - عه ... بعد  
اونوقت کی راه به راه بیاد اینجا؟

شیلا در امتداد نگاه غضبناکی به او لب ورچید و بعد عاجزانه به مادرش چشم  
دوخت. شروین می دانست کاری از دست مادرش برای او بر نمی آید. جز اینکه با  
نگاهش به او

بفهماند به صلاح خودش است سکوت اختیار کند و با او در نیفتد. بعد از اینکه هلوی  
آبدارش را نوش جان کرد خطاب به مادرش گفت

-امسال قصد سفر نداری؟ ظاهراً تو هیچ توری ثبت نام

نکردی. تابستون تموم شد. مادرش پا روی پا انداخت و با همان ژست جدی و عبوسش گفت

-سفر رفتن دل خوش می خواد. می ترسم برم وقتی برگردم ببینم نه چک زده باشم نه  
چونه عروس اومده باشه تو خونه.

هنوز شروین داشت به حرفهای مادرش نیشخند می زد که زیبا زن مش یوسف و  
خدمتکار خصوصی شان مثل خروس بی محل تلفن بی سیم به دست وارد سالن شد

-شروین خان هلیا خانم پشت خطن. با شما کار دارن.

همزمان نگاه کوتاه و برق آسایی بین شروین و مادر و خواهرش گذشت. شروین که با  
دیدن چهره های مکدر و ناخشنود پیش رویش می دانست تکلیف چیست و از طرفی

خودش هم میل و رغبتی برای همصحبتی با او نداشت خطاب به زیبا گفت

-به هلیا خانم سلام برسون بگو دستم بنده. خودم باهش تماس می بگیرم.

و نگاه های مشکوک و حیران مادر و خواهرش را نادیده گرفت و گذاشت با سوالات بیشماری که درسشان می لولید و از شدت کنجکاوی حالشان جا بیاید. تا زیبا چشم گویان چرخید و از سالن خارج شد. دست اوهم دوباره به سمت ظرف میوه رفت و این بار یک خوشه ی انگور طلایی برداشت.

\*\*\*-حالا این چند شب رو کجا موندی؟

درحالیکه داشتند تند تند خرت و پرتهایم را جمع و جور می کردم بدون اینکه سعی کنم نگاهم به او بیفتد گفتم

-مگه واسه تو مهمه؟ عین غریبه ها از خونه انداختیم بیرون. نگفتی هرچی باشه دخترعمومه. تو این شهر بی دروپیکر جایی رو نداره بره. حتی یه زنگ هم بهم نزدی؟  
-خب تو چرا یه زنگ نزدی از خودت یه خبر به من بدی؟

چشمانم بی اراده به سمتش چرخید. هنوز دست به بدن ایستاده بود دم در و حرکات مرا در جمع و جور کردن سریع خنزرپنزرهایم دنبال می کرد. عاصی از لحن طلبکارانه اش باسرنش گفتم -واقعا که خیلی رو داری نسرین. من زنگ می زدم که چی؟ لابد من باید بابت سوءظن ها و بی مهریت ازت عذرخواهی می کردم؟ -خب من عصبانی بودم یه چیزی گفتم. تو چرا جدی گرفتی؟ همون

شب اگه برمی گشتی خونه من دیگه کاری به کارت نداشتم. -چطور می تونستم برگردم وقتی منو جلوی شوهرت سکه ی یه



پولم کردی؟ اصلا یادت هست چه حرفهای وحشتناکی بهم زدی؟ از اون حرفا که آدم به زنای بی ادب می زنه. هنوزم از یادآوریشون دلم می شکنه. اگه غریبه بودی باز دلم نمی سوخت... ولی...

از خودم بدم می آمد درست وسط حرفهای حقی که باید می زدم بغضم می گرفت و به خفگی دچار می شدم. سکوت کرد و چیزی نگفت انگار می دانست چقدر حق دارم و همان بهتر که حتی به قصد دلجویی از من هم چیزی نگوید.

لباسها و صندل و لوازم شخصی ام را برداشتم و همه را ریختم توی چمدان. وقتی با سرورویی عرق کرده داشتم زیپ چمدان را می بستم دوباره به حرف آمد و گفت -حالا کجا می خوای بری؟

دلم نمی خواست با او همکلام شوم. اما من مثل او بی چشم و رو نبودم. و نمک نمی خوردم و نمکدان نمی شکستم. به هر حال هرچه باشد دوسه ماهی مرا در منزل خودش راه داده و پذیرایم بود. من خوبی آدم ها را به خودم فراموش نمی کردم و و پای حساب بدی هاشان نمی نوشتم. بعد از تعللی کوتاه با اکراه جواب دادم

-بالاخره خدای منم بزرگه. می رم یه جا که بهم نگن زیرپای کسی نشستم و می خوام شوهرکسی رو ازش بدزدم.

-اح تو چرا اینجوری هستی ماهسو... گفتم که تو عصبانیت یه چیزی گفتم حالا. وقتی اومدم پایین و شما رو اونجور ور دل هم

دیدم قاطی کردم دیگه نفهمیدم چی داره از دهنم در میاد... چقدر بزرگش می کنی؟

لحن پشیمان و متاثرش حتی ذره ای برای من ارزشمند نبود. اگر قبل از آمدن دوباره ام این حرفها را طی یک تماس کوتاه تلفنی به من گفته بود می توانستم او را ببخشم و این لایه های چرک کدورتی که افتاده بود روی دلم را بزخم کنار. اما حالا برای گفتن آن حرفها کمی دیر شده بود. خودم را به نشنیدن زدم. از جا بلند شدم. یک نگاه به دوروبرم انداختم و بعد گفتم

-به زودی یه وانت می بیماریم و واسه بردن بقیه اثاثها دوباره میام...

و چمدان را برداشتم و راه خروج را در پیش گرفتم. وقتی داشتم از مقابلش می گذشتم به دستم چسبید و با لحن ملتمسانه ای گفت

-نرو... آخه من جواب بابا و بقیه رو چی بدم؟

باید می دانستم همین مقدار از برق ندامت و تمنایی که ته چشمانش سوسو می زد بایت نگرانی هایی بود که از استنطاق شدن و سرزنش شنیدن از سوی عمو سبحان و فامیل انتظارش را می کشید والا شاید ته قلبش هنوز از رفتن من احساس خشنودی و آسودگی خاطر می کرد.

از اینکه نمی توانستم درکش کنم حیران بودم. شاید جای او بودن سخت باشد دلم نمی خواست هرگز در یک همچین موقعیتی قرار بگیرم. حالا که فکر می کردم می دیدم او از من بی چاره تراست و

واقعا باید به حال داغانش دل سوزاند. زل زل توی چشمانش نگاه کردم و خون سردانه گفتم

-بگو جای بهتر و نزدیک به محل کارش پیدا کرد و خودش خواست که از اینجا بره. منم به همه همینو می گم و نمی گم که از خونه ات بیرونم کردی.

و با پوزخندی تلخ آرام برشانه اش زدم و بعد خودم را مثل یک سایه ی سنگین از مقابلش عبور دادم.

بعد از بازدید از پنجمین واحد اجاره ای که یک سوئیت بیست متری زیر راه پله بود در یکی از محله ی های قدیمی خیابان پیروزی و با تاریک شدن هوا و غلبه کردن خستگی بر من تصمیم گرفتم با مترو به خانه برگردم. با شنیدن قیمت های واحدهای استیجاری از مشاورین املاک نصف کرک و پرهام ریخته بود و دچار سردرد شده بودم و حالا داشتم دست از پادراز تر توی مترو مایوسانه به چه کنم چه کنم هایم فکر می کردم. شیطان بدجنس مدام توی گوشم ورور می کرد و می گفت

- بیابرو کف پای دختر عموت رو ماچ کن از دلش دربیار و برگرد برو همون جا و دو دستی بچسب به همون زیرزمین مفتی والا با این چندرغاز آلاخون والاخون می مونی

با تکان دستم خواستم افکار مزاحم توی سرم را پر بدهم و صدای شیطان رجیم را توی دلم خفه کنم که از بدشانسیم دستم خورد به دماغ دختری که پشت سرم به میله ی فلزی آویزان بود و صدای دادش را درآورد

-هی خانم چکار می کنی؟

عذرخواهانه به طرفش برگشتم. یک دختر نوجوان شیک و پیک کرده بود که آرایش غلیظی داشت و با چشم غره به من نگاه می کرد

-بیخشید حواسم نبود...بدون اینکه نشان بدهد عذرخواهی ام را قبول کرده با همان

عصبانیت پشت چشمی نازک کرد و دندان به هم سایید و زیر لب چیزی گفت که خیلی مفهوم نبود اما از خدا که پنهان نیست از شما چه پنهان انگاری گفته بود دهاتی...!!!

ناراحت نشدم اما از اینکه بی خودی باعث شدم مورد سرزنش یکی مثل او قرار بگیریم از دست خودم عصبانی بودم. توی همین هیروویری یک دختر بچه ی فال فروش هم بند کرده بود به ما که "از من فال بخر." آن قدر به نظرم معصوم و بی گناه آمده بود که دلم نیامد دست رد به شانه اش بزنم. فقط یک پونصدی داشتم که آن را هم دادم به او واز دیدن برق شادی چشمانش حس خوبی به من دست داد. آمدم فالم را جدا کنم که دخترک گفت

-اول چشمات رو ببند. نیت کن. بعد یکی بردار.

خندیدم و گفتم -عه  
اینجوریه. باشه.

و بعد چشمانم را بستم و توی دلم نیت کردم

-جناب حافظ تو رو جون شاخه نباتت یه فال خوشگل به من بده

.قربونت بی زحمت بگو همه چی خوب میشه. باشه؟

پشت پلکهای بسته ام نگاه های پرتمسخر آن دختر عصبانی را به خودم حس می کردم. اما به درک کی اهمیت می داد. با همان چشمان بسته دستم را به سمت فالها دراز کردم واز بین فالها یکی

برداشتم. همزمان با باز کردن چشمانم به روی صورت خندان دخترک لبخند پاشیدم.

-مرسی عزیزم. رسیدم خونه بازش می کنم ببینم چه فالی برام دراومده

آن یکی دختر هنوز داشت چپ چپ نگاهم می کرد و بعد هم خشمش را بر سر دخترک فال فروش خالی کرد - بیا برو دیگه سیریش نشو. با اون فالهای آشغالت...

حس می کردم دارد مستقیم به من توهین می کند اما از آنجا که گفته اند جواب ابلهان خاموشیست نشنیده گرفتم و ایستگاه بعدی که خواستم پیاده شوم عمدا از روی پایش رد شدم تا او باشد اینقدر بد اخلاق و بددهن نباشد و وقتی کسی از او عذرخواهی کرد به جای مهربانی کردن پاچه اش را نیمازید.

\*\*\*

گوشی را چسبانده بودم مابین گردن و گوشم و درحالیکه تلفنی با مارجان حرف می زدم با هر دو دستم داشتم برای ماست و خیارم سیر پوست می کردم

- دایی یوسف هنوز پول فروش زیتون پارسال رو نریخته به حسابم مارجان... نه.. لنگ پول که نیستم ولی خب الان داره یه سال میشه دیگه... نه جان ماهسو از طرف من نگی ها... همینجور که باهم دارین مادرپسری مثلا چای دارچین قندپهلو می خورین و حرف می زنین یه جور حرفشو پیش بکش که دلخور نشه ازم... تی جان قربان... نه بخدا... لازم ندارم. اون پول رو نگه دار قراره باهم بریم

مشهد... باشه میام... منم دلم براتون یه ذره شده . ولی خب چیکار کنماینجا پابند کار شدم دیگه. یه روز تعطیل وسط هفته که نمیشه ... یه چند روز تعطیلی پشت سرهم بشه میام از اون سر... نشد فصل چیدن زیتون های باغ هر جور شده میام... سلام برسون... تی فدا... خداحافظ

بعد از قطع تماس تازه می خواستم سیر را رنده کنم که با شنیدن سروصداهایی از پشت در خانه حواسم پرت شد. انگار داشت صدای پیچ مردانه می آمد.

-بابا تو ماشین کلید رو دادمش به تو شهاب

-می گم به من ندادیش خوب جیبهاش رو بگرد باز

-چندبار بگردم... بیا این جیبهام کو...

-بچه ها تو ماشین نیفتاده باشه.

-اصلا تو چرا تو ماشین کلید رو از جیبش در آوردی اسکول

-اسکول خودتی ها

-هییییییس... زشته بچه ها باهم بحث نکنید... همسایه ها شاکی میشن زنگ می زنن به پیمان خبر میدن. یکی تون بره ماشین رو خوب بگرده... شهاب تو بازم چک کن شاید میثم دادش به تو حواست نبود...

قلبم داشت توی حلقم می زد... تمام بدنم شروع کرده بود به لرزیدن.

شروین

با رکابی و شلوارک سیاه داشت روی دور تند تردمیل می دوید و

با سرو رویی عرق کرده هر از چند گاه نگاهی به ساعتش می انداخت. ظاهرا برای اتمام تایم مورد نظرش بی تابی می کرد. از باندهای پیشرفته ای که سرتاسر سالن استخر و بدنسازی زیرمین منزلشان تعبیه شده بود موزیک خارجی تند و مخصوصی در حال پخش شدن بود که باعث تهییج و ترغیب بیشترش می شد. به استثنای آن

شب که کمی بی حوصله بود و فقط مثل یک انجام وظیفه ی اجباری داشت ورزش می کرد.

بعد از آخرین نگاه بی تحملش به ساعت ترمیل را خاموش کرد و همزمان از سرعت دوندگی اش هم کم شد. تا اینکه هردو آرام آرام از حرکت ایستادند. حوله اش را برداشت و درحالیکه با آن عرقش را می خشکاند به سمت یکی از صندلی های کنار استخر رفت. ریموت را از روی میز برداشت و ولوم موزیک در حال پخش را پایین کشید. وبعد بطری آب معدنی اش را باز کرد و با عطش جرعه جرعه سرکشید. صدای ویرویر گوشی اش که داشت روی میز دور خودش می چرخید حواسش را برای لحظه ای پرت کرد اما این باعث نشد که از ادامه ی نوشیدن آب صرف نظر کند. گوشی لحظه ای از صدا

افتاد و کمی بعد باز شروع کرد به چرخیدن. باز هم بی توجه به آنرکابی و شلوارکش را کند تا آماده ی پریدن توی آب شود. اما

ظاهرا کسی که پشت خط بود به همین راحتی از برقراری تماس ناامید نمی شد و دست از شماره بیماری مجدد بر نمی داشت. با حالت ناخشنودی گوشی را برداشت و با گفتن -کیه؟ چقدر سیریشه...-

نگاهی به شماره ی ناشناس انداخت. تماس قطع شد و فرصتی کوتاه دست داد تا گوشی اش را چک کند... از همان شماره پنج تماس بی پاسخ پشت سر هم داشت

حالا دیگر کنجکاو شده بود و می خواست بداند این شماره ناشناس متعلق به کیست و با او چه کار واجبی داشت که دست از سرش بر نمی داشت .دوباره صدای ویرویر گوشی اش در آمد . همان شماره بود.فکر کرد

-نکنه هلیا باشه...اما نه .اون از این اخلاقا نداره که وقتی بهش کم محلی کنم بخواد خودشو به من تحمیل کنه.غرور مزخرفش اینجور وقتا به نفع آدم میشه.

دل به دریا زد و تماس را برقرار کرد.تا با شک و تردید گفت -الو؟

صدای خفه و پیچ پیچه مانند ضعیفی از آن سوی خط تند تند گفت -وای شما کجاییں پس؟

و بعد صدایی شبیه سکسکه گوشش را پر کرد "هککک"

-خوب شد جواب دادید بالاخره ...داشتم سکنه می کردم..هککک (ببخشید من سکسکه می کنم آخه خیلی ترسیدم.

شروین که هنوز نمی دانست با چه کسی حرف می زند و خیلی احتمال می داد که یک مزاحم باشد یا کسی شماره را اشتباه گرفته روی صندلی ولو شد و با سردرگمی پرسید -

شما؟ چرا اینقدر یواش حرف می زنید؟ صدا با نجوای بلندتری گفت

-ببخشید نمی تونم بلندتر از این حرف بزنم.آخه می ترسم صدامو بشنون.

-چی می گین شما؟ اصلا شما کی هستید؟

-من ماهسوام ..هککک(یعنی همون خانم اعتمادی ...چی ببخشید اعتمادی ام آقای مشیری)..هککک)



شروین مکتی کرد و هاج و واج به نقطه ای خیره ماند. گیج و سرگشته از اینکه همیار دومش این وقت از شب چه کاری می تواند با او داشته باشد و معنی این پرت و پلاهای یواشکی چیست که می گوید مشکوکانه پرسید

-چی شده خانم اعتمادی؟ چرا نمی تونی بلند حرف بزنی؟ صدا تن لرزانی داشت و هنوز به حالت پیچ پچه به گوش می رسید -خب نمی تونم یه مشکلی برام پیش اومده). هککهک(خواهش می کنم) هککهک( کمکم کنید

-چه مشکلی؟ شما الان کجا هستی؟

-من تو کدم.

-کجا کمیل؟ منظورت خیابون کميله؟

-کمیل کیه آقای مشیری...من تو کدم...

و هجی کنان تکرار کرد

-ک..م...د

-توی کمد؟ یعنی تو کمد بیماری افتادی؟

-نه ای خدا...بیماری نیفتادم).. هککهک(اینجا قایم شدم...تور و خدا بهدام برسین...

هرچقدر که از زمان مکالمه شان بیشتر می گذشت شروین سرگشته تر می شد و از اینکه معنی حرفهای دخترک را نمی فهمید عصبانی بود. برای غلبه کردن بر هیجانات کاذبی که فکر و ذهنش را در بیماری خودش کرده بود یک نفس عمیق کشید و بعد خطاب به او با ملایمت گفت

-لطفا درست و شمرده بهم بگو ببینم چی شده. من هیچی از حرفات  
 نفهمیدم. دختر مکث مایوسانه ای کرد و بعد با همان صدای مرتعش و خفه اش گفت  
 -من اینجا خونه ی آقای پیراسته ام می دونید که ..هککهک (داشتم شام درست می کردم  
 که یهو یه عده)هککهک (وارد خونه شدن...منم از ترسم اومدم تو یکی از اتاقها  
 (هککهک)داخل کمد قایم شدم -یه عده وارد خونه شدن؟ یعنی دزد اومده خونه پیراسته؟  
 -نه. دزد نه. فکرمی کنم دوستاشن)هککهک.(پنج شش نفری هستن انگار خبرشون  
 .ولی مثل اینکه بدون هماهنگی اومدن اینجا..).هککهک(زنگ زد به آقای)هککهک  
 پیراسته گوشیشون خاموش بود. واسه همین مزاحم شما شدم. (هککهک)ببخشید...  
 شروین دستش را روی پیشانی اش گذاشت و حیران از آنچه شنیده بود بی حرکت و  
 ساکت ماند. دخترک هنوز داشت وسط سکسه های ناتمامش عزوجز می کرد  
 -صدای بگو بخندشون کل خونه رو برداشته. من)هککهک(من خیلی می ترسم ...تو رو  
 خدا یه کاری کنین برام  
 کم کم می خواست به گریه بیفتد. شروین با مغزی هنگ کرده  
 گیجاصلانه نگاهی به ساعتش انداخت. و زیر لب غرید-پیمان بی شعور...چقدر گفتم کلید  
 خونه ات رو نده دست اون لاشخورای عوضی...  
 می توانست ترس و نگرانی دخترک را از صدای پریشان و  
 سکسه های بی امانش به خوبی حس کند اما هنوز نمی دانست چه کاری از دست او  
 ساخته است. بعد از تفکری کوتاه از جا بلند شد و گفت

-بذار بینم می تونم پیمان رو پیدا کنم صدا

وحشت زده نالید -اگه پیدا نشن چی؟

-تو همون جا تو کمد بمون تاخبرت کنم.

-باشه... فقط... تا یه بلایی سرم نیومد..هککهک (خواهشا زود خبرم کنید...)

بعد از قطع تماس شروین که تازه مغزش ری استارت شده و فهمیده بود در

مقابل چه

عمل انجام شده ای قرار گرفته با ناخشنودی شماره ی پیمان را گرفت کمی قبل از اینکه

صدای زن که داشت می گفت "دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می باشد" اعصابش

را بدتر به هم بریزد تماس را قطع کرد وبعد از تاملی کوتاه و چک و چانه زدن با

خودش که با منزل او تماس ببیمارید یا نه بالاخره خودش را مجاب به این کار

کرد.هرچند یادش نمی آمد آخرین بار کی مجبور به این کار شده اما خب این یک

موقعیت اضطراری ناگزیر بود

بعد ها می توانست با استنطاق شدید پیمان به خاطر این بی مبالاتی و کشیدن پای او به

ماجرایی که هیچ ربطی به او نداشت از خجالتش دریاید.

اما بعد از اینکه تماس به بوق های پنجم و ششم رسید تقریبا مطمئن شد که قرار نیست آن

شب به پیمان دسترسی داشته باشد.تعطیلاتوسط هفته بود و امکان داشت به یک سفر کوتاه

خانوادگی در

اطراف شهر رفته باشند. مثلاً رفته باشند ویلایشان در آسارا.. هیچبعبید نبود. پس حالا تکلیف آن دخترک بی چاره که از ترس خودش را در پستوی کمد مخفی کرده بود چه می شد؟ صدای ترسیده و هک‌هک سکسکه هایش توی گوشش زنگ می زد هنوز.

نه نمی توانست با بی تفاوتی خودش را کنار بکشد و بگوید که به من مربوط نیست. دخترک در کمال یاس و استیصال از او کمک خواسته بود و این از مروت و جوانمردی به دور بود اگر قصور می کرد یا به بهانه های واهی از زیر بار مسئولیتش می گریخت. با خودش که به این نتیجه رسید دیگر درنگ را جایز ندید درحالیکه داشت با عجله به سمت پله های خروجی می رفت شماره ی دخترک را گرفت و همان بوق اول جواب شنید

-بله؟

از همین فاصله می توانست اضطراب و دلواپسی را توی شمارش نفس هایش حس کند

و امیدوار بود که بتواند به موقع ناجی اش شود و از بند آن همه استرس و تشویش نجاتش دهد. پس برای اینکه شوک بیشتری به او وارد نشود با حذف خبر بد اول و اینکه از پیمان خبری نیست خبر خوش دوم را همان ابتدا به او داد و خیالش را تا حدودی راحت کرد

-من الان خودم میام اونجا... نیم ساعت سه ربعی طول می کشه اگه ترافیک نباشه زودتر می رسم... از جات جم نخور. و بدون سرو صدا وبدون اینکه جلب توجه کنی بمون همون جا تا من پیام. باشه؟

مخاطبش که ظاهرا از دست سکسکه های بی امانش خلاص شده بود و حالا اندکی آسوده خاطر به نظر می رسید با خوشحالی تضرع آمیزی گفت  
-باشه... خیلی ممنون...پس تو رو خدا زودتر بیاین...خواهش می کنم.

بعد از خداحافظی شروین سراسیمه از پله ها بالا رفت که خودشرا برای خروج از خانه آماده کند.هرچند هنوز تنش بوی عرق می

داد و متنفر بود از اینکه بعد از ورزش بدون استحمام بماند اما این یک موقعیت استثنایی بود و می شد سخاوتمندانه گنااهش را بر خودش ببخشد.

وسط تاریکی کز کرده بودم گوشه ی دیوار و توی یک وجب جا از ترس گلوله شده بودم توی خودم و تا آن لحظه هرچی دعا بلد بودم تند تند و بعضا غلط و غلط خوانده بودم به این امید که خدامی پذیرد و زیر غلط ها و تیق هایم خط قرمز نمی کشد.سکسکه ام تازه آرام گرفته بود اما می ترسیدم باز هم دچارش شوم .گوشی را سفت توی دستم گرفته بودم تا همین که آقای مشیری تماس گرفت بتوانم فوری پاسخگو باشم.

صدای بگو و بخندشان یک دم قطع نمی شد.خنده که چه عرض کنم یک جورایی عرعر می کردند... داشتند یکی از خودشان را دست می انداختند و هرهر و کرکر به او می خندیدند و آن که مورد تمسخرشان قرار گرفته بود به نشان اعتراض فحششان می داد من تا آن روز نمی دانستم بعضی از این موجودات مذکر تا چه حد می توانند بی ادب و بی تربیت تشریف

داشته باشند تا اینکه آن شب بر من مسجل شد. گاهی از خجالت شنیدن فحشهای رکیکی که مثل نقل و نبات حواله ی هم می کردند دستم را روی دهانم می گذاشتم و به گوشه‌هایم یک معذرتخواهی جانانه بدهکار می شدم.

پس چرا آقای مشیری نمی آمد. گفته بود نیم ساعت تا سه ربع... و حالا تقریباً نیم ساعت از تماسمان گذشته بود. کاش می شد دوباره تماس می گرفتم تا خیالم از آمدنش راحت شود. اما ترسیدم خوشش نیاید یا جوابم را ندهد و سنگ روی یخ شوم.

یک کم دیگر باید دندان روی جگر می گذاشتم تا یک ربع دیگر هم صبر می کردم بعد اگر پیدایش نمی شد آن وقت دوباره با همراهش تماس می گرفتم. زمان به کندی می گذشت و از شدت استرس نیاز مبرم به دستشویی پیدا کرده بودم. آن قدر با این فکر که - "اگه همین حالا برای برداشتن بالش در این اتاقو باز کنن و سراغ این کمد بیان چی؟"

تن و بدنم را لرزانده بودم که دیگر کرک و پری برای ریختن در تنم نبود. پای چپم خواب رفته و پشتم درد گرفته بود. خواستم بدنم را صاف کنم که پای به خواب رفته ام تیر کشید و

نزدیک بود جیغم بلند شود که لحظه ی آخر دستم را جلوی دهانم

گرفتم و از ترس اینکه مبادا دوباره به سکسکه بیفتم سعی کردم موقتا حواسم را پرت کنم.

یادم افتاد توی کیفم یک بسته آدامس موزی دارم. برای همچنین مواقعی مناسب بود. لحظه های آخر قبل از پناه آوردنم به این اتاق و این کمد دیواری کیف و لباسهای دم

دستی ام را برداشته و با خودم آورده بودم. سعی کردم بی صدا زیپ کیفم را باز کنم و همین

جستجوی کوچک برایم داشت نفسیماری می شد. توی خرت و پرتهای داخل کیفم دستم به چیزی شبیه یک پاکت نامه برخورد کرد. با دقت که لمسش کردم فهمیدم اشتباه نمی کنم. با اینکه تمرکز حواس درست و حسابی نداشتم اما با کمی تامل یادم افتاد باید همان فالی باشد که من توی مترو از دخترک فال فروش خریده بودم.

شاید خیلی موقعیت مناسبی برای باز کردن فالم نبود اما می توانست گزینه ی مناسبی برای سرگرمی و پرت کردن حواسم باشد. پس بی صدا پاکت را از توی کیفم درآوردم و بعد با حرکاتی آرام و یواشکی بازش کردم و نور چراغ قوه ی موبایلم را روی خطوط وزین اشعار زیبایش تاباندم و زیر لب شروع کردن به زمزمه کردن فالی که به نامم درآمده بود

مژده ای دل که دگر باد صبا باز آمد / هدهدخوش خبر از طرف سبا باز آمد برکش  
ای مرغ سحر نغمه ی داوودی باز / که سلیمان گل از باد هوا باز آمد  
و بعد از خواندن کامل غزل عجول و مشتاقانه به سراغ معنی فال رفتم که پایین شعر با خط خوشی نوشته شده بود

" ای صاحب فال پیک شادی خواهد آمد و خبرهای خوشی دریافت می کنی. اندوه را از خود دور کن و به زندگی امیدوار باش که زگیجان زندگی تو به سرآمده و بهار پرطراوت و شادی بخش را در پیش داری و پاداش صبر و بردباری خود را خواهی یافت " ای صاحب فال ... ای صاحب فال ... چه فال قشنگی ! یعنی راستی



راستی روی سخن جناب حافظ با من بود؟ آن قدر خوش خوشانم شده بود که انگار واقعا همین حالا قرار بود پیک شادی من از راه برسد و من فقط باید می رفتم در را به رویش و می کردم حواسم به زمان و مکان نبود مثل بچه ها از روی ذوق زدگی هی کشیدم و بعد تازه یادم افتاد تو ی چه هچلی بیماریافتاده ام و ممکن است بی احتیاطی من باعث دردسرم شود. تا خواستم جلوی دهانی را که بی موقع باز شده بود ببیماریم صدای زنگ خانه از جا پراندم. فکر کنم خودش بود. پیک شادی من بالاخره از راه رسیده بود.

" الهی من قربون خودت و شاخ نباتت برم جناب حافظ عزیزم...فالت ردخور نداشت.عاشقتم"

آدم شادمانه از جا بلند شوم که پای خواب رفته ام یاری نکرد و باز مرا زد زمین و خوب شد این اتفاق افتاد والا ممکن بود با همان شکل و قیافه ی هراسانم ناگهان از داخل کمد سر از توی هال دریاورم و باعث رعب و وحشت آن جانوران نگو نبخت شوم. یکی آیفون را برداشته بود. لای در کمد را کمی باز نگه

داشتم. گوشی آیفون روی دیوار مشترک هال و اتاقی قرار داشت که

من توی آن مخفی شده بودم. صدای گفتگو واضح و مفهوم نبود. اصلا متوجه نشدم در را به روی پیک شادی من باز کرده اند

یا نه؟ فقط باید امیدوار می بودم که این اتفاق افتاده باشد. تا چند لحظه با بیم و

امید فراوان و با تمام وجودم گوش نشستم تا اینکه صدای زنگ در خانه آمد و متعاقبا صدای دلخواهم را شنیدم.

-سلام آقا شروین...



-سلام شبتون بخیر... شما از دوستان پیمان هستید؟

چه لحنش آرام و عادی بود انگار نه انگار او چیزی می دانست که آنها نمی دانستند -

بله... چیزی شده؟

مخاطبش تقریبا هیجان زده بود و تلاش می کرد ترسش را بروز ندهد

-خودش کجاست؟

و شروع کرد به صدا زدن. الکی مثلا خبر نداشت توی خانه از پیمان خبری

نیست - پیمان؟ پیمان؟ فکر کردم

"این آقای مشیری هم فیلمیه واسه خودش ها"

مخاطبش سعی کرد با لحن آرامی توجیهش کند - آقا پیمان

الان اینجا نیستن

-یعنی چی اینجا نیستن؟

تعجب و یکه خوردنش ملموس و قابل باور بود. مخاطبش هم کم و بیش دستپاچه نشان

می داد

-یعنی که... خب.. چیزی... بعدا قراره بیان... شما با پیمان کار دارید

؟

-خب آره... یعنی نه با خودش...

ظاهرا طرف می خواست حواس او را از وضعیت غیرعادی حاکم

پرت کند-من قبلا یکبار شما رو تو مهمونی لواسون دیده بودم...یادتون میاد

؟ منزل دکتر شاهینی ...با پیمان بودید تا پشت آیفون گفتید شروین

... شما رو به خاطر آوردم.همون مهمونی که اون دختره حصار

دوستیش غش کرد و بعد کاشف به عمل اومد که بارداره و...

معلوم بود پر حرفی اش از حوصله ی آقای مشیری خارج بود که وسط حرفهایش

پرید

-بین دوست عزیز من خیلی وقتتون رو نمی بیماریم ...فقط یه چیزی اینجا جا گذاشتم که

اومدم برش دارم.زنگ زدم پیمان گفت همین دورو برهاست و خودشو می رسونه.الان که

زنگ خونه رو زدم فکر کردم اون در رو برام باز کرد.

-پیمان گفت داره میاد اینجا ؟

کاش آن لحظه آنجا بودم و قیافه ی شوکه و وحشت زده ی گوینده این سوال را می

دیدم تشخیص من از این فاصله این بود که یک سگته ی خفیف را با خوش شانسی رد

کرده -آره ...فکر کنم کم کم دیگه پیداش بشه.

-پس چرا زودتر نمی گی مرد حسابی ؟

-چیو زودتر نمی گم ؟

بعد یادم باشد از آقای مشیری به خاطر این نمایش ماهرانه ای که به راه انداخته بود

تشکر ویژه داشته باشم.

مخاطب مورد نظر با رب و رب گم کرده خبر آمدن قریب الوقوع پیمان را برای دوستانش جار زده و همه را به رفتن و خروج سریع السیر از خانه فراخوانده بود. ترس گاهی هم می تواند موهبت الهی باشد. مثل آن شب که اصلا معلوم نشد چه جوری باعث فراری شدنشان شده بود و اصلا کی توانستند سوارو سات مجردی شان را در عرض فقط چند دقیقه جمع و جور کنند و طوری از آنجا جیم شوند که انگار از اول هم نیامده بودند.

فقط دم رفتن یادشان رفته بود تلویزیون را که روی یکی از شبکه های ماهواره ای بود خاموش کنند. موقع خروج با لحنی ملتسمانه از آقای مشیری خواسته بودند که به پیمان حرفی در مورد حضور آنها

در خانه نزنند. او در این مورد هیچ قولی به آنها نداد و ظاهرا خونسردانه رفتن اضطراری شان را به تماشا ایستاد

هر دو بعد از اطمینان از خروجشان تصمیم گرفتیم به سراغ هم برویم. اما حالا پای راست بی شعورم انگار خواب به خواب رفته بود. مثل یک تکه چوب خشک چسبیده بود به زمین او داشت سرک کشان صدایم می زد  
-خانم اعتمادی؟ ماهسو خانم؟ شما کجایی؟

در حالیکه به زحمت از توی تاریکی کمد می خزیدم بیرون و پایم را توی دستم گرفته و در فضای نیمه تاریک اتاق با خودم گام به

گام پیش می بردم با صدای بلند و هیجان آمیزی جوابش را دادم-من اینجام آقای مشیری...  
 او رد صدایم را گرفت و به سمت اتاق خواب آمد و هردو همزمان در آستانه ی در  
 به هم رسیدیم -سلام...

دست او روی کلید برق سرید و اتاق روشن شد

با دیدن من در آن حالت مشکوک به مجروح بودن بدون اینکه وقت کند جواب سلامم را  
 بدهد با نگرانی پرسید

-پات چی شده ؟

در حالیکه هنوز لی لی کنان راه می رفتم با لحن قدرشناسانه ای گفتم  
 -خدارو شکر که شما رسیدن...بیخشید که به خاطر من به زحمت افتادین.

-پرسیدم پات چی شده ؟

تیشرت سفید یقه هفت به تن داشت با شلوار جین سورمه ای نمی دانم چطور می  
 توانست به همین سادگی اینقدر خوشتیپ شود ؟ واقعا این خودش یک هنر بود .نبود ؟  
 من هم خیر سرم یک بلوزچیت خال خال سیاه و سفید یقه کشی تنم بود که خودم با چرخ  
 خیاطی نسرين دوخته بودم با دامن شلواری سفید که همان شب لعنتی از روی بی احتیاطی  
 رویش لک چربی افتاده بود و باید با وایتکس پاک می شد.

-چیزی نشده ...خواب رفته لعنتی لبهایش را کج

کرد و پوزخندزنان گفت -من فکر کردم چی

شده باشه حالا..

"امیدوار فکر نکرده باشه که ترکشی چیزی خوردم" و بعد از مکثی  
کوتاه دوباره پرسید

-خوبی که؟ اونا که متوجه حضورت تو خونه نشدن؟  
کم کم پایم داشت از گزگز می افتاد و به حالت عادی خودش بر میگشت و می توانستم  
بگذارمش زمین و روی آن تکیه کنم.

-می شه گفت خوبم... نه خداروشکر متوجه نشدن...  
و خوش خوشانه

-چه خوب تونستید با زیرکی فراریشن بدین...ها...  
و بعد با لبخند پت و پهنی وسط حرفهای خودم پریدم

-من با اجازه برم تلویزیون رو خاموش کنم چه ولومش زیاده!  
و از مقابلش گذشتم و او هم از پشت سرم در تعقیب من بود. نمی دانم در حال را بسته  
بود یا نه؟ همه جا مرتب و کم و بیش دست نخورده به نظر می رسید ظاهرا کارشان  
برای بازسازی قبل از خروجشان از صحنه ردخور نداشت. جز همین تلویزون و  
ماهواره که یادشان رفته بود خاموشش کنند.

وای روم به دیوار عجب بدشانسی مزخرفی! از بین این همه پلانی

که یک فیلم بلند سینمایی عاشقانه با زیرنویس فارسی می تواند داشته باشد ما درست  
صحنه ی حساس و اروتیکش رسیده بودیم. آن هم چه صحنه ای! از آن صحنه های  
پرشور و حرارت روی تختخوابی اش

"واقعا این هنرپیشه های خارجی چه پررو و بی حیایان... ایییش چه ملچ ملوچی راه انداختن... این چه وضعه شکوفیدنه خب... یه کم آرومتر... اینا خانواده ندارن؟ کوفتتون بشه... شما اونجا دارید کیف می کنید و عین خیالتون نیست من اینجا جلوی ریسم باید خجالت بکشم... وای خدا کار داره به جاهای باریکتر می کشه... چرا نمیرم اون ریسور لعنتی رو نمیکوبمش به دیوار"

من با دستپاچگی اینجا و آنجا را دنبال کنترل می گشتم و او با خونسردی و لبخند کجی بر لب دست به شانهِ ایستاده بود و داشت به حرکات عصبی و توام با شتابزدگی من نگاه می کرد

-پس این کنترل بی صاحب رو کجا گذاشتن؟ انگار قبل از رفتن غیبش کرده بودند... همانطور که داشتم گیج و

دستپاچه دورخودم می چرخیدم او از پشت سرم گفت \_تا حالا از این صحنه های مثبت هجده ندیده بودی؟

دلش خوش بود واقعا مثبت هجده بخوره تو سرم من به دیدن همون فیلم و سریالهای خودمون قانعم که هنرپیشه های زنشون با شال و روسری و بلوز گل و گشاد یقه تا بیخ گلو بسته و دامن های بلندی که روی زمین کشیده میشن میرن تو رختخواب و شوهرهاشون تو اتاق حصاری کپه می ذارن

کار زن و مرد توی فیلم از معاشقه و مغالزه داشت رد می شد که حس کردم او دارد فاصله اش با من کم و کمتر می شود. معذب و هراسان خواستم گامی به عقب بردارم ولی جایی برای عقب نشینی نبود و پایم خورد به میز. چرا اینجوری داشت نگاهم می

کرد؟ این چه برق عجیب و گدازنده ای بود که داشت از عمق میشی چشمان وحشی اش ساطع می شد؟ حس بدی داشت به من دست می داد شاید خیلی بدبینانه بود ولی یک جویری که آن مرد توی فیلم داشت به زن توی حصارش نگاه می کرد تمام اجزای چهره ام را از نظر

گذراند و درست لحظه ای که من نفسم بند آمده بود او دستش را به سمت من دراز کرد از ترس لمس شدن هی کشان خودم را عقب کشیدم و دستم را جلوی دهانم گرفتم... انگار داشت از تماشای ترس و وحشت من لذت می برد نیشخندزنان گفت  
 \_از چی می ترسی؟

و بعد همانطور که نگاه شوخ و شنگش را همچنان روی چهره ی مضطرب و پریشانم می کشید دستش به سمت یکی از آیگون های لمسی پایین صفحه ی تلویزیون رفت و آن را خاموش کرد و تازه فهمیدم که چه برداشت اشتباهی از حرکت او داشتم.... ماهسو خانم خجالت!

اصلا چرا به فکر خودم نرسید اینجویری خاموشش کنم؟ تازه خواستم نفس راحت بکشم که او همراه با پوزخند تمسخر آمیزی گفت

\_البته من با این صحنه های مثبت هجده مشکلی ندارم دیدم شما قرمز نارنجی شدی گفتم خاموشش کنم تا اذیت نشی با خجالت دستی روی سر و روی عرق کرده ام کشیدم از گونه هایم گل آتش داشت بیرون می زد...

خدا میدونه پیام چقدر گلگلی شدن!

در حالیکه هر دو وسط هال بلاتکلیف ایستاده بودیم و به هم نگاه می کردیم برای اینکه حرفی زده و جو نفسییماری حاکم را عوض کرده باشم گفتم  
\_خب یعنی دیگه الان خیالم از رفتنشون راحت باشه؟

او هم از این تغییر فضا استقبال کرد و در حالیکه خیلی مطمئن به نظر نمی رسید شمرده گفت

\_موقتا برای امشب می تونی با خیال راحت اینجا بمونی اما بهتره همین فردا یه جایی برای خودت دست و پا کنی

ته دلم خالی شده بود خواستم بگویم با کدوم پول؟ اما به خاطر حفظ غرور و عزت نفسم نگفتم ولی او انگار ناگفته ها را از عمق

چشمان غمگین من خوانده بود که سخاوتمندانه گفت\_شاید بتونم برات یه وام فوری در نظر بگیریم تا مشکلات حل بشه...

ناباورانه پلکی زدم و با لحنی توام با شادی و شگفتی گفتم\_یعنی واقعا ممکنه؟

\_گفتم شاید

این را با تاکید گفت که یعنی بی خودی از حالا به دلت صابون نزن و بعد در ادامه افزود  
\_حالا فردا در موردش باهم حرف می زنیم ...

و نگاهی به ساعتش انداخت

\_من دیگه باید برم...در خونه رو قفل کن و زنجیرشو بنداز...



هرچند اون اراذل و اوباش مطمئنا امشب دیگه بر نمی گردن ولی بازم اگه مشکلی پیش اومد خبرم کن...

و از گوشه ی چشم نگاهم کرد و با تردید پرسید

\_می تونی مواظب خودت باشی که؟

پارمیدا تا بدن خم شده بود روی میز و صفحه ی نیازمندی های روزنامه ی صبح و هر از چندگاه جیغ و ویغ کنان از موردهای استیجاری به قول خودش اکازیونی که از لابه لای ستون های مربوط به بخش اجاره مسکن پیدا می کرد می گفت و حواس مرا که مشغول تایپ بودم پرت می کرد

\_وای این خیلی خوبه ماهسو... دروازه دولت... یه سویت شصت متری زیر همکف... پنج پیش ماهی پونصد... عه اینم خوبه ها... تو شریعتیه... به اینجام نزدیکه.. هفت تومن رهن... ششصد و پنجاه اجاره... این پنجاه متریه... منتها طبقه ی چهارم بدون آسانسور... یه سی متری هم هست همکف... تو مطهری... سه تومن ماهی چهار صد و پنجاه... اح... لعنتی نوشته فقط مجرد آقا...

سرم را برده بود... حالا خوبه که بهش گفتم بودجه ام چقدره و بیشتر از ماهی سیصد هزار تومن در توانم نیست... تازه اگه آقای اعتمادی مرحمت می فرمودند و از خزانه ی دولتشان وامی برای من در نظر می گرفتن.

در حالیکه به سختی می توانستم چشم از مانیتور و صفحه کلید بردارم نگاه گذرای به سمتش انداختم و با تاکید گفتم

\_تو مایه های دو میلیون پیش ماهی دویست سیصد بین چیزی هست ؟

سرش را از روی روزنامه برداشت و جوری به من چشم غره رفت که نزدیک بود  
لنزهایش بزند بیرون... و پشت چشم نازک کنان گفت

-آگه یه جای نزدیک و امن و آباد می خوای نه... مگراینکه بخوای بری خوابگاه یا با  
کسی همخونه بشی...

حرف حق جواب نداشت. هم خانه ی تروتمیز و امن می خواستم هم می خواستم ارزان  
قیمت باشد... خب معلوم بود که همچین موردی تقریبا کمیاب بود. برای لحظه ای دست  
از تایپ برداشتم و ناگزیر گفتم -خوابگاه خیلی شلوغ پلوغه... اما خیلی قیمتش برام  
مناسب درمیاد... همخونه شدن هم گزینه ی دوممه... ولی نمی دونم اصلا همخونه مطمئن  
پیدا میشه به نظرت؟ قری به سرو گردنش داد و نیشخندزنان گفت

-آگه خوش شانس باشی آره... نباشی هم که یه ناتوش می افته بیماریت

...

-وای منو نترسون...

با بی خیالی به قیافه ی وحشت زده ام خندید توی دلم گفتم هرهره و کوفت... اما باز وسط  
بدجنسی هایش خوشقلب شد و گفت

-نترس جونم... شوخی کردم. اصلا می خوای من بگردم برات یه همخونه ی خوب  
پیدا کنم

با تردید زل زدم توی برق آبی لنزهایش -می  
تونی؟

-آره ...از دوستانم پرس و جو می کنم ...اتفاقا الان فصل خوبی هم هست...بیشتر دانشجویهای شهرستانی که خوابگاه بیماریشون نیومده دنبال همخونه می گردن.

و روزنامه را بست و با لحن اطمینان بخشی افزود

-حتما یه مورد خوب برات پیدا می کنم نگران نباش.

آقای پیراسته که معلوم بود حسابی از سوی آقای مشیری بازخواست شده آن روز از من بابت اتفاق پیش آمده شب گذشته عذرخواهی کرده و قول داده بود که دیگر تا زمانی که من آنجا اقامت دارم همچین موردی پیش نخواهد آمد من هم خاطرش را جمع کردم که به زودی اسباب زحمتم را کم خواهم کرد ...هرچند سعی می کرد به روی خودش نیاورد اما معلوم بود که واقعا با گفتن این جمله خوشحالش کرده ام...

ظهر آن روز با هم با یک نویسنده ی مطرح که یک آقای چهل و

پنج ساله بود با قدی متوسط و موها و محاسنی بلند قرار ملاقاتداشتیم از قبل باهم برنامه ریزی

کرده بودیم که چه بگوییم و چطور باید قانعش می کردیم که برای اخذ مجوز چاپ باید

اصلاحات مورد نظر ارشاد را اعمال نماید والا باید قید چاپ کتابش را

بزند...کلنجار رفتن با او انرژی زیادی از ما گرفت...اما از پس قانع کردنش

برنیامدیم...مرغش یک پا داشت و به هیچ وجه حاضر به قبول اعمال سانسور از سوی

ارشاد نبود. آقای پیراسته که ظاهرا نمی خواست به همین راحتی از خیر مجاب کردنش

بگذرد زمان دیگری را برای نشستمان در نظر گرفت. او با بی میلی موافقت کرد اما بعید

بود که در ملاقات های بعدی هم می توانستیم رضایتش را برای این کار جلب کنیم...

توی آشپزخانه بودم و داشتم ناهارم را گرم می کردم... پارمیدا برای صرف ناهار با دوتن از دوستان همکارش به یکی از رستوران های اطراف رفته بود و من کوکوسبزی ام را که صبح همان روز آماده کرده بودم از توی ماکروویو درآوردم و لای نان لواش گذاشتم یک گوجه ورق کردم وچیدم کنارش و تازه می خواستم سرپا یک گاز به ساندویچم بزنم که صدایش از پشت سر مرا از جا پراند

-بیا اتاقم.

هی کشان برگشتم عقب و دستم را گذاشتم روی قلب پرتپشم. آقای مشیری بود که چند ساعتی پیدایش نبود -وای ترسیدم و توی دلم با غرغر افزودم

-چرا مثل جن معلق یهو ظاهر می شی آخه ؟

یک نگاه به سرتاپایم انداخت و بعد با اشاره به ساندویچ نان و کوکوی توی دستم گفت

-کوکو سبزیه ؟ روغنش داره می ریزه

راست گفته بود روغن سبزرنگی که با آب گوجه قاطی شده بود داشت از لای انگشتانم چکه چکه می ریخت روی زمین -ای وای...

تندی رفتم سمت سینک .ساندویچم را توی ظرفی گذاشتم و دست روغنی ام را گرفتم زیر آب

-چه بوی خوبی می ده ...توش چی ریختی ؟

چه سوال احمقانه ای ...خب از اسمش معلوم بود دیگه ؟ تو کوکو سبزی معمولا چی می ریزن ؟ لوییا و لپه ؟ -سبزی تازه...

-فکر کردم سبزی خاصی ریختی ...چون بوش با کوکوهایی که زیبا درست می کنه فرق داره...

با تعجب نگاهش کردم.جوری حرف می زد انگار من می دانستم زیبا کیست .بدون اینکه در این مورد کنجکاوی کنم فقط با تعجب نگاهش کردم -اونقدری هست که واسه منم یه لقمه بیماریی ؟

همیشه غیر قابل پیش بینی بود و آدم را با رفتار و گفتارش گیج می کرد.درحالیکه نمی دانستم ناهار من اصلا قابل او را دارد یا نه با تردید گفتم -بله.البته چیز قابلی نیست...فقط همین جا می خورید ؟

نگاهی به ساعتش انداخت و بعد با کمی شک و تردید گفت-می خواستم بیای اتاقم باهات راجع به موضوع وام فوری حرف بزنم...خب حالا می شینم همین جا و ضمن خوردن اون ساندویچ کوکوی خوشمزه در موردش صحبت می کنیم.

گفت و بعد بدون اینکه تعطلل بیشتری به خرج دهد آمد و روی یکی از صندلی های پشت میز نشست و به همین راحتی من شوخی شوخی شده بودم میزباننش.بعد از آن اولین صبحانه ای که چندروز پیش با هم صرف کردیم این اولین ناهار ساده ای بود که در کنار هم میل می کردیم. یعنی می خواست با پرداخت وام فوری به من موافقت کند

راست است که می گویند خدا گر زحمت ببندد دری زرحمت گشاید در دیگری ...  
 وقتی دید مثل جغد ایستادم بالای سرش و کاری نمی کنم با لحنی تذکردهنده گفت  
 - بفهمی نفهمی گرسنه ..پس دست دست نکن والا ممکنه جاش...

با تردید مکثی کرد و زل زد به چشمانم و دنباله ی حرفهایش را قورت داد. داشتم از  
 فضولی می مردم...لبخند معنی داری که نقشبند لبهایش بود بدتر باعث تشویش ذهنی ام  
 می شد به سختی جلوی دهانم را گرفته بودم که نگویم جاش چی ؟ یعنی واقعا می خواست  
 بگه جاش تو رو می خورم ؟ هرچی فکر می کردم چیز دیگری به ذهنم نمی رسید جای  
 خالی حرفهایی که نگفته بود فقط با همین کلمات پر می شد.

زیر سنگینی نگاهش معذب و دستپاچه بودم اما سعی کردم کارم را بدون خرابکاری  
 درست انجام بدهم. کوهها و گوجه های برش خورده را تقسیم بر دو کردم و هرکدام را  
 توی نان لواش جداگانه ای پیچیدم. یک پارچ آب با دولیوان گذاشتم روی میز پرسید -  
 توی یخچال خیارشور نداریم ؟ گفتم : نه -زیتون چی ؟

ساندویچها را هم آماده کردم و آمدم مقابلش نشستم . با نه دومم

مایوس ترش کردم.ظاهرا به این چاشنی ها عادت داشت و بدون آنها به او نمی چسبید .اولین  
 گاز را که به ساندویچش زد و و لقمه را توی دهانش مزه مزه کرد چشمانش درخشیدند معلوم  
 بود طعم کوکو سبزی من حسابی به مذاقش خوش می آید که با دهان پر گفت -معرکه است  
 خشنود از تعریفی که شنیده بودم من هم اشتهايم باز شده بود. ..و در همان حال که به  
 ساندویچهایمان سق می زدیم مشغول گفتگو باهم شدیم

-یه وام پنج میلیونی می تونم برات در نظر بگیریم...اگه سابقه کاریت اینجا بیشتر از یک سال بود می تونستم اجازه بدم وام بیشتری بهت تعلق بگیره ولی خب نه سابقه ی کاری داری و نه اصلا مشخصه که قراره تا کی بمونی اینجا...و از

اونجا که من معمولا بین کارمندانم فرق نمی دارم مجبورا باید عادلانه رفتار کنم که مایه حرف و حدیث نشه...اما خب روی مبلغ پنج میلیون می تونی حساب کنی...فکر می کنم بتونی باهاش یه سویت کوچیک بیماری.درسته ؟

نزدیک بود از فرط خوشحالی به گریه بیفتم.از دیشب که گفته بود

شاید بتواند وام فوری برایم در نظر بگیرد و روی کلمه ی شاید تاکید داشت خیلی خودم را امیدوار نکرده بودم و حالا با این

پیشنهادش واقعا قلب مرا غرق شادی کرده بود در همان حال که به شدت هیجان زده بودم و از صدایم بوی بغض شادمانه برمی خاست گفتم

-بله میشه...واقعا دارید کمک بزرگی به من می کنید و من نمی دونم چطور باید از شما تشکر کنم ؟

در حالیکه با نگاهی خندان چهره ی شکفته ام را از نظر می گذراند با ملایمت گفت

-با توجه به اینکه شاید با بازگشت خانم ایوبی دیگه به وجود شما تو انتشارات ما احتیاج نباشه در مورد بازپرداختش و اینکه به خاطرش بهت فشار نیاد هم یه فکری دارم

نمی دانم چرا حس می کردم فکرش باید یک چیز خارق العاده و غیرعادی باشد این را برق مرموزی که داشت از چشمانش ساطع می شد به من می گفت

-چه فکری؟

با دستمال کاغذی دور دهانش ا که روغنی شده بود پاک کرد و بی مقدمه پرسید -

پاسپورت داری؟

بدون اینکه به علتی که ممکن بود پشت این سوال عجیبش پنهان باشد فکر کنم و اینکه اصلا پاسپورت داشتن یا نداشتنم چه ربطی به موضوع مورد بحثمان دارد با فرود سر تصدیق کنان و با آب و تاب گفتم

-بله دارم...سه چهار سال پیش که دایی یوسفم تو آذربایجان کار می کرد و به خاطر یه

سری مسایل نمی تونست برگرده پیشمون من و مارجان...مادربزرگم به قصد اینکه خودمون بریم دیدنش رفتیم پاسپورت گرفتیم .اما اتفاقی پیش اومد که قسمت نشد بریم و بعدشم دایی یوسفم چند وقت بعد خودش اومد دیدنمون

-پس پاسپورت داری؟انگار از این بابت خوشحال بود و دلیلش را نمی دانستم هنوز و

نمی توانستم در این مورد جلوی خودم را بیماریم و فضولی نکنم-بله دارم ...حالا چرا پرسیدین؟

بعد از اینکه لقمه ی توی دهانش را بلعید از گوشه ی چشمان نافذش نگاهم کرد و گفت



-اگه مشکلی نداری و موافق باشی می خوام سمت رو وارد لیست همراهان اعزامی به نمایشگاه بین المللی کتاب فرانکفورت کنم...نمایشگاه تو ماه اکتبر برگزار میشه و باید هرچه زودتر برای گرفتن ویزای شنگن اقدام کنیم

فکم افتاده بود پایین ..من؟ ویزای شنگن؟ نمایشگاه کتاب فرانکفورت؟ گفته بود همراهان اعزامی یعنی که خودش هم شخصا در این نمایشگاه شرکت می کرد. یعنی خواب نبودم و با همچین پیشنهاد شگفت انگیزی توی واقعیت مواجه شده بودم؟ من و این همه خوش شانسی محال بود. نبود؟ آخر چطور می توانستم باور کنم؟ واقعا برایم عجیب و غیرمنتظره بود. برای اینکه خیالم راحت شود از اینکه خواب نیستم دور از چشمانش دستم را زیر میز بردم و نیشگون محکمی از رانم گرفتم. آن قدر محکم که صدای آخم در آمد و باعث تعجب و نگرانی او شدم -چی شد؟

-هیچی

دلم می خواست از فرط خوشحالی جیغ بکشم و بالا و پایین پیرم.

وای خدایا تو چقدر خوبی! می تونم روی ماهتو ببوسم خداجون؟ اگر در مقابل چشمان مراقبت نبودم همان جا کف آشپزخانه زانو می زدم و سجده ی شکر را به جا می آوردم. او برق شادی و شعف را توی چشمانم دیده بود و خبر از جشن شادمانه ی دلم داشت و می دانست که چطور دارم با دمم گردو می شکنم اما با این همه از سر ادب

پرسید

-نگفتی می تونی ما رو در این سفر همراهی کنی یا نه؟ با همان ذوق زدگی خاج از کنترلم گفتم

- فکر کنم بتونم... یعنی باید بتونم .بخت یکبار درخونه ی آدمو می زنه .اگه با روی خوش در رو به روش وا نکنیم با قهر می ره و جاش بدشانسی میاد ...مارجان اینو همش می گه ...ممنون که منو هم انتخاب کردید .

بدون اینکه در برابر ابراز احساساتم از خودش واکنش خاصی نشان بدهد با نوعی بی تفاوتی محسوس و غلیظ توی لیوان برای خودش آب ریخت آرنجش را تکیه داد به میز و شمرده گفت

-من عاشق کوکوسبزی ام.زیبا هم خیلی خوب درست می کنه ولی این محشر بود.مزه اش زیر زبونم می مونه.

و با نگاه خاص و تحسین آمیزی به من خیره ماند .بدون اینکه به من بگوید این زیبا خانم کیست ؟ احتمالا دوستیش که نبود

بود؟ ...پس هلیا خانم چه کاره اند؟

حس خوب یعنی در حالیکه داری با ریست یک ناهار ساده و دلچسب می خوری خبرهای خوب و شیرینی هم از او بشنوی . و من حالا نمی دانستم بیشتر باید بابت کدام خبر خوشحال می بودم و سر از پا نمی شناختم ؟ خبر دریافت وام فوری پنج میلیونی یا اضافه شدن به لیست اعزامی ها از سوی نشر مشیری به نمایشگاه کتاب فرانکفورت ؟ مارجان همیشه می گفت

-وقتی بدیاری ها پشت سرهم میاد یه نشونه است. معنیش اینه که خدا می خواد هرچه زودتر اونا تموم بشن برن تا اتفاقات خوب شروع بشن و اونا رو هم پشت سرهم می فرسته.

واقعا راست می گفت...داشتم از نزدیک توی زندگی خودم به عینه می دیدم .

صبح که از راه رسیدم دیدم روی میزم یک پاکت هست که بازش کردم و دیدم داخلش یک سی دی ست .سی دی را درآوردم و یک نگاه سرسری به آن انداختم و بدون اینکه برایم مهم باشد بخوام بدانم این سی دی چیست و از کجا آمده دوباره خواستم آن را توی پاکتش قرار بدهم که چشمم به نوشته ی روی پاکت افتاد "تایپ تکمیل شده ی رمان ساقی از صفحه ی هفتصد " رمان ساقی همان رمان هزارصفحه ای بد خط بود که در تنبیهی غیرمنصفانه (به نظرم) محکوم به تایپش در ضرب الاجلی ده روزه شده بودم و من ظرف نه روز با فشار کاری زیاد حدود هفتصد صفحه از آن را تایپ کرده بودم و فقط یک امروز تا فردا را وقت داشتم که کار تایپش را به اتمام برسانم و خودم این را از محالات می دانستم و شب قبل از غصه ی تمام نشدنش خوابم نبرد.

حالا نمی دانم این سی دی از کجا پیدایش شده ؟ یعنی ممکن بود فایل یک رمان همانم باشد ؟ بعید به نظر می رسید.همین از صفحه ی هفتصد که زده مرا به شک انداخته بود.انگار کسی داشت با من شوخی می کرد.

هول هولکی سیستم را روشن کردم و سی دی را گذاشتم شخصیتها همان شخصیتهای رمان در حال تایپ بود چشمانم با ناباوری روی صفحات تایپ دو دو می زد .فقط برای اینکه بیشتر مطمئن شوم تندتند دستنوشته ی روی میز را از صفحه ی هفتصد به بعد باز کردم و خط به خط با تایپ پیش رویم چک کردم و مطابقت دادمخود خودش بود.نمی دانستم اینجا چه خبر است و این سی دی ناگهان از غیب کجا پیدایش شده اصلا باید آن چه را با چشمان خودم می دیدم باور می کردم یا نه ؟ نمی دانم باید از کی درموردش پرس و جو می

کردم. یعنی کار پارمیدا بود؟ خیلی احتمال داشت. در طی این روزها بارها به من پیشنهاد کمک داده بود و لابد چون دید از ترس باخبر شدن رییس زیربارقبول درخواستش نمی روم یواشکی دست به کار شده؟ ولی کی اینکار را کرده که من نفهمیدم؟ او همیشه دیرتر از من وارد شرکت می شد و زودتر از من هم از شرکت می رفت. در طول ساعات اداری هم که مدام جلوی چشم هم بودیم... پس احتمالا کار او هم نمی تواند باشد مگر اینکه از روی دستنوشته ها یواشکی کپی گرفته و از روی کپی تایپ کرده باشد... باید از خانم صالحی هم می پرسیدم البته سربسته که اگر از موضوع چیزی نمی دانست برایم شر نشود.

حالا بی تکلیف مانده بودم که چه کنم؟ به بقیه ی تایپم مشغول شوم یا منتظر بمانم اول تکلیف این سی دی مجهول الهویه را مشخص کنم بعد... این پارمیدا خانم هم که طبق معمول هنوز پیداش نیست

...

ای خدا!!! مگه مجبوری چهارساعت واستی جلو آینه شش کیلو رنگ روغن بمالی رو صورتت بیای سرکار... من می دونم گذاشتن اون لنزهای کوفتی خودش یه پروسه کاریه اول وقته... هووووف به امید اینکه شاید بتوانم خانم صالحی را این وقت صبح پیدا کنم سی دی را برداشتم و راهی طبقات پایین تر شدم.

\*\*\*

شرو

ین

یک روز نسبتاً خنک از واپسین روزهای شهریور بود. این بار دوم بود که چراغ سبز شده و نوبت به حرکت ماشین او نرسیده بود

.کلافه بود و همین اول صبحی داشت اعصابش به هم می ریخت. از ضبط ماشینش موزیک ملایمی در حال پخش بود. یک آهنگ زیبا و عاشقانه از کریس دی برگ...  
یک قسمت از ترانه عجیب به دلش نشسته بود و هر بار آن را زیر لب با خواننده همخوانی می کرد

Yes it,s a different world when I looke into your eyes

آره یه دنیای متفاوتی رو توی چشمات می بینم

Your'e the nearest things that I have seen to paradise

تو نزدیک ترین نعمت به بهشتی

Yes I know with be in love forever

و می دونم که با وجود تو همیشه عاشق خواهم بود

خودش هم نمی دانست چرا به اینجای ترانه که می رسید بی اختیار یادش به آن

دخترک سرو ساده و بی ریا می افتاد

..ماهسو...با آن چهره ی زیبا و معصومانه و ری اکشن های بامزه اش .که در عین معمولی بودن

خاصش می کرد...یادش به

اتفاق چند شب پیش افتاد...وقتی از ترس ورود ناگهانی دوستان پیمان به خانه اش از او

کمک گرفته بود.با آن بولیز چیت خال خالی و دامن شلواری سفید که لک چربی

داشت.وقتی با دستپاچگی و خجالت زدگی داشت دنبال کنترل تلویزیون می گشت که آن

صحنه ی کذایی در حال پخش را خاموش کند چقدر شرم و حیای دخترانه اش را که لپهایش را گلی کرده بود دوست داشت. می دانست با آن حرکتش باعث رعب و هراس دخترک شد و این از بدجنسی اش بود که هر بار یادآوری اش به خنده اش می انداخت از کارش پشیمان نبود اصلا.

هنوز هم از پیشنهاد خودش متعجب بود. چی شد که تصمیم گرفت اسم او را به لیست همراهان اعزامی اش به نمایشگاه کتاب فرانکفورت اضافه کند؟ یعنی فقط به خاطر وصول وام پنج میلیونی خودش بود؟ کمی شک داشت و مطمئن نبود که فقط به خاطر همین بوده باشد. خیلی با جدیت هم دنبال چون و چرایش نمی گشت و هر بار از پرداختن ذهنی به این موضوع فرار می کرد. یک چیزی ته دلش تکان خورده بود و سرجایش نبود... یک چیزی داشت این وسط عوض می شد و او دقیقا نمی دانست چی؟ شاید به همین که صبح ها با اشتیاق بیشتری راهی دفترنشرش می رشد و عصرها به طرز ناخودآگاهی دست دست می کرد تا دیرتر محل کارش را ترک کند ربط داشت. می ترسید رد این سرنخ ها را بیامارید و به چیزی برسد که از پس درک و پذیرش آن بر نمی آمد. برای همین هم شاید به نفعش بود که این سرنخ ها را رها می کرد و خودش را به نادانی بزند و بگذارد هر جور که می خواهد بشود و دلش هر کجا که می خواهد بکشاندنش... بادآباد.

صدای بوق های ممتد و اعتراض آمیز ماشین های پشت سرش می گفت چراغ ها سبز شده اند و او با تمام بی حواسی اش پشت چراغ سبز مانده بود به نشان عذرخواهی از رانندگان معترض پشتسرش دستش را از شیشه بیرون برد و بعد پایش را روی پدال

گاز فشرد و آهنگ مورد علاقه اش را هم یک بار دیگر پلی و این بار با حس عمیق تری  
با خواننده همصدایی کرد

Yes it,s a different world when I looke into your eyes

آره یه دنیای متفاوتی رو توی چشمت می بینم

Your'e the nearest things that I have seen to paradise

تو نزدیک ترین نعمت به بهشتی

Yes I know with be in love forever

و می دونم که با وجود تو همیشه عاشق خواهم بود

\*\*\*

بعد از اینکه تقریبا مطمئن شدم پارمیدا نقشی در پیدا شدن آن سی دی از غیب ندارد و

خانم صالحی و بقیه هم تقریبا از حرفهای

سربسته ی من چیزی نفهمیده بودند فایل آماده شده ی خودم تا صفحه ی هفتصد را هم توی

آن سی دی ریختم و خودم را آماده

کرده بودم که به دیدن آقای رییس بروم که همین نیم ساعت پیش از گرد راه رسید

وظاها از دنده ی راست بلند شده بود چون جواب سلامان را با رویی گشاده داد و لبخند

نصفه نیمه ای را هم تقدیمان کرد.

پارمیدا گفته بود

-خدا رو شکر امروز از همون اول وقت از ما طلبکار نیست ...



بعد از اینکه قهوه ی مخصوصش را آماده کردم و توی ماگ

خودش ریختم که ببرم پشت در یک نفس بلند و عمیق کشیدم و خدا خدا کردم که حق با پارمیدا باشد و بی خودی به من بیماری ندهد. بعد در زدم و رفتم داخل. آن روز کت و شلوار طوسی روشن پوشیده بود با پیراهن یخی. طبق معمول رنگ کراوات و جلیقه و کفشش را با هم ست کرده بود. مشکلی.

سرش توی گوشی اش بود که با ورود من آن را کنار گذاشت. صبح بخیری گفتم و سینی را گذاشتم مقابلش و این سمت میز مردد ایستادم.

انگار می خواستم زیرزیرکی اوضاع و احوال را محک بزنم بینم شرایط تا چه حد عادیست اما گویا این جوری خودم در نظرش غیرعادی آمدم. ماگش را برداشت و درحالیکه کنکاشگرانه داشت تماشا می کرد کمی با تعجب پرسید

-چی شده؟

نمی دانم این چشمان پرنفوذش را از کی به ارث برده ولی انصافا خیلی به او می آمد و شاید نیمی از جذابیت ظاهری اش را مدیون همین نگاه های نافذش بود گلویی صاف کردم و گفتم

-چیز خاصی نشده...

و بعد سی دی توی دستم را نشانش دادم و پیش چشمان کنجکاوش گذاشتمش روی میز-

این چیه؟



-سی دی فایل رمانی که کار تایپش رو به من سپردید و داخل پرانتز به عنوان یادآوری و توضیح افزودم

-در واقع تنبیهم کرده بودید که ده روزه باید تمومش کنم چشمانش گرد شدند و شگفت زده توی صورتم میخکوب ماندند -خب... یعنی تونستی تو همین فرصت کم و حتی یه روزمونده به تموم شدن مهلتی که بهت دادم تمومش کنی؟  
پس حساب همه روزها دستش بود و می دانست چند روزاز مهلتم گذشته و چند روز مانده...

چه حواس جمع! موهایم را که باز مثل علفهای هرز ریخته بودند دور صورتم زیر شالم مرتب کردم حتم دارم آن لحظه رنگ و رویم حسابی پریده بود  
-آره... تموم شده.

و آب دهانم را قورت دادم. در عجب بودم آدمهای دروغگو چطور اینقدر راحت می توانند از خودشان دروغ و دلنگ ببافند و به روی خودشان نیاورند. من برای همین یک نیمچه دروغم که تازه حرف راست هم قاطی اش داشت کلی گوشت آب کرده بودم. با قیافه و لحن تحسین آمیزی گفت

-آفرین... چه سرعت عملی... فکرشم نمی کردم بتونی... اونم با این همه کار شروین هلیا با ظاهری آراسته و دلفریب مقابلش نشسته بود مثل همیشه انگار همین حالا از آرایشگاه آمده بیرون و قصد رفتن به یک جشن را داشت. هیچوقت به این فکر

نکرده بود که او با این ناخن های بلند و مانیکور شده چطور می تواند به کارهای شخصی اش برسد؟ نگاهش به سبز وحشی و بی روح چشمانش بود فکر کرد -هیچوقت تا حالا بدون لنز دیدمش؟ اصلا یادم رفته چشمای خودش چه رنگیه حتی نمی دانست چرا با اینکه خودش به او پیشنهاد شام داده بود حالا از این بابت خوشحال نیست. از کی با او دیگر حرفی برای گفتن نداشت و خیلی زود خسته می شد و دلش می خواست هرچه زودتر با هم به خداحافظ برسند؟

از قیافه ی عبوس و درهم هلیا خنده اش می گرفت خوب می دانست تمامش ساختگیست و خیلی تلاش می کند که خودش را آزرده و دلیماری نشان بدهد اما دستش از پیش برایش رو بود و دیگر کاملا نسبت به تمام فعل و انفعالات رفتاری اش اشراف داشت همین که دعوتش برای شام را بدون مقاومت قبول کرده یعنی که خیال آشتی دارد و مایل نیست به این حالت سرد و زمختی که این اواخر بر روابطشان سایه انداخته بود ادامه بدهد. خسته از سکوت ناخوشایندی که به تدریج داشت بینشان حاکم می شد برای اینکه حرفی زده باشد گفت

-فکر نمی کردم دعوتمو قبول کنی

به نظر شروع خوبی بود.هم او را از پشت نقاب ساکت و سردیکه بر چهره داشت بیرون می کشید هم به طرز خیلی ظریفی به او کنایه زده بود

هلیا پا روی پا انداخت و نگاهی کوتاه به میزهای دور و برشان انداخت. آرامش خاصی بر فضای لوکس آن رستوران معروف با منوی درجه یکش حکمفرما بود

-خیلی وقت بود به این رستوران نیومده بودیمشروین به  
نشان تصدیق سر تکان داد

-آره آخرین بار قبل عید بود قبل از سفرت به امریکا

همان لحظه گارسون آمد و میزشان را چید. اسم امریکا که آمد هلیا رنگ به رنگ شد و  
شروین با زیرکی حس کرد او را معذب کرده. هلیا ظرف سالادش را پیش کشید و چون  
نگاه های مشکوک شروین را به خودش دید با لحن دلخور و پر گلایه ای گفت

-تو رفتارت تو شمال با من خیلی بد بود... بعدشم که به تلفنهام جواب نمی دادی و  
خودت رو دور از دسترس من نگه داشتی. فکر کردم امشب می خوامی به بهونه ی شام  
از من عذرخواهی کنی شروین که انتظار یک همچین تغییر مسیری در روند  
گفتگویشان را نداشت مکثی کرد و بعد او هم ظرف سالادش را پیش کشید -اگه به  
سوالات درست و شفاف جواب می دادی هیچ بحثی بینمون پیش نمی اومد

-تو دیگه دوستم نداری. من می دونم واسه همین همش دنبال بهونه ای

هلیا این را گفت و با حرص یک تکه از کاهو را به چنگال کشید و تندی به دهان برد.  
شروین یکه خورده از چیزی که شنیده بود در بهتی سنگین خیره نگاهش کرد. یعنی  
حقیقت داشت؟ اینکه دیگر دوستش نداشت و داشت دنبال بهانه می گشت؟ اگر نه پس  
چرا به تک و تا نمی افتاد که از اشتباه درش بیاورد؟

\_تو فقط بلدی بحث رو به حاشیه بکشونی هلیا... -پس منو به شام دعوت کردی که باهام بحث

کنی

هلیا این را با تغییر گفت بعد دستمالی از توی جعبه

بیرون کشید و با حرکاتی عصبی دور لبهایش را پاک کرد. شروین

همان طور که چهره‌ی خشمناک و پریشان او را از نظر می‌گذراند آرام گفت

-نه برای بحث کردن نیومدیم اینجا...

-پس چی؟ اینکه دیگه دوستم نداری حاشیه است؟

هلیا این را گفت و با حب و بغض نگاهش کرد شروین به این دست پیش گرفتن تا پس

نیفتن‌های او عادت داشت برای همین به راحتی قافیه را نمی‌بخت

-تو هم جای من بودی برای علامت‌های سوال توی ذهنت دنبال جواب می‌گشتی

-آگه دوستم داشتی هنوز به اون علامت‌های سوال اهمیت نمی‌دادی

-خب به منم حق بده من نمی‌خوام مدام با سوءظن هام در بیماری باشم

هلیا

-من چرا باید در مورد سوءظن‌هایی پاسخگو باشم که مامان و خواهرت و اون خاله‌ی

ایکیبیریت با چرت و پرت‌هاشون باعثشون؟

-بین هلیا تو می‌تونی از مادر و خواهر و خاله ام متنفر باشی اما حق نداری

پیش من ازشون بدگویی کنی فهمیدی؟

این را با تحکم تمام گفت و نگاه غرانش را مثل نیزه‌ای زهرناک توی چشمانش فرو کرد

تا هلیا حساب کار دستش بیاید و متوجه حد و حدود خودش باشد

-ببخشید از بس ناراحتم کردی حواسم نبود

هلیا این را با قیافه ای ناخشنود که معلوم بود خیلی هم پشیمان نیست گفت و با لحنی حق به جانب ادامه داد

-ولی خودت می دونی که دارم راستشو می گم شروین جان از

وقتی فهمیدن تصمیمون برای ازدواج جدی شده دارن مدام زیر گوشت می خونن خاله تورانت هم داره هی از راه دور بهشون خط می ده .تقصیر توئه که یکبار برای همیشه باهاشون اتمام حجت نمی کنی اگه اینکار رو می کردی و اونام می دیدن با آتیش سوزوندن و یه مشت شایعه و خزعبلات دروغ نمی تونن ما رو از هم جدا کنن این قصه تموم می شد

-کدوم قصه هلیا ؟ تا وقتی به جواب سوالم نرسم و اول این سوءظن واسه خودم رفع نشه چطور می تونم جلوی خانواده ام از خودمون دفاع کنم ؟

هلیا با بهت و ناباورانه ای نگاهش کرد و پوزخندزنان گفت

-سوءظنت کاملاً بی پایه و اساسه شروین...خواهش می کنم تحت تاثیر حرفهای این و اون نباش...اگه بهم اعتماد نداشتی خب چرا گذاشتی برم امریکا ؟ اصلاً خودت هم با من می اومدی

-لطفا پای اعتماد رو وسط نکش...تو می خواستی بری و کسی جلودارت نبود...شرایط منم که می دونستی نمی تونستم همه چیو ول کنم پاشم با تو پیام امریکا که ادامه تحصیل بدی...بعدشم

قرارمون این نبود که از این و اون خبر نامزدیت رو بشنومگره ی بین ابروان تتویش سفت و سخت تر شد

-نامزدی زوری بود بهت که گفتم بعدشم به هم خورد

-آره فقط همینو گفتم و من در مورد جزئیاتش هیچی نمی دونم

-جزئیاتش چه اهمتی داره؟

-برای تو یا برای من؟

-برای هر دو مون شروین جان

-اما برای من مهمه که بدونم و مهم تر از اون اینکه بدونم این ماجرای سقط جنین

از کجا آب می خوره؟

شروین این سوی میز عصبانی و برافروخته بود و هلیا آن طرف رنگ پریده و دستپاچه

-سقط جنین این دیگه واقعا خیلی مسخره است

هلیا این را با با لحنی عصبی گفت و بعد لب ور چید و برآشفته تر از قبل ادامه داد

-می بینم خاله تورانت واسه اینکه دخترشو از دست بوی فرندهای جورواجورش نجات

بده و بهت بندازه هرکاری می کنه...سقط جنینی درکار نیست ...

و بعد درحالیکه خیلی حالت روحی و روانی متعادل نداشت پریشان و

مضطرب ادامه داد

-من فقط یه عمل کیست زنانه داشتم همین.

شروین با چشمانی تنگ و باریک ناباورانه نگاهش کرد

-خب چرا چیزی در موردش به من نگفتی؟

هلیا مظلومانه می کوشید حرفهایش متقاعد کننده باشد اما به نظر شروین که تبی ادب مذبوحانه بود

-نمی خواستم نگرانت کنم بعدشم نمی دونستم داستان میشه. خاله توران عزیزت به جای اینکه راه بیفته اینور اونور از من آتو بیماریه بره دخترشو از کلابهای لاس وگاس جمع کنه و مایه ...

شروین با تذکری تند و جدی وسط حرفهایش پرید

-همین حالا بهت گفتم که حق نداری در مورد کس و کارام بد بگی چشمان هلیا درشت شدند

-اونا شدن کس و کارت؟ پس من چی توام؟ چطور اونا می تونن پشت سرم بد بگن؟

-چون یک عالمه پنهان کاری و ابهام تو حرفات هست.

هلیا با حالتی مکدر نگاهش کرد

-حالا بیشتر دارم حس می کنم که تو دیگه دوستم نداری. همون روز که اومدم دفترت دیدم داری تو یه لیوان دیگه قهوه می خوری فهمیدم از چشمت افتادم

با حرفهایش ناخواسته باعث تلنگر به ذهن شروین شد او را یاد روزی انداخت که دخترک با دستپاچگی لیوان محبوبش را شکست چقدر بابتش عصبانی شد و برسرش فریاد کشیده بود چهره ی هراسان و هول دخترک هنوز پیش چشمانش بود یعنی

ارزشش را داشت که به خاطر یک لیوان دخترک بی چاره را قبض روح کند و آن همه مورد غضب خودش قرار دهد؟ حالا که فکر می کرد می دید نه. بی خود دلبسته ی یک لیوان بود و این همه سال مثل جانش از آن محافظت کرده بود با این همه دروغ و سوءظن های پیش آمده

اصلا خوب شد که دخترک آن بت دروغین را شکست و با تکه تکه شدنش این دلبستگی مزخرف و از رونق افتاده را به انقضای خودش رساند به خاطر این گسستن از گذشته ای که معلوم نبود از کی تقدسش را برایش از دست داده از دخترک ممنون می بود اگر او نبود نمی فهمید خاطرات با تمام قدمتی که داشت از بی توجهی و عدم مراقبت و رسیدگی سر به پوسیدگی گذاشته و معلوم نیست تا کی می خواست با خودفریبی چراغ سوخته ی این عشق رو به زوال را به زور روشن نگه دارد؟

-آره شاید تو راست می گی و من دیگه دوستت نداشته باشم... اما قبل از محکوم کردن من به کارهای خودت فکر کن. ببین خودت کجای راهو اشتباه رفتی که به اینجا رسیدیم .

شروین این را با لحن شمرده و پرمنطقی گفت و نگاه گریزان و مبهوت هلیا به سمت گلدان روی میز پر کشید همان لحظه گارسون با غذای اصلی از راه رسید و به سکوتشان رسمیت بخشید از چهره های مایوس و متاثر هردوتاشان پیدا بود که دیگر دل و دماغی برای ادامه ی آن ضیافت شام آخر ندارند.



این بار چهارم بود که نسرين را رد تماس می دادم نمی دانستم بامن چه کار دارد و علاقه ای هم به دانستنش نداشتم. درحالیکه داشتم فایل نهایی یک رمان را برای نویسنده اش که ساکن لندن بود ایمیل می کردم حواسم به پارمیدا هم بود که داشت برایم با آب و تاب از همخانه ام می گفت

-خیلی دختر خوبییه ماهسو. باید خودت از نزدیک ببینیش. اونم شمالیه. البته مازندرانی ولی خب حتما با هم وجه اشتراکاتی دارین دیگه مثلا شب می تونید راحت سیر بخورین بدون اینکه از بوی بدش به هم غر بزیند (باخنده) تقریبا باید همسن و سال خودت باشه می گه چند سال پشت کنکور موند تا بالاخره تونست سراسری قبول بشه. اسمشم سپیده است. ولی برعکس اسمش خیلی سبزه است (دوباره باخنده) فقط یه کم زیادی و راجه مخمو خورد تا تونستم همین یه ذره اطلاعات رو ازش به دست بیارم. واحدی که اجاره کرده نزدیک دانشگاه و میدون انقلابه. ده میلیون پول پیششه. و اجاره ماهی سیصد که سهم هردوتون میشه نصف نصف. حالا نگفتی خوبه؟

و با تردید زل زد به من. همزمان با زدن گزینه ی سند و ارسال ایمیل مورد نظر بدون اینکه نگاهش کنم گفتم -باید خودم از نزدیک ببینمش و کمی ناخشنود ادامه دادم -خونه اش از اینجا یه کم دوره

-دیگه ببخشید همینه که هست

این را گفت و بعد پشت چشمی برایم نازک کرد

حالا باز داشت برایم قیافه می گرفت ای خدا با این همه کار کی وقت می کرد از او دلجویی کند؟

-باشه عزیزم حق با توئه.

چای درست کرده بودم و یک تکه از پای سیب خانگی را که

پارمیدا با خودش برایم آورده بود و می گفت دستپخت مادرش استتوی ظرفی گذاشتم و کنار

چای روی سینی قرار دادم خودم هم از آن پای سیب خوشمزه خورده بودم. واقعا طعم

دلپذیری داشت و چسبید. راهی دفتر که شدم پارمیدا که تازه از دستشویی آمده بود بیرون و

چشمش به ظرف پای سیب افتاد خرده بیماریانه گفت -ای خودشیرین

انگار داشت افسوس می خورد که چرا به فکر خودش نرسید با پای سیب مخصوصش

برسد خدمت رییس؟ بدون اینکه از تک و تا بیفتم خندیدم و با خونسردی گفتم -

راضی باش از سهم خودمه خب

-باشه بابا. فقط بگو من آوردم برات و دستپخت مامان منه

چه ترسی توی چهره اش دویده بود و چه تاکیددی هم داشت طفلکی درحالیکه به زور

جلوی خنده ام را گرفته بودم گفتم -باشه چشم. می گم

از نیشخند من خوشش نیامد و زیر لب غرید -زهرمار

بچه پرو

در زدم و رفتم تو. بدون کت سورمه ای اش که انداخته بودش پشت صندلی اش روی

کاناپه لم داده بود و داشت یک کتاب پالتویی اورجینال می خواند. با ورود من آن را بست

و گذاشتش روی میز و خودش را جمع و جور کرد

-از کجا می دونستی هوس چای کردم؟

با لبخند نگاهش کردم . بعد از اینکه سینی را گذاشتم روی میز گفتم - شاید از اونجا که تقریبا هر روز راس همین ساعت من براتون

چای لاهیجان دم می کنم میارم.

همراه با تبسمی بدننگ گفتم

- پس یعنی کم کم داری منو به چای مخصوص خودت معتاد می کنی ... توش هل و دارچین هم ریختی دیگه ؟

- بله مثل همیشه چشمش انگار تازه خورد به پای سیب

- اوه پای سیب کجا بود... علی بابا خریده ؟

در حالیکه با گوشه ی بالهای شال یاسی رنگم بازی می کردم گفتم

- نه . پارمیدا از خونه آورده . دستپخت مامانشه

کاش صدایم را با گوشه ی ضبط می کردم تا مدرک گیجندی باشد برای پارمیدا و خیالش از اینکه پای سیب مامان جاننش را به خودم نسبت نداده ام

راحت شود . ابرویی بالا انداخت و در حالیکه سرتکان می داد گفتم

- که اینطور .

بعد حبه قندی برداشت و قبل از اینکه به دهان ببرد گفتم - دستور پرداخت

وام فوی رو امروز صادر کردم . می تونی آخر وقت بری حسابداری و چک پنج

میلیونی رو از خانم ملایری بیماری .

برق چشمان پرشعغم را توی نگاه نافذش ریختم و هیجان زده گفتم -خیلی ممنون. واقعا نمی دونم چطور می تونم از لطفتون تشکر

کنم؟ کمی از چای اش را نوشید و بعد تکه ای از پای سیب را به چنگال کشید -پاسپورتت رو تحویل خانم صالحی دادی؟

خیلی زود خوشحالی جای خودش را به غم داد و رنگ نگاهم را خاکستری کرد -نه. راستش.. راستش...

عجز و درماندگی مرا که دید مشکوک شد. چشمان تنگ و باریکش را به دیدگان مایوسم دوخت و کنجکاوانه پرسید -چی شده؟ مشکلی پیش اومده؟

نگاهم به آن کتاب پالتویی روی میز بود و نوشته ی انگلیسی روی نویسنده اش را می and the mountains echoed and the mountains echoed جلدش شناختم. خالد حسینی. در دوران دانشجویی کتاب بادبادکبازش را از یک کتابفروشی قدیمی در رشت کرایه کرده بودم و چهار بارپی درپی خوانده بودمش. راستی که چه کتابی بود. چقدر دلم می خواست داشته باشمش تا هر وقت دلم خواست از نو دوباره شروع به خواندنش کنم. بعضی کتابها ارزش هزاربار خوانده شدن دارند. حالا این رمان آیا به قشنگی رمان اول نویسنده بود؟ خواندن یک کتاب به زبان اصلی اش طبیعتا لطف دیگری داشت... همراه با

نفس عمیقی آرام لب زدم

- راستش پاسپورت همراهم نیست... دیروز تا آخر شب صدفبار و سایلم رو زیر و رو کردم اما پیداش نکردم....

تا این را گفتم قیافه‌ی او مثل برنج شفته‌ی زن دایی هاجر وارفت و انگار که توی چشمانش یک چراغ روشن خاموش شد - یعنی گمش کردی؟

- نه ... یادم افتاد که اصلا با خودم نیاوردمش تهران.

نمی دانستم با همین یک جمله چقدر می توانم خوشحالش کنم

.دوباره رنگ چهره اش برگشت و امیدوارانه گفت

- خیلی خب بگو در اولین فرصت برات پست پیشتازش کنن - نمی شه آخه

- چرا همیشه؟

چشمانش تبدیل به دو علامت سوال شد. هرچند شاید یک موضوع ساده و پیش پا افتاده بود اما در آن موقعیت تازه فهمیدم توضیح دادن بعضی چیزها هر چقدر هم که کم اهمیت باشد برای یکی مثل او چقدر سخت است. مثل این بود که می خواستم آسمان را برای یک آدم کور وصف کنم. برای اینکه به خود تنفسی داده باشم به باقیمانده‌ی چای اش اشاره کردم

- چاییتون از دهن افتاد و او بی اعتنا به تذکری که دادم بدون اینکه حواسش از

موضوع اصلی پرت شود پرسید

- مشکل چیه؟

من من کردن فایده نداشت ظاهرا تا دلیلش را از حلقوم بیرون نمی کشید خیالش راحت

نمی شد پس دل به دریا زدم و گفتم

-راستش در این مورد نمی تونم از مارجان کمک بگیرم چون کار اون نیست که بخواد پاسپورت رو برام پست کنه. مجبورا باید از

دایی یا زن داییم کمک بگیرم که اونام محاله ممکنه این کار رو برام بکنن. آگه دایی یوسفم بفهمه پاسپورتمو برای چی می خوام قشقرق به پا می کنه ممکنه اصلا بزنه پاسپورتمو پاره پوره کنه و بندازتش دور.

انگار داشتم یک قصه ی فانتزی برایش تعریف می کردم که هیچ جوری با عقل و منطقش جور در نمی آمد

-به کسی چه اصلا؟ تو یه دختر عاقل و بالغی و اجازه ات دست خودته. چرا اجازه می دی دیگران تو کارت دخالت کنن و به جات تصمیم بگیرن؟

مانده بودم برای یک جوان امروزی بالاشهری که حتما تمام تصمیم گیری های مهم زندگی اش را با اقتدار شخصیتی و بدون اخذ اجازه از این و آن می بیمارید و در هر کاری آزادی عمل دارد چه توضیحی بدهم که برایش قابل هضم باشد حالا بماند که در جامعه ی سنتی و جهان سومی ما او به عنوان جنس برتر !!! از مزیت های اجتماعی زیادی برخوردار بود که من به عنوان جنس دوم!!!

از آن محروم بودم.

-خب همیشه. برای شما گفتنش راحت اما...

-حتما تا حالا امتحان نکردی والا می دیدی که بی توجهی به دخالت های بی جای اطرافیان در زندگی شخصی چقدر می تونه کار راحتی باشه.

عاجزانه نگاهش کردم و نالیدم -اما  
من نمی تونم...

-باید بتونی

و چنان با تحکم این را گفت که دیگر علنا جرات مخالفت و عزو جزیشتر پیدا نکردم. از تسلط و نفوذ چشمانش راه گریزی نبود با استفاده از همین شگرد خاص خودش خیلی راحت می توانست از آدم یک فرمانبر بی چون و چرا بسازد. اما در این مورد باید استثنا قائل می شد و از قید به اطاعت درآوردن من می گذشت.

باید ترس و نگرانی مرا می فهمید و دغدغه هایم را درک می

کرد. وقتی ته چای ولرمش را لاجرعه سر می کشید و شاید خیالش راحت بود از اینکه من دیگر مشکلی برای رساندن به موقع پاسپورتم به او ندارم با جیرجیر ضعیفی گفتم

-ولی در هر صورت نمی تونم از داییم یا خانومش کمک بگیریم

. چون ممکنه بلایی سر پاسپورتم بیارن. من می شناسمشون ... و می دونم اینجور مواقع دست به چه کارهایی می زنن. برای همین من ... من مجبورم که خودم برم تا منجیل و پاسپورتم رو بردارم و برگردم

درحالیکه تکه ی کوچکی از پای سیب را توی دهانش مزه مزه می کرد متفکرانه سری تکان داد و گفت

-باشه مشکلی نیست.اگه فکر می کنی صلاحه که خودت پاشی بری شمال دنبال پاسپورتت می تونی فردا رو مرخصی بیماری و همین امشب بری .پنجشنبه و جمعه هم که دفتر تعطیله

از شوق شنیدن این پیشنهاد شیرین و دلچسب نزدیک بود مثل بچه ها شادمانه بپریم هوا -وای خیلی ازتون ممنونم خیلی وقته مارجان رو ندیدم حداقل به این بهونه می تونم برم بینمش

چرا فکر می کردم ممکن است دلتنگی ام برای مارجان برای او مهم باشد نمی دانم؟ ولی لبخندی که کنج لبش نشسته بود بوی مهربانی می داد از آن مهربانی ها که به وضوح به چشم نمی آمد و زیرپوستی بود و باید با عمق روح و جانت حسش می کردی. اما عجیب به دل می نشست. لب وا کرد چیزی بگوید اما کمی مکث کرد و میخ شد توی صورتم نمی دانم به نظرم می رسید یا واقعا از نگاهش داشت برق مرموزی ساطع می شد

-شاید اصلا...

و سکوت ناگهانی اش بیشتر به نظرم مشکوک آمد وقتی هرچه منتظرماندم و چیزی نگفت طاقت نیاوردم و پرسیدم -ببخشید شاید اصلا چی؟

از گوشه ی چشمانش نگاه پررمز و رازی روانه ام کرد اما کوتاهو بی خیال جواب داد -هیچی



و این یعنی که هرچی هست به خودم مربوطه. فضولیش به تو نیومده. باید همین حالا خودمو برمیداشتم و مثل یه دختر خوب از اتاقتش می زدم بیرون. که بیش از این مصدع اوقات شریفش نشم.

-خب با اجازه

و آمدم بروم که یکهو یادم به چیزی افتاد

-راستی یادم رفت پیرسم فیلم ضبط شده ی دوربین رو چک کردید

? فهمیدین کی فایل ادامه تایپ اون رمانو روی میز من گذاشته بود

?

شروین

دلش می خواست سردرد خفیفش را بهانه می کرد به اتاقتش پناه می برد و برای فرار از دست افکار وسوسه انگیزی که در سرش می لولید خودش را به خواب می زد. اما پاهایش او را برای رفتن یاری نمی کرد. بعد از تماس هلیا رفته بود روی تراس مشرف به باغ زیبایشان که در مجاورت تپه های منتهی به دامنه ی کوه چشم انداز با شکوهی داشت نگاهش به افق های دور بود و حواسش یک جایی پرت همین گوشه و کناره ها... به پیشنهاد هلیا فکر می کرد و بهانه اش که سعی داشت طی روزهای اخیر هر جور شده او را

مجاب کند

-خودت می دونی که اون گردنبند چقدر واسه من و مامانم عزیزه شروین. بهت گفتم که یادگار مامان بزرگمه ...اون روز صبح بس که هولم کردی و عجله کردیم واسه رفتن یادم رفت از رو میز توالت برش دارم. حالا مامان خانم مدام رو نِـرِو منه. باور نمی کنه تو ویلا جا گذاشتمش. فکر می کنه جایی گمش کردم. گفتم آخر هفته با هم یه تک پا بریم تا شمال و یکی دور روزه برگردیم تا مامانم خیالش از بابت گردنبند راحت بشه به هلیا گفته بود

-فکر نکنم فعلا فرصتشو پیدا کنم که برم شمال. حالا بینم چی میشه بهت خبر می دم اما از همان لحظه فکرش افتاد توی سرش که راهی شمال شود. و سعی داشت نسبت به همزمانی سفرش با سفر آن دخترک بی اعتنا باشد و خیال کند که این دو هیچ به هم مربوط نمی شوند. اما پس چرا امروز نزدیک بود توی اتاقش اختیار زبان از دستش در برود و به او پیشنهاد عجیبی بدهد؟

درست لحظه ی آخر توانسته بود جلوی دهانش را ببیمارید قبل از

اینکه بگوید-شاید اصلا منم راهی شمال شدم و اگه مایل بودی می تونی با من بیای و برگردی هرچند خیلی دوست داشت ببیند چهره ی دخترک بعد از شنیدن این پیشنهاد عجیب و غریبش چه شکلی می شود یعنی خوشحال می شد و از این پیشنهاد غیرمنتظره استقبال می کرد؟ یا با دست و پایي گم کرده خیال می کرد که رییسش عقلش را از دست داده؟ خودش هم نمی دانست او را چه می شود؟ و چرا این دختر تازه از راه رسیده اینقدر برایش مهم شده که دلش می خواهد بیشتر به او

نزدیک شود تا بتواند بهتر بشناسدش. او برایش مثل یک معمای حل نشدنی بود یک راز سر به مهر... مثل جزیره ای بکر و دوراز

دسترس که خودخواهانه علاقه داشت کشفش کند و جز خودش دست هیچ جوینده و کاشفی به او نرسد. شاید کمی غیرعادی به نظر می رسید یا اسمش دیوانگی بود اما هرچه بود دستخوش این شوریدگی و بی تابی عجیب شدن را به خودش حق می داد. دخترک درعین نابلدی استاد جذابیت بود و ذاتا مثل یک آهن ربای قوی توجه را به سمت خودش می کشید

یادش افتاد که چطور پییماری امداد غیبی اش بود و دلش می خواست

بداند فیلم ضبط شده ی دویین مدار بسته را چک کرده یا نه ؟ حالا از جوابی که به او داده بود خنده اش می گرفت

-آره فهمیدم کار کیه اما... دلش نمی خواد شما بدونی واسه همین یواشکی این کار رو کرده

چشمان زیبای دخترک از فرط تعجب گرد شده بود پلکی آرام زد و دستی روی پیچک موهایش کشید و برای چندمین بار به زور زیر شال فرو بردشان

-دلش نمی خواد بدونم اون کیه ؟ وا آخه چرا؟

او در جواب فقط شانه ای بالا انداخت و اظهار بی اطلاعی کرد اما دخترک دست بردار

نبود و همچنان سرخ را گرفته بود و ول نمی کرد-مرد بود یا زن ؟

کمی تردید توی عسل چشمانش ریخته بود انگار که به چیزی شک داشت و مثلا داشت به روی خودش نمی آورد. سعی کرد در کمال خونسردی و بی تفاوتی جوابش را بدهد اما نمی دانست تا چه حد موفق بود -برات فرقی می کنه ؟

و با همین سوال ساده دستپاچه اش کرد

-نه خب...ولی به هر حال اگه بدونم مرده یا زن یه کم کارم واسه شناساییش راحت تر می شه

یادش نمی آمد از اولین روز آشنایی تا به حال این چندمین بار بود که در دل زیبایی خاص و معصومانه اش را می ستود -به کسی شک داری؟

نی نی چشمانش چرخشی کردند و نیشخند ضعیفی گوشه ی لبهای گوشتالویش را کج کرد

-نه...راستش...فقط یه شک خفیف دارم که البته می دونم نباید جدی بیماریمش

با اینکه گفته بود شک خفیف اما ته دلش ناخواسته لرزیده بودانگار رازش را در معرض افشا می دید و از این بابت احساس

خطر می کرد نکند واقعا فهمیده باشد و به روی خودش نمی آورد

.کمی عصبی و بی قرار در جای خودش جنبید و بعد سعی کرد آرام و صاف بنشیند اما نمی توانست مثل لحظاتی قبل مستقیم زل بزند توی چشمانش می ترسید چشمانش او را لو بدهند و دستش را پیشش رو کنند -شکت به کیه ؟

گلویش خشک شده بود کاش ته استکان چای اش کمی چای باقی مانده بود تا برای پشت سر گذاشتن آن لحظات پرالتهاب سر می کشید دخترک من و منی کرد و این پا و آن پا شد انگار برای بر زبان آوردن حدس و گمانش معذب و شاید هم دودل بود خدا کند فقط نگوید "شکم به شماست آقای مشیری"

- راستش من ... من ... فقط... یه کم به آقای پیراسته شک دارم انتظار شنیدن هر اسمی را داشت جز اسم پیراسته. حالا نظرش برگشته بود شاید اگر می گفت به شما شک دارم آن قدر برآشفته نمی شد که آن لحظه اسم پیراسته از دهانش بیرون پرید -  
چطور؟

دخترک گیج و ویج نگاهش کرد

-ببخشید چی چطور؟

چقدر سخت بود آن لحظه بتواند همزمان هم خونسردی اش را حفظ کند و هم کنجکاوی شدیدش را بروز ندهد

-چی شد که به پیمان شک کردی؟ این مدت رفتاری چیزناشایستی از اون دیدی؟

رنگ از روی دخترک پریده بود

-ای وای نه ...من از آقای پیراسته جز احترام ندیدم

-پس چرا از بین این همه آدم که دارن اینجا کار می کنن فکر کردی ممکنه کار

اون بوده باشه؟

دست خودش نبود اینکه منقلب بود و داشت رفته رفته خشم و عصبانیتش مرزهای خودداری اش را می شکست و توی تن صدا و طرز نگاهش تاثیر می گذاشت دخترک حاج و واج مانده بود که چه بگوید انگار دلش می خواست از اینکه اسم پیراسته را برده بود اظهار پشیمانی و از او عذرخواهی کند با سیمایی رنگ باخته و زبانی الکن لب زد -خب نه ...عه ...چیزه ...همینجوری گفتم...

و با لحنی توجیه کننده تر ادامه داد

-آخه نیست لطف کردن خونه شون رو مدتی دراختیارم گذاشتن گفتم شاید کار تایپ هم...

-خیر ...

به عمرش خیر به این محکمی به کسی نگفته بود آن قدر که هم باعث سکوت بهت آمیز او شود هم خودش .چی شد که تاب نیاورد و یکهو وسط حرفهایش با آن همه غلظت و شدت گفت خیر آن

هم بماند تازگی ها از کار خودش سردر نمی آورد و باز هم بهتر بود پاپی اسرار مکنونات قلبی اش نشود چون هنوز برای رویارویی با چیزی که بی شک می توانست باعث حیرتش شود

آمادگی نداشت .دست دخترک بی اراده سمت موهایش رفت .ظاهرا عادتش بود

وقت پریشانی به پیچ موهایش بیماری بدهد. رنگ لب هایش... قرمزی ساده اما دلفریبی داشت. شاید یک رژ ارزان قیمت به لبهایش می کشید از همین ها که دستفروش ها توی مترو می فروشند اما به قول خواننده "قرمزی لبهایش تو هیچ مدادرنگی نیست" دخترک بعد از کمی تعلل دوباره به خودش آمد اما انگار هنوز تحت تاثیر خیرغلیظ و سرکوبگرانه ای که شنیده بود میل به وقفه و گریز داشت

-خب من با اجازه تون برم دیگه

ترجیح او هم این بود که برود و بیش از این جلوی چشمانش نباشد چون حضورش خواه ناخواه باعث تند شدن ضربان قلب و بالا رفتن حرارت بدنش می شد به نشان موافقت سری تکاند و کمی گره ی کراواتش را شل کرد تا بتواند راحت تر نفس بکشد. همین که دخترک چرخید و به سمت در رفت آن روی بدجنسش کلمات بی اختیاری را به تک زبانش آورد

-فقط برای اینکه از کنجکاوای درت بیارم میگم تایپ کار کی بود اما نباید به روی طرف بیاری چون ازم قول گرفت بهت نگم دخترک سرش را چرخاند و از روی شانه با چشمانی ستاره نشان نگاهش کرد لبهایش به تدریج در حال کش آمدن بود. از ترسش سعی می کرد که آثار ذوق زدگی را به وضوح در خودش نمایان نکند

وقتی می ترسید و یا احتیاط می کرد به شکل دیوانه کننده ای خواستنی تر می شد. او به پشت صندلی اش تکیه داد. و زیر سیطره ی نگاه نافذش همان طور که صندلی را با حرکت آرام خودش می چرخاند شمرده گفت -کارعلی باباست

-علی بابا؟

از آن همه تعجبی که دخترک به خرج داده بود خوش نیامد

چطور اگر کار علی بابا بود این همه شگفت انگیز بود اما اگر کار پیمان بوده باشد طبیعی؟  
خب البته باید به او حق می داد. علی بابا آخرین کسی بود که می توانست در این مورد امداد  
غیبی اش شود. اما مجبور به توضیح دادن نبود. رو ترش کرد و با صدایی که ولومش از دستش  
در رفته و لحنش تند و طعنه آمیز شده بود پرسید

-ببخشید اگه دلت می خواست امداد غیبی از طرف پیمان باشه و حالا که فهمیدی کار  
علی باباست تو ذوقت خورده من متاسفم توی تپله های کهربایی رنگ چشمانش دو  
علامت سوال بزرگ می درخشید. این بار دخترک حتی قادر به پلک زدن هم نبود  
همینطور با دهانی نیمه باز زده بود به او آن قدر که کلافه اش کرد

-اگه یادت باشه قصد داشتی با اجازه بری... بسلامت.

و با این جمله ی دستوری و پرتحکم تشویق به رفتنش کرد حالا دلش به حال دخترک  
می سوخت. حقتش نبود آن طور باعث استیصال و دستپاچگی برای گریزانان اجباری اش  
شود چشم تندی گفت و با عجله اتاق را ترک کرد بعد از رفتنش او با همان کلافگی گره  
ی کراواتش را باز کرد و بدون اینکه دقیقاً بداند چرا با حالی گرفته مشتت را روی میز  
کوبید "لعنتی" هنوز هم نمی دانست آن لعنتی را حواله ی کی کرده بود. خودش یا آن  
دخترک بی چاره؟ یا شاید هم پیمان!

یکهو چشم از باغ برداشت. نگاه به ساعتش کرد و انگار که یادش به چیز مهمی افتاده  
باشد شتابان به داخل خانه برگشت و به سوال مادرش که از او پرسیده بود



-امشب شام را توی آلاچیق بخوریم؟ با بی  
توجهی گفت -برام فرقی نمی کنه

و با سرعت از پله های حلزونی شکل بالا رفت و نگاه حیران

مادرش را هم تا پیچ آخرین پله دنبال خودش کشید. به اتاق خودش رسیده گوشی اش را از  
توی جیبش درآورد و بدون اینکه به عواقب خوب یا بد تصمیمش بیشتر فکر کند شماره ی  
مشترک خاص مورد نظرش را گرفت که توی گوشی اش به نام "ماهی"

سیو کرده بود...

\*\*\*

داشتم ساکم را می بستم و چون لازم نبود چیز زیادی با خودم بردارم تقریبا نیمی از  
فضای ساک دستی ام خالی میماند نمیدانم بعضیها چطور برای یک سفر دو روزه با  
خودشان چمدان

برمیدارند؟ من که همین یک دست لباسی را که برداشته بودم فکر میکردم زیادی است

البته شاید به اینکه توی منجیل لباس به اندازه کافی جا گذاشته بودم هم ربط داشت

داشتم مهر رکعت شماری که همین بعد از ظهری به سفارش مار جان خریده بودم با دقت  
لابلای لباسهایم جاسازی می کردم که یک آن بوی سوختگی به مشامم خورد لعنت به این  
حواس پرتی! مثلغفر از جا پریدم و به تاخت خودم را به آشپزخانه رساندم اما ظاهرا دیر

رسیده بودم دوتا از کباب شامی های عزیزم یک طرفشان کاملاً جزغاله و دورانداختنی شده بودند

شانس آورده بودم سه تای دیگر از گزند سوختن درامان مانده بودند و الا مجبور بودم از غذاهای بیکیفیت بین راهی نوشجان کنم زیر ماهیتابه را خاموش کردم و بقیه کباب شامی ها را پیچیدم لای نان لواش و یک گوجه خرد کردم و ریختم توی یک ظرف دردار کوچک

یک نگاه به ساعت انداختم وقت چندانی نداشتم

کم کم باید جمع و جور می کردم که راهی ترمینال شوم می ترسیدم دیر کنم از اتوبوس جا بمانم

بعد از این که تند تند ساندویچم را توی نایلون پیچیدم و ماهیتابه را شستم داشتم با دستمال اجاق گاز را تمیز می کردم که اگر یک وقت در نبود من پیراسته خواست به خانه اش سر بزند نگوید خانه اش را دست چه دختر شآزاده و بی سلیقه ای سپرده. موبایلم داشت زنگ می خورد. لابد باز هم مارجان بود با اینکه نمیدانست امشب راهی شمال می شوم و گفته بودم بلیطم برای فرداست تا تمام شب دلواپس آمدن من نباشد اما انگار حس ششمش خیلی قوی بود از بعد از ظهر به این ور این بار چندم بود که با من تماس می گرفت و هر بار همان حرف های تکراری را که شامل نگرانی ها و دلسوزی های مادرانه اش می شد به من گوشزد کرد دست های چرب و چیلی ام را شستم و غرغر کنان به سمت گوشی ام رفتم که روی یکی از مبل ها داشت خودش را خفه می کرد

قبل از اینکه قطع شود تماس را برقرار کردم و در همان حال که داشتم دستهای  
خیسم را با گوشه دامنم می خشکاندم با صدای کشداری گفتم

\_ بله مارجان باز چی یادت رفته بهم بگی ته جان قربان

اما به جای صدای پیر و نازک مارجان صدای پر جذبه مردانه ایتوی دالان گوشم پیچید و مرا  
مثل برق زده ها در جایم خشکاند \_ خوبی خانم اعتمادی؟

مبهوت از این تماس غیرمنتظره با مکث و تاخیری که ناشی از شوک هیجان انگیز  
من بود در جواب کمی ذوق زده گفتم \_ بله ممنون شما خویین؟

و بعد فکر کردم نباید این را می گفتم

اصلا به من چه که حالش خوب هست یا نیست؟ و با

دستپاچگی \_ ببخشید سلام

آنقدر هول کرده بودم که اصلا نشد به این فکر کنم چی باعث تماس او با من شده؟

جواب سلامم را با لحن آمرانه ی همیشگی اش داد و پرسید

\_ از حسابداری چک رو دریافت کردی؟

دستی روی سر و روی اشفته ام کشیدم و خوشحال بودم از اینکه هنوز تکنولوژی

تماسهای تصویری فرایماری نشده و الا با این قیافه منگ و دستپاچگی مسخره ام حتما

مایه تفریحش میشدم \_ بله ممنون

و یادم به نگاه های عجیب و غریب خانم ملایری افتاد وقتی کهداشت چک پنج میلیونی را

صادر

می کرد انگار میخواست از کیسه ی خودش پردازد خساست از رفتارش می بارید

طرز نگاهش را که پر از حرف و حدیث بود دوست نداشتم به وضوح معلوم بود که به خاطر همین وام فوری خارج از نوبت خوراک غیبت مناسبی برای او و دوستان همکارش خواهم بود نمیدانم چطور توانسته بود با آنهمه کنجکاوی جلوی خودش را ببیمارید و از من نپرسد آقای مشیری روی چه حسابی با وام فوری شما موافقت کردند؟ فکر می کردم بعد از اینکه طی یک تماس تلفنی از او تشکر نکرده بودم از کارمن در عجب بوده و آن را به حساب بی نزاکتی من گذاشته برای همین هم پشت بند حرفهایم افزودم

\_ببخشید یادم رفته بود با شما تماس بگیریم و بابتش ازتون تشکر کنم

\_من برای این تماس نگرفتم که یادت بندازم باید از من تشکر می کردی با این که کلمات را به آرامی ادا کرده بود اما زنگ صدایش به نظر کمی خشن میرسید حالا این ور خط زبان در کامم گره خورده بود

اینجور وقتها معمولا چه می گویند؟

"ببخشید قصد جسارت نداشتم؟ ببخشید منظوری نداشتم؟ ببخشید همینجوری گفتم؟

ببخشید اصلا خاک تو سرم؟

احساس عجز می کردم و با سکوت ناگزیرم ظاهراً این را به او هم تفهیم کرده بودم چرا که بلافاصله خودش دوباره رشته صحبت را به دست گرفت

\_بلیط بیماریت اومد؟

خدا را شکر که مسیر گفتگو را کلا عوض کرده بود بعد از رها

کردن نفس حبس شده ام گفتم...بله... نیست روزهای آخر تعطیلات قحطی بلیطه اینم پارمیدا

شانسی تونست بیماری بیاره و اینترنتی برام بخره ...یه بلیط کنسلی بود ...یه ردیف

مونده به آخر

باز هم فکر می کردم که حرف های زیادی زدم "خب به اون چه که کدوم ردیف؟ یه

کم کمتر زرزر کنی بد نیست ماهسو خانم "نمیدانم چرا این دفعه سکوتش انقدر

کش آمد و طولانی شد اگر صدای نفسهایش را نمیشنیدم فکر میکردم تماس قطع

شده

حالا نیست من خیلی وقت داشتم او هم داشت به این اتلاف وقت بیشتر دامن میزد همین که

چشمم به ساعت افتاد و فهمیدم فقط یک ساعت مانده به حرکت اتوبوس و از ایشون هم جز

سکوت چیزی به گوش نمیرسد مجبور شدم با لحن عذر خواهانه ای به او این مسئله را

متذکر شوم

\_بخشید آقای مشیری شرمنده ام راستش من فرصت زیادی ندارم اگه امری دارید من

به گوشم

و با کف دستم عرق روی پیشانی ام را پاک کردم گفتن همین چند کلمه آن هم با چاشنی شرم

و خجالت کلی انرژی از من گرفت خدا

خدا می کردم به تریج قبایش بر نخورده باشد و به خاطر اینگوشزدم مورد خشم و غضبش

قرار نیمازیم از آن سوی خط سکوت مبهم اش را شکست و پرسید \_برای ساعت چنده مگه ؟

\_ساعت نه

\_اوه...پس باید عجله کنی... از کدوم ترمینال؟ خدایا بهم صبریده خوبه که می  
دونست باید عجله کنم و باز هم داشت سین جیمم میکرد

\_ ترمینال آزادی

هوف کشان و کلافه دوباره نگاه به ساعت کردم و تشویش و استرس بیشتری  
به جان خودم ریختم \_ باشه پس من قطع می کنم خداحافظ

و بدون اینکه منتظر خداحافظی من بماند تماس را قطع کرد و من ناباورانه نگاه به صفحه  
ی خاموش گوشی ام انداختم

نه به اون شوری که اونهمه وقتکشی کرد نه به این بی نمکی که حالا صبر نکرد  
باهاش خداحافظی کنم یک کاره

اصلا معلوم شد واسه چی تماس گرفت و با من چه کار داشت ؟ که فقط پیبیماری وامم  
بشه ؟ همین؟

ای خدا !!! تو مگه دیرت نشده دختر؟ حالا که اوشون ولت کرده تو ول نمی کنی ؟  
در حالی که هنوز ذهنم در بیماریه آن تماس عجیب و غریب و پر ابهام بود تندتند

مانتویم را پوشیدم و شالم را بدون وسواس انداختم روی سرم

آخرین نگاهم را به گوشه و کنار خانه انداختم وبعد ساکم را برداشتم و  
تقریبا به حالت دو از خانه زدم بیرون

شروین

نمی دانست چرا درست آخرین لحظه نتوانست پیشنهاد خودش را به دخترک بدهد؟ غرورش به او اجازه این کار را نداد یا درست لحظه آخر ناخودآگاه به این نتیجه رسیده بود که پیشنهادش عقلانی نیست و بهتر است که فکرش را از سر خودش دور کند با همان کلافگی خودش را روی تختش پرت کرد. از دست خودش عصبانی بود نمی دانست تازگی ها این همه ناپختگی چیست که از خودش نشان می دهد چرا نمی تواند کنترلی روی احساسات و رفتار خودش داشته باشد؟ آن از پیشنهاد اعطای وام فوری به او بدون اینکه اصلا از طرف او تقاضایی شده باشد با توجیه اینکه مثل هر رییس کاردانی باید حواسش به گرفتاری ها و دلمشغولی های زیردستانش باشد آن هم از امداد غیبی رساندنش در اتمام تایپ آن رمان هزار صفحه ای به این بهانه که قصد سنجش راست گویی اش را داشت و این هم از فکر همراه شدنش با او در سفر به شمال که خوشبختانه خنثی شده بود ناخشنود از رفتار نسنجیده و ناشیانه اش دندان به هم سایید و به خودش با غرغر گفت -میشه بی خیالش بشی و این دختر دیگه اینقدر برات مهم نباشه شروین خان؟

به خودش که نمی توانست دروغ بگوید بفهمی نفهمی کمی همپشیمان بود از اینکه آخرین لحظه از پیشنهاد خودش منصرف شد غلتی زد و رو به پهلو که خوابید چشمش افتاد به ساعت هشت و سی و پنج دقیقه را نشان می داد ناخودآگاه از سرش گذشت -یعنی به موقع می رسه؟

حتی نمی دانست ته دلش چه می خواهد اینکه دست برقضا دیر برسد و اتوبوس را از دست بدهد یا اینکه به موقع برسد؟ و بعد سرش را میان دستانش گرفت و با سرزنش به خودش توپید -بی خیال شو...بی خیال شو لعنتی

اما دست خودش نبود هر کاری می کرد نمی شد ذهنش را از اشغال دخترک دریاورد و حواسش را پرت موضوع دیگری کند فکرش مثل چسبی قوی به پس ذهنش ماسیده بود و انگار هیچ جوری از دستش خلاصی نداشت

هنوز با خودش و افکار آشفته اش گلاویز بود که موبایلش به صدا درآمد حوصله حرف زدن با کسی را نداشت کاش اصلا گوشی اش را خاموش میکرد ... حدس میزد پشت خط هلیا باشد لابد باز می یا رد بخواند که ب

□  
--

خواست به بهانه ی گردنبندش توی گوشش

دوتایی باهم راهی شمال شویم چقدر عجیب و شگفت انگیز شده بود چقدر یکهو همه چیز عوض شده بود باور نمی کرد این خودش باشد قبل تر ها آنقدر خاطر هلیا برایش عزیز بود که با یک اشاره او با سر میدوید

قطعا همه چیز خوب بود تا اینکه او یکهو هوای مهاجرت به سرش زد و به بهانه ادامه تحصیل راهی ینگه دنیا شد و او را با یک مشت خاطرات قدیمی تنها گذاشت حالا حتی حوصله یک مکالمه تلفنی کوتاه با او را هم نداشت ... چقدر زود همه چیز داشت عوض میشد و چقدر برای این تغییر و تحول ناگهانی آمادگی نداشت!

موبایل از صدا افتاد حالا می توانست پلک هایش را روی هم بگذارد و برای گریز از دست فکر و خیالات مغشوشش به حصار خواب پناه ببرد

فقط خدا خدا میکرد مادرش به بهانه شام او را از این خواب خوش ناخوانده بیدار نکند



\*\*\*

بغض نفس بیماریی توی گلویم چمپره زده بود دلم میخواست با صدای بلند گریه کنم خسته و بی نا از کنار مسافرانی که تازه از گرد راه رسیده بودند یا میخواستند راهی سفر شوند میگذشتم توی آن شلوغی و ازدحام جمعیت حال بیپناه بچه ای را داشتم که پدر و مادرش او را رها کرده بودند و حالا نمی دانست باید بی کسی معصومانه اش را بردارد و به کدام سو برود؟

سرگشته و حیران به این سمت و آن کشیده میشدم و بی هدف دور خودم می چرخیدم تا اینکه راه خروج را پیدا کردم در فضای تاریک روشن از کنار ردیف مغازه ها و بوفه های شلوغ گذشتم و در حالی که ساک و کوله پشتی ام را حصار زده بودم از ترمینال بیرون آمدم بوی جگرکی و کباب ترکی و همبرگر ذغالی همه جا را برداشته بود گرسنگی آخرین چیزی بود که میخواستم به یاد بیاورم. اگر دو قدم دیگر برمی داشتم از فرط خستگی بیهوش شدم پاهای بی نوایم به وضوح داشتند از من حلاکت می طلبیدند به اولین نیمکت بتنی که رسیدم خودم را با تمام بی حالی ام رویشرها کردم و شروع کردم به ماساژ دادن عضلات گرفته ی پاهایم از جایی صدای رانندگان ماشینهای خطی به گوش میرسید که دنبال مسافری برای چالوس و قزوین زنجان و رشت می گشتند اکثرا هم مدعی بودند که فقط یک مسافر برای حرکت کم دارند... سمت چپم یک کیوسک اغذیه فروشی بود و سمت راستم یک پل هوایی بزرگ قرار داشت با آهی از نهاد بر آمده فکر کردم

"خوب شد آقای مشیری گوشیش رو جواب نداد اصلا چرا تو اون هیر و ویری به اون زنگ زدم؟ شاید چون تو این شهر غریب آشنای دلسوزی جز اون نداشتم ... حالا باید

چیکار کنم یعنی مجبورا باید با ماشین های خطی برم؟ ولی الان اونا نفری خداتومن  
ازادم کرایه میبیمارین ای خدا این چه شانس مزخرفیه که من دارم؟؟؟ یه وقت بهت  
برنخوره ها خدا جون ولی حس می کنم باهام یه مساله شخصی داری والا چرا از بین  
این همه آدم من ؟ اونم وقتی که عازم سفر بودم... میشه اخم نکنی و بهم نگی هر کار  
من یه حکمتی داره و تو هر شر من یه خیریتی هست! ته جان قربان چرا هرچی سنگه  
مال پای لنگه؟ چرا خیرها رو میریزی تو شرها ؟ با شنیدن صدای گاز موتوری از دور  
قلبم از ترس لرزید فکر می کنم از امشب تا آخر عمرم فویبای موتور و موتور سوار  
گرفته باشم بی اختیار به ساک و کوله پشتی ام چسبیدم و بعد یک نگاه به ساعت  
گوشی ام انداختم یازده شب بود و من حیران مانده بودم گوشه ی خیابان باید هرچه  
زودتر یک تاکسی می گرفتم و دست از پا درازتر به خانه برمیگشتم تا فردا فکری به  
حال رفتنم کنم به هر زحمتی بود از جا بلند شدم که خودم را به کیوسک برسانم تا از  
فروشنده اش بخواهم برایم تاکسی خبر کند بین راه موبایلم زنگ خورد ... با بی حالی  
نگاهی به صفحه ی چشمک زن گوشی انداختم شماره ی آقای رییس بود...

شروین

نمیدانست چی شد که یکهو از خواب پرید ؟ انگار خواب بد دیده بود اما حالا یادش  
نمیآمد چه خوابی؟

اتاق تاریک بود تا آنجا که یادش می آمد قبل از اینکه پلک هایش روی هم بیفتند  
اقدامی برای خاموش کردن چراغ اتاقش نکرده بود ...لابد غیبت ناگهانی او مادرش را

نگران به اتاقش رسانده و چون او را در خواب دید برق اتاقش را خاموش کرده و بی صدا رفته بود با سستی در جایش نیم خیز شد

و پاهایش را از تخت آویزان کرد دلش میخواست بداند ساعت چند است گوشی اش را از روی پاتختی برداشت نگاهی به ساعت دیجیتال روی صفحه اش انداخت حدود یازده شب بود با همان بی حالی کش و قوسی رفت و بعد قفل صفحه اش را باز کرد اولین چیزی که توجهش را جلب کرد ثبت یک تماس از دست رفته از

ماهی بود همین باعث هوشیاری بیشترش شد و ته مانده ی آنخواب بی وقت را از سرش پراند. زمان تماس دو ساعت پیش را

نشان میداد و چقدر حالا پشیمان بود از اینکه لحظه تماس تنبلی کرد و نگاهی به صفحه موبایلش نینداخته بود

با فکر اینکه یعنی چه کاری با او داشت ؟ تردید را کنار گذاشت و شماره ی ماهی را گرفت حدس می زد حالا باید به قزوین رسیده باشند ... به بوق های چهارم و پنجم که رسید از ترس اینکه مبادا تماسش بی پاسخ بماند با کلافگی دستی روی موهایش کشید تا اینکه صدای بی ریا و بدون ناز و عشوه ی دختر ک گوشش را نواخت

\_ الو سلام آقای مشیری

نمیدانست منبع این آرامش لطیفی که بعد از شنیدن صدایش پیدا کرده دقیقا از کجا نشأت میگرفت اما آنقدر عمیق بود که همان لحظه

تب و تاب قبل از برقراری تماسش را فرو نشاند و مثل یک موج خروشان که خودش را به ساحل امنی رسانده باشد آرام گرفت \_سلام حالت خوبه؟ با من تماس گرفته بودی؟ و با سرزنش به خودش گفت

\_حالت خوبه رو نباید می گفتی پسر صدا از آن سوی خط  
با نوای دلیلماری گفت

\_خوب که... بد نیستم...بله تماس گرفته بودم ببخشید مزاحمتون شدم  
چرا با تردید گفته بود خوب که... بد نیستم؟ یعنی حالش خوب نبود؟ نکند خدای نکرده اتوبوس شان دچار سانحه تصادف شده یا...

چیز دیگری به ذهنش نرسید افکار پریشاناش دوباره آرامشش را از او ربود و باعث تشویش خاطر شد

\_مشکلی پیش اومده؟

\_مشکل؟ خوب آره یه جورایی ...

با قلبی در شانه فرو ریخته گوشی را بیشتر به گوشش چسباند حالانگار که این کارش به فرو نشاندن آتش اضطرابش کمکی می کرد \_چی شده؟ الان کجایی شما؟

\_ الان دم ترمینالم

\_ ترمینال؟ مگه ساعت نه حرکت نداشتی؟

این را با تعجب پرسید و بعد خودش را به سمت آباژور کنار تختش کشید و آن را روشن کرد صدای دخترک حالا با لرزش خفیف

همراه بود

چرا ولی بد شانسی آوردم همین که از تاکسی پیاده شدم یه موتوری کیفمو زد  
شروین یکه خورده از خبر بدی که میشنید نفسش در شانه حبس ماند و چشمانش را  
به سایه های روی دیوار دوخت... در حالی که سعی داشت آرامشش را حفظ نگه دارد  
با لحنی شمرده گفت

خوب بعدش چی شد موتوری فرار کرد؟

و با بی قراری به صدای نفس های کوتاه و تند دخترک از آن سوی خط گوش سپرد  
یه مسافتی رو دنبالش دویدم... ترافیک فقط به درد اینجور وقتا می خوره اگه ترافیک  
نبود عمرم اگه دستم بهش می رسید.. خدا پدر اون راننده تاکسی رو هم بیامرزه که  
اومد دنبالم و سوالم کرد و با هم افتادیم دنبالش البته مجبور شدیم یه چراغ قرمز رو  
رد هم کنیم

حالا فقط خدا کنه جریمه اش نکنن... خلاصه پشت چراغ قرمز دوم گرفتیمش البته  
خودش باز از چنگمون فرار کرد اما به هر حال من کیفم رو به کمک او راننده پس  
گرفتم

شروین که تا از لابلای پرحرفی های دخترک به جواب سوالش برسد جانش به لب  
رسیده بود حالا به آرامی نفس راحتی کشید و فکر کرد

خوب پس به خیر گذشت... ادامه ماجرا را میدانست همین اتفاق باعث شده بود که  
دخترک از اتوبوس جا بماند

\_ خوب بازم شانس آوردی که کیفیت رو پس گرفتی

\_ آره حالا به جز شناسنامه و بلیت همچین چیز به درد بخوری هم توش نبود دزد بدبخت به کاهدون زده بود ...اما خب منو تو دردرسرا نداشت دیگه متاسفانه از اتوبوس جا موندم و دیگه بلیت

بیماریم نیومد وقتی تو تاکسی بودیم و داشتیم موتوری را تعقیب می کردیم نمیدونم چی شد که با شما تماس گرفتم بازم ببخشید می توانست قیافه مظلوم و عذرخواه دخترک را پیش خودش مجسم کند این جور وقت ها چهره اش را هاله ی روشن معصومانه ای در بر میگرفت و شبیه دختر بچه ها می شد

\_ نه اشکالی نداشت ...متاسفم واقعا

و سعی کرد به روی خودش نیاورد که قلبا از نرسیدنش به اتوبوس رشت خوشحال است شاید باید از این بابت احساس گناه و شرمساری میکرد که تاسف و ابراز همدردی اش با دخترک از روی تظاهر بود \_ خیلی ممنون

\_ پس این موقع شب دم ترمینال چرا موندی؟ زودتر ماشین بیماری برگرد برو خونهو از اینکه لحنش بی اختیار دستوری شده بود حیرت زده

ماند...امیدوار بود به نظر دخترک غیرعادی نرسد ...ولی ظاهرا هنوز دخترک از شوک اتفاق پیش آمده بیرون نیامده و آنقدر گیج بود که متوجه چیزی نشد

\_ داشتم الان تاکسی می گرفتم که برم خونه

شروین چشمانش را بست و نفس آرامی کشید و در همان حالت خلسه ی خفیفش از ترس اینکه باز هم از پیشنهادش منصرف شود دل به دریا زد و تندی گفت

\_ فردا صبح منتظر تماسم باش... منم راهی شمالم. .. می تونی با من بیای ...

تا چند لحظه از دخترک هیچ صدایی نشنید انگار از شنیدن این پیشنهاد غیرمنتظره آن سوی خط خشکش زده بود ... و کمی بعد بالاخره با مکث و تاخیر ناباورانه در جوابش گفت \_واقعی؟

\_آره...

و چشمانش را باز کرد و با جسارت بیشتری ادامه داد

\_هشت تا نه صبح میام دنبالت...

ماهسو به شدت هیجان زده بود این را از تن ناآرام صدایش می فهمید

\_یه وقت مسیرتون به خاطر من دور نشه و به زحمت نیفتین؟ حوصله ی شنیدن تعارفات معمول را نداشت با خودش گفت \_باید از خدات باشه ماهی خانم....

و امیدوار بود او از ته قلبش از این بابت خوشحال باشد

\_نه ... یکی دوساعتی فرق می کنه که اونم خیلی مهم نیست ...

\_وای نمیدونم چی بگم؟

\_هیچی نگو فقط همین حالا یه تاکسی مطمئن سوار شو برگرد خونه و به محض اینکه رسیدی خبرم کن

این بار دیگر از اینکه باز هم لحنش دستوری شده بود جا نخورد... انگار باید کم کم با این تغییر رویه ی ناگهانی و رفتار و گفتارهای عجیب و غریب خودش کنار می آمد...

با اینکه بعد از تماس کوتاه و تلگرافی رئیس که گفته بود " من رسیدم دم در "

جمع و جور کرده بودم و حالا داشتم با آسانسور می رفتم پایین اما هنوز هم باورم نمیشد که قرار است با او راهی شمال شوم

تمام دیشب مثل دیوانه ها مدام با خودم می گفتم "حالا مطمئنی که همین رو بهت گفت  
نکنه چیز دیگه ای گفته باشه و ذهن

خیالپردازت واسه خودش یه چیز دیگه ترجمه کرده مثلا شاید گفته حالا فردا سعی میکنه  
برات بلیت بیماری بیاره یا یه همچین چیزی...

ولی نه انگار همین و گفت که منم فردا راهی شمال میتونی با من بیای "

تمام شب از شدت هیجان زدگی خواب و بیدار بودم نمی دانم از

شوق سفر پر ماجرا بود یا همسفر شدن با جناب رئیس و حالا تادر حیاط را باز نمیکردم و

ماشین شاسی بلند بی ام دبلیو سفیدش را نمی دیدم نمیتوانستم هنوز به شک و تردیهام غلبه

کنم همین که در را باز کردم از شیشه ی پایین کشیده شده با هم چشم توی چشم شدیم با

تکان سر سلامی دادم و بر سر دوراهی ماندم این که بروم روی صندلی جلو بنشینم یا عقب ؟



اح کاشکی شب به جای آن همه فکر و خیال واهی به این موضوع هم فکر می کردم.  
..خب اگر ادب و نزاکت را باید در نظر می‌گرفتم بهتر این بود که بروم جلو اما می  
دانستم از این که این

همه خودم را به نزدیک به او ببینم می ترسیدم ...و حس خوب و راحتی نداشتم

پس ترجیحا تصمیم گرفتم عقب بنشینم

نمیدانم شاید اول خیال میکرد که قصد دارم فقط کیف و ساک دستی ام را بگذارم  
و برگردم جلو که به محض نشستنم روی صندلی عقب داشت با آن حالت متعجب  
بروبر نگاهم می کرد...انگار هیچ از این کار من خوش نیامده بود...

خب حالا مگه چی شده؟ چرا یه جور نگام میکنه انگار بهش فحش دادم؟ سعی کردم  
خودم را نسبت به نگاههای خرده بیمارانه اش بی توجه نشان بدم تا اینکه آخر خودش از  
رو رفت اما نتوانست جلوی زبان تلخ و ملامت گوی خودش را بگیرد

\_خیلی به قیافم می خوره که راننده شخصی شما باشم؟ ای خدا اوشون چی دارن می  
گن؟ منو چه به راننده شخصی؟ حالا اگه گذاشت از فضای لاکچری و شیک ماشینش که  
فقط نظیرش رو توی فیلمها دیده بودم لذت ببرم تا کوفتم نکنه ول نمی کنه که اح از  
برخورد تندش کمی دستپاچه شدم خودم را در جایم جمع و جور کردم و باجیرجیر  
ضعیف و توجیه کننده ای گفتم

\_ببخشید...قصد بی احترامی نداشتم... راستش من تمام شب بیداری

کشیدم و میدونم هنوز به اول جاده نرسیده من خوابم می بره ...گفتم این عقب بشینم بهتره...

البته دروغ نگفته بودم بد یا خوب عادت‌م بود اینکه در طول سفر تمام راه را خواب  
بمانم

"فکر کن حالا بشینی جلو خوابت بیره قیافه ات کج و کوله بشه بعد از گوشه لب‌ات کف و  
غلیظ سرازیر شه اونم جلو چشم رئیس... اووه چه منظره افتضاحی ..."

و خوشحال بودم از اینکه با یک تصمیم درست جلوی رخ دادن این صحنه‌ی زشت را گرفته  
بودم

به تحمل اخم و بدخلقی رئیس می‌ارزید... حالا بیماریم که تمام راه می‌خواست رو ترش  
کند من که می‌گرفتم می‌خواهیدم... بی‌خیال در حالی که هنوز با نگاه مکش مرگ منش از  
آینه خیره به من بود با لحن زمختی گفت \_هرجور راحتی

و با همان حرص درآمده استارت زد و ماشین را از جا کند... اما با آن تیک آفی که  
کشید آب در دل من تکان نخورد

آنقدر در محیط لوکس و زیبای ماشین احساس راحتی و امنیت می‌کردم که انگار روی  
مبل خانه نشسته بودم... چقدر سعی کرده بودم عادی باشم و جلوی گردش چشمان خیره  
و شگفت زده ام را به گوشه و کنار ماشین ببیم و مثل ندید بدیدها رفتار نکنم  
امکانات پیشرفته و خاصی داشت فکر میکنم برای یادیماری

عملکرد آن همه دکمه رنگی که این ور و آن ور می‌دیدم باید یکواحد تخصصی پاس  
می‌کردم

"واقعا اگه این اسمش ماشینه پس اونا که ما معمولی‌ها سوار می‌شیم چی ان؟"

همین دیروز سوار یک تاکسی زوار دررفته ای شده بودم که با هر ترمز راننده بخت برگشته اش حس میکردم هر آن ممکن است تمام محتویات پوسیده داخل کاپوت از داشبورد درب و داغانش بزند بیرون و بریزد سر من

هنوز توی ترافیک بودیم که موبایلم زنگ خورد... شماره منزل دایی یوسف بود و باز هم نه مارجان آن سوی خط داشت برای شنیدن صدایم بال بال می زد می خواست مطمئن شود راه افتادم یا نه؟ سعی کردم خیلی خلاصه بگویم که به دلایلی برنامه سفرم عوض شده و بعد از ظهر حرکت می کنم ناامیدانه کمی غر زد و بعد

مثل همیشه همراه با دعای خیر آخرش با من خدافظی کرد بعد از قطع شدن تماسمان او که ظاهرا حواسش به مکالمه ی تلفنی ام بود با کنجکاوی پرسید

چرا بهشون نگفتی که حرکت کردی؟ گوشی را

توی کیفم انداختم و گفتم

واسه اینکه نگران رسیدن نباشه و چشم به راهی نکشه...

متوجه ی سنگینی نگاه عجیبش از آینه به خودم بودم حالا یعنی باید به خاطر اینم به او جواب پس می دادم؟ انگار قسم خورده بود تارسیدن به مقصد نگذارد یک دم از گرداب قهر چشمانش در امان بمانم

"اگه می دونستم قراره در طول سفر اینجوری با نگاهاش جونمو بالا بیاره حاضر

بودم از اینجا تا منجیل رو پیاده برم اما همسفر اوشون نشم"

به اتوبان کرج که رسیدیم انگار حوصله اش از سکوت غریبانه ایکه بین ما دیوار کشیده بود  
سر رفت ضبط را روشن کرد و ولومش را بالا برد همین که صدای غمگین داریوش در فضا  
پیچید و آرامش مثل پر قو قلبم را در برگرفت توی دلم گفتم

"آخیش هیچی الان بیشتر از آهنگ داریوش به آدم نمی چسبه..."

"ای که بی تو خودمو تک و تنها می بینم هر جا که پا میذارم تو رو اونجا می بینم..."

فقط داریوش یک بدی که داشت این بود که صدایش مثل قرص آرامبخش بود سریع  
پلکهای آدم را سنگین می کرد و اصلا متوجه نمی شد کی خوابش برد؟ مثل من که  
نفهمیدم به عوارضی رسیدیم یا نه؟ چشمانم روی هم افتاد و گردنم افتاد روی شانه ام  
نمی دانم چقدر از به خواب رفتنم گذشته بود که با یک ترمز شدید هی کشان و  
سر آسیمه از خواب پریدم

\_وای یا خدا چی شد تصادف کردیم؟

خیلی کوتاه برگشت و به من که لابد رنگ و رویی به چهره ام نمانده بود نگاهی  
پاشید و بعد درحالیکه داشت راهنما می زد و همزمان از سرعت ماشین کم می  
کرد با ملایمت گفت

\_نترس... می خوام وایسم صبحونه بخوریم و بعد از مکثی

کوتاه با لحنی طعنه آمیز ادامه داد

\_البته اگه مزاحم خوابت نیستم! انگار همه خوابت رو برداشتی با خودت آوردی تو

جاده...

باز هم داشت غر می زد و این بار به خوابیدنم بیماری داده بود

...انگار اصلا بدون غر زدن کارش پیش نمی رفت

سرعت ماشین کم و چاله چوله هایی که درمسیرمان وجود داشت باعث تکان های آرام

ماشین می شد ... نگاه خواب آلود و منگ من به بیرون از پنجره بود ...وارد یک جاده

ی باریک و خاکی شده

بودیم که دوستم را درختان کاج و سپیدار در بر گرفته بود و به یک مزرعه ی

زیبای آفتابگردان می رسید که در انتهایش یک

رستوران نسبتا بزرگ با نمایی چوبی خودنمایی می کرد ...نگاهمبه تابلوی زیبای سردرش بود

با تصویری از مزرعه ی آفتابگردان " به رستوران آفتابگردان خوش آمدید " و گوشم به

حرفهای او

\_یه دوساعتی هست خوابی...اصلا خودت فهمیدی؟

و با توقف کامل ترمز دستی برقی را زد و بعد از اینکه ماشین را خاموش کرد

سرش را به سمت من چرخاند

دهانم از هم باز نمی شد به زور ادای لبخند زدن را درآوردم \_راستش

نه.انگار همش دو دقیقه شد...

کلافه از آنچه می شنید

رو ترش کرد و دستیماریه ی در را پایین کشید قبل از اینکه پیاده شود با لحنی

دستوری و تاکیدکنان گفت

\_رفتم پایین اول میری همچین دست و روت رو می شوری که دیگه تا خود منجیل  
هوس خواب به سرت نزنه...

پیاده شد و دوباره میخ نگاهش را توی چشمانم فرو کرد و با تحکم بیشتری گفت  
\_فهمیدی؟

حتی اگر نفهمیده بودم هم با این تشری که زد باید وانمود می کردم که فهمیدم ...

تا حالا فکر می کردم هیچ جا به قشنگی شمال خودمان نیست ...تا اینکه آن روز به لطف  
رییس گذارم به آن گوشه ی زیبا از زمین خدا رسید ...آن جا که با رنگهای خوشرنگ  
سبز و زردی که نظیرشان توی هیچ مداد رنگی ای نبود با آن هوای لطیفش با بوی خاک  
و عطر علف های وحشی و شمیم دلچسب گلهای افتابگردان درآمیخته بود خودش مثل  
یک تکه از بهشت بود

همین که از ماشین پیاده شدم چرخی به دور خودم زدم و آن گستره ی تماشایی را در یک  
نگاه از نظر گذراندم و بعد با شور و شوقی کودکانه گفتم

\_وای شما اینجا رو از کجا پیدا کردین؟ شبیه نقاشی های کودکیه از همان نقاشی ها که تا  
رنگ آمیزی اش را تمام کنم مازیک های زرد و سبزم به نفسهای آخرشان می رسید تا  
بتوانم معلم سختیماریم را مجاب کنم به من نمره ی بیست بدهد

درحالیکه لبخند کجی بر لب داشت با لحنی که باز هم طبق معمول بوی کنایه می داد  
گفت

\_اگه تمام مسیر سفر رو خواب نمونی از دیدن این نقاشی های طبیعی هم بی نصیب نمی مونی... ما آدمها اونقدر به فکر رسیدن به مقصدمونیم که نمی تونیم از زیبایی های جاده لذت ببریم... این دفعه چون دیدم حق با اوست توی دلم غر نزدم که چرا همش به خواب من بیماری می دی رئیس؟ حالا من نصف راهو خوابیدم چیزی از شما کم شد؟؟

دلم میخواست رها از تمام قید و بند های زندگی خودم را یک جایی وسط آن مزرعه گل آفتابگردان گم می کردم...

اما می دانستم زمان مناسبی برای این گم شدن زیبای به اختیار نیست... مطمئن بودم رئیس هر جا که باشم پیدایم می کرد گوشم را

می پیچید و با عصبانیتی هشدار گونه می گفت\_هیچ وقت با من از این شوخی ها نکن!

رستوران در آن وقت از روز خلوت بود و جز ما دو ماشین لوکس دیگرتوی پارکینگ بهاری اش به چشم میخورد

یک خانواده هم با قیل و قال بسیار گوشه و کنار مزرعه در حال عکس انداختن و سلفی از خودشان بودند

با راهنمایی دربان راهی سرویس بهداشتی شدیم و من تازه فهمیدم که او هم برای اولین بار است که به عنوان مشتری پایش به این رستوران زیبا می رسد گفته بود

\_ چند باری که از اینجا رد می شدم این مزرعه و رستوران رو دیده بودم اما فرصت توقف دست نداد...

و حالا انگار از که این فرصت پیش آمده بود خوشحال بود فضای داخلی رستوران سادگی خاصی داشت... جابهجا روی دیوارهایش تابلوهایی از مزرعه ی آفتابگردان در نماهایی از غروب و باران و روز آفتابی به چشم می خورد

یک گوشه دنج را برای نشستن انتخاب کردیم که ویوی چشمبیماری رو به مزرعه داشت که البته چند دقیقه بعد با اشغال میز حساری توسط همان خانواده ی پرهیاهو که مشغول عکس انداختن بودند از حالت دنجش خارج شد..

او منو را از روی میز برداشت و بعد از اینکه یک نگاه سطحی به لیست بلندبالایش انداخت از من پرسید

\_صبحانه چی میل داری؟

چون چیز خیلی خاصی مد نظرم نبود گفتم \_هر چی واسه خودتون سفارش میدین

خدا کنه به نظرش پررو نرسم... حالا فکر کردم مدنظر خودش چی باشه؟؟

\_نیمروی زرده عسلیدلم نیمرو نمی خواست...نان و پنیر با گوجه و خیار را به نیمرو

ترجیح می دادم ..تا من باشم به همین راحتی از حق انتخابم نگذرم در حالی که چشمانش را از روی من بر نمی داشت منو را بست و بعد به یکی از گارسونها اشاره کرد که برای گرفتن سفارش به میز ما نزدیک شود



تا او داشت سفارش می داد ناگهان با احساس سنگینی نگاه هایی نامحسوس حواسم پرت  
میز حساری شد... پسر جوانی که به همراه خانواده اش بود با لبخند مودیانه ای بر لب غرق  
تماشای من بود و همین که چشمانمان به هم افتاد با یک چشمک غافلیماریانه از پرت  
شدن حواسم به سمت خودش پشیمانم کرد... و از آن بدتر اینکه فهمیدم چشمکش از نگاه  
تیزبین رییس هم دور نماند

امیدواره پسره تیک عصبی ای چیزی داشته باشه و اونیه که من دیدم چشمک نبوده  
باشه... خدا به دور! چرا اینقدر مردم بی حیا شدن؟ داره می بینه که همراهِ یه  
آقاست... بازم از رو نمیره... حالا اون که نمی دونه اوشون کس و کار نزدیک من  
نیست و غیره و غیره... وقاحت هم حدی داشت شرم و خجالت انگار به کار بعضی ها  
نمیاد... خدایا توبه!

خودم را جمع و جور کردم و سعی کردم جوری روی صندلی  
بنشینم که در مسیر نگاه های هرز آن جوانک نباشم و هنوز با  
تبی ادب بیهوده داشتم در جای خودم می جنبیدم که صدای زمخت و تحکم آمیز رییس به  
گوشم خورد \_ صندلیت رو عوض کن!

شروین

اینکه به طرز عجیبی ناگهان احساس گرما و خفگی به او دست داده بود به نظر خودش  
غیرعادی می آمد و از آن بدتر اینکه به سختی با خودش دریماری بود و داشت در برابر  
خشم و سوسه انگیز درونی اش مقاومت می کرد

که مبادا همان لحظه بلند شود به سراغ آن جوانک گستاخ برود و با یک سیلی آبدار برق از چشمان هیزش پیراند... خوشحال بود که ماهسو به خواست او صندلی اش را بدون اعتراض عوض کرده و حالا خیلی در معرض تهاجم نگاه های هرز او نیست والا معلوم نبود باز هم بتواند از خودش متانت و خویشتن داری به خرج بدهد ماهسو دوسه لقمه ای را با بی میلی خورد و وقتی می خواست از لیوان آب پرتقالش بنوشد گفت

\_کآش به جای آب پرتقال به من چای می دادن حواسش را جمع او کرد و پرسید

\_چای می خوای؟ کمی با خجالت سری به آرامی تکاند

\_آره اگه زحمتی نباشه

حرفش باعث شل شدن گره ی سفت اخمهایش شد لبهایش هم منحنی

شدند و شکل تبسم به خود گرفتند

\_نه چه زحمتی؟

و با اشاره به یکی از گارسون ها او را به میزشان

فراخواند ... خوشحال بود از اینکه می توانست فقط با تماشای چای خوردن دخترک از آن حال و هوای دمگی که داشت خارج شود بعد از اینکه از رستوران بیرون آمدند دخترک جلوتر از او رفته بود تا برای خودش کنار مزرعه ی گل آفتابگردان کمی تنهایی بپلکد. آنقدر تصویر او در کنار آن همه گل و رنگ زیبا و تماشایی شده بود که دلش نیامد آن لحظات رویایی را برای خودش ثبت نکند... نمی خواست به جنبه ی

غیراخلاقی بودن کار خودش فکر کند اینکه داشت بی اجازه و یواشکی از او عکس می انداخت. شاید هم فقط از روی غرور و خودخواهی اش بود که ترجیح می داد بدون اجازه دست به این کار را بزند

وقتی می خواستند سوار ماشین شوند باز هم دخترک را بر سردوراهی دید... دلش می خواست به خواست خودش صندلی جلو را انتخاب کند نه اینکه از طرف او وادار به این کار شود حالا اینکه چقدر روی این موضوع حساس شده بود بماند. دخترک ظاهرا داشت توی ساک دستی اش که روی صندلی عقب بود دنبال چیزی می گشت. اما انگار داشت پنهانی با خودش می سنجید جلو بنشیند یا عقب؟ و اینبار چه بهانه ای بیاورد؟ نگاه شروین به آن جوانک بود که در میان خانواده اش از رستوران خارج شده و به سمت ماشینشان در حرکت بودند... دلش می خواست لیزری چیزی داشت که وقتی با نگاه های هرزش از

آن فاصله داشت ماهسو را می پایید آن را روی چشمانش میانداخت تا از قدرت بینایی اش کم شود. زیر لب با غرشی خشمگانه گفت \_عوضی لعنتی

ماهسو هم انگار متوجه آنها شده بود هرچند حواسش را پرتشان نکرده و همچنان مشغول زیر و رو کردن ساکش بود اما با شنیدن سروصدایشان این رافهمید. شروین با حالتی عصبی با نوک انگشتش روی فرمان ضربه می زد و توی دلش به تکرار می گفت

\_بیا جلو... بیا جلو... نرو عقب... بیا جلو بشین دختر...

به دلایلی نامعلوم و شاید هم نه چندان منطقی دلش نمی خواست ماهسو جلو چشم آن جوانک عقب بنشیند... اینک چقدر این موضوع برایش حساس و مهم شده بود باز هم بماند... نمی دانست اگر او این کار را می کرد چه حالی می شد؟ قطعاً ته قلبش از اینکه باعث شد او در این رقابت پنهانی یک شکست خورده باشد ماهسو را

نمی بخشید. اما ماهسو هم انگار آن لحظات در بیماری افکار مشابهی بود انگار فقط برای اینکه چیزی را که خودشان هم دقیقاً نمی دانستند چیست به آن جوانک القا و تفهیم کنند... دلش می خواست آن لحظه که ماهسو در عقب را بست و آمد روی صندلی جلو نشست و به روی چشمان منتظر و نگراناش موقرانه لبخند پاشید هزار بار تکرار و به خودش تقدیم می کرد

چقدر با همین یک حرکت ساده اش آرام گرفته و به یکباره از تمام تنش های روحی اش که در تمام آن دقایق به طرز موزیانه ای عذابش داده بود رها شد او دلش برای همین سادگی های شیرین و دلخوشی های کوچک پر می کشید... برای همین حسهای ناب و تازه که هرگز تجربه نکرده بود برای همین شادی های پاک و آرامش عمیقی که در کنار او داشت و انگار که بی انتها بود...

-چرا اسم شهرتون رو منجیل گذاشتن؟

نمی دانم شاید فقط برای شکستن قفل سکوتی که در طول مسیر پابه پای ما تا نزدیکی های لوشان پیش آمده بود این را پرسید تا بتواند سر صحبت را با من باز کند. ظاهراً دیگر

حوصله اش ازدست لبهای مهر و موم بسته ی من و گوش کردن به آهنگهای کریس دی برگ و جورج مایکل سر رفته بود.

خودم هم دست کمی از او نداشتم با تکان های نرم و آرام ماشین نزدیک بود دوباره پلک هایم سنگین شوند و من به زور جلوی روی هم افتادن چشمانم را گرفته بودم. کاش روی صندلی عقب نشسته بودم و می توانستم با خیال راحت چرت بزنم نه اینکه با این حال معذبم مثل مترسک بنشینم جلو و با چشمانی گیج زل بزنم به رو به رو

آنقدر گیج خواب بودم که با صدای بی روحی در جوابش گفتم -یه اسم به زبان پهلویه .مان به معنی خونه و مسکنه ...منجیل یا منگیل یعنی محل سکونت گیل ها -اوه که اینطور حالا که اینطور یا اونطور...خب که چی؟...دارم بی خوابی بدی می کشم نمی بینی ؟

دلم می خواست وق می زدم توی چشمانش و این را با فریاد می گفتم .ولی جراتش را نداشتم .کاش توفیق اجباری این همسفری نصیبم نمی شد .نمی دانم چندمین تونل بود که پشت سرمی گذاشتیم

.توی همان تاریکی چند لحظه ای توفیقی دست می داد تا بتوانم چشمان گیج خوابم را برای لحظاتی هرچند کوتاه روی هم بگذارم .بدون اینکه از سرزنش نگاه های مراقبش بترسم

-تو با مادر بزرگت زندگی می کنی ؟

فکر می کنم دست مرا خوانده بود. حالا دیگر توی تونل ها هم نمی گذاشت هوس چرت زدن به سرم بزند...عجب بیماری کرده بودم من ...  
-آره ...از یکی دو سالگی ...

و برای اینکه به سوال احتمالی بعدی اش هم جواب داده باشم در ادامه گفتم  
-پدر و مادرو برادرم رو تو زلزله از دست دادم.زنده موندنم رو مدیون مادرم هستم که موقع زلزله خودش رو جون پناهم کرده بود

...

و توی دلم با حسرت و اندوه ادامه دادم -کاش این لطف رو در حقم نکرده بود.

از تونل بیرون آمده بودیم و حالا می توانستم رد نگاه متاثرش را روی نیم رخ غمگین و خسته ام حس کنم -متاسفم

از صدای گرفته اش فهمیدم از صمیم قلبش این را گفت.نه فقط اینکه آداب سخن را به جا آورده باشد...

باشه فهمیدم متاسفی حالا می شه به لطفی بکنی و بذاری من بخوابم ؟

کمی به سکوت گذشت.چشمانم کم کم داشت تار می شد و جاده رامی دید و نمی دید.یک وقت هایی هم که حواسم نبود سرم کج می افتاد روی گردنم بعد می پریدم بالا و تندى خودم را جمع و جور می کردم و برای لحظاتی کوتاه خواب از سرم می پرید.

وارد یکی از تونل ها که شدیم دوباره به حرف آمد و گفت -رشته ی  
تحصیلت چیه ؟

به زور دهانم را از هم باز کردم و کوتاه گفتم

-زبان و ادبیات فارسی

-جدی ؟ پس چطور به زبان انگلیسی هم اینقدر مسلطی ؟ کاش به جای این  
سوالها با مهربانی می گفت

-خوابت میاد خانم اعتمادی ؟ چرا اینقدر به خودت سخت می بیماری ؟ کی مجبورت کرده  
بیدار بمونی ؟ بیماری راحت بخواب .منم باز به آهنگهای مورد علاقه ام گوش می دم خیلی  
هم خوبه .همین که رسیدیم منجیل صدات می زنم

-خب سال آخر دانشگاه که بودم به عنوان دانشجوی ممتاز از طرف دانشگاه به یک  
موسسه ی معتبر و معروف زبان تو رشت معرفی شدم و باهزینه ی دانشگاه تونستم  
مدرک آیلتس بگیریم -پس معلومه به جزمهارت و دقت در املا ی زبان فارسی  
استعداد زبان انگلیسیت هم خوبه

این را به طعنه گفت و پوزخند زنان نگاهش را لحظه ای از روی من عبور داد.

چیزی نگفتم و گذاشتم از سکوتم برداشت آزادی داشته باشد .آن قدر حوصله  
نداشتم که حتی نیشخندی تحویلش دهم .نمی دانم چطور حاضر بود قیافه ی زهرمارم  
را در کنار خودش تحمل کند ؟ چرا نمی گفت بیا برو بشین عقب ریختت رو  
نبینم...من که راضی بودم

-وقتی از دستنوشته ی انگلیسیم غلط املایی گرفتی و زیرشون عین معلمهای کلاس اول خط قرمز کشیدی انگار یکی زیر سواد من خط قرمز

کشید و سوادمو زیر سوال برده بود کلی عصبانی شدم و خانم ایوبی رو به استنطاق کشیدم. می دونستم کار اون نمی تونه باشه چون هیچوقت از این جسارتها نداشت. بعلاوه اون

انگلیسیم در حد غلط گرفتن از من که تحصیل کرده ی انگلیسم نبود. مثل یه توهین و دهان کجی بزرگ بود برام. نمی دونم اگه همون لحظه که تو اوج عصبانیتم بودم دستم بهت می رسید باهات چکار می کردم؟ فقط می دونم که هرچی فریاد بود سرت می کشیدم و تا مجبورت نمی کردم به خاطر این کارت از من عذرخواهی کنی آروم نمی گرفتم...

آب دهانم را به زور قورت دادم و با احساس خطری ناخواسته خودم را بیشتر به شیشه چسباندم. می ترسیدم از اینکه مبادا حالا بخواد فرصت تلافی را مغتنم بشمارد. اینجور که او می گفت انگار یک عذرخواهی جانانه به او بدهکارم هنوز. نمی دانم چی شد و با کدام جرات دل به دریا زدم و گفتم -پس چرا خواستین جایگزین خانم ایوبی بشم؟

انگار همیشه منتظر شنیدن این سوال از من بود که برایش جواب آماده داشت

-از اعتماد به نفس کاریت خوشم اومد...حتی وقتی از دستت دیوانه وار عصبانی بودم هم می دونستم که تو نمی تونی یه آدم معمولی باشی...



با تعجب سرم را به سمتش چرخاندم... نگاهمان لحظه ای روی هم قفل ماند. ته مانده ی یک لبخند فروخورده کنج لبش خودنمایی می کرد. از ته میشی چشمانش برقی ساطع می شد به روشنایی خورشید... وقتی دوباره حواسش را از من پس گرفت و معطوف جاده و رانندگی اش کرد فهمیدم به طرز اعجاب انگیزی از آن حالت گیجی و خواب آلودگی کسالت بار خلاص شده ام.

-آره خب... ولی انگار اولین بار اینجا به این اسم معروف شد. و اینجا بیشتر از هرجایی زیتون وحشی داره. و مهمتر از اون یه درخت پیر زیتون بالای باغ ننه مارجان هست که می گن عمرش به پونصدسال می رسه. همین خودش می تونه دلیل محکمی باشه واسه وجه تسمیه ی این اسم.

سرش را به نشان موافقت و قانع شدن تکان داد و پرسید

-تو چی؟ خودت هم باغ زیتون داری؟

درحالیکه چشمان مشتاقم را پی سیاحت مناظر زیبای دوطرف جاده فرستاده بودم و بی قرار رسیدن به خانه ی دایی یوسف بودم گفتم

-آره... یه باغ کوچولو... طرفهای رستم رود... که قبلا خونه پیدریم هم توش بود که بعد زلزله دیگه هیچی ازش نموند.

-دوست دارم بینمش

فکر کردم خیال شوخی دارد اما لبخند پت و پهنی که روی لبش بود چیز دیگری می گفت

لحظه ای گیج ماندم که چه بگویم؟ از جملات تعارف آمیز معمول کمک می گرفتم یا بحث را عوض می کردم؟ من با انتخاب راه دوم گفتم

-بازم ممنونم که راهتون رو به خاطر من دور کردین و منو رسوندین...

چیزی نگفت و فقط سر تکان داد انگار نه انگار که من یه زری زده بودم. نگاهش به خانه های روستایی بود و به موتوری های مسافرکشی که در حال رفت و آمد بودند...

-اونجا رو اون تپه ... خونه دایی یوسفمه ...

به جایی که اشاره کرده بودم خیره شد و گفت

-پس دیگه رسیدیم

و برگشت و برق نگاهش را توی چشمانم ریخت -امیدوارم تا

برسین مثل قو خیلی خسته نشین...

-داری از حالا با من خداحافظی می کنی؟

و نیشخند زنان رویش را از من برگرداند از خجالت سرخ شدم و دستپاچه گفتم

-نه... همینجوری دارم می گم...

و لب ورچیدم و به خودم غر زدم -حرف

نزدن که بلدی ماهسو خانم؟

-فکر می کردم قراره منو به یه چای پیش ننه مارجانت مهمون کنی ...

شرو

ین

-فکر می کردم قراره منو به یه جای پیش ننه مارجانت مهمون کنی

...

خودش هم نمی دانست چی شد که یکهو این را گفت؟ و چرا دخترک بی چاره را توی معذورات قرار داد؟ دیوانه شده بود یا زده بود به سرش؟ اما وقتی توی ذهنش داشت دنبال جواب قانع کننده ای برای جوابش می گشت و فکرش را مثل ویدیو چک تندتند به عقب می زد فهمید خیلی هم یکهوایی نبوده. از خیلی قبل ترها شاید شیفته ی این شده بود که از نزدیک با محیطی که دخترک در آن بزرگ شده آشنا شود. با آدم های نزدیک دور و برش با ننه مارجان... با دایی یوسف.. حتی بدش نمی آمد قاسم را هم از نزدیک ببیند. و چقدر افسوس می خورد که رعنا دوست دوران کودکی اش دیگر در قید حیات نیست و نمی شود هرگز او را

دید. از لابه لای حرفهای جسته و گریخته ی دخترک به این حد از شوق و اشتیاق رسیده بود. نمی دانست این می تواند نشانه ی بدی باشد یا خوب؟ فقط می دانست که ته قلبش چه می خواهد. بهت و شگفتی از عسل چشمان دخترک می ریخت. سعی کرد یک جوری وانمود کند که انگار خواسته اش به هیچ وجه غیرعادی نبوده. و همانطور که داشت خونسرد و بی تفاوت از آخرین پیچ آن سربالایی زیبا عبور می کرد آرام گفت

-چقدر اینجا قشنگه...

انگار که داشت با خودش زمزمه می کرد ماهسو لحظه ای حواسش را از او پس گرفت و داد به مناظر بیرون. انگار موفق شده بود فکر دخترک را به دام موضوع دیگری بکشاند.

-آره خیلی قشنگه ..وقتی پاییز بشه اینجا با رنگهای قرمز و زرد و نارنجیش محشر میشه...گاهی همش با خودم می گم اینکه به بهشت اینجا پشت کردم و به دنیای سنگی و سیمانی تهران پناهنده شدم یه جور دیوانگی محض بود

یک لحظه برگشت و به نیم رخ آرام و زیبای دخترک چشم دوخت. خوشحال بود که این به قول او دیوانگی محض رخ داده و دخترک سر از تهران درآورده. واقعا حیف نبود که این آشنایی هیچوقت اتفاق نیفتد ؟

و بعد دید که چشمانش با دیدن چهره ی آشنایی مثل دوخورشید درخشیدند  
-اون مارجانہ...-

به جایی که ماهسو با تمام ذوق زدگی اش اشاره کرده بود چشم دوخت. روی یک تپه ی سرسبز در میان خانه های ساده ی

روستایی که با نرده های چوبی از هم جدا می شدند روی ایوان بلند خانه ای که به محاصره ی گل‌های شمعدانی درآمده بود زن لاغر و

فرتوتی را دید که با قامتی خموده یک دستش را به ستون چوبی کهحایل سقف ایرانیتهی شیب دارقرمز رنگ بود تکیه داده و دست دیگرش را مثل سایه بانی روی پیشانی اش گذاشته بود تا آفتاب چشمانش را نزند. از آن فاصله معلوم بود که ماشینشان جلب توجه کرده. ماهسو گفت

-قربون نگاهش برم انگار بهش آگاه شده من تو این ماشینم...چه جوری زل زده به جاده...

انگار دلش تا رسیدن طاقت نمی آورد و کارش نداشتی از ماشین درحال حرکت خودش را پرت می کرد بیرون تا با دویدن خودش را به مارجانش برساند. این فکر باعث شد تا ناخواسته دچار ترس و اضطرابی ناخوشایند شود و وادارش کند با تذکر بگوید

-آروم باش ...الان می رسیم .

تعجب به تیله ی کهربایی چشمانش آویخته بود .حتما انتظار نداشت در این مورد هم رفتارش از سوی اونقد شود . اما چیزی نگفت و باز نگاه مشتاقش را به همان نقطه ی مورد علاقه اش دوخت ...و انگار که حضور او را فراموش کرد .دست خودش نبود .از همین فراموش شدن و نادیده گرفته شدن های کوتاه خوشش نمی آمد .از هرچیزی که حواس دخترک را از او می دزدید .از کنار نرده های چوبی و مرغ و خروس و گاوهای رها شده ی همسایه ها گذشتند تا به نرده های آن خانه ی بلوکی که نمای سفید سیمانی داشت رسیدند .امیدوار بود مارجان مثل همه ی شمالی ها که مهمان نوازی توی خونشان است او را به پاس اینکه نوه ی عزیزش را صحیح و سالم به مقصد رسانده به خانه اش دعوت کند .ترجیح می داد توی این خانه ی روستایی کنار آدماهای بی ریا و مهربانش ناهار باقالی قاتق بخورد تا اینکه در یک رستوران شیک و مجلل مثل همیشه ششلیک مخصوصش را سفارش بدهد و بعد زل بزند به تنهایی اش.

همین که ماشین متوقف شد ماهسو با عجله بدنبدش را باز کرد و

در چشم برهم زدنی پرید بیرون. از پای در چوبی حیاط شادمانهدستی برای مارجان تکاند و به زبان گیلکی قربان صدقه اش رفت. همیشه در طرز صحبت دخترک دنبال ته لهجه ی خاص شمالی می گشت اما دختر به فارسی بدون لهجه مسلط بود و حالا باورش نمی شد آن واژه های نامفهوم با لهجه ی شیرین گیلکی داشت از زبان او خارج می شد. مارجان هنوز داشت از روی ایوان ناباورانه نگاهش می کرد. بعد وقتی به چشمان خودش اعتماد کرد که آنچه را می بیند باور کند تمام چین و چروکهای عمیق روی صورتش به احاطه ی

لبخندی شادمانه درآمد و همانطور که داشت به زبان شیرین محلی متقابلاً تصدق نوه اش می رفت از پله ها یکی یکی آمد پایین. سرو صداها زن دیگری را که جارودستش بود از داخل خانه به روی ایوان کشاند. زن نسبتاً چاق و هیکلی بود و بلوز و دامن گلدار به تن داشت و بالهای روسری اش را هم پشت گردنش گره زده بود. احتمال می داد زن دایی یوسف باشد. نمی دانست بهتر است توی ماشین بماند یا پیاده شود؟ ترجیحش پیاده شدن بود. درست وقتی ماهسو بعد از آن تب و تاب کودکانه در حصار پرمهر مارجانش قرار گرفت او به سپر ماشینش تکیه داد و دستها را زد به شانه

.انگار که داشت یک صحنه ی دراماتیک فیلم سینمایی می دید و با اینکه از نظر کلیت کلیشه ای بود اما جزئیات متفاوت زیبایی داشت.

می تواست ساعتها بایستد و بدون خستگی این صحنه ی جذاب را

تماشا کند. مارجان چادر شب راه راه قرمز و مشکی به دور بدنش بسته و گیسوان باریک حنایی رنگش از زیر چارقد سفیدش پیدا بود. شروین داشت لابه لای چین و چروکهای ریز و درشت روی

چهره اش دنبال ردپای شباهتش با ماهسو می گشت. و به تنها چیزی که رسید رنگ چشمانشان بود. مارجان انگار تازه بعد از اینکه یک دل سیر نوه اش را توی حصارش بویید و شکوفید یادش به غریبه ای افتاد که یک گوشه ایستاده و نظاره گرشان بود. به زبان خودشان یک چیزی به ماهسو گفت. ماهسو سرش را لحظه ای به سمت او چرخاند و لبخند زنان چیزی گفت که او نفهمید اما هرچه بود به مذاق مارجان خوش نشست و گل از گلش شکفت \*\*\*

دلم می خواست تمام دلتنگی هایم را توی گوشه ی چادر شب رنگی مارجان گم کنم. اما آنجا جلوی چشم رییس و همسایه های کنجکاو که یکی یکی به روی ایوان می آمدند تاسرو گوشی آب بدهند نمی شد. رفع دلتنگی را می شد به وقت مناسب تری موکول کرد. رییس را به مارجان معرفی کردم. در حالیکه مارجان به شیوه ی خودش در حال خوش و بش با او بود برای زن دایی... دستی تکاندم و با صدای بلند به او سلام دادم. او با روی خوش با من احوالپرسی کرد و با اشاره ی چشم و ابرو می خواست بفهمد آن مرد غریبه ی شیک و جذاب که نقش راننده ی مرا به عهده داشته کیست. من هم به زبان اشاره سعی کردم به او تفهیم کنم. نمی دانم متوجه شد یا نه. در حالیکه داشت گره ی روسری اش را از پشت سر باز و زیر

گلایش می بست با رییس تندتند شروع کرد به سلام و احوالپرسیو خوشامدگویی

های معمول. و آن قدر داشت تند می رفت که رییس از جواب دادن

به او باز مانده بود. لابه لای حرفهای چاپلوسانه اش داشت می گفت

-ماهسو اینقدر از شما تعریف کرد برامون که ما هم مشتاق دیدار شما

بودیم. خوبین؟ خانواده خوبن؟ چرا با خانواده تشریف نیاوردین؟ خوشحال می

شدیم بخدا...

مجبور شدم با صورتی گلگون از فرط شرم و خجالت نگاه معنی دار رییس را به

جان بخرم

کاش می شد یک دهان بند نامرئی به دهان زن دایی زد تا مجبور به گفتن آن حرفهای

بیهوده نشود. من کی از رییس برایشان گفته بودم که خودم یادم نیست؟ ای خدا...

حالا داشتم یکی یکی با همسایه ها احوالپرسی می کردم. از نگاه های پر از سوال و

کنکاششان خنده ام می گرفت. نمی دانم چرا کمی دل و جرات بیشتری به خرج نمی

دادند و با جسارت از من نمی پرسیدند

-هی ماهسو این تهرانیه کیه؟ بی خبر شوهر کردی؟

لابد بعد از امروز کلی شایعه و حرف داشتند که پشتمان درستکنند.

خب البته تاحدودی شاید هم حق داشتند. من با این ماشین شاسی بلند لاکچری و همراه

یک راننده ی جوان غریبه بعد از چند ماه ناگهان سر از زیتون سر درآورده بودم... واقعا

سوژه ی مناسبی برای غیبت و داستان سرایی کل محل بودیم خیلی بی موقع نیاز به

دستشویی پیدا کردم. مجبور شدم با عذرخواهی یواشکی بیچم و خودم را به دستشویی



بلوکی گوشه ی دنج حیاط برسانم. نمی دانم چرا دایی یوسف آنقدر که خرج کامیون زوار در رفته ی جامانده از جنگ جهانی دومش می کرد برای تعمیرات دیگر از خودش اینقدر خساست به خرج می داد و دستی به سر و گوش این دستشویی نمی کشید. امیدوار بودم طی این مدت اقلا به جای این در چوبی که از اول موقتی بود و برای بسته ماندن و احساس امنیت کردن باید نخش را به گل میخ روی دیوار می انداختیم یک در آهنی گذاشته باشد

مامای گاوهای همسایه ها با صدای خاص بوقلمون ها پاسخ داده می شد. و مرغ و خروسها هم توی محوطه ای که با فنس از قسمت اصلی حیاط جدا شده بود حسابی داشتند جاروجنجال می کردند. گویی همه از آمدن ما باخبر شده بودند و داشتند با سرو صداهایشان بقیه را هم مطلع می کردند. انگار هزار سال بود که این سرو صداهای را نشنیده بودم و برایم تازگی داشت. دلم بفهمی نفهمی حتی برای "تشی" همیشه عصبانی هم تنگ شده بود.

وقتی داشتم دستم را با صابون توی روشویی بیرونی می شستم با دیدن رییس که داشت به من نزدیک می شد کمی معذب شدم. حضور او با آن جذبه ی پرابهت شهری اش در کلبه ی روستایی ما مثل یک پارادوکس طنزآمیز به نظر می رسید.

با اشاره به توالی گفت - همیشه

ازش استفاده کرد؟

یک جوری سوال پرسیده بود انگار واقعا به شنیدن جواب تاییدآمیز من شک داشت. جایی برای خجالت و عذرخواهی و غیره و

غیره نبود. خودش خواسته بود یک چای مهمانمان باشد و حالا باید این وضعیت را هر جوری که هست تحمل کند.

-بله... مشکلی نیست و داخل

پرانتز افزودم -درش با نخ

بسته میشه.

انگار برایش یک جوک بامزه تعریف کرده بودم که آنطور با نیش بازی که به بناگوشش رسیده بود با تمسخر گفت -چی؟ نخ؟

خب آره نخ... حالا درسته که به ترو تمیزی

و شیکی توالت های فرنگی شما نیست ولی اگه قصدت فقط قضای حاجت باشه می تونی آپشن های نداشته شو در نظر نییماری ...

این ها را با حرصی درآورده توی دلم گفتم و سعی کردم به رویش لبخند بزنم. اما انگار فقط شکلک درآورده بودم... چون دیدم با تعجب زل زده توی صورتتم. بهتر بود او را با توالت باشکوهمان تنها می گذاشتم. تا او باشد مهمان ناخوانده ی کسی نشود... یه کاره از زن دایی رباب سراغ تشی را گرفتم گفت توی باغ پشتی دارد برای خودش تنهایی می چرد لابد. مارجان که هنوز انگار نمی توانست چشم از من بردارد درحالیکه با تصدق و تاسفی توامان نگاهم می کرد مشتی بر شانه اش زد و گفت

-لاغر شدی زای جان... تهرون هیچی پیدا نمیشد بخوری؟ رباب گفت

-پیدا که میشه مارجان... لابد گرونن...

و دست به بدن ایستاد

-اون دختر عموی شانس دارت نسرين كه دستش به دهنش مي رسه

...بهت يه بشقاب غذا نميده چيزي ازش كم ميشه ؟

درحاليكه با نگاهی حريصانه و دلتنگ منظره ی حياط را از نظر می گذراندم با بی خیالی گفتم

-ای بابا بی خیال ...من كجام لاغر شده ؟ هنوز لباسای قبلم به تنم اندازه ان ...نگاه

و دستها را از دو سمتم باز کردم و دور خودم چرخیدم تا خوب تماشايم کنند و با چشمان خودشان ببینند كه حتی يك گرم از گوشت تنم آب نشده و در همان حال كه می چرخیدم دلم از دیدن ريسه های فلفل و سیری كه از سقف ایوان آویزان بود ضعف رفت حياط خانه ی دایی يوسف به همان شكل سابق بود .از درب چوبی با شیبی ملایم به حياط جلو می رسید .يك حوض كوچك مثل يك میدان درست وسط حياط بود .سمت چپ روی بندی كه در

طول حياط كشيده شده بود پر بود از لباسهای تازه شسته شده كه هنوز داشت آب از گوشه و كناره هاشان می چكيد .كنار انباری كه گوشه ی پرت حياط قرار داشت زیر شیروانی تا سقف هیزم چیده شده بود كه همه را دایی يوسف از جنگل های اطراف جمع آوری کرده .بخشی برای راه انداختن تنورگلی مارجان و بخشی دیگر هم برای بخاری هیزمی مخصوص آغل در روزهای سرد سال...

هنوز هر سه ایستاده بودیم پای پله ها انگار منتظر بودیم کسی به ما تعارف بزند

که برویم توی خانه .من هنوز درحال سیر و تماشای گوشه و کنار خانه و حیاط بودم.هر چند رباب با آن هیکل گرد و فندقی اش مثل یک سد معبر بزرگ راه را بند آورده بود و تقریبا از این زاویه که

من ایستاده بودم نمی شد روی ایوان را دید رباب با اشاره به توالت یواشکی ریشخندی زد و گفت -اون تو بیماری کرده ؟

و صدای خنده اش را توی گوشه ی بال روسری اش ریخت. لبخند زنان شانۀ زدم بالا مارجان گفت

-چرا نگفتی داری با مدیریت میای کرکی بیلی(مرغی اردکی ) چیزی سر می بریدیم ماهی

رباب هم از این بابت از دستم شاکی بود

-آره...راست میگه ...اصلا مارجان گفته بود تو قراره عصر راه بیفتی من واسه خودت هم تدارک ندیدم انگار از این بابت داشت احساس گناه می کرد

-حالا اشکالی نداره. یه لقمه نون دورهم می خوریم دیگه

و بعد با اشاره به توالت درحالیکه تن صدایم را پایین می کشیدم ادامه دادم

-اونم که واسه ناهار نمی مونه اینجا ...میخواه بره متل قو

مارجان که از خیلی وقت پیش پیر گوشه داشت و گاهی کلا همه چیز را عوضی می شنید چشمانش را تنگ و باریک کرد و باتعجب گفت -چی می خواد بره هتل کوه ؟ کجا هست ؟

-نه مارجان هتل کوه نه...

رباب هشدارگویان گفت

-هیششش

در توالت باز شد و رییس بالاخره تشریف مبارکش را آورد بیرون. نمی دانم توی این توالت محقرانه ی ما که اینقدر لفتش داد توی توالت های مجلل خودشان معمولا چقدر کارش طول می کشید؟ وقتی به محض خروج سه جفت چشم خیره را متوجه خودش دید کمی انگار دستپاچه شد. اما سعی می کرد ظاهر قرص و با اعتماد به نفس خودش را حفظ نگه دارد. برایش صابون تازه و تمیز گذاشته بودیم و وقتی داشت دستهایش را با آن می شست همزمان نگاهش را به آن سوی حیاط و به مرغ و خروسها و اردکهایی که آن سوی فنس مشغول امورات روزانه ی خودشان بودند دوخت.

سعی کردم در خفا به مارجان بفهمانم که زیاد برای ماندن رییسماصرار نکند و تعارفش را بیش از حد معمول کش ندهد که توی رودر وایسی بیفتد. اما مارجان گوشش به این حرفها بدهکار نبود

.مهمان همیشه حبیب خدا بود. حتی اگر سرزده از راه برسد

...رباب رفته بود از توی صندوق خانه یک حوله ی سفید تر و تمیز آورده بود و داد به من. وقتی آن را به رییس دادم بعد از تشکری کوتاه گفت

-اینجا چقدر همه چی بکره.

نمی دانم اینکه گفت اینجا مفهوم خوبی داشت یا نه؟ اگر می خواستم حس بدبینانه ای داشته باشم باید آن را معنی بد تلقی می کردم. یا یک جور توهین در لفافه به خودمان. یک چیزی تو مایه های کلمه ی دهاتی... اما به افکار منفی ام اجازه ی نفوذ و پیشروی توی ذهنم را ندادم و سعی کردم به جنبه ی مثبت حرفش فکر کنم یعنی که از زیبایی طبیعی اینجا خوشش آمده. مارجان گفت

-بفرمایید منزل آقای مدیر... چایمون باره

چشمان رییس از فرط تعجب گرد شد. اینکه آقای مدیر خطاب شده بود برایش شدیداً ناملموس بود

-یهو حس مدیر مدرسه بودن بهم دستم داد خندیدم

-من به مارجان گفتم شما رییس من هستید اون به تشخیص خودش کلمه ی مدیر رو جایگزین کرد

در حالیکه نگاه گرمش را توی چشمانم جا گذاشته بود در جواب مارجان با کلماتی تعارف گونه گفت -مزاحمتون نمی شم... باید برم...

اما از تمام حرکات و رفتار هیجان آمیز و کنجکاوانه اش می شد فهمید که چقدر میلش به ماندن بود...

مارجان که به سختی سعی می کرد به زبان فارسی بدون چاشنی کلمات گیلکی صحبت کند با محبتی خالصانه بیشتر تشویق بهماندش کرد و گفت که همین حالا پسرش یوسف هم از راه می رسد و اگر بفهمد ما مدیر ماهسو را بدون پذیرایی راهی

کردیم خیلی ناراحت می شود و از این حرف ها و آنقدر با هم تعارف تکه پاره کردند که بالاخره رییس از خدا خواسته چاره ای جز پذیرفتن دعوتمان نداشت.

زن دایی نگران ناهار بود. خوب البته حق هم داشت. میزبانی از یک غریبه ی نسبتا آشنای شهری که از قضا رییس من هم بود در خانه ی ساده و روستاییمان کار راحتی نبود. به خصوص که از

قبل تدارکی هم ندیده باشیم. من که ترجیح می دادم رییس رفتن را به ماندن ترجیح دهد نه از اینکه از وضع و حال و روزمان خجالت زده باشم نه. بیشتر نمی خواستم زن دایی رباب را به زحمت بیندازم. و اینکه کم و بیش نگران قضاوت دایی یوسف هم بودم. دوست نداشتم پیش خودش یک وقت خیالات باطل کند.

وقتی سر رییس به تماشای ماکیان گرم بود و من روی پله ها ایستاده بودم رباب یواشکی گفت

-تو برو به کم معطلش کن تا من و مارجان سفره رو بچینیم ...

-تو رو خدا ببخش زن دایی جان...من واقعا نمی خواستم دردتون بدم وقتی داشت تند تند سفره را روی ایوان پهن می کرد گفت

-ای بابا چه دردسری؟ ما تا حالا از این مهمون باکلاسا نداشتم ...

وقتی می خندید چشمان ریزش توی گردی گوشتالوی صورتش ناپدید می شد

-الان چشم همسایه ها داره درمیاد...من می دونم دارن از فضولی می میرن

مارجان وقتی داشت با احتیاط از پله ها بالا می آمد یک نگاه معنی دار روانه ام کرد و گفت

-مواظب مدیریت باش... نزدیک تشی نره

-مدیر نه ته جان قربان... اسمشون آقای مشیریه... ریسمه ...

وبعد با یادآوری جمله ی هشدارآمیز مارجان با دستم زدم توی سرم -ای وای... گفتی تشی...

وسراسیمه از روی پله ها دویدم پایین... و خودم را به حیاط پشتی خانه رساندم و با منظره ی فجیع مضحکی روبه رو شدم که نمی دانستم باید به آن بخندم یا دو دستی بزنم توی سرم؟

تشی اسم اردک اسرایلی نر خشن و قوی جثه ی من بود که خوی وحشی و تهاجم آمیز شدیدی داشت و به محض دیدن غریبه به او حمله ور می شد و حالا با سرو صداهای خاص خودش که با

صدای فس فس تند نفس هایش درآمیخته بود داشت دنبال رییس می کرد گاهی بالهایش را می گشود و برای اینکه سرعت بیشتری به حمله اش بدهد از روی زمین پرواز کوتاهی می کرد. رییس با آخرین سرعت سرتاسر حیاط پشتی درحال دویدن بود و نمی دانست باید از دستش به کجا پناه ببرد. یک بار نزدیک بود تعادلش را از دست بدهد و بخورد زمین تلو تلویی خورد و بعد هر جور که بود خودش را کنترل کرد. من که اول نگران سقوطش بودم حالا دستم را جلوی دهانم گرفته بودم که صدای خنده هایم بلند نشود. او همین که چشمش



به من افتاد با فریاد معترضانه ای گفت- به جای اینکه یک گوشه واستی و کرکر بخندی بهم  
 منو از دست این گودزیلای وحشی نجات بده  
 به زحمت ته مانده ی آن خنده ی پرتمسخر را از روی چهره ام جمع کردم و با  
 سرزنش گفتم - شما اون پشت رفتید چکار؟  
 -از کجا می دونستم این پشت یه همچین غولی هست ...چرا کاری نمی کنی ؟ و با  
 حرصی درآمده  
 -به خاطر این بدجنسیت بعد به حسابت می رسم  
 و خم شد و از روی زمین سنگی برداشت و به سمت تشی نشانه گرفت  
 تشی بال بال زنان کمی عقب نشینی کرد .اما بعد با نوکی تیز کرده  
 و سرعتی جنون آمیز دوباره به سمتش حمله ور شد .او می خواست دوباره با  
 پرتاب سنگ او را از خودش دور کند.  
 -نه سنگ نزنید...بدتر عصبانی میشه از لحن  
 بازدارنده ام کفری تر شد  
 -به درک ...اگه دستم بهش برسه همه پرهاشو دونه دونه می کنم درحالیکه سعی  
 داشتم خودم را به آنها برسانم و بین رییس و تشی قرار بگیرم  
 شروع کردم به صدا زدن تشی...هرچند چندماهی می شد که تشی صدایم را نشنیده بود  
 اما مطمئن بودم هنوز فراموشم نکرده... و بعد فهمیدم که اشتباه نکردم.به محض  
 تشخیص صدایم ایستاد و از حالت حمله ی خودش خارج شد .سرش را به سمت من

چرخاند و بعد درحالیکه گردنش را با حرکت خاصی به سمت من می کشید و از خودش صداهای عجیب و غریبی در می آورد راهش را به

طرفم کج کرد. روی زمین زانو زدم و گذاشتم خودش را به من نزدیک کند. رییس خسته و نفس بریده دستها را روی زانوانش گذاشته بود و داشت با شگفتی این صحنه را تماشا می کرد. باورش نمی شد آن گودزیلای وحشی درکنار من اینقدر رام و آرام شده باشد ... بعد در مقابل چشمان ناباورش سر تشی را توی حصارم گرفتم و شکوفیدم. تشی سر و نوکش را به روی سرو صورتتم می کشید انگار که داشت نوازشم می کرد

-یه وقت نوکت نزنه ؟

رییس این را گفت و بعد صاف ایستاد و با نگرانی زل زد به من -نه کاریم نداره...از وقتی سر از تخم درآورد من بزرگش کردم

...یه جورایی مامانشم

نیشخندزنان گفت

-هیچ بهت نمی اومد پسر به این تخیلی داشته باشی

در حالیکه روی سر و گردن تشی دست نوازش می کشیدم گفتم -تشی فقط با غریبه ها بده

حالا که تشی در کنار من آرام گرفته بود او هم به خودش جرات داد که به ما نزدیک شود در حالیکه بعد از آن تعقیب و گریز هنوز داشت نفس نفس می زد و از روی احتیاط هنوز انگار درحالت تدافعی بود با غرولند گفت

-به این تشی خانت یه جور حالی کن من غریبه ی غریبه نیستم  
...رییستم واگه یه بار دیگه اون منقار بدتر کبیش رو برام تیز کنهممکنه تلافیشو سر مامان  
جونش دربیارم

با خنده ای ریز و یواشکی گوشه ی لبم را به دندان گرفتم و این کارم بیشتر کفری  
اش کرد

-باشه حالا هی به ریشم بخند...بالاخره مرخصیت تموم میشه و به دفتر انتشارات برمی  
گردی خانم اعتمادی عزیز

خانم اعتمادی عزیز را با لحنی کشار و غلیظ گفت و بعد که دید با بی خیالی محض  
نگاهش می کنم هوفی کشید و چرخید که برود -می رم باز دستامو بشورم... تو هم بعد  
از اینکه ناز و نوازشهای گودزیلای عزیزت تموم شد دستهایت رو حسابی بشور...این  
پرنده های خونگی هم ممکنه آلوده به ویروسی چیزی باشن که این روزا در موردش  
زیاد می شنویم...یه وقت مریض نشی ...

وقتی می گفت گودزیلا سعی می کرد تمام حرص و نفرتش را توی واج به واجش بریزد و  
تقدیم من کند. نمی دانم چرا هنوز دستخوش خنده ی بی اختیار بودم و نمی توانستم  
خودم را کنترل کنم -چشم آقای رییس

بعد از چشم غره ای به من و تشی با قدم های پرشتابی به سمت روشویی رفت که با  
دقتی وسواس گونه دستهایش را بشورد و من تازه بعد از رفتنش توانستم با خیال  
راحت یک دل سیر به آن چه لحظات قبل دیده و شنیده بودم با صدای بلند بخندم...

روی ایوان بلند خانه که رو به چشم اندازی زیبا و وسیع بود پای سفره ای که رباب و مارجان دست و دل بازانه چیده بودند نشسته بودیم و سعی داشتیم از مهمان ویژه پذیرایی درخوری داشته باشیم. خیلی وقت بود نان برنجی نخورده بودم و دلم برای مزه ی ترد و شیرینش تنگ شده بود. مارجان می گفت همین دیروز نان برنجی را به خاطر من پخته. رییس هم با اشتها از نان و پنیر و کره ی محلی و مربای تمشک خانگی می خورد و می گفت نان برنجی طعم شگفت انگیزی دارد که تا به حال تجربه نکرده. از مزه ی ارگانیک گوجه و خیار باغی هم خیلی خوشش آمده بود.

چای هم سه استکان پشت هم خورد...

اینجا انگار آدم دیگری بود. با آقای شروین مشیری که همه توی دفتر انتشارات می شناختیم خیلی فرق داشت. از اینکه خیلی اهل تعارف نبود و به خودش سخت نمی گرفت خوشم می آمد. آدم با او احساس راحتی می کرد و انگار نه انگار که ازدو دنیای متفاوتی کنار هم گرد آمده بودیم. وقتی مارجان حرف می زد او با جان و دل به حرف هایش گوش می داد. شاید حتی گاهی معنی حرف هایش را هم نمی فهمید اما نمی گذاشت برق اشتیاق و توجه در چشمانش خاموش شود. بعد از جمع کردن سفره او هم قصد رفتن کرد. هرچند انگار میلش به ماندن بود. خودش وقتی دستهایش را به نرده های چوبی زده و چشم به دوردست های سرسبز و پیشرویش دوخته بود تلویحا به خواست قلبی اش اشاره کرد

-اینجا اونقدر جاذبه داره برام که دلم نمی خواد ترکش کنم...

بعد جوری به من نگاه کرد انگار دلش می خواست برای ماندن و نرفتنش از خودم اصرار بیشتری نشان دهم. ولی نمی دانست بیشتر از خدایم است تا قبل از سر رسیدن دایی یوسف از آنجا برود. فقط محض حفظ ظاهر بود که وقتی مارجان سفت و سخت می خواست جلوی رفتنش را ببیمارید و برای ناهار نگهش دارد یکی دوجمله ی تعارف آمیزی سرهم کردم که چون معلوم بود خواسته ی قلبی ام نیست خیلی بیماریایی نداشت.

رباب یواشکی می خندید و می گفت

-فکر کنم مارجان چشمش این تهرونیه رو گرفته باشه... دلش دوماه تهرونی می خواد حتما

-هیس...می شنوه یوقت زن دایی جان

او صدای کرکر خنده اش را توی دستش ریخت و چون دید رییس متوجه پیچ پچه های ما شده همین که نگاهش به سمت ما خیز برداشت هیگل گرد و فندوقی اش را پرت کرد توی خانه و خودش را برای لحظاتی آن تو قایم کرد. ننه مارجان رفته بود که از توی باغ برای آقای مدیر نوه ی عزیزش گوجه و خیار محلی بچیند. نمی دانم چرا نمی رفت و خداحافظی اش اینقدر داشت طول می کشید. چند تا از پسرهای همسایه داشتند با ذوق و شوق دورو بر ماشین رییس می پلکیدند و با آب و تاب در مورد مدل ماشین و امکاناتی که داشت اغراق گویی می کردند. یکیشان که اسمش حسین بود دیگر داشت حرفهایش از اغراق می گذشت و شکل افسانه به خودش می گرفت

-می گن این ماشینا وقتی راننده پشت فرمون خسته میشه و خوابش می بیما ریه سنسورهاش شروع به بوق زدن می کنه و اگه راننده تا چند ثانیه بعد ماشین رو نگه نداره خودش خود به خود می زنه

کنار و می ایسته .بعد اونقدر استارت نمی خوره تا تشخیص بده راننده دیگه خوابش نمیاد میلاد و سعید هم هر دو با دهانی وامانده از بهت و حیرت گوش می دادند و با تحسین می گفتند

-ایول دمشون گرم خارجیا عجب چیزی می سازن.

بعد آن یکی که اسمش نوید بود و تخس تراز بقیه نشان می داد و تا آن لحظه با حالتی پرتمسخر به صحبت های غلوآمیز دوستش گوش داده بود نیشخندزنان گفت

-عین ماشین بابای خودت حسین که از پیچ نقی به تپ تپ می افته و زار می زنه که دیگه نمی کشم بابا ولم کن

بعد باهم شروع کردن به خندیدن .حتی حسین هم داشت با بی خیالی می خندید .رییس به من که داشتم با لبخندی بر لب تماشایشان می کردم به طعنه گفت -چه پسرهمسایه های جذابی داری ...

لحنش جوری بود که نتوانستم جلوی خندیدنم را بیما ریم .

-آره به خصوص اون یکی که دوستش رو دست انداخته...نگاهی به نوید که درپایان آن خنده های شادمانه ی پرتمسخر داشت

توی شیشه ی دودی ماشین خودش را برانداز می کرد و دستی به موهایش می کشید  
انداخت و همزمان گفت

-پیچ نقی کجاست ؟

درحالیکه باقیمانده ی لبخند را به زور روی لبهایم خنثی می کردم گفتم

-نقی اسم بقال محله که که مغازه اش روی یه پیچ تند و سربالایی قرار داره ...اون پیچ تو  
زیتون سر معروفه به پیچ نقی...رنوی بابای نوید هم چندباری سرپیچ بیماری کرد و بالا  
نیومد سری تکاند و بعد قیافه ی مکرآلودی به خودش گرفت و یکی از دکمه های  
سوییچش را زد .دزدبیماری صدایی داد و نوید پرید بالا و هراسان عقب کشید .پسرها  
شروع کردن به خندیدن

من هم نزدیک بود از ترس نوید خنده ام ببیمارید.اما هرطور که بود خودم را کنترل  
کردم و جلوی کش آمدن لبهایم را گرفتم.نمی خواستم بیش از این پسرک جلوی  
دوستانش خجالتزده شود.رییس که تا آن لحظه با خونسردی داشت به شیرین کاری اش  
مودیانه لبخند می زد نگاه پرتفاخرش را به سمت من دوخت و گفت -اینم از پسر جذاب  
همسایه و بعد از پای نرده ها کنار رفت

-خب من دیگه باید برم ...شاید برگشتنی هم از این سمت پیام و بعد از مکثی  
کوتاه

-دوست داشتی می تونی با من برگردی ...

خوشحالی داشت زیر پوستم وول می خورد اما نمی دانم چرا تظاهر می کردم که  
بفهمی نفهمی خیلی برایم فرقی نمی کند -خیلی ممنون ولی لازم نیست بازم راهتون

رو به خاطر من دور کنید... دایمی یوسف تو ترمینال آشنا داره .می تونه واسه هر روزی که بخوام برام بلیط برگشت جور کنه

با اخم بدننگی نگاهم کرد و لبهایش را به هم فشرد. انگار از جواب رد من خوشش نیامده بود و ناراحتی اش را نمی توانست حتی در رفتار خودش بروز ندهد.  
-باشه هر جور راحتی ...

این را با لحن زمختی گفت و بعد با قدم های پرشتابی راه پله ها را در پیش گرفت و من پشیمان از این ناسپاسی ناخواسته تقریبا به دنبالش دویدم .ظاهرا می خواستم دلش را به دست بیاورم و بی خبر از اینکه با حرفهایم دارم بدتر مته توی اعصابش فرو می کنم و او را با تمام عصبانیتش بر علیه خودم برمی انگیزم

-ولی اگه ...اگه بلیت بیماریم نیومد خوشحال می شم که شما منو برسونید ...  
روی یکی از پله ها ایستاد و نگاه پرغیظش را به چشمان عذرخواه من دوخت  
-که خوشحال میشی من برسونمت...

و به طرز محسوسی دندان غروچه رفت

-در واقع باعث افتخار منم هست خانم اعتمادی عزیز ...

گیجاصلاانه نگاهش می کردم و مانده بودم چه بگویم ...وقتی با این لحن کوبنده می گفت خانم اعتمادی عزیز یعنی که هوا خیلی پس بود...  
فکر کنم نباید این را می گفتم...



شاید بهتر بود بگویم "زحمتشو به شما میدم" یا یک چیزی تو همین مایه ها  
 ای بمیری ماهسو با اون حرف زدنت... خوشحال میشی اوشون برسونتت؟ نه تو  
 رو خدا بیا خوشحال نشو... مثلاً می خواستی مغروربازی در بیاری اما خودت رو به  
 دختر ناسپاس بی شعور نشون دادی... همین... خاک به تی سر...  
 مارجان با یک سبد گوجه ی ریز گیلاسی و خیار و تخم مرغ محلی  
 از باغ بیرون آمد. رییس با اینکه از دستم دلخور و عصبانی بوداما همچنان در برخورد با  
 مارجان از خودش سعه ی صدر و روی خوش نشان می داد  
 -ممنون مارجان ولی لازم نبود...

مارجان خندید و گفت قابل شما را ندارد و بعد سفارش کرد مرغانه محلی را صبحانه  
 میل کند رباب هم رفته بود از توی انباری یک شیشه ترشی سیر و یک دبه زیتون  
 پرورده آورد و پیشکش او کرد و توضیح داد که این ترشی سیر دوساله است و زیتون  
 پرورده را هم خودش درست کرده و امیدوار است که خانواده از آن خوششان بیاید. او  
 تشکر کرد سبد گوجه و مرغانه را دست من داد و ترشی

و زیتون را خودش گرفت و به سمت ماشین رفت و من هم به دنبالش... مارجان و رباب  
 هم خودشان را به زنهای همسایه رسانده بودند و باهم مشغول گپ و گو شدند. لابد می  
 خواستند با کنجاوی از زیر زبانشان حرف بکشند بیرون. رییس وقتی داشت سوغاتی  
 هایش را توی صندوق عقب می چید خطاب به من گفت

-می دونم من هنوز به پیچ نقی نرسیده تو از حرفات پشیمون میشی ولی دیگه دیر شده من دیگه قصد ندارم از سمت رشت برگردم تهران... ترجیح می دم مثل همیشه از کندوان برم.

هنوز از لحنش بوی کدورت و رنجیدگی به مشام می رسید. معلوم بود هنوز مرا نبخشیده

نرسیده به پیچ نقی که هیچ نمی دانست من از همان لحظه که دهان بی صاحبم را باز کرده بودم از افاضات نسنجیده ام پشیمانم و حالا دیگه فایده ای هم نداشت که به روی خودم بیاورم و سعی کنم که حرفهایم را پس بگیرم کمی با خجالتزدگی و موشمردگی و باجیرجیر ضعیفی گفتم

-اینجوری اقلا به خاطر من راهتون دو ساعت دورتر نمیشه... به هر حال بازم ممنون

از گوشه ی چشم با اخم نگاهم کرد و بعد تقریبا سبد را از دستم کشید و همین باعث برهم خوردن تعادل چیدمان گوجه و خیار و تخم مرغها شد. دوسه تا از تخم مرغها قل خوردند و افتادند زمین و زرده و سفیده ی لزج ماندشان پخش شد و به سرو پایمان پاشید

...

تا چند لحظه هردو بی حرکت ماندیم انگار باورش برایمان سخت بود که به همین راحتی یک همچین گندی زده باشیم و مبهوت و مات زل زدیم به آن صحنه ی اسفناک پیش رویمان...

فکر کنم باید شلوارشیک و عزیزش را عوض می کرد. چون با این

اوضاع که من می دیدم آن لکه های زرد و سفیدی که به پاچه هایش چسبیده بود پاک شدن نبودند. رباب و مارجان هم انگار فهمیده بودند اتفاقی افتاده اما از ترس فضولی بیشتر همسایه ها جلو نیامدند. برای اینکه حرفی زده باشم گفتم

-لباس که با خودتون آوردین؟ اگرم نیاوردین مشکلی نیستا

...شلوار دایی یوسفم هست...

از سرش انگار داشت دود بلند می شد با چشم غره نگاهم کرد و لبهایش را محکم به هم فشرد. انگار که داشت کلمات دشنام گونه ای را به زور ته حلقش می فرستاد... خوب شد که توی آن بیماریو دار حواسش به زمان و مکان بود و آنجا را با دفتر نشرش اشتباه نگرفته بود والا بافریادهای بلند و توییخ آمیزش حتما به حساب من می رسید

-شما به جای اینکه نگران شلوار من باشی بهتره مواظب باشی بقیه تخم مرغها رو نشکنی

و بعد انگار که زیر پایش ترقه انداخته باشند ناگهان وحشت زده

پرید بالا... و هردو نگاه هراسانمان را به پایین دوختیم. آنجا کهتشی فس فس کنان و خشمگین به پاچه اش چسبیده بود و تا برسرش فریاد نکشیدم رهایش نکرد.

-هیوون احمق وحشی... حقه گردنشو بشکنم...

این را با لحنی پرخشونت گفت و باز هم نگاه پرعتابش را معطوف من کرد.

نمی دانم توی همین لحظات برزخی تشی دیگر از کجا پیدایش شده بود که به این فاجعه ی مسخره بیشتر دامن بزند و مرا پیش رییس گنهکارتر جلوه دهد.

رباب از همان فاصله که ایستاده بود گفت -چی شده

ماهسو جان ؟

با اشاره ی دست و سر سعی کردم به او یک چیزهایی تفهیم کنم که درواقع خودم هم نمی دانستم چی. تشی هنوز داشت گردنکشی می کرد و برایش خط و نشان می کشید که من مجبور شدم با پا او را به عقب برانم و خودم و او را از دایره ی خشم و غضب رییس دور کنم.

پشت سرم او در صندوق عقب را با چنان تق محکمی بست که فکر کنم صدایش در تمام زیتون سر پیچید...

شروین

با هر حرکت ناشیانه ی ماشین های توی جاده دستش به نشان اعتراض روی بوق می رفت و با حرکاتی عصبی فرمان می راند از تمام ماشین های پیش رویش سبقت می گرفت و بی توجه به اعلان سرعت مجاز تابلوی راهنمایی رانندگی تخت گاز می رفت. تا اینکه انتهای یکی از پیچ های اتوبان رودسر به سمت رامسر به اجبار پلیس راهنمایی رانندگی مجبور به توقف درکنار جاده شد.

پلیس بعد از اینکه با لحنی جدی توییح و سرزنشش کرد و سرعت مجاز را به او یادآوری نمود برگه ی جریمه ی سنگینی را امضا و به دستش داد بدون اینکه اعتراض

کند برگه را گرفت انگار که قلبا خودش را برای این جریمه سزاوار می دانست. و با همان

عصبانیت خاموشی که به نرمی در درونش غوغا به پا کرده بود به سمت ماشینش رفت. برگه را توی داشبورد انداخت و دوباره استارت زد اما این بار حواسش بود که سرعت مجاز را رد

نکند. بعد از طی مسافتی که تحت تاثیر جریمه ی راهنمایی رانندگی ظاهرا آرام و قرار گرفته بود ناگهان دوباره انگار آتشفشان خشمش شروع به فوران کرد - بهم می گه خوشحال می شم منو برسونید ...هه...دختره ی ...

و لبهایش را با فشار روی هم گذاشت

چرا نمی توانست در مورد او یک ناسزای آبدار و رکیک به کار ببرد تا دلش خنک شود؟ چرا؟ چرا؟ چرا؟ چرا به او که می رسید دست و دلش می لرزید و زبانش کوتاه می آمد بیزار از این احساس ضعف ناخواسته مثنی روی فرمان کوبید و غران گفت

-مگه اون کیه؟ یه دختر معمولی که بیشتر نیست؟ چرا باید اونقدر بهش اعتماد به نفس

بدی که برات ژست مغرورها رو بیماریه؟ تقصیره خودته شروین

خان...اگه مثل احمق ها نری در خونه اش سوار ماشینت کنی و برسونیش شمال اونم جسارتشو

پیدا نمی کنه که رو حرفت حرف بزنه... تو مدیریه انتشارات بین المللی هستی و اون فقط یه

کارمند ساده... همین... باید مثل همه بر اش حد و حدود قائل بشی نه اینکه مثل راننده ی شخصیش ببری این ور و اون ور...

و بعد دوباره به یاد جمله ی کذایی روی ایوانش افتاد. همان جمله

که آتش به جانش انداخته و او را با این حال آشفته و زار حتی بدون اینکه لحظه های آخر با دایی تازه از راه رسیده ی دخترک خوش و بش گرم و دوستانه ای بکند و اصرارش را برای ماندن بپذیرد راهی کلارآبادش کرد... صورتش همچنان از خشم گلگون و برافروخته بود و حس کسی را داشت که انگار داشت زیر آب نفس می کشید... مشت دیگری روی فرمان کوبید

-لعنتی... باید بهت نشون بدم در جایگاهی نیستی که...

و لبهایش را دوباره روی هم فشرد. خودش هم نمی دانست بیشتر از این بابت که دخترک در راه برگشت به تهران همراهی اش نمی کرد ناراحت است یا تمام خشمش به همان یک جمله برمی گشت؟ بفهمی نفهمی از اینکه با دایی یوسفش زیاد گرم نگرفته بود هم احساس گناه می کرد

دکمه ی بالای پیراهنش را باز کرد و شیشه را تا ته پایین کشید و سعی کرد با چند نفس عمیق و پی در پی قدری التهابات درونی اش را فرو بنشانند... اما درست همان لحظه که داشت خودش را به آرامش دعوت می کرد پای راستش شروع به گزگز و خارش کرد. همان قسمت که تشی پاچه و کمی از گوشت پایش را به منقارش کشیده بود. قیافه ی سیاه و سفید آن اردک اسرائیلی وحشی که آمد در نظرش دوباره انگار آتش زیر خاکسترش شعله ور شد

-اون اردک بی شعور لعنتی رو باید می فرستادمش بره به درک  
...ازش متنفرم...

و دندان به هم سایید و با بی مبالاتی جنون واری خودش را در  
معرض یک سبقت غیرمجاز قرار داد و بخت با او یار بود که بهسختی از مهلکه ی خطر و  
تصادف احتمالی گریخت و متعاقبا بوق اعتراض آمیز ماشین روبه رو را که به جان خرید یک  
نفس راحت کشید اما هنوز هم داشت ته دلش برای دخترک خط و نشان می  
کشید

-وقتی هردو برگردیم تهران می دونم باهات چکار کنم ...از اول هم نباید تو رو  
واسه خودم مهم می کردم ... دختره ی ...

دوباره زبانش کوتاه آمد و درکامش نچرخید ...با حرصی درآمده ضبط را روشن  
کرد و ولومش را بالا برد .گویی بالاخره از شنیدن غرولندهای درونی اش به تنگ  
آمده بود...

\*\*\*

بعد ازخوش و بش با دایی یوسف با احساس دلتنگی چرخی به دور کامیون آبی رنگش  
که انگار از عهد عتیق آمده بود زد و بعد به داخل حیاط برگشتم دایی یوسف داشت  
کنجکاوانه با رباب و مارجان در مورد رییس گپ و گو می کرد چشمش که به من افتاد  
گفت

-رییس یه جوری بود ...انگار مشکلی ناراحتی چیزی داشت

قبل از من رباب با خنده گفت

-بدشانسی آورد بی چاره..هم مرغانه شکست و به پرو پاش ریختم تشی به لنگ و پاچه اش

چسبید دایی یوسف با خنده گفت

-عجب...امان از این تشی که آدم حسابی ناحسابی سرش همیشه و رو به من به طعنه

پرسید

-حالا این رییس از ما بهترونت همه کارمنداشو به خونه هاشون می رسونه ؟

روی موهای فرو کم پشت سرش یک وجب خاک نشسته بود.و دکمه های لباس گیجعمل

کارگری اش یک درمیان باز مانده بود.نسبت به چند ماه قبل چندکیلویی چاق تر به نظر

می رسید من و منی کردم و شرمگنانه گفتم

-خب فقط چون مسیر هردومون شمال بود ایشون قبول زحمت

کردن...فقط همین

بعد برای اینکه در محاصره ی سوالات احتمالی بعدی اش قرار نییماریم برای شستن دست

و رویم خودم را به لب حوض رساندم لکه های لزج تخم مرغ را هرچه می ساییدم بدتر کف

می کرد و حجیم تر می شد.باید می رفتم لباسم را عوض می کردم.حواسم به پیچ پیچه

هایشان هم بود .دایی یوسف با حسرت گفته بود

-کاش می تونستم جلو رفتنش رو بییماریم و واسه نهار نگهش داریم...از اون

خرپولا بود ها رباب گفت



-آدم خوبی بود ...خاکی و بی ریا...انگار یکی از ما بود .نشست با ما چایی خورد...  
فقط تشی حسابی حرصش رو درآورد و آخرش از اینجا فراریش داد مارجان گفت  
-خیلی آقا بود...

-اونقدر آقا بود که لیاقت دومی ما رو داشته باشه مارجان؟

-هیششش ...ماهسو می شنوه آقا یوسف ...

مارجان که از رفتن زود هنگام ناخشنود بود می گفت

-این چه اومدنی بود ماهی ؟ ما که هنوز تو رو سیر ندیدیم و سعی داشت به شیوه های  
خودش جلوی رفتنم را ببیمارید .نمی دانست همه ی راه را برای پیدا کردن پاسپورتم  
آمده ام که بالاخره توانستم آن را لابه لای خرت و پرت های شخصی ام توی صندوق خانه  
ی منزل دایی یوسف پیدا کنم.لزومی نداشت فعلا در مورد رفتنم به نمایشگاه کتاب  
آلمان به کسی چیزی بگویم .شاید بعدا مجبور می شدم که فقط یواشکی این موضوع را  
با مارجان درمیان بگذارم. اما حالا زود بود که خودم را آماج مخالفت های احتمالی دایی  
یوسف قرار بدهم

مارجان یک کلاه و شال گردن سفید بافته بود و آن را به من هدیه داد.صبح روز بعد هم  
با کامیون دایی یوسف به بازار محلی رفتیم .تا هم بلیت برگشت بخریم هم برای خودم  
کمی خرید کنم.هرچند رباب برایم یک ساک بزرگ زیتون و ترشی و برنج و تخم مرغ  
تدارک دیده بود .ولی خب دلم می خواست به بهانه ی خرید قدری توی بازار محلی  
چرخ بزنم .راستش دلم برای دیدن بازار پر از

رنگ و بوی خوش سبزی های معطر و ماهی های دودی و سیرتنگ شده بود.

دایی یوسف نمی گذاشت از جیب خودم خرج کنم. می گفت

-وقتی با یه مرد میای خرید دستت که بره تو جیبت بهش توهین کردی.

برای علی بابا مقداری چای لاهیجان خریدم. به بهانه ی قدردانی از زحمتی که برای تایپ آن

جریمه ی کذایی کشیده بود. هرچند هنوز هم دلیل این کارش را نمی فهمیدم.

بعد از خرید و تهیه ی بلیت در راه برگشت به خانه دایی یوسف گفت

-نمی شد برگشتنی هم با ریست بری ؟

کامیون زوار در رفته اش به قدری تالاق تالاق می کرد که صدا به صدا نمی رسید. توی

کوچکترین دست اندازها هم طوری به قارقار می افتاد که هر لحظه بیم آن می رفت تمام

اجزایش تکه تکه از هم جدا شوند. درحالیکه نگاهم به زلم زیمبوی های داخل ماشین بود و

به تسیب های رنگارنگ دور آینه ها و به عکسهای خوانندگان قدیمی که روی در و سقف

ماشین چسبانده شده بود و سلیقه ی شلوغ پسند دایی یوسف را نشان می داد سری تکاندم و

گفتم -نه. راهشون دیر می شد. نمی خواستم دوباره به زحمت

بندازمشون.

-ای بابا تو چقدر ساده ای دختر... یعنی نفهمیدی این پسر تهرونی خوشتیپ به خاطر

تو حاضر بود تا ته ایران بره و بگرده ؟ و چون چشمان گرد شده از فرط تعجبم را به

سمتش دوختم نیشخندی زد و درحالیکه با ورود به جاده ی زیتون سر در معرض تکان

های شدیدی قرار گرفته بودیم با لحن مطمئنی گفت

-پس چی؟ خیال کردی بیکار بود که دوساعت راهشو به خاطرت دور کنه؟ فقط...  
حیف که تو دختر سرو ساده ای هستی و قدر موقعیتها رو نمی دونی..

یکه خورده از برداشت های عجیب و غریبش گفتم-وا..منظورت چیه دایی جون؟ کدوم  
موقعیت ها؟ آقای مشیری

مدیریه انتشارات بزرگ و معتبره. من و چه به اون آخه؟ گفتم که بلیت واسه اومدن به  
شمال بیماریم نیومد...ایشون هم می خواستن بیان شمال...

بی حوصله وسط حرفهایم پرید

-بعدشم بهت از روی خوشقلبی پیشنهاد کرد که بیا برسونمت...

و رو به نگاه های گیج و منگم شکلکی درآورد و گفت

-میگم ساده ای نگو نه...من خودم یه مردم همجنسامو خوب میشناسم...چشم  
ریست تو رو گرفته. به بهونه ی رسوندنت خواست بیاد از نزدیک خونه و زندگیت  
رو ببینه و با ما آشنا بشه

...ببینه از کجا اومدی...تو چه خانواده ای بزرگ شدی...

-اوه دست بردار دایی جون...داری یه قصه می سازی واسه خودت. بین ما هیچی  
نیست به جز دوستی ی رییس و مرئوسی-دوستی ی رییس و چی؟

-منظورم دوستی ی معمولی مدیر و کارمندیه. نه چیزی بیشتر در حالیکه من و  
ناباوری هایم را علنا به سخره گرفته بود با پوزخندی بر لب گفت

-حالا تو هی حاشا کن. نمی دونم خودت رو بزن به کوچه ی علی

چپ... ولی خیلی زود می فهمی که حق با من بود... و خنده کنان دستی به تسبیح یاقوتی رنگی  
که از آینه اش آویزان بود زد و تابش داد

دایی یوسف انگار داشت خوابهای قشنگی برایمان می دید... شگفتا... اینکه رییس از  
من خوشش اومده باشه از اون حرفاست. اصلا مگه میشه ؟

دایی یوسف که مرا توی فکر دید با لحنی خیر خواهانه و نصیحت کننده مثلا خواست  
چشم دلم را باز کند

-اینقدر خودت رو دست کم نییماری دختر... نگو من کجا اون کجا

...اصلا مگه خودش کیه ؟ غیر از اینکه پولدارتر از ماست و تو تهرون به دنیا اومده  
فرقش با ما چیه ؟ تو به این خوبی و پاکی و زیبایی... باید از خدای هم باشه...

دوباره با صدایی که رنگ خجالت و اعتراض داشت و کش آمده بود گفتم -دایی

...

-دایی و درد... حالا که بخت داره در خونه ات رو می زنه خودت رو بزن به کری  
...خلاق هرچه لایق... اصلا حفته که بری زن قاسم بشی... یا بدیمت به اون

پسرعموی قوزیت مجید

وای خدای من نه. حتی شوخیش هم زشت بود و من تحمل شنیدنش را نداشتم. این شگرد  
دایی یوسف بود که همیشه اینجوری حرص مرا دریاورد و بعد به عصبانیتم بخندد. با کفری

درآمده پا بر زمین کوبیدم و غریدم -دایی... نگوووو اح

او با خونسردی به قیافه ی ناراحت

و عصبانی من خندید و وقتی به پیچ نقی رسیدیم و کامیون به پت پت افتاد یاد رییس افتادم که با نوعی دلخوری خفیف گفته بود می دونم من هنوز نرسیده به پیچ نقی تو از حرفات پشیمون می شینمی دانم چرا ولی یکهو حس کردم دلم برای اخم و تخم ها و لحن پرتحکمش تنگ شده و از ترس اینکه مبادا دایی یوسف به این حس عجیب و غریب پنهانی ام پی ببرد خودم را به کج صندلی کشاندم و به یاد بلایی که تشی برسرش آورده بود یواشکی خندیدم.

دلم هنوز پیش مارجان بود که دم رفتنم فشارش بالا زد و من مجبور شدم توی درمانگاه وقتی زیر سرم بی رمق افتاده بود با او خداحافظی کنم. کاش می توانستم بیشتر بمانم پیشش و خودم مراقبش باشم.

رباب می گفت مارجان این روزها حال و روز خوب و خوشی ندارد و فقط به خاطر شادی آمدنت بود که سعی داشت خودش را خوب و روبه راه نشان دهد. وقت خداحافظی آن قدر دستم را توی دستان پیر و استخوانی اش نگه داشت و زیر لب قربان صدقه ام رفت و اشکم را درآورد تا اینکه زیر سرم خوابش برد. با تذکر دایی یوسف که می گفت

—بجنب الان اتوبوس راه می افته و جا می مونی

با چشمانی اشکبار و قلبی در هم فشرده شکوفه ی نرم و آرامی برمویهای تنک حنایی رنگ مارجان زدم و چند دقیقه ای همان طور محتماشایش شدم. دلم می خواست یک دل سیرنگاهش کنم و قربان تک تک چروک های ریز و درشت روی صورت و کک و

مک های قهوه ای روی بینی و پیشانی اش بروم. می دانستم همین که اتوبوس سد منجیل را رد کند دلم برای این پیرزن مهربان که همه کس من بود تنگ می شود. از رباب بابت مهربانی هایش و غذایی که برای تو راهی ام آماده کرده بود تشکر کردم و او هم سفارش کرد که مواظب خودم باشم.

بعد با کامیون دایی یوسف راهی ترمینال شدیم. دایی یوسف با راننده که مرد مسن سالی بود و اینطور که من فهمیده بودم پدر یکی از دوستان قدیمی اش خوش و بشی کرد و گفت که بعد از خدا مرا دست او می سپارد. بعد هم مرا در حصار کشید و گفت - مواظب خودت و خوبی هات باش ماهسو. چیزی کم و سر داشتی خبرم کن... نگران مارجان نباش. حالش خوب میشه

می دانم این را فقط محض دلخوشی من گفته بود. به رویش لبخند غمگینی پاشیدم و ساکم را دادم دستش و در حالیکه باهم به سمت درب ورودی اتوبوس می رفتیم گفت - همین روزها چک فروش زیتون پارسال رو نقد می کنم و می ریزم به حسابت و بعد انگار که باز هم بخواهد به من امیدواری بدهد لبخند زنان گفت - واسه بار امسال هم به مشتری خوب سراغ دارم

صبح همان روز باهم یک سری به باغمان زدیم. وقتی داشتیم لابه لای درختان زیتون قدم می زدیم و روحم از دیدن خوشه های پر بار زیتون سبز و کال تازه می شد دایی یوسف گفت

- امسال بیشتر از هر سالی درختا بار آوردن. نگاه کن اون درختو

خودش به تنهایی قد دو تا درخت، زیتون روشه.

راست می گفت. بزرگترین و پیرترین درخت باغ من امسال غوغا کرده بود و من نگران سنگینی شاخه هایش بودم که می ترسیدم منجر به شکستگی شان شود. حواسم باز رفت پی حرفهای دایی یوسف

-کنار دست یه خانم مسن سال می شینی... می تونی با خیال راحت تخت بیماری بخوابی اتوبوس راس ساعت یازده شب به حرکت افتاد و من که دلم را پیش مارجان جا گذاشته بودم با افکاری پریشان سرم را به شیشه چسباندم و درحالیکه برای سلامتی اش دعا می خواندم بی توجه به اینکه زن کنار دستی ام چقدر علاقمند به باز کردن سر صحبت با من است چشمانم کم کم روی هم افتاد و به چنان خواب عمیقی فرو رفتم که تا توقف اتوبوس در یکی از استراحتگاه های اتوبان قزوین بیدار نشدم.

\*\*\*

کاش روز تعطیل بود و من مجبور نبودم با آن همه خستگی و خواب آلودگی از راه نرسیده راهی دفتر نشر شوم. برای اینکه دیر نرسم فقط توانستم یک دوش ده دقیقه ای بگیرم و لباسم را عوض کنم و دوباره از خانه بزنم بیرون. در حال رفتن به ایستگاه مترو با همراه دایی یوسف تماس گرفتم تا جویای حال مارجان شوم. گفته بود خوب است و جایی برای نگرانی نیست

آن قدر دچار دل ضعفه بودم که توی مترو ساندویچ کوکو سیب

زمینی را که رباب برایم آماده کرده بود از توی کیفم درآوردم و بی اعتنا به نگاه های نامطبوع دورو بری هایم با ترکیبی از خواب و گرسنگی شروع کردم به سق زدنش .



ولی از همان لحظه ی ورودم به دفتر فهمیدم یک روز غیرعادی در انتظار من است به محض ورود با صحنه ی غیرعادی و عجیبی مواجه شدم آن قدر که لحظه ی اول خیال کردم طبقه را اشتباه آمده ام. چیدمان سالن عوض شده بود و جای میز من را یک کاناپه چرم سفید و بزرگی گرفته بود. میز کار پارمیدا به قسمت ورودی دفتر منتقل شده و فضاهای خالی هم با ماکتهای بزرگی از کتابهای معروف نشر پر شده بود. ظاهراً فقط آکواریوم سر جای خودش قرار داشت.

با احساس بیگانگی با محیط ناباورانه چرخ می زدم. تمام گوشه و کناره ها را برای پیدا کردن میز کار خودم جستجو کردم اما اثری از آن نبود. همین طور معطل و حیران وسط سالن باقی مانده بودم که پارمیدا از راه رسید او هم مثل من از دیدن تغییر و

تحولات ناگهانی دفتر غافلیماری شده نشان می داد-چی شده؟ اینجا چه خبره؟ و به سمت میز کارش رفت و همان طور که بند کیفش را از روی شانه رها می کرد نگاه سرگشته اش را به من دوخت. شانه ای زدم بالا

-برم از خانم صالحی بپرسم

-لازم نیست بری پایین...رییس داشت ماشینشو تو محوطه پارک

می کرد...الان خودش میاد و می گه اینجا چه خبره...

وانگار که تازه یادش به چیزی افتاده باشد مشکوک و شگفت زده گفت

-پس میز کار تو کو ماهسو؟



این سوالی بود که باید رییس جواب می داد . مثل همیشه شیک و آراسته از گرد راه رسید و نگاهش را که به طرز مشکوکی سرد و طرد کننده بود برای لحظه ای درنگاه من جا گذاشت و بعد زیر لب جواب سلامان را کوتاه و خشک داد

پارمیدا جیغ و ویغ کنان داشت نسبت به تغییر چیدمان ابراز احساسات می کرد و کمی هم شاکی بود از اینکه چرا به قسمت ورودی و از نظر او سر راه منتقل شده . او انگار که مگس مزاحمی داشت زیر گوشش ویزوئیز می کرد با اکراه رویش را از او برگرداند و بدون اینکه نسبت به صحبت های او واکنشی از خود نشان دهد خطاب به من گفت

-کی رسیدی ؟

کمی دستپاچه بودم و زیر ذره بین نگاه نامهربانش احساس خوبی نداشتم گلویی صاف کردم و آرام گفتم...

-امروز صبح

خیلی دلم می خواست بدانم خودش کی به تهران برگشته بود ولی جرات پرسیدن نداشتم

بعد از مکثی کوتاه با اشاره به جایی که به اشغال آن کاناپه ی شیک سفید درآمده بود گفتم-ببخشید میز کارم...

وسط حرفهایم پرید و با لحن پرتحکمی گفت -بیا به اتاقم

و بدون هیچ توضیح یا حرف دیگری با گام هایی شتابزده راهی اتاقش شد . من و پارمیدا نگاه مبهم و پرسانی به هم انداختیم . -رییس انگار یه جوری بود ؟ نه ؟

نمی دانم منظورش از یجوری یعنی چه جوری ؟ ولی به نظر من که خیلی یک جوری بود و با آقای مشیری که با من همسفر شمال شده بود خیلی فرق داشت .وقتی مرا مردد و توی فکر دید با لحن ترغیب کننده ای گفت

-حالا برو ببین چه کارت داره...

و با لحن مرموزی ادامه داد

- امیدوارم کاری نکرده باشی که بخواد اخراجت کنه

اخراج ؟ این کلمه مثل ترقه زیر گوشم صدا داد و تمام وجودم از ترس ریخت ...

"نکنه واقعا خیال اخراجمو داشته باشه ؟ نکنه می خواد تلافی تشی رو اینجوری سرم دربیاره ...وای نه ماسو ...بچه شدی ؟ آخه کی کار یه اردک رو از چشم صاحبش می بینه ...ولی از رییس بعید نیست ..گفته بود وقتی برگردیم تهران به حسابت می رسم ...ای خدا ...تشی خدا بگم چه کارت نکنه...

پارمیدا که عذاب رفتن را در نگاه من دیده بود به طرفم آمد و مثل ماموری که می

خواست یک اعدامی را پای چوبه ی دار ببرد به بازویم چسبید

-می دونم چه حالی داری ولی تا نری که نمی فهمی موضوع از چه قراره

و تقریبا به زور به سمت اتاق رییس هدایتیم کرد و پشت در که رسیدیم بدون معطلی

ضربه ای به در نواخت و بعد از "بفرمای " زمخت رییس تقریبا به داخل اتاق هلم

داد

شروین

با چهره ای رنگ پریده و نگاهی که ترس برش داشته بود ایستاده بود مقابلش ولی انگار هر آن مترصد فرصت بود تا از مهلکه ی نگاه های بی روح و یخبندان او بگریزد. نمی دانست چرا همین حالا که می بایست بیشتر از هر زمان دیگری از خودش جدیت به خرج بدهد داشت دلش به حال او می سوخت ... و برای اینکه تحت تاثیر ترس معصومانه اش قرار نیمایید با لحن خشکی گفت

-مجبور نبودی همین که از راه رسیدی بیای سرکار...

انگار که دلش به حال او نسوخته و فقط داشت به او تذکر می داد یا چیزی توی همین مایه ها دخترک با تعجب نگاهش کرد و آب دهانش را قورت داد انگار که انتظار شنیدنش را نداشت - فکر کردم غیبت نکنم بهتره

مکثی کرد و بعد مثل اینکه بخواهد با یک دم و بازدم کوتاه بر هیجانات منفی اش غلبه کند و ظاهرا موفق نبود آرام گفت - در مورد میز کارم ... من ... قراره بعد از این روی کاناپه کار کنم

؟

این را واقعا جدی پرسیده بود یا مثلا داشت مزاح می کرد ؟ ولی الان چه وقت مزه پرانی بود ؟ مگر نمی دید چه کلافه روبه رویش نشسته و حتی حوصله ی خودش را هم نداشت ؟ عبوس گفت

-یعنی نفهمیدی قرار نیست دیگه اینجا کار کنی ؟

عمدا کلمات مبهم به کار برده بود تا دخترک را گیج کند و به دلشوره بیندازد. به تلافی اینکه روی ایوان خانه ی دایی اش خیلی راحت به او پاسخ منفی داده بود کمی بی رحمانه بود ولی بفهمی نفهمی از این بی رحمی ابایی نداشت

دخترک یکه ای خورد و مثل بادکنک سوزن خورده فیس کرد و در خودش مچاله شد... ناباورانه در نگاهش خیره مانده بود... بعد دستش بی اختیار به سمت موهای نم دارش رفت و آنها را زیر شالش مرتب کرد و کمی بعد من من کنان گفت

-یعنی... یعنی... شما می خواین اخراج کنید؟ چ... چرا؟ من

...من کاری کردم؟

به هنگام ادای این کلمات آن قدر معصوم به نظر می رسید که نزدیک بود باز هم دلش به حال او به رقت بیفتد اما هر طور که بود سرسختانه جلوی تاثرات قلبی اش را گرفت و با همان لحن سردش گفت

-اخراج نه... تو این طبقه دیگه به وجودت نیاز نیست... می تونی به عنوان تایپیست به کارت ادامه بدی

ابره‌های سیاه غم روی عسل چشمانش را پوشانده بود. جوری زل زده بود به او انگار که امیدوار بود همین حالا به او با خنده بگوید این فقط یک شوخی بود... بی خیال... اما حیف که نبود؟ حیف؟ انگار تکلیفش هنوز با خودش مشخص نیست. اگر او یک همچین تصمیمی گرفته پس چرا هنوز با خودش دودل بود و از صلابت خودش لذت نمی برد... دخترک بعد از غرق شدن در سکوتی که شاید برای هضم آنچه

داشت بر سرش می آمد کافی نبود با صدای گرفته ای که حیرتش را فریاد می زد  
پرسید

-یعنی دیگه همیار دوم شما نباشم؟

چه خوب که نمی دانست خودش بیشتر از این بابت متاسف است و از این که مجبور به گرفتن این تصمیم شده هنوز هم نمی تواند با خودش کنار بیاید سعی کرد با لحنی کم و بیش مجاب کننده بگوید

-آره... خودت گفته بودی همیار دوم یه شغل کاذبه و به وجودت اینجا خیلی نیاز نیست... منم به همین نتیجه رسیدم ...

دخترک با تاسف سری تکاند و بعد سعی کرد با این موضوع کمی خوشبینانه برخورد کند

-خب این خیلی بهتر از اخراج شدن ... حداقل هنوز یه شغلی دارم و غمگانه لبخند زد... شاید نمی دانست با همین یک جمله چه ساده توانسته بود دلش را به درد بیاورد و او را به خاطر این تصمیم احمقانه دچار تردید کند

-کاری نکردی که گیج حق اخراج باشی

لابد برای اینکه قدری از او دلجویی کرده باشد این را گفت...

-خب... گفتم شاید از دستم عصبانی باشید... به خاطر حمله ی تشی و شکستن تخم مرغ...

چقدر این دختر ساده و بی آرایش بود... و روحش چه بلند و تسخیرناپذیر... کاش قدری شیشه پیله داشت. کمی گستاخ و بی نزاکت بود دورو بود زرنگی بلد بود اهل زیرآبی و حقه بازی بود آن وقت شاید به چشم او این همه خاص نمی شد و هم ردیف بقیه کارمندانش قرار می گرفت و او هم توجه ویژه اش را شامل حالش نمی کرد... اما حالا آن قدر خوب و بی ریا بود که برای خودش احساس خطر می کرد.

-خیر... من سرم رو به خاطر موضوعات بی ربطی مثل این موارد به درد نمیارم...

مکثی کرد و لحظه ای به چهره ی غمبک زده ی دخترک خیره ماند... پوزخند تلخی گوشه ی لبهایش بود انگار که داشت با سرزنش می گفت "مطمئنی؟" باورش نمی شد گفتن آن حرفها برای خودش هم ناگوار باشد - تمام وسایل میز کارت به طبقه ی پایین منتقل شده... می تونی همین حالا بری و از خانم صالحی بخوای تو رو به به اتاق کارت راهنمایی کنه

بله این چیزی بود که او می خواست... تمام دوسه روز گذشته به آن فکر کرده بود و بعد با عزمی راسخ دستور داد روز تعطیلی دکوراسیون طبقه ی بالا را عوض کنند که با این ترفند هوشمندانه

قبل از اینکه دیر شود دخترک را از جلوی چشمانش دور کند بلکه قدرت جاذبه ی طبیعی اش مصون بماند... هرچند تلاش

مذبوحانه ای به نظر می رسید اما امیدوار بود جواب دلخواهش را ببیند شاید اگر قدرت اخراجش را داشت برای احتیاط بیشتر این کار را می کرد ولی چه کند که نتوانسته بود از پشش بریاید ...

دخترک پلکی زد و بعد با قیافه و لحنی تسلیم و ناگزیر چشم آرامی گفت و چرخید که راهش را ببیند و برود اما بعد انگار یادش به موضوع مهمی افتاد... سر جایش ایستاد سرش را به سمت او چرخاند و با تردید پرسید

- پس دیگه به پاسپورت من هم نیاز نیست ... حتما یه تایپیست ساده صلاحیت همراهی شما رو تو نمایشگاه کتاب فرانکفورت نداره و چه مظلومانه این را گفت و چه دلی از او سوزاند . حتی اگر می خواست هم نمی توانست ولو به صورت نمایشی بیش از این با او بد تا کند - نه ... اون قرار سر جاشه ... لیست اسامی منتخب رد شده ... آگه خودت واسه همراهی با ما مشکلی نداری همین امروز پاسپورتت رو به خانم صالحی تحویل بده ...

از نگاه خیره ی دخترک چیزی نفهمید اینکه از این بابت خوشحال است یا نه ؟ از چهره اش که چیزی پیدا نبود... انگار دیگر برایش فرقی نمی کرد شاید هنوز توی شوک از دست دادن سمتش به عنوان همیار دوم رییس بود و نمی توانست به خوبی احساساتش را از هم تشخیص بدهد

در امتداد سکوتی گنگ تنها نگاهش کرد نمی دانست لبخند محو

روی لبهایش را چطور برای خودش تفسیر کند ... دستش که به دستیماریه ی در رسید صدای جیر جیر ضعیف قلبش را شنید و بعد از خروج آرامش از اتاق انگار هرچه پاییز بود

با تمام اندوهش به یکباره به او هجوم آورد و باید به ناچار به تماشای برگریزان دلش می نشست...

\*\*\*به همین راحتی سمت همیار دوم رییس را از دست داده بودم

...باورم نمی شد ...به نظرم که هیچ دلیل توجیه کننده ای نداشت

...

خب اگه از کارم راضی نبود بهتر بود بهم بگه نه اینکه اینجوری یهو بخواد مجازاتم کنه حالا خوب شد جلو اون اشکهام سرزیر نشدن...ترحمشو نمی خواستم ...اصلا همون بهتر که دیگه همیار دومش نباشم و قیافه ی نحسشو دم به دقیقه نبینم ... تایپیست هم خیلی بد نیست...برمی گردم به کار قبلیم...بهتر...

خوب شد پارمیدا مثل همیشه غیبتش زده و اثری از او نبود و الا با اشکهای بی اختیارم باعث خنده و تفریحش می شدم اینکه با آن همه علاقه و کنجکاوی که برای کشف ماجرا داشت چرا صبر نکرد تا از اتاق رییس خارج شوم و خبردست اول را به او بدهم برایم جای سوال بود

در پناه دیوار آشپزخانه فین فین کنان و یواشکی گریه می کردم و به بخت بدم لعن و نفرین می فرستادم که با شنیدن صدای پیراسته

مجبور شدم تندى اشکهایم را که به پهنای صورتم روان بود پاککنم و خودم را به سینک برسانم و آب را باز کنم که یعنی مشغول شستن چیزی هستم ...هنوز داشت صدایم می زد - خانم اعتمادی ؟



و سرک کشان و کمی هم دستپاچه در آستانه ی در آشپزخانه ظاهر شد...

-بله آقای پیراسته ؟

امیدوار بودم متوجه چشمان قرمز و آبدارم نشده باشد یا اگر هم شده به روی من و خودش نیاورد. خدا را شکر آن قدر دغدغه داشت که حواسش به ظاهر غیرعادی من نباشد

-امروز با آقای رستگار قرار ملاقات داریم و من پاک یادم رفته بود ...

آقای رستگار همان نویسنده ی معروفی که حاضر نبود زیر بار اصلاحات و سانسور مورد نظر وزارت ارشاد برای اخذ مجوز کتابش برود و ما در نشست بار اولمان نتوانسته بودیم متقاعدش کنیم که در این مورد باید از خودش انعطاف بیشتری نشان بدهد... در سکوت منتظر ماندم تا جمله اش را تکمیل کند...

-و چون یادم رفته بود یه قرارمهم دیگه بیرون از دفتر نشر با مدیر چاپخونه گذاشتم ...حالا نمی تونم هیچکدومشو کنسل کنم

درحالیکه دستهای خیسم را با دستمال می خشکاندم با صدای بم و تودماغی ام گفتم

-خب چه کمکی از دست من ساخته است ؟

-شما باید به جای من بری با آقای رستگار ملاقات کنی

-من نمی تونم

متعجب از شنیدن جواب ناامید کننده ی من از ته دلش نالید -چرا ؟

-چون دیگه همیار دوم رییس نیستم ...از امروز من فقط یک تایپیستم همین

و در انتهای آن کلمات ناگوار لبخند گسی تقدیمش کردم تا بتواند آنچه را شنید به درستی

برای خودش هضم کند انگار او بدتر از من از شنیدن این خبر جا خورده بود

-چرا؟ چیزی شده که من از اون بی خبرم؟

شانه ای زدم بالا و با بی تفاوتی ساختگی گفتم

-نمی دونم بهتره از رییس پرسید ...

-ولی امروز هر جور شده شما باید این ملاقات رو انجام بدی...نمی تونیم آقای

رستگار رو قال بذاریم

-متاسفم آقای پیراسته ...کاری از دستم برنمید

-خانم اعتمادی حتما باید از شما خواهش کنم؟

بزنگاه بدی بود. یکهو با تمام ناراحتی و احساس خشمم از رییس یادم افتاد که این

مرد مهربان با قرار دادن خانه اش در اختیار من چه لطف بزرگی در حق من کرده و

حالا انگار وقت آن بود که گوشه ای از محبتش را جبران کنم ...بعد از دل دل زدن و

میشه همیشه های بسیار با خودم مجبور شدم بگویم

-باشه ...این دفعه رو به خاطر شما قبول می کنم ...فقط امیدوارم رییس از دستم

عصبانی نشه که چرا تو کاری که دیگه بهم مربوط نیست دخالت کردم

ناگهان انگار در میان ناامیدی هایی که احاطه اش کرده بود دنیا را به او داده باشم گل

از گلش شکفت

-ممنونم ازت خانم اعتمادی ...

کم مانده بود از فرط خوشحالی حصارم کند

-آقا شروین هم با من و به پهنای

صورتش خندید ...

خبرها خیلی زود در طبقه ی پایین پخش شده بود و احتمالاً منبع موثق این خبر هم کسی جز خام صالحی نمی توانست باشد. پس بگو چرا پارمیدا خانم یکهو غیبت زده بود نگو کلاغ ها خبر را دست به دست چرخانده بودند و او حتی قبل از من توانست در جریان این موضوع قرار بگیری.

من باید توی یک اتاق نوشیدنی‌نیشن بندی شده کم عرض در کنار سه تاپیست خانم و یک

آقای جوان به اسم بامداد که ظاهراً سرپرست گروه تاپ بود کار می کردم... خانم

صالحی بعد از معرفی کوتاه من به آنها و نشان دادن میز کارم رفت که به بقیه ی

کارهایش برسد... از نگاه های نه چندان گرم همکارانم بوی خوشامدگویی به مشام نمی

رسید. همان لحظه فهمیدم از حالا باید منتظر بدخط ترین دستنوشته ها باشم که نصیبم می

شد... به هر حال من تازه وارد بودم و زورم به حلقه ی اتحادشان بر علیه خودم نمی رسید

.لوازم شخصی ام همه توی کشوی میز کارم قرار داشت. بادیدن کتاب سارا کورو دوباره

پنجه های بغض به گلویم چسبید

-عیب نداره عزیزم. تو محیط کاری تنبیه و تشویق مکمل همن

...واسه همه پیش میاد صدای پارمیدا بود. سریع سرم را به عقب چرخاندم... کنار در

ورودی ایستاده بود و داشت با دلسوزی نگاهم می کرد. سرم را  
تندی چرخاندم تا برق اشک را توی چشمانم نبیند.

-ناراحت نیستم... خیلی زود می تونم به محیط اینجا هم عادت کنم انگار داشتم به خودم  
دلاری می دادم کتاب سارا کورو را دوباره توی کثو برگرداندم و مایوسانه فکر کردم  
-یعنی واقعا می تونم؟

.پارمیدا که معلوم بود حالا قصد رفتن به سرکار خودش را ندارد انگار که بخواهد  
شک و شبهه ای ایجاد کند با لحن مرموزی گفت

-به هر حال خیلی ها ممکنه به جایگاه تو حسودیشون شده باشه و واسه خودشون  
احساس خطر کرده باشن و پیش رییس زیر آبت رو زده باشن  
چشمانم گرد شد و دوباره به سمتش خیز برداشتند -مثلا کی؟

پارمیدا مثلا می خواست خودش را به آن راه بزند که نمی داند...شانه زد بالا و لبهایش  
را به حالت استفهام داد جلو. یکی از خانم ها که جوان تر از بقیه بود با لحنی جسارت  
آمیز گفت

-مثلا خانم ایوبی...به هر حال به گوشش می رسید که تو اینجا جای خالیش را پر کردی و  
از عهده ی وظایفش به خوبی برمیای یادم به سودابه خانم و مهربانی اش به من در  
یادیماری قهوه ی مخصوص رییس که افتاد از خودم به خاطر شنیدن چنین خزعبلاتی  
خجالت کشیدم

-امکان نداره خانم ایوبی همچین کاری بکنن

و نگاه پرسرزنشم را به سمت پارمیدا پر دادم. شاکی شد و برایم چشم و ابرو آمد  
-چیه نکنه خیال می کنی کار منه ؟

خانم ها خنده ی ریزی کردند و آقای بامداد هم ریشخندزنان گفت-هیچم بعید نیست که کار  
خودت بوده باشه پارمی ...

پارمیدا چشم غره ای رفت و برآشفته گفت

-اگه حرفم پیش رییس دررو داشت شاید این کار رو می کردم...

و بعد بدون اینکه کسی مجبورش کرده باشد با لحنی کم و بیش شرمسار داوطلبانه  
لب به اعتراف سختی گشود

-راستش وقتی فهمیدم اسم ماهسو تو لیست اعزامی ها به نمایشگاه فرانکفورتیه حسودیم  
شد...من پنج ساله دارم اینجا کار می کنم و آرزوم رفتن به یکی از این نمایشگاه هاست  
...اونوقت ماهسو از راه نرسیده اسمش رفت تو صف اول لیست اعزامی ها

و چون دید با تاثر و تعجبی توامان نگاهش می کنم لب گزه ای رفت و در امتداد  
نگاهی تلخ عقبگرد رفت و بعد از جلوی در غیب شد ...

این هم می تونست جزو عجایب روزگار باشه ... یکی پیدا شده بود که داشت به من  
حسودیش می شد...خداجون باور کن شوخی قشنگی نیست...یه جوری بهشون حالی کن  
که من گزینه ی مناسبی واسه حسادتشون نیستم ...

همان جا پشت میز ایستاده بودم وداشتم زوایای اتاق را از نظر می گذراندم ...اتاق  
خیلی وسیعی نبود نمی شد درطول و عرضش قدم

زد چون یا پایت به میز بیماری می کرد یا به قفسه های فلزی یا پایمبارک و بیرون زده از زیر میز همکاران عزیز...

تا چشم کار می کرد قفسه بود و فایل و بسته های کاغذ که با نظم و ترتیب کنار هم چیده شده بودند. پای پنجره هایی که نور زیادی را به داخل اتاق می تاباندند چند گلدان گل بنفشه ی آفریقایی به چشم می خورد که بعدها فهمیدم گلهای مورد علاقه ی خانم رشیدی اند و خیلی زود گلهای محبوب من نیز شدند...مجبور بودم

این فضای تنگ و محدود را دوست داشته باشم...وگرنه بعد از تبعید از آن محیط دلباز و شیک و همجواری با رییس کار کردن اینجا برایم عذاب آور می شد...همین که سیستم را روشن کردم خانم رشیدی فایل را به همراه یک بسته ی بزرگ از کاغذ تایپ شده روی میزم گذاشت و گفت

-باید در اسرع وقت اصلاحات این فایل رو انجام بدی عزیزم...یه کم غلط غلطش زیاده ولی مطمئنم تو از پیشش برمیای

خدا به دادم برسه...حدسم درست بود از حالا تا نمی دونم کی قرار بود حال و روزم همین باشه...تایپ دستخطهای خرچنگ قورباغه ای و اصلاحات یک تایپیست ناشی و پر غلط خدایا صبررررررررررر لطفا

...

آقای رستگار با ظاهری متشخص و موقرانه توی لابی نشسته بود و من بابت تاخیرم از او عذرخواهی کردم. لبخندزنان و باملطفت گفت که من تاخیری نداشته ام و او زودتر از موعد سر قرار حاضر شده. وقتی با آن همه اضطراب و نگرانی در مقابلش

می نشستم حتی تصورش را هم نمی کردم که در پایان آن نشست و مذاکره ی چهل و پنج دقیقه ای بتوانم نظر سختیاریانه اش را برگردانم و رضایتش را برای انجام اصلاحات مورد نظر ارشاد به دست بیاورم و این یک پیروزی بزرگ و شیرین برای من بود و البته برای آقای پیراسته که از طرف رییس تحت فشار بود تا بتواند موافقت ایشان را کسب نماید... می توانستم به خاطر این موفقیت غیر منتظره تلخی یک روز مزخرف کاری را برای خودم بدننگنم پارمیدا به من یادآوری کرده بود که باید همین امروز به دیدار هم خانه ام بروم و از نزدیک با او آشنا شوم ظاهرا او می خواست هرچه زودتر تکلیفش معلوم شود. پارمیدا با هشدار گفته بود که اگر امروز هم به دیدارش نروم ممکن بود همخانه ی دیگری را جایگزین من کند... با اینکه واقعا خسته و از ناافتاده بودم اما چاره ای جز رفتن نداشتم...

به قول یک جمله ی معروف برایان تریسی این قورباغه ای بود که به هر حال باید می خوردم و نباید خوردنش را به تعویق می انداختم

\*\*\*

شرو

ین

چنان سرآسیمه از اتاقش بیرون آمده بود که پارمیدا ترسان لرزان از جایش پرید بالا و رنگ پریده زل زد به او. بعد نگاه هراسان پارمیدا را دنبال کرد و به شیشه ی لاکه

رسید که با رنگی عجیب و غریب مایل به قرمز روی میزش دمر افتاده بود. گویی با ظاهر شدن ناگهانی خودش باعث واژگونی اش شده...

درحالیکه به دیده ی تحقیر به پارمیدا و دستهای نیمه لاکی اش می نگریست غران گفت

-خانم اعتمادی کو؟ بگو برام قهوه آماده کنه پارمیدا با شگفتی نگاهش کرد

-خانم اعتمادی به طبقه ی پایین منتقل شده دیگه اینجا کار نمی کنه

...

و با توضیح افزود

-الان هم قراره باهم بریم همخونه اش رو ببینه

انگار داشت با ریشخندی پنهانی در لفافه چیز ناخوشایندی را به او یادآوری می کرد... آه بله... او دیگر همیار دوش نبود... از همین امروز با تمام لیاقت ها و توانایی هایی که داشت رفت که فقط یک

تایپیست ساده باشد چی شد که یادش رفته بود؟ چی شد که فراموش کرده بود با اعمال نظر خودخواهانه اش عمدا او را از دسترس خودش دور کرده؟ چون نیش پارمیدا را همچنان باز دید اخم هایش را در هم کشید و برای اینکه حفظ ظاهر کند با رویی ترش کرده

گفت

-پس خودت برام یه قهوه آماده کن



و روی پاشنه ی پا چرخید که برود. بعد یادش افتاد که کسی جز خانم ایوبی و از او بهتر آن دخترک نمی تواند قهوه ی مورد علاقه اش را آماده کند...دستی دستی خودش را از چه موهبت هایی محروم کرده بود باید از دست خودش عصبانی باشد...نباید حالا حالاها خودش را می بخشید...نباید...مجبورا با انصراف از درخواست خودش درحالیکه به طرف اتاقش برمی گشت با لحن دستوری اصلاح کرد -قهوه نه...نسکافه!

داشتیم با ماشین پارمیدا به سمت آپارتمان مورد نظرمان در حوالی انقلاب می رفتیم و پارمیدا بعد از اینکه در یک چهار راه شلوغ از یک چراغ زرد در لحظه های آخر به سلامتی رد شده بود جیغ شادمانه ای سر داد و گفت-بین از شانس توئه ها...والا من خودم همیشه هر وقت به این

چهار راه رسیدم چراغ قرمز بود

با تمام خستگی ام نگاهش کردم کردم و خندیدم...بعد از اینکه آینه اش را تنظیم کرد ولوم ضبطش را هم پایین کشید

-می گم ماهسو اگه رییس پست همیار دوم رو ازت نمی گرفت و تبعیدت نکرده بود تو گروه تایپیستها فکر می کردم واقعا بینتون سرو سری هست

گوشه هایم از شنیدن آن حرفهای بی ربط و عجیب داغ کرده بود و نگاه متعجبم روی صورتش جا ماند

-چطور مگه ؟

-همین حالا قبل از اینکه پیام ازم سراغ تو رو گرفت که براش قهوه درست کنی

با همان شگفتی پریدم وسط حرفهایش

-جدی یادش نبود؟

-نه... یه کم گیج می زد... بعد که یادش انداختم تو رو فرستاده تو باقالی ها... ازم خواست برایش نسکافه آماده کنم... بهش گفتم که با همخونه ات قرار داریم و داریم می ریم اونجا... ازم درمورد همخونه ات پرس و جو کرد... اینکه کیه؟ کجاییه؟ چقدر می شناسمش... چقدر می شه بهش اعتماد کرد و از این حرفا... یه جور سین جیم می کرد انگار می خواست ازم تضمین بیماریه اینکه چی شد آقای رییس درمورد همخونه ی من کنجکاو شده بود برام جالب انگیز بود و از خدا که پنهان نیست از شما چه پنهان ته دلم داشت خیلی خیلی می رفت... هرچند هر بار که یادم به مجازات

شدنم می افتاد آن هم بدون اینکه گناه یا خبثی مرتکب شده باشم دلم

دوباره از دستش چرکین می شد ولی همین حرفهای پارمیدا ثابت می کرد که بفهمی نفهمی یک جورایی برایش مهم هستم... بدون اینکه بتوانم نیشم را که به بناگوشم رسیده بود از روی لبهایم جمع کنم و هیجان زدگی ام را بروز ندهم پرسیدم-خب تو بهش چی گفتی؟ بعد از اینکه برای یک مزدا تری سفید که در حال سبقت غیرمجاز از او بود یک بوق اعتراض آمیز زد و دو سه تا فحش رکیک هم بارش کرد نیم نگاهی به من انداخت

-هیچی گفتم خیلی نمی شناسمش اما ظاهرا دختر خوبییه ...

و ریشخند زنان چهره ام را از نظر گذراند

-نگاش کن لپهات چه گلی شدن

لپهام ای وای بر من ...متوجه حرارت و داغی شون بودم ولی دیگه حواسم نبود که با  
 قمرزیشون چکار کنم حالا این پارمیدا خانم پیش خودش چه خیالی می کنه خدا می دونه  
 دستم بی اختیار به سمت گونه های گر گرفته ام رفت و کمی دستپاچه گفتم  
 -ها... نه... صبح زود رفتم حموم و موهامونخشکوندم فکر کنم سرما خورده  
 باشم... یه کم دمای بدنم بالاست...

پارمیدا مشکوکانه نگاهم کرد و با خنده سر تکان داد

-آره عزیزم بهتره سرماخورده باشی تا اینکه گлот یه وقت پیش یکی مثل رییس  
 بیماری کنه... می دونی این از ما بهتر ونا حواسشون هست که دل به کی می دن و عاشقی  
 شون هم حساب و کتاب داره...اگه یه وقت حواسمون نباشه و عاشقشون بشیم از دست  
 رفتیم ...

نمی دانم می توانستم با او موافق باشم یا نه ؟ تا آنجا که من می دانستم عشق واقعی توی  
 هیچ حساب و کتابی نمی گنجید و هیچ منطقی توجیهش نمی کرد اما چون حوصله ی  
 بحث با او را نداشتم ترجیح دادم با انکار کلی خیال او و خودم را یک جا از توهم

عاشقی راحت کنم

-عشق چی ؟ کشک چی ؟..ببین از یه گونه ی گلی من که اونم از سرماخوردگیه چه  
 فلسفه ای به هم بافتی ها

پارمیدا شکلکی درآورد و بعد درحالیکه از سرعت ماشین می

کاست وارد یک بریدگی شد .همخانه ی من سپیده اهل بابلسر بود و به قول پارمیدا برعکس

اسمش سبزه رو و نمکین با قد و قامتی کوتاه و هیکلی گوشتالو... مادرش هم پیشش بود ظاهرا او هم دغدغه ی آشنایی با همخانه ی دخترش را داشت و می خواست تا حدودی خیالش از این بابت که همخانه ی خوبی نصیب دخترش شده راحت شود... آپارتمان مبله و جمع و جور بود و جایی برای عیب و ایراد گرفتن نداشت... ما هم انگار از هم خوشمان آمده بود و خیلی راحت داشتیم در مورد همه چیز باهم به توافق می رسیدیم... حتی در مورد اینکه کی کجا بخوابد.

سپیده چون دانشجو بود و شبها باید برای مطالعه بیدار می ماند ترجیح می داد توی اتاق خواب بخوابد و من هم برایم فرقی نمی کرد که توی هال بخوابم... قرار شد پختن شام و نهار و رسیدگی به کارهای خانه و خرید روزمره هم به نوبت باشد و تمام هزینه ها تقسیم بر دو... قرار گذاشتیم فردا به بنگاه برویم تا قولنامه خانه را برایمان پشت نویسی کنند و من هم پنج میلیون سهم خودم را به حساب مادر سپیده که ظاهرا از برادرش قرض گرفته بود واریز کنم... همه چیز خوب پیش رفته بود و پارمیدا هم به عنوان معتمد هر دو طرف دست دوستی مان را فشردشروین - باورت میشه شروین؟ اون تونست کاری کنه آقای رستگار از خر شیطون پیاده بشه و از نظرش برگرده... کاری که من و تو از پیشش بر نیومدیم...

شروین توی فکر بود و داشت با ماگ نیمه خالی نسکافه اش بازی می کرد هرچند تمام حواسش به حرفهای پیمان بود و از آنچه می شنید یکه خورده بود و ته قلبش هم از این

بابت احساس خشنودی می کرد اما ترجیح می داد وانمود کند که خیلی به حرفهایش توجه ندارد و همین باعث اعتراض پیمان شد

-گوشت به من هست شروین؟ شنیدی اصلا چی گفتم؟ به خودش آمد و با تظاهر به بی تفاوتی گفت

-آره... شنیدم چی گفتی ...

پیمان با شگفتی نگاهش می کرد انگار نمی توانست از رفتار عجیب و غریبش سردرآورد

-پس چرا به جور بی تفاوتی... انگار برات مهم نیست شروین کمی برآشفت و با تغییر گفت

-خب می گی چکار کنم؟ پاشم برات ویسکی باز کنم؟

-آگه تو دست و بالت داری که بدم نیامد

پیمان این را گفت و با نیشی باز مانده و نگاهی براق به صندلی اش تکیه داد. شروین بدون اینکه به او روی خوشی نشان بدهد با همان چهره ی عبوس در سکوت ته مانده ی نسکافه ی نیمه ولرمش را بالا زد.. پیمان گفت

-باور کن این دختر مهره ی مار داره... والا کی فکرتو می کرد آقای رستگار با اصلاحات کتابش موافقت کنه؟

لازم به یادآوری او نبود خودش این را خوب می دانست و از

جادوی خاصی که در وجود دخترک پنهان بود خبر داشت و همینباعث ترس از او و دور نگه داشتنش از خودش می شد ... اما

دلش نمی خواست جز او کسی این را کشف کند یا به رویش بیاورد و از اینکه پیمان داشت این کار را می کرد کم و بیش عصبانی بود - تو همه اش می خوای از این دختره حرف بزنی ؟ بهتر نیست

موضوع رو عوض کنی و برام از نتیجه ی جلسه ی امروزت با مدیر چاپخونه بگی ؟

حتی خودش هم از تشری که به پیمان زده بود شگفت زده بود چه برسد به پیمان که با چشمانی گرد شده از فرط حیرت داشت نگاهش می کرد

داشتم خرت و پرتهای به درد بخوری را که همان روز با وانت از خانه ی نسرین آورده بودم از هم سوا می کردم و همزمان تلفنی با دایی یوسف که خبر رفتنم از خانه ی نسرین با تحریف زیاد به گوشش رسیده و حالا از دستم عصبانی بود که چرا در این مورد

چیزی به او نگفته بودم حرف می زدم - نشد بگم دایی جان .. بعدشم قضیه اون جور نیست که نسرین خانم

به عرضتون رسوندن ... من درواقع مجبور شدم که از اون خونه برم

--حالا هرچی ... باید به من می گفتی چی شده... می دونی که من از کارای قایمکی خوشم نیامد ...دوسه روز اینجا بودی یه کلام چیزی نگفتی

-ببخشید دیگه دایی جان ... نمی خواستم ناراحت یا نگرانتون کنم

...بعدشم الان هم جایی واسه دلواپسی نیست ...من یه خونه با قیمت مناسب پیدا کردم با یه همخونه ی خوب...

هر چه قدر که من سعی داشتم با حرفهایم آرامش کنم بی فایده بود .دایی یوسف همچنان به خودش حق می داد که از دستم خشمگین و شاکی باشد

-اون روز که تصمیم گرفتی بری تهران یادته ؟ یادته من چقدر مخالف بودم ولی چون دیدم می ری خونه ی دختر عموت آخرش راضی شدم ...گفتم تو شهرغریب تک و تنها نمی مونی ...اونا حواستشون بهت هست ... والا اگه می دونستم به سال نکشیده از اونجا می ری هیچوقت راهیت نمی کردم...

-دایی جان حق با شماست من باید به شما می گفتم ولی واقعا دلیلی برای نگرانیتون وجود نداره ...من دارم سعی می کنم رو پای

خودم بایستم ...خواهش می کنم بهم اعتماد کنید و اجازه بدین یه کم متکی به خودم باشم

و بعد از کشیدن نفسی کوتاه و عمیق درحالیکه ماهی تابه و قابلمه ی کوچک رویی(روچی) ام را توی کابینت می چیدم در ادامه گفتم ...ایندفعه اومدم شمال سرفرصت براتون می گم دلیل رفتنم از خونه ی نسرین چی بود...

دایی یوسف کمی دیگر غرغر کرد و بعد از اینکه مطمئن شد به اندازه کافی از رفتارهای به زعم او خودسرانه ام انتقاد کرده از هم خداخافظی کردیم. وسایل به دردخورم تقریباً دو کارتن و یک کیسه بزرگ می شدند

که یا باید دور می انداختمشان یا باید می گذاشتم توی انباری کوچکمان. بعد که فهمیدم انباری قبلاً توسط خرت و پرتهای سپیده تا سقف پر شده چاره ای جز دور انداختنشان پیدا نکردم.

بعد از اسکان در خانه ی جدید کلید خانه ی پیراسته را به او برگرداندم و باز هم از او به خاطر لطف بزرگش تشکر کردم

...روز بعد همزمان با سپیده که با صدای خواب آلودی داشت به آلام گوشی اش بد و بیراه می گفت از خواب بیدار شدم. او دوباره تنبلی کرد و حریر صافه خواب لذتبخش دم صبح را در حصار گرفت من ولی لباس پوشیدم و قدم زنان رفتم نان سنگک و مقداری پنیر خریدم و با دقت ردیف مغازه ها را به خاطر سپردم تا یادم باشد که توی محله مان به چه چیزهایی می توانیم دسترسی داشته باشیم ... بعد از بازگشت به خانه بساط چای و صبحانه را فراهم کردم.

مجبور شدم خودم سپیده را بیدار کنم ... چقدر هم خوابش سنگین بود. کم مانده بود برای بیدار کردنش متوسل به زور شوم. بعد به آشپزخانه برگشتم ... صدای آوازش از توی دستشویی می آمد که داشت یک ترانه ی محلی به نام سپیده جان را با صدای بلند می خواند ... ترانه ی مورد علاقه اش بود و بعدها من روزی صدبار آن را با صدای او می



شنیدم و خیلی طول نکشید که من هم آن را از بر شدم و در بعضی قسمتها با او همخوانی می کردم و او را به وجد می آوردم

توی دفتر نشر هم حسابی سرم شلوغ بود. تایپ فارسی و انگلیسی از چپ و راست روی سرم ریخته می شد. گاهی حتی برای چای خوردن هم وقت کم می آوردم. علی بابا از چایی که من برایش از شمال آورده بودم گاهی یواشکی یک قوری کوچک دم می کرد. بعد به بهانه های مختلف صدایم می زد...مرا توی آبدارخانه پشت میز می نشاند و یک استکان جلویم می گذاشت و می گفت

-این چای رو فقط مخصوص تو درست کردم...به بقیه چایجوشونده هم بدم حالیشون نیست و چقدر این لطف کوچک اما خاصش به من می چسبید.

روزها می آمدند و می رفتند و من تقریبا به وضعیت جدید خودم عادت کرده بودم... آن روزها با رییس برخورد چندان نداشتم. شاید هر دو روز یکبار موقع ورود یا خروج از دور همدیگر را می دیدیم. من با فرود سر سلام می کردم و او هم با تکان سر جواب می داد و برخوردمان فقط در همین حد بود. انگار که بیماری و ایلماری داشته باشیم از هم درحال فرار بودیم..پارمیدا می گفت همین دیروز نامزد یا به قول او دوستی رییس آمده بود از

صبح توی اتاقش بست منتظر نشست تا او از راه برسد. پارمیدا هم یواشکی به رییس راپورتش را داد. رییس تا ظهر آن طرفها پیدایش نشد و نامزدش هم کلافه از انتظار با عصبانیت آنجا را ترک کرده بود. پارمیدا درحالیکه از کار خودش راضی بود با خنده گفت -حال بعضی ها رو باید اینجوری گرفت...دیگه از این واضح تر که نمی خوادش؟

و بعد رو کرد به من و چشمک زنان گفت

-این هلیا خانم همونه که تو زدی لیوان یادگاریش رو شکستی

...یادته رییس چه قشقرقی به پا کرد؟ حالا خودش اونقدر از چشم رییس افتاده که نمی

خواد حتی ریختش رو ببینه...قدرت خدا رو

بین...یهو همه چی از این رو به اون می شه. بعد آهی کشید و با لحن غم انگیزی ادامه داد

-دوستی عوضی منم یهو اینجوری ناتو شد...همون که یه روز برام می مرد یهو قلبش از

سنگ شد و ازم برید. بعدا فهمیدم هوای یکی دیگه به سرش افتاد که من از چشمش

افتادم... بی ادب به اون یکی وفادار موند وبا همونم ازدواج کرد...

بعد دندان به هم سایید و با تمام حرصش گفت

-من که ازش نمی گذرم...الهی که هیچوقت رنگ خوشبختی رو نبینه...عوضی!

\*\*\*

شرو

ین

مادرش حرفهای تازه ای برای گفتن نداشت اما اصرار داشت او با جان و دل پای

حرفهایش بنشیند و به صحبت هایش گوش بدهد. شروین از شنیدن حرفهای

تکراری خسته بود. از نگرانی های ناتمام او برای خودش. از دلشوره اش برای انتخاب

همسر و اینکه مبدا تابع احساساتش عمل کند و دست به انتخاب اشتباهی بزند...از

گریزهای ناشیانه ای که او و

شیلا به بحث های نامربوط به دخترخاله اش می زدند و پای او را توی هر گفتگویی باز می کردند. امروز مجبور شد خیلی رک و پوست کنده به مادرش بگوید که حاضر است تا آخر عمرش مجرد باقی بماند اما هرگز با دخترخاله اش ازدواج نکند. مادرش با قیافه ای عبوس و ناخشنود نگاهش کرد و با ترشرویی گفت

-خیلی هم دلت بخواد دختری مثل گیلدا آرزوی هر مردیه...متاسفم که خودت رو در حد یکی مثل هلیا پایین کشیدی که دور از چشمات یه بچه پس انداخته و بعد با پررویی هرچه تمام تر می گه کیست داشتم...

در عجب بود که چرا او و شیلا خسته نمی شدند از اینکه هر بار این موضوع را مثل پتک بر سرش بکوبند و با بدترین لحن هاسرزنشش کنند...جوری که انگار او بچه پس انداخته ...و باید از این بابت شرمسار باشد.

این روزها هوای حوصله اش گرفته بود. انگار داشت کم کم اشتیاقش به همه چیز را از دست می داد. به طرز غم انگیزی احساس افسردگی می کرد. نه طاقت ماندن توی خانه را داشت نه حوصله ی بیرون رفتن را...دوباره صبح ها دیرتر به سرکار می رفت. روی میزش هر روز لیستی از کارهای مهم انجام نشده باقی می ماند...مثل تماس هایی که باید گرفته می شد و نمی شد

...ایمیل هایی که باید می زد و نزده بود سفارش هایی که باید انجام می داد و نداده بود

...و

توی اتاقش مدام روی کاناپه لم می داد و ساعت ها به یک نقطه ی نامرئی خیره می ماند بدون اینکه متوجه گذر زمان شود یا کار خاصی انجام دهد درقهقرای سکون و سکوت با افکار دور و درازش دست و پنجه نرم می کرد

...و بعد یا صدای زنگ تلفن از جا می پراندش یا خانم صالحی و پیمان با کارهای مهم و واجبشان...

اواخر ماه مهر بود درانتهای یک بعدازظهر کسل کننده وقتی داشت جمع و جور می کرد که از دفتر خارج شود صدای رعد و برق حواسش را به سمت پنجره کشاند. همان طور که داشت دکمه های جلیقه اش را می بست به سمت پنجره رفت. با اینکه هنوز نیم ساعتی تا غروب باقی مانده بود اما آسمان چنان به قرق ابرهای سیاه و غول پیکر درآمده و همه جا تاریک شده بود که انگار چند ساعتی از شب گذشته. موبایل و سوییچش را از روی میز برداشت و از اتاقش بیرون زد...طبق معمول پارمیدا کمی زودتر رفته بود و کارمندان دیگر هم در هیاهوی رفتن بودند. بدون اینکه بخواهد دلش جوش دخترک را می زد. توی این هوا کسی بود که

او را تا دم ایستگاه مترو یا اتوبوس برساندش؟ نکند بماند زیر باران؟ نکند... نکند... و هر بار با اعتراض خودش را به باد

سرزنش می گرفت

-اصلا به تو چه بهش فکر نکن.. فکر نکن

اما دست خودش نبود. تا خودش را به پارکینگ برساند بی اختیار با چشمانش در جستجوی او بود ریزش باران به قدری تند و رگباری بود که چشم چشم را نمی دید تا سوار ماشینش

شود شانه ها و پشتش خیس شده بود. کنار خیابان دختری ایستاده بود که میله ی چترش را محکم توی مشتش گرفته بود و داشت به سمت ماشین ها سرک می کشید...ظاهرا به انتظار تاکسی ایستاده بود. وقتی می خواست از کنارش رد شود بی اختیار از سرعت ماشین کاست...از توی آینه آن قدر نگاه کرد تا بالاخره توانست با چشمان مشتاقش شناسایی اش کند.

خودش بود...دخترک خاص این روزهای رویاهای خیسش که مثل یک پرنده ی بی پناه زیر باران مانده بود...با پیروی از قلبش پا روی ترمز کوبید و دنده عقب گرفت. آن لحظه به قدری در تصمیم خودش جدی بود که می توانست به ندای غرغرو و عیب جوی درونی اش که داشت بر سرش فریاد می زد که راحت را بیماری و برو با خیال راحت بگوید

—خفه شو

مثل موش آب کشیده شده مانده بودم گوشه ی خیابان. باد باعث معکوس شدن فنرهای چترم می شد و اگر محکم نگرفته بودمش از دستم در می رفت. کاش یک ساعت پیش با پارمیدا رفته بودم. چقدر گفت بیا تا هوا طوفانی نشده تا یک جایی برسانمت گوش نکردم.

حالا چهار صفحه کمتر تایپ می کردم نمی شد می مردی خبرت زودتر می رفتی ماهسو خانم؟

نمی دانم این تاکسی ها روز بارانی کجا دسته جمعی غیبشان می زد یک ربعی منتظر مانده بودم دریغ از حتی یک پیکان نارنجی زوار دررفته که جلوی پایم نیش ترمز کند. پشتم خیس شده بود و کم کم داشت لرز به تنم می افتاد. تند تند فین فین می کردم

و برای خشکاندن ناودان بینی ام آدمم از توی جیبم دستمال کاغذی دریاورم که با صدای بوق ماشینی پریدم بالا. ناسزاگویان برگشتم دیدم ماشین رییس است و برای اینکه باور کنم زیر باران شدید دچار اوهام و خیال نشده ام چندین بار پشت سرهم پلک زدم. ولی انگار نه. خود خودش بود. متعجب از اینکه با من چکار دارد بدون اینکه حتی در محالاتم بگنجد که به قصد سوار کردنم توقف کرده خودم را به سمت در جلو کشیدم. او هم شیشه را داد پایین من گفتم سلام. او در جواب فقط سرش را تکاند و متعجب و عبوس پرسید

-پس چرا سوار نمی شی؟

حیف که هوا بارانی بود والا حتما خیال می کردم آفتاب از سمتغرب طلوع کرده که رییس باز هم داشت روی مهربانش را به من نشان می داد -نه خیلی ممنون مزاحم نمی شم...

بدون اینکه به تعارف من اهمتی بدهد در سمت جلو را باز کرد و با تحکم گفت -  
سوار شو

با اینکه لحنش دستوری بود اما می شد رد پای ملاطفت را هم در آن پیدا کرد. با اشاره به سر و وضعم گفتم  
-ولی من لباسام خیسن...

انگار حس کرده بود بی خودی دارم بهانه می آورم و شاید به خاطر گرفتن سمت همیار دوم از من هنوز از دستش ناراحتم و به خاطر همین نمی توانم لطف امروزش را قبول کنم البته که از دستش عصبانی بودم اما این هیچ ربطی به رد کردن لطف

امروزش نداشت. کلافه ازان قلت آمدن من و کش دادنم برای سوار شدن این بار دیگر مجبور شد نهیب زنان بگوید - باید خواهش کنم تا سوار شی خانم اعتمادی؟ توی نگاهش حالت خاصی بود... یک جور تمنای خاموش و مهار شده ته چشمانش سوسو می زد که تلاش می کرد خیلی به چشم نیاید

خب البته که نه. اصلا چه معنی داشت رییس آدم خواهش کند؟ بهتر بود دختر خوب و مطیعی باشم و در این جور مواقع که اتفاقا خیلی به نفعم بود فقط بگویم چشم. چترم را به زور بستم و درحالیکه از بابت لباسهای خیس شرمنده بودم نشستم روی صندلی و به رسم ادب تشکر کردم نشنیده گرفت و گفت - چرا با آژانس نرفتی؟

انگار به عقل خودم نمی رسید... خب از این واضحتر که نمی خواستم پول زور بدم به آژانس؟ درحالیکه داشتم دستمال کاغذی

خیس خورده را از جیبم بیرون می کشیدم تا دماغم را پاک کنم گفتم - یه کم دیگه صبر می کردم تا کسی می رسید - آره حتما...

این را با تمسخر گفت و برف پاک کن را روی دور تند گذاشت. حالا از چی عصبانی بود؟ اینکه چرا در مورد آژانس خساست به خرج داده بودم که زحمت رساندنم افتاده بود با او؟ اصلا مگه کسی مجبورش کرده بود که حالا داشت برام قیافه می گرفت؟ دستمال کاغذی

ام دیگر قابل استفاده نبود. درحال خنثی کردن فین های پی در پی ام گفتم

- ببخشید شما دستمال کاغذی دارید تو ماشین؟ لحظه ای گیج نگاهم کرد

و بعد با اشاره به داشبورد گفت - اون تو هست

فکر کردم باز شدنش مثل داشبورد ماشین های معمولیست داشتم با آن کلنجار می رفتم که او یکی از دکمه های قرمز رنگ مقابلش را زد و در داشبورد به آرامی باز شد... واقعا زندگی با این همه تکنولوژی واسه این آدمها چه لطفی داشت؟ -اگه سردته درجه بخاری رو زیاد کنم؟

-نه خوبه... ممنون

و بعد از اینکه با دستمال بی سرو صدا دماغم را گرفتم گفتم -بی زحمت منو جلو ایستگاه مترو پیاده کنید... که بیشتر از این مزاحمتون نشم

انگار نه انگار که چیزی گفتم و چیزی شنید

-من فقط می دونم خونه ات انقلابه... آدرس کامل رو بگو

-اونجا طرح ترافیکه... من واقعا نمی خوام...

تشرزان وسط حرفایم پرید

-خودم می دونم کجا طرح هست و کجا نیست ...

و این یعنی که من خودم بچه ناف تهرونم تو دیگه چی زر می زنی؟

مجبور شدم آدرس را به او بدهم. کمی که از ترافیک قفل شده ی پیش رویمان فاصله

گرفتیم پرسید -از خونه و همخونه ات راضی هستی؟

موهای خیس و به هم چسبیده ام را به زور زیر شالم فرو کردم و گفتم

-بله خداروشکر.



-از کار جدیدت چی؟

نمی دانم آیا دلش می خواست لب به شکوه و زاری باز کنم و با اعلان نارضایتی از وضعیت جدیدم با خواهش و تمنا از او بخواهم مرا به سر کار قبلی ام برگرداند یا چی؟ اما من که او را از شنیدن نک و ناله هایم ناامید ساختم

-اونم خوبه. به هر حال کار جدیدی که برای من به حساب نیاید. در واقع به شغل قبلیم برگشتم.

با سیمایی جدی و لحنی خشک گفت - که اینطور

توی دلم با لجی درآمده گفتم - بله

خیلی هم اینطور... تا چشات درآدبعد از یکی دوعطسه که اشک به چشمم دوانده بود نیم نگاهی روانه ام کرد و گفت - انگار سرما خوردی

حس می کردم این را با نگرانی گفت اما تلاش می کرد ظاهرش چیزی را نشان ندهد.

-نمی دونم... احتمالا

و عطسه دیگری آمد و همزمان صدای زنگ موبایلم هم بلند شد. با عجله گوشی را از کیفم بیرون کشیدم. با دیدن شماره ی پیراسته تعجب کردم. یعنی چه کارم داشت؟ اگر هنوز توی دفتر نشر بود حتما با شماره ی ثابت با من تماس می گرفت نه با شماره ی همراهش. رییس جوری از گوشه ی چشم با کنجکاوی مرا زیر نظر گرفته بود که انگار

خیلی دلش می خواست بداند چه کسی پشت خط است . کم مانده بود بگوید چرا جواب تلفنت رو نمی دی؟ آمدم جواب بدهم که باز عطسه ام گرفت و تا عطسه ام بند آمد تماس هم قطع شد و بعد هم هرچه قدر منتظر ماندم تماسی با من گرفته نشد . چون شارژ نداشتم که خودم با او تماس بگیرم گوشه را توی کیفم گذاشتم و انگار که داشتم با خودم حرف می زدم زیر لب گفتم

-یعنی پیراسته با من چکار داشت ؟ او پیچ پیچه ام را شنید و هوم کشان پرسید -پیمان بود ؟

چرا اینقدر متعجب و یکه خورده نشان می داد ؟ جوری که انگار از نظر او اشکالی در کار بود . نگاه استنطاق گرش گیج و دستپاچه ام می کرد . گویی ناخواسته و ندانسته دچار خبطی شده ام که خودم از آن بی خبر بودم -بله آقای پیراسته بود

-چکارت داشت ؟

از لحن تند و کم و بیش عصبی اش بوی خوبی به مشام نمی سید-نمی دونم

-چرا جوابشو ندادی ؟

واقعا داشت سین جیمم می کرد یا اینطور به نظر می رسید ؟ -دیدید که عطسه ام گرفت

جواب من قانعش نکرده بود . پوزخند زنان چهره ی منگ و سرگشته ام را از نظر گذراند و به طعنه گفت

-شاید جلوی من نمی خواستی با پیراسته حرف بزنی

با دهانی وامانده از حیرت نگاهش کردم. چی باعث این ظن و گمان در او شده بود نمی دانم.

-نه به خدا... من فقط... چون انتظار تماسشونو نداشتم اولش گیج شدم.. بعد هم عطسه ام گرفت و...

-کافیه دیگه نمی خوام چیزی بشنوم

این را به حالت پرخاش گفت و بعد با چشم غره ای زهره آب کن رویش را از من برگرداند

خدایا بلا به دور... یکی به من بگه این چشه ؟ دلیل این همه توپ و تشرش چی بود ؟  
اصلا خودش می دونست چه مرگشه ؟

تا به مقصد برسیم دیگه نه او چیزی گفت و نه من جرات کردم حرفی بزنم و در سکوت هولناکی فقط همدیگر را تحمل کردیم .موقع پیاده شدن باز هم از او به خاطر لطفش تشکر کردم قیافه اش جوری نشان می داد که انگار از این لطفش به من پشیمان است .بدون اینکه چیزی بگوید با کلافگی منتظر ماند تا پیاده شوم بعد چنان پا روی پدال گاز گذاشت که صدای آگزوز ماشینش مثل نعره ای خوفناک در تمام محله پیچید ...

شرو

ین

نمی دانست چرا شماره ی پیمان را می بیمارید ؟ می خواست به او چه بگوید ؟ که کارت با خانم اعتمادی چی بود ؟ چرا با او تماس

گرفتی ؟ معلوم بود که نمی شد همچین سوال مخاطره آمیزی از او پرسد . فکر کرد همین که تماس برقرار شود و حرف توی حرف بیاید شاید ذهنش به کار افتاد و یک جوری حرفش را پیش کشید که برای پیمان شبهه انگیز نباشد . اما در آن شرایط هیچی بدتر از شنیدن صدای بوق اشغال همراه پیمان نمی توانست دلش را به آشوب بکشاند ... دوباره شماره گرفت و باز هم صدای بوق اشغال مثل مته توی اعصابش فرو رفت ... یعنی با کی داشت حرف می زد که تلفنش اینقدر اشغاله ؟ دلش نمی خواست فکر کند با او ... نزدیک بود به سرش بزند که شماره همراه دخترک را ببیمارید و مطمئن شود . اما اگر دست بر قضا او تلفنش را جواب می داد چی ؟ می گفت با او چه کار دارد ؟ نکند باهم سر و سری داشته باشند

؟ نکند نکند ... با چهره ای منقبض از خشم و رگهای برآمده گوشه را با تمام حرصش پرت کرد روی صندلی و کمی شیشه را کشید پایین هوای تازه با کمی باران به داخل ماشین خزید مجبور شد دوباره شیشه را بدهد بالا . همان موقع گوشه اش زنگ خورد نگاه

مشکوکي به آن انداخت و با تردید برش داشت . با دیدن شماره پیمان برای لحظه ای نفس در شانه اش حبس ماند ... می خواست تماسش را بی پاسخ بگذارد اما نشد ... بعد از سلام و احوالپرسی های معمول پیمان گفت

- ببخشید پشت خط بودی ... داشتم شماره خانم اعتمادی رو می گرفتم

نمی دونم چرا هرچی زنگ می زنم جواب نمیده

خب پس ظاهرا باهم مشغول گفتگو نبودند...اینکه خیال می کرد دخترک جلوی او جواب

تماس پیمان را نمی دهد خیال باطلی بیش نبود. باید از خودش به خاطر همچین افکار

موهومی خجالت می کشید

-حالا چکارش داری مگه؟

الکی مثلا بی تفاوت بود و هیچ حساسیتی روی این موضوع نداشت پیمان هم از همه جا بی خبر

گفت

-نمی دونم کنترل ماهواره رو چکار کرده؟ هرچی می کردم پیداش نمی کنم

...تلفنشم جواب نمی ده که ازش بپرسم کجا گذاشتش

-اوه که اینطور

و یواشکی نفسش را رها کرد و با آسودگی خاطر ادامه داد -حالا گوشه کناره ها

رو خوب بگرد پیداش می کنی ...

-نیست بابا جان همه جا رو زیر و رو کردم...نیست پیمان این را با کلافگی

گفت و بعد از مکثی کوتاه پرسید

-خب حالا تو با من چکار داشتی؟

تا به حال اینهمه آرامش خاطر را یک جا با هم تجربه نکرده بود -می خواستم ببینم می تونی

بیای باهم بریم استخر

خودش هم نمی دانست از کجا این دروغ به ذهنش رسیده بود اما به اندازه کافی منطقی و قابل باور به نظر می رسید که پیمان را قانع کند

-استخر خونه تون؟ -آره دیگه

- امشب مهمون دارم شروین جان.اگه ناراحت نمی شی باشه واسه یه وقت دیگه

-نه ناراحت برای چی ...خوش بگذره

-حالا می خوای چکار کنی دوباره می خوای زنگ بزنی به این دختره ؟

چقدر سعی کرده بود با تنظیم تن صدایش جوری این سوال را مطرح کند که به

نظر پیمان کنجکاو و مشکوک نرسد اما نمی دانست تا چه اندازه توانسته بود در

این مورد موفق باشد

-آره دیگه ...دوستیم بند کرده که می خواد سریال ببینه

هیچ وقت فکر نمی کرد روزی از اینکه پیمان یک گوشه سرش با دوستیش گرم

است تا این اندازه خوشحال شود

-اوه پس مهمون ویژه داری

پیمان با خنده ای فروخورده ولحنی شیطننت آمیز جوابش را داد -آره با اجازه

-خیلی خب پس برو خوش باش...این دختره رو بی خیال شو

تاجایی که من می دونم اون آدم منضبطیه ...شاید باز ارادل و اوباش یواشکی

ریخته باشن خونه ات و یه چیزایی رو جابه جا کرده باشن

با این تلنگر انگار پیمان به فکر فرو رفته بود -آره خب  
یادم به این نبود...

\*\*\*

تازه از حمام آمده بودم بیرون. سپیده درحالیکه داشت با یک آهنگ شاد شمالی توی  
آشپزخانه می رقصید و همزمان کوکوسبزی درست می کرد. بوی سبزی تازه و تخم مرغ  
تمام خانه را برداشته بود ... بعد از "عافیت باشه" گفت

-گوشیت انقدر زنگ خورد که شارژش تموم شد و خاموشید

-خاموشید؟ شنیدن این کلمات تازه ابداع شده ای که داشت نرم نرمک وارد

ادبیات کوچه و بازار می شد برای یکی مثل من که دانشجوی ممتاز رشته ی زبان  
وادبیات فارسی بودم مثل یک ناسزای زننده و ناخوشایند بود

-آره دیگه مخفف خاموش شد

درحالیکه داشتم با حوله موهایم را می خشکاندم گفتم

-با این همه وقت اضافه ای که با کوتاه کردن کلمات و ساختن زبان اختصاری من درآوردی به  
دست میارین می خواین چکار کنین واقعا؟

از لحن سرزنش آمیزم ککش هم نگزیده بود با بی خیالی شروع کرد به شست زدن و  
رقصیدن شمالی یا همان چکه سمای معروف و خواندن ترانه ی بشو بشو تره نخام  
گیلکی

-خانم اعتمادی پارمیداست می گه رییس گفته همین حالا یه سر برو اتاقش

بی وقفه مشغول تایپ بودم که بامداد این خبر ناخوشایند و دلهره آور را به من داد  
نمی دانم چرا همان لحظه حس بدی پیدا کردم

دستهایم روی صفحه کلید بی حرکت ماند و همان طور مبهوت زلزدم به بامداد که تازه داشت  
گوشی را سر جایش می گذاشت...

خدایا یعنی این غول بی شاخ و دم چه کارم داره؟ نکنه بازم خواب بدی برام دیده باشه  
؟ ای خدا هرچی من سرم تو کار خودمه بدتر بهم بیماری میدن. اصلا من دلم می خواد  
برگردم موسسه تایپ قبلیم

...اینجا قراره هر روز تن و بدنم بلرزه... مگه چقدر گوشت تو تنم هست که هی  
بخواد از ترس آب شه نخواستیم اصلا... باید عطا رو به لقاش و لقا رو به عطاش  
ببخشم و برم...

-خانم اعتمادی؟ شنیدی چی گفتم؟ با صدای بامداد به خودم  
آمدم... خانم رشیدی گفت

-طفلک تا اسم رییسو شنید کپ کرده

و خودش ریز خندید و زهرا و ویدا را هم با خودش خندانند. هرهر و کوفت... حناق  
بیماریین الهی... بامداد مثلا می خواست به من قوت قلب بدهد

اما فکر کنم اگر اینجور وقت ها ساکت می ماند بیشتر به طرفش کمک می کرد

-چرا از پیش باخته ای اینقدر خانم اعتمادی... گردنت رو که نمی

زنه



فوقش بگه دیگه نمی خواد اینجا کار کنی...اون بیرون کار ریخته.هیچ نگران نباش  
-خوب شد اینو گفتین...الان اصلا نگران نیستم ...

نیشش که باز شد من هم برایش پشت چشم نازک کردم تا برسم بالا از شدت استرس  
دستشویی لازم شدم.مجبور شدم از سرویس بالا استفاده کنم و کمی رفتنم را به عقب  
بیندازم اما فایده نداشت.دلم داشت مثل سیرو سر که می جوشید.پارمیدا ظاهرا از هیچی  
خبر نداشت

-از کجا بدونم چه کارت داره ؟

مایوسانه که نگاهش کردم انگار که دلش به حالم سوخته باشد به یاد  
ذهن معلولش افتاد که بگوید-آقای پیراسته هم توی اتاقشه ...نیم ساعت باهم ور زدن بعد  
رییس

اومد رو خط گفت بهت بگم هرچه زودتر بیای بالا توی دلم  
گفتم

"خب می مردی اینو زودتر بگی ؟ "

حالا می توانستم کمی با خیال راحت تر راهی اتاقش شوم.نمی دانم چرا ولی فکر می  
کردم حضور پیراسته می تواند مثل سپر دفاعی من باشد یا یک جور امان نامه نزد  
رییس.در زدم و ترسان لرزان رفتم داخل.دو مرد با سیمایی درهم و عبوس روی مبل  
نشسته و غرق در تفکر بودند انگار که همین حالا بهشان خبر داده بودند کشتی هاشان  
توی دریا غرق شده ...و بدون اینکه نگاهی به من بیندازند یک درمیان جواب سلامم را

کوتاه و سرد دادند... از همان لحظه ی ورودم جو ناخوشایندی را در انتظار خودم دیدم...ظاهرا اشتباه فکر می کردم و حضور پیراسته هم نمی توانست دردی از من دوا کند اصلا انگار او هم برای زهر ترک کردن من پنهانی با رییس همدست شده بود.

چرا هیچکدوم چیزی نمی گن؟ یعنی ممکنه به حول و قوه ی الهی هردوشون باهم لال مونی گرفته باشن؟  
-چیزی شده؟

و آب دهانم را قورت دادم و دستی روی صورتم کشیدم -بشین

این "بشین" تشرناکی که رییس گفت کم از بتمرگ نداشت فقط لفظش فرق می کرد.با نفسی حبس مانده در شانه روی صندلی نشستم و بدون اینکه حتی بدانم چه گناهی مرتکب شده ام مظلومانه منتظر محاکمه ی خودم ماندم. زیر نگاه های پرتغیرشان داشتم نفس کم می آوردم که پیراسته گفت

-می خوای بدونی چی شده خانم اعتمادی؟ رییس پوف کنان از جا بلند شد و با غرولند گفت -آره بهش بگو با دسته گلش ما رو تو چه دردسری انداخته...پیراسته گفت

-تا حالا سابقه نداشت...

تا حالا سابقه نداشت چی؟ چرا جمله اش رو تکمیل نمی کرد؟ چرا صاف و پوست کنده نمی گفتند من چه دسته گلی به آب داده ام که خودم خبر ندارم؟

رییس با نگاهی غران هردو دستش را به میز تکیه داد و سرش را کشید پایین. من که حیران و وحشت زده نگاهم مثل توپ پینگ پنگ بین آن دونفر در حرکت بود درحالیکه داشتم قبض روح می شدم تقریبا به التماس افتادم

-تو رو خدا بگین چی شده ...دارم پس می افتم

پیراسته نگاهی به رییس انداخت و رییس عاجزانه سر تکان داد. نمی دانم پیام این حرکت ها به هم چی بود که پیراسته دریافتش کرده بود و حالا داشت مثل بلبل حرف می زد

-شما خانم اعتمادی با بی دقتی غیرمسئولانه فایل خروجی کتاب جدید خانم پیرزاد رو اشتباه دادی ...

همون فایل رفت برای چاپ و بعد از اینکه از چاپ دراومد و کتابها تو بازار پخش شد صدای نویسنده دراومد که کتاب بدون

اعمال اصلاحات و صفحه آرایی نهایی چاپ شده ...و حالا کلمجموعه ی نشر باید به خاطر اشتباه شما شرمنده و متضرر بشه

یکه خورده و مبهوت نگاهش می کردم. انگار حتی یک کلمه از حرفهایش را هم نمی فهمیدم ...فایل خروجی اشتباه بود ؟ یعنی کتاب از روی نسخه ی اولیه قبل از اعمال اصلاحات مورد نظرارشاد و صفحه آرایی آخر چاپ شده نه از روی نسخه ی نهایی ؟ می دانستم همه اینها که گفت در حد یک فاجعه است اما ذهن درمانده ام از درک و پذیرشش سرباز می زد. تن صدای

پیراسته تندتر شده و رنگ ملامت و استنطاق به خودش گرفته بود

-می دونی این یعنی چی خانم اعتمادی؟

و چون دید مثل کرو لال ها نگاهش می کنم از دستم عاصی شد و پرخاش زد

-با شمام خانم اعتمادی ...می دونین چه گندکاری شده؟ رییس هم کار

ارباب مرا با

کوبیدن مشتش روی میز تکمیل کرد و از جا پراندم

-معلومه که نمی دونه .این قیافه ی موش مرده رو گرفته که گناهشو گردن

نییماریه ...

داشتم به گریه می افتادم ...ترس و ناباوری و درک عمق فاجعه شوک بدی به من وارد

کرده بود درحالیکه هنوز خودم را گیج حق توییخ و شماتتشان نمی دانستم...

- د یه چیزی بگو...

جرات نگاه کردن به چهره ی میر غضب رییس را نداشتم .با آن اخمهایش که انگار تمام

دنیا را برداشته بود و عضلات منقبض شده ی چهره اش که قهر و عتاب از تک تک

اجزایش می بارید ...

قیافه ی پیراسته با تمام عصبانیتش برایم قابل تحمل تر بود از دل آوار بهت و سکوت

مرگبارم لکننت زده گفتم

-من ...من ...مطمئنم اشتباه نکردم...

گلویم خشک شده بود و ته دلم چنگ می خورد داشت حالت تهوع

به من دست می داد-آخه چطور ممکنه به جای فایل اصلی فایل قبل از مجوز رو

بفرستم برای چاپ ؟

-برای اینکه حواس پرت و بی دقتی و همه هنرت اینه که فقط از آدم غلط املایی

بیماری

رییس این را با لحن به شدت سرکوب گرانه و ملامت گویی گفت و تا نگاه زار و به اشک نشسته ام را متوجه خود دید با اکراه رویش را از من برگرداند ... پیراسته بی اعتنا به اینکه من چه حالی ام داشت پرونده ی این گندکاری را بازخوانی می کرد و بار گناهانم را یک به یک بر می شمرد

-از سوی ارشاد مجوز کتاب لغو و توقیف شد چون اصلاحات مورد نظرشون در کتاب اعمال نشده بود بماند که احتمالا جریمه های دیگری هم در انتظارمونه...از یک طرف نویسنده ی مطرح کتاب از دستمون شاکی ان و تقاضای فسخ قراردادشون رو دارن...خب حق هم دارن ...حتی آماتورترین نشرها هم از این گندها نمی زنن که نشر ما زده و اعتبارشو به راحتی برده زیر سوال ...این وسط پنج هزارجلد کتاب به دردخور هم مونده روی دستمون که میلیونها تومن خرجشون شده اما یک ریال هم نمی ارزن و فقط به درد بازیافت می خوردن و همه اینها ضرر پشت ضرره به خاطر یک بی توجهی شما...

و نگاه بازخواست کننده اش را مثل میخ فرو کرد توی چشمانم

-حالا فهمیدی چی شده خانم اعتمادی ؟

شبتون بخیر دوستان...ببخشید منتظر تون گذاشتم...روز پرمشغله ای داشتم...

-من ... واقعا متاسفم...

خودم هم می دانم لحنم خیلی شیک و مجلسی بود اما مردم و زنده شدم تا همین یک جمله را گفتم

-متاسفی ؟ فقط همین؟

انگار با این جمله زده بودم توی گوشش می خواست خرخره ام را بجود. رییس هم پوزخندی زد و با تمسخر گفت -اوه مای گاد

و پوف کنان رفت و پشت پنجره ایستاد. پیراسته دوباره سرنیزه ی خشمش را به طرفم نشانه گرفت

-به جز متاسفم که به هیچ درد ما نمی خوره دیگه چی داری بگی ؟ واقعا هیچی نداشتم بگویم هیچی. و باید حالا برای خودم متاسفم می بودم که قدرت دفاع از خودم را نداشتم ... با درماندگی سرتکان دادم

-واقعا نمی دونم چرا اینجوری شد ؟ من چیزی یادم نمیاد ...

به عمرم تا این حد احساس فلاکت و بی چارگی نکرده بودم از فشار استرس پاهایم داشت تکان می خورد و می لرزید ... دستها را روی زانوانم مشت کرده بودم و روی هم فشارشان می دادم. کاش زمین دهان باز می کرد و همان لحظه مرا می بلعید ... دیگر تاب تحمل نگاه سنگین و مواخذه گرشان را نداشتم ... پیراسته هنوز

منتظر جواب به من خیره مانده بود که موبایلش زنگ خورد. یکنگاه بی حوصله به شماره ی روی صفحه انداخت و بعد صورتش

بیشتر چین چین شد و خطاب به رییس گفت - این ارژنگ هم ول کن ما نیست...چی بهش بگم؟

من نمیدانم این ارژنگ خان کی بودند اما انگار تماسش خوش موقع بود دست کم می توانستم موقتا یک نفس راحت بکشم  
رییس همان طور که پشتش به ما بود با صدای بمی در جواب گفت - فعلا مخم نمی کشه... خودت یه جور باهش توافق کن  
- تلفنی همیشه.. باید خودم برم دفترش...

زنگ موبایلش قطع شد اما بعد دوباره به صدا درآمد و پیراسته عصبی تر شد  
- باید برم باهش حرف بزنم و قرار ملاقات بذارم والا یه ریز پشت خطمه...

و همراه با چشم غره ای به من از جابلند شد...وای خدای من نه .کاش نمی رفت و مرا با رییس تنها نمی گذاشت...حالا درست که خود پیراسته هم امروز در خفت بیماریی از من کم از او نداشت اما من

از او ترسی به دل نداشتم و حضورش کم و بیش باعث قوت قلب من بود...دلم می خواست یک جوری جلوی رفتنش را می گرفتم

...

اگه پا می شدم و همراهش می رفتم خیلی زشت بود؟

با اجازه ای گفت و بی توجه به نگاه ملتسمانه ی من ضمن برقرار کردن تماس با قدم های بلندی از اتاق خارج شد... با رفتنش خودم را توی یک مخمصه ی جهنمی گرفتار شده می

دیدم که از آن نه راه پس داشتم نه پیش... نمی دانم چرا گورم را از آنجا گم نمی کردم. پاهای بی شعورم یاری ام نمی کرد نگاهم با ترس و هراس به رییس بود. انگار پشت سرش هم چشم داشت و می توانست مرا ببیند... برای همین جرات جنبیدن نداشتم. داشتم سعی می کردم به یاد بیاورم که چطور باعث یک همچین اشتباه غیرقابل جبرانی شدهام؟ اما یا مرورگر ذهنم از کار افتاده بود یا حافظه ام پاک شده بود که تلاش مذبوحانه ام بی نتیجه می ماند... دلم می خواست از دست خودم سرم را بکوبم به دیوار... این چه افتضاحی بود این چه مصیبتی بود... حالا باید چه خاکی روی سرم می ریختم؟ من توی دلم در حال لعن و نفرین فرستادن به خودم بودم و او بی توجه به حضور من همچنان داشت منظره ی بیرون را تماشا می کرد. نمی دانم باید از این کم محلی و نادیده گرفته شدن خوشحال می بودم یا ناراحت؟ درست که این وضعیت یک نوع حالت ایمنی به من می داد اما خوب می دانستم که موقتی است و به زودی غول خشم دوباره در وجودش بیدار می شد و آن وقت دیگر بدا به حال من... سکوت سهمگینی کماکان بین ما حکمفرما بود و من میان ماندن و یواشکی رفتن دل دل می کردم که که یک عطسه ی بی موقع حواس او را از پنجره گرفت و پرت من کرد. اگر بدشانشی شکل داشت بی گمان یک چیزی تو مایه های من بود... توی دلم با تشویش و تکرار می گفتم

-برنگرد... برنگرد.. از جلو پنجره جنب نخور... بمون همون جا

...خواهش می کنم خواهش می کنم...

اما ندهای درونی من راه به جایی نداشت و او بالاخره روی غضبناکش را به من نمایان کرد قراریکه عاشقانه نبود



به طرفم برگشت و دست به شانه ایستاد. انگار که چشمش تازه به طعمه اش افتاده بود .. با نگاهی می توانست آدم را بی صدا بکشد. خدایا نمی شد حالا هرچی جذبه است یه جا ندی به اوشون ؟ فکر امثال من بدبخت نبودی ؟ یکی باید جلوی لرزش دست و پاهایم را می گرفت ... حتما داشت از تماشای ترس و وحشت من لذت می برد و به خودش افتخار می کرد که باعثش خود لعنتی اش است... صدایش مثل غرش یک پلنگ زخمی توی بیشه زارسکوتمان پیچید و مو بر تنم سیخ کرد

-خانم متاسفیان

کاش قدرتش را داشتم و می توانستم آن پوزخند تمسخرآمیز را از روی لبهایش بردارم

هیچی حالا من یک خیلی متاسفم گفتم شد آتوی دست اوشون واسه تمسخر و تحقیرم ... نمی دونم با اجازه کی واسم اسم می ذاره ؟ خانم متاسفیان و کوفت ... خانم متاسفیان و درد ... خانم متاسفیان و

...

-اگه یه وقت زحمتت نمی شه اون ماشین حساب رو از روی میز من بردار

مثل روز برایم روشن بود که "زحمتت نمی شه" را جای فحش به

کار برد

حالا نمی دونم ماشین حساب رو خواست واسه چی بردارم ؟ با تردید بلند شدم و رفتم سمت میز. آن قدر نگاهم کرد تا دوباره سر جایم نشستم. گفتم

- کتاب خانم پیرزاد نهصد و شصت صفحه بود درسته؟ با تکان سر آرام لب زدم -درسته و توی دلم گفتم خب که چی؟ بعد خیلی سریع دوزاری کجم جا افتاد و یادم آمد روزی که کمپانی کاغذ پاپیروس به خاطر عدم ارسال ایمیلی که من باید به موقع می زدم و نزدم نشر مشیری را از لیست تخفیفش خط زد... آن روز هم با عصبانیت به من گفته بود ماشین حساب را بردارم تا ضرر و زیان وارده را برایم جمع و تفریق کند و حسابش بیاید دستم. حالا هم حتما همین را می خواست تا به من بفهماند که با ندانم کاری و اشتباهم باعث چه میزان ضررمالی به نشر شده ام...

- نهصد و شصت رو ضربدر هفت تومن کن...

نهصد را وارد کردم و مردد پرسیدم -هفت تومن یعنی هفت هزار تومن؟

- خیر... هفت تومن یعنی هفتاد ریال ...

من هم وارد کردم. پرسید

-جواب؟

و من از روی ماشین حساب خواندم - شش هزار و هفتصد و بیست با تاکید گفت

- شش هزار و هفتصد و بیست تومن... قیمت هر کتاب... حالا این عدد رو ضربدر

تیراژ پنج هزارتاش کن و جواب رو بخون

و من هم انجام دادم و جواب را خواندم -سی  
 و سه میلیون و ششصد هزار او اضافه کرد

-تومان ... این مبلغ هزینه ی چاپ کتاب خانم پیرزاد هست به اضافه ی پول فیلم  
 و زینگ و غیره و غیره که با این سی و سه میلیون جمع بشه می شه حدودا چهل  
 میلیون تومن ...

دستها را به پشتی صندلی اش تکیه داد. سرش را کمی به سمت جلو کشید چشمانش را به رویم  
 تنگ کرد و با لحنی شمرده جوری که واج به واجش به خورد ذهن بی چاره ی من برود گفت

-چهل میلیون تومن ناقابل به اضافه ی امتیازات منفی زیادی که حسابش با اون ماشین  
 حساب کوفتی به دست نیما و تو کارنامه ی درخشان صد ساله ی نشر مشیری مثل یک  
 لکه ی ننگ باقی می مونه و تو با بی مبالاتی باعث تمام این ضرر و زیان مادی و

معنوی هستی درحالیکه فقط می تونی متاسف باشی

بعد برای اینکه مطمئن شده باشد به قدر کافی با شلاق ملامتش قلب و روحم را جریحه دار  
 کرده با لحن کوبنده تری ادامه داد

-من نمی دونم آیا سرکار قبلیت هم مدام داشتی دسته گل به آب می دادی یا از وقتی  
 اومدی اینجا دسته گل به آب دادنت ملس شده ؟ حرفی برای گفتن نداشتم. وقتی نه می  
 دانستم

گنهکارم نه مطمئن بودم که بی گناهم چه باید می گفتم ؟ و چطور می توانستم از خودم دفاع کنم ؟ توی دلم به او حق می دادم که از دستم تا این حد عصبانی باشد که بخواهد با حرفهای نیشدارش بچزاندنم تا کمی خودش را تخلیه کند . خیلی جلوی خودم را گرفته بودم که باز هم از دهانم در نرود بگویم متاسفمحتم داشتم این بار مرا زنده نمی گذاشت . هنوز با خودم در بیماری بودم که صدای شرربارش توی افکارم پیچید

-می تونی غرامتشو بدی ؟

نگاه شرمسارم را از روی زمین برداشتم و یکه خورده زل زدم به او چی داشت می گفت غرامت ؟ این یعنی چی ؟ نمی دانم چرا از لحنش بوی بدی به مشامم خورد آن قدر که همان لحظه حالت تدافعی به خودم گرفتم و حیران پرسیدم -غ...غرامت ؟ و نگاهم را با بدبینی روی او امتداد دادم ...درحالیکه می رفت روی صندلی اش بنشیند خونسردانه سر تکان داد

-بله غرامت ...ناسلامتی زبان و ادبیات فارسی خوندی ؟ می دونی که غرامت به چی

می گن ؟ هرچند که زیان معنویت غیرقابل جبران

دستم روی شانه ام چنگ خورد و قلبم تیر کشید ...با آهی از نهادبرآمده گفتم

-حق با شماست که دنبال غرامت و این چیزا باشین ولی شاید واقعا تقصیر من نباشه و

گناه یکی دیگه افتاده گردن من

-مثلا گناه کی ؟ جز تو کی می تونه فایل کتاب خانم پیرزاد رو برای چاپ فرستاده

باشه ؟

این وظیفه ی تو به عنوان همیار دوم مگه نبود ؟ شرمسارانه

جواب دادم

-بله بود ...ولی ...

با بی توجهی ادامه داد

-مرادی هم که گفت اون روز فایل رو از دست خودت گرفته برده چاپخونه .انکار که

نمی کنی ؟

درحالیکه از تصدیقش اکراه داشتم ناگزیر گفتم -بله من

خودم فایل رو سپردم به آقای مرادی -پس دیگه جایی برای

اما و اگر باقی نمی مونه ...اشتباهت روپذیر و به فکر جبران

باش

-ولی من چطور می تونم خسارت مالیش رو جبران کنم ؟ دستهایم را روی

زانوانم مشت کردم وعاجزانه ادامه دادم

-شما که وضعیت منو می دونید ...

و با اندوه غریبانه ای که توی دلم مثل یک کوه قد کشیده بود سرم افتاد روی شانه ام

-منم نمی دونم چطور می تونی جبران کنی خانم متاسفیان...

و تیر خلاص را زد -

این مشکل توئه. ..

گیجاصلانه که نگاهش کردم با بی تفاوتی سکرآوری رویش را از من برگرداند...

شب بود و من خسته از دست و پنجه نرم کردن با افکار مغشوشی که در سرم می لولید روی مبل درازکش افتاده بودم و نگاهم به

صفحه ی تلویزیون مات مانده بود بدون اینکه حواسم به سریال باشدو چیزی بینم یا بشنوم. سپیده با گوشی اش رفته بود توی اتاق و بعد از نیم ساعت جر و بحث با مشترک مورد نظرش با گریه برگشت و بدون اینکه به لاک سکوت من و کسالت روحی ام اهمیتی بدهد شروع کرد به نالیدن

-بی شعور عوضی گه...همش ده روزه که از هم دور شدیم اونوقت آقا به زور جواب تلفنمو می ده ...بهش می گم اینقدر عکسای اون دختره ی نکبت رو تو اینستا لایک نکن اصلا آنفالوش کن...می گه لایک کردم که کردم...مگه من به فالورای تو کار دارم که تو

همش بهم بیماری می دی ؟ می گم من پیجم خصوصی و فامیلیه می گه به من چه وای دارم دیوونه می شم از دستش ...یعنی این همه

تغییر همش تو ده روز ؟ چه جوری می شه آخه ؟

توی وضعیتی نبودم که بتوانم با او احساس همدردی کنم .دلم می خواست به او می گفتم خب اینها به من چه ؟ غصه های خودم بسمه حالا پیام غم تو رو هم بخورم ؟ خودت و دوستیت باهم برین به درک هم فعلا برام مهم نیست -وا ...ماهسو ؟ حواست به من هست ؟

بعد از اینکه دید بدون هیچ واکنش همدلانه ای همان طور صم بکم دارم نگاهش می کنم  
چشمان سرخ و آبکی اش را برایم درشت کرد و این را با لحن دلخورانه ای از من پرسید  
نمی دانم چه توقعی از من داشت که توی بحران روحی خودم دست بیندازم دور گردنش  
و بگویم

-هیج دختر! پسرا همه اینجوری ان .حیف تو که بیماری یه همچین بی لیاقتی افتادی  
انگار به من آمپول بی حسی تزریق شده بود از هر گونه حس ترحم و دلسوزی خالی  
بودم بدون اینکه بتوانم خودم را روی مبل جمع و جور کنم فقط برای اینکه حرفی زده  
باشم گفتم

-ببخشید سپیده جان ...سرم خیلی درد می کنه دوتا قرص خوردم الانامیدوار بودم  
درکم کند توی چه حالی ام و دست از سرم بردارد ولی او انگار نه انگار که من چی  
گفتم .داشت باز هم سنگ خودش را به شانه می زد

-یک رامتینی من بسازم خودش حظ کنه...تا همین ده روز پیش ته

داشت برام می مرد ...حالا باهام سرسنگین شده بی شعور خیک (توله گراز)

کم کم داشت رو به گریه می رفت.

-دو ساله باهم دوستیم ...شب وروزم فکرم همش اون بود ...به

خاطرش نزدیک بود از مدرسه اخراج بشم ...اونوقت حالا یهو همه چی یادش رفت ؟ تمام

اون دو سال و خاطراتی که باهم داشتیم فراموشش شد...

نمی دانم اگر می دانست درد من و گرفتاری من چیست باز هم می نشست برای خودش  
آبغوره می گرفت یا اینکه خدا را شکر می کرد که مشککش فقط یک دوستی بی وفا و  
(خی کته) است

...دستهایش را روی چشمان خیسش کشید و با لحن شوریده ای ادامه داد

-اصلا حالا که اینجور شد منم می رم با یکی بهتر از اون دوستمی شم

...اون لیاقت اشکای منو نداره . چیزی که فراوونه دوست پسره

چند لحظه ای چشم توی چشم ماندیم . پره های بینی اش می لرزید و لبهایش شده بود یک  
خط باریک . من چیزی نگفتم . حتی کلام

تسکین بخشی هم به ذهنم نمی رسید که برایش مایه ی قوت قلب باشد بعد که دید انگار  
دارد با دیوار حرف می زند با قیافه ای عبوس رفت و خودش را پرت کرد روی مبل و  
خدا را شکر تا دقایقی چند همانطور سایلنت ماند ...می دانستم به همین راحتی ها هم که  
می گفت نیست ...دو سال زمان کمی نبود . دو سال بودن با کسی خود به خود وابستگی می  
آورد ...آدم را اهلی اش می کرد جابه جا ذهن آدم پر می شد از عطر حضورش و ثبت  
خاطره هایی که نقششان به راحتی از لوح دل آدم پاک شدنی نبود ...می دانم تا مدت ها  
باید از هجوم خاطراتش زجر می کشید و تظاهر می کرد که حالش با دیگری خوب است  
اما نیاز به گذشت زمان بود تا زخم قلبش خوب شود و خاطرات برایش بدننگ شوند  
...اما حتی بعدها هم وقتی سرگرم دوست داشتن یار دیگری می شد هر بهانه ای تلنگری  
می شد و او را یاد گذشته می انداخت و یواشکی دلش را



به درد می آورد... نه جان من فراموشی به همین راحتی ها هم که می گفت نبود... ولی  
 اگر از من می پرسیدند پس در مورد دوست پسر خی کته اش چی؟ چرا در مورد او  
 صدق نمی کند؟ با عرض معذرت جوابی نداشتم که بدهم  
 دلم می خواست بدون اینکه به چیزی فکر کنم چشمانم را می بستم و یک آن خوابم می  
 برد به همین راحتی... اما موجود مزاحمی به نام سپیده راحتم نمی گذاشت  
 -ماهسو؟

چرا نمی رفت توی اتاقش و شرش را از سر من کم نمی کرد؟ تقصیر دوستی خی  
 کته اش بود که با بی مبالاتی اش او را انداخته بود به جان من -بله؟  
 سعی کردم لحنم به قدر کافی کش دار و کلافه باشد که بفهمد حوصله اش را ندارم  
 اما یا او بیماریایی اش ضعیف بود یا اینکه  
 اصلا اهمیتی برایش نداشت.

-تو تا حالا کسی رو دوست داشتی؟

صدایش تودماغی شده بود و پشت سر هم فین فین هم می کرد... بدون اینکه  
 ساعد دستم را از روی چشمانم بردارم زیر لب زمزمه وار گفتم  
 -نه...

-دوستیچی؟

دلم می خواست پا می شدم یک فصل به باد کتکش می گرفتم که توی همچین شرایط  
 بغرنجی که من توی ان دست و پا می زدم از این سوالات مسخره نپرسد

-نه

-وا مگه می شه ؟

-چرا نشه ؟

-یعنی هیچکس هیچکس تا حالا تو زندگیت نبود ؟

چرا اینقدر متعجب بود ؟ انگار داشتم برایش از محالات می گفتم .بی حوصله و کوتاه گفتم

-نه نبود

تا چند لحظه ساکت ماند و صدایی از او به گوش نرسید .انگار داشت با خودش فکر می کرد که شاید من دارم دستش می اندازم یا به او اعتماد ندارم و نمی خواهم رازم را با کسی در میان بگذرام .چند لحظه بعد دوباره به حرف آمد و با سرزنش گفت

-دختر تو چه زندگی مزخرف و کسل کننده ای داری ؟ مگه می شه آدم بدون تجربه کردن حس های قشنگ و خاطرات شیرین تو این دنیا دووم بیاره ؟ همیشه باید یه نفر باشه که آدم رو دیوونه وار دوست داشته باشه و آدم تو بدترین شرایط یادش که بهش می افته قوت قلب بیماریه و بی اختیار لبخند بزنه و همه غصه ها فراموشش بشه ...

نمی دانم چقدر حق با او بود و اصلا حرفهایش ارزش فکر کردن را داشت یا نه ؟ ولی آن روز و آن لحظه که توی گرداب غصه هایم دست و پا می زدم واقعا دلم می خواست

کسی را داشتم که می توانست دلواپسی هایم را از من بیمارید و جایش به من آرامش و شادی ببخشد. اما فقط برای اینکه جواب دندان شکنی به سرزنشش داده باشم با تمسخر گفتم

-بعدشم بهم بی وفایی کنه و هرچی خاطره ی خوشه به لجن بکشه و بره منم بشینم و اسش غصه بخورم که چرا ازم گذشت؟ نه جانم...نخواستم...من این زندگی کسل کننده و تنهاییمو ترجیح می دم به عشق و دوست داشتن های امروزی ...

انگار با حرفهایم بر دهانش مشت محکمی زده بودم. این بار دیگر واقعا ساکت شد و هیچی نگفت و رفت توی پوله ی خودش. صدای زنگ اس ام اس موبایلم را که شنیدم لبخند کجی زدم و فکر کردم -کی می تونه به یاد من باشه جز اپراتور شبکه ی تلفن همراه با پیشنهادات مزخرفش و با وجود این احتمال مایوس کننده بازهم گوشی ام را برداشتم و بازش کردم که فقط از فکرش بیرون آمده باشم. برخلاف تصورم اس ام اس از طرف دایی یوسف بود با این مضمون

-دایی جان من فردا دارم میام تهران هم چک فروش زیتون رو بهت بدم هم بینمت... آدرس شرکتت رو برام اس کن. فدات با تمام رختی که در تنم موج می زد با خواندن متن پیام دایی یوسف انگار سیم آزاد به بدنم وصل کردند طوری پریدم بالا و روی مبل چهارزانو نشستم که سپیده را ترساندم. متعجب و ترسیده زل زل داشت نگاهم می کرد. انگار که مرده ای پیش چشمش زنده شده بود...

توی آن بیماریودار فقط آمدن دایی یوسف را کم داشتم...

شروینکافه ی خاطراتشان مثل همیشه خلوت و دنج بود و موسیقی آرامی

در متن سکوتش می پیچید اما چیزی قلبش را تکان نمی داد و باعث زنده شدن خاطرات خوش گذشته در او نمی شد. گویی قلبش تبدیل به کوهی از یخ شده بود که در فراموشی شناور بود و داغ هیچ خاطره ای آبش نمی کرد. نگاهش به لبهای هلیا مات مانده بود که داشت تند تند تکان می خورد اما حواسش به حرفهایی که می زد نبود. تا اینکه هلیا صدایش زد و او را به خودش آورد - شروین ؟

سعی کرد وانمود کند که حواسش پرت نبوده اما زیر نگاه دلخورانه ی هلیا خیلی هم نمی توانست برای این تظاهر موفق باشد - تو حواست به من نیست .

شروین چیزی نگفت. اگر می خواست با او صادق باشد باید تایید می کرد که بله حق با اوست و حواسش اصلا به حرفهای او نبوده. اما حوصله ی شنیدن غرغرایش را نداشت پس پشت سنگر سکوتش پنهان شد.

-چی شد یهو از این رو به او رو شدی شروین ؟ ما عاشق هم بودیم هلیا آزرده از نگاه سرد و یخی شروین ماگ قهوه اش را پس زد و به پشتی صندلی اش تکیه داد - تو رو خدا یه چیزی بگو شروین

شروین با طمانینه کمی از ماگ قهوه اش نوشید و با بی خیالی گفت -چی بگم ؟

هلیا نفسش را برای لحظه ای در شانه حبس کرد انگار داشت

تلاش می کرد آرامش خودش را حفظ نگه دارد و برافروخته نشود. بعد همان طور که سعی داشت با نگاه مستقیم و خیره اش او را تحت تاثیر خودش قرار دهد با لحن

شمرده و نرمی گفت

-من همه چیو بهت گفتم شروین جان و حالا ازت انتظار دارم به  
حرمت عشق عمیقی که بین ما بود حرفامو باور کنی و بهم فرصتبدی تا دوباره خودم و عهد و  
وفامون رو بهت ثابت کنم

شروین سرش را پایین انداخته بود و داشت متفکرانه ته ماگش را به آرامی روی میز می  
کشید. دلش می خواست خودش را بر می داشت و از آن کافه ی دلیماری می رفت و  
پشت سرش را هم نگاه نمی کرد...هلایا داشت چی می گفت برای خودش ؟  
چرا نمی فهمید دیگر برای همیشه حوصله اش را ندارد...درست لحظه ای که حتی  
خودش هم از شنیدن جوابش ناامید می شد لبهایش تکانی خورد و صدای ضعیفی از  
آن خارج شد

-نمی تونم

-چیو نمی تونی ؟

انگار همین که به حرف آمده بود برای هلایا غنیمتی بود شروین سرش را  
بلند کرد و صاف زل زد توی چشمانش -که دروغات رو باور کنم  
خیلی کوبنده و ناگهانی این را گفت و حالا با شجاعت تمام داشت به مخاطبش نگاه می  
کرد می خواست تاثیر حرفهایش را به وضوح در او ببیند. هلایا با قیافه ای یکه خورده در  
حالت غمگین و دلشکسته ی خودش غرق شده و برق اشک ته چشمانش را سوسو  
انداخته بود.

-شروین !

صدایش رنگ بغض والتماس به خودش گرفته بود و شروین انگار نه انگار که او برای تحت تاثیر قرار دادنش داشت چه رنجی را بر خودش هموار می کرد - تو بودی باور می کردی ؟

و پوزخند زنان رویش را از او برگرداند . هلیا مثل اسپند روی آتش گر گرفته بود و داشت جلز و ولز می کرد

-اگه دوستم داشتی...اگه هنوز عاشقم بودی... دلت می خواست حتی دروغامم باور کنی

هلیا حق به جانبانه این را گفت و از توی جعبه دستمال کاغذی بیرون کشید و و آن را به چشمان خیسش کشید شروین سری جنباند و تاکید کنان گفت

-اره من دوستت ندارم هلیا...خوشحالم که اینو فهمیدی هلیا انگار خلع سلاح شده بود هاج و واج مانده بود که چه بگوید . شروین اما از اینکه تیر خلاص را به قلب او شلیک کرده خشنود به نظر می رسید .

-یعنی می خوای بگی پای کسی در میونه ؟

شروین می دانست چقدر گفتنش برای او سخت بوده و حال او را درک می کرد اما نمی توانست به حالش متاسف باشد و دل بسوزاند . او خودش باعث و بانی این اتفاق بود و این او بود که با پنهان کاری و دروغهایش چراغ این دوستی را خاموش کرده بود...

-شاید

-یعنی چی شاید ؟

هلیا عصبی بود و گونه هایش از فرط برافروختگی گل انداخته بود -باید به تو توضیح بدم؟

شروین این را مغضوبانه گفت و با حالتی تهدیدآمیز به سوییچ روی میز چنگ انداخت. هلیا داشت ناباورانه نگاهش می کرد بدون اینکه بتواند حتی پلکی بزند-شروین!

به نظر می رسید از ته اعماق قلب سوخته اش اسمش را به زبان

آورده بود شروین اما به حال رو به اغمایش اعتنایی نکرد و با همان جدیتی که رنگ و بوی قساوت گرفته بود توپید

-واسه من این قصه همین جا تمومه هلیا...دیگه از دست تو هم کاری براش ساخته نیست...نمی تونی چیزی رو عوض کنی ...

و زیر لب زمزمه کرد

-متاسفم

با گفتن متاسفم چیزی در قلبش وول خورد و ناقوس خاطره ای را در ذهنش به صدا درآورد. یادش به آن دخترک مغضوب شده افتاد که وقتی فهمید چه دسته گلی به آب داده با صدای لرزان و مفلسانه ای گفته بود خیلی متاسفم...با یادآوری رفتار خشنی که با او داشت چهره در هم کشید و با اندوه فزاینده ای که روی شانهِ اش سنگینی می کرد به سرعت از جای خودش بلند شد و با گفتن -خداحافظ

درامتداد نگاهی سرد و شیشه ای به هلیا که در بهت سنگینی به تماشایش نشسته بود راهش را کشید و با گام های پرشتابی از کافه بیرون رفت.

عزیزان فردا نوبت جراحی دارم آگه زحمتی نیست لطفا برام دعا کنید 🙏

دایی یوسف از ترمینال یکراست آمده بود مجتمع نشر مشیری. درحالیکه ساک دستی اش پر بود از سوغاتی و چشمان پف کرده اش با رگه هایی از خون خبر از خستگی و بی خوابی می داد. با دیدنش بیشتر از اینکه خوشحال شوم دستپاچه بودم. دلم نمی خواست حالا که تا اینجا آمده متوجه گرفتاریهای ریز و درشت من شود و با خاطری آشفته از پیشم برود. کت و شلوار قهوه ای تنش بود و بلوز کرم رنگش از تمیزی برق می زد. معلوم بود پف موهای فر فری اش را به زور با دستش خوابانده. خیلی شیک و پیک و آراسته نبود اما می دانستم بهترین لباسش را پوشیده تا آبروی مرا در محل کارم حفظ نگه دارد و همین برایم کافی بود. پس بی اعتنا به نیشخند پرتمسخر خانم رشیدی و نگاه های پرتمسخر زهرا و ویدا با حصارى باز به استقبالش رفتم. از او حال مارجان و رباب را پرسیدم گفته بود که حالشان خوب است

اصرار داشت از راه نرسیده باهم به دیدن رییس برویم و من نمی دانستم چطور می توانم او را از این کار منصرف کنم؟ بامداد یک صندلی برایش آورد و او همین که نشست علی بابا هم با چای و شیرینی از او پذیرایی کرد. دایی یوسف درحالیکه با همه احساس راحتی می کرد و با بگو و بخند سعی داشت خودش را آدم خوش مشربی نشان بدهد حبه قندی را به چای زد و آن را توی دهانش انداخت-ماشاله ماشاله چه ساختمون بزرگیه... تا حالا کتابفروشی به این بزرگی ندیده بودم

و بعد چایی اش را هورت کشید. قبل از اینکه من چیزی بگویم زهرا مثل قاشق نشسته پرید وسط



-اینجا کتابفروشی نیس که حاجی ...انتشاراته

دایی یوسف استفهام آمیز نگاهش کرد و سرتکان داد. می دانم دلش می خواست کسی برایش توضیح می داد که فرق یک انتشارات با کتابفروشی چیست اما ساکت مانده بود تا سرفرصت این را از من پرسد. البته یادم است قبلا در مورد کارمان به او توضیحاتی داده بودم و حالا حدس می زnm که آن موقع حواسش اصلا به حرفهای من نبوده. دایی یوسف بعد از نوشیدن چای خطاب به من که با حرکاتی عصبی انگشتانم را روی کیبورد می کشیدم و هر از چند گاه به زهرا و ویدا که یواشکی به او می خندیدند چشم غره می رفتم گفت

-ماهسو جان من باید بعداز ظهر برگردم برم ...اگه میشه یکی

دوساعتی کار رو تعطیل کن تا باهم یه گپ و گویی بکنیم ...

و حالا داشتیم باهم توی راهرو قدم می زدیم و من برایش از انتشارات مشیری و پیشینه اش می گفتم و او هم با دقت گوش می داد و هر بار با بی طاقتی وسط حرفهایم می پرید و می گفت

-پس کی می خوای منو ببری دیدن ریست که سوغاتیشو بهش بدم

؟

و من هر بار با آوردن بهانه ای اجرای این درخواستش را به تاخیر می انداختم و سعی داشتم با پرت کردن حواسش به موضوعات دیگر او را از صرافت دیدار با رییس بیندازم. تا اینکه وقتی داشتیم باهم به فروشگاه کتاب می رفتیم با آقای مشیری مواجه شدیم که ظاهرا او هم قصد سرکشی به فروشگاه کتاب را داشت. دایی یوسف که با

دیدنش گل از گلش شکفته بود به گرمی دستش را فشرد و او هم با با برخوردی احترام آمیز با او خوش و بش کرد. دایی یوسف با سادگی خالصانه ای گفت که برایش از شمال زیتون و سیر آورده. او هم لبخندزنان تشکر کرد. بعد خطاب به من که ساکت و محجوبانه خودم را کنار کشیده بودم تا کمتر در تیررس نگاهش باشم گفت -حالا که برات مهمون رسیده می تونستی مرخصی بیماری من که با دیدنش حس می کردم فشارم افتاده با جیرجیر ضعیفی گفتم

-خیلی ممنون ولی لازم نبود

دایی یوسف هم پشت بند حرفهایم افزود

-آره من خیلی اینجا نمی مونم... یکی دوساعت دیگه باید بر گردم ترمینال

انگار که دلش می خواست رییس می گفت حالا چرا به این زودی

یه کم بیشتر بمون ...زل زد توی صورتش و بعد از مکثی کوتاه پرسید

-یه وقت مزاحم شما نباشیم؟

وای خدا جون بین منو با کیا فامیل کردی ؟ حالا خودت بهم صبر بده که دیوونه نشم. درحالیکه از این درخواست دور از ذهن دایی یوسف هم شگفت زده بودم هم عصبانی با قیافه ای برافروخته و منقلب گفتم

-ول کن تورو خدا دایی جون...چه بیماری دادین آخه؟...می دونین که من همچین

کاری نمی کنم

و خواستم به حرکت ادامه بدهم که دایی یوسف ناخشنود از اینکه زیر بار خواسته اش نمی روم دستش را زیر بازویم گذاشت و تقریباً گوشت از تنم کند

-گاهی بی خودی با آدم لج می کنی ...

با احساس درد نالیدم

-آخ دایی جون

آدمم بازویم را از دستش بکشم که زورم نرسید و هنوز در حال غرغر و تقلا بودم که آرنجم محکم خورد به یکی از فنس های توی راهرو که باعث لرزیدن آن... برهم خوردن تعادل و

درنهایت واژگونی اش شد و مثل یک دومینو باعث سقوط فنسهای بعدی شد که به ترتیب در کنار هم چیده شده بودند تا به خود بیایم دیدم با قفسه و کتابها باهم نقش بر زمین شده ام. وقتی زیر یک خروار کتاب دفن شدم دایی یوسف جانم تازه یادش آمد با دستپاچگی به کمک خواهرزاده ی نگون بختش بشتابد انگار به جز من غرولندش را بقیه هم می شنیدند از بس که ولومش زیاد

بود-ای خدا... چرا همچین شد؟ این قفسه های سوسولی چی ان آخه؟

به چسی بدن... ماهسو... ماهسو جان... چیزیت که نشد؟ نمی دانم چرا نمی پرسید ماهسو جان زنده ای هنوز؟ دلم می خواست سرش داد می کشیدم و می گفتم

-خوب شد؟ به جای یه نمایش مسخره شانس بدم با اون قفسه ی پیزوری فلان فلان شده باهم دست به یکی کردن و باهم برات یه صحنه ی اکشن دراماتیک واقعی رقم زدیم؟ دیگه چی از این بهتر؟ حالا خیالت راحت شد؟ امیدوارم صد سال سیاه به نتیجه ی دلخواهت نرسی

هنوز داشتم توی دلم می غریدم که صدای رییس از همان نزدیک حواسم را پرت خودش کرد -زودتر قفسه رو بکش عقب...

نمی دانم داشت سر کی داد می زد اما مطمئنم مخاطب جمله ی دومش کسی جز دایی یوسف نبود -پس چرا کمکش نمی کنین؟

رییس انگار از دست روی دست گذاشتن دایی یوسف شگفت زده بود. لابد او با فراموش کردن اینکه من تو چه وضع و حالی زیر آواری از کتاب بیماری افتاده ام داشت اندر احوالات رییس از همه جا بی خبرم کنکاش می کرد و حالات و حرکات مبارکشان را پیش خودش می سنجید و توی ذهنش به یک محاسبات عجیب و غریب می رسید. درحالیکه در تمام تن و بدنم به شدت احساس کوفتگی و درد می کردم داشتم دست و پا زنان کتابها را از روی خودم پس زدم که دایی یوسف به کمکم آمد و همزمان که داشت جمع و جورم می کرد و شالم را که روی شانه ام افتاده بود روی سرم می کشید باسرزنش زیر گوشم گفت -حالا من گفتم بیفت زمین نه دیگه اینجور که خودت رو نفله کنی دلم می خواست از دستش جیغ می کشیدم. واقعا چطور می

توانست پیش خودش خیال کند که دست به تمارض زده ام؟ کلافهاز اینکه چرا متوجه موقعیت درناک من نیست و فکرش تا این حد شش و هشت می زند پرخاش زنان گفتم

-مگه تقصیر من بود؟ دیدین که یهو قفسه رو سرم هوار شد و دستم را روی همان قسمت از سرم گذاشتم که یک کتاب حجیم با شدت تمام به آن اصابت کرده بود. جوری که انگار با من خصومت شخصی داشت و نالیدم

-آخ سرم

همان لحظه حواسم رفت پیش رییس که با لحنی پر توپ و تشر میرسلیم را به باد شماتت گرفته بود

-مگه اوندفعه که یکی از همین قفسه ها نزدیک بود بیفته سر خانم اعتمادی نگفته بودم چک کنید ببینین کدوم قفسه ها از رده خارج شدن تا جایگزین بشن؟ پس این قفسه ی لعنتی اینجا چکار می کنه هنوز؟

و همزمان لگدی به سمت آن قفسه ی لعنتی که در میان تلی از قفسه و کتاب افتاده بود پراند. صورتش از فرط خشم و عتاب گلگون شده بود

-این بی مبالاتی ها چه معنی می ده آقای میر سلیم؟ چرا دستور من نادیده گرفته شده؟ چرا در اسرع وقت قفسه های معیوب و گیجعمل کنار گذاشته نشدن؟ اگه الان خانم اعتمادی مصدوم می شدن کی می خواست جوابگو باشه؟ و بلندتر فریاد زد

-با شمام آقای میرسلیم ...

میرسلیم که باقیافه ای شرمگین و عذرخواه سرش به شانه اش

چسبیده بود و جرات نگاه کردن به چشمان غضبناک رییس را نداشت با لحن پوزش طلبانه ای گفت

-حق با شماست آقای مشیری ...من ...من مقصرم

دلم برایش می سوخت ...بدشانسی من خر او را هم گرفته بود-بعدا باید در این مورد بیشتر به من توضیح بدی

آقای میرسلیم به خوبی می دانست این جمله ی تحکم آمیز چه معنی خاصی می داد ؟ یعنی که سرفرصت به حسابت می رسم ...برای همین دیگر رنگ به رخسارش نمانده بود ...من هنوز داشتم برای میرسلیم دل می سوزاندم که رو به من کرد و گفت -تو خوبی؟

کی اینقدر به من نزدیک شده بود که من نفهمیدم ؟

همین که نگاهمان درهم گره خورد با دست و دلبازی کم نظیری

یک لبخند شفقت آمیز پررنگ را با نگرانی تقدیم من کرد .بعد از آن روز که نمی دانم به کدامین گناه بی خود و بی جهت مغضوب او واقع شدم و به یکباره از همیار دوم به یک تاپیست ساده تنزل مقام پیدا کردم و بعدهم آن جریان کذایی مربوط به کتاب خانم

پیرزاد هرگز فکر نمی کردم آفتاب مهرش دوباره بر من بتابد.خوب هم نبودم حالا که زیر جاذبه ی خاص نگاهش قرار داشتم چار ای جز خوب بودن نداشتم

-بد نیستم

درحالیکه چشم از من بر نمی داشت با دلواپسی قلع و قمع شده ای که در تن ملایم شده

ی صدایش پنهان بود پرسید -طوریت که نشد ؟

-نه زیاد

و همزمان با احساس درد توی مهره های پشتم لب گزه ای رفتم و دستم را روی بدنم گذاشتم و به دایی یوسف تکیه دادم. توی چشمانش تاجر و دلسوزی توامان موج می زد -بیا بریم یه گوشه بشین بگم برات آبمیوه بیارن

حتم دارم اگر دایی یوسف یه کم دیگتر تعلل می کرد خودش به بازویم می چسبید و مرا به گوشه ی دنج مورد نظرش می برد. یک قسمت از گوشه ی پرت فروشگاه با چند میز و صندلی برای مطالعه در نظر گرفته شده بود و حالا من روی یکی از آن صندلی های چوبی کلاسیک نشسته بودم و زیر نگاه مراقب دومرد که مثل مامور بالای سرم خیمه زده بودند داشتم نم نمک آبمیوه ام را می نوشیدم .

-پس اولین بار نبود که ماهسو خانم ما از این اتفاقا براش می افته به طرز مشکوکی دایی یوسف کبکش خروس می خواند. اما چرا نمی دانم...

اما چشمانش داشت از خوشحالی برق می زد و تمام اجزای صورتش به روی آدم می خندید حتی انگار سبیل هایش هم برای آدم شکلک درمی آورد. رییس که چشمانش هنوز با همان تشویش خاطر اولیه داشت روی چهره ام دودو می زد در جوابش باتانی گفت

-نه...این دومین باره که به خیر گذشتنی دانم چرا نمی گفت

"از بس که گیج و حواسپرت تشریف داره دچار این بدشانسی های مسخره میشه"

-حالا هنوزم معلوم نیست که به خیر گذشته باشه

دایی یوسف این را با لحن مرموزی گفت و نگاه متعجب رییس که به سمتش خیز برداشت سرش را به سمت من چرخاند

-ماهسو جان گوش بده به من دایی جان... جاییت درد نمی کنه؟ تن و بدنت؟ کله ات؟ سر گیجه نداری؟ چشمات تار نمی بینه؟

من گیج و منگ نگاهش کردم و درحالیکه حس می کردم منظور خاصی از طرح این سوالات دارد به علامت نفی سرتکان دادم و گفتم

-نه زیاد... اولش درد داشتم... ولی الان بهترم... نگران نباش جوری زل زد توی چشمانم انگار که می خواست القائاتش را به زور به من تلقین کند

-مطمئنی؟ تو الان گرمی شاید متوجه نباشی... ببین اگه حس می کنی جاییت درد می کنه یا سرت گیج می ره بگو با آقای مشیری ببریمت بیمارستان

از بس که اصرار داشت من یک طوری ام شده نزدیک بود باور کنم واقعا چیزیم شده که از آن خبر ندارم. نگاه آقای مشیری هم با دقت زوم شده بود روی من و داشت باعث دستپاچگی ام می شد. درحالیکه به شدت گیج و منگ نشان می دادم و انگار که به خودم مطمئن نباشم با تردید گفتم

-نه... خوبم... فکر نمی کنم چیزیم شده باشه

بعدها دایی یوسف با یادآوری آن روز با سرزنش به من می گفت -اگه دختر زرنگی بودی همون موقع خطو می گرفتی و همچین خودت رو می زدی به مصدومیت که یه راست سراز یه بیمارستان خصوصی دربیاریم... اون وقت من بهت می گفتم کجای دل



ریست رو گرفتی... ولی تو همین جور مثل بز داشتی نگام می کردی... خیلی دوزاریت کجه... نمی دونم به کی رفتی دختر؟ و من از اینکه به خاطر زرنگ نبودنم باید حساب پس می دادم ناراحت و خشمگین بودم

فروشگاه هنوز به وضعیت عادی برگشته بود و همه مشغول جابه جایی کتابها و قفسه ها از کف زمین بودند. هرچقدر من از این بابت خجل زده بودم دایی یوسف عین خیالش نبود و برعکس انگار از وضع پیش آمده رضایت خاطر داشت. به خصوص از قسمت آخر ماجرا که آقای مشیری از ما خواست با او به دفترش برویم. از اینکه می توانست شخصا ره آوردش را دست رییس برساند مثل بچه ها ذوق زده بود. رییس هم از او تشکر کرد و ساعتی

توی دفترش ما را نگه داشت و درحین اینکه دایی یوسف داشت باصمیمیت خاصی از این در و آن در حرف می زد با چای و شیرینی از ما پذیرایی شد. من نمی دانم چه اصراری بود که دایی یوسف در حضور او چک فروش زیتون پارسال را از جیبش در بیاورد و با توضیحات داخل پرانتزش بدهدش به من

-ماهسو جان این چک مال چند روز دیگه است... یا بخوابونش به حساب یا همون روز اول وقت برو نقدش کن

نگاه سنگین رییس را روی خودم حس می کردم و معذب و دودل مانده بودم که چک را

بیماریم یا نه که دایی یوسف جانم از جزییات بیشتری پرده برداری کرد

-جمع کلش شد دو میلیون و هفتصد . که اون روز سر باغ دویست تومنش رو بهم نقدی داد و منم ریختم به حسابت . اینم دو میلیون و پونصد الباقیش...می دونم دختر و لخرجی نیستی اما خب حواست باشه که الکی خرج چیزهای بی خود نکنی ...

و خنده ای کرد و بعد با لحن شوخ و شنگی ادامه داد

-نگه دار به وقتش واسه خودت جهیزیه حسابی بخر دختر نمی دانم واقعا حواست نبود که در حضور چه کسی هستیم یا برایش مهم نبود اصلا یا که عمدی در کار بود؟ در حالیکه از دستش عاصی شده بودم و سعی داشتم با نگاه غرانم این را به او تفهیم کنم تقریبا چک را از دستش کشیدم و گذاشتم توی کیفم او هم انگار نه انگار با بی توجهی لج آوری گفت

-حالا گفتم واسه بار امسال چک بلندمدت قبول نمی کنم ...فوقش شش ماهه

در حالیه داشت از سرم دود بلند می شد دندان به هم ساییدم و با اشاره چشم و ابرو جوری که او را متوجه موقعیتمان کنم گفتم

-باشه دایی جان .بعدا در موردش باهم حرف می زنیم

متوجه لبخند معنی دار رییس بودم نمی دانم با خودش در مورد ما

چی فکر می کرد ولی من هم اگر جای او بودم به این سوژه یخنده را مفت از دست نمی دادم . وقت ناهار بود و باید رفع زحمت می کردیم .می ترسیدم آقای مشیری از روی ادب تعارف کند و دایی یوسف با روحیه ی به شدت خودمانی که داشت نه نیاورد .

در حالیکه جمع و جور می کردم که بلند شوم گفتم -خب دیگه با اجازه تون ما رفع زحمت می کنیم و همزمان نگاه معنی داری به دایی یوسف انداختم که داشت چهارمین شیرینی ترش را با ولع می لنباند و عین خیالش هم نبود که من دارم از دستش چه حرصی می خورم وقتی دید دارم به او چشم غره می روم تازه به خودش آمد و به زحمت از روی صندلی بلند شد و رییس هم به احترامش برخاست. وقتی دستهایشان داشت درهم فشرده می شد دایی یوسف گفت

-بازم تشریف بیارین پیش ما...اون دفعه که سعادت نداشتیم شامی ناهاری در خدمتتون باشیم

رییس در جواب تنها به لبخندی موقرانه اکتفا کرد. اما دایی یوسف دست از تکه پاره کردن تعارف برنداشت-قول می دم اونجا بهتون خوش بگذره...می ریم باهم کوه...جنگل

...باغ زیتون...بیلاقمون ... این ور اون ور...

و با خنده ای تو گلو افزود

-تشی رو هم می ندازمش تو قفس که فراریتون نده

دایی یوسف نمی دانست اصلا برای رییس خوشایند نیست که او را به یاد تشی بیندازد و حالا حتما برایش جای سوال بود که چرا یکهو چهره ی رییس درهم شد و لبخند از روی لبهایش پرید. تا نگاهمان با هم تلاقی کرد سگرمه هایش بیشتر رفت توی هم. انگار هر بلایی که تشی

بر سرش آورده بود از چشم من می دید... او ما را تا دم در اتاقش بدرقه کرد. وقت نهارش بود و من حدس می زدم که مثل هر روز با پیراسته قصد رفتن به رستوران مورد علاقه اش را دارد که جایی در همان حوالی بود یا زنگ می زدند که برایشان پیتزا بیاوردند اما گوشی اش زنگ خورد و او را از ما عقب انداخت...

پارمیدا حسابی با دایی یوسف خنده و شوخی به راه انداخته بود انگار که سالها همدیگر را می شناختند. دایی یوسف هم ظاهرا بدش نمی آمد با او خوش و بش گرمی داشته باشد چشم رباب را عجیب دور دیده بود - ماهسو بهم نگفته بود یه همچین دوست خوب و مهربونی تو تهرون داره والا با دست خالی نمی اومدم

پارمیدا هم بدون اینکه تعارف سرش شود در جوابش با پررویی گفت - عیبی نداره... باشه واسه دفعه ی بعد که اومدین و چشمکی به من زد و با خنده گفت  
- ماهسو حالا فهمیدم موی فر فریت به کی رفته... من فقط ادای لبخند زدن را در آوردم. دیگر حتی توان حرص خوردن

هم نداشتم دایی یوسف دستی روی موهایش کشید بادی به غبغب انداخت و با تفاخر گفت

- آره ما خانوادگی موفر فری هستیم... ماهسو رو باید تو بچگی می دیدی... یک موهایی داشت عین مزرعه ی انگور...

- بریم دایی جون

من به آستین کتش چسبیده بودم زورم می رسید او را دنبال خودم کشان کشان از آنجا می بردم رو به من گفت - می ریم حالا و رو به پارمیدا

-عکسشو دارم بذار بهت نشون بدم تا ببینی موفر فری به کی می گن پارمیدا جیغ و ویغ  
کنان گفت -وای راست می گی ؟ کو بینم

وای خدا داشتم از دست این دو آدم بی خیال و مخل اعصاب دیوانه می شدم .می دانم دایی  
یوسف کدام عکس را می گفت .همان عکس که توی عروسی عمه شهربانو او با دوربین  
یاشیکای ژاپنی اش که تازه خریده بود از من انداخته بود .که یک پیرهن چین دار گلنگولی  
تم بود که جابه جاش پر بود از لکه های خورشی که پسرعمویم عمدا  
ریخته بود روی سرم و من وقتی داشتم گریه می کردم دایی یوسف مثل  
یک عکاس ماهر که دنبال سوژه های ناب می گردند مرا با آن شکل و شمایل زاقارتم به  
شکار قاب دوربینش درآورد و حالا باورم نمی شد

بخواهد آن عکس عتیقه را نشان پارمیدا بدهد ...وقتی داشت کیف پولش

را از جیب پشت شلوارش در می آورد با آب و تاب گفت

-بچه که بود تو محل بهش می گفتن یه شاخه انگور به ما می دی

...اونم دست می برد رو موهاش و مثلا یه شاخه می چید می دادشون

-وای چه بامزه!!

نمی دانم چرا حس می کردم این وای چه بامزه که پارمیدا گفت کم از وای چه مسخره  
نداشت .پارمیدا جوری داشت قربان صدقه ی عکسم می رفت که کنجکاو شدم من هم آن  
عکس را یک بار دیگر بینم .

-اینجا چند سالته ماهسو ؟

قبل از من دایی یوسف گفت

-شش سال بین چه موهاش فر و وحشی ان

-وای آره ...عین عکسای تو کارت پستال ها ستنمی دانم منظورش کدام کارت پستال ها بود

ولی ور بدبین دلم می گفت

خیلی از تعریف و تمجید لب و دهنی اش ذوق مرگ نشوم .هنوز سر پارمیدا و دایی

یوسف توی عکس

قدیمی من بود که صدای رییس را از پشت سرمان شنیدیم -میشه منم اون

عکس رو ببینم ؟

وای خدایا نه ...کی از اتاقتش بیرون آمده بود که ما نفهمیدیم ؟ یعنی صحبت های دایی

یوسف را درمورد موهای خوشه انگوری ام شنیده بود ؟ ای خدا بین این بنده ی بی چاره

ات واسه چه چیزایی باید خجالت بکشه

دایی یوسف خشنود از این درخواست رییس با لبهای کش آمده و

چشمانی براق به طرفش رفت .من بی توجه به سقلمه ی پارمیدا و خنده

ی ریزش نگاهم را با نگرانی پی شان فرستادم .عکس من توی دست رییس بود و با چه

دقتی هم زل زده بود به آن ...انگار که می خواست تمام جزئیاتش را به خاطر بسپارد.

وای خدایا حالا با دیدن پیرهن خورشنی ام حتما با خودش میگه این از بچگی شآزاده و سر به

هوا بود...

تا با لبخند پرننگش زیرچشمی نگاهم کرد نفسم رفت و برگشت دایی یوسف آن قدر از موهای فر انگوری ام گفت که حالم داشت از هرچه انگور بود به هم می خورد. باید از دست دایی یوسف سر به تاکستان می گذاشتم.

شروین

غلتي زد و به ساعت شماته دار کنار تختش نگاهی انداخت. باورش نمی شد دو ساعت تمام زیر نور روشن چراغ های اتاقش طاق باز روی تخت دراز کشیده و فقط به او فکر کرده باشد. ظاهرا این روزها کار دیگری جز این از دستش بر نمی آمد.

دست چپش را بالا آورد و آن عکس دوست داشتنی را دوباره مقابل چشمانش گرفت. خودش هم نمی دانست او عمدا این عکس را پیش خودش جا گذاشته یا دایی یوسف واقعا یادش رفت که آن را از او پس بگیرید؟ چرا از نگاه کردن به آن سیر نمی شد؟ چرا هرچه بیشتر زل می زد به آن بیشتر به تماشایش حریص می شد؟ دلش داشت برای آن

معصومیت کودکانه که آن عکس قدیمی به تصویر کشیده بود ضعف می رفت. دستی روی موهای فر فری دخترک کشید که مثل یک تپه دور سرش را احاطه کرده بود. و به یاد توصیفات دایی یوسفش لبخند زد

-مو انگوری

دلش می خواست آن موهای وحشی و زیبا را نوازش می کرد

انگشتش از روی موهای دخترک سرید و افتاد روی پیراهنش... روی آن لکه های تیره  
رنگی که جا به جا روی پیراهن ساده و چین دارش

به چشم می خورد. آیا داشت به خاطر کثیف شدن لباسش گریه می کرد

؟ یا چی ؟ حدس دیگری نمی توانست بزند. دلش می خواست می

توانست اشکهای زلالش را که به گوشه ی چشمان بیماریایش چسبیده بود پاک کند و او را

حصار کند و ببوسد و توی گوشش با ملاطفت بگوید - گریه نکن عزیزم... برات یه لباس

خوشگلتر می خرم... اصلا هرچنتا خواستی

چقدر دلش می خواست همین حالا پیشش بود و تا می توانست نگاهش

می کرد... نگاهش می کرد و توی دلش تا می توانست نازش را می کشید و قربان

صدقه اش می رفت...

به درک که با ندانم کاری و بی حواسی اش باعث خسارت چهل میلیونی به نشر شده... اصلا چه

اهمیتی داشت؟ چرا به خاطر همچین مبلغ ناقابلی آن طور او را تحقیر و تادیب کرده بود؟ بس

نبود که با دستهای خودش میان خودش و او خط فاصله کشیده بود؟ از هرچه منطق و استدلال

عقلانی بود حالش به هم می خورد... این روزها حال خوبی نداشت و فقط خودش می دانست

چه مرگش شده... دلش پیش آن

دخترک بدجوری بیماری کرده بود و هیچ جوری نمی توانست دل از دست

رفته اش را پس ببیمارید...



حتی تلاش های مذبوحانه اش هم چیزی را عوض نکرده و حتی وضع برایش بغرنج تر هم شده بود. این تنهایی کسالت باری که به دوش می کشید و بحران روحی ناتمامی که داشت او را از بلندای زندگی به ته دره ی ناامیدی پرت می کرد و داشت کم کم از او یک آدم خسته و عصبی می ساخت که حوصله اش از همه چیز سر می رفت و بی هیچ شور و شوقی داشت از تکرار ملال آور روزهایش به ستوه می آمد و چقدر هم از وضع موجود بیزار بود و عادت به آن را مرگ تدریجی می دانست. دلش می خواست نور تازه ای به تاریکی قلبش بتابد و اتفاق شیرینی رخ بدهد که تلخی روزهای ملال آور زندگی اش را بشورد و ببرد...

دخترک شبیه آن اتفاق تازه بود که اول از افتادنش می ترسید اما حالا با تمام وجودش می خواست که به زیبایی تمام رخ بدهد

فقط نمی دانست باید از کجا شروع کند. از ناشی بودن خودش تعجب می کرد. به لطف دوستی چندساله با هلیا و قبل از او دوستی های کوتاهی که با دختران جورواجور داشت حالا باید تجربه ی بالایی داشته باشد اما انگار هیچکدام از اندوخته های تجربی اش به کارش نمی آمد... مثل محصلی که تمام کتاب را نکته به نکته حفظ کرده بود اما روز امتحان می دید از پاورقی کتاب سوال طرح شده و هرچه می دانست و از بر بود به دردش نمی خورد... اما دل که این چیزها سرش نمی شد. مثل بچه ها کنج قلبش بی تابی می

کرد و حرف خودش را می زد

-من اون دختری می خوام...می خوام

در طی این مدت سعی کرد با زبان منطق و حتی زور دلش را از صرافت دخترک بیندازد  
اما موفق که نبود هیچ بدتر تشنه و مشتاق ترش کرده بود. و باز صدای قلبش را می  
شنید که لابه لای ضربان تندش با عجز و خواهش می گفت

-من اون دختر رو می خوام...می خوام

دستی دوباره روی موهای فردخترک کشید و فکر کرد

-به دست آوردنش کار سختی نیست...کافیه بهش پیشنهاد بدم لبخند خودشیفته  
واری روی لبهایش نشست

-کیه که دلش نخواد یکی مثل من بهش پیشنهاد دوستی بده؟ از تصور محقق شدن  
رویای شیرینی که در سر

داشت دلش مالش رفت و شادی مثل یک ستاره ی دنباله دار توی چشمانش برق  
ریخت.

-تو به من نه نمی گی ...

عکس دخترک را روی شانه ی داغ و تپنده اش چسباند و زیر لب گفت -من به هرچی که می  
خوام می رسم...همین فردا تو مال من می شی مو انگوری

\*\*\*

-باید با هم حرف بزیم شروین؟

از رنگ التماسی که در ته صدایش موج می زد بیزار بود...چرا نمی

خواست باور کند همه چیز تمام شده؟ و باعثش کسی جز خودش نیست

چرا نمی رفت و دست از سرش بر نمی داشت ؟

دلش نمی خواست همین اول صبحی که به شوق رقم زدن یک روز شیرین و خاطره انگیز از خواب برخاسته بود توسط کسی خلقتش تنگ می شد که دیگر جایی در زندگی اش نداشت...

- ما حرفامونو با هم زدیم هلیا... بهتره دیگه بی خودی کشتش ندیم

- ولی شروین ما همو دوست داشتیم... با هم قول و قرار گذاشتیم

... دوستیدوستیمعمولی که نبودیم... نامزد هم بودیم... همیشه که همینجور

یهویی بهم بگی تموم

- تو چرا دوست داری همش خودت رو بزنی به اون راه ؟ اقلا با خودت روراست باش... بشین

خوب فکر کن و ببین واقعا همینجور یهویی بود ؟

هلیا آن سوی خط به گریه افتاده بود...

- من فقط می دونم دوست دارم و نمی تونم به همین راحتی همه چیز رو تموم شده بدونم ...

من نمی خوام از دستت بدم شروین شروین کلافه بود و دلش می خواست هرچه زودتر به

آن مکالمه ی

ناخوشایند پایان می داد . باورش نمی شد یک روز همچین

حسنا مطبوعی نسبت به هلیا پیدا کند و تا این حد از چشمش بیفتد که حوصله ی حتی یک

دقیقه تماس تلفنی با او را نداشته باشد . با دوانگشت شست و اشاره گوشه ی هردو چشمش را

گرفت و فشرد . عصبانیت و دلزدگی از کلامش می بارید

-ولی خودت منو از دست دادی ... و من حالا دیگه حوصله ی شنیدن این حرفا رو ندارم  
 هلیا ...دیگه چیزی بین ما نمونده که تو داری به خاطرش خودت رو به خفت و خواری می  
 ندازی اما معلوم بود که گوش هلیا به حرفهایش بدهکار نیست

-شروین ...من دارم داغون می شم ...تو الان از دستم عصبانی هستی  
 ...حالیست نیست که داری با خودت و من چه می کنی ...اما باور کن بعدا پشیمون می شی  
 -بهت قول می دم که پشمون نشم

-شروین !

هنوز زنگ التماس آلود صدای هلیا توی گوشهایش بود که او تماس را بدون خداحافظی  
 قطع کرد و هوف کنان از جایش بلند شد.

وقتی داشت صبحانه اش را با شنیدن غرغره های مادرش صرف می کرد فهمیده بود  
 روزش انگار می خواست شروع کاملا گندی داشته باشد

-تو این روزها نه به خودت توجه داری نه به من که مادرتم...همش تو لاک خودتی ...صبح  
 یواشکی می ری ...غروب خسته برمی گردی و یک کلمه با آدم حرف نمی زنی ...با این  
 دختره که بهم زدی فکر کردم همه چی رو به راه میشه اما انگار اشتباه فکر می کردم...تو  
 دیگه اون شروین سابق نیستی

با اینکه می دانست حرفهایش تاثیر چندانی در آرامش مادرش ندارد اما دلش برای مادر و  
 نگرانی های بی پایانش می سوخت

-می دونم این روزا چه موجود بدقلق وحشتناکی شدم مامان... یه کم بهم فرصت بدین دوباره می شم همون شروین همیشگی

مادرش ناباورانه نگاهش کرد و بعد از تاملی کوتاه مشکوکانه گفت-چه جوری ؟ یهو قراره معجزه بشه ؟

شروین شانه ای بالا زد وزیر سایه ی سکوت کوتاهی که برقرار شده بود کمی دیگر از آب پرتقالش نوشید اما با حرفی که مادرش ناگهان زد به شدت به سرفه افتاد  
-تو باید ازدواج کنی

مکثی کرد و منتظر ماند تا سرفه هایش بند بیاید و بعد با تاکید و لحنی شمرده گفت  
-فقط با ازدواج می تونی از این وضعیت داغونی که توش دست و پا می زنی نجات پیدا کنی شروین...

شروین با دستمال کاغذی اشک حاصل از سرفه های شدیدش را از گوشه ی چشمانش پاک کرد و پوزخندی زد و با لحنی تمسخرآمیز گفت  
-اوه جدی ؟ نمی دونستم ...حالا این دختر خانم خوشبخت کی می تونه باشه ؟  
مادرش انگار عمدا داشت واکنش نامطبوع او را نادیده می گرفت و خودکامانه ساز خودش را می زد

-دخترخاله ات داره کاراشو می کنه که به زودی بیاد ایران و یه مدت بمونه...احتمالا امسال یه عید متفاوت خواهیم داشت...

می گویند روز خوب در نمی زند... والله به نظر من که روز بد هم در نمی زنه... در رو از جا می کنه بدون دعوت خودش میاد تو...

صبح با صدای آهنگ محلی شمالی که داشت روی آخرین درجه ی ولوم از گوشی سپیده پخش می شد از خواب بیدار شدم. یکی از بدی های همخانه داشتن همین بود که بعضی چیزها مثل همین گوش کردن

به آهنگی که تو زبانش را نمی فهمی آن هم درست اول صبح که آدم با کسالت و تنبلی از خواب پاییزی و پتویش دل می کند به تو تحمیل می

شود و حق انتخابی برایت نمی ماند. سپیده با قیافه ی بدعنق و غرغره های من که مواجه شد به اجبار پخش موزیک را قطع کرد و دلخورانه گفت

-صبحا همش از دنده چپ بلند می شی دختر... با ده من عسل نمی شه خوردت

نمی دانم چطور توانسته بود اینقدر زود شکست عشقی اش را فراموش کند و اینقدر راحت به زندگی عادی اش برگردد... انگار نه انگار که رامتین خی کته ای توی زندگی اش بود و حالا دیگر نیست... نکند تازگی دانشمندان قرص فراموشی چیزی ساخته اند که عشاق وقت جدایی یکی یک قرص میزنند بالا و بعد هرچه خاطره است از ذهن آدم پاک میشود و می رود پی کارش که ما از آن بی خبریم؟ وقتی خواستم همزمان با خوردن صبحانه تلویزیون تماشا کنم دیدم شبکه یک درحال پخش یک موسیقی کردیست و شبکه دو هم داشت یک ترانه ی معروف آذری پخش می کرد... از ترس اینکه مبادا شبکه های بعدی هم از این کورس عقب نمانده و با ترانه های محلی شان منتظر سورپرایز من باشند قید عوض کردن کانال را زدم و زیر نگاه های تمسخرآمیز سپیده تلویزیون را خاموش کردم و حالا که توی

تا کسی نشسته بودم داشت از رادیو پیام یک ترانه ی بختیاری پخش می

شد ...

چه خبره واقعا؟ روز جهانی موسیقی محلیه؟ ایران عزیزم کهقربونش برم پر از لهجه و

گویش محلیه و ازاین حیث از غنای

موسیقی زیادی هم برخورداریم... من امروز سر حال و روبه راه نیستم هم به

درک... اصلا چه اهمیتی برای کسی داره...

وقتی بعد از اتمام آهنگ راننده داشت موج رادیو را عوض می کرد قسم خوردم اگر از موج

رادیویی دیگری باز بخواهد موسیقی محلی پخش شود جیغ و ویغ کشان خودم را از ماشین

در حال حرکت پرت کنم بیرون که خدا را شکر نمی دانم چرا راننده خودش از گوش دادن

به رادیو پشیمان شد و آن را خاموش و خیال مرا راحت کرد هرچی من بی حوصله تر می

شدم انگار دنیا بیشتر با من سر لج می افتاد... همزمان با میرسلیم به دم ورودی مجتمع

رسدیم. میرسلیم سلام مرا سرسنگین جواب داد. معلوم بود بابت حادثه ی واژگون شدن

قفسه های کتاب که باعث و بانی اش من بودم و بازخواست شدنش از سوی رییس از دستم

دل چرکین است. نمی دانستم باید به او حق بدهم یا نه؟

درحالیکه خودم قربانی آن اتفاق بودم و در این میان دایی یوسف از هردوتامان مقصرتر

بود

نمی دانم چرا اصلا دایی یوسف جانم برای اینکه آن چک کوفتی را برساند دستم از گزینه ی

پست پیشتازاستفاده نکرد و زحمت این سفر نصف روزه را به خودش تحمیل کرد و این همه

راه را کوبید آمد تهران که مثلا ببیند من کجای زندگی ریسم قرار دارم... زهی خیال باطل... غافل از اینکه ریسم بعد از آن افتضاح کاری به خون من تشنه است

طبق معمول زودتر از همه وارد اتاق تایپ شدم. بعد از من بامداد بود که از راه رسید. مثل عاشق پیشه ها توی دستش یک شاخه رز قرمز داشت و لبخند احمقانه ای هم روی لبش خودنمایی می کرد. من تازه می خواستم سیستم را روشن کنم که او گل را روی میز من گذاشت و چون با تعجب نگاهش کردم بدون اینکه از تک و تا بیفتد خونسردانه گفت -اینو پشت چراغ قرمز از یه پسر گل فروش سمج خریدم... لبهایش داشت کش بیشتری می آمد که در امتداد نگاه پرسیان و ناخشنود من جمع و جورش کرد. دلم می خواست با ترشروی و شماتت بگویم "خب که چی؟ الان خریدن این گل از یه پسر بچه ی سمج و گذاشتنش روی میز من چه ربطی دارن به هم؟"

اما حوصله ی گفتنش نبود... تازگی ها به طرز غم انگیزی کم حرف و منزوی شده بودم جوری که می ترسیدم کاربرد کلمات را کلا از خاطر ببرم... انگار که ناخواسته داشتتم بین خودم و دنیای اطرافم دیوار نامرئی می کشیدم تا سرم توی لاک خودم باشد و توی تنهایی خودم غرق شوم. چون با سکوت کش دار من مواجه شد سعی کرد با لحن توجیه کننده ای کار خودش را درست و به جا جلوه بدهد

-گل برای گل... اینجا کسی رو جز شما لایق اهدای این گل ندیدم...

بعد هم کمی این پا و آن پا کرد و برای گریز از برودتی که از نگاه سرد و سنگین من برمی خاست علی بابا را صدا زد و به این بهانه فرار را برقرار ترجیح داد...



تا چند لحظه بعد از رفتنش هنوز گیج و منگ در جای خودم نشسته بودم و نگاهم به گل سرخ روی میز مات مانده بود که با ورود پرهیاهوی زهرا و ویدا پا از آن خلسه ی بی اختیارم بیرون کشیدم. زهرا که مرا ساکت و توی فکر دید گفت

-چطوری ماهسو...بازم که زود اومدی

وبعد که چشمش افتاد به گل رز روی میز نگاه و لحنش طعنه آمیز شد-اووو چه گل رز

خوشگلی...اول صبحی کی عاشق پیشگیش گل کرده ؟

ویدا هم جدی یا شوخی حسودانه گفت

-خدا شانس بده...مردم اول صبحی گل هدیه می بیمارین ما چی کوفت

هم به ما نمیدن؟ کی اصلا به ما اهمیت می ده...

زهرا نخودی خندید

-نگفتی از کمبود هدیه ی گل رنج می بری.والا خودم یه دسته گل تقدیمت می کردم

-اونم تو...خسیس خانم

ویدا این را گفت و بعد هردو باهم زدند زیر خنده

تا آن دو نفر شوخی شان گل کرده بود من هم بلند شدم که ببرم آن گل

را بکوبم توی صورت بامداد. اصلا چه معنی داشت توی محیط کاری

همکار آدم آن هم از نوع مذکرش به آدم گل هدیه کند. حالا بیماریم که

یک پسر بچه ی سمج گل فروش گل را به زور به او انداخته باشد.. به من چه ؟ من که مسئول دریافت گل های تحمیل شده به مشتری های ناخواسته نیستم ... این بامداد هم لابد گوشه های مرا دراز دیده بود... این همه آدم ... چرا من ؟

از دست خودم بیشتر از بامداد عصبانی بودم . باید همان لحظه گل را جلوی چشمش پرپر می کردم تا حساب کار دستش بیاید و من بعد از این جسارتها نکنم...

من مطمئنم درست همان لحظه که من از جا بلند شدم تا خودم را به بامداد برسانم بخت بد یک گوشه ایستاده بود و داشت به بدشانسی ام غش غش می خندید ...

بامداد توی راهرو بود و داشت با علی بابا سر موضوعی که نمی

دانستم چیست و اهمیتی هم برایم داشت بحث می کرد ... بعد از سلام و

احوالپرسی کوتاه با علی بابا در حالیکه سعی داشتم توی چشمان بامداد نگاه نکنم با لحن قاطعی گفتم - با شما کار دارم آقای بامداد علی بابا یک نگاه به من کرد و یک نگاه به بامداد و فهمید که آنجا ماندنش جایز نیست پس با گفتن

- با اجازه من برم چای دم کنم ... الان همه نیومده ازم چای می خوان به سمت آشپزخانه رفت همین که علی بابا دو قدم از ما فاصله گرفت بامداد در حالیکه خودش را از همه جا بی خبر نشان می داد پرسید - چی شده خانم اعتمادی ؟

در حالیکه از هم صحبتی با او در مورد یک موضوع غیر کاری کمی معذب بودم و سعی داشتم به روی خودم نیاورم شالم را روی سرم عقب و جلو کردم و گفتم

- شما اصلا به من مجال ندادین حرف بزنم و گل رو گذاشتین رو میزم و رفتین ...

صدایم می لرزید و حتم دارم رنگ به رخسارم هم نمانده بود

-من... من... نمی تونم این گل رو از شما قبول کنم...

و گل را با حالتی پراکراه به طرفش گرفتم. جوری نگاهم می کرد انگار معنی حرفهای مرا نمی

فهمید... همان طور که قیافه ی مظلومانه ای به خودش گرفته بود و نگاه ناباورانه اش روی

صورتم دو دو میزد گفت

-ای بابا... شما چرا اینقدر سخت می بیماریی خانم اعتمادی... یه شاخه گل که قابل این حرفا

رو نداره...

حوصله ی شنیدن این اراجیف تعارف آمیز را نداشتم... همان یک

شاخه گل که می گفت قابل این حرفا نیست داشت توی دستم سنگینی

می کرد... آن قدر که حس می کردم مچ دستم خشک شده -لطفا پیش

بیماریین ...

با تحکم گفتم و زل زدم توی صورتش... امیدوار بودم متوجه شود که با او خیال شوخی و

این حرفها ندارم. یک نگاه ناموافق به گل انداخت و مایوسانه گفت

-خب حالا من اینو چکارش کنم؟

حالا انگار داشتم او را با یک مساله ی بغرنج مواجه می کردم.. دلم

می خواست آن گل کذایی رایک جا فرو می کردم توی چشم و چالش تا

دیگر دغدغه اینکه آن را چکارش کند نداشته باشد - نمی دونم  
بدینش به یکی دیگه ...

و با سرسختی بی رحمانه ای ادامه دادم

-اصلا بندازینش تو سطل زباله...

و بعد از اینکه مطمئن شدم با این حرفم او را به اندازه کافی در هم کوبیده ام گل را تقریبا به  
طرفش پرت کردم بعد روی پاشنه ی پا چرخیدم بروم که چشمم افتاد به رییس و هی کشان  
پریدم بالا... نفسم لای قفسه ی شانه ام بیماری افتاد... درست پشت سرمان ایستاده بود و  
داشت بر و بر نگاهمان می کرد.

بامداد هول هولکی سلامی کرد و بعد مثل موشی که از مقابل گربه فرار کند از آن جا جیم  
شد. حالا من مانده بودم و نگاه استنطاق گرانه ی رییس و خاکی که باید می ریختم روی  
سرم لکنت زده سلام کردم -س.. سلام...

و سعی کردم با لبخند آثار ترس و غافلیماری را در ظاهرم پوشش بدهم

که به نظرم احمقانه می رسید

-خوبین؟

او چشم غره ای رفت و گامی به سمت من برداشت

انگار علقم پاره سنگ برمی داشت... خوب بود یا نبود به من چه؟ اصلا چرا هنوز آنجا ایستاده  
بودم و مثل بامداد سراسیمه نمی رفتم گورم را گم کنم؟ راه اتاق کارم از کدام سمت بود؟

امیدوار بودم پیش خودش دچار سوء تفاهم نشده باشد... اگر می خواستم از زاویه ی دید او نگاه کنم خب هر کسی ممکن بود برداشت بد کند... از راه رسیده نرسیده با چشمان خودش دیده بود که همیار دوم سابقش داشت به سرپرست گروه تایپ به زور یک شاخه گل هدیه می داد... ای خدا من چقدر بدشانس بودم؟ حالا نمی شد دودقیقه دیرتر تشریف فرما می شدی؟ اصلا چرا با آسانسور نرفته بود؟ که البته بعد

فهمیدم آسانسور در

دست تعمیر است و تا ظهر آن روز قابل استفاده نیست و من این همزمانی را به حساب بخت بد خودم گذاشتم. صدای رییس از مرز افکارم گذشت که با ضرب آهنگی تند گفته بود

-زود یه قهوه برام آماده کن بیار به اتاقم

و بعد درامتداد نگاه سنگینی به من راهش را کشید و رفت... آن قدر با حضور سهمگینش فضا را برایم سنگین کرده بود که حتی بعد از رفتنش هم نتوانستم یک نفس راحت بکشم. من اگر نمی خواستم برای او شون قهوه درست کنم باید کیو می دیدم؟ ای بمیری بامداد با اون شاخه گل در دسرسازت...

من داشتم توی آشپزخانه قهوه آماده می کردم که پارمیدا عطسه کناناز

راه رسید. با دیدنم تعجب کرد و قبل از اینکه از فرط فضولی بمیرد با صدای تو دماغی پرسید

-باز برگشتی؟

نمی دانم اگر واقعا برمی گشتم سر پست قلبی ام او خوشحال می شد یا نه ؟  
 واقعا در این مورد تردید داشتم .درحالیکه داشتم با احتیاط توی ماگ مخصوص رییس  
 قهوه می ریختم گفتم  
 -نه ...رییس از من قهوه خواستن بعد از  
 ایتس ظریف و نازکی گفت  
 -آها که اینطور ...این رییس هم دهن معده ی خودشو آسفالت کرد بس که قهوه و نسکافه به  
 خوردش داد  
 گفت و دستمال کاغذی اش را با احتیاط به دور دماغش کشید .بعد از سر راهم کنار رفت تا رد  
 شوم .خدا را شکر تلفنش همان موقع زنگ خورد و گل از گلش شکفت . معلوم بود مخاطب  
 خاصش پشت خط است .والا حتم داشتم می آمد پشت در فالگوش می ایستاد .در زدم و بدون  
 اینکه منتظر بله یا بفرمای او بمانم رفتم تو .پشت پنجره ایستاده بود و داشت بیرون را تماشا  
 می کرد آن روز کت و شلوار نوک مدادی  
 تنش بود با پیراهن طوسی روشن و کراوات مشکی .خدا خدا می کردم آن قدر پرت  
 افکارش باشد که متوجه حضور من نشود و من بتوانم سینی را روی میز بگذارم و یواشکی  
 بزخم به چاک .اما انگار خدا فرشته ای را گماشته بود که مامور وارونه برآوردن آرزوها و  
 خواسته هایم باشد ...همان لحظه حواس رییس را پرت من کرد بدون اینکه به سمت من  
 بچرخد و نگاهی روانه ام کند گفت -بمون باهات کار دارم  
 انگار گفته بود بمون می خوام به حسابت برسم ...تنم لرزید و موی تنم سیخ شد

اگر از من می خواست در مورد گل رز به او توضیح بدهم چی؟ اصلا چی باید می گفتم؟

بهتر نبود کمی جسارت به خرج می دادم و می گفتم -به شما مربوط نیست ...

البته باید قبلش یک فاتحه برای خودم می خواندم و بعد دست به این جسارتهای انتحاری می زدم. من با دستور او ماندم و کم کم داشت پاهایم از ایستادن زیاد به گز گز می افتاد. خیلی دلم می خواست بدانم آن بیرون چه چیزی برای تماشا هست که او نمی تواند از آن چشم بردارد؟ قبل از اینکه زیر پایم علف سبز شود گلویی صاف کردم و گفتم -ببخشید قهوه تون سرد می شه

و به این بهانه او را یاد معطل نگه داشتن خودم انداختم. بالاخره دست از تماشای منظره ی پشت پنجره کشید و آمد و پشت میز خودش نشست

اما عمدا مرا نادیده گرفت و بدون اینکه به نشستن دعوتم کند با طمانینه مشغول نوشیدن قهوه اش شد. آن قدر از این رفتار مغرورانه و ژست رییس مابانه اش لجم می گرفت که دلم می خواست همان لحظه استعفایم را اعلان کنم و بروم رد کارم. قهوه اش را تمام کرد و درست وقتی که پاهایم داشت از من حلاطیت می طلبد با صدای بم و خس داری گفت -چرا نمی شینی؟

می مردی اگه اینو زودتر می گفتی...یه ساعته عین چوب خشک جلوت ایستادم و منو ندیدی ...وای نگو ماهسو؟ دلت میاد جوون مردم گناهه ...

حالا انگار خودم با خودم لج کرده بودم  
 -نه ممنون... کلی کار مونده رو دستم که باید برم بهشون برسم  
 حتم دارم اگر پاهایم زبان داشتند بابت این لجبازی ام مرا به باد فحش و  
 ناسزا می گرفتند... انگار نه انگار که چیزی گفتم و چیزی شنید از بالای چشمان  
 پرنفوذش نگاهم کرد و با تحکم گفت - بشین  
 ایندفعه دیگر مثل بچه ی آدم گرفتم روی یکی از مبلهای چرم نشستم. فکرش را هم نمی  
 کردم ناگهان بدون مقدمه چینی برود سر اصل مطلب  
 -بین تو و بامداد سر و سری هست ؟  
 و چون یکه خورده نگاهش کردم نیشخندی زد و گفت  
 -تا جایی که بینتون گل رد و بدل بشه رو من در جریانش هستم... اگه چیز بیشتری هست  
 مایلم بشنوم...  
 و نگفت چرا مایل است بشنود ؟ آیا چون فقط مدیرمان بود ؟ در حالیکه هنوز شوکه به نظر می  
 رسیدم و حیران بودم از اینکه چقدر راحت می شود از کاه کوه ساخت دستی روی صورت رنگ  
 پریده و یخ زده ام کشیدم و با صدای ضعیفی گفتم  
 -بین ما اصلا چیز خاصی نیست  
 نمی دانم جز او چه کسی می توانست اینطور با نگاه تمسخرآمیزش آدم را قلع و قمع کند



-عجب... یعنی می خوام بگی اون گل رز خیلی تصادفی توی دستای تو بود و خیلی اتفاقی به بامداد منتقل شد ؟

وقتی خودم را در مظان اتهام دیدم سعی کردم با توضیحات و شفاف

سازی خودم را تبرئه کنم اما لعنت به من که شفاف سازی هم بلد نبودم

-نه خب ...اتفاقی که نبود ..راستش تقصیر یه پسر بچه ی سمج بود که سر چهار راه گل می فروشه...

-چی سر چهارراه ؟ کدوم پسر بچه ؟

-منم نمی دونم ...از بامداد شنیدم ...در واقع اون گل می تونست غیر از بامداد مال هر کس دیگه ای هم باشه ..چون اینطور که خودش می گفت

هیچ قصد قبلی برای خریدنش نبود ...بعد اون گل بدون هیچ منظور یا هدف خاصی مال من شد که من نخواستم و پشش دادم جوری به من نگاه می کرد انگار که داشت به پرت و پلاهای یک منگل گوش می داد

کلافه چنگی روی موهای خودش انداخت و با سرگشتگی گفت

-یه جوری حرف بزن منم بفهمم چی می گی

و من که خودم گیج و ویج تر از او بودم خواهشمندانه گفتم

-میشه اصلا من هیچی نگم ؟ آخه آدم در مورد هیچی چی می تونه بگه

؟ من می دونم خودم دارم با توضیحات اضافی ام یه چیز ساده رو بی خودی پیچیده اش می کنم ... جواب سوال شما فقط یک کلمه استخیر

...بین ما هیچ چیز خاصی نیست و اون گل فقط باعث سوء تفاهم شده پلکی زد و ناباورانه گفت

-همین؟

و من که نمی دانم یکهو آن همه اعتماد به نفسم را از کجا به دست آورده بودم دستها را به شانه زدم و چانه ام را دادم بالا و خیلی خونسردانه گفتم

-بله همین...البته شما مجبور نیستین حرفامو باور کنین...می تونین توی دلتون هنوز نسبت به صحت و سقم حرفام مشکوک باشین...اما واقعیت همینه که گفتم

همان طور که داشت خیره خیره نگاهم می کرد به صندلی اش تکیه داد

و بعد شروع کرد به

روی صندلی اش به چرخیدن . با نگاه تیزبینش جوری مرا زیر ذره بین گرفته بود که داشت نفسم بند می آمد . انگار داشت اجزای صورتم را کالبدشکافی می کرد تا به کشف دلخواهش برسد موفق بود یا نبود نمی دانم اما با حرفی که زد می توانستم اقلا خوشبین باشم

-با شناختی که من تو این مدت ازت پیدا کردم می تونم امیدوار باشم که

دروغ نمی گی

و تا آمدم واکنش خوشایندی از خودم نشان دهم دوباره زد توی ذوقم -اما خوش ندارم تحت هیچ شرایطی دوباره این جریان تکرار بشه...و من نمی دانم چرا به احترام اینکه او با قبول

حرفهای من دست از بازخواست برداشته به جای گفتن چشم داشتم بی خودی و راجی می کردم

-ولی اصلا جریانی نبود که باز بخواد تکرار بشه یا نشه...هیچی نبود اصلا...فقط...

او با بی حوصلگی وسط حرفهایم دوید

-همون که می گی هیچی نبود نمی خوام تکرار شه...فهمیدی ؟ فهمیدی را تقریبا

توپید و من این بار جای جفنگ بافی گفتم -بله فهمیدم

چند لحظه ای به سکوت گذشت و من نمی دانستم تا کی می توانم زیرنگاه خیره اش دوام

بیاورم که یادم به چیزی افتاد...نمی دانم شاید فقط برای عوض کردن جو بود که گفتم

-آه راستی تا یادم نرفته من این چک رو بدمش به شما...

و دستم به سمت جیبم رفت صبح آن را توی جیبم گذاشته بودم که دریک فرصت مناسب

بدمش به رییس...حالا اینکه الان موقعیت مناسبی بود یانه نمی دانم

-کدوم چک ؟

داشت با چشمانش مرا می کاوید

بعد از اینکه چک را از جیبم درآوردم از جا بلند شدم و به طرف میزش رفتم

-همون چک که دایی یوسف دادش به من...چک فروش بار زیتون پارسال

با تعجب یک نگاه به چک کرد که گذاشته بودمش روی میز و یک نگاه به من که می

خواستم برگردم سر جایم

-خب چرا داری می دیش به من؟

مایه خجالتم بود ولی در این مورد چاره ای جز توضیح نداشتم. سرم روی شانه ام افتاد و در حالیکه داشتم با انگشتان دستم بازی می کردم شرمگانه گفتم-می دونم در مقابل خسارتی که به بار آوردم خیلی پول ناچیزیه ولی

من فعلا فقط همین مقدار رو دارم ..اما می تونم یواش یواش براتون جبران کنم...

نمی دانم آن لحظه داشت به چی فکر می کرد که اینقدر موشکافانه به نظر می رسید. انگار پرونده ی بی فرجام مربوط به آن اتفاق را از بایگانی ذهنش بیرون کشیده بود و داشت اذعانات مرا با دقت مرور می کرد

-پس یعنی قبول داری که باعث و بانی اون اشتباه احمقانه کسی جز خودت نیست ؟

انگار که نور شدیدی چشمانش را می زد تنگ و باریک روی من زوم شده بود. خودم را در تنگنای بدی گرفتار شده می دیدم. واقعا نمی دانستم باید چه جوابی به او بدهم . حق با او بود . با این کار داشتم به نقش مستقیم که آن افتضاح کاری را به بار آورده بود اعتراف می

کردم. درحالیکه جایی در اعماق قلبم مطمئن بودم که مقصر نیستم. درحالیکه مردد و نامطمئن به نظر می رسیدم گفتم

-راستش من هنوزم شک دارم که اون قضیه تقصیر من بوده باشه

-پس این کارت چه معنی می ده ؟ دستی دستی داری اتهامت رو گردن

می بیماری ... در حالیکه می گی شک داری که مقصر بوده باشی لحنش اگر چه  
مواخذه گرانه

بود اما با دلسوزی پنهانی توامان بود. با این همه نرمش و رافتی که به خرج می داد مطمئنم  
هیچوقت کار آگاه خوبی نمی شد. من و منی کردم  
و بعد از تاملی کوتاه سری جنباندم و گیجاصلانه گفتم

- نمی دونم چی بگم ... حتی اگه یه در صد هم احتمال داشته باشه که مقصر منم نمی تونم  
خودم رو به خاطرش ببخشم

انگار تحت تاثیرم قرار گرفته بود اما سعی داشت به روی خودش نیآورد

-چک رو نقد کن و پیش خودت نگه دار ... هر موقع صد درصد معلوم شد مقصری در مورد  
اینکه چطور خسارت وارده رو میشه جبران کرد با هم توافق می کنیم  
این را با لحن آمرانه ای گفت و بعد که نگاه هاج و واج مرا خیره به خود دید لبخند بدننگی  
تحویلم داد و برای لحظه ای چشمانش را روی هم گذاشت و بعد که از هم گشود برق خاصی  
داشت . چهره اش هم کمی مرموز به نظر می رسید .

دستش روی میز ضرب گرفته بود . حس می کردم از بابت چیزی مضطرب یا شاید  
هیجان زده است . که شاید اصلا مربوط به من نمی شد . برای اینکه حرفی زده باشم گلوبی  
صاف کردم و گفتم

-از لطفتون ممنونم . کاش واقعا من بی تقصیر باشم که آخر سر شرمنده تون نشم

او چیزی نگفت و زیر سایه ی سنگین سکوت تنها نگاهم کرد از آن نگاهها که قصد جان آدم را دارند. بعد از کمی این پا و آن پا کردن درحالیکه داشتم کم کم از موقعیتی که در آن قرار داشتم معذب می شدم

گفتم-اگه کار دیگه ای با من ندارید من با اجازه تون برم پایین نمی دانم چرا اینجوری زل زده بود به من؟ چرا لب فرو بسته بود و هیچی نمی گفت؟ نگاهش مبهم و اسرار آمیز بود و من از ترجمه اش عاجز مانده بودم. از بس برای گریز از تعقیب نگاه های عجیب و غریبش به درو دیوار و زمین و سقف زل زدم و با نفسی حبس شده در شانه وانمود کردم که حواسم نیست کلافه شده بودم...سکوت به اندازه کافی داشت دل آزار و تشویش آفرین می شد که بالاخره قفل لبهایش شکست

-می تونی بری

و صندلی اش را به عقب هول داد و چسبید به پنجره

خب می مردی اگه اینو زودتر می گفتی؟ هوووووف...من اگه به روز

ریس می شدم از این ژست های بی خودی نمی گرفتم که مثلا پرجذبه

به نظر پیام... به کاره

-با اجازه

و تا آدمم مثل اسیری از زندان آزاد شوم صدایش از پشت سر مثل تیر به پاهایم خورد و مرا در جایم متوقف کرد -خانم اعتمادی؟

نمی دانم چی توی صدایش بود که دست و دلم را می لرزاند و باعث قبض روحم می شد

انگار با جادوی صدایش می توانست آدم را تسخیر کند. دوباره به طرفش برگشتم و با ترس و تردید نگاهش کردم -بله؟

کمی بی قرار و نا آرام در جای خودش جنبید. مردد و دودل به نظر می رسید انگار داشت چیزی را پیش خودش سبک سنگین می کرد که به من بگوید یا نه... بعد انگار که تصمیم خودش را گرفت و همان طور که چهره ی رنگ به رنگ شده ام را از نظر می گذراند شمرده گفت - مایلم امروز ناهارم رو با شما میل کنم... برنامه ی خاصی که نداشتی؟

کمی طول کشید تا جمله اش را برای خودم هضم کنم. نگاه شگفت زده

ام رویش ثابت مانده بود. بدون اینکه بتوانم حتی پلکی بزنم... یعنی واقعا باید به گوشه های خودم اعتماد می کردم؟ اوشون گفته بود مایل است ناهار امروزش را با من میل کند؟ یادم نمی آمد آخرین بار کی با همچین لفظ جنتلمانه ای مرا به ناهار دعوت کرده باشد... تقریبا جوابش هیچکس بود. اوشون اولین نفر بود که با این لحن صمیمی اما کاملا مودبانه چنین درخواستی از من داشت. برای همین هم

اینقدر غافلیماری و دستپاچه شده بودم

-چی؟ گفتین ناهار؟ یعنی من و شما... یعنی دوتایی باهم... یعنی... آه

...

( سر تکان می دهم ( نه برنامه ی خاصی که نداشتم... ) لبخندم کم کمک امتداد بیشتری پیدا می کند و به بناگوشم می رسد ( آخه ما معمولی ها چه برنامه خاصی می تونیم داشته باشیم؟

خاک تو سرت کنن ماهسو... یعنی باید اینقدر ضایع و فجیع نشون می دادی که چقدر هولی؟  
 یه کم ناز و نیز می کردی نمی مردی ... الان اوشون فکر می کنه چقدر دلت داشت واسه  
 صرف ناهار باهش ضعف می رفت که درجا پیشنهادشو تو هوا قاپیدی ... حق با دایی یوسفه  
 ... اصلا دختر زرنگی نیستی ...

او با لبخندی بدننگ داشت تماشا می کرد و من انگار که بخواهم کمی از دستپاچگی اولیه ام  
 را لاپوشانی کرده باشم من من کنان گفتم  
 -ولی شاید نتونم پیام ...

با چشمانی گرد شده نگاهم کرد . لابد داشت پیش خودش می گفت چی

شد که یهو نظرش برگشت ؟ اون که اولش تا پیشنهادمو شنید غش و ضعف کرد ؟  
 -چرا ؟

یعنی نفهمید دارم زورکی برای خودم قدری غرور و پرستیژ می خرم ؟ حالا باز مانده بودم چه  
 بگویم ؟ یکی باید مرا از برق می کشید

-خب چون ... چون نمی دونم دلیل دعوتتون چیه؟

به نظر خودم که دلیل قانع کننده ای می آمد اما بعد با جوابی که داد فهمیدم فکر کردم خیال  
 کرده ام!!!

-خب تا نیای که نمی فهمی

نیشش باز مانده بود . انگار که توی دلش به سخره ام گرفته بود . من هنوز داشتم با درماندگی  
 نگاهش می کردم که گفت



-ساعت دوازده و نیم توی محوطه منتظرتم

و مثل کسی که حرف آخر را زده باشد و حوصله ی شنیدن اما و اگر اضافه را هم ندارد با حرکت دستش اعلان کرد -حالا می تونی بری ...

نمی دانم خوشحال بودم یا شوکه یا مطیع و فرمانبردار؟ و بدون اینکه حال خودم را بفهمم در همان حالت گیج و ویج گامی به عقب برداشتم و بعد تقریباً از مهلکه ی جاذبه ی چشمانش گریختم و با رفتن سر آسیمه

ام پارمیدا را کنجکاوانه تا پای پله ها دنبال خودم دواندم اما قبل از اینکه دست فضولش به من برسد با سرعت از پله ها سرازیر شدم...

\*\*\*

تا ظهر آن قدر روی سرم کار ریختم که فرصت پیدا نکنم به قرار

ناهارم با رییس فکر کنم

اما تقریباً همه از حرکات و رفتار ناشیانه ام فهمیده بودند که کاسه ای زیر نیم کاسه ی من است. ولی حتی پارمیدا هم نتوانست با سین جیم کردن من پی به اسرار درونی ام ببرد. هر کدام در سکوت در بیماری کارهای خودمان بودیم که

خانم صالحی با قیافه ای کنکاشگرانه به اتاقمان آمد و بعد از خسته نباشیدی کوتاه خطاب به بامداد گفت

-چکار کردی که قراره از اینجا تبعید بشی بری بخش بایگانی؟

همه با تعجب و استفهام نگاهی به هم انداختیم و بعد زل زدیم به بامداد و

قیافه ی یکه خورده اش که هاج واج مانده بود چه بگوید .به جایش خانم رشیدی گفت

-والله تا جایی که ما می دونیم کاری نکرده ...حالا دستور کی هست ؟

آقای پیراسته ؟

- نه .دستور آقای مشیریه ...

تا گفت دستور آقای مشیریه یک بوهایی به مشام خورد

خانم صالحی داشت نگاه کارآگاهانه اش را به نوبت از رویمان عبور می داد به من که رسید مکث کرد و نگاهش روی من ثابت ماند خدا خدا می کردم از ظاهر مشکوکم پی نبرد که من یک چیزهایی می دانم .یعنی واقعا رییس به خاطر یک شاخه گل ناقابل تصمیم به تبعید بامداد و عزلش از سرپرست گروه تایپ را گرفته ؟ آن هم با اینسرعت ؟ باورکردنی نبود...بعد در جواب خودم گفتم

-چرا باورکردنی نیست ؟ حالا باز بامداد ندونسته یه غلطی کرده و داره تنبیه می شه.توچی؟ مگه تو رو بدون هیچ دلیل و توضیحی از سمت همیار دوم به یه تاپیست ساده تنزل مقام نداد ؟ پس از اوشون هیچ چیزی بعید نیست .

خانم صالحی بعد از رساندن خبر بدش به بامداد و تاکید روی این موضوع که از فردا باید راهی اتاق بایگانی شود از اتاق بیرون رفت .بامداد عصبانی بود و در حالیکه زیر لب می غرید از پشت میزش بلند شد .به خانم رشیدی گفت که می رود توی محوطه قدم بزند. همه ی ما می دانستیم منظور او از قدم زدن دونخ پشت سرهم سیگار کشیدن است.

نمی دانم باید از این بابت احساس گناه می کردم یا نه ؟ انگار خواسته یا ناخواسته من هم در این قضیه سهمی داشتم .اگر بامداد می دانست به

خاطر دادن یک شاخه گل به همکارش رفتارش خارج از عرف کاری شناخته شده وبه همین دلیل مورد خشم و غضب رییس قرار گرفته چکار می کرد ؟ فکر می کنم در این مورد اصلا عدالت رعایت نشده .

او به این جرم به یک نقطه ی کور در مجتمع تبعید می شد و من که یک سر آن جریان بودم به ضیافت ناهار با رییس می رفتم.

ساعت که دوازده شد هیجانانگیز درونی ام رنگ التهاب و تشویش به خودش گرفت...

کاش می دونستم دلیل دعوتش از من چیه ؟ شاید اگه بهم می گفت اینقدر خودم رو گم نمی کردم و به هول و ولا نمی افتادم .خودم هم هیچ حدسی نمی تونم بزنم... یعنی با من چکار داشت ؟ می شه خودم رو بزنم به فراموشی و سر این قرار حاضر نشم ؟

می گفتم نمی روم اما به طرز غیرارادی وموذیانانه ای داشتم کارهایم را ردیف می کردم که راس ساعت دوازده و نیم سر قرارم باشم .وقتی سیستم را خاموش کردم و از پشت میز بلند شدم سه جفت چشم

کنجکاو و متعجب همزمان به سمت من خیز برداشت. -می خوای بری جایی ؟

بدون اینکه به خانم رشیدی نگاه کنم گوشی ام را توی کیفم انداختم و زپیش را کشیدم--

وقت ناهاره

-از کی تا حالا اینقدر زود واسه ناهار تعطیل می کنی؟ ویدا این را گفت و نیشخندزنان نگاهی به زهرا انداخت. از نگاه

مزنونانه ی زهرا متنفر بودم. البته حق داشتند برایشان جای سوال باشد

.من همیشه آخر از همه اتاق را برای صرف ناهار ترک می کردم. یا اینکه ضمن کار به

ساندویچ آماده ای که از خانه با خودم می آوردم سق می زدم اما امروز به طرز مشکوکی داشتم

همه را می پیچاندم که یواشکی جیم شوم. ولی برایم اهمیتی نداشت که در مورد من چه فکری

می کنند یا دست کم باید اینطور وانمود می کردم. پس بدون اینکه خودم

را ملزم به توضیح دادن به کسی بدانم با خداحافظ کوتاهی از اتاق زدم بیرون.

اول خودم را به سرویس بهداشتی رساندم که یک نگاهی توی آینه به خودم بیندازم یک مشت

آب به چهره ام مضطرب و رنگ پریده ام زدم و بعد چند نیشگون ریز از گونه هایم گرفتم که

خون زیر پوستشان جریان پیدا کند و کمی قرمز شوند. موهایم را با دست زیر شالم حالت

دادم و کج ریختم دور سرم. روی هم رفته خیلی آتش دهن سوزی بهنظر نمی رسیدم. شاید اگر

از قبل می دانستم اوشون مایل است ناهار امروزش را با من میل کند با آمادگی بیشتری سر

قرار حاضر می شدم.

رژ بدننگ صورتی را که تنها وسیله ی آرایشی همراهم بود به لبهایم کشیدم و بعد کمی از آن

را پشت چشمها و روی گونه هایم مالیدم. به نظر خودم که رنگ و لعاب بهتری پیدا کرده بودم

.نگاه کردن به ساعت بیشتر دستپاچه ام می کرد. باید همین حالا می رفتم والا ممکن بود خودم

را یک آدم وقت شناس به او معرفی کنم. حالا ذهنم داشت

در بیماری موضوع دیگری می شد.

اینکه کاش وقتی توی محوطه می خوام سوار ماشینش بشم هیچ چشم فضولی رصدمون

نکنه\*\*\* شروین

خوشحال بود از اینکه بالاخره دل به دریا زده و داشت طبق نقشه ی دلش پیش می رفت .چقدر از همین لحظه که توی ماشین چشم به راهش نشسته بود برای دیدنش بی تاب و مشتاق بود و دلش جوش می زد که مبادا دخترک سر به هوایی کند و قرارشان یادش برود. اما درست راس ساعت دوازده و نیم دید که دخترک دارد سلانه سلانه از درب خروجی بیرون می آید .هنوز نمی دانست چطور باید پیشنهادش را به او بدهد که بیش از حد باعث غافلیماری اش نشود .قلبا امیدوار بود که جواب ردی نخواهد شنید .دخترک با قدم هایی محتاطانه داشت به ماشین نزدیک می شد .هراز چند گاه نگاهی به دور و برش می انداخت و مراقب بود که کسی او را تحت نظر نگرفته باشد .همینحرکات ناشیانه اش بود که او را برایش خاص و دوست داشتنی می کرد.چقدر دلش می خواست اولین نفری باشد که به او پیشنهاد می داد .یعنی تا حالا کسی تو زندگیش نبوده ؟ کاش واقعا نبوده باشه . نمی دونم اسمش خودخواهیه یا چی ؟ دلم می خواد اولیش باشم...

دخترک کنار ماشین لحظه ای مردد ایستاد .قبل از اینکه حتی فکر نشستن روی صندلی عقب به ذهنش خطور کند شروین خودش را به سمت در جلو کشید و آن را برایش باز کرد .این بار بدون اینکه باز نگاهی به دور و برش بیندازد جست و چابک روی صندلی نشست و در را تندى به روی خودش بست و گفت

-سلام...ببخشید اگه دیر شد.

درحالیکه از دیدن حرکات توام با شرم و حیایش لذت می برد گفت -نه دیر نشد  
...خیلی به موقع اومدی

تا نگاه موقرانه ی دخترک با نگاهش تلاقی کرد لبخندی تحویلش داد  
-بدنبندت رو ببند

همین که دخترک بدنبند را بست او تقریبا ماشین و قلب دخترک را از جا کند و وقتی داشت  
توی اتوبان با خیال راحت از ماشین ها سبقت می

گرفت و گاهی مجبور می شد ضمن سبقت لاینش را تندتند عوض کند دخترک که به صندلی  
اش چسبیده بود با صدای لرزانی که خبر از ترسش می داد گفت  
-ببخشید همیشه یه کم آروم تر برین ؟

متعجب از درخواستی که بوی تذکر داشت نگاهش کرد .وقتی دید رنگ به رخسارش مانده  
از رانندگی مخاطره آمیز خودش پشیمان شد و عذرخواهانگفت  
-حواسم نبود ...ببخشید

رفته رفته از سرعت ماشین کاست و با لحن توجیه کننده ای ادامهداد  
-آخه الان سر ظهره دیربجنییم خیابونا قرق شدن ...تا فرحزاد هم خیلی راهه .

و رویش را به سمت دخترک کرد و به رویش لبخند پاشید

-اما به خاطر شما با حوصله تر می رونم

دخترک متقابلا لبخند کوتاهی تحویلش داد و با زمزمه ی آرامی گفت -ممنون

-تا حالا فرحزاد رفتی ؟

-نه .فقط اسمشو شنیدم ...

شروین از گوشه ی چشم نگاهش کرد .خیلی دلش می خواست او راستش را گفته باشد نه اینکه با زرنگی تظاهر کند -منم خیلی وقت پیدا نمی کنم برم...

بعد از مکثی کوتاه

-اگه حوصله ات سر میره برات موزیک بذارم دخترک

سرتکان داد -هرجور راحتین

و عمدا از تعقیب نگاهش گریخت و رویش را به سمت پنجره کرد و زل زد به خیابان ها و عابرانی که با عجله در حال رفت و آمد

بودند...تا اینجا داشت مطمئن می شد که او واقعا در برخورد با جنس مخالف تجربه ی خاصی ندارد و همین باعث شادی قلبی اش می شد و حس خودخواهی اش را ارضا می کرد . .امیدوار بود دخترک متوجه نشود که او از قبل آهنگ خاصی را آماده کرده

پخش ماشین را که روشن کرد صدای شادمهر سکوت میانشان را در برگرفت

"چی تو چشاته که تو رو اینقدر عزیز می کنه ؟

این فاصله داره منو بی تو مریض می کنه این که نگات نمی کنم یعنیگرفتار توام

رفتن همه ولی نترس من که طرفدار توام "

\*\*\*

توی دنج ترین آلاچیق یکی از باغهای معروف فرحزاد که به قول او

تعریف کباب های شیشلیکش همه جا بود روبه روی هم نشسته بودیم و

داشتیم ناهار پروپیمانمان را میل می کردیم .پیش رویمان یک حوض بزرگ آب بود با فواره ای بلند و دورتادور حوض هم پر بود از گلدان شمعدانی. صدای مرغ های عشق و مینا که توی قفس هاشان مشغول آوازخوانی بودند تمام باغ را برداشته بود .هوای مطبوع و دلپذیری بود و صرف ناهار در فضای آزاد واقعا به آدم می چسبید .خیلی سخت بود که نشان ندهم خیلی وقت بود که اینجوری دلی از عزا درنیاورده ام ...یک بار حواسم نبود و داشتم با بی خیالی انگار که توی خانه ی خودم نشسته ام یکی از دنده ها را به نیش می کشیدم که با او چشمتوی

چشم شدم .انگار که یک صحنه ی مفرح داشت مقابلش رقم می خورد لبخند زنان درحال

تماشایم بود بعد انگار تازه متوجه ی دنده ی سق زده

ی توی دستم شده باشم با خجالت زدگی آن را کنار بشقابم گذاشتم و سعی کردم با دستمال کاغذی دستم را پاک کنم .اوشون متوجه ی

ناراحتی و شرمندگی ام شده بود برای همین هم می خواست به شیوه ی

خودش مرا از لاک خجالتم دربیاورد

-چرا گذاشتیش کنار...دنده رو باید همینجوری خورد دیگه ...و یکی از دنده ها را برداشت و

به نیش کشید و جویده جویده گفت

-اصلا اومدیم تو آلاچیق که راحت باشیم ...زود باش ...برش دار و مشغول شو

...معطل چی هستی ؟



حرفهای دلجویانه اش برای من که دستش را خوانده بودم لطفینداشت

-نه .ممنون .فکر کنم سیر شدم دیگه خندید

-خودت می گی فکر می کنی سیر شدی ...پس مطمئن نیستی ...

و در کمال تعجب دیدم یکی از دنده های پرگوشت خودش را برداشت و سمت من گرفت

-این یکی خیلی نرم و ترده...

با تردید که نگاهش کردم به رویم لبخند ملاطفت آمیزی زد و آن را به زور به دستم داد

\*\*\*

بعد از صرف ناهار گارسون برایمان چای و میوه آورده بود و او بعد از اینکه کمی از

این در و آن در حرف زد و من تازه می خواستم با مقدمه چینی سر صحبت را به موضوع

بامداد بکشانم که او با جمله ی ناگهانی اش این گفتگوی ساده را به چالش کشید

-با نامزدم هلیا به هم زدم...

و چون دید با تعجب نگاهش می کنم سری تکان داد و ادامه داد -بعد چند سال با هم

بودن یهو فهمیدم به درد هم نمی خوریم نمی دانم بیشتر متاثر بود و از بابتش افسوس می

خورد یا پشیمان بود از اینکه چرا اینقدر دیر فهمیدند که به درد هم نمی خورند ؟

من نگاهم به استکان نیم خورده ی چایی ام بود که دیگر بخاری از آن بلند نمی شد و داشت

از دهان می افتاد...نمی دانستم باید چه واکنشی از

خودم نشان بدهم؟

"معمولا اینجور وقتها چی می گن؟"

اظهار تاسف می کردم و همه چیز را به بخت و بازی سرنوشت ربط می دادم یا همان طور ساکت و بی تفاوت می نشستم انگار که داشتم به قصه ی زندگی یک غریبه گوش می دادم. برایم کمی از ماجرای آشنایی شان گفت.

توی لندن با هلیا آشنا شده بود هر دو دانشجو بودند و بعد اینطور که من

از حرفهایش فهمیدم ظاهرا با هم همخانه شدند و کمی بعد نامزدیشان را در ایران جشن گرفتند. تا اینکه بعد از اتمام دوره ی کارشناسی او به ایران برگشت اما هلیا با وجود مخالفت های او تصمیم گرفت تحصیلات تکمیلی اش را در امریکا ادامه دهد و همین تصمیم خودسرانه اش کم کم باعث ایجاد شکاف و فاصله میانشان شد تا جایی که رفته رفته به دوری و نبود هم عادت کردند و سرانجام هم بهانه ای برای جدایی شان شد. هرچند هلیا هنوز خودش را عاشق دلخسته اش می داند و نمی خواهد زیر بار این جدایی برود اما او تصمیمش را

گرفته بود می گفت دیگر در خودش هیچ میل و کششی نسبت به او نمی بیند که به خاطرش حاضر شود فرصتی دوباره به خودش بدهد.

می گفت عشقشان به تاریخ انقضای خودش رسیده. خیلی دلم می خواست بگویم

"عشق اگر عشق باشد که فاصله نمی شناسد و تاریخ انقضا ندارد. شاید هم عشق نبود و فقط یک سوء تفاهم بود." اما ترجیح دادم ساکت بمانم و حرفی نزنم.

با اینکه نمی فهمیدم چرا داشت این ها را به من می گفت اما حس می کردم قرار است این قضیه یک جورایی به من ربط پیدا کند که کرد.

-نمی دونم اگه تو رو نمی دیدم هم می تونستم به همین راحتی همچین

تصمیم مهمی بگیریم یا نه؟ شاید از روی عادت یا استیصال به این دوستی ی مریض و سست ادامه می دادم تا ببینم بعدش چی می شه

اما.

تو با اومدنت انگار یه طرح نو به زندگیم زدی. دلم می خواست خودم رو از هر نوع علاقه ی پوسیده است بکنم و دوست داشتن رو جور دیگه ای تجربه کنم تو الان با شرم و حیا سرت رو انداختی پایین ولی من می دونم که می دونی منظورم چیه؟

و ناگهان ساکت ماند و با نگاهی نافذ و خیره زل زد به من.

جرات نگاه کردن به چشمانش را نداشتم. نفسم در شانه حبس مانده بود

و می ترسیدم صدای گرمب گرمب قلب شوریده ام به گوشش

برسد. حتی اگر می دانستم باز هم انتظارش را نداشتم که اینقدر راحت بتواند حرف دلش را

بزند و اینجوری دچار طغیان احساساتم کند. زیر سنگینی نگاهش بی تاب و توان مانده بودم

و داشتم با حالتی از دستپاچگی خطوط مبهمی روی قالیچه ی زیر پایمان می کشیدم که او

انگار فهمید از فرط شوک و ناباوری زبانش قاصر مانده دوباره خودش رشته ی سخن را در

دست گرفت

و این بار با لحن شمرده تری ادامه داد

- نمی خوام هول کنی و پیش خودت بگی وای شروین مشیری حتما عاشقم شده .نه.

من فقط ازت خوشم اومده همین

دلم لرزید و کنج شانه ام پس افتاد .از مدت ها پیش این را فهمیده بودم

از حمایت ها و بدخلقی های عجیب و غریبش با من ...از با پا پس

زدن ها و با دست پیش کشیدن هاش .معلوم بود که دلش پیش من بیماریه

اما لحن مغرورانه اش یک جورایی توی ذوقم می زد .لابد انتظار داشت از خوشحالی

پیش چشمانش بال دریاورم و بروم روی ابرها.

البته انتظار بی جایی هم نبود.

"خب ..همین که اوشون از من خوشش اومده هم خودش غنیمته ...فکر کن قرار بود جای

یکی مثل هلیا رو تو قلبش بیماریم ...درحالیکه فقط یه

دختر معمولی و عادی بودم ..."

...

از خدا که پنهان نیست از شما چه پنهان من هم بفهمی نفهمی خوشم می

آمد از اینکه مورد توجه خاصش هستم .من که توی خوابم نمی دیدم به همین زودی

کارمان به حرفهای علاقه بکشد...اصلا من کجا و اوشون کجا ؟

جای دایی یوسف واقعا خالی بود .کاش الان اینجا بود و با گوش های خودش حرفهایی

را که آرزوی شنیدنش را داشت از زبان رییس می شنید .

حالا چطور می تونستم خوشحالمو ازش پنهون کنم که نفهمه واقعا دارم بال در می آرم  
و می رم رو ابرا؟

-چرا ساکتی و چیزی نمی گی؟

صدایش مرا پرت خودش کرد. خواستم فقط یه کم من هم فاز غرور ببیماریم و بزنم توی  
ذوقش. این به آن در. بی توجه به هیاهوی شادمانه ای که قلبم به راه انداخته بود بدون اینکه  
به قول او هول شوم و به تته پته بیفتم گفتم

-انتظارشو نداشتم ولی نمی ترسین از اینکه می خواین وارد یک جاده ی یک طرفه بشین  
؟ متعجب و پرسان نگاهم کرد

-جاده یک طرفه؟ منظورت اینه که تو از من خوشت نیاید؟

جوری از این بابت شگفت زده بود انگار که حتی در محالاتش هم نمی گنجید من از او  
خوشم نیاید ...

حالا نگاه افتاده ام را با احتیاط از روی زمین جمع کرده و به چشمانش دوخته بودم  
اعترافش اعتماد به نفسم را بالا برده بود. حالا به طرز شگفت انگیزی حس می کردم  
دیگر یک دختر عادی و معمولی نیستم - نه... منظورم این بود که من... من فعلا قصد  
ازدواج ندارم درست همان لحظه که من داشتم توی دلم از اقتدار کوفتی ام به طرز  
بیمارگونه ای لذت می بردم او نیشخند زنان گفت - حالا کی حرف از ازدواج زد؟  
انگار یک تشت آب سرد رویم ریخته باشند. ناگهان یخ زدم و بر خودم ماسیدم

-پس منظورتون چیه؟

کم مانده بود جلوی چشمانش پس بیفتم .

-فقط دوستی ...می خواهم با مدت با هم باشیم ...در همین حد...

با آهی از نهاد برآمده نگاهش می کردم .حس می کردم این مرد مغرور پرجذبه قصد تحقیر مرا دارد .همین که فقط مرا در حد دوستی می دید مثل یک توهین بود برای من که ساده لوحانه پیش خودم خیالاتی داشتم

...

نمی دانم چقدر به نظرش احمق می رسیدم اما باید به او حق می دادم که توی دلش به خاطر ساده لوحی ام به باد ریشخندم ببیند .حالا چطور می خواستم این فضاقت را جمع کنم و خودم را از زیر آوار غرورم بکشم بیرون که له و لورده نشوم .هنوز آثار همان خنده ی فروخورده روی لبهایش بود و برق تمسخر توی چشمانش .انگار از اینکه مرا آن طور در برزخ خودم گرفتار می دید خرسند بود.

بهتر نبود همین حالا تکه پاره های غرورم را برمی داشتم ... پا می شدم تنهایی از آنجا می رفتم ؟

شاید اینجوری می شد کمی وجهه ی خودم را حفظ نگه دارم ولی آن لحظه تنها کاری که از دستم برآمد این بود که زیر نگاه های مراقبش ته چای یخم را بالا بزنم و از فرط سرما در خودم کز کنم و بلرزم .

-سردت شده ؟

نه پس می خواستی داغ بشم و آمپرم بچسبه ؟ نیست خیلی حرفهای قشنگ زدی و دلمو آب کردی . معلوم نبود با خودم چند چندم ؟ هم از پیشنهادش از اینکه از بین تمام دخترانی که می توانستند جای من باشند

انتخابش من بودم ذوق زده بودم هم انگار بهم برخورد بود همینطور که داشتم با احم نگاهش می کردم گفتم -هوا داره کم کم پاییزی می شه و بعد از مکثی کوتاه

-میشه بریم ؟

با تعجب نگاهم کرد . مثل روز برایش روشن بود که دارم خودم را به کوچه ی علی چپ می زنم و عمدا می خواهم حرفهایی را که میانمان رد و بدل شده نشنیده بیماریم-می ریم ...اما قبلش تو باید جوابم بدی

...

وقتی گفت باید یعنی که چاره ای دارم... یعنی که هر جای کوچه ی علی چپ هم زده باشی مجبوری به خواست من برگردی

هنوز گره ی اخمهایم از هم باز نشده بود . چرا باید اجازه می دادم با من بیرون از محیط کاری هم رییس مآبانه رفتار کند ؟ پس کمی جدیت به خرج دادم و گفتم

-نمی دونم چی شد که شما دارین همچین پیشنهادی بهم می دین

ولی...

من می تونم به دل نیمازیم و اونو به حساب این بذارم که هنوز منو درست نشناختین نگاه خیره اش هنوز روی صورتم زوم بود. با همان حالت پرتمسخری که داشت. انگار برای جسارتی که به خرج داده بودم و حرفهایم پیشیزی ارزش قائل نبود

-چرا می گی درست نشناختمت هنوز؟

بدون اینکه از موضع جسورانه ام قصد عقب نشینی داشته باشم با همان بی باکی عجیب و غریبی که نمی دانم یکهو از کجا در دلم قلنبه شده بود گفتم

-اگه منو می شناختین می فهمیدین که من اهل دوستی و این حرفا نیستم

وهیچوقت بهم پیشنهاد نمی دادین

-اوه که اینطور ...

نمی دانم کسی دیگری هم توی دنیا وجود داشت که بتواند مثل اوشون با قدرت پوزخندش آدم را با خاک یکسان کند؟

-اگه مثلا بهت پیشنهاد ازدواج می دادم چی؟ فکر می کردی درست

شناختمت؟

حتی فکر ازدواج با او هم مرا به افسانه های دور و دراز می برد. به قصه های شیرینی که از شنیدنش خسته نمی شدیم. اما لازم بود که به خودم یادآوری کنم او گفته بود اگر...اگر به من پیشنهاد ازدواج داده بود...و این یعنی که بهمین خیال باشم...

قلبم تپیدنی گرفت و حرارت گنگی روی گونه هایم نشست. اما این بار نگذاشتم آنچه در دلم می گذشت توی ظاهرم اثری بگذارد و بهانه ای برای تفریح او شود...



نمی دانم داشتم ادایش را در می آوردم یا همیشه همین قدر مغرور بودم  
و خودم خبر نداشتم؟

-نه راستش... ببخشین که می گما... می تونم راحت باشم؟ کمی گیج و  
گنگ ماند و بعد سرتکان داد و گفت

-آره راحت باش

-فکر می کردم شما عقلتون رو از دست دادین که با وجود این همه فاصله ای که بین  
ماست قصد ازدواج با منو دارین

دیگه از این راحت تر نمی تونستم باشم... امیدوارم نفهمیده باشه که

دروغ گفتم و اگر واقعا همچین پیشنهادی به من می داد بی توجه به خط

فاصله هایی که میانمان بود واقعا از فرط خوشحالی پس می افتادم دلم می خواست دوربینی  
دم دستم بود و آن لحظه که نگاهش با بهت و ناباوری به صورتم قفل مانده بود عکسی از او  
می انداختم و قابش می

گرفتم و به عنوان یادگاری پیش خودم نگه می داشتم. پلکی زد و از دل

سکوت وهم زده اش گفت-پس یعنی پیشنهاد دوستیم رو رد می کنی؟

سرم را انداختم پایین و وقتی داشتم با ناخن های کوتاه دستم بازی می کردم با جیرجیر  
ضعیفی گفتم

-ببخشین ولی بله.

-و اگه من بخوام چی ؟

حالا من با چشمانی گرد شده از فرط تعجب زل زده بودم به او که انگار خیال شوخی با مرا داشت

-ببخشین یعنی چی ؟ مگه زوری میشه ؟

-آره فکر کن زوره

تمام جذبه اش را توی تن تحکم آمیز صدایش ریخت که دل مرا بلرزاند. قلبم مثل قلب گنجشکی ترسیده داشت کنج شانه ام تند می کوبید

اما.

هنوز جسارتم را کاملا از دست نداده بودم. انگار هرچه او اسب غرور و زورگویی اش را بیشتر می تازاند من جراتم بیشتر می شد. حداقل در ظاهرم که این را نشان می دادم. با بی پروایی دیوانه واری گفتم -فکر نمی کردم اینقدر بی منطق باشین و بخواین زور بگین. امیدوارم چون ظاهرا من باعث خسارت چندمیلیونی به نشر شناخته شدم فکر نکنید که مجبورم قبول کنم چون حتی اگه واقعا کسی جز من مقصر اون جریان نباشه بازم باعث نمیشه که پیشنهادتون رو قبول کنم حتی از

رو ناچاری ...

خب البته یه جورایی به شما حق می دم که طاقت شنیدن جواب نه رو به درخواست خودتون نداشته باشین ولی این دلیل نمی شه که در تمام موارد حرف حرف شما باشه ... توی دفتر نشر جز چشم و اطاعت از

من نمی شنوین ولی خارج از محیط کاری من زیر دست شما نیستم که در مقابل زورگویی شما کوتاه بیام و بازم بگم چشم هرچه شما بگین ... انگار صراحتی که به خرج داده بودم مثل یک سیلی کوبنده توی گوشش خورد . صورتش برافروخته بود و از چشمانش آتش قهر و غضب شعله می کشید .  
-پس حرف آخرت همینه ...؟ نزدیک بود با دیدن سیمای برآشفته اش دست و پایم بلرزد و از

برخورد جسورانه ام پشیمان شوم . بهتر بود ساکت بمانم و بیشتر از این باعث تحریک عصبی اش نشوم . بیش از حد مجاز چزانده بودمش ... فکر کنم دیگر باید کمی ملاحظه به خرج می دادم هرچه باشد او ریسم بود...

سکوت من آنقدر معنی دار بود که برای آدم باهوشی مثل او قابل درک باشد و برایش نقطه ی مبهمی باقی نگذارد . حالا دیگر جرات نگاه کردن به نگاه میرغضبش را نداشتم . به قدر کافی پا را از گلیمم فراتر گذاشته بودم . حس می کردم دیگر توان مقابله با او را ندارم .  
..انگار فشارم افتاده بود و نیاز مبرم به آب قند داشتم

نمی دانم اگر آن لحظه پیش چشمش دوباره برای خودم چای می ریختم و توش چند حبه قند می انداختم و می زدم بالا از تحملش خارج بود یا نه ؟ ترس از او نمی گذاشت دستم به سمت قوری برود . می ترسیدم از فرط عصبانیت دیوانه شود و با دستش محکم بزند پشت دستم

شروینبعد از اینکه نیم ساعت تمام روی دوچرخه ثابت دیوانه وار پدال زد و

خودش را از نفس انداخت با سر و رویی عرق کرده زیر دوش رفت و بعد همانطور که حوله را به تن و بدن خیسش می کشید رفت و روی یکی از صندلی های کنار استخر نشست. از پاکت آبمیوه توی لیوانش ریخت و قدری از آن را سر کشید. نگاهش جایی در نقطه ی نامرئی ثابت مانده بود و فکرش جایی دورتر از آن جا داشت برای خودش می پلکید. هرچند دلش می خواست بعد از این هرگز افکاش به سمت او کشیده نشود اما به نظر می رسید که روی ذهنش کنترلی ندارد. انگار هرچه بیشتر خودش را از او منع می کرد نتیجه ی عکس می داد و بدتر همه جای ضمیر ناخودآگاهش به اشغال او در می آمد. چه خوش خیال بود که گمان می کرد او پیشنهاد دوستی اش را با جان و دل می پذیرد. به نظر او که اصلا باید از خدایش هم بود که شروین مشیری افتخار این دوستی را به او می داد اما دخترک بدون اینکه قصد ناز و ادایی داشته باشد خیلی راحت آب پاکی را روی دستش ریخته و خیلی محترمانه دست دوستی اش را رد کرده بود. با یادآوری حرفهای جسورانه اش اخمهایش درهم رفت و با خشمی که داشت رنگ چهره اش را بر افروخته می کرد لیوان را توی مشت خودش فشرد

-دختره از خودراضی... فکر کردی کی هستی؟ هان؟ تقصیر منه که تو رو اشتباهی

در شان خودم دیدم... لیاقتت امثال یکی مقل بامداده

مزه ی دهانش تلخ شده بود آن قدر که حتی نوشیدن آبمیوه هم نتوانست

مزاجش را عوض کند. هنوز چهره ی زیبای دخترک پیش چشمانش بود با همان

معصومیتی که رنگ غرور به خودش گرفته بود و توی

چشمان زیبایش مثل ستاره می درخشید. دلش می خواست به آن لحظه

که او درخواستش را حمل بر خواستگاری اش گرفته بود برمی گشت و به جای فرو خوردن خنده هایش قاه قاه به او و سادگی اش می خندید. "چه یهو واسه خودش برید و دوخت... تو چشم زل زد و گفت من قصد ازدواج ندارم... هه... نه تو رو خدا خواهش می کنم بیا با من ازدواج کن..."

هنوز داشت توی دلش به دخترک می غرید که موبایلش روی میز به ویرویر افتاد. بدون اینکه برای برقراری تماس عجله و اشتیاقی داشته باشد نگاهی به صفحه ی گوشی اش انداخت. حدس می زد پیمان باشد. یک امروز حوصله ی شنیدن گزارش کاری او را نداشت دلش می خواست گوشی را خاموش می کرد و به خودش یک استراحت دوسه روزه می داد. آن قدر که بتواند رنج گستاخی دخترک را در جواب منفی به خودش به فراموشی بسپارد و بتواند خودش را به خاطر اشتباه احساسی اش ببخشد. اما پیمان دست بردار نبود. همینطور داشت شماره

اش را می گرفت. حتما کار واجبی با او داشت والا برای برقراری تماس با او این همه سماجت به خرج نمی داد. گوشی را میان دو انگشت شست و اشاره اش گرفت و گذاشت زیر گوشش -بله پیمان؟

-سلام... امیدوارم مزاحم استراحتت نشده باشم توی  
دلش گفت -شدی

و در جواب باصدای بی حوصله ای گفت

-چی شده؟

و امیدوار بود پیمان بدون حاشیه روی یگراست برود سر اصل مطلب که خدا را شکر رفت

-یه مشکل کوچیکی پیش اومده ...البته لازم نیست نگران باشی ...خیلی هم مهم نیست  
یعنی چی؟ اگر اسمش مشکل بود پس چرا نباید جایی برای نگرانی او باشد؟ در نگاهش هول  
و ولا می جوشید اما ظاهرا آرامش خودش را حفظ نگه داشته بود  
-خب چرا نمی گی چه مشکلی پیش اومده؟ و بعد از مکثی کوتاه  
-امیدوارم باز خانم اعتمادی دسته گلی به آب نداده باشه...  
و برای لحظه ای چشمانش را روی هم گذاشت و فکر کرد  
-این بار دیگه امونش نمی دم...اخراج شدنش حتمیه پیمان خندید  
-نه دسته گل تازه ای به آب نداده اما مشکل جدید مربوط به ایشونه شروین چشمانش را باز  
کرد و با آهی از نهاد برآمده روی موهای نمناکش چنگ انداخت  
"همیشه پای ماهسو خانم موانگوری درمیونه " و هوف  
کشان توی گوشه گفت -چه مشکلی؟ جریان چیه؟  
-ظاهرا پاسپورت خانم اعتمادی گم شده.  
-گم شده؟ مگه میشه؟  
گیج و منگ به پشتی صندلی تکیه داد و ناباورانه به حرفهایی که از پیمان شنیده بود فکر  
کرد. پیمان داشت توضیح می داد  
-خانم صالحی الان این خبر رو بهم داد ...گفت چون فرصت برای  
جایگزینی هم نداریم مجبوریم با یه نفر کمتر اعزام بشیم-چطور این اتفاق افتاده؟ تا حالا  
سابقه نداشت مدارک کسی تو دست و

- بالمون گم بشه ؟ مگه خانم صالحی خودش مسئول اوکی کردن ویزاها نبود ؟
- کم و بیش عصبی بود . صدایش از حالت عادی خودش برگشته و رنگ تغیر به خودش گرفته بود آن قدر که پیمان آن سوی خط تحت تاثیر قرار گرفت و حالا داشت به دور از صمیمیت همیشگی در مقام یک زیر دست حرف می زد
- خب...خب...بله...مثل همیشه مسئولیت این کارها با ایشونه ...
- یک همچین بی مبالاتی از خانم صالحی بعیده .چطور گذاشت این اتفاق بیفته
- خب پیش اومده دیگه ...عمدی که نبود .خانم صالحی سالهاست دارن کارشون رو به نحو احسن تو دفتر انجام میدن و هیچوقت خودشونو زیر سوال نبردن
- منم همینو دارم می گم ...از اون بعیده که تو دایره ی کاریش بذاره یک همچین مشکلی پیش بیاد ...اصلا چرا از بین این همه باید پاسپورت خانم اعتمادی گم بشه ؟
- متوجه منظورت نمی شم شروین ...مشکل ما الان گم شدن یکی از پاسپورتاست یا اینکه این پاسپورت گمشده متعلق به کیه ؟
- می دانست بدون اینکه دست خودش باشد کمی تند رفته و ناشیانه پته ی افکارش را بیرون ریخته .دلش نمی خواست حالا به درست و منطقی بودن یا نبودن افکار و احساسات برانگیخته شده ی خودش فکر کند .هرچند تلاش می کرد خونسردی خودش را حفظ نگه دارد اما از تک و تا نیفتاده بود
- آخرین مهلت اخذ ویزا کی هست ؟

و جواب ناامید کننده ای شنید -  
تقریبا دیگه فرصتی نمونده...

و بعد از مکثی کوتاه

-اوه پسر بی خیال... این مشکل خاصی نیست که بخواد فکر تو رو به هم بریزه . فوقش  
با یه نفر کمتر اعزام می شیم... بعدشم همون بهتر

که این دختره ی خنگ دست و پاچلفتی دنبالمون نباشه . اقلا دلمون نمی

لرزه که هر لحظه ممکنه این خانم دسته گلی به آب بده و با سربه هواییش باز ما رو تو  
دردسر بندازه .. اونم تو یه نمایشگاه بین المللی شروین این سوی خط صورتش از فرط  
خشم منقبض شده بود و زبانش از آتش کلمات ناگفته می سوخت. به سختی داشت جلوی  
بروز عصبانیتش را می گرفت که مبادا بر سرش فریاد بکشد و بگوید " آخرین بارت باشه  
که بهش می گی خنگ و دست و پا چلفتی . "

بعد از کشیدن نفس عمیقی بدون اینکه موفق به حفظ آرامش کاذب در خودش شده باشد با  
لحنی شمرده و تحکم آمیز گفت

-به خانم صالحی بگو تا فردا آخر وقت باید پاسپورت خانم اعتمادی پیدا بشه و الا به خاطر  
این اهمال و شآزادگی کاری مجبورم عذرشو بخوام از آن سوی خط تا چند لحظه جز صدای  
نفس کشیدن پیمان چیزی نشنید . معلوم بود حرفهایش او را در شوک بزرگی فرو برده . بی  
حوصله از امتداد سکوت پیمان آمد بگوید خدا حافظ و تلفن را قطع کند که پیمان گفت-

شروین داری جدی می گی یا واقعا منو گرفتی ؟ گوشی را از این دست به آن دستش داد و  
پرخاش زد -معلومه که جدی ام



-ولی آخه... من چطور می تونم به یکی مثل خانم صالحی که حق آب و گل به نشر  
مشیری داره بگم به خاطر یه اشتباه ناخواسته که ممکنه واسه هرکسی پیش بیاد در خطر  
اخراج قرار گرفته ؟

پیمان زیرکانه کلماتی به کاربرده بود که خیلی ظریف و نامحسوس ملامت گونه بود انگار  
که می خواست به او یادآوری کند به خاطر چی داشت کی را تهدید و مواخذه می کرد ؟ اما  
شروین با بی اعتنایی از آن گذشت و باز هم با جدیت تمام حرف خودش را زد  
-همین که گفتم... خداحافظ

و قبل از این که پیمان باز هم بخواهد برای تغییر موضع بیماری او مذبوحانه تلاش  
کند

تلفن را قطع و بعد با حالتی غیظ آلود پرتش کرد روی میز . حس می کرد سرش داغ و  
سنگین شده و افکارش مثل موشی گرسنه به جان مغزش افتاده . قبل از اینکه از فرط  
عصبانیت دیوانه شود با شیرجه ای بلند خودش را توی آب انداخت

\*\*\*\*

از ایستگاه مترو پیاده خودم را به خانه رسانده بودم و با تمام خستگی ام خوشحال بودم  
که

اجاز ندادم رییس زحمت رساندن مرا بکشد هرچند که برای این کار خیلی هم اصرار  
داشت

بعد از حرفهایی که میانمان رد و بدل شد

ومن فهمیدم در مورد من چه فکر و خیالاتی در سرش می گذرد همان بهتر که فاصله ام را با او حفظ نگه می داشتم. اصلا باید از فردا بعد از تعطیل شدن از دفتر نشر می رفتم دنبال کار دیگری می گشتم. "شاید می تونستم ظرف دوسه روز جای دیگه برای خودم کار پیدا کنم".

اینکه داشتم شتابزده وارد عمل می شدم یا نه ... نمی دانم ... به هر حال باید یک کاری می کردم

با دیدن چند جفت کفش دخترانه جلوی در خانه و موزیک و سر و صداهایی که از داخل به گوش می رسید با تعجب کلید به در انداختم و رفتم تو. خانه شلوغ بود و به اشغال مهمانان ناخوانده ای در آمده بود که من نمی شناختمشان. در همان حال که گیج و سرگشته قدم برمی داشتم و می رفتم جلو یکی از کنارم رد شد و با صدای بلند گفت - سپیده همخونه ات اومد

آهنگ تولد مبارک اندی در حال پخش بود و وسط حال دوسه نفری با تاپ و شلوار و موهایی افشان داشتند می رقصیدند. بقیه توجهی به من نداشتند و با چهره هایی خندان و شاد روی مبل نشسته و داشتند برای رقصنده ها دست می زدند. نگاهی به بادکنکهای قرمز و سفیدی که روی دیوار تزیین شده بود انداختم و فکر کردم - پس تولد سپیده استهمان لحظه دستی روی شانه ام خورد و مرا از جا پراند

-خوب شد زود اومدی امروز

-اینجا چه خبره ؟

-تولدمه

دلم می خواست می گفتم هنوز یک ماه از ورودت به دانشگاه نگذشته چطور این همه دوست

و رفیق واسه خودت جور کردی ؟ که امانم نداد و درحالیکه داشت مرا به سمت اتاق خودش هدایت می کرد گفت -بدو برو حاضر شو بیا می خوام کیک رو بیارم با قیافه و لحنی عذرخواه گفتم

-ولی سپیده جان ..من خیلی خسته ام. سرمم سنگینه .دلم می خواد برم

یه دوش بگیریم و بگیریم یه ساعتی بخوابم

انگار نه انگار که من داشتم چی می گفتم .در اتاق را باز کرد و هولم داد تو

-هر روز که روز تولدم نیست عزیزم داری برام قیافه می بیماری

...بعدشم با این سرو صداها مگه میشه خوابید ؟ یه ژلوفن بندازی بالا سردردت می پره .چمدون لباسات رو گذاشتم زیر تختم .برو یه لباس خوشگل بپوش و زود بیا...

و قبل از اینکه دوباره صدای معترضم بلند شود در را تق روی من بست

عجب بیماری افتاده بودم.یعنی درست بعد از پشت سر گذاشتن یکی از حساس ترین روزهای زندگیم به جای اینکه در خلوت تنهایی ام به تجزیه و تحلیل آن چه بر من گذشت

می پرداختم باید توی یک جمع شلوغ و غریبه می نشستم و کف می زدم و ترانه ی "بیا شمعها رو فوت کن که صد سال زنده باشی" را می خواندم.

ای خدا چرا توی دنیای به این بزرگیت یه گله جا رو واسم نداشتی کنار؟ "برای اولین بار دلم برای زیر زمین متروک خانه ی نسرین و گوشه ی تنهایی اش تنگ شده بود.

سپیده همانطور که روی کاناپه ی سبز رنگ لم داده بود و داشت تند تند

آدامس می جوید بی اعتنا به وضعیت درهم و برهم خانه داشت عکس های تولدش را یکی یکی توی صفحه اش در اینستاگرام آپلود می کرد و دغدغه ی این را داشت که زیر پستهایش چی بنویسد بهتر است و

گاهی در مورد متن های انتخابی اش نظر مرا می پرسید و من هم بدون اینکه ملاحظه ای به خرج بدهم نظر واقعی ام را به او می گفتم - به نظر من که جالب نیست ... آخه این متن عاشقانه چه ربطی به عکس تولد آدم داره ؟

-وقتی زیر عکس می نویسی مهرماهی خاص به متولدین بقیه ماه ها بر نمی خوره ؟

-حالا اصلا زیر عکسات متن نذاری همیشه ؟ حتما باید کلمات قصار هم بذاری تنگش ؟

یک باراز دستم عصبانی شد و گفت

-منو باش از کی نظر خواستم .. فقط بلدی بزنی تو ذوق آدم

من هم به روی خودم نیاوردم که چقدر راستش را گفته و در حال جمع و جور کردن کاسه و بشقاب ها از روی میز گفتم

-به جای این کارا پاشو خونه رو از این وضعیت دربیاریم دختر فوری در جلد  
تنبلانه اش فرو رفت و با لحنی چاپلوسانه گفت

-جون ماهسو الان حالشو ندارم...آخر وقت خودم اینجا رو تمیز می کنم

غرغرکنان از جا بلند شدم که پیش دستی ها را با خودم به آشپزخانه ببرم

-آخر وقت تو دم صبحه .من خسته ام .می خوام ببیماریم بخوابم

اونوقت

تو تازه می خوای اینجا رو مرتب کنی

نمی دانم پیش خودش به من حق می داد یا فقط یک تعارف خشک و خالی زد

-تو امشب تو اتاق من بخواب...منم اینجا رو مرتب می کنم و می بیماریم

همین جا می خوابم

حتی اگر به خیالش می خواست در حق من لطف هم بکند با کمال میل

آن را قبول می کردم

بعد از مسواک زدن دوباره رفتم سراغش .گفتم اگر همین حالا یک تکانی به خودش بدهد

دوتایی با هم به کارها می رسیم و بعد با خیال راحت می خوابیم که باز هم حرف خودش را

زد-بی خیال ماهسو...اح

...

و بعد تندی فاز خودش را عوض کرد و هیجان زده گفت -خیلی دلم می  
خواد بدونم با دیدن عکسام چه حالی میشه با حواسپرتی نگاهش کردم و

پرسیدم

-کی؟

قیافه اش را که چین و چروک کرد و ابروهایش که پرید بالا فهمیدم "رامتین خی کته" را  
می گوید و بعد برای اینکه به او بفهمانم منظورش را گرفته ام گفتم

-مگه هنوز رامتین رو آنفالو نکردی؟

از قیافه ی ترش کرده اش فهمیدم که نه .پشت چشمی نازک کرد و گفت

-اسمش رامتین نیست که ...رحیمه. خودش دوست داشت بهش بگیم رامتین ، چلغوز!

انگار اگر اسمش به جای رامتین رحیم بود راحت تر می توانست با غم از دست دادنش

کنار بیاید

بدون اینکه قصد متلک یا منظور خاصی داشته باشم گفتم -حالا به هوای

لایک اون نشستنی؟

نمی دانم چرا به او برخورد و از دستم عصبانی شد

-نخیر...مگه من بیکارم ...اصلا مگه اون کیه که منتظر لایکش باشم؟ وقتی نگاه عاقل

اندر سفیه مرا به خودش دید با غیظ گفت -تو اصلا چرا نمی ری بخوابی ماهسو خانم؟

من هم با حرصی درآمده گفتم

-می خوام همین کار رو بکنم .شب بخیر

و گوشی ام را برداشتم و راهی اتاق خواب شدم. اول لباسم را عوض کردم و بعد خودم را روی تخت انداختم. همین که سرم به روی بالش رسید فکرم به سمت وقایع امروز پر کشید

هرچه که بین ما گذشته بود لحظه به لحظه را با خودم مرور کردم و بعضی از صحنه ها را هم چندین بار توی ذهنم مثل فیلم عقب و جلو کردم که با دقت بیشتری به آن بپردازم. وقتی به من گفت از من خوشش آمده و فکر می کند من با بقیه فرق می کنم حس خوب و شغفناکی به من دست داده بود. نمی دانم واقعا چه منظوری از آن حرفها داشت؟ چرا اینکه از بین همه مرا برای دوستی انتخاب کرده باعث ذوق و شوق من شده بود؟ چرا از اینکه به چشمش می آمدم احساس غرور می کردم و ته دلم از شنیدن پیشنهادش قیلی ویلی می رفت؟ "آیا اگه به جای شروین مشیری کس دیگه ای این پیشنهاد رو بهم می داد همین قدر منو به هم می ریخت یا اهمیت زیادی برام نداشت؟"

طاق باز خوایدم و زل زدم به سقف... فکر کردم

-شاید یه کم تند رفتم... خب دوره زمونه عوض شده و ازدواجها دیگه از شکل سنتیش اومده بیرون. همون اول که نشناخته به آدم پیشنهاد ازدواج نمی دن... همه که مثل هم نیستن... شاید بعضی از این دوستی ها به ازدواج بکشه...

ندای درونم غرید

-شاید هم نکشه...

با حرص لب روی لب فشردم .انگار داشتم به خودم توضیح می دادم -خب احتمالش هست  
خیلی هم بعید نیست .شاید به قول دایی یوسف بخت با لگد در خونه مو زده ولی من نادونی  
کردم و از در خونهر وندمش

...

-الان پیشیمونی ؟

+نمی دونم یه جورایی ... حس می کنم شتابزده عمل کردم

-ولی اون تو رو واسه دوستی می خواست ...حتی نگفت یه مدت باهم

باشیم تا ببینیم به درد ازدواج باهم می خوریم یا نه ؟ رک و پوست کنده

گفت حالا کی حرف از ازدواج زد؟ به ندای

درونی ام جانبدارانه گفتم

+شاید چون دید مغرور بازی درمیارم خواست پوزمو بزنه

-دست بردار ماهسو .خودت رو گول نزن ...اون فقط از تو خوشش

اومد و تو رو واسه

این می خواد که بتونه با تو بحران تنهایی ناشی از جدایی از نامزدش رو پشت سر بذاره

و بعدش بره سراغ گزینه ی مناسب تری برای ازدواج

+آره خب ...من در حد و اندازه ی شروین مشیری نیستم



وقتی داشتم توی دلم به این حقیقت تلخ اعتراف می کردم قلبم چنگ خورد و اندوه و افسوس مثل مه سنگینی روی شانه ام را پوشاند ندای درونی ام انگار از سرزنش کردن من سیر نمی شد

-خوبه که اینو قبول داری پس دیگه بی خودی واسه خودت رویا نباف

... عشق و عاشقی واسه از ما بهتر و ناست... بشین مثل یه دختر خوب و عادی که سر و گوشش نمی جنبه و بلند پروازی بی جا نداره زندگیت رو بکن...

-چشم حالا میشه لطفا خفه شی ؟

دلم می خواست دستم به این ندای درونی غرغرو می رسید و یک دل سیر می زدمش

هنوز من و ندای درونی ام در بیماری هم بودیم و داشتیم باهم مناظره می

کردیم که صدای زنگ پیامک موبایلم از جا پراندم . با سستی و تنبلی

دستم را به سمت میز عسلی دراز کردم و گوشی را برداشتم و با یکچشم باز و یک چشم

بسته نگاهی به صفحه انداختم . پیامک از یک شماره ی ناشناس بود . با مضمونی عجیب و کم

و بیش تهدید آمیز " به نفعته که از رفتن به نمایشگاه بین المللی فرانکفورت انصراف بدی و

به دهات خودتون برگردی " شروین

دستش با ژست امضا روی برگه ثابت مانده بود و نگاه متعجبش به

دهان پیمان که خودش هم از حرفهایی که داشت می زد گیج مانده بود

-تا گفتم شروین اولتیماتوم داده دراومد گفت پاسپوت پیدا شده فقط یادش

رفته خبر بده بهم چون فکر نمی کرده اینقدر واسه رییس یعنی جنابعالی

مهم باشه که خودشون شخصا پییماری این قضیه باشن ..البته اینوبا دلخوری گفت

شروین بی توجه به جمله ی معترضه ی پیمان با لحن مشکوک و معترضی توپید

-یعنی چی که اول پاسپورت گمشده بعد یهو بی خبر پیدا شده ؟ پیمان گیج و سردرگم نگاهش می کرد

-منم نمی دونم چه جوری ولی فکر نمی کنم موضوع خیلی پیچیده ای باشه ...مثل اینکه

توی کشوش جا مونده بود و قاطی بقیه پاسپورتها نبود و خانم صالحی فکر کرده گم شده

-از نظر من که قضیه بوداره و به همین سادگی که توفکر می کنی نیست

پیمان جوری نگاهش می کرد انگار فکرش به چیزی قد نمی داد ...بعد هم با بی تفاوتی

شانه ای بالا انداخت و با سطحی نگری گفت

-به هر حال مهم اینه که مشکل حل شده و ما برای اخذ ویزای خانم اعتمادی می تونیم

به موقع اقدام کنیم

انگار امیدوار بود با همین یک جمله او را آرام کند اما در نگاه شروین چیزی بود که او

را می ترساند

-تو چرا تازگی اینجوری شدی شروین ؟

-چه جوی شدم ؟

– نمی دونم یه جور خاص شدی ...مشکوک... بدبین ...بهونه بیماری...و به هرچی که مربوط به خانم اعتمادی میشه از خودت حساسیت نشون می دی .مثل فرستادن بامداد بی چاره به قسمت بایگانی به جرم اینکه تو راهرو داشت با اعتمادی حرف می زد  
–کی اینو گفته ؟

شروین برآشفته این را گفت و روانویسش را با حالتی عصبی پرت کرد روی برگه پیمان یک نگاه به روان نویس کرد یک نگاه به قیافه ی عبوس و بدخلق شروین و پشیمان از حرفی که زد خواست آب رفته را به جوی برگرداند  
–کسی نگفته ...من همین جوری یه چیزی پروندم ...بی خیال

وزیر نگاه های اخم آلود شروین کمی این پا و آن پا شد و بعد با احتیاط به برگه ی روی میز اشاره کرد –اگه میشه امضاش کن برم.

شروین همان طور که نگاه شرربارش را به جانش کشیده بود روان نویس را برداشت و تند تند روی برگه امضایی زد و داد دستش. –به خانم صالحی بگو بیاد اینجا

و گره ی کراواتش را شل کرد و کلافه و دماغ تکیه داد به پشتی صندلی...پیمان از لحن تحکم آمیزش جا خورده بود اما چون اوضاع را قر و قاطی دید برای مصون ماندن از گدازه های خشمش ترجیح داد به روی خودش نیاورد و با گفتن " اوکی " به سمت در چرخید و به سرعت از اتاقش بیرون رفت

فکر من هنوز پیش آن پیامک بود

" به نفعته که از رفتن به نمایشگاه کتاب فرانکفورت انصراف بدی و به دهات خودتون برگردی "

انگار کسی با من خیال شوخی داشت... یعنی واقعا باید آن پیام را جدی می گرفتم و به جنبه ی تهدیدآمیز بودنش بیشتر توجه می کردم؟ آخه رفتن من به فرانکفورت ممکنه واسه کی چه ضرری داشته باشه که به خاطرش مجبور شده تهدیدم کنه؟

هرچه بیشتر فکر می کردم به جایی نمی رسیدم و ذهنم هیچ گزینه یمشکوکی برای معرفی به من نداشت

خیلی دلم می خواست در موردش با کسی مشورت می کردم ولی با کی

؟ مثلا پارمیدا؟ بد هم نبود...حتما گزینه های زیادی به ذهنش می رسید و می توانست با یک جرعه فکرم را روشن کند اما از بخت بدم پارمیدا آن روز مرخصی گرفته و غایب بود.

پس دیگه کی؟

تقریبا کسی نبود که بشود این جور وقت ها روی همفکری اش حساب باز کنم. رییس آخرین نفری بود که می توانستم به او مراجعه کنم. به خصوص بعد از نهار دیروز و حرفهایی که میانمان رد و بدل شد هرچه کمتر با هم مراورده می داشتیم بهتر بود.. درثانی اصلا از کجا معلوم؟ شاید کار خود رییس باشه و بعد از رد پیشنهاد دوستیش خواسته با اون پیام ناشناس لطف خودش رو به من پس بیماریه؟ اگرچه این فکر کمی بدبینانه به

نظر می رسید اما خیلی هم بعید نبود من دیروز داشتم به این فکر می کردم که دنبال کار دیگری بروم ...

شرط عقل آن بود که برای خودم کمتر حاشیه می ساختم و هرچه بی سرو صداتر می رفتم بهتر بود . حالا نمی دانم باید قید رفتن به نمایشگاه

کتاب فرانکفورت را می زدم یا نه ؟ باید بیشتر به این موضوع فکر می کردم . هرچند هنوز نمی دانستم چطور می توانم این قضیه را از دایی یوسف مخفی نگه دارم یا چطور با او در میان بگذارم ... این هم خودش معضلی بود برای من .

آن قدر توی افکار قر و قاطی خودم غوطه ور بودم که مثل همیشه روی کارم تمرکز نداشتم که مدام در حال پاک کردن و از نو تایپ کردن بودم ... تا اینکه خانم رشیدی صدایم زد ... بعد از منتقل شدن بامداد به قسمت بایگانی جای او را گرفته بود

-ماهسو باید بری بالا ... پارمیدا نیست و کسی نیست به تلفن ها جواب بده ...

قبل از اینکه من به خودم بیایم و چیزی بگویم آیدا گفت

-همیشه من جاش برم ؟ رشیدی وقتی داشت سمت گل های بنفشه ی آفریقایی اش می رفت ابرویی تیز کرد و گفت

-آقای مشیری خودشون گفتن اعتمادی بیاد بالا...

متوجه نگاه های حسود آیدا و ایضا زهرا به خودم بودم. حالا انگار قرار بود بابتش به من کرور کرور پول بدهند... به جز تحمل کردن بدخلقی هایش مگر چیز دیگری هم عاید می شد؟ اگر دست من بود که یکی از آن دو نفر را می فرستادم جای من بروند بالا... با معطلی زیاد جمع و جور کردم که بروم. توی راهرو بامداد را دیدم که داشت با خانم صالحی حرف می زد. تا مرا دید پشتش را کرد به من و سلام مرا هم نشنیده گرفت. انگار من آخ بودم... یه کاره! حالا انگار به من خیلی بر می خورد... همان بهتر که چشمم به جمال نامبارکش روشن نشود... در جواب خانم صالحی که پرسیده بود - می ری جای پارمیدا؟

"بله ی " کوتاهی گفتم و بعد به جای آسانسور ترجیح دادم از پله ها بروم. اینجوری رفتنم بیشتر به تاخیر می افتاد. تا برسم بالا ندای درونم بیکار نشست و از توصیه های نقیضش بی نصیب نگذاشت

-از خودت ضعف نشون ندی ها... یه جور رفتار کن انگار نه انگار که بین شما چی گذشته

..خونسرد و عادی باش. رسمی حرف بزن... جز بله چشم و نه حرف مفت دیگه ای هم نزن... فهمیدی؟ وگرنه تاهزار سال باید غرغره های منو بشنوی

وقتی رسیدم پشت سیستم پارمیدا ایستاده بود و بدون اینکه به طرفم برگردد جواب سلامم را کوتاه داد و با صدای عصبانی و از کوره در رفته ای گفت  
-چرا اینقدر اومدنت طول کشید؟ یک ربع پیش خواستم بیای بالا

...باید یه ایمیل به انگلیسی بفرستی

-ببخشید ..کسی در این مورد چیزی به من نگفت .فکر کردم فقط باید به تلفن ها جواب بدم

هنوز هم پشتش به من بود .انگار به شدت به این که گل پشت و رو ندارد عقیده داشت

کلافه نگاهی به ساعت قیمتی اش انداخت -بیشتر از این لفتش نده...

-چشم

و تا خواستم دور بزنم و بروم پشت میز بنشینم او چرخید و من صاف رفتم توی شکمش .چه عضلات سفتی هم داشت .انگار خورده بودم به یک صخره .خجولانه گفتم

-ببخشید

و خودم را کشیدم عقب درواقع او باید از من عذرخواهی می کرد که یک آن از نقش مجسمه اش خارج شد و با حرکت ناگهانی اش باعث این تصادم شد .اما بدون اینکه چیزی بگوید به اندازه یک قرن فقط نگاهم کرد و بعد با اشاره به کاغذ روی میز گفت -این نامه رو تایپ کن و بفرست به این آدرس...

-باشه چشم

هنوز مثلا حواسم به نگاه هایش نبود و وانمود می کردم آنجا ماندن یا رفتنش برایم فرقی نمی کند .رفتم پشت سیستم نشستم .پس چرا به اتاق

خودش بر نمی گشت؟ دلم می خواست من رییس بودم و به او دستور می دادم برود و تا اطلاع ثانوی جلوی چشمانم ظاهر نشود. کت و شلوار طوسی پوشیده بود با پیراهن شیری رنگ...چطور حوصله می

کرد صبح به صبح بگردد توی کمد لباسش ببیند چی را با چی ست کند

؟ من اگر جای او بودم به عقلم هم نمی رسید رنگ راه راه کراوات مشکی و زردم با دکمه های دورنگ پیراهنم ست باشد. این چیزها علاوه بر پولدار بودن دقت و ظرافت و سلیقه هم می خواست که من خدا را شکر فاقد تمام این امتیازات خاص بودم. بعد از وارد کردن رمز صفحه باز شد. با دیدن عکس بدون حجاب پارمیدا روی صفحه ی دسکتاپ دستپاچه شدم. حالا انگار عکس نیمه آزاد من جلو چشمان رییس بود.

من نمی دونم این پارمیدا پیش خودش چه فکری می کرد؟ انگار سیستم خونگیشون بود که هر عکسی رو دلش خواست پس زمینه بذاره

...آخه عکس با موهای خرگوشی و تاپ دو بنده بنفش درحال مک زدن به آبنبات چوبی رو

آدم می ذاره رو سیستم اداری؟ -قبل از هرچیز اول اون عکس مسخره رو عوض کن

این را همراه با اخم و تحکم گفت و رویش را از صفحه برداشت. آخه من چرا باید جای

پارمیدا خانم خجالت می کشیدم؟ به جای آن "عکس

مسخره" تصویر یک بالن را برای پس زمینه انتخاب کردم و بعد که خیالم راحت شد

رفتم سر وقت تایپ...درخواست نامه ای بود خطاب به مدیر نشر green در امریکا برای

خرید امتیاز ترجمه و نشر



انحصاری سه اثر برگزیده ی آن انتشارات در ایران معلوم بود نامه را با دقت تمام نوشته حتی یک غلط املائی هم نشد از

نوشته اش بی‌مباریم... انگار می دانست زیر نگاه مراقبش چقدر معذبم برای همین هم از پای میز جنب نخورد و نگاه سنگینش را از روی من برداشت. بعد از ارسال ایمیل تا گفتم -تموم شد

با انگشتانش روی میز ضرب گرفت و گفت -خوبه

یک جورایی مدل تشکر کردنش اینجوری بود و من به همین خوبه هم قانع بودم

بعد کمی این پا و آن پا شد. انگار می خواست چیزی بگوید اما میان

دوراهی گفتن یا نگفتن بیماری کرده بود. زمان سنگین می گذشت و من

واقعا دست و پای خودم را گم کرده بودم و با دستمال کاغذی تند تند عرق نشسته روی پیشانی ام را پاک می کردم... گفتم دل به دریا بزنم و همین حالا بگویم از همراهی شان به نمایشگاه کتاب فرانکفورت منصرف شده ام... تا بینم چه واکنشی از خودش نشان می دهد... اگر از انصراف استقبال می کرد این حدس که ممکن است آن پیامک ناشناس را او فرستاده باشد توی ذهنم پررنگ می شد. اما انگار هر دو همزمان تصمیم گرفته بودیم قفل این سکوت را بشکنیم -ببخشید من می خواستم یه چیزی بگم

-دیشب جشن تولد بودی؟

حرفهایمان با هم قاطی شد و هر دو با تعجب و سردرگمی به هم نگاه می کردیم... نمی دانم او چقدر دوست داشت بداند من می خواستم چه حرفی را با او در میان بگذارم اما من

که خیلی دلم می خواست بدانم او از کجا خبر از جشن تولد شب گذشته داشت ؟

کمی طول کشید تا از حالت بهت و دست و پا گم کردگی ام خارج شوم و به خودم بیایم .

-خب ...آره .دیشب تولد همخونه ی من بود اوداخل

پرانتز اضافه کرد

-سپیده

یعنی که خیلی چیزها می داند و معلوم هم نیست از کجا ؟ بعد به علامت سوال گنده ای

که به نی نی چشمانم چسبیده بود پوز خند زد

-عکسهای یهویی تون کل اینستاگرام رو برداشته

اوه پس اینطور ...اینستاگرام فضول راپورت ما رو به او داده ...ولی آخه چه جوری ؟ مگه

اینکه اوشون جزو فالوورای سپیده باشه. یعنی ممکنه ؟ اصلا نمی توانستم توی ذهنم این

دو نفر را به هم ربط بدهم خیلی دلم می خواست این را از او می پرسیدم ولی جرات

نکردم. باید مطمئن می شدم او عکس های دیشب را توی پیج سپیده دیده

...درحالیکه هنوز گیج و منگ نشان می دادم گفتم

-من اصلا اینستاگرام ندارم که بخوام عکسهای یهویی بذارم-همون که همخونه ات

اینستاگرام داره کافیه ...

هنوز با نگاهش داشت بازخواستم می کرد که من طاقت نیاوردم و رویم را از او

برگرداندم و درحالیکه کشوها را بی خودی باز و بسته می کردم گفتم

-من در جریان عکسها نیستم و نمی دونم سپیده کدوم عکس منو گذاشته اینستا  
و توی دلم ادامه دادم

-بعدشم اصلا به کسی مربوط نیست

انگار گوش جان داشت و نجوای درونم را شنیده بود که اخمش تمام سالن را برداشته  
بود

-پس بهتره در جریان باشی... شاید دلت نخواد اصلا کسی تو رو تو یک لحظه ی بخصوص  
بینه

این را با لحنی تحکم آمیز گفت انگار داشت چیزی را پنهانی به من گوشزد می کرد و من  
دوزاری ام کج بود و نمی افتاد.. نمی دانم توی کشوها دنبال چی می گشتم. از بس که  
فکرم به هم ریخته بود اصلا یادم نبود که دارم توی کشوهای میز کار پارمیدا سرک می  
کشم و در همان حال بی حواس گفتم

-باشه چشم

-باشه چشم چی؟

.با سر گیجگی نگاهش کردم و مانده بودم چه بگویم؟ راست می گفت باشه چشم چی؟

-عه... خب... چیزه... همون دیگه

و شقیقه هایم را فشردم... مغزم آن حجم از حواس پرتی ام را نمی کشید داشت از  
عصبانیت دیوانه می شد

-لطفا دست از سر اون کشوهای لعنتی بردار و برو برام قهوه آماده کن اگر لطفا را نمی گفت شک نداشتم که داشت مرا به چیزی تهدید می کرد

-باشه چشمانگار داشت به باشه چشم گفتمم آلرژی پیدا می کرد

-تا اطلاع ثانوی دلم نمی خواد این کلمه رو ازت بشنوم... فهمیدی از چشمانش شراره های خشم زبانه می کشید... انگشت هشدارش را مثل اسلحه گرفته بود سمت من... هیچ فکرش را نمی کردم یک روز به خاطر رفتار مطیعانه ام تهدید و سرزنش شوم.  
-باشه...

نزدیک بود باز هم بگویم "چشم". ..که به موقع جلوی دهانم را گرفتم و "چشم" مثل یک تکه استخوان در گلویم ماند

پس جایش چه باید می گفتم؟ مثل پارمیدا این جور وقتها می گفتم اوکی

؟ ولی

به نظرم اوکی گفتن به رییس صورت خوشی نداشت. یا مثل سپیده می گفتم "خا باشه".

"..انگار منتظر بود پشتبندش بگویم "چشم" تا به تلافی

اش زبانه را از حلقم بکشد بیرون. با رب و ربی گم کرده دستی روی موهای ژولیده ی

توی صورتم کشیدم و آب دهانم را قورت دادم -باشه دیگه نمی گم چشم

هوفی کشید و با کلافگی چشمانش را روی هم فشرد و زیر لب غرید - ت

ش

نگران بودم مبادا عاصی شده از دستم سرش را بکوبد به دیوار . بعد هم هر دو  
یادمان رفت که قرار بود من هم چیزی به او بگویم ...

همان شب از سپیده پرسیدم

-تو مگه نگفتی پیجت خصوصیه ؟

از اینکه یکهو به خصوصی بودن یا نبودن پیجش علاقمند شده بودم متعجب بود  
.مشکوکانه نگاهم کرد و گفت

-خب ...آره خصوصیه

-میشه ببینم دیشب چه عکسهایی گذاشتی اینستا ؟

و رفتم کنارش روی مبل نشستم و وادارش کردم وسط چت کردن با دوستش وارد  
اینستاگرام شود .درحالیکه یکی یکی عکسها را نشانم می داد گفت

-چی شده مگه ؟

و من بی توجه به سوالش پرسیدم -

عکس منم گذاشتی ؟

-آره فکر کنم یکی ...

و نشانم داد... یک عکس چهارنفره بود .من و سپیده وسط بودیم و دوتا از دوستانش که

حالا اسمشان یادم نبود دوطرفمان درحال خنده و شیطنت .از قیافه آرام و بدون لبخندم

معلوم بود که از حضورم در آن جمع لذت نمی برم .موهایم پف کرده بود دور سرم و مات

زل زده بودم به دوربین. ناگهان چشم افتاد به بند مشکی لباسم که از یقه ام زده بود  
 بیرون پشتم یخ کرده بود یادم به جمله ی کنایه آمیز رییس افتاد  
 -شاید دلت نخواد اصلا کسی تو رو تو یک لحظه ی بخصوص ببینه  
 -وای خدای من

گوشی را از دست سپیده قاپیدم. چطور آن لحظه حواسم نبود؟ چند نفر این عکسو دیدند؟  
 نزدیک به صد و پنجاه لایک خورده بود. ای خدا... ای خدا.. ای خدا... دلم می خواست از  
 روی عکس یقه یلباسم را بکشم بالا تا آن بند لعنتی را بپوشاند اما متاسفانه علم هنوز اینقدر  
 پیشرفت نکرده بود...

" پس این دانشمندا چه غلطی می کردن؟ " کم مانده

بود بزنم زیر گریه -میشه این عکسو پاک کنی؟

-چرا مگه چی شده؟

توی صورتم براق شد. بی حوصله پرخاش زدم

-چیزی نشده فقط این عکسو پاک کن خواهشا... اصلا کی گفت عکس منو بذاری؟

-خا باشه حالا... تحفه

و گوشی را از دستم کشید و با حالتی غیظ آلود آن عکس را پاک کرد -فکر کردم دوستمی  
 این را با لحن دلخوارنه ای گفت. برای من که اهمیتی نداشت. بگذار هرچه قدر خواست  
 خاطرش از دستم مکدر شود

-از دوستت هم باید اجازه بیماریی که عکست رو بذارم واسه لایک یا نه؟

-خیلی خب بابا اح

و با قیافه ای ترش کرده از جا بلند شد

-حالا مگه کسی چیزی گفته ؟

از فکر اینکه رییس بعد از دیدن عکسم پیش خودش چه فکری کرده گر می گرفتم و حالت کهیرزدن به من دست می داد .دوباره سوالش را با سوال جواب دادم

-تو کسی به اسم شروین مشیری رو جزو فالوورات داری ؟

-اوه اون ریکا خوشتیپه رو می گی ؟

وقتی به طرفم برگشت چشمانش ستاره نشان بود

بعد از توضیحاتش فهمیدم از توی فالوورای پارمیدا پیدایش کرده .خوشش آمده و به او درخواست داده و در کمال تعجب هم درخواستش

قبول شده و هم متقابلا از طرف او فالو شده .فقط سوال اینجا بود کهچرا رییس خواسته بود سپیده جزو تعداد فالوینگ های محدودش باشد

که به سی نفر هم نمی رسید ؟

-نگفتی همچین رییس خوشتیپی داری ...

حسابی سورپرایز شده بود

-بین واسه منم می تونین اونجا یه کاری جور کنین

نمی دانم داشت به شوخی می گفت یا جدی که باز هم به حال من فرقی

نداشت. می توانستم با خیال راحت آن را نشنیده بگیریم. با نیشی باز پیچ

او را باز کرد و شروع کرد به نشان دادن عکسهایش به من

-از پارمیدا هم نپرسیدم این کیه... فقط وقتی فالوم کرد من کلی ذوق

کردم براش...

در حالیکه داشت ریز می خندید گوشه ی لبش را به دندان گرفت -خیلی جلو  
خودمو گرفتم که به بهونه ای نرم دایرکتش بعد آرنجش را فرو کرد توی پهلو

- وای این عکسو ببین... شبیه مدل‌های ایتالیاییه به خدا

دلم می خواست جوری می زدم توی سرش که یادش برود کشوری به نام ایتالیا هم وجود  
دارد..

شروین

-نیومده داری می ری ؟

پیمان این را پرسید و کنار مبل میان نشستن و ایستادن بلا تکلیف باقی ماند. شروین یک  
نگاه به قیافه ی پیرسان پیمان انداخت و بعد در حالیکه کت نسکافه ای رنگش را می پوشید  
گفت

-آره باید یه سر برم تا لواسون... بالاخره واسه زمینمون یه مشتری

دست به نقد پیدا شده

-عه چه خوب...



ویک دستش را فرو کرد توی جیبش و با دست دیگرش روی پشتی مبل خطوط نامرئی کشید. بعد از کمی این پا و آن پا کردن انگار یادش به چیزی افتاده باشد گفت

-خانم صالحی از دستت دلخور بود می گفت حسابی سین جیمش کردی

شروین داشت گره ی کراواتش را سفت می بست

-نه بابا سین جیم کجا بود ...فقط چند تا سوال ساده ازش پرسیدم

...اینکه چه جوری میشه که پاسپورتی از بین بقیه پاسپورتها گم بشه و بعد خودش یهو پیدا بشه؟

-حالا از حرفاش چیزی هم دستیماریت شد ؟

-نه ...همون حرفهایی که به تو گفت

و با حالتی بدبینانه لب پایش را داد جلو. معلوم بود هنوز هم به چیزی مشکوک است ...پیمان نگاهی به ساعتش انداخت. شروین حس کرد قصد دارد چیزی را با او در میان بگذارد اما با خودش دودل است -کارم داشتی ؟

پیمان لحظه ای با تردید نگاهش کرد و بعد سری تکاند و گفت -راستش آره ...ولی حالا که داری میری

-خب بگو ...گوش می کنم

پیمان بعد از تاملی کوتاه درحالیکه زیر گردنش را می خاراند گفت-امروز از ارشاد جواب چند اصلاحیه برامون اومد که یکی از اونا مربوط به کتاب آقای رستگار میشه ...

مکثی کرد و قیافه‌ی متاثری به خودش گرفت. شروین کنجکاوانه گفت -خب؟

پیمان با همان حالت مغمومانه اش ادامه داد

-متاسفانه دو تا از اصلاحات انجام شده مورد قبول ارشاد قرار نگرفت

...حالا ما مجبوریم این موضوع رو با آقای رستگار در میون بذاریم شروین بدون

اینکه به عمق ماجرا فکر کند با بی خیالی گفت -خب زنگ بزن بهش بگو

پیمان جووری نگاهش می کرد که یعنی فکر کردی به عقل خودم نرسید

؟ بعد با همان چهره‌ی چین چینش گفت

-رستگار بفهمه دیوانه میشه ...به زور راضی به اصلاحات شده

...حالا کی جرات داره بهش بگه به اصلاحات هم اصلاحیه خورده. ..

شروین انگار که تازه متوجه وخامت قضیه شده باشد رفت توی فکر -اوه آره ...اون

دفعه اعتمادی تونست نظرش رو در این مورد جلب کنه

یاد دخترک که افتاد حسی غریب و ناشناخته مثل مثنی سنگین روی شانه اش خورد و

نفسش را بند آورد. فقط برای اینکه هوش و حواس خودش را از او پرت کند به حرف آمد

-نگفتی حالا کارت چیه؟ انتظار که نداری من در این مورد باهش صحبت کنم

و با حالتی ناموافق زل زد به او. یعنی که روی من هیچ جووری حساب نکن. پیمان نیمی از

تنش را روی پشتی مبل انداخته بود و دستها را زده بود به شانه

-نه ...می دونم که تو هم از پشش بر نمیای

-پس چی؟

-به اعتمادی بگو دوباره باهات صحبت کنه ... فقط اون می تونه

رستگار رو راضیش کنه که این دو مورد هم رفع و رجوع بشه و شرش بکنه که دیگه بهونه ای دست ارشاد نباشه

-اوه جدی؟ تو که می گفتی اعتمادی خنگ و دست و پا چلفتیه!

و پوزخند زنان نگاهش کرد. پیمان هوفی کشید و ناگزیر لب به اعتراف گشود

-چه می دونم یه جور خاصی این دختر ... نمی دونم چه حکمتیه که کارهای ساده رو واسه

خودش سخت و پیچیده می کنه اما می تونه از پس سخت ترین کارها راحت بر بیاد ...

شروین داشت درسکوت تماشایش می کرد که گیجاصلانه در خودش فرو رفته بود

...قلبا با او موافق بود اما غرورش اجازه ی تایید نمی داد

-حالا چرا خودت بهش نمی گی؟ پیمان

از لاک خودش بیرون خزید

-راستش اعتمادی سر اون جریان کتاب خانم پیرزاد که اینجا دوتایی باهم بازخواستش

کردیم با من سرسنگینه ... منم نمی خوام دوباره بهش رو بندازم ... اوندفعه هم من ازش

خواهش کردم با رستگار حرف بزنه با اینکه در حالت عادی دلیل قانع کننده ای برای

شروین نبود اما دراین مورد می توانست استثنا قائل شود

-باشه بهش می گم

با همین یک جمله انگار دنیا را به او داده بود ... مثل فنر از جا پرید و خبردار ایستاد

-دمت گرم ...عاليه ...

بعد با صورتي خندان و چشمانی براق به طرفش رفت شروين

غافلبيماريانه و سردرگم داشت براندازش می کرد که او دستش را گرفت و محکم فشرد

-حاضرم برم کوه بکنم اما با آدم های بدقلقلی مثل رستگار سر و کله نزنم...واسم عين

کاشکوفه

\*\*\*

خدایا ميشه لطفا با رسم شکل بهم توضیح بدی که دقیقا گناهم چی بود که

باید مانتوم به این روز بیفته ؟

بعد همانطور که داشتم درز جر خورده ی مانتوم را توی چنگم می فشردم تا از دید

بقیه مخفی نگه دارم با احتیاط از درب های ورودی گذشتم ...ظاهرا امروز از همه دیرتر

رسیده بودم ...انگار همه داشتند مرا به هم نشان می دادند و یواشکی می خندیدند

اصلا کار خیر به من نیامده ...بهتر نبود برمی گشتم خانه مانتوم را عوض می کردم ؟ این

فکر باعث شد قبل از ورود به اتاق تایپ مکث و تعلل کنم و بعد با خودم به این نتیجه

برسم که باید از اول هم همین کار را می کردم و بعد از پیاده شدن از اتوبوس سوار خط

برگشت می شدم نه اینکه با مانتوی جر خورده راه بیفتم توی خیابان و بعد هم سر از

مجتمع نشر دربیاورم ...اینجوری فقط خودم را مضحکه دست این و آن می کردم ...می

دانستم زهرا و ویدا پوزخندهای پرتمسخرشان را برایم کنار گذاشته اند ...پس قبل از اینکه

دیر شود تصمیم گرفتم از راه آمده برگردم ...اما ظاهرا آن روز قرار بود بدشانشی های

زنجیره ای

ام ادامه پیدا کند ...همین که از آخرین پله پایین آمدم درهای آسانسور باز شد و صدای قدم های آشنایی به گوشم خورد

-چی شده خانم اعتمادی؟ انگار داری می ری؟

فقط همین را کم داشتم... یعنی از بین این همه آدم که توی مجتمع به این بزرگی مشغول به کارند در یک همچین موقعیت اسفباری باید حتما

خود رییس سر راهم سبز شود؟

هم دستپاچه بودم هم به شدت عصبی و آشوب. با صدایی که می لرزید سلام کردم  
-بله با اجازه...

دستم روی آن قسمت پاره شده از ماتنوم چنگ بیشتری خورد -یه مشکلی  
پیش اومده برام...

خدایا حالا که این بنده ی عزیزت رو ناخونده فرستادی سر راهم اقلا جلوی چشماشو  
بیماری که درز پاره ی ماتنوم رو نبینه ...

چه شیک هم کرده! این کت و شلوار نسکافه ای رنگ را تا به حال نپوشیده بود...یاد  
حرف سپیده افتادم...

"شبه مانکن های ایتالیاییه"

-چه مشکلی؟

حالا درست روبه رویم ایستاده بود. جذبه و شکوهش آدم را مسخ خودش می کرد چیزی شبیه نگرانی ته چشمانش موج می زد. انگار جمله ی من دلوپسش کرده بود...  
خدایا من چطور تونستم پیشنهاد دوستیش رو رد کنم؟ باید خودم رو به  
یه دکتر روانکاو نشون بدم... انگار مغزم تو وضعیت نرمالی نیست...

-چه مشکلی؟

-چیز خاصی نیست

و با رنگی پریده رویم را از او برگرداندم... اما سنگینی نگاهش را روی خودم  
حس می کردم هنوز.

-من دارم می رم... می تونم تا یه جایی برسونمت...

فکر کردم اگر من جای او بودم دیگر هرگز به کسی که دست رد به دوستی ام زده روی  
خوش نشان نمی دادم اصلا و ابدا... هنوز مردد و دو دل بر سر دوراهی بودم لطفش را  
قبول کنم یا نه که گفت

-یه داروخونه همین نزدیکی هاست می رسونمت

و تا با تعجب و حیرانی نگاهش کردم نیشخندش باز شد... داروخونه برای چی؟

هنوز داشتم مثل احمق ها نگاهش می کردم که به تعجیل گفت -زود باش... منم  
مثل تو عجله دارم

این بار دوزاری کجم زود افتاد... تازه منظورش دستیماریم شده بود... باید از خجالت آب می شدم و می رفتم تو دل زمین... چطور می توانست اینقدر راحت به یک مساله ی کاملا خصوصی و زنانه اشاره کند؟

از گونه هایم آتش می بارید... می دانم آن لحظه صورتم شبیه لبو داغ شده بود.

حتما با آن قیافه ی خجالتزده ام باعث تفریحش بودم کمی برافروخته گفتم

-ولی من قصد رفتن به داروخونه رو ندارم...

و صاف زل زدم توی چشمانش که حالا با سرگشتگی روی من ثابت

مانده بود و لابد خیلی دلش می خواست بپرسد- پس این مشکل کوچک و خاص تو چه کوفتیه؟

همان لحظه موبایلش زنگ خورد و نمی دانم پشت خط کی بود و چی گفت که آن قدر آشفته اش کرده بود

-نه من هنوز تو مجتمع هستم... چی شده مگه؟ چی؟ تو محوطه؟ الان؟ (گیجاصلانه چنگی روی موهایش انداخت) (الان از ماشین پیاده شده یا داره پارک می کنه؟ اوکی... فعلا... بعد باهات تماس می بگیریم

و بعد از قطع تماس رو به من با تحکم گفت -زود

باش با من بیا

و چون دید مثل چوب خشک ایستاده ام و از جایم تکان نمی خورم آرام زیر لب غرید

-لطفا

کم مانده بود دستم را ببیمارید و من از همه جا بی خبر را به زور دنبال خودش به ناکجا بکشاند...

با اینکه رفتارش به نظرم خیلی مشکوک بود نمی دانم چرا عقم را

دادم دست او و دنبالش رفتم. دایی یوسف همیشه می گفت

"همون موقع که از خودت می پرسی نمی دونم چرا این کارو کردم دقیقا فقط خودت می

دونی چرا... فقط می خوام از خودت رد گم کنی نمی دانم حالا من هم داشتم رد گم می

کردم؟ که داشتم به روی خودم نمی آوردم هلیا را دیده ام که از ماشین لوکس قرمز رنگش

پیاده شده

نشده با دیدن ما خشکش زده بود

اوشون در سمت جلو را باز کرد و اگر دست او بود به زور هولم می داد تو... تا من با فس

فس و معطلی روی صندلی نشستم در را تقی بست و درحالیکه گوشه چشمی حواسش به

اطراف بود و وانمود می کرد که نیست باعجله ماشین را دور زد و رفت و پشت رل نشست

و پا روی پدال گاز فشرد... حالا انگار هر دو تانمان داشتیم وانمود می کردیم که نفهمیدیم

یکی داشت تعقیبمان می کرد. بدون اینکه حتی کلمه ای میانمان رد و بدل شود از یکی دو

چهار راه شلوغ گذشتیم درحالیکه او از تمام آینه ها حواسش به پشت سرش بود انگار که

می خواست خیالش راحت شود که هنوز تحت تعقیب است داشتیم وارد اتوبان می شدیم

که ناگهان گفت

-سر مانتوت چه بلایی اومده؟



باور نمی کردم وسط این موش و گربه بازی ها حواسش به مانتوی من هم باشد... دوباره یادم به بدشانسی ام افتاد و احساس خشم در من الو گرفت

-هیچی بدشانسی

دستم دوباره روی درز پاره ام چنگ خورد

- اتوبوس شلوغ بود... من بلند شدم که جامو بدم به یه زن حامله

...همون لحظه رسیدیم ایستگاه. دراز شدن و یه عده می خواستن پیاده بشن و به عده هم می خواستن زوری سوار شن... و داشتن به هم فشار می آوردند یکیشون واسه اینکه آخرین لحظه خودشو بکشه بالا این وسط بند کرد به مانتوی من و چنگ انداخت بهش و نتیجه اش هم شد این ...

-اوه عجب بدشانسی ای

و با تاثر نگاهم کرد. هردو برای لحظه ای همه چیز را فراموش کرده بودیم ...

-آره... کلی پول داده بودم بابتشو بعد لبم را گزیدم و با خجالت فکر کردم

-اینو نباید می گفتم

و بعد برای اینکه حواسش را پرت کرده باشم گفتم

-من تهران شناسیم خیلی خوب نیست اما ظاهرا خیلی داریم از مسیر انقلاب دور می شیم

او چیزی نگفت و دوباره از آینه نگاهی به عقب انداخت... ماشین قرمز به فاصله ی دو

ماشین هنوز پشت سرمان بود. نمی دانم آیا می دانست ما می دانیم که تحت تعقیبش

هستیم یا نه و برایش اهمیتی هم

نداشت ...

وقتی از شنیدن جوابش ناامید شدم با تعجب نگاهش کردم

-بخشید همیشه بگین ما داریم کجا می ریم؟ بدون اینکه

حواسش را به من بدهد سرسری گفت -بعد بهت می گم لج

کردم و بدعق شدم

-بعد یعنی کی؟ چرا همین حالا نمی تونید بگین؟

از لبهای قفل شده اش فهمیدم جواب مرا بده نیست ...حالا از آینه حصار

داشت پشت سرش را می پایید...انگار نه انگار که زری زده بودم

.داشتم از دست بی خیالی هایش دیوانه می شدم

-حداقل بزنی کنار به هلیا خانم بگین دارین کجا می رین که اینقدر به خودش زحمت نده

نگاه شگفت زده اش را لحظه ای سمت من پر داد . با دیدن قیافه ی سرتق و کلافه ام

پوزخندزنان سری تکاند

-پس تو هم دیدیش؟

-بخشید اگه جزو دستور کار نبوده ولی بله از همون دم مجتمع دیدمشون

این را با تمسخر گفتم و رویم را از او برگرداندم.

-هلیا خانم قراره امروز یه کم سرکار باشه تا حالش جا بیاد ...متوجه منظورش نمی شدم اما

جلوی کنجکاوای ام را گرفتم .اصلا سرکار بودن یا نبودن هلیا به من چه؟

-میشه منو نزدیک ایستگاه مترو یا اتوبوس پیاده کنید؟ خیلی محکم و قاطع در جوابم گفت -خیررر

هنوز مات شنیدن آن خیر غلیظ و کشیده بودم و نگاهی به اطرافمانداختم.دیگر از خیابان های شلوغ و ساختمان های بلند خبری نبود پلکی زدم و ناباورانه گفتم

-داریم از شهر خارج می شیم ... اقلا به منم بگین کجا داریم می ریم کمی خم شد و ناگهان خودش را به سمت من کشید و در داشبورد را باز کرد.من غافلیماریانه پاهایم را جمع کرده بودم که مبادا با هم تماسی

داشته باشیم.از توی داشبورد جعبه ی قیمتی عینک دودی اش را درآورد و بعد آن را بست...همانطور که حواسش هم به رانندگی اش بود هم به آن ماشین قرمز رنگ عینکش را درآورد و نگاهی به شیشه های دودی اش انداخت -داریم می ریم لواسون

-چی لواسون؟ چرا؟

گیجاصلانه و شاید هم ترسیده دستم را جلوی دهانم گرفته بودم و اوبی

اعتنا به نگاه های سرگردانم خونسردانه عینکش را به طرفم گرفت وگفت

-لطفا برام تمیزش کن

از آن همه بی خیالی اش حرصی بودم عینک را از دستش گرفتم و درحالیکه با دستمال کاغذی و با حرکاتی عصبی شیشه هایش را پاک می کردم گفتم

-یادم نمیداد گفته باشم که با شما میام لواسون

-آره نگفتی

نگاهش را لحظه ای روی من سراند -  
چون ازت نپرسیدم ...

-ولی آخه...

چشمم افتاد به تابلوی " لواسان کیلومتر " اول جاده و حواسم پرت شدو

یادم رفت که اصلا چی می خواستم بگویم .او هم از این بهت و از هم گسیختگی ذهنی ام  
استفاده کرد و با بی خیالی گفت

-دیگه راه برگشتی نداره ...رفتیم که بریم

و عینک دودی را از دستم گرفت و با همان خونسردی ذله کننده اش به چشمانش زد  
-بدنبندت رو هم ببند

و چون دید بی توجه به گوشزدش با حالتی از تمرد و لجاجت رویم را از او برگرداندم  
خودش اقدام به بستن بدنبندم کرد  
\_تا حالا لجبازیت رو ندیده بودم...

او به اندازه من مواظب نبود که با هم تماسی نداشته باشیم و مراقبت

من فایده چندانی نداشت .دستش مماس از روی شانه ام رد شد وبدنبند

را کشید .حس می کردم پنهانی توی دلش به شرم همراه با ترس من می خندد.

\_خب اینم از این ...راحتی الان؟

دلم می خواست می گفتم " اگه شما به هر بهونه ای دستت رو از روم عبور ندی آره  
"نگفتم و به جایش فقط سرم را تکاندم

انگار چاره ای نبود و باید قبول می کردم که دیگر نمی شد از راه رفته برگشت .با همان  
قیافه ی ناخشنودم سرم را توی پشتی صندلی فرو بردم و غرولندکنان گفتم

-خوب نیست که اینجوری آدم رو تو عمل انجام شده قرار بدین .من کلی

کار داشتم . دیروز که اومدم جای پارمیدا .امروز هم که اینجور هی داره کارام رو هم  
تلنبار میشه ...

من از فرط عصبانیت داشتم بر خودم می پیچیدم و او انگار که مگسی داشت بیخ گوشش  
ویز ویز می کرد -بهت نمیاد اینقدر غرغرو باشی .

پوفی کردم و کمی به سمتش متمایل شدم .دلم می خواست از افکارش سر در بیاورم .از این  
همه ابهام و مرموزبازی خوشم نمی آمد و به من حس مقهور بودن دست می داد

-خب پس اگه می خواین غرغره های منو نشنوین بهم بگین چرا منو انداختین دنبال  
خودتون و اصلا چرا از این همه جا تو راه لواسونیم ؟ همانطور که چشمانش را به جاده  
دوخته بود و تقریبا داشت با سرعت می راند گفت

-دارم می رم لواسون پای یه معامله ...می خوام زمینم رو بفروشم.

-آها ...خب من چرا دارم با شما میام ؟

-فکر کن که قراره تو این معامله برام شانس بیاری

و به اخمهای من خندید

- وقتی اخم می کنی شبیه دختر بچه های لوس می شی ...
- نمی دانم آیا انتظار داشت به این تشبیهش بخندم ؟ ولی آن روز انگار آرواره هایم زنگ خورده بود ... لبهایم کش نمی آمد . او هم از متبسم شدن لبهایم ناامید شد
- باشه می گم بهت ... می خوام به کمک هم هلیا خانم رو بذاریم سر کار تاملی کردم و چون از حرفهایش چیزی دستیماریم نشد گفتم - چه جوری ؟
- هنوز کمی اخم داشتیم و بفهمی نفهمی از دستش حرصی بودم با یک دستش محکم فرمان را گرفت و دست دیگرش را پشت صندلی ام انداخت و اصلا هم به معذب بودن من اهمیتی نداد
- بهت پیشنهاد دوستی دادم قبول نکردی ... اقلا نقشش رو که می تونی بازی کنی
- نقش دوستی رو بازی کنم ؟ یعنی چی ؟
- گیج و یکه خورده که نگاهش کردم رویش را مستقیم به سمت جاده گرفت . لحنش قرص و شمرده بود . انگار به کاری که می کرد خیلی اطمینان داشت
- می خوام هلیا فکر کنه که ما باهمیم و جاش دیگه تو زندگیم خالی نیست ... بعد دست از سرم برداره و بره دنبال زندگیش
- برگشت و به قیافه ی هاج و واجم نگاه کرد و با لحن آمرانه تری ادامه داد
- می دونم درخواستم خیلی منطقی نیست و تو هم مجبور نیستی قبول کنی اما ... آگه برات زحمتی نیست قبول کن

مکث کوتاهی کرد و نفس عمیقی کشید... بعد لحنش خواهشمندانه شد - لطفا! شروین چرا داشت این پیشنهاد را به او می داد؟ آیا فقط برای اینکه هلیا را از سر خودش وا کند می خواست همچین نمایشی راه بیندازد؟

خودش هم خوب می دانست که دلیلش فقط این نیست... می دانست با تمام وجودش شیفته ی دخترک است و بعد از رد پیشنهاد دوستی اش این حرص و ولع خواستن و داشتنش در او شدت بیشتری هم پیدا کرده

. اما راه رسیدن به او سخت بود مثل اینکه می خواست با یک ماشین ترمز بریده از یک جاده ی پر چم و خم در تاریکی بگذرد. ترس از سقوط و افتادن از چشمان زیبایش را داشت

"اگه بازم منو پس بزنه چی؟"

دخترک آن قدر پاک و معصوم بود که اول خیال کرده بود از او خواستگاری شده انگار از کسی تا به حال همچین پیشنهادی نشنیده... جا خورده بود. عصبانی بود. برافروخته و منقلب گفته بود اهل

دوستی و این حرفها نیست و او همان لحظه حس کرد به طرز ناباورانه ای شیفته اش شده و او را با تمام ناشی گری های معصومانه اش می خواهد. می خواست داشتنش را تجربه کند حتی اگر فقط به لطف یک نمایش کوتاه باشد

از گوشه ی چشم یک نگاه به دخترک انداخت که با اخمی نازک گوشهی صندلی کز کرده بود. خواست به او بگوید کار خوبی کردی که از

سپیده خواستی آن عکس کذایی را از توی صفحه اش پاک کند اما می ترسید یادش  
بیندازد که از او در مورد اینکه سپیده را از کجا می شناسد و چرا جزو فالوورای اوست سین  
جیم شود...

لزومی نداشت بفهمد او آن قدر برایش مهم بوده که در مورد همخانه و اسم و رسمش از  
پارمیدا پرس و جو کرده.

وقتی فهمید توی اینستا از طرف همخانه اش فالو شده خوشحال شد و برخلاف میل باطنی  
اش به او فالوبک هم داده و هر روز کنجکاوانه

پیجش را چک می کند ببیند عکسی از دخترک هم گذاشته یا نه ؟ تا اینکه آن شب آن عکس  
را دید و نتوانست جلوی خودش را ببیمارید که به  
او در مورد پوشش تذکر ندهد...

به خاطر حفظ غرورش بود یا اینکه شاید حالا وقتش نبود ترجیح داد در این مورد حرفی نزند  
...از سکوت دخترک می ترسید .خیلی دلش

می خواست بداند توی ذهنش چه می گذرد ؟ دلش نمی خواست باز هم  
از او جواب رد بشنود حتی از فکرش هم عصی می شد با خودش گفت  
"این دفعه اگه بازم قبول نکنه مجبورم بدزدمش "

بعد به افکار پلید خودش خندید .می دانست دزدیدن بدون خشونت نمی



شود و او حاضر نبود حتی یک مو از سرش کم شود... با آن سرعت که می راند ماشین هلیا را چند کیلومتری از خودش عقب انداخته بود. داشت به اتفاقات احتمالی بعد فکر می کرد و

ذهنش از کنار هم قرار دادن تکه های پازلی که روی دستش مانده بود عاجز بود صدای دخترک از مرز افکارش گذشت

- شما در مورد من چی فکر کردید ؟

لحنش دلخورانه بود می دانست ناخواسته باعث اذیتش شده و از این بابت برای خودشان متاسف بود سعی کرد با جوابی هوشمندانه دل دخترک را به دست بیاورد

- تو دختر خوبی هستی و من هیچوقت به خودم اجازه نمی دم در

موردت فکرای بی ربط کنم - پس چرا همش از این پیشنهادا به من می دین ؟

- قبلا هم بهت گفتم چون ازت خوشم اومده

دخترک لحظه ای مات نگاهش کرد از صراحتش جا خورده بود بعد از وقفه ای کوتاه گلویی صاف کرد و کمی با تردید گفت

- خب حالا از من انتظار دارید چه کار کنم ؟

این سوال یعنی که داشت یواش یواش از خودش نرمش نشان می داد. حداقل می شد امیدوار بود خوب شد عینک دودی زده بود والا چطور می توانست برق خوشحالی چشمانش را از او پنهان کند ؟ - طوری رفتار کن انگار دوستی منی .

- یعنی با شما صمیمی باشم ؟

به زور جلوی نیشخند زدنش را گرفته بود و سعی کرد لحنش آرام و عادی باشد طوری که او متوجه هیجان زدگی اش نشود

-بین هلیا می دونه من دارم تو رو می برم ویلامون تو لواسون... فقط می خواد با چشمای خودش ببینه تا باور کنه

عمدا سوالش را بی جواب گذاشته بود و دخترک هم انگار چیزی نشنید و با سماجت باز سوال خودش را تکرار کرد -نگفتین... من باید با شما صمیمی باشم؟

همراه با تکان سر گفت -

خب... آره یه جورایی...

-مثلا چه جورایی؟

چه سوال ساده اما چالش انگیزی! هیچ فکرش را نمی کرد یک روزاز جواب به همچین

سوال راحتی در مانده شود -خب... مثل دوستیدوستیای دیگه

-من نمی تونم

باز هم از کوره در رفته بود. شاکی و عصبانی بود و اگر می توانست از ماشین در حال

حرکت می پرید پایین. نمی دانست می تواند با حرفهایش او را آرام و راضی به این کار

کند یا از پشش بر نمی آمد و مجبور می شد گزینه ی دزدینش را روی میز بگذارد و با

جدیت بیشتری به آن فکر کند -چرا نمی تونی؟

دخترک با حالتی عصبی داشت دستهایش را به هم می مالید و هرچند لحظه یک بار هم

شالش را می کشید جلو

-چرا کس دیگه ای رو واسه این نمایشتون انتخاب نکردید؟ شروین می دانست او از روی ادب نگفته بود نمایش مسخره تون... .

-چون در حال حاضر گزینه ی مطمئن دیگه ای سراغ ندارم... فقط نمی فهمم تو چرا اینقدر داری سخت می بیماری؟ ما می ریم تو خونه

...هلیا

میاد و مارو باهم می بینه و تموم

-پس اون ..اون صمیمتی که گفتین چی؟

شرم مثل دو لکه ی قرمز روی گونه هایش نشسته بود. چقدر دلش می خواست همین حالا ماشین را یک گوشه نگه می داشت و حصارش می کرد و او را با تمام حجب و حیای معصومانه اش محکم به خودش می فشرد. به سختی جلوی این وسوسه را در خودش گرفت

و خونسردانه پرسید -

خب مشکلش چیه؟

دخترک دوباره بند کرد به موهای انگوری اش و هر بار به زور می خواست زیر شال پنهانشان کند اما زورش به آنها نمی رسید. صدایش می لرزید معلوم بود که طفلک را توی تنگنای بدی گرفتار کرده

-می دونم الان توی دلتون به این حرفم می خندید ولی خب...هرکس یه عقیده ای داره-

خب عقیده ی تو چیه؟

- شما به من نامحرمین .

تا سرش را به سمتش چرخاند دخترک نگاه شرمگینش را از او دزدید . این بار دیگر نتوانست لبخند ناخواسته را روی لبهایش خنثی کند

- واسه هر مشکلی یه راه حلی هست

- چه راهی ؟

براق نگاهش کرد ... شروین با بدجنسی خندید اما چیزی نگفت

. دخترک با حرص لب برچید و این بار دیگر توجهی به عقب رفتگی شالش نکرد.

موبایل شروین داشت کنار دستشان و پرویر می کرد

. نگاهی به شماره ی روی صفحه انداخت . انگار داشت با خودش حرف می زد

- از بنگاه ست

و تماس را برقرار کرد . به مخاطبش گفت که نمی تواند تا قبل از ظهر خودش را برساند و

ممنون می شود که آنها قرار را به عصر موکول کنند . ظاهرا با درخواستش موافقت شده

بود که خشنودانه خداحافظی کرد و بعد با همان حالت سرخوشانه ای که داشت دستش

روی یکی از دکمه های ضبط و پخش رفت . دوباره همان آهنگ شادمهر بود " چی تو

چشات که تو رو اینقدر عزیز می کنه این فاصله داره منو بی تو مریض می کنه اینکه نگات

نمی کنم یعنی گرفتار توام

هنوز با خودم مردد و دو دل بودم هنوز یک جایی از سرم داشت بهمن آلارم هشدار می داد

و بندهای زیادی با گره های کور به دست و

پایم بود که باید یکی یکی باز می شدند اما من دست و پا گم کرده داشتم دنبال توجیه منطقی برای کار خودم می گشتم...گاهی آدم زبان دلش را نمی فهمد و جوشش بی تابانه اش را در شانه طاقت نمی آورد . من هم زبان دلم را نمی فهمیدم .فقط حس می کردم قلبم دیگر آن قلب رام و آرام همیشه نیست . نمی دانم کجای کار از دستم در رفته بود که تازگی ها بهانه بیماری شده بود .حرف نشنو و سرتق شده بود وخسته از روزمره گی ها کنج شانه ام بی قراری می کرد و دلش یک اتفاق تازه می خواست ...و درست وقتی که من داشتم خودم را به تجاهل می زدم پایش را توی یک کفش کرده بود و با تقلا می گفت

" لعنتی با توام ...منو بفهم ...دارم از تنهایی می پوسم... یه کم به فکر من باش "

و مرا یاد حرفهای سپیده می انداخت که با سرزنش گفته بود " تو چه زندگی کسل کننده ای داری دختر ! "

اما من باز هم داشتم برای خودم نقش یک آدم احمق را بازی می کردم و تظاهر می کردم که اگر قرار است کاری بکنم فقط به خاطر دینیست که نسبت به رییس دارم

"من بهش مدیونم ...بالاخره باید یک جوری حمایت هاش رو جبران کنم "

ندای درونم مثل همیشه زبان ملامتش تند بود

-بیچاره ...از اینکه یکی مثل شروین مشیری ازت خوشش اومده خودت رو

باختی ...آدم های بی جنبه اینجوری ان قلبم طلبکارانه می گفت " پس من چی ؟ "

"

من کلافه بودم و او بی خبر از فعل و انفعالات وحشتناکی که در سرم کولاک به پا کرده و  
 امانم را بریده بود داشت رانندگی اش را می کرد. نمی دانم ماشین قرمز پشت سرمان  
 را پشت کدام پیچ جا گذاشته بودیم  
 که هنوز پیداش نبود...

هرکسی ممکن است یک جایی آن ته مه های دلش یک نمه  
 حسخودخواهی داشته باشد و من هم ... فکر اینکه او مرا به دختری مثل هلیا ترجیح می داد  
 این حس را در من ارضا می کرد. دایی یوسف

گفته بود خودت را دست کم نییماری... یعنی راست گفته بود؟ یعنی ممکن  
 است من ... ماهسو اعتمادی یک روستازاده ی ساده و عادی با زندگی معمولی و آرزوهای  
 معمولی به چشم کسی مثل شروین مشیری خاص آمده باشم؟  
 در زندگی دختری مثل من همیشه ممنوعه هایی بود که نباید از خط قرمزشان می  
 گذشتم... مارجان می گفت

" تو دختری اگه یک بار پات رو کج بذاری میشه یه لکه سیاه رو پیشونیت... مردم راحت از  
 گناه یه زن نمی گذرن و هیچوقت فراموش نمی کنن ... تا هفت پشتشون یادشون می مونه...  
 رباب می گفت

" مردا شاید از دخترای راحت و آزاد خوششون بیاد اما به چشم زن زندگی بهشون  
 نگاه نمی کنن "

دایی یوسف هم مثل همیشه در مورد همجنس خودش قضاوت بی طرفانه ای داشت

" مردا حتی بدترینشون هم دلشون یه زن پاک و نجیب می خواد... " گاهی هم می گفت

" مردا از یک کیلومتری می تونن تشخیص بدن که فلان زن خوبه یا بده ؟ "

اما در مورد اینکه چرا بعضی از مردانی که دور و برمان بودند

ازدواج های ناموفقی داشتند توضیح قانع کننده ای نداشت و سعی می کرد همه چیز را

بندازد تقصیر مشکلات اقتصادی و معیشتی ...

وقتی دیگر اعتراضی نکردم و در سکوت زل زدم به جاده و به آهنگ شادمهر گوش

می دادم ناخواسته داشتم پیام

"سکوت علامت رضاست" را به اوشون مخابره می کردم . انگار بدمهم نمی آمد وارد این

بازی شوم و نقش مورد نظر او را به عهده بیماریم ... شاید بد نبود یک هیجانی به این

زندگی یکنواخت و تکراری ام می دادم ... خدا را چه دیدی شاید ... شاید ...

ندای فضول درونی ام باز هم با چماق ایستاده بود بالای سرم تا مثل همیشه بزند توی

ذوقم و خیالبافی های شیرینم را برهم بزند

-بزک نمیر بهار میاد ... به همین خیال باش!

رسیده بودیم لواسان و حالا داشتیم از یک کوچه باغ زیبای پاییزی رد می شدیم که با

ویلاهای بزرگ و دراندشت احاطه شده بود

گفته بود حالا به یک سربالایی می رسیم که به ویلای آنها منتهی می شود و توضیح داد وقتی پدرش زنده بود همیشه آخر هفته ها را اینجا می گذرانند و همینطور روزهای زیادی از تابستان را ... من سعی می

کردم به روی خودم نیاورم از حدس لحظات غیرقابل پیش بینی که توی

آن ویلا انتظارم را می کشید چقدر هیجان زده و عصبی ام...

ویلای بزرگ و مجللشان با نمای سنگ مرمر که از پس درختان خزانزده ی تبریزی و چنار نمایان شد رو به من کرد و گفت - آماده ای ؟

می دانم این فقط یک سوال عادی نبود ... می خواست بداند تا تهش هستم یا نه ؟ و من با اینکه هنوز با خودم به توافق های لازم نرسیده بودم و کوهی از تردید توی دلم قد کشیده بود سرم را فرود آوردم که یعنی بله آماده ام . نتوانست لبخند حاکی از خشنودی و رضایتش را از من پنهان کند . می دانستم از همان لحظه که سوار ماشینش شدم خودم

را به وسط معرکه ی ناشناخته ای دعوت کرده بودم که معلوم نبود با چه سرانجامی انتظارم را می کشید . ماشین از درب بزرگ طلایی رنگ عبور کرد و وارد یک باغ بزرگ شد که در محاصره ی درختان میوه و کاج های بلند قرار گرفته بود . اوشون برای مرد میانسال ریشویی که عبای قهوه ای روی دوشش انداخته و کنار در ایستاده بود بوق زد و او را به من معرفی کرد

-ملا ممد با زنش حمیرا چندساله که اینجا زندگی می کنن ... سرایدار اینجان ...



من نگاهم به ردیف گل‌های محمدی و نسترن بود که باغچه ی جلوی ویلا را به قرق خودشان درآورده بودند... به بوته های گل سرخ و اطلسی های بنفش که تروتازه زیر نور آفتاب می درخشیدند. معلوم بود ملامد حسابی بهشان می رسید. استخر را دور زدیم و وارد پارکینگ بهاری شدیم. وقتی داشت بدنبدش را باز می کرد گفت

-چیزی تا رسیدن هلیا نمونده ...اگه مشکلی نداری ملامد رو صداش کنم بیاد

گیج و گنگ نگاهش کردم و هنوز نمی توانستم ربط این جمله را با ملامد پیدا کنم که ملامد خودش از راه رسید و با رویی خوش با اوشون خوش و بش کرد. ته لهجه ی کردی داشت و به من هم با لحنی محترمانه سلام کرد و خوشامد گفت. اوشون وقتی هنوز مرا معطل و توی فکر دید به تعجیل گفت

-نمی خوای پیاده شی؟ و جهت یادآوری پشت بندش افزود

-از نقشه مون عقب می مونیم

وبعد تندی رفت پایین ملامد را یک گوشه کشید و

با او شروع به پیچ کرد من هم به دنبالش از ماشین پیاده شدم. حواسم

بود که ملامد گاهی از گوشه ی چشم با تانی نگاهم می کند. هنوز کنار ماشین

بلا تکلیف ایستاده بودم که اوشون صدایم زد و با اشاره گفت

-ماهسو بیا اینجا ...

شنیدن اسمم از زبان او عجیب و شگفت انگیز بود و باعث بالارفتن آدرنالین در من شد گویی اولین بار بود که کسی مرا به این اسم می خواند... انگار که واج به واجش را با آهنگی

خاص ادا کرده بود. تا آن لحظه نمی دانستم ماهسو می تواند چه اسم قشنگی باشد... با بدنویی و گام هایی نامطمئن رفتم جلوتر. ملامد کمی خودش را عقب کشید تا بتوانم توی این حلقه ی سه نفره جا شوم. اوشون در حالیکه نگاهش مستقیم به من بود خطاب به ملامد گفت

- ملامد تو که می دونی من در قید و بند این حرفا نیستم اما نمی خوام ماهسو کنار من احساس گناه کنه و اذیت بشه...

من از حدس اینکه مقصودش از بیان آن حرفها چیست نفسم در شانه حبس مانده بود او نگاهش را از من دزدید و حالا زل زده بود به ملا

مدد که سرش را پایین انداخته بود و داشت با نوک کفشش سنگریزه ای را زیر پایش بازی می داد -

ما رو محرم هم کن

\*\*\*

همین که پایم به داخل ویلای زیبایشان رسید بغضی که معلوم نبود از کجا سر از گلوی من درآورده ترکید و من زدم زیر گریه. انگار تازه فهمیده بودم داشتم کورکورانه تن به چه کاری می دادم. روی زمین زانو زدم و اشکهای حسرت و پشیمانی ام را ریختم توی دستهایم

اوشون گیجاصلاانه بالای سرم ایستاد از صدایش امواجی از ترس و نگرانی برمی خاست

-چی شده عزیزم ؟ چرا گریه می کنی ؟

مثل کسی که مرتکب گناهی نابخشودنی شده باشد قلبم سنگین و شرمگین بود ...  
وسط هق هقی که بند نمی آمد بریده بریده گفتم -من ...نمی خواستم ...من اینو نمی  
خواستم...نمی خواستم رو سر خودم کلاه شرعی بذارم

-کلاه شرعی چیه ؟ خودت گفتی ما به هم نامحرمیم

همانطور که اشک از پهنای صورتم جاری بود با حب و بغض نگاهش کردم

-آره ولی منظورم این نبود که کارمون به جاری شدن دوستی ی محرمیت بکشه

ندای درونم شمشیر سرزنشش را توی شانه ام فرو کرد و غرید

-حالا تازه فهمیدی ؟ با پرویی هم بهشت اون دنیا رو می خوای هم این دنیا رو ...بزنم  
بکشمت راحت شی خنگول ؟

قلبم تیر کشید و انگار کنج شانه ام بیهوش شد .داختم از احساس خفت و بی چارگی خفه می  
شدم .او هم کنارم روی

زمین زانو زده بود .از نگاهش رقت و دلسوزی می بارید .دستش با احتیاط به سمت  
چشمانم رفت و وقتی داشت اشکهایم را با نوک انگشتانش دانه دانه می چید با  
ملایمت گفت

-عزیزم من قصد بدی نداختم به خاطر خودت بود.....اگه مخالف بودی باید  
همون لحظه می گفتی ...

با صدایش انگار حصارم کرده بود و داشت مهربانانه نوازشم می کرد

-من نمی خوام تو رو وادار به کاری کنم که دوست نداری ...

و من با تمام آشفتگی و بدحالی ام می توانستم مطمئن باشم که حرفهایش

بوی راستی و صداقت می دهد. در امتداد نگاهی پرتاثر ناگهان از جا بلند شد و منقلبانه گفت

-اصلا بیا برگردیم ...قبول دارم کار من اشتباه بود ...من نباید همچین پیشنهاد احمقانه

ای بهت می دادم

و دستش را به طرفم گرفت. مصمم و جدی نشان می داد. انگار واقعا تصمیمش را گرفته

بود ...من هنوز از پشت پرده های اشک با تردید نگاهش می کردم که صدای توقف

ماشینی حواسمان را پرت کرد. هلیا رسیده بود و

ما با احساسات ضد و نقیضمان در جدال بودیم و داشتیم دست به دست هم این نمایش را به

هم می زدیم

-بریم تو اتاق

باور نمی کردم آن صدای گرفته متعلق به من باشد و من این را گفته باشم ...او هم مسخ

و گیج مانده بود -مطمئنی ؟

می دانستم اگر می گفتم نه دستم را می گرفت و همان لحظه مرا با خودش از آنجا می برد

و به اینکه هلیا ممکن است چه فکری با خودش بکند هم اهمیتی نمی داد. و همین کافی بود

برای من که انگار منتظر بهانه ای بودم تا دوباره دلم نرم شود.

با تمام پریشانی ها و دل دل زدن ها و بار ندامتی که سنگینی اش رویدوشم افتاده بود مطمئن

بودم که از ته دلم نمی خواستم این نمایش را

کنسل کنم و می خواستم ادامه بدهم... حتی با تمام اشکالی که داشت... این قرار ما بود... قراری که عاشقانه نبود...

نمی دانم در همین فاصله کوتاه چه اتفاقی افتاد که من شدم برایش "عزیزم" و اینکه راحت اجازه می دادم با دستانش لمسم کند و با من صمیمی شود؟ این فقط معجزه ی همان چند خط عربی بود که ملا ممد

به اسمان خوانده بود یا داشت در قلب من تحولاتی پنهانی رخ می داد که آن لحظه مغز گریپاژ کرده ام از تجزیه و تحلیلش عاجز بود؟ قبل از ورودمان به اتاقی در طبقه ی بالا در تصمیم خودم سست شدم و پاهایم به زمین چسبید. او هم در یک قدمی من متوقف شد و با تعجب پرسید

-چی شده؟

برگشتم و از روی شانه با تردید نگاهش کردم

-چرا حتما باید بریم تو اتاق؟ همین که ما رو اینجا باهم ببینه کافین نیست؟

نسبت به او و نیتی که داشت بدبین نبودم حتی می شد گفت یک جورایی در کنارش احساس امنیت می کردم اما خب به نظرم همین که هلیا فهمیده بود من و او اینجا هستیم می توانست خیلی چیزها را به او ثابت کند... درحالیکه معلوم بود نگران سر رسیدن هلیاست و اینکه ما هنوز در موقعیت مناسبی قرار نگرفته ایم سعی کرد با لحن توجیه

کننده ای مجابم کند

-این بدترین صحنه ایه که می تونه باعث برانگیختن نفرت و بیزاری در قلب یه زن  
سمج بشه و هم اینکه کاملاً قانعش کنه که دیگه واسه طرف مقابلش تموم شده و بهتره  
شرش رو کم کنه

با اینکه کمی بی رحمانه بود اما به نظر که دلیل موجهی می آمد. ولی باز هم برای ورود به  
اتاق دودل بودم هنوز... او به ترس و نگرانی من ریشخندی زد و به طعنه گفت

-به هر حال قرار نیست اون تو هیچ اتفاق خاصی بین ما بیفته... من که به خودم مطمئنم  
مگر اینکه تو به خودت شک داشته باشی عمداً این را گفت تا بر علیه خودم تحریک شوم  
و برای اینکه به او ثابت کنم من هم از اطمینان به نفسم چیزی از او کم ندارم از حالت  
دودلی ام بیرون آمدم و با ظاهری قرص و محکم گفتم -منم مشکلی ندارم...

اما مطمئنم که رنگ رخسارم چیز دیگری می گفت -خوبه!

و دستش به سمت دستیماریه ی در رفت و آن را پایین کشید و من با یک

دنیا دلواپسی ها و بیم و امید دخترانه وارد اتاقی شدم که انگار مرا به جهان تازه ای  
دعوت می کرد

اتاق بزرگ و نیم دایره بود و چیدمان اسپرت و لوکسی داشت. با چشم انداز زیبایی که از  
پشت پرده های حریر پنجره های بزرگ و قدی اتاق نمایان بود. نگاهم تند تند از زوایای  
اتاق و وسایل شیک و زیبایش گذشت و روی تخت دایره شکل سفیدی که یک گوشه یدنج  
از اتاق خودنمایی می کرد ثابت ماند انگار داشت با زبان بی زبانی مرا به چیزی تهدید می  
کرد "هی تو... بیای اینجا کارت تمومه"

آب دهانم را قورت دادم و با نفسی حبس مانده در شانه فکر کردم

"همین حالا بزنم به چاک چی؟ من که مجبور به این کار نیستم" اما دل بی صاحبم با من راه نمی آمد

"حالا مگه چی میشه یه تجربه ی ساده از دوستی داشته باشی؟ نمی میری که؟"

ولی آخه... من که اهل این ماجراجویی ها نبودم... یکی به من بگه چه مرگم شده؟ چرا دارم اجازه می دم این مرد مغرور و پرجذبه منو رام خودش کنه و بدون اینکه بند و اجباری به دست و پام بزنه داره کاری می کنه که به اختیار خودم تحت فرمانش در پیام... نکنه... نکنه دلمو باختم و حالیم نیست؟

و از تصور درست بودن این حدسم منگ و گیجاصل مانده بودم او بی خبر از قیل و قال و آشوبی که در دل من به پا بود نگاه دزدکانه ای از یکی از پنجره ها به بیرون انداخت و بعد با لحن هشداردهنده ای گفت

-هلیا از ملا ممد جدا شده... همین حالاست که بیاد تو خونهو من با بیتوجهی فکر کردم

-یعنی ممکنه با هلیا روی این تخت از اون خاطره های خاک برسری داشته باشه؟

+چشمم روشن... حسودی هم که داری می کنی.. یه کم زود نیست به نظرت ماهسوخانم؟

یعنی واقعا داشتم حسودی می کردم یا این فقط یک کنجکاوی ساده بود؟

کاش ندای درون آدم دکمه ی خاموش روشن داشت و یک وقت هایی مثل حالا می شد

کلا از مدار خارجش کرد تا اینجور مواقع آدم را به حیرانی نکشد -آماده ای؟

نمی دانم باید برای چه کاری آمادگی داشته باشم با این حال سر تکاندم

که یعنی بله... به طرفم آمد و هردو دستش را روی بازوانم گذاشت  
 دلم تکانی خورد و نبض قلبم تند شد... تا آن لحظه نمی دانستم با همین  
 یک حرکت می شود کل قانون جاذبه را زیر سوال برد.. او داشت با قدرت جادویی اش پاهایم  
 را از زمین می کند و مرا با خودش به ناکجا می برد  
 -نمی ترسی که؟

وقتی بچه بودم و مریض می شدم و قرار بود به من آمپول بزنند دایی یوسف همین را از من  
 می پرسید "نمی ترسی که؟"

با حالتی منقلب و دستپاچه دستی روی موهایم کشیدم و با صدای خفه ای گفتم -نه  
 اما مثل ماهسو کوچولویی که تا اسم آمپول می شد جیغ و ویغ کنان پابه فرار می گذاشت می  
 ترسیدم و فقط سعی می کردم که به روی خودم

بیاورم. او با حرکاتی آرام شالم را از روی سرم برداشت. انگار هر لحظه منتظر بود  
 محکم پشت دستش بزنم و بگویم "با شال من  
 چکار داری؟" موهایم با تمام حجمی که داشت حالا در معرض دیدش بود. چشمانم را بستم  
 و برای دلداری دادن به خودم گفتم

-آروم باش دختر... این اولین بار نیست که رییس تو رو بی حجاب می بینه... یادت نیست  
 اون روز صبح تو اتاق کارش تو رو با موهای اجق و جق و لباس چیت و گلدارت دید؟



انگار یادش به ضیق وقت نبود وقتی داشت نوک انگشتانش را محتاطانه روی موهایم می کشید حواسش نبود که به جان من چه التهاب نفسیماری می ریخت - مو انگوری !

این را به نجوا گفت و رو به چهره ی گلگون من لبخند پاشید از دست تو دایی یوسف... حالا نمی شد اون خاطره ی کذایی رو براشون تعریف نکنی؟

هنوز در حال رنگ به رنگ شدن بودم که دستش به سمت دکمه های مانتوم رفت - وقت زیادی نداریم ...

و با عجله یکی دو دکمه ی بالایی را باز کرد

- زحمت بقیه رو خودت بکش

و بعد کتش را درآورد و روی کاناپه ی سفیدی که پای تخت قرار داشت انداخت و گره ی کراواتش را باز کرد. من مسخ و منگ به حرکات شتاب آلودش نگاه می کردم. جلیقه و پیراهنش را هم درآورد و حالا فقط یک رکابی مشکی تنش بود. با رنگی پریده چشم از اندامعضلانی اش برداشتم و خدا خدا کردم که از این جلوتر نرود. انگار ترس را در نگاهم دیده بود که از روی ملاحظه از این فراتر نرفت. آن روز زیر مانتو یک بلوز یقه اسکی مشکی پوشیده بودم و حالا داشتم توی دلم از این دوراندیشی ناخواسته به خودم می بالیدم. او مانتو را از دستم گرفت و کنار لباسهای خودش گذاشت. بعد یک نگاه ناموافق به بلوزم انداخت و گفت

-کاش به جای این یقه اسکی تابی چیزی می پوشیدی

یک جور می گفت انگار من کف دستم را بو کرده بودم برای همین هم با اعتراض گفتم

-من از کجا می دونستم قراره امروز سر از کجا در بیارم و چه نقشی بازی کنم؟

بعدشم من اصلا تاب و از این مدل لباسها ندارم لابد فکرکرد از این بابت به خودم

مفتخرم که با نیشی باز گفت -اصلا همون بهتر که نداری... تو همیشه از اون بلوز و

پیژامه های گلمنگولی بپوش

نمی دانم این را از سر تمسخر گفته بود یا داشت مرا به خاطر پوشش ساده ام می ستود. قبل

از اینکه با خودم به نتیجه ای برسم دستم را گرفت و با خودش به روی تخت برد. حالا قلبم

داشت توی حلقم می زد

.او هم با من جوری رفتار می کرد انگار من یک چینی ظریف شکستنی ام که اگر

حواسش نباشد توی دستش تکه تکه خواهم شد. سعی می کرد با گفتن

"حواسم هست... نمی دارم زیاد اذیت بشی"

آرامم کند اما من از فرط شرم و خجالت مثل کوره ی آتش در حال گداختن بودم تا به حال

به جز دایی یوسفم هیچ مردی این همه به من نزدیک نشده بود. آن قدر که بوی گوشت و

پوستش با بوی تنم آمیخته شود و صدای قلبش با صدای قلبم بیامیزد. خودم را باخته بودم

و توی دلم به خودم لعن و نفرین می فرستادم که چرا اصلا قبول کردم تن به این نمایش

مسخره بدهم؟ فکر کردم یعنی واقعا ممکنه این که الان تو همچین موقعیت فانتزی

مسخره ای گرفتار شده من باشم ؟ شاید دارم خواب می بینم... شاید خواب موندم و سپیده هم یادش رفته باشه بیدارم کنه. والا چرا باید یه روز معمولی که فرق زیادی با روزای عادی دیگه نداشت یهو تبدیل به این ماجرای عجیب و غریب بشه؟

کاش اصلا تو اتوبوس به حال اون زن حامله رحم نمی کردم و جامو نمی دادم بهش. اونوقت مانتوم جر نمی خورد و نیم ساعت تو ایستگاه اتوبوس معطل نمی شدم که حالا چه خاکی بریزم رو سرم... حالا یعنی همین یه بدیاری ساده باید مسبب این اتفاقات غیرعادی بشه یعنی اگه دیر نمی رسیدم ممکن نبود الان با رییس روی این تخت باشم؟

هنوز اول نقشه مان بودیم و من از همین اول کم آورده بودم و غرغر می کردم

-تا کی قراره تو این وضع باشیم؟

\*\*\*

"به نفعته که از رفتن به نمایشگاه کتاب فرانکفورت انصراف بدی و به دهات خودتون برگردی"

یک ساعتی بود که روی ایوان بلند خانه پتو پیچ نشسته و زل زده بودم به دشت باران زده ی پیش رویم و داشتم به متن تهدیدآمیز این پیام کوتاه ناشناس فکر می کردم. "یعنی ممکنه متن ارسالی از طرف هلیا باشه؟" بعید هم نبود یادم که به برخوردمان توی ویلای لواسان و ناسزاهایش می افتاد از فرط عصبانیت الو می گرفتم و می سوختم.

-چطور زده بودم توی دهنش ...؟ چطور اجازه دادم اینقدر نسبت بهم بی حرمتی بشه؟

+اگه یکاره پا نشده بودی با اوشون جونت بری لواسون اینجوری نمی

شد ...

-هنوز پوست سرم درد می کنه .داشت موهامو از ریشه می کند

+می خواستی تو نمایش رمانتیک اوشون جونت شرکت نکنی

-بهم گفت بی ادب

+چون مثل بی ادب ها تو رو تو حصار اوشون دید ...ندید ؟ هرکی بود راجع بهت همین

فکر رو می کرد

-میشه خفه شی وهی تو مغزم جیرجیر نکنی ؟

تازه سر ندای بیماری و ملامتگوی درونم داد کشیده بودم که رباب در حالیکه گوشه های

دامنش را با دو دستش گرفته بود بالا از اتاق زد بیرون

-با کی حرف می زنی ؟پتو مسافرتی قرمز را محکم تر دور خودم کشیدم و به روی رباب

لبخند پریده رنگی پاشدیم

-هیشکی ...

-فکر کردم تنسفری تو گوشته داری باُمال حرف می زنی ...

و من به سختی به روی خودم نیاوردم که هندزفری را اشتباه تلفظ کرده

.فکر کردم " تاپیست شدن بدتر وسواسم کرده ...چی می شد منم نسبت

به این چیزا بی تفاوت بودم و همش نمی خواستم غلط اینو و اونو بیماریم ...و اینقدر از

چشم ها و گوش های بینوام کار نمی کشیدم ...

-نه... فقط داشتم به این هوا و منظره ی قشنگ بارونی نگاه می کردم دامنش را که پر بود از خاک قند به سمت بیرون گرفت و تکاند.

-این هوای کوفتی کجاش قشنگه ؟ سرما مثل

سوزن تو تن آدم فرو می ره...

من چیزی نگفتم و در سکوت فقط نگاهش کردم. می دانستم رباب هم مثل خیلی های دیگر قدر این آب و هوا را آن طور که باید نمی دانند... این هوا فقط تداعی کننده ی گل و لای و سوز و سرما و زحمتی بیشتر بود و لطفی برایشان نداشت

رباب کمی این پا و آن پا شد و برای بازگشت به داخل خانه معطل کرد. انگار می خواست چیزی بگوید که هم

از گفتنش معذور بود هم از نگفتنش. من مثلا با بی توجهی غرق تماشای چشم انداز زیبای پیش رویم بودم و باران که با ترانه بر سقف خانه می خورد. که بالاخره رباب به حرف آمد

-می گم ماهسوجان... تو کارت رو ول کردی ؟ با تعجب نگاهش کردم. انگار مثلا یک دستی زده بود -نه. اومدم مرخصی

و به هنگام ادای این جمله سعی کردم قاطع و جدی به نظر برسم اما انگار نبودم و رباب هم این را فهمید

-این چه جور مرخصیه آخه ؟ الان ده روزه که اومدی و انگار خیالبرگشتن هم نداری

بعد نمی دانم چی توی چشمانم دید که زود دستپاچه شد و با قیافه و لحن عذرخواهی گفت

- تو رو خدا یه وقت بد به دل بیماریی ها ... اینجا خونه خودته ... می تونی تا هر وقت دلت خواست بیای بمونی ... رباب بمیره اگه منظورم این باشه به خدا  
- می دونم زن دایی جون ... من که می شناسمت ...

و به رویش لبخند زدم . این را به قصد تعارف نگفته بودم . حرف دلم بود .  
رباب واقعا مهربان و دلسوز بود و در برخورد با من یا

ننه مارجان هرگز از خودش تندی و بی مهری نشان نمی داد . جوری که دل آدم از او  
بیمارید . همیشه رفتارش عاری از هرگونه

ریا بود ... خیالش که از قضاوت من راحت شد دست روی دست گذاشت و چسباندشان به  
دامن گلنگولی اش

- داییت هم همینو می گه ... می گه یه چیزی شده ماهسو نمی خواد بهما بگه

- چیزی نشده . فقط یه کم خسته بودم . دلم یه مرخصی چند روزه می خواست ... همین

- باشه . خدا کنه که چیزی نباشه

یک جوری گفت که انگار ته دلش مطمئن نبود و بعد پشت بندش افزود

- والله با او تعریفی که داییت از دم و دستگاه جایی که کار می کنی می کرد

منم دلم می خواست اونجا کار کنم . حقوقت هم که از یه معلم بیشتره ... بیمه هم که هستی

...دیگه چی بهتر از این ؟

لبخند گذرای گوشه ی لبش نشست و بعد زود پرید و جایش را تشویش و نگرانی گرفت

-واسه همین می گم حیفه کارت رو از دست بدی...تو این دور و زمونکار خوب و آبرومندانه کم بیماری میاد ...اونم واسه امثال ماها که نوشیدنی مارتی نداریم...

حالا که داشتم به حرفهای رباب فکر می کردم می دیدم راست می گفت .حتی توی خوابم هم نمی دیدم یک روز توی یک همچین

دفتر نشر بزرگ و معتبری کار با حقوق و مزایای عالی پیدا کنم ...اگر این کار را از دست می دادم واقعا از بدشانسی ام بود...

و دوباره افسوس خوردم از اینکه چرا قبول کردم با رییس به لواسان بروم و توی آن نمایش کذایی ایفای نقش کنم و موقعیت

خودم را به خطر بیندازم ؟ درست که به عنوان نیروی جانشین و موقت به نشر مشیری اضافه شده بودم اما می توانستم به عنوان

تایپیست به کارم آنجا ادامه بدهم ...هم حقوقش دوبرابر موسسات تایپ معمولی بود هم جای پیشرفت زیادی داشتم .خدا را چه

دیدم ...شاید باز هم شانس به من رو می کرد و من می شدم همیار دوم رییس ...آخ که اگر به خاطر این اتفاقات در نهایت

مجبور به استعفا و ترک این شغل می شدم شاید تا آخر عمر خودم را نمی بخشیدم .

-بیا بریم تو ...چای تازه دم گذاشتم با نون تنوری مارجان می چسبه

-باشه تو برو منم میام .

و تنبلانه در جایم جنیدم .رباب با یک نگاه به من فهمید حالاحالاها نمی توانم از آن هوای زیبای بارانی دل بکنم .مگر اینکه دایی

یوسف بیاید و مثل بچگی هام گوشم را ببیمارید و به زور ببردم خانه ...رباب مکثی کرد و بعد با اشاره به ماشینی که داشت از پیچ نقی بالا می آمد گفت  
-فکر کنم ماشین خانم مهندس باشه که اون ویلای بالادستی رو خریده...

نمی دانم کدام ویلا را می گفت ولی من هم داشتم کنجکاوانه به سمتجاده سرک می کشیدم که داشت زیر باران پاییزی هاشور می خورد

رباب چشمانش را تنگ تر کرد تا مثل یک دوربین شکاری عمل کند -اوندفعه ماشینش سفید نبود...مشکی بود ...فکر نکنم اصلا خانم مهندس باشه ...راننده اش انگار مرده...  
رویش را کرد سمت من

-نه ماهسو ؟

ماشین سفید شاسی بلند درست کنار درچوبی ما ایستاد .تاپ تاپ قلبم می گفت به چشم های خودت اعتماد کن .اینکه می بینی کسی

جز اوشون نیست .نمی دانم بیشتر خوشحال بودم یا شگفت زده .اما به هر حال بدون اینکه بتوانم واکنشی از خودم نشان بدهم در

همان حالت خشکم زده بود .رباب انگار بیشتر از من هیجان زده بود و سر از پا نمی شناخت  
-ماهسو به خدا آقای مشیریه ...رییست



و نگاهم کرد و چون هیچ حرکت جالبی از من ندید با نهیب گفت

-د پاشو چرا نشستی؟ یه چتر بیماری برو خوشامدگویی و تعارف کن بیاد تو... منم برم  
دایی جانت رو بیدار کنم

و گوشه های دامنش را گرفت و با سر به داخل خانه دوید. نگاهم با بهت و حیرت به رو به  
رو بود. از این فاصله و بارانی که

می بارید جز سایه چیزی از او پیدا نبود. پشت رل نشسته بود و انگاری زل زده بود به من که  
روی ایوان به تماشایش نشسته بودم.

از کجا فهمیده بود من اینجام؟ حتما پارمیدا بهش گفته.

همین دیروز تلفنی با پارمیدا حرف زده بودم و به او گفتم که چند روزی آمدم  
شمال... و او هم لابد گذاشته کف دست رییس

-حالا مثلا یعنی از اومدنش خوشحال نیستی؟

دروغ چرا؟ شما که غریبه نیستید ته دلم از این آمدن بی خبر و ناگهانی اش غنچ زده  
بود. از اینکه تا این حد برایش مهم بودم که به خاطر این همه راه آمده بود تا زیتون  
سر. انگار جرات نمی کرد زیر

این باران از ماشین پیاده شود؟ شاید هم منتظر استقبال گرمی از سوی

من بود. حتی از این فاصله هم می توانست با نگاهش سحرم کند. یکهو گرم شد و حس  
کردم دارم توی کوره می سوزم. پتو را روی خودم کنار زدم. به خودم گفتم

-هی ماهسو خانم پس رسم مهمون نوازیت کو؟ پاشو چتر بردار و برو استقبالش...مثل اینکه اوشون این همه راهو به خاطر شما اومدن ها...

توی حیاط کلی آب جمع شده بود. مجبور شدم برای خیس نشدن پاچه

هایم چکمه ی سفید و لاکی رباب را پپوشم چتر سیاه را از گل دیوار برداشتم و دویدم زیر باران. همین که دید دارم به سراغش می روم

جمع و جور کرد که پیاده شود. از این ور شیشه با تکان سر سلامکردم و او هم با تکان سر جوابم را داد. چتر را آماده نگه داشته بودم

که به محض پیاده شدن بیماریم روی سرش. اما از همان لحظه ی اول بدشانسی آورد و با کفش های نازینش شلپی رفت توی گودال کوچک پرآبی که ندید. اول یک نگاه وارفته و مایوس به کفش های فرو رفته توی آب گل آلود زیر پایش انداخت و به لکه های گل و لایی که روی بارانی بلند مشکی اش نشسته بود بعد به من که دستم را جلوی دهانم گرفته بودم تا به زور جلوی خنده ام را بیماریم. اخمهایش را درهم کشید

و بعد به طعنه گفت

-اشکال نداره می تونی با صدای بلند بهم بخندی خانم اعتمادی عزیز...

به نظر خانم اعتمادی عزیز را خیلی غلیظ و غیر عادی نگفته بود؟ نمی دانم چه مرگم شده بود که هرچه او بیشتر جدی می شد من در مهار خنده هایم ناموفق تر بودم. لب

هایم بعد دو هفته قحطی لبخند حالا

انگار فنرش پریده بود دیگر نمی شد حتی به زور جمعشان کرد -ببخشید قصد جسارت نداشتم

و خواستم خیر سرم چتر را بندازم روی سرش که به علت اختلاف ارتفاع قدهامان نزدیک بود دوستی خاله خرسه شود و پره های تیزش را بکنم توی چشم و چالش . که به موقع چتر را از دستم کشید و تقریبا غرید

-بدش به من تا کورم نکردی

-آخ ببخشید ...

انگار زیر باران چشم غره هایش زهر بیشتری از آدم می گرفت.

-خودتم بیا زیر چتر .داری خیس می شی

و دست زیر بازویم گذاشت و مرا به سمت خودش کشید .سرخ شدم و باز با بدنویی بین خودمان فاصله انداختم.امیدوار بودم رباب یا دایی یوسف این صحنه را از پشت پنجره ندیده باشند.

-که یهو بی خبر می ذاری می ری ؟

نمی دانم این یک جمله ی سوالی بود یا کنایی ؟ درحالیکه داشتیم شلپ

شلپ باهم ماشین را دور می زدیم من و من کنان گفتم -خب...خب...داییم یه تصادف کوچیک داشت...اومدم ...اومدم که بهش سر بزنم...

-معمولا یه کارمند خوب و وظیفه شناس اینجور وقتا باید مرخصی بیماریه و غیبتشو اطلاع بده ...نه اینکه بی خبر بره و موبایلشم از دسترس خارج کنه.

لحنش با سرزنش و دلخوری توامان بود... صندوق عقب را داد بالا  
نیمی از شانه های من و نیمی از شانه های او در حال خیس شدن بود -الان یعنی شما به  
خاطر من اومدین؟

نمی دانم چی شد که با پررویی این را پرسیدم و بعد با بی طاقتی زل زدم به دهانش  
تا جواب مورد علاقه ام را از او بشنوم. وقتی داشت توی چمدان  
کوچکش دنبال چیزی می گشت بدون اینکه نگاهم کند خونسردانه گفت  
-پس فکر کردی داشتم اتفاقی از این ورا رد می شدم گفتم یه سری هم  
به شما بزنم یا فکر کردی دلم واسه تشی خانت تنگ شده؟ چیزی که داشت دنبالش می  
گشت حوله ی دستی سفیدش بود برش

داشت وبی خبر از تب و تاب قلب من با آن مشغول خشکاندن موهایش شد. همان موقع  
دایی یوسف با شلوار ورزشی و موهای ژولیده و چهره ای خواب آلود همراه رباب روی  
ایوان ظاهر شدند و از آن بالا شروع به خوشامد گویی کردند و گفتن صفا آوردین و قدم  
رنجه فرمودین و از این حرفها. اوشون هم که انگار از خدا خواسته بود بدون تعارف و عذر  
و بهانه وغیره و غیره دعوتشان را رد نکرد و با لبخند پت و پهنش اعلان کرد از اینکه می  
تواند مهمان ما باشد خوشحال است

وقتی داشتیم باهم از چاله چوله های پر آب حیاط می گذشتیم شنیدم که گفت  
-این چکمه ها رو پوشیدی که منو دیوونه کنی؟

و وقتی سرم را به طرفش چرخاندم و با تعجب نگاهش کردم خودش را به آن راه زد انگار نه انگار که اصلاً چیزی گفته .اما سایه ی یک لبخند تخس روی لبش بود هنوز

به دایی یوسف گفته بود به قصد خرید باغ زیتون آمده و نمی دانسته که

از شانشش هوا بارانیست و البته کسی هم از او نپرسید اگر نمی دانستی پس چرا بارانی تنت بود؟ به نظر که بهانه ی خوبی بود که آمدنش را توجیه کند دایی یوسف با خوشحالی از تصمیمش استقبال کرد و گفت که جای نگرانی نیست و او می تواند توی هر هوایی بهترین باغ های زیتون آن حوالی را نشانش بدهد .فقط نمی دانم چطور می خواست از دست دایی یوسف قسر در برود .مطمئن بودم تا هزینه خرید یک باغ زیتون را نندازد روی دستش ول کنش نیست ...

بعد از اینکه جوراب خیسش را درآورد و بارانی اش را داد به من که بندازم گل رخت آویز کنار بخاری سفره انداختیم و با نان تنوری مارجان و مرباهای خانگی رباب یک عصرانه ی دلچسب خوردیم .دایی یوسف از تصادف توی جنگلش یک داستان بلند ساخته بود و برای همه تعریف می کرد و هر بار هم به آن شاخ و برگ تازه ای می داد و حالا داشت با آب و تاب بیشتری آن را برای رییس هم تعریفی کرد .با این تفاوت که توی این داستان رد پای خرس ماده ی گرسنه هم پیدا شد که ظاهراً به ماشین در حال حرکت او حمله کرده بود و

باعث تصادم ماشین به درخت شد .من و رباب از تازگی این قصه ی تخیلی گاهی با تعجب به هم نگاه می کردیم و گاهی هم یواشکی پوزخند می زدیم .

مارجان مریض احوال بود و شانه اش خس خس می کرد. کمتر می توانست توی گفتگوها شرکت کند فقط گاهی لطفش شامل حال رییس می شد و به او چای و نان و مربا تعارف می کرد و گاهی هم نگاه مهربانش را به سمت من پر می داد و لبخند پر عطفی به رویم می پاشید. می دانم توی ذهن پیر و آرزومندش داشت آمدن رییس را یک جورایی به نوه عزیزش ربط می داد و توی دلش

امیدواری های زیادی برای خوشبخت شدن من جوانه زده بود.

گاهی نگاه او شون روی من ثابت می ماند و باعث دستپاچگی ام می شد. رباب هم این را فهمیده بود. دایی یوسف را نمی دانم. که با سوالش او شون را به چالش کشید - می گم شما به همه کارمندانون اجازه می دید ده روز ده روز برن مرخصی؟

و همراه با خنده ای ریز و معنی دار نگاهش را از روی او عبور داد و به من که رسید با بدجنسی چشمک زد که یعنی "بین چه جوری رییس رو بیماری انداختم." من دلواپس جواب او بودم. حتی اگر سکوت

می کرد و چیزی هم نمی گفت کلی حرف و حدیث پشتش بود. او شون کمی به فکر فرو رفت انگار داشت توی ذهنش دنبال جوابی قانع کننده می گشت. بعد زیر چشمی قیافه ی نگران مرا از نظر گذراند و رو به دایی یوسف با خونسردی گفت

- ماهسو خانم او مدن تا موضوع مهمی رو با شما مطرح کنن.

دایی یوسف نگاه مشکوکانه ای به من که رنگ به رخسارم نمانده بود انداخت و پرسید

- چه موضوعی؟ - ماهسو خانم قراره از طرف نشر ما تو نمایشگاه کتاب فرانکفورت

آلمان شرکت کنه و نمی دونست چطور باید این خبر رو به شما بده.  
 و بعد از مکثی کوتاه همان طور که داشت تک تک قیافه های مات پیش رویش را از  
 نظر می گذراند پوزخندزنان ادامه داد  
 -از تعجبتون معلومه که هنوز چیزی به شما نگفته. درحالیکه فقط سه روز مونده تا پرواز  
 حتی من هم از شنیدنش غرق در بهت و حیرت بودم چه برسد به دایی یوسف و بقیه که از  
 شنیدن این خبر غیرمنتظره غافلیماری و شوکه شده  
 بودند.

دست خودم نبود همیشه وقتی دایی یوسف اخم می کرد و مثل حالا قیافه  
 ی عبوس به خودش می گرفت شبیه کسی می شد که یک کندو زنبور لپه‌ایش را نیش زده و  
 من نمی توانستم از دیدن صورت پرباد و ورمکرده اش نخندم -هرهر و کوفت...  
 این را با چشم غره به من گفت و من مثلا حساب بردم و دستم را جلوی دهانم گرفتم  
 که صدای خنده ام را خفه کنم. از من به خاطر پنهان کاری یا به قول او موزمار بازی  
 عصبانی بود

-اوندفعه چهار روز اومدی شمال هیچی نگفتی... بعد من این همه راه کوییدم اومدم  
 تهرون باز یک کلام به من نگفتی قراره بری آلمان... حالام ده روزه اومدی و لام تا کام  
 چیزی نگفتی... پس دیگه می خواستی کی به ما بگی؟ رباب هیش کشان گفت  
 -صدات رو بیار پایین آقا یوسف... یوقت رییش می شنوه

-خب بشنوه...

این را گفت که مثلا برایش اهمیتی ندارد اما عملا ولوم صدایش را پایین کشیده بود  
-فکر نمی کردم آب و هوای تهرون اینقدر زود بیماریت و اخلاقت اینقدر عوض بشه  
که دیگه ما برات غریبه بشیم.

می دانستم چقدر حق دارد از دستم ناراحت و دلیماری باشد برای همین  
هم جایی برای دفاع ندیدم. من مخفی کاری کرده بودم و حالا هم باید سرزنش می شدم.  
-حق با شماست دایی جون... ولی یهویی شد و منم نمی دونستم چطور باید با شما درمیون  
بذارم

چشمانش را برایم درشت کرد و برآشفته تر از قبل گفت

-یهویی شد؟ من از اینجا تا رشت بخوام برم از دوروز قبلش برنامه ریزی می کنم. بعد شما  
می خوای پاشی بری اونور دنیا می گی یهویی شد؟  
-می ترسیدم مخالفت کنید

-خب معلومه که مخالفت می کردم. تو امانتی دست ما...نمیشه که  
بذاریمت به امون خدا. همین که گذاشتیم بری تهرون کلی حرفپشتمونه ...عموهات یه روز  
نیست که برام پیغوم پسغوم آبدار نفرستن  
...حالا پیام بذارم که بری خارج؟



و مثل کسی که حرف آخر را زده باشد با همان ژست ناموافق وجدی اش رویش را به سمت دیگر گرفت و شروع به بالا و پایین کردن دانه های سبز تسبیح توی دستش کرد. حالا آن قدر جدی و قاطع به نظر می رسید که من جرات نکنم توی چشمانش نگاه کنم. تا چند لحظه نه دیگر من چیزی گفتم نه او. فقط صدای خرخر نفسهای مارجان می آمد که کنار بخاری خوابش برده بود. رباب وقتی داشت بی منت تدارک شام را می دید کنار ظرف سیب زمینی و پیاز پوست کنده روی زمین چهارزانو نشست. بعد یک نگاه به قیافه ی موش مرده ی من کرد و انگار دلش به حال سوخت -حالا چند روزه هست ؟

من بعد از اینکه از گوشه ی چشمانم دایی یوسف را پاییدم و از امتداد سکوتش مطمئن شدم خیال پرخاش به رباب و مرا ندارد با صدای آرامی زمزمه کردم -یه هفته.

-فقط تو انتخاب شدی ؟

-نه. جز من چهار پنج نفر دیگه هم از کارمندای نشر هستن ...این یه نمایشگاه معتبره جهانیه. هر ناشری نمی تونه شرکت کنه.

-خب معلومه دیگه. نمایشگاه خارجه. شوخی که نیست. ااره اوره شمسی کوره رو که راه نمی دن ...حالا اون چنتا که مثل تو انتخاب شدن خانمن یا آقا ؟

سوال های رباب هوشمندانه بود. ظاهرا خوب می دانست چطور باید نمه نمه و به طور غیر مستقیم کاری کند که شوهر عصبانی اش از خر شیطان پیاده شود. و من هم راستش را گفتم - سه تا خانم دوتا آقا. البته به جز آقای مشیری

رباب فقط سر تکان داد و مشغول رنده کردن سیب زمینی ها شد که

برای درست کردن شامی پوست کنده بود. رییس بعد از خوردن عصرانه و به پا کردن این آشوب با خیال راحت رفت توی اتاق حصری

استراحت کند. دایی یوسف از او خواسته بود شب پیش ما بماند تا فردا باغ های فروشی را نشانش بدهد. امیدوار بودم صدای جرو بحثمان را نشنیده باشد.

داشتم فکر می کردم حالا خیلی هم مهم نیست که من به نمایشگاه فرانکفورت بروم یا نروم. من که می خواستم کار دیگری برای خودم دست و پا کنم. پس نباید غصه ی چیزی را می خوردم. دایی یوسف حق داشت ناراحت باشد و من هم نباید با او سر این موضوع بحث و کشمکش بیشتری می کردم. اصلا همان بهتر که مخالفت دایی یوسف بهانه ای شود برای رفتنم از نشر مشیری... بهتر بود هرچه زودتر از آنجا می رفتم. بعد از آن اتفاق دیگر صورت خوشی نداشت که من توی مجموعه ی نشر مشیری کار کنم. هلیا مثل پلنگ زخم خورده بود و حتما برای انتقام گرفتن از من داشت پیش خودش نقشه های

جورواجور می کشید. پیام تهدیدآمیزش هم که جلوجلو به دستم رسیده

بود. پس نباید ریسک می کردم. تا دیر نشده و پای احساساتم بیشتر بهمیان نیامده و کار

نداده دستم شرط عقل آن بود که از روی احتیاط از

مجموعه نشر مشیری بی سرو صدا خارج شوم

-گفتی ریست هم با شما میاد؟

دایی یوسف ناگهان این را گفت و مرا از عالم هیروتم بیرون کشید. با تعجب که نگاهش کردم دوباره سعی کرد جدیت و اخمهایش را به رخم بکشد

-بله...

و نگاهی به رباب انداختم. لبهایش کش آمده بود اما با تظاهر به بی توجهی به ما داشت کار خودش را می کرد. دایی یوسف تسیحش را توی هوا چرخاند و بعد آن را محکم توی مشت خودش گرفت و فشرد. سعی داشت چشمش به من نیفتد و لحنش همان طور زمخت باشد -خب...اگه ریست هم با شما میاد و مسئولیت شما رو گردن می بیماریه

...من دیگه مخالفتی ندارم...اشکالی نداره که بری

و من ناگهان همه چیز فراموشم شد و یادم رفت که تا همین یک لحظه پیش داشتم به خروجم از مجموعه ی نشر مشیری فکر می کردم...

نمی شد بعد از شنیدن این جمله ی شگفت انگیز همان طور مثل

مجسمه بنشینم و فقط نگاهش کنم. باید می رفتم از گردنش آویزان می

شدم و به پاس این گذشت و مهربانی لپهای گوشتالویش را تند تند می شکوفیدم

-وایی دایی جون...می میرم برات

و مثل بچگی هایم پریدم حصارش و او هم مثلاً سعی داشت مرا از خودش

دور کند اما درواقع با دست پس می زد و با پا پیش می کشید  
-خیلی خب ...به من نچسب حالا ...نمی خواد صورتمو تفی کنی  
...فکر کردی به این زودی یادم می ره که موضوع به این مهمی رو می خواستی به  
من نگی

رباب با خنده داشت این صحنه را تماشا می کرد .سرو صدای ما  
مارجان را هم از چرت نیمروزش پرانده بود .وقتی رییس بیدار شد شب شده بود و هنوز  
داشت باران می بارید .گفت

می رود شهر برای اقامتش هتلی متلی چیزی اجاره کند .دایی یوسف هم خیالش را راحت  
کرد که فقط یک مسافرخانه ی معمولی در بیست کیلومتری ما پیدا می شود و اگر قصد  
اقامت در هتل

را دارد باید تا رشت برود که توی این شب بارانی صلاح نیست بزند به جاده و اگر سختش  
نیست و قابل می داند پیش ما بماند .او هم لابد دید حق با دایی یوسف است و چاره ای جز  
ماندن ندارد پس قبول کرد که همچنان افتخار میزبانی اش با ما باشد.

او و دایی یوسف تصمیم گرفتند شامشان را روی ایوان میل کنند تا از هوای بارانی بیشتر  
لذت ببرند و ما آن قدر سردمان بود که نتوانستیم در این شام شاعرانه همراهی شان  
کنیم.بعد از شام هم دایی یوسف روی منقل برایش چای آتشی درست کرد و بعد هم زد  
زیر آواز و چند ترانه ی گیلکی برایش خواند . رباب هم برایشان مقداری گندم برشتوک  
آماده کرد با تخم کدوی بو داده

تا اینکه رعد و برق زد و برق‌ها قطع شدند و بساط شب نشینی شان را به هم ریخت  
او به اتاق مهمان خانه رفت. رباب چراغی داد دستم و گفت که برایش ببرم و کرسی را هم  
برایش آماده کنم. دایی یوسف داشت برای سرکشی به سر وقت آغل و گاو و گوساله اش  
می رفت. مرا که با چراغ روی ایوان دید گفت

-براش یک لیوان شیر هم گرم کن ببر.

و وقتی من با شکلک و ادا نشان دادم که حوصله اش را ندارم غرغرکنان  
گفت

-نمی دونم چطور توئه شیربرنج رو انتخاب کرد با خودش بیره آلمان .

من جاش بودم تو رو با خودم تا "توتکابن" هم نمی بردم

در را پشت سرم باز گذاشتم و رفتم تو. توی تاریکی پشت پنجره ایستاده بود. آن  
قدر نگاهم کرد تا من چراغ را روی طاقچه گذاشتم -به چیزی نیاز نداری؟

با این سوال حس مهماندار هتل بودن به من دست داده بود. او به جای اینکه جواب مرا  
بدهد پرسید

-اینجا همیشه همینجوره؟ تا رعد و برق بزنه برق میرن؟

معلوم بود از وضعیت پیش آمده کلافه است. شلوار و سویشرت ست سیاه و سفید  
اسپرت تنش بود. داشتم از توی گنجه یک لحاف تمیز درمی آوردم که رویه ی مخمل  
قرمز داشت و مروارید دوزی بود

سنگین بود و زورم به آن نمی رسید. داشتم به به هن هن می افتادم که او به کمکم آمد و لحاف را از دستم گرفت.

-کجا بذارمش؟

با اشاره به کرسی وسط اتاق گفتم

-می خوام بکشم رو کرسی

و وقتی داشتم لحاف را با حوصله روی کرسی می کشیدم در جواب سوال قبلش گفتم

-اینجا چون دار و درخت زیاده مجبورن این جور وقتا برقا رو قطعکنن که خسارتی چیزی بار نیاد

بالای سرم دست به شانه ایستاده بود و داشت نگاهم می کرد

کارم که تمام شد کمی این پا و آن پا کردم و منتظر ماندم چیزی بگوید که نگفت. آمدم از در بروم بیرون که تندی آمد و غافلیماریانه راهم را بست همان طور که ناباورانه نگاهش می کردم با نهیب آرامی گفتم -چکار می کنید؟ توی آن شب تاریک و باران زده نگاهش مثل دو خورشید سیاه برق می زد و تفتان بود

-هنوز از دست من دلخوری؟

و دستش را به چهارچوب در زد که مانع خروجم شود. ترس اینکه

مبادا صدایمان به گوش کسی برسد داشت تبدیل به نقطه ضعف من می شد

-لطفا برید کنار. الان موقعیت خوبی برای این گفتگو نیست

قیافه ی ترسیده و پریده رنگم خبر از حال زار درونم می داد. آب دهانم خشکیده بود و قلبم مثل طبل می کوفت. نمی دانم از این کارش چه منظوری داشت اما نفسم را بند آورده بود.

-من وقتی زورم می رسه ترجیح می دم خواهش نکنم اما... نمی دونم چه جوریه که هر دفعه زورم به توئه لعنتی نمی رسه...

مکثی کرد و بی خبر از التهایی که به جان من ریخته بود دوباره زل زد توی چشمان مات و مسحور من -میشه خواهش کنم برگردی ؟

از جاذبه ی چشمانش راه گریزی نبود. خودش هم این را خوب می دانست برای همین هم هر بار مثل اسلحه از آن بر علیه من استفاده می کرد. دایی یوسف اما خیلی به موقع از آغل برگشت و به داد من رسید

-ماهسو جان به آقای مشیری بگو الان میام کرسی اتاق رو روبه راه می کنم.

او مثل کسی که درست در یک قدمی پیروزی چاره ای جز عقبنشینی نداشته باشد دستش را از روی چهارچوب در برداشت و آن را

گیجاصلانه روی موهایش کشید. نگاهمان هنوز در بیماری هم بود. اما حالا

من غالب بودم و او مغلوب...وقتی داشتم تند و چابک از مهلکه ی چشمانش می گریختم شنیدم که زیر لب گفت -بازم به هم می رسیم خانم اعتمادی عزیز ....

روی تپه ای ایستاده بود که به باغ زیتون نسبتا بزرگش مشرف بود. بعد از باران و طوفان شب گذشته هوا صاف و آفتابی شده بود و حالا

داشت از آن بالا باغ زیتونش را در پس منظره ی زیبای غروب تماشایی کرد. از کار خودش خنده اش می گرفت. فکرش را هم نمی کرد بهانه ی خرید باغ شوخی شوخی جدی شود و رنگ واقعیت به خودش ببیمارید و او را صاحب یک هکتار باغ زیتون کند. دایی یوسف تمام باغ های اطراف زیتون سر را در ابعاد مختلف نشان داد اما او از همان اول چشمش همین باغ را گرفته بود. هرچند اول با خودش گفته بود حالا که به این بهانه تا اینجا آمده و دایی یوسف را به زحمت انداخته به جایی بر نمی خورد اگر کمی پول برای خرید یک باغ هزارمتری خرج کند... می توانست در نهایت آن را ندید ببیمارید.

اما خیلی شانس نیاورد و بهانه اش برای دیدن دخترک خرج بیشتری روی دستش گذاشت. باغ مورد نظرش درست در بالا دست خانه ی

دایی یوسف بود. درخت زیتون کهنسالی که پیشتر دخترک از قدمت چند

صدساله اش برایش گفته بود هم در نزدیکی پرچین های انتهایی باغ قرار داشت. صاحب باغ کسی جز برادر رباب نبود اما او باغش را یکجا می فروخت و قصد تفکیک آن را نداشت. ابا. سرانجام او

مجبور شد به خرید کل باغ تن بدهد هرچند مطمئن بود آن باغ بیش از

این ها می ارزد چرا که این تفکر را از پدرش به ارث برده بود و معتقد بود زمین طلاست و توی معامله ی زمین همیشه این فروشنده است که ضرر می کند نه خریدار .

با شنیدن خنده های ظریف و دخترانه ای حواسش پرت شد. صدای ماهسو بود که از حیاط پشتی خانه ی دایی یوسفش می آمد. از آن بالا و از پشت شاخ و برگ درختان زیتون می توانست او را ببیند که داشت مرغ و خروس ها را به سمت لانه هاشان هدایت می



کرد. پیراهن سورمه ای رنگ با خالهای سفید تنش بود و رویش ژاکت سفید پوشیده و چارقد گلدارش را مدل زن های گیلانی بسته بود...

موهای انگوری اش از کناره های روسری زده بود بیرون . فقط حیف که آن چکمه های سفید لاکی پایش نبود.. می توانست ساعت ها همان جا بایستد و او را تماشا کند بدون اینکه

خسته و یا دل زده شود. شبیه یک تابلوی بی نظیر نقاشی بود که برای دیدنش باید توی

گالری نقاشان معروف صف می کشیدند . حالا دیگر بیشتر مطمئن شده بود که پولش

را دور نریخته . دیدن این منظره بیش از اینها می ارزید . همین دوروز پیش از درد

دوری و بی خبری از او حاضر بود برای دیدن دوباره

اش هرکاری بکند . خرید این باغ که چیزی نبود . هر کاری کرد فقط به خاطر دخترک بود

والا اصلا اینجا چه می کرد . او را چه به زیتون سر و خرید باغ زیتون و این حرف ها...

دخترک بعد از اینکه همه مرغ و خروسها را به لانه فرستاد رفت پای حوض.

" چی می شه اگه همین حالا برم از پشت حصارش کنم ؟ " دیوانه وار حریص داشتنش

بود و خوب می دانست جرات و جسارت این کار را هم دارد

اما نمی خواست برخلاف میل دخترک کاری کند و یا با حرکت نسنجیده ای باعث بی

حرمتی به او شود . باز هم باید صبر می کرد و

این میل شدید را در خودش می کشت و با هیجان آتشینش کنار می آمد

اما نمی دانست تا کی می تواند این صبر را تاب بیاورد ... و با خواهش

دلش مدارا کند ؟ تا کی ؟

صدای زنگ موبایلش او را به خودش آورد. دخترک از لب حوض پایین پریده و حالا داشت از پله های ایوان بالا می رفت. نگاهش هنوز با اشتیاق در پی او بود... گوشی را از جیبش درآورد و نگاهی به صفحه اش انداخت. با دیدن شماره ی ویلایشان در متل قو تعجب کرد و بعد از فکر اینکه مبادا حدسش درست باشد هوفی کشید و کلافه و ناخشنود تماس را برقرار کرد. مادرش بود گفت که با شیلا آمده و از نگهبان شهرک شنیده که او را اصلا آنجا ندیده و حالا با توپ نسبتا پر می خواست بداند این دوروزی که به آنها گفته بود می رود شمال دقیقا کجا رفته ؟

\*\*\*

-حیف که آقای مشیری رفت و نموند براش میرزا قاسمی درست کنم. رباب این را با افسوس گفت و بعد با قوطی نخ و سوزن چهارزانو نشست روی زمین بعد از صرف شام توی خانه کنار بخاری نشسته بودیم. من داشتم قرصهای مارجان را مرتب می کردم. دایی یوسف وقتی داشت باقلای سبز و تازه را خام می خورد گفت -مامان و خواهرش مثل اینکه یهو بی خبر از تهرون او مدن مازندران... اونم مجبوری رفت...

و بعد انگار یادش به چیزی افتاد نیشش تا بناگوش باز ماند

-غلط نکنم این تشی یه چیزایی بو برده که اینقدر رو آقای مشیری حساس شده و

هر دفعه خدمتش می رسه

همان طور که صورت گوشتالویش از خنده چین چین بود یکی از باقلاها را سمت من

پرت کرد و من یک متر پریدم هوا. رباب هم با خنده گفت

-آره بخدا...از تو بیشتر رو ماهسو غیرتی می شه

دایی یوسف اخم کرد و غرید

-دستت درد نکنه دیگه. از تشی هم کمتر شدیم؟ رباب با خنده سر تکان داد اما حرفش را پس نگرفت.

یادم به لحظه ی خداحافظی مان افتاد. البته لحظه ی خیلی خاص و باشکوهی نبود همه دور ماشین جمع شده بودیم. دم غروب بود و اوشون ناگهان از توی باغ زیتونش برگشت و اعلان کرد که قصد رفتن دارد ... شتابزده داشت با همه خداحافظی می کرد و بعد در امتداد یک نگاه عمیق و نافذ به من گفت -توی نشر می بینمت ...

من فقط سر تکان دادم و چیزی نگفتم. نمی دانم تشی ناگهان از کجا فس

فس کنان پیدایش شد و تا او به خودش بیاید به پاچه ی شلوارش چسبید

.هرکاری کرد نتوانست او را از خودش دور کند. تشی سراپا حمله بود. من مجبور شدم تشی را

به زور حصار بزنم و او را از دستش نجات بدهم والا پاچه ی شلوار نازنینش را با منقارهای تیزش تکه تکه کرده بود. یادم که به قیافه ی خشمناک رییس و چشم غره هایش به تشی می

افتاد بی اختیار خنده ام می گرفت. اگر دست او بود و ملاحظه ی ما را نمی کرد حتم دارم برای اینکه دلش خنک شود با ماشینش دوبار از روی تشی رد می شد. حواسم دوباره رفت

پیش حرفهای دایی یوسف که با غرور و تفاخر گفته بود

-می گم کی فکر شو می کرد ماهی ما از زیتون سر بره آلمان؟ رباب وقتی

داشت سوراخ جوراب او را می دوخت یک نگاه زیرچشمی به من کرد و گفت

-ماهسو بیشتر از اینا لیاقتشه ...

-اگه نبود که مشیری با اون دک و پزش نمی اومد اینجا سراغش و به هوای دیدنش یک هکتار باغ بخره

و غش غش خندید و وقتی من با اعتراض گفتم -دایییییی  
جون!!

و بالش را به طرفش پرت کردم صدای خنده هایش بلندتر شد. رباب با اشاره به مارجان که تازه قرص هایش را خورده و کنج بخاری خوابش برده بود هیش کشان گفت-گناه داره پیرزن یهو از خواب می پره دایی یوسف با خنده های فرو خورده و با لحن آرام تری ادامه داد

-تازه فقط این نیست که...بهم گفت پول می فرستم یه ویلا طرح خونه های بومی براش بسازم...

من متعجب و هیجانزده چشم به دهانش دوخته بودم و خدا خدا می کردم

تاپ تاپ قلبم به گوششان نرسد.زن دایی ناباورانه پرسید -بگو جون رباب؟

و گره ی نخ را به دندان کشید و پاره کرد.دایی یوسف باقلای دیگری را به نیش کشید و قرچ قرچ کنان گفت

-جون رباب... طرح عمارت کلاه فرنگی رشت رو دوست داره رو ویلاش پیاده کنه  
...گفت زیر نظر مهندس ناظر بهم گفت خودت باید واستی بالا سر کار ...و بادی به  
غیغب انداخت رباب گفت

-پناه بر خدا ...دارندگی و برازندگی

واسه داداش رضام که خیلی خوب شد چقدر به این پول احتیاج داشت...سه سال  
آزگاره که می خواست باغشو به قیمت بفروشه دایی یوسف جمله اش را اینطور  
تکمیل کرد -و بالاخره من براش فروختم

رباب نیشخندی به رویش زد و بعد نگاه معنی داری روانه ی من کرد -البته همه شو  
مدیون ماهسو جان هستیم

می دانم که تا بناگوش سرخ و برافروخته شده بودم و تابلو بود که دستپاچه و گنگ مانده  
ام اما می خواستم خودم را از همه جه بی خبر نشان بدهم که مثلا توی باغ نیستم و این  
ضربان قلب من نیست که به مرز انفجار رسیده -مدیون من چرا ؟

-خودت بهتر می دونی

گفت وچشمکی زد و بعد خنده کنان از جا بلند شد .دایی یوسف به پشتی

لم داده بود و درحالیکه مخاطبش رباب بود حق به جانب گفت

-من که بهت گفتم این آقای رییس دلش پیش ماهی ما بیماری کرده تو باور

نداشتی و می گفتم ما از این شانسا نداریم ...بفرما...اینم

شانس...مردی به خاطرش بلند شده اومده اینجا اجازه شو بیماریه با خودش ببره آلمان  
...بعد تو رودوراسی مجبور می شه تو همسایگی مون باغ زیتون بخره اونم نه صد متر  
هزارمتر... یه باغ یک هکتاری

...بعدم بخواد توش ویلا بسازه ...همه اینا یعنی چی ؟

رباب داشت با دقت توی لامپا نفت می ریخت و حواسش بود که به بیرون نریزد

-یعنی که حق با تو بود و این ماهسوی ما دل آقای رییس رو برده ...

باید همان لحظه اتاق را ترک می کردم قبل از اینکه گونه های گل

انداخته و نفس های بهشماره افتاده ام ناشیانه خبر از حال درونم بدهد و دست دلم را  
پیششان

رو کند. به بهانه ی آوردن رختخوابم تقریبا به حالت دو از اتاق خارج شدم. در آخرین  
لحظه شنیدم که دایی یوسف گفت

-فقط نمی دونم حالا که این آقای مشیری دلش بیماریه و ظاهرا به ماهی

علاقمند شده چرا به جای این کارا نیامد خواستگاریش ؟ این سوالی بود که این  
روزها من هم دنبال جوابش می گشتم...

بد شانسی که شاخ و دم ندارد یکهو دیدی درست وسط یک خوش شانسی بزرگ خودش را

در بدترین حالت ممکن نشانت داد و همه چیز را به کامت زهر کرد . مثل من که تا پایم

رسید فرودگاه ناگهان فهمیدمتا سرحد مرگ از پرواز می ترسم و فکر اینکه ممکن است

هوایم ایمان سقوط کند مثل یک وسواس فکری بیمارگونه به جانم افتاد

و آرامش را از من ربود و ذوق و شوق این سفر را در من کور کرد. هر چند سعی کردم حواس خودم را پرت کنم مثلا به زن میان سالی فکر کنم که داشت تنهایی سفر می کرد و به اینکه چرا گاهی نگاهش غمگین و ابری می شد؟ یا به پسر بچه ای که هر بار عمدا خودش را گم می کرد تا پدر و مادرش برای جستجویش به زحمت بیفتند و او هم یک گوشه بایستد و با لذتی شیطنت آمیز شاهد اضطراب و نگرانشان باشد اما فایده ی چندانی نداشت.

یکهو وسط پرت شدن حواسم فکرم باز در بیماریش می شد..

"اگه موقع سقوط نتونم جلیقه نجاتمو درست ببندم چی؟ اگه بمونم زیر

دست و پا... ای وای کاش به این سفر نمی اومدم... چرا همیشه تا آلمان با قطار سریع السیر رفت؟ اصلا چرا اینقدر باید از آلمان دور باشیم؟ خداجونم به کجای خلقتت بر می خورد اگه ایران هم تو اروپا بود؟ "من و خانم صالحی و خانم سیدی از کارمندان فروشگاه کتاب توی یک ردیف نشسته بودیم. آقای سعیدی که او هم کارمند فروشگاه بود همراه با آقای کیهان که از مترجمان زبان فارسی به انگلیسی بود و افتخار ترجمه ی معکوس چند کتاب منتخب و برنده از جشنواره های مختلف را از نشر مشیری داشت جلومان نشسته و هر بار چیزی نظرشان را به خود جلب می کرد و باعث خنده های یواشکی شان می شد. به جز من هر کدام تجربه ی شرکت در چندین نمایشگاه بین المللی کتاب را داشتند

و هیچکدام مثل من با دلهره ی پرواز دست و پنجه نرم نمی کردند و آرام وعادی به نظر

می رسیدند ...

رییس کمی دیرتر به جمع ما پیوست و بعد از سلام و احوالپرسی کوتاه رفت برای خودش قهوه یا نسکافه سفارش داد... هرچه به زمان پرواز نزدیک تر می شدیم ترس و وحشت من رنگ و لعاب بیشتری به خودش می گرفت. تپش قلبم به اوج خودش رسیده بود و کف دستانم داشت بیشتر عرق می کرد. برای دفعه ی سوم بود که از شدت استرس با عجله راهی سرویس بهداشتی شده بودم که دایی یوسف زنگ زد. برای بار شونصدم خواست به من یادآوری کند که آیا با خودم به اندازه کافی لباس گرم برداشته ام؟

- ماهی اونجا همه چی به یوروئه... به جوراب بخوای با پول خودمون بخری باید خداتومن بدی... پاییز اونجا از زگیجون ما سردتره

... آذربایجان که خیلی هم اروپا نبود پاییزاش یخبندون بود... چه برسه به آلمان با کوه آلپ معروفش... خیالم راحت باشه که کاپشن و ژاکت برداشتی؟

رنگی به رخسارم نمانده بود. یک مشت آب به صورتم پاشیدم و زل زدم توی آینه

-وای اگه بیفتیم تو دریا چی؟ خاک تو سرم... بچه شمالم و شنا بلد نیستم...

و تا حس کردم فشارم از این فکر و دلواپسی افتاد از سرویس بهداشتی آمدم بیرون...

به سر جایم که برگشتم خانم صالحی با تعجب پرسید

-چیزی شده خانم اعتمادی؟

می توانستم فکرش را بخوانم که داشت توی ذهنش دلیل آشفتگی رفتاری ام را به مشکل معمول زنانه ربط می داد و من که از ترس خودم خجالت می کشیدم وانمود کردم که چیزی نشده. همان لحظه چشمم افتاد به رییس که تندی نگاهش را از من



دزدید و خودش را به نوشیدن قهوه یا نسکافه اش مشغول نشان داد نمی دانم آیا او متوجه آمد

و شدها و رفتار غیر عادی ام شده بود یا نه ؟

خانم صالحی و خانم سیدی بیشتر مکالمه ی دونفره داشتند و خیلی مرا

داخل گفتگویشان راه نمی دادند .بیکاری و انتظار به اضطراب من رنگ و قوت بیشتری

می بخشید .تصمیم گرفتم تا قبل از موعد پرواز خودم را به نوشیدن یک فنجان چای

دعوت کنم بلکه برای مهار این ترس لعنتی افاقه می کرد .نگاه مراقب رییس را روی

خودم حس می کردم اما خودم را بی اعتنا نشان می دادم

که الکی مثلا حواسم نیست..بعد از سفارش چای به زحمت توانستم یک میز خالی پیدا کنم

.اکثرا به اشغال درآمده بود. یک میز بین من و

رییس فاصله بود .نمی دانم چرا قهوه یا نسکافه اش را تمام نمی کرد و نمی رفت .انگار

لیوانش جادویی بود و هرچه می نوشید محتویاتش تمام نمی شد .برایم چای و کیک

فنجانی آوردند تازه می خواستم یک قلمپ از چایی ام را بنوشم که سایه ی مردی افتاد

بالای سرم -اجازه هست بشینم اینجا ؟

مرد جوانی با کت و شلوار مشکی بود .آن قدر از حضورش در کنار خودم گیج شده

بودم که تا چندلحظه نگاهم روی چهره اش میخکوب مانده بود .نمی دانم چرا فکرمی

کردم حتما باید بشناسمش والا چرا باید یک غریبه درخواست کند پشت میز من بنشیند

؟

"یعنی ممکنه بشناسمش؟ چرا چیزی یادم نیما؟ یا شاید اون منو میشناسه...یه احتمال دیگه هم هست...اینکه منو با کس دیگه ای اشتباه گرفته باشه..."

هنوز توی فکر بودم که او به سوال توی ذهنم مودبانه پاسخ داد

-از شما پوزش می خوام خانم...میز خالی پیدا نمیشهو من هنوز داشتم مذنونانه براندازش می کردم. چرا از بین این همه

میز که بعضی هاشان هنوز یکی دو صندلی خالی جا داشتند میز مرا انتخاب کرده؟ اصلا چرا نرفته بود این درخواست را از رییس بکند که او هم تک و تنها نشسته بود؟ دو مرد در کنار هم راحت تر نیستند؟ چیزی نگفتم. توی معذورات قرار گرفته و قدرت تصمیم بیماری ام را از دست داده بودم...هرچند مغزم داشت به من ارور می داد اما نشد بفهمم مشکل از کجاست؟ حالا این مردک ظاهرا متشخص لابد با خودش می گفت

-چه قیافه ای هم گرفته برام. انگار این میزو صندلی ارثیه باباشه سکوت مرا به پای علامت رضایتم گذاشت و مقابلم نشست...

-شما مسافر کدوم پروازی؟

حدودا چهل ساله به نظر می رسید. چشمانش رنگی بود. انگار طوسی یا شاید هم آبی...پوست روشنی داشت همراه با ته ریش خرمایی رنگ...موهایش را هم رو به بالا زده بود...روی هم رفته خوشتیپ بود. از من چی پرسیده بود؟ مسافر کدوم پروازم؟ - آلمان...

و داخل پرانتز افزودم...

-فرانکفورت

نمی دانم چی شد که چشمانم همان لحظه به سمت میز رییس پر گرفت  
و تا نگاهمان با هم تلاقی کرد او با سگرمه هایی در هم کشیده رویش را از من برگرداند  
انگار از همنشینی مرد غریبه با من خوشش نیامده بود

-چه جالب... منم مسافر همینم پر ازم

توی چشمانش برق خاصی بود. نمی دانم چرا اینقدر از این بابت خوشحال به نظر می  
رسید. مثل وقتی که آدم تصادفی به یک آشنای قدیمی برمی خورد و می فهمد که قرار  
است تا مقصدی معلوم همسفر هم باشند... حالا همسفر بودن با یکی مثل من که از ترس  
پرواز کرک

و پرش ریخته چه لطفی می توانست برای او داشته باشد؟ گارسونبرایش قهوه و شیرینی  
آورد -تنهایی؟

ای خدا... انگار غلط کردیم که با سکوتمون اجازه دادیم بشینه پشت میز ما... خب چکار  
به من داری مردک عزیز... بشین مثل آدم قهوه و شیرینیت رو کوفت کن بعد تشریف  
میمونت رو ببر دیگه ...

بدون اینکه نگاهش کنم با لحن زمختی کوتاه گفتم -خیر ...

و مشغول نوشیدن چایی ام شدم که داشت از دهن می افتاد. فکر پرواز باز هم داشت  
خودش را به ذهن تازه آرام و قرار گرفته ام غالب می کرد.

"اصلا اگه جای دریا بیفتیم توی کوه و بدن چی؟ وایی...این که از غرق شدن تو دریا بدتره

از ته دلم می خواستم پرواز امروز کنسل شود بلکه بتوانم با آمادگی بیشتری به پرواز بعدی برسم...

-شما خوبین؟

داشتم تند تند عرق روی پیشانی ام را پاک می کردم که مهمان ناخوانده متوجه حالت پریش و غیرعادی ام شد و با نگرانی این را از من پرسید

انگار یکی شیر غدد تعریق مرا باز گذاشته بود و داشت چکه می کرد و از زیر پوستم شره می زد بیرون .

-چیز مهمی نیست

گفتم و ته چای یخ زده ام را بالا زدم .اگر دچار این میزبانی اجباری

نشده بودم حتما دلم یک چای دیگر هم می خواست این یکی که کوفتم

شد.آدمم از جا بلند شوم که دیدم رییس از پشت میز برخاست .گفتم کمی دست دست کنم

تا اوشون پیش خودش نگوید عمدا همزمان با من

بلند شده .اما کنار میزمان درنگ کوتاهی کرد و همراه با چشم غره به غریبه با لحن خشک

و کم و بیش مواخذه گرانه ای خطاب به من گفت -شماره پروازمون رو اعلان کردن

نشیدی؟

قبل از من غریبه همراه با حالتی شگفت زده خندید و گفت

-عه این که الان اعلان شد شماره پرواز ما بود؟...منم حواسم نبود اصلا متوجه نشدم...

از آن آدمها بود که زود با آدم فامیل می شد

من جایش بودم و رییس همچین نگاه میرغضبی به من می کرد قدرت تکلم را موقتا از دست می دادم نمی دانم او چطور توانست به روی

خودش نیاورد؟ هول و دستپاچه که بلند می شدم دستم خورد به فنجان

خالی جای ام نزدیک بود بیفتد زمین که اوشون درست لب میز گرفتش. نگاه عذرخواهم توی چشمانش قفل شد...همان لحظه از سرم گذشت

"اگه هر کدوم از ما به جای پرت و دورافتاده بیفتیم چه جوری همو پیدا کنیم؟"

\*\*\*

-چرا نگفتی فویبای پرواز داری؟

ترس از پرواز علاوه بر اینکه رییس را از قسمت فرست کلاس به جایگاه سرنشینان عادی هواپیما کشانده بود بیست دقیقه ای هم پروازمان را به تاخیر انداخت. همان زن میان سال

کنار دستم نشسته بود و بعد از اینکه متوجه ترس من از پرواز شد اولجایش را با من که کنار پنجره نشسته بودم عوض کرد بعد وقتی یکی از مهمان داران زن داشت به زبان اشاره علایم هشدار و اضطرابی

را نمایش می داد نفسهایم هیستریک شد و دست و پاهایم شروع به لرزیدن کرد و قطرات درشت عرق از سر و رویم بارید فهمید این یک ترس معمولی نیست و موضوع را به اطلاع یکی از خدمه ها رساند

.خانم صالحی و خانم سعیدی هم از این موضوع مطلع شدند

درمیان آمد و شد مهمانداران که یکی یکی بالای سرم حاضر می شدند و بعد از پرس و جوی کوتاه در مورد حال و احوالم و دیکته کردن

راهنمایی هایی که به ذهنشان می رسید می رفتند و بعد از اینکه خلبان

علت تاخیر را از پشت بلندگو اعلان و بابت آن از مسافرانش عذرخواهی کرد

ناگهان اوشون با چهره ای دلواپس و نگران از راه رسید. ظاهرآ آقای سعیدی او را باخبر کرده بود

-چرا نگفتی فویبای پرواز داری؟

درحالیکه داشتم در برابر حالت تهوعم مقاومت می کردم مفلسانه گفتم -این اولین باره که

دارم با هواپیما سفر می کنم...از کجا می دونستم فویبای پرواز دارم؟

-باید همونجا تو فرودگاه بهم می گفتی...وقتی پریشون بودی و سعی داشتی ترست رو

بروز ندی واین یعنی که من همه ی حواسم به تو بود...

-می خوای بیرمت پایین؟

خانم صالحی از پشت سرش با اعتراض گفت -نمیشه

که بدون شما بریم آقای مشیری

او بی توجه به لحن بازدارنده ی خانم صالحی زل زد توی چشمانم و این بار با رحم و شفقت بیشتری گفت

-آگه خیلی می ترسی و فکر می کنی نمی تونی این وضعیت رو تا آخر پرواز تحمل کنی اشکالی نداره... باهم از هواپیما خارج می شیم خانم صالحی باز هم می خواست به این از خود گذشتگی رییس معترض شود که اوشون مجالی نداد

-ولی آقای مشیری ...

-میشه شما دخالت نکنی؟

این را با تحکم و جدیت تمام که گفت خانم صالحی نطقش برید گفتم نه لازم نیست اما حالم بهتر که نه داشت بدتر هم می شد.

کم کم داشت دورو برمان شلوغ می شد. صدای اعتراض بعضی از

مسافران هم درآمده بود و خدمه سعی در آرام کردنشان داشتند هرکسی

می آمد چیزی می گفت. یا غرولندی می کرد و می رفت -چشم بند

بذار و خودت رو بزن به خواب

-پاشو یه کم قدم بزن

-فوقش سقوط کنیم بمیریم دیگه

-ای بابا... فویبای پرواز دیگه چه کوفتیه

همان خانمی که کنار دستم نشسته بود می گفت -قبل از

پرواز بهتر بود قرص خواب می خوردی

می دانم باعث دردسر شده بودم و این مایه خجالتم بود ولی حتی نمی شد در این مورد با حفظ ظاهر آبروداری کرد. رییس به آقایی که از روی صندلی پشت سرم با لحن غرغروی گفت بود-خب فوییا داره پیاده ش کنید بره خونه اش دوساعته همه مونو علاف خودش کرده توپید

-شما اگه نمی تونی مواظب لحت باشی بهتره ساکت بمونی مرد هم با حرکتی یاغی و قلدرانه گردن کشید و گفت

-ساکت نمونم می خوامی چه غلطی بکنی ؟

بعد اگر وساطت یکی دو خدمه مرد نبود یقه اش توی چنگ رییس جر خورده بود. بلبشوی بدی شده بود حتی کمک خلبان هم از کابینش آمده

بود بیرون تا از نزدیک در جریان اوضاع قرار بیمارید داشت تند تند پیامهایی کوتاه بین خلبان و برج مراقبت مخابره می شد و کسی درجایش آرام و قرار نداشت و اینها همه اش تقصیر من بود...

برایم آب قند آورده بودند. بعد از اولین قلپ شروع کردم به عق زدن. رییس با دستمالی جلوی دهانم را گرفت. قلبم داشت از جا کنده می شد و نفس هایم به خرخرافتاده بود که کسی گفت

-برید کنار لطفا! من روانپزشکم... شاید بتونم براشون کاری بکنم همه به طرف صدا برگشتیم.. خانم صالحی و یکی از خدمه ها



خودشان را کنار کشیدند تا کسی که خودش را روانپزشک معرفی کرده بود به من نزدیک تر شود... او کسی نبود جز همان مرد غریبه ای که توی کافه ناخوانده مهمان میز من شده بود...

نمی دانم اگر دکتر پژمان توی آن سفر همراهان نبود ماجرای فویبای پرواز من به کجا می انجامید؟ تاخیر بیشتری در پروازمان به وجود می آمد یا اینکه من در نهایت با سرافکندگی مجبور به ترک هواپیما می شدم؟ به هر حال به لطف حضور او و راهکارهای ساده ای که با تجربه ی پزشکی اش در اختیارم گذاشت کمکم کرد تا حدود زیادی بتوانم بر ترسم غلبه کنم و آن پرواز را به سلامت پشت سر بگذرانم.

این وسط رییس هم با از خود گذشتگی جایگاه خودش در فرست کلس را با من عوض کرد تا بتوانم در شرایط بهتری تحت درمان موقت روحی روانی دکتر قرار بگیرم. او اول از من خواست تمام حواسم را روی تنفسم متمرکز کنم و دم و بازدمم را با حسی عمیق دنبال کنم و این کار را تا چند دقیقه ادامه دادم... بعد با لحنی اطمینان بخش برایم از امن بودن پرواز در مقایسه با سایر وسایل نقلیه گفت... گفته بود به هدفم از این سفر فکر کنم و اینکه قرار است چه دستاوردهایی نصیب من شود و اینکه ارزشش را دارد رنج این سفر چند ساعته را بر خودم

تحمیل کنم... گفت هر جا دیدی ذهنت دوباره تو را به وادی ترس و منفی گرایی کشاند با گفتن نه متوقفش کن... چشمانت را ببند و بی خیال همه چیز شو و سفری به گذشته داشته باش... به لحظه های خوشی که پشت سر گذاشته ای... به اولین روزی که می خواستی به

مدرسه بروی... به اولین کلمه ای که نوشتی... به اولین نقاشی ات... و خیلی راحت بلیط سفر را داد دستم و مرا به گذشته ها فرستاد. او با استفاده از تلقینات ماهرانه ضمن یک گفتگوی ساده توانست کاری کند من کنترل ذهنم را در دست بگیرم و تک تک خاطرات خوش و شیرین

گذشته را یکی یکی مقابل چشمانم ظاهر کنم و در انتهای یک رویای دور و دراز به یک خواب عمیق و راحت فرو بروم و تقریباً چیزی از لحظه ی فرود هواپیما در فرودگاه فرانکفورت متوجه نشوم البته بعد فهمیدم رییس درحین پرواز مرتب به من سر می زده و از نزدیک مرا زیر نظر داشته و وقتی من خواب بودم در مورد چگونگی درمان فوبیای پرواز با دکتر مشورت کرده... خودش که حرفی نزده بود. بعدها دکتر پژمان در موردش یک چیزهایی به من گفته بود...

از اینکه پایم دوباره به زمین می رسید خوشحال بودم و نمی خواستم این خوشحالی را با فکر کردن به اینکه دوباره بازگشتی هم هست به هم بریزم. دکتر پژمان گفته بود که برای شرکت در یک سیمینار مهم به آلمان آمده. رییس از او در مورد تاریخ بازگشتش پرسید و من دوست داشتم این جوری فکر کنم که فقط به خاطر من و نگرانی که بابت فوبیای پرواز من در مسیر برگشت داشت در این مورد پرس و جو می کرد. ظاهراً تاریخ بازگشتمان باهم یکی بود و این خودش خبر خوشی بود برایمان. بعد بین دو مرد شماره های تماس رد و بدل شد و بعد از اینکه دوباره از او به خاطر حضور مثر مثرش تشکر کردیم خطاب به من با لبخند زنان گفت

-حتما برای دیدن دوباره ات به نمایشگاه میام خانم.

و من که حس می کردم زیر نگاه مراقب و ناخشنود رییس گر گرفته ام با دستپاچگی گفتم

-ممنون ...از دیدنتون خوشحال می شیم ...

حالا نمی دانم چرا جمع بسته بودم شاید از ترسم نگفته بودم " از دیدنتون خوشحال

می شم "

بعد از جدایی از دکتر تا با یک ون به هتل محل اقامتمان برسیم اوشون نه کلامی با من رد و

بدل کرد نه حتی نگاهی به من انداخت...به طرز نامحسوس اما دردناکی انگار با من قهر

کرده بود. شب بود و من داشتم از پشت پنجره چهره ی چراغانی و زیبای شهر را که در

خلوت و سکوت به سر می برد تماشا می کردم و با یادآوری جمله ی دایی یوسف که گفته

بود

"کی فکرشو می کرد ماهسو از زیتون سر سر از آلمان دربیاره "بی اختیار لبخند می زدم که

شنیدم خانم سیدی زیر گوش خانم صالحی پیچ پیچ کنان گفت

-نگاه کن تو رو خدا...کل این سفر هواپیمایی رو برای صدوپنجاه نفر زهرمار کرد و

اونجوری فیلم درآورد تا جلب توجه کنه حالا داره با خیال راحت سیرو سیاحت می کنه

واسه خودش و عین خیالش نیست هر دو روی صندلی دونفره ی حصار دستم نشسته بودند

و من روی صندلی تک نفره. خانم صالحی که ظاهرا با او موافق بود از گوشه ی چشم نگاه

پراکراهی به من انداخت و مثلا به نجوا گفت

- نمی دونم چرا اینو انداختن دنبال ما...درحالیکه اصلا به وجودش نیاز نبود.

همچین گفت این انگار داشت در مورد یک شی بی خاصیت حرف می زد... مطمئنم که می دانستند صدایشان به گوشم می رسد اما انگار از آن ابایی نداشتند... دلم از حرفهای خصومت آمیزشان گرفته بود قهر و بی توجهی رییس هم از طرفی مزید علت بود تا باز هم قلبا از آمدنم پشیمان شوم. اما سعی کردم به قول دکتر از توقف ذهنی استفاده کنم با تمرکز به موضوعات دیگر به جای ناراحتی سعی کنم از این سفر لذت بیشتری ببرم... پس بی خیال آن حرفها و رفتارهای آزاردهنده

سرگرم تماشای خیابان های مدرن و زیبای شهر شدم درحالیکه هنوز باورم نمی شد این خواب و رویا نیست و من در عالم واقعیت توانستم

شانس این سفر را به دست بیاورم

اتاق هایمان در طبقه ی هفتم یک هتل پنج ستاره بود که در بلندای یک

تپه در بالای شهر قرار داشت و مشرف بود به خیابان های خلوت اطراف... نمی دانم چطور باید از رییس تشکر می کردم که برای من اتاق جداگانه ای در نظر رفته بود و حالا از این تبعیض آشکار که مرا از هم اتاقی شدن با موجودات نچسبی چون خانم صالحی و خانم سیدی

نجات می داد بیشتر از آمدنم به آلمان خوشحال بودم. دیروقت بود و همه ترجیحشان این بود که به اتاقشان بروند و استراحت کنند. .. اما من که در طول پرواز خواب بودم و چیزی نخورده بودم حالا هم خواب به چشمانم نمی آمد هم به شدت احساس ضعف می کردم.

از طرفی نمی خواستم بقیه فکر کنند که دختر شکمویی هستم فکر کردم

شاید توی یخچال اتاق چیز برای خوردن پیدا شود. اتاق هایمان در ردیف هم قرار داشت. به ترتیب اول اتاق مشترک آقای سعیدی و کیهان... بعد اتاق مشترک خانم صالحی و خانم سیدی... اتاق من و بعد اتاق رییس... به هم شب بخیر گفتیم و یکی یکی داشتیم وارد اتاق هایمان می شدیم که رییس گفت

-من می خوام برم به چیزی بخورم... شما گرسنه نیستی؟

روی سخنش فقط با من بود و از اینکه باز هم داشت به من روی خوشنشان می داد با خوشحالی دست و پای خودم را گم کرده بودم

-خب... به کم... ولی زیاد مهم نیست... می تونم شکلاتی چیزی بخورم و تا فردا تحمل کنم

همان آن لحظه صدای غرغرمعده ام را شنیدم که گفت

-از طرف من شکرخوری نکن

آقایان به اتاق هاشان رفته بودند اما خانم ها برای ورود به اتاق تعلل می کردند. ظاهراً فضولباشی های محترمه کنجکاو بودند ببینند من برای صرف شام با رییس می روم یا نه؟ اوشون اهمیتی به حرفهای من نداد با گفتن- پس زودتر چمدونت رو بذار و بیا

به سمت اتاقش رفت که خودش را از شر چمدانش راحت کند. درحالیکه هنوز

نگاه سنگین و نامطبوع خانم ها را روی خودم حس می کردم انگار خوششان نمی آمد از اینکه مورد توجه ویژه رییس باشم و نمیتوانستند

ناراحتی شان را از این بابت پنهان کنند...خب می توانستم با خیال راحت بفرستمشان که بروند به درک . عمدا با نادیده گرفتنشان کارتم را به قفل در کشیدم و بی خیال وارد

اتاق شیک و زیبایم شدم و چند دقیقه ای همان جا به تماشا ایستادم که

بعد یادم افتاد با رییس قرار شام دارم . تند تند مانتویم را درآوردم و بلوز یقه اسکی مشکی ام را پوشیدم و رویش ژاکت بنفشم را که خیلی بلند نبود.از آینه نگاهی به خودم انداختم.

+ از راه نرسیده یه کم تیپت خارجی نشد ؟

ندا جان درونم بود . کاش می شد آن را توی ایران جا می گذاشتم و با خودم نمی آوردم

-کجا خارجی که ...پس این شالو چی می گی ؟

+نه می خوای کشف حجاب کن ... اونم ننداز سرت

رنگ و رویم حسابی پریده بود . به خودم امیدواری دادم که با خوردن شام دوباره سر حال خواهم شد . از اتاق که زدم بیرون رییس را توی راهرو پشت پنجره ای که رو به محوطه

بود منتظر خودم دیدم . همین که مقابلش ظاهر شدم

چشم از تماشای بیرون برداشت و یک نگاه به سرتاپایم انداخت.

" نکنه از نظر اونم تیپم خارجی شده ؟ " هنوز با بیم و امید

چشمم به دهانش بود که گفت -شب سردیه . مطمئنی این

ژاکت کافیه ؟ گیج و گنگ نگاهش کردم

-مگه شام رو تو رستوران هتل نمی خوریم ؟

پوزخند زنان گفت

-می دونی الان ساعت چنده ؟

وقتی توی اتاق بودم ساعت گوشی ام را چک کرده بودم - به وقت ایران که

صبح زوده

-اینجا الان ساعت سه نصف شبه ... رستوران هتل باز نیست ... باید بریم تو خیابون

و به سمت آسانسور رفت و من با تردید به دنبالش

-ولی اصلا لازم نیست این وقت شب بریم تو خیابون ... من خیلی گشتم نیست ...

نمی خواستم به خاطر من با آن همه خستگی به زحمت بیفتد . ساعت سه نصف شب کی به

شکمش اهمیت می داد ؟ -ولی من هستم

این را با لحن محکمی گفت و بعد در امتداد نگاه نافذش به من ادامه داد

-تو بعد آروم شدنت تمام راهو خوابیدی... منم نتونستم به چیزی لب بزنم ... نگران بودم مبادا

بیدار بشی و باز فویبای پرواز بهت غلبه کنه... شرایط خیلی بدی بود ... واقعا دیگه به سرم زده

بود که باهم از هواپیما پیاده شیم...

در آسانسور باز شد . منتظر ماند اول من بروم تو و چون دیدم مثل مجسمه خشکم زده و مات و

مبهوت نگاهش می کنم دستش را زیر بازویم برد و مرا با خودش به داخل آسانسور کشید

به محض خروج از هتل همین که نسیم سرد شبانگاهی به تنم خورد لرزیدم .

-وای چقدر سرده...

گفتم و دستهایم را به هم مالیدم و بعد خودم را حصار زدم. هوا کمی مه آلود شده بود و سنگفرش ها خیس بودند. انگار فرانکفورت یک روز بارانی را پشت سر گذاشته بود داشتیم با هم توی یک خیابان سربالایی قدم زنان از روی برگهای زرد و فروریخته می گذشتیم. مقصدمان به

سمت رستوران مورد نظر او بود

-بهت که گفتم لباس مناسب بپوش...

این را با سرزنش گفت و بعد نگاهش را مستقیم به روبه رو دوخت

.نشد بگویم لباس مناسب تر از این با خودم نیاورده ام

-از من که انتظار نداری مثل تو فیلم ها جنتلمانه پالتومو دربیارم و بندازم رو دوشت و

خودم از سرما یخ بزنم؟

نمی دانم به شوخی گفت یا جدی و مانده بودم بخندم یا با کلماتی تعارف

آمیز خیالش را راحت کنم که همچین توقعی ندارم. به جایش گفتم -دایی یوسفم راست می

گفت که اینجا پاییزاشون دست کمی از زگیجون

ما نداره...دیگه هیچ برگی رو درختاشون نمونده. همشون ریختن پایین.....باید این

منظره ی پاییزی تو روز خیلی دیدنی باشه انگار داشتم برای خودم حرف می زدم. او

چیزی نگفت...شاید هم با شکم گرسنه نصف شب حوصله ی وراجی مرا نداشت -حالا

چقدر مونده تا برسیم؟

-ده دقیقه ی دیگه



-خب ده دقیقه راهی نیست...میشه تحمل کرد

احساس می کردم دماغم درحال کیپ شدن است ... داشتم رعشه ام را در خودم خنثی می

کردم که ناگهان حس کردم چیز سنگینی روی شانه

هایم افتاد و عطر تلخ ملایمی از زیر دماغ گذشت .باورم نمی شد...اوسخاوتمندانه) یا به

قول خودش جنتلمنانه) پالتویش را درآورده و روی

شانه های من انداخته بود.

-ولی خودتون چی ؟

این را با دلسوزی گفتم و خواستم پالتو را به او برگردانم که با بالا آوردن دستش

ممانعت کرد

-من زیاد سردم نیست...این هوای پاییزی دونفره همینجوری قشنگه ...

و دو طرف پالتو را گرفت و به سمت هم کشید و صاف زل زد توی چشمانم. لحنش

آرام و شمرده بود

-خودت رو خوب بپوشون که یه وقت سرما نخوری.حیفه که هوای دونفره ی این

شهر دور و قشنگ رو فقط یک بار تجربه کنیم...

با صدای زنگ در اتاق کش و قوس کنان از خواب بیدار شدم .نزدیک بود یادم نیاید کجا

هستم .هوا روشن بود و پرتو بدننگی از نور از پشت پرده ها روی گلهای درشت پتوی

روی سرم می تابید .نمی دانم ساعت چند بود ولی انگار خواب مانده بودم و اینکه چرا

کسی بیدارم

نکرده بود هم جای سوال داشت . با تنبلی خودم را از تخت پایین کشیدم .  
شالم را از روی عادت روی موهای حجیم و پف روی سرم کشیدم و با فکر اینکه لابد باید  
خانم صالحی یا سیدی پشت در باشد در را باز کردم . اما اشتباه می کردم . هیچکدام از  
همسفران من نبودند . یک

خدمتکار خانم بود با اندامی ریزه میزه و موهای بلوند کوتاه . تا مرا باقیافه ی گیج و خواب  
آلودم مقابل خودش دید با خوشرویی لبخند زد و گفت  
-گوتن تگ (وقت بخیر )

من هنوز نگاهم را از چشمان گرد آبی رنگش برنداشته بودم که او از روی سبد  
چرخدارش لباس های کاور شده ای را برداشت و به سمت

من گرفت و به آلمانی چیزهایی گفت که نفهمیدم . سعی کردم با انگلیسی

با او ارتباط برقرار کنم . با اینکه معلوم بود زبان انگلیسی را خوب می فهمد اما انگار  
ترجیحش این بود که باز هم به المانی جواب مرا بدهد . بعد هم یادداشتی را همراه با یک  
پاکت کوچک از جیبش بیرون کشید و آن را هم داد به من و لبخندزنان با سبد لباسهایش  
به حرکت افتاد و رفت . درحالیکه هنوز با تعجب به رفتنش نگاه می کردم زیر لب گفتم

-زای نیشتمود ( خسته نباشی )

و بعد یادداشت را باز کردم . خط رییس بود نوشته بود

" چون خسته بودی و دیشب هم به اندازه کافی استراحت نکردی از بچه ها خواستم برای  
صبحونه بیدارت نکنن . لباس فرم مخصوص نشر از خشکشویی هتل برات فرستاده می شه

همراه با پالتویی که همین حالا از بهترین بوتیک این شهر برات خریداری شده. باید به حرف دایی یوسفت گوش می کردی و لباس گرم بیشتری برای خودت برمی داشتی دختر خوب. همین که آماده شدی با سیم کارتی که برات می فرستم با من تماس بیماری

“

و بعد پایین یادداشت اسم خودش را به انگلیسی نوشته بود " shervin "

حالا چطور می توانستم تاپ تاپ قلبم را نشنیده بیماریم ؟ سیم کارت توی پاکت بود و من قبل از اینکه به سراغ آن بروم بیشتر دلم میخواست لباس فرم و از آن مهمتر پالتوی هدیه ام را ببینم .

اول لباس فرم را از توی کاور درآوردم. یک مانتو کراواتی و شلوار مشکی رنگ بود که کراوات زرد مخصوصش با نوارهای باریک روی جیب ها و درزها و نوار روی مقنعه هم رنگ بود. به نظر که

لباس رسمی شیکی می آمد و پیشاپیش می دانستم از پوشیدنشان حس

خوبی پیدا خواهم کرد. لباسها مرتب و اتو کشیده بود و من بعد از اینکه روی تخت رهایشان کردم به سروقت هدیه ام رفتم که یک پالتو چرم کرم بود با یقه خردار سفید و دامنه ی کلوش و دو طبقه ی زیبا. که با دو دکمه ی بزرگ بسته می شد. همراه با یک کلاه سفید که معلوم بود جداگانه خریداری شده. مثل بچه ها ذوق کنان پالتو را روی شان ای گرفتم و به سمت آینه رفتم و چرخ می زدم " دست اوشون درد نکنه ...چه سلیقه ی محشری ! "

البته هدیه گرانبه‌تری بود و عقل حکم می‌کرد آن را قبول نکنم. اما چطور می‌توانستم از خیر داشتن همچین پالتویی بگذرم؟ نه واقعا شما بگو چطور؟

-حالا مگه چی می‌شه که قبول کنم؟ آسمون خدا که به زمین نیامد

+آسمون به زمین نیامد ولی تو خیلی پررویی ...

-نه پررو نیستم. فقط دارم از موقعیتی که برام پیش اومده استفاده می‌کنم

-پس هم پرویی هم سوءاستفاده گر

-ای خدا سوءاستفاده گر برای چی؟ مگه من از شما خواستم برام پالتو بخره؟

در ضمن محض یادآوری باید بگم که من برات یه کارمند معمولی نیستم ...

+آره کارمند معمولی نیستی برات...قبول...فقط چون ازت خوشش

اومده دوست داره تو رو شیک و پیک کرده کنار خودش ببینه. نه با اون سر و وضع

مثل دیشبت

-سر و وضع دیشبم مگه چش بود؟ ژاکتم که هم نوئه هم خیلی خوشگله فقط

مناسب پاییز اینجا نیست

-اصلا چه معنی داره باهاش نصف شب پاشی بری تو یه کافه ی لهستانی غذا

کوفت کنی -رفتم چون دلم خواست

و پالتو را تنم کردم و دکمه‌هایش را بستم و از لاج ندای حسود درونی ام که می‌توانستم

تصور کنم با قیافه‌ای بدعشق یک گوشه به تماشایم ایستاده به هیبت زیبا و جدیدم در

آینه لبخند زدم

+دیشب وقتی برگشتنی دستش رو زیر بازوت گذاشت باید می زدی تو گوشش ..ولی تو حتی بهش یه تذکر کوچیک هم ندادی و گستاخ ترش کردی -چیزی نگفتم چون اشکالی ندیدم .

+پس تو داری یواش یواش از دست می ری ماهسو خانم...معلومه که حسابی شیفته اش شدی ...

-آره شیفته اش شدم ...بدجوری هم ...بینم حالا می خوام چی بگی ؟ و کلاه سفید را هم سرم کردم .بعد رو به آینه شکلکی درآوردم و زبانمرا تا ته کشیدم بیرون .معلوم نبود آن حرفها را از روی لجبازی با ندا جان درونم گفته بودم یا مکنونات قلبی ام بود که از ضمیرناخودآگاهم ریخته بود بیرون . و برای پرت کردن حواسم بود که به خودم گفتم -ولی خودمونیم ها چقدر کلاه بهت میاد دختر...

بعد از اینکه دست و رویم را شستم و به وضعیت ژولیده ی موهایم سر و سامانی دادم سیم کارت جدید را داخل گوشی ام گذاشتم و اول یک تماس با دایی یوسف گرفتم و بعد از مکالمه ای کوتاه از هم خداحافظی کردیم .بعد زیر ضربان آهنگین قلبم با شماره ی رییس تماس گرفتم و همین که صدای پرجذبه اش توی گوشم طنین انداز شد حس کردم زیر پوستم انگار جویی از آتش به راه افتاده . نمی دانم از دیشب تا حالا چه بر سر من آمده بود که حتی فکر کردن به او هم دستپاچه ام می کرد .شاید همه چیز مربوط به قدم زدنمان در نیمه شب گذشته می شد

.وقتی

که در راه برگشت او بی پروا

دست زیر بازویم گذاشت و کنار گوشم به نجوا گفت

-هوای دونفره قانون خاص خودش رو داره بی (بیبی را با تلفظ آلمانی می گفت). مثلا با فاصله از هم نمی شه قدم زد. باید اینجوری تنگ دل هم چسبید .

وبعد مرا مثل یک جوجه تقریبا زیر حصارش زد و با حرارت بیشتری ادامه داد

-جوری که نفس با فشار از قفسه شان شون بزنه بیرون

نمی دانم چرا برای خارج شدن از آن حالت تحمیلی هیچ تقلایی نکردم و کوچکترین حرکتی به نشان اعتراض از خودم نشان ندادم. انگار از خدا خواسته بودم و بدم نمی آمد حتی در کنارش دچار نفس تنگی بیشتری شوم. شاید هم از تاثیر جو آنجا بود و من هنوز پایم به اروپا نرسیده دچار غرب زدگی!!! شده بودم الله اعلم... با همان حالت مسخ شده با او تا دم در اتاقم آمدم. او کارتم را به در زد و در باز شد. در حالت عادی باید همان لحظه شب بخیر می گفتم و وارد اتاق می شدم اما بازویم همچنان در اختیارش بود. من هم صبر کردم تا رهایش کند "خب آدم بدون بازوش که نمی تونه جایی بره. می تونه؟ شما تا حالا بدون بازوتون جایی رفتین؟"

نمی دانم چی شد که بی احتیاطی کردم و نگاهم افتاد توی چشمانش که

رنگ حسرت و تمنا داشت. انگار به زبان ناشناخته ای داشت با من حرف می زد و من از ترجمانش گیج و گنگ مانده بودم. همان لحظه که قلبم لرزید و گرمب گرمب به کوبش افتاد فهمیدم من دیگر هرگز آن

ماهسوی سابق نخواهم شد.

همان طور عمیق و شیفته که داشت نگاهم می کرد با نوک انگشتن یک خوشه از موهایم را

که صاف افتاده بود روی چشمانم کنار زد و به آلمانی گفت

-گوت نخت بی (شب بخیر عزیزم) بعد از

سلام و احوالپرسی کوتاه پرسید

-گرسنه نیستی؟

با سرگشتگی گفتم

-هستم. نمی دونم دلم صبحونه می خواد یا ناهار... راستی ساعت الان چنده؟ تنظیمات

ساعت گوشیم بعد از تعویض سیمکارت به هم خورده.

-ساعت دو بعد از ظهر به وقت محلیه ...

-اوه ... من چقدر خوابیدم ...

-آره بدون اینکه خبر داشته باشی چقدر می تونه انتظار کشنده باشه نمی دانم باید از حرفهای

پرکنایه اش برداشت خاصی می کردم یا بهتر بود خودم را

توی کوچه علی چپ می پیچاندم. درحالیکه می ترسیدم هر آن نفسم بند

بیاید با صدای آرام و خفه ای که سعی در کنترل ارتعاشات غیر عادی اش را داشتم پرسیدم

-ببخشید من الان باید چکار کنم؟ لباس فرم پیوشم بیام پایین؟

و با حالتی از بلاتکلیفی کنار تخت ایستادم. صدایش مثل همیشه پرچذبه

بود و تاثیرش تا عمق جانم نفوذ می کرد

-فعلا نه .بچه ها توی غرفه ان و هنوز کارشون تموم نشده .چند

ساعتی وقت دارن...فردا روز افتتاحیه است

پالتوی چرم داشت از روی تخت به من چشمک می زد دستی روی خزیقه اش

کشیدم ...نرمی خاص و شگفت انگیزی داشت .دلم مالش رفت

-خب پس من کی باید برم کمکشون ؟

-لازم نیست برای چیدن غرفه حضور داشته باشی ...

این را با تحکم گفت و من نگاهی به قیافه ی متعجب خودم درآینه انداختم .از اینکه

نمی توانستم افکارش را بخوانم عصبانی بودم -ببخشید ولی چرا ؟

با لحن خیلی راحت و خونسردانه ای در جوابم گفت

-فکر کن خواستم در حقت لطف کنم و نذارم خسته شی ...

و بعد فهمید این سوی خط از شگفتی خشکم زده .فوری بحث را عوض کرد

-از پالتوت خوشت اومد ؟

انگشتم را توی پیچ موهایم لوله کردم و نشستم لب تخت .چرا دیگر

زورم به قلبم نمی رسید ؟ چرا نمی شد آرامش کنم و از دل آن همه بی

قراری ها و خودباختگی ها نجاتش بدهم

-بله خیلی ممنون ولی ...



نگاهم با ردی از تردید روی پالتو مات مانده بود - ولی چی ؟

بعد از مکثی کوتاه دنباله ی حرفهایم را گرفتم و گفتم

-ولی من نمی تونم هدیه شما رو قبول کنم.

امیدوار بودم تن صدایم جوری باشد که انگاری خیلی مصمم . اما نمی دانم که موفق بودم

یا نه . از نظر خودم بیشتر شبیه موشی بودم که دمش را توی تله گرفتار شده می دید .

-چرا نمی تونی قبول کنی ؟

از صدایش می شد فهمید که کمی برآشفته است اما سعی در کنترل هیجانات منفی

خودش دارد . من و منی کردم و گفتم

-خب آخه هیچ مناسبت خاصی برای دریافت این هدیه وجود نداره.

-اوه پس دنبال مناسبت خاصش می گردی ؟

داشت با لحن طعنه آمیزش تمسخرم می کرد یا این فقط یک جمله ی سوالی ساده بود ؟ آن

لحظه با تمام تسلطی که به زبان و ادبیات فارسی داشتم گویی قدرت درک و تشخیصم را از

دست داده بودم . در میانسکوت و بهت من گفتم

-راستش موقع خرید پالتو دنبال مناسبتش نمی گشتم . مناسبتها که فقط

وقایع مهم ثبت شده تو تقویم نیست بعضی از مناسبتها رو باید با زیبایی

خاصی خلقشون کرد

فکر کن به مناسبت تجربه اولین هوای دونفره مون من اون پالتو رو برات خریدم و اگه این هم راضیت نمی کنه می تونم جور دیگه ای برات توجیهش کنم  
او لحظه ای ساکت ماند و من این سوی خط با تمام وجودم به صدای نفسهایش گوش سپردم و منتظر نشستم

-تو تمام نمایشگاه بین المللی هربار از سوی نشر مقداری یورو یا دلار در اختیار کارمندان اعزامی به نمایشگاه قرار می بیماریه تا برای خودشون با هزینه ما خرید کنند. می تونم مبلغ پالتو رو از اون پول کم کنم و باقیش رو در اختیار بذارم...

پیشنهاد سخاوتمندانه و البته جنتلمانه ای بود. اینطوری نه سیخ می سوخت نه کباب. هم خودم را زیر دین او نمی دیدم هم اینکه آن پالتوی شیک و زیبا را فدای حفظ غرور و عزت نفسم نمی کردم. از شر نق و نوق ندای غرغروی درونم هم راحت می شدم.

"دیگه چی بهتر از این"

-حالا با کمال میل می تونم این لطف شما رو بپذیرم و با نیشی باز به سمت آینه برگشتم. انگار فنر آرواره هایم در رفته بود. دیگه نمی شد آن لبخند خوش خوشانه را از روی لبهایم جمع کرد.

او هم ظاهرا از نتیجه ی این معامله راضی بود. این را از صدای مهیج و شادابش فهمیدم

-پس حالا اون پالتو رو بپوش و بیا پایین. من هنوز ناهار نخوردم

منتظر بودم تو از خواب ناز بیدار شی بیی ...

" وقتی اینجور داره خیره خیره نگاهم می کنه خب طبیعیه که دست و پامو گم کنم... "

این را وقتی که به یکی از خدمه ها تنه زدم و نزدیک بود تعادل هردو تان را برهم بزنم توی دلم گفتم و همان لحظه از ندای غرغروی درونم جواب شنیدم

+تو که همینجوریشم کم دست و پا چلفتی نیستی جانم

انگار کیلومترها راه بود تا برسم به او که توی لابی وسیع و باشکوه

هتل منتظرم بود. به خاطر پوشش جدیدم و به خصوص کلاه سفیدی که

به زور روی موهای پفم کشیده بودم احساس خجالت می کردم. تا گفتم

سلام نگاهش مثل انبر داغی گونه هایم را سوزاند. بدون اینکه بتواند چشم از من

بردارد با لحن تحسین آمیزی گفت -چقدر بهت میاد!

نمی دانم داشت از سلیقه ی خودش تعریف می کرد یا من؟ به هر حال برای پاره کردن بند

دلم که کافی بود. برای اینکه از شعاع سوزان خورشید چشمانش کمی دوربمانم نگاهم را

پی سیر و سیاحت گوشه و کنار لابی مجلل هتل فرستادم که در آن وقت از روز خلوت بود.

-رستوران هتل بازه اما من دلم می خواد با هم قدم زنان به همون کافه دیشبی بریم

.نظرت؟

این هم یک مدل دموکراسی بود ظاهرا

.البته مخصوص اوشون. فقط باید نظرم را می گفتم بدون اینکه حق

انتخاب داشته باشم. خب البته به حال من خیلی فرق نمی کرد که ناهارم را توی رستوران هتل صرف کنم یا بیرون. اما اینکه چرا اینقدر بند کرده بود به آن کافه لهستانی برایم جای شبهه و ابهام داشت...

-برای من فرقی نمی کنه...

با شنیدن جواب دلخواهش از زبان من لبخند پت و پهنی تقدیم کرد و

بعد سخاوتمندانه بازویش را به طرف من گرفت -افتخار

می دین؟

نمی دانم این طرز برخورد های جنتمنانه را از کجا یاد گرفته بود و من در مقابلش چه نابلد و ناشی بودم. معذب و دودل از روی احتیاط نگاهی به دوروبرمان انداختم. یادم نبود توی ایران نیستیم و نگاه مراقب و آزاردهنده ی کسی رویمان زوم نیست. او هنوز منتظر واکنش من بود و من بر سر دوراهی چه کنم چه کنم...

+حالا چون اینجا ایران نیست تو باید هر غلطی دلت خواست بکنی؟

-فوقش مثل دیشب میشه دیگه...

+دیشب هم غلط زیادی کردی ...

تعلل و تردید من کاسه ی صبرش را لبریز کرد و دیگر نتوانست به ژست آقامنشانه اش ادامه بدهد. کمی بر آشفت و با بی صبری به بازویم چسبید. لحنش بوی تذکر و سرزنش

می داد

- آرزوی خیلی ها می تونه برات خاطره باشه دختر خوب... اونوقت تو به راحتی تو بهترین لحظه ها دودل می مونی ...

بماند که چقدر خودشیفته تشریف داشت ولی قلبا می دانستم که حقا اوست و من حتی با اینکه می دانم در دلم خبرهای بیست باز هم داشتم بی تابی ام و این حس های تازه بیدار شده در خودم را ندید می گرفتم .  
داشتیم توی همان خیابان قدم زنان می رفتیم و من نگاهم به سنگفرش پوشیده از برگ و مغازه های شیک و خیابان های خلوت و عبور و مرور منظم ماشین های مدل بالا بود و آدم ها که خودشان را توی پالتوهای کت و کلفتشان پنهان کرده بودند.

-یعنی واقعا خواب نیستم و من راستی راستی اینجام ؟

نمی دانم این چندمین بار بود که داشتم این سوال را از خودم می پرسیدم ؟ یادم به جمله ی چند دقیقه پیشش افتاد که گفته بود " آرزوی خیلی ها می تونه برات خاطره باشه دختر خوب!..."

راست می گفت .قبل تر ها من حتی خواب رفتن به اروپا را هم نمی دیدم چه برسد به اینکه حتی بتوانم آرزویش را داشته باشم...

تا برسیم به همان کافه که سر پیچ یک خیابان عریض قرار داشت نه من چیزی گفتم نه او و سکوتمان را پا به پای خود تا توی کافه کشاندیم

کافه خلوت بود و به جز ما فقط یکی دو میز دیگر به اشغال مشتری درآمده بود. خیلی بزرگ و مجلل نبود. شاید در ردیف کافه های معمولی به حساب می آمد. هیچ چراغی روشن نبود و در نگاه اول تاریک و بی روح به نظر می رسید. فقط شعاع بدننگی از نور خورشید بود که از پنجره های چوبی کوچکش به داخل می تابید. میز و صندلی ها هم فرم چندان خاصی نداشتند. به جز چند مجسمه ی برنز.

یک تلویزیون کوچک چوبی عهد عتیق که روی صفحه سیاه و سفیدشعکس هیتلر و پرچم آلمان ثابت مانده بود. چیز خاص دیگری برای

دکور در نظر گرفته نشده بود. از توی رادیو یک موزیک ملایمدرحال پخش بود و زن میانسالی که پشت میز حساری تک و تنها نشسته بود داشت با خواننده ی زنی که با صدای پراحساسی ترانه می خواند همسرایی می کرد. بعد از اینکه با دقت گوشه و کنار کافه را بررسی

کردم به این نتیجه رسیدم که واقعا آنجا جای خاصی نیست. خیلی دلم می خواست از او می پرسیدم آیا از این کافه خاطره ای خاص دارد که هر دفعه با شور و اشتیاق سر از اینجا در می آورد؟ چقدر هم دوست داشتم بدانم به جز من با کی به اینجا آمده؟ -حتما با هلیا خانم

+ تو الان داری حسودی می کنی؟

-نه من غلط بکنم... فقط یه کنجکاوی ساده است...همین

+کنجاویت تو حلقم فضول خانم...

-اییییش...میشه لااقل اینجا دست از سرم برداری و خفه شی؟ با صدای او که

پرسید

-چیزی گفתי؟

ناگهان به خودم آمدم...سعی کردم پشتم را صاف کنم تا خیلی دستپاچه به نظر نرسم.

-نه...چیزی نگفتم

هر از گاهی نگاه ناخشنودی به زن میز حساری می کرد که کاپشن چرم

قهوه ای تنش بود با شلوار جین آبی . موهای بلوند کوتاه و به قول دایی یوسف فشن

داشت...

نمی دانم چرا ولی از حالت منقبض چهره رییس می فهمیدم که از بابت چیزی ناراحت

است و ور شایعه پرداز ذهنم اصرار داشت این

ناراحتی مرموزانه را به حضور آن زن ربط بدهد .بدون اینکه چون و چرایش را بداند

-من برای هردوتامون " سویربارتن " سفارش دادم..خیلی لذیذ و مطمئنم تو هم

خوشت میاد فکر کردم

"دموکراسی خاصش ناقص موند .این بار ازم نپرسید نظرت ؟ "خب البته وقتی نمی دانستم

این سویر نمی دونم چی چی چه جور غذایبست چه نظری می توانستم داشته باشم ؟ فقط

برای اینکه اظهار وجود کرده باشم گفتم

-ممنون

با لحن خشکی گفت

-الان برامون سوپ جوجه میارن ...

و بعد دوباره رو به آن زن کرد و همراه با چشم غره ای به او رویش را برگرداند . تا از روی کنجکاوی خواستم به آن زن نگاه کنم که شاید بفهمم دلیل این حساسیت های عجیب و غریبش نسبت به او چیست اوشون با لحن تحکم آمیزی گفت

-بهش نگاه نکن...

چنان غضبناک نگاهم کرد و اخمهایش را در هم کشید که من یک لحظه ترسیدم مبادا خطایی از من سر زده ! فرصت برای کند و کاو بیشتر نبود . گارسون برایمان توی بشقاب های مخصوص سوپ داغ آورده بود ... و من در حالیکه هنوز گیج و حیران بودم

خودم را برای خوردن سوپ جوجه ی مخصوص آماده کردم که از رنگ و لعابش معلوم بود باید خیلی خوشمزه باشد . اما جو حاکم میان ما به قدری سنگین و نفسیماری شده بود که من نه از مزه ی سوپ جوجه

چیزی فهمیدم نه "سویربارتن" که گوشت کباب شده ی گوساله در فر بود همراه با سبزیجات ...

یک بار که از روی سربه هوایی با آن زن مرموز میز حصاری چشم توی چشم شدم چشمک زنان لبخندی به رویم زد و با غمزه ای چندشناک گیلاشش را به لبهایش برد ... نمی دانم



چرا خوشم نیامده بود. نگاهش برهنگی خاصی داشت و تا من بجنبم اوشون فهمید و از دستم عصبانی شد.

-مگه نگفتم نگاهش نکن...

این بار با اخم بیشتری به من توپید. کم مانده بود بزند توی گوشم من مثلا خواستم مظلوم نمایی کنم

-حواسم نبود... یه لحظه فقط سرم رو که بلند کردم چشم خورد بهش...

چشم غره هایش خوف انگیز بود...انگار مرتکب گناه بزرگ و نابخشودنی شده بودم. نزدیک بود شک کنم

" نکنه زن نیست و یه مرد باشه ...آخه اینجا از بس همه بور و چشم آبی ان مرد و زن ندارن انگار... یا شاید من گیجم و تشخیص نمی دم "

ولی جرات نکردم نگاه دوباره ای به آن سمت بیندازم. مگر اینکه از جان خودم سیر شده باشم. اما بعد که اوشون با همان عصبانیت مرگبارش زیر لب غرید

-حیف که زنه والا می رفتم گردنش رو می شکستم

فهمیدم اشتباهی درکار نیست و آن زن به هیچ وجه نمی تواند مرد باشد

اما پس مشکل کجاست؟ چی باعث برانگیختن این حس نفرت و خشم در وجود او شده؟

من که سردر نمی ارم

زیر نگاه مراقبش غذا کوفتم شده بود. مثل یک مامور محافظ با شش

دانگ حواسش مواظب بود که مبادا دست از پا خطا کنم. " این بود آرزویی که می خواست  
برام خاطره باشه ؟ "

با احساس ناخوشایندی که مثل یک بغض توی گلویم چمپره زده بود ناگهان طاقت  
نیاوردم و بی محابا گفتم

-میشه از اینجا بریم ؟

نگاهش توی بشقاب نیم خورده ام وول می خورد

-بعد از اینکه غذات رو تموم کردی

-ولی من دیگه میل ندارم ...همین حالا بریم لطفا...

این بار نگاه زمختش را مستقیم به من دوخت و چون دید تا چه حد برای رفتن مصمم  
چاره ای جز موافقت ندید. نمی دانم شاید هم از خدایش بود که هرچه زودتر باهم از  
آنجا برویم و از دست آن زن که هنوز نمی دانستم مشکلش با ما چه بود خلاص شویم .

با همان قیافه ی عبوس چند اسکناس تا نخورده لای منو گذاشت و از پشت میز برخاست  
.من با حالتی قهرآلود داشتم با گامهای پرشتابی از او پیش می افتادم که دستی از پشت به  
ران پایم چسبید. اول به خیالم که

دست اوست و خواسته با این کار جلوی حرکت پرشتابم را ببیمارید و آن

قدر پریشان بودم که به این فکر نکردم چرا به جای گرفتن دست یا بازویم پایم را گرفته  
. با حالتی بر آشفته به عقب که برگشتم با صحنه ی عجیبی مواجه شدم. رییس محکم بر

مچ دست زن چسبیده بود و در حالیکه سعی داشت زیر نگاه های پرانزجار خودش لهش کند آن را از روی پایم کند و به طرفش پرت کرد و با لحن غرنده به آلمانی یک

چیزهایی گفت که باعث خنده ی عصبی زن شد. تا من به خود بیایم که

چی شده و جریان چیست بازویم توی چنگ اوشون افتاد و دیدم بدون اینکه راه بروم دارم دنبال او کشیده می شوم.

-داشت با چشماش می خوردت زنکه ی ...

لب روی لب فشرد و با همان عصبانیت دیوانه وارش چنگ بیشتری به بازویم انداخت و دندان غروچه رفت

-باید به حسابش می رسیدم

دردم آمده بود اما از ترسم اعتراض نکردم . داشتم به جمله ی اولش فکر می کردم "داشت با چشماش تو رو می خورد زنکه ی ... " کاری به این ندارم که اگر ملاحظه ی من نبود ناسزایش را با چه کلمه ی رکیکی تکمیل می کرد ولی آیا معمولا این جور غیرتی شدن در ازای نگاه های هرز یک مرد روی زن و یا برعکس اتفاق نمی افتد ؟ برایم عجیب بود که این جمله را با تمام خشم و غیرتش در مورد نگاه های یک زن به من گفته بود.

-وقتی به پات چنگ انداخت دردت که نیومد ؟

" پام نه ولی جای چنگت رو بازوم درد گرفته " این را توی

دلم گفتم

-نه

داشتیم با قدم هایی پرشتاب از سربالایی راهی که به هتل می رسید می گذشتیم  
انگار ترس از دست دادن یا گم شدنم را داشت و جرات نمی کرد مرا  
از خودش جدا کند به خصوص وقتی عابر مرد یا زنی از کنارمان رد می شد تقریباً مرا به  
خودش می فشرد. فقط برای اینکه کمی از کنجکاوی ام را فرو بنشانم پرسیدم -اون زن  
...مشکلش با ما چی بود؟

آن سربالایی هم نفسمان را به شماره انداخته بود هم از سرعت قدم هامان کاسته بود  
با چهره ای زمخت و حالتی پراکراه گفت -از تو خوشش اومده بود...  
-از من؟ یعنی چی؟

و نگاهی به نیم رخ نا آرامش انداختم. انگار که چیز بدبویی را مقابلش  
گرفته باشند کنار ه ای بینی اش چین افتاده بود. به نظر می رسید از اینکه باید در این  
مورد به من توضیح بدهد ناخشنود است

-اینجا آزادی های خاص خودش رو داره ... که بعضی هاش واقعا نفرت انگیزه ...  
و بعد رویش را به سمت من کرد و کمی برافروخته پرسید -می دونی  
لزیب چیه که؟

چیزی مثل مشت می محکم خورد توی ذهنم و از کار انداختش. "لزیب" مطمئنم در موردش  
شنیده بودم و چیزهایی می دانستم اما آن لحظه کمی

گیج و درمانده ماندم و قبل از اینکه او از علم و آگاهی من ناامید شود گفتم

-خب آره ...می دونم

فکر کردم "من که نمی تونم به اینجور آزادی های روشنفکرانه که

برخلاف قانون طبیعت احترام بذارم...ابدا "

و بعد با یادآوری نگاه های چندشناک آن زن تنم مورمور شد.

-پس باید بدونی که وقتی یه زن از یه زن خوشش میاد یعنی چی ؟ منظورش خیلی

واضح و ساده بود اما نمی دانم چرا مثل احمق ها زل زدم توی چشمانش و دوباره

پرسیدم

-یعنی چی ؟

از اینکه دوزاری ام کج بود و دیر می افتاد حرصش گرفته بود. دندان به هم سایید و

گفت-یعنی همین ...

و بعد دوباره مرا با خودش به حرکت انداخت و با لحن دستوری ادامه داد

-تک و تنها و بدون من جایی نمی ری

نمی دانم چرا دل بی شعورم غنچ زده بود . گاهی بعضی از زورگویی ها عجیب به دل آدم می

چسبد . البته به طرف زورگوی مقابل هم خیلی

ربط دارد و مهم است که کی به آدم زور بگویند... زیر لب چشم آرامی گفتم و غرغر

نداخانم را به جان خریدم

+ای پاچه خوار بی چاره... چشم و کوفت... باید می گفتم من هر جا دلم خواست تک  
و تنها می رم به کسی هم مربوط نیست ...

-زر نزن بابا...

نمی دانم چطور صدایم را شنید و هوم کشان گفت -چیزی  
گفتم؟

نگاهش رنگ تغییر به خودش گرفته بود و باعث دستپاچی ام شد  
-نه...

-ولی انگار گفتم زر نزن...

" ای بمیری ندا خانم... همین رو می خواستی... ببین با فضولی بی

جات منو تو چه مخمسه ای می ندازی... " -نه... با  
خودم بودم

دلم می خواست سنگی برمی داشتم و با آن چشم و چال ندای نکبتدروم را کور می کردم  
که حتما با قیافه ای بدجنس یک گوشه ایستاده

بود و داشت به قیافه ی موش مرده ی من موزیانه می خندید .

نمی دانم اگر همان موقع گوشه اش زنگ نمی خورد و خانم صالحی به او اطلاع نمی داد  
که توی نمایشگاه به یک مشکل برخورد کرده اند و قطعا به حضور او نیاز هست من چطور

باید خودم را از نگاه محکوم کننده اش تبرئه می کردم . بعد از قطع تماس درحالیکه

هنوزداشت مزنونانه نگاهم می کرد گفت

-مجبورم تو رو سریع به اتاقت برسونم و برم نمایشگاه ...

معلوم بود اصلا مایل به این کار نیست و در جواب سوال -خب نمی شه

منم با شما پیام ؟

خیر غلیظ و تمام کننده ای گفت .بعد هم که رسیدم هتل آن قدر در باب

اینکه مواظب خودم باشم و در را به روی کسی باز نکنم و غیره و غیره تذکر داد

که از نفس افتاد...

کاش یکی به اوشون می فهموند اینکه درست درروز افتتاحیه دکتر پژمان بسیار شیک و

آراسته با یک سبد گل زیبا به غرفه ی ما آمد و

آن سبد گل را تقدیم من کرد تقصیر من نیست که تمام مدت برایم قیافه

گرفته بود و با اخمهای درهم کشیده به من جرات همکلام شدن با خودش را نمی داد

دکتر پژمان بعد از اینکه از چیدمان زیبای غرفه ی ما و لباس فرم مخصوصمان

تعریف کرد نظرش را در مورد رنگ متفاوت کراوات لباس اوشون هم به عرضشان

رساند

-من تا به حال کراوات نارنجی نذاشتم اما به ست مشکی عجیب میاد

...

بعد یک گوشه با من به گفتگو ایستاد و بدون اینکه حواسش به نگاه های ناخشنود و

غضبناک اوشون به ما باشد با من از پرواز و ترسهایم گفت و خوشحال بود از اینکه فعلا به

پرواز برگشت فکر نمی کنم. قول داد در طول پرواز برگشت هم در کنارم باشد و مرا با ترسهایم تنها نگذارد

و بعد با افسوس گفت حیف که عجله دارد و باید کمی زودتر خودش را به محل برگزاری سیمینار برساند والا بیشتر می ماند تا من کتابهایمان را به او معرفی کنم و بعد هم مرا به صرف ناهار با خودش دعوت می کرد...

-می رم اما باز فردا میام ...

نگاهش مستقیم به چشمانم بود

-یه کم خسته به نظر می رسی ... قدری به خودت استراحت بده جانم و لبخندزنان دستش را پیش آورد و با این حرکتش مرا در موقعیت سختی گرفتار کرد.

-ای خدا ... حالا باید چه غلطی کنم ؟ کاش آقایون محترم اینجور وقتا منتظر بمونن ببینن اول خانوما دستشون رو میارن جلو یا نه ؟ نه اینکه پیش دستی کنن ... شاید یکی دلش نخواد ... می شه حالا مثلا مثل هندوها دستامو به هم بزنم و بیارم بالا ؟  
+نه خجالت نکش ... چشم دریده که شدی ... دیگه چه یه ذره بیشتر چه یه ذره کمتر ...

-دکترها محرمن ... نیستن ؟

+من چه گناهی کردم که وجدان مشنگی مثل تو شدم ؟ بذار من رومو بکنم اونور بعد تو هر غلطی دلت خواست بکن ورپریده

کاش رییس حواسش به من نبود و نمی دید که مجبور شدم از روی



ادب و استغاثه گویان توی دلم دست دکتر را بیماریم و بفشارم. با صدای پرت شدن کتابهایی که با طراحی خاصی روی میز پیشخوان چیده شده بودند حواس همه پرت شد. همه برگشتیم و به کتابهایی چشم دوختیم که

روی زمین پخش و پلا شده بود و اوشون که با چهره ای درهم و

گیجاصل ایستاده بود بالای سرشان..ظاهرا آن قدر در بیماری درهم فشردن

دستهایمان شده بود که بی هوا به کتابهای روی میز تنه زد و باعث فروریختنشان شد.

بعد هم بر سر خانم صالحی که به کمکش رفته بود با عصبانیت فریاد کشید

-این چه وضع کتاب چیدنه ...به فوتی بندنو بعد نگاه غرانش را مثل تیری زهر آگین به سمتان پرتاب کرد تازه

یادم آمد ای داد بی داد دستم توی دست دکتر جا مانده. همان لحظه آن

را از دستش کشیدم بیرون اما دیگر دیر شده بود

به گمانم رییس دیوانه تر شد و بعد از تنه زدن به آقای سعیدی با گام هایی بلند از غرفه

بیرون رفت و جایی لابه لای جمعیت توی سالن خودش را گم کرد...

چند سال پیش یک بار با دایی یوسف برای خرید کتاب های دانشگاهی ام به نمایشگاه بین

المللی کتاب تهران رفته بودم. میان بی نظمی و شلوغی ها و خفگی ناشی از هوای دم کرده

ی سالن ها از بس که راه رفته و عرق ریخته بودیم پاهایمان تاول زده بود. دایی یوسف هم

مدام غر می زد و می گفت

-بس که به این و اون مالیدم پهلو هام دیگه مال خودم نیست ...این همه جمعیت اینجا چی می خوان ؟ یعنی این همه کتابخون داریم تو مملکت  
بعد هم قسم داد که اولین و آخرین بارمان باشد که به نمایشگاه کتاب  
آمده ایم .

ولی اینجا همه چیز مرتب و منظم بود و ازدحام خسته کننده ای نداشت.غرفه ها شیک و آراسته در کنار هم چیده شده بودند و فروشنده ها از مشتری هاشان با لبخند دوستانه ای میزبانی می کردند .معلوم بود مردمشان به قدری در طول سال کتاب می خردند و می خوانند که فقط به حضور در یک نمایشگاه چندروزه اکتفا نمی کنند و برای خرید چند جلد کتاب و احتمالاً چشم و هم چشمی های فرهنگی هجوم نمی آوردند

.اما ما چی ؟ کتاب نمی خریم نمی خریم و منتظر می مانیم تا اردیبهشت از راه برسد بعد از هرجای ایران خودمان را به آب و آتش می زنیم که خودمان را به نمایشگاه کتاب تهران برسانیم و از قافله عقب نمانیم و توی چند روز رکورد فروش را می زنیم و بعد دوباره خرید کتاب تعطیل تا سال بعد ...به قول بزرگی هیچ چیزمان به هیچ چیزمان نمی خورد...

بازدید از غرفه ی ما نسبتاً زیاد بود و از خوش شانسی یا بدشانسی سر من بیشتر از همه شلوغ می شد .تازه یکی از مشتری های خارجی را با خوشرویی بدرقه کرده بودم که رییس با قیافه ای میرغضب و اخم آلود در مقابلم ظاهر شد .می دانم که هنوز از دستم عصبانی بود

اما این قیافه ی برج زهرمارش حکایت از یک ناراحتی دیگر هم داشت -یه ساعته با اون مردک لنگ دراز آلمانی داشتین چی به هم می گفتین ؟

با اینکه تا همین چند لحظه ی پیش متوجه نگاه های ناخشنود و مراقبش از دور به خودمان بودم اما باز هم از فن بیان استنطاق گرانه اش جا خوردم -آلمانی نبود...هلندی بود

با لچ گفت

-حالا هر خری ...با اون قیافه ی زردکش...

به زور داشتم خودم را کنترل می کردم که به عصبانیتش نخندم-خب داشتم در مورد کتابهای منتخب نشر برایشون توضیح می دادم

...گفته بودند کتابهایی که برنده جایزه جشنواره های داخلی شدن رو بهشون معرفی کنم. منم کتابهای خانم پیرزاد رو معرفی کردم و همینطور تنها کتاب چاپی آقای رستگار رو...پرسیدن ترجمه شده شون رو هم داریم که من اونا رو هم دادم بهشون ...و دیدید که با دست پر از اینجا رفتند

دستهایش را به جیب زد و همراه با چشم غره به طعنه گفت

-بله دیدم ...من هم بودم بعد از یک ساعت دل و قلوه دادن یه حصار کتاب می خریدم

-منظورتون چیه ؟ دل و قلوه کجا بود ...من فقط داشتم انجام وظیفه می کردم

کمی برافروخته شده بودم وزیر نگاه های سنگینش با حرکاتی عصبی مشغول مرتب کردن کتابهای روی میز شدم. او هم پوزخند زنان داشت تماشایم می کرد

-هه...انجام وظیفه ؟ پس اون که بهت گفت " ( " eastern beautiful

زیبای شرقی ( لابد من بودم

ناباورانه پلکی زدم و فکر کردم

"چطور از اون فاصله تونست بشنوه ؟ " سعی

کردم از تک و تا نیفتم

-من حواسم به این چیزی که اون گفت نبود ...من فقط داشتم

راهنماییشون می کردم ...همون کاری که به خاطرش اینجاما و بی اعتنا به مظلوم نمایی من با

همان لحن شماتت بارش گفت

-یه ساعت به بهونه خرید کتاب داشت تو غرفه من با کارمندم لاس می زد ...منم عین احمق

ها ژست فرهنگی گرفتم و هیچی نگفتم -نه ...شما دارید اشتباه می کنید

کم مانده بود بزنم زیر گریه. و او انگار نه انگار که با حرفهای گزنده اش چه بر سر من

می آورد. نگاه یخی اش را مثل میخ توی چشمانم فرو کرد و با ضرب آهنگ تندتری

نیش کلماتش را به جانم کشید

-کاش همون قدر که انگلیسی رو مثل بلبل حرف می زنی می تونستی به فارسی راحت و

سلیس خودمون قانعم کنی که در مورد طرز برخوردت با دکتر پژمان هم لابد اشتباه

کردم

بغض چنان به گلویم چسبیده بود که دیگر صدایی از من درنیامد و او هم با استفاده از سکوت من با لحن هشدار گونه ای ادامه داد

-فقط خواستم بگم من حواسم به دور و برم هست خانم اعتمادی عزیز با دندان هایش مثل ساطور خانم اعتمادی عزیز را خرد و بعد پرت کرده بود توی صورتم.

روی پاشنه ی پایش چرخید که برود اما بعد انگار یادش به چیز دیگری افتاد که ظاهرا از قلم افتاده بود. سرش را دوباره به سمت من چرخاند و توپید

-دیگه حق صحبت یا به قول خودت راهنمایی و انجام وظیفه با هیچ مشتری خارجی یا ایرانی مرد رو نداری...فهمیدی؟

مکثی کرد و بعد همراه با ضربه ای که با مشتش به میز وارد کرد با تحکم بیشتری افزود

-علی الخصوص از نوع دکترشون...

\*\*\*

-شما چرا به گوشه واسه خودت لم دادی و کاری نمی کنی؟ مگه نمی بینی چقدر سرمون شلوغ شده؟

بعد از رییس حالا نوبت خانم صالحی بود که سرزنشم کند. مانده بودمدر جواب چه بگویم؟ که اوشون انجام وظیفه را برایم قدغن فرمودند و

مرا در بیماری خط کشی های زنانه و مردانه کرده اند؟ عجب بیماری کرده

بودیم ها...

-یه کم خسته ام...

انگار از بهانه ای که آورده بودم هیچ خوشش نیامد. چشمانش را برایم درشت کرد و با لحنی مواخذه گرانه گفت

-مگه ما خسته نیستیم؟ دیروز هم که تو چیدن غرفه کمکی نکردی و به بهونه سرماخوردگی موندی تو هتل (چشمان من هم این لحظه از فرط تعجب گرد شده بود... بهانه ی سرماخوردگی را من جور نکرده بودم و مطمئنم کار رییس بود..) امروز هم که هیچی نشده خسته ای... انگار اومدی سفر تفریحی... والله ما هم آدمیم...

نمی دانم اگر رییس خودش را به ما نرسانده بود تا کی می خواست به من غر بزند و شماتتم کند -چی شده خانم صالحی؟

خانم صالحی رو به من پشت چشمی نازک کرد و با همان لحن شاکی اش در جواب گفت  
-این خانم انگار نمی دونه واسه چی اینجاست...لم داده رو صندلی و می گه خسته است...همش داره از زیر کار در می ره...

-اوکی... شما بهتره بری به مشتری بررسی تا ببینم مشکل این خانم چیه؟  
من با دهانی باز به او و رفتار حرص درآرش نگاه می کردم. اما او توجهی به من نکرد و منتظر ماند تا خانم صالحی سایه ی نحسش را از سر ما بردارد و برود. بعد از رفتنش آمد مقابلم دست به شانه ایستاد

من عمدا نگاهم را به سبد گل دکتر پژمان دوخته بودم تا شاید بتوانم با

این کار تلافی جویانه ام کمی حرصش بدهم.

-قهر کردی؟

-نه

-پس این قیافه گرفتن ها برای چیه؟

-فقط کاری که شما گفتید رو انجام دادم

انگار هر دو نفر حق به جانب بودیم و دست پیش را گرفته بودیم .

-گفتم یک گوشه بشین و کاری نکن؟

-عین این جمله رو نگفتین .ولی من نمی تونم به مشتری مرد بگم سراغ من نیاین .چون آقای

مشیری خوششون نمیاد

-خب پش مشکلت اینه ...دوست داری حد و مرزی برات تعیین نشه.

-آره...چون مواظب رفتارم هستم .مگه کسی به شما که الان داشتین با اون خانم ایرانی در

مورد کتابها حرف می زدین و اتفاقا صحبت هاتون بیشتر از یک ساعت هم طول کشید خرده

می بیماریه ...خب فرض کنید

منم مثل شما...

-می تونم امیدوار باشم که حسودیت شده؟

کمی خودم را باختم و از حرفی که زدم پشیمان شدم. به خصوص که نگاهش به من برق

شینطنت به خودش گرفته بود .دست و پا گم کرده گفتم

-نه...شما آزادین با هر کی دلتون خواست گرم بیمارید ...اصلا به من چه؟

اما پریشانی ام خبر از حال دلم داشت. تا قبل از اینکه خانم صالحی باتوپ پر به سراغم بیاید  
داشتم یواشکی نگاهشان می کردم و از اینکه آن دختر با لوندی با او حرف می زد و تمام  
حواسش را معطوف

خودش کرده بود حرص می خوردم و حالا به روی خودم نمی آوردم و سرسختانه داشتم  
انکار می کردم. کاش جراتش را داشتم و در جوابش می گفتم

"اره حسودیم شد ... خیلی هم حسودیم شد... وقتی نگات روی اون دختر زوم بود قلب من  
داشت از درد زوزه می کشید ... چرا خودت نمی فهمی که با من چکار کردی لعنتی "

-پس از نظر تو من با اون خانم گرم گرفته بودم...

و با لبخند معنی داری منتظر جوابم ماند صدایم گرفته  
بود و کمی هم رنگ تغییر داشت

-همونطور که شما فکر کردید من با اون مرد هلندی گرم گرفتم. .. یا با دکتر پژمان

اسم دکتر پژمان انگار به آخرین نقطه ی سقف تحملش وصل بود. ناگهان از خشم  
گر گرفت و برآشفته شد

-لطفا بذار آروم باشم و به ژست فرهنگیم گند نزنم بی بی ... والا هیچتضمینی نمی دم که سبد  
گل لعنتیش رو رو سر هردومون پرپر نکنم دلخورانه که نگاهش کردم پوفی کرد و پشیمان  
از لحن تندى که به کار برده بود این بار آرام و شمرده گفت

-این سفر می تونست برای هردومون یه سفر مهیج و خاطره انگیز باشه ...اگه تو اینقدر  
مغرور نبودی و با دلت بیشتر راه می اومدی و تا مرا مبهوت و سرگشته دید سری به



نشان افسوس تکاند. واقعا نفهمیده بودم منظورش از آن حرفها چه بود یا خودم را زده بودم به نفهمی؟ تا چند لحظه دیگر نه من چیزی گفتم نه او. غرفه ها کم کم داشت خالی می شدند و بازدیدکنندگان با بسته های خریدشان قدم زنان خود را به دربهای خروجی می رساندند. او نگاهی به ساعتش انداخت و گفت- تا یک ساعت دیگه اینجا تعطیل می شه. من دارم برمی گردم هتل ...آماده شو با هم بریم .

و با تعجب که پرسیدم

-باهم؟

جوابم را با یک نگاه تند و تیزداد و فهمیدم علاقه ای به تصدیق پرسش من ندارد -ولی...ممکنه بقیه راجع به ما فکرای بد کنن...

با خونسردی عجیبی خودش را عمدا به نشنیدن زد و با گفتن -زود بیا منتظرم از من دور شد...

خب خدا را شکر که این بار دیگر به آن کافه ی لهستانی نمی رفتیم. قبل از اینکه من به این موضوع اعتراض کنم خودش از قبل گفت که

به یک رستوران معروف خواهیم رفت. من زیر پالتویم یک بلوز قرمز پوشیدم که به شلوار جین آبی ام می آمد. نمی دانستم با حجم انبوهی از

موهایم که از زیر کلاه بیرون مانده بود چه کار باید بکنم؟ و سرانجام هم به همان شکل رهایشان کردم. جلوی آینه که ایستادم ناگهان وسوسه

شدم دکمه های پالتویم را باز بگذارم. و بعد از این کار منتظر فریاد اعتراض آمیز نداجان درونم ماندم که بگوید

"هی تو چقدر وقیح شدی دختر؟ یه باره تنبونت در بیار... خجالت نکش...."

اما هر چه گوش ایستادم صدایی نیامد. ظاهرا از ارشاد و سرزنش من خسته شده و تصمیم گرفته بود خودش را به خواب بزند تا من هر غلطی دلم خواست بکنم. و حالا من چقدر از سکوتش خوشحال بودم.

از آینه دوباره خودم را برانداز کردم. از نمای عقب... جلو... این ور... اون ور... بعد خشنود و راضی از تیپ و قیافه ام به تصویر خودم در آینه لبخند زدم. شما که غریبه نیستید این لاکچری ترین ظاهری بود که به عمرم تجربه می کردم.

با تق آرامی که به در خورد به خودم آمدم و متعاقب با آن صدای رییس راشنیدم که گفت

- شما آماده ای فرولین (دوشیزه ماهسو

از اینکه تقریبا به زبان آلمانی هم مسلط بود به او حسودیم می شد. در آخرین لحظه رژ بدنگی به لبهایم کشیدم و با گفتن -بله

به سمت در رفتم. مثل همیشه کت و شلوار به تن داشت و کراوات زده بود همین که در مقابلش ظاهر شدم به رویم لبخند زد. با اینکه نسبت به

شب پیش هیچ تغییر اساسی در پوشش و ظاهرم وجود نداشت اما حتم دارم که به نظرش متفاوت آمده بودم. آن قدر که نتوانست افکار و

احساساتش را بروز ندهد

-مگه چکار کردی با خودت که این قدر عوض شدی؟ و بعد کنجکاوانه سرتاپایم را برانداز کرد

یادم به معماهای هوش توی مجله ها افتاد که دو تصویر تقریباً یک جور را با جزیی ترین تغییرات در کنار هم قرار می دهند و از آدم می

خواهند تفاوت های دوشکل را پیدا کنیم. انگار چیز خاصی دستیمارایش

نشد جز همان دکمه های باز مانده ی پالتو و موهای بیرون زده از زیر کلاه.

دوباره در یک حرکت جنتلمنانه بازویش را به طرفم گرفت و چون مرا باز هم مردد دید همراه با اخم نازکی گفت

-می دونم دختر مقیدی هستی اما برای اینکه خیالت رو راحت کرده باشم باید بگم...ما هنوز به هم محرمیم

و چون دید چشمانم از فرط تعجب گرد شدند خونسردانه لبخند زد و گفت

-به ملا ممد گفتم دوستی رو سه ماهه بخونه

و بعد بی اعتنا به بهت و ناباوری من بازویم را از آن خودش کرد و با خودش به حرکت انداخت. به زور توانستم صدایم را از دل آوار بهتی که بر سرم ریزش کرده بود بکشم بالا - ولی چرا؟ حق به جانب گفت

-پس توقع داشتی بگم دوستی یه روزه؟ اونوقت ملا ممد در مورد من چه فکری می کرد؟

و دکمه ی آسانسور را زد آن قدر به خودش مطمئن و مسلط به نظر می رسید که انگار اصلا به تایید من نیازی نداشت.

درست برعکس من که نمی دانستم باید از فهمیدن این موضوع ناراحت باشم یا خشنود؟

رستوران بسیار بزرگ و مجلل بود با آن ستون های طلایی رنگ و تابلوهای بزرگ نقاشی روی دیوارها و چلچراغ های باشکوه آویخته از سقف بلندش و رفت و آمد آدم ها با پوشش رسمی و کلاسیک شبیه تالارهای پرزرق و برقی بود که توی فیلم ها دیده بودم.

همان دم در خواستند پالتو و کلاه را از من بگیرند. برای دادن پالتو

مشکلی نداشتم اما برای درآوردن کلاه کمی دچار تردید شدم

"خب حالا که کلاه فقط یک سوم موهامو پوشونده...بود و نبودش خیلی فرق نداره. نه؟"

چشم ندا جان را دور دیده بودم و داشتم خودم را در ساده ترین شکل ممکن توجیه می کردم او هم با گفتن

-معطل چی هستی؟ اینجا همه مثل همین...مطمئن باش جلب توجه نمی

کنی

با زبان بی زبانی به این کار تشوقیم کرده بود

با درآوردن کلاه و رها شدن تمام موهایم حس چندان خوبی نداشتم.

این

اولین بار بود که کاملا کشف حجاب می کردم. نمی دانم همان یک ذره کلاه چی داشت که

حالا با درآوردنش احساس برهنگی می کردم. یک جور آزادی تحمیلی بود انگار... به من

نمی چسبید....

روی سن داشت موسیقی زنده اجرا می شد و خواننده ی مرد ترانه

هایی به آلمانی می خواند ظاهرا همه چیز برای رقم خوردن یک شب زیبا مهیا بود. البته اگر

او

در نوشیدن مشروب زیاده روی نمی کرد. نمی دانم این چندمین گیللاس

بود که پشت هم سر می کشید و من هرچقدر که می خواستم با مشغول

نگه داشتن خود با غذاهای رنگارنگ روی میز و پرت کردن حواسم به روی سن و اینکه

نگران پاره شدن حنجره ی زنی باشم که داشت اپرا اجرا می کرد خودم را سرگرم و بی

توجه نشان بدهم دیدم نمی شود. انگار زده بود به سیم آخر. همان طور که در حال سیر و

تماشا بودم چشمم افتاد به دختر جوان و زیبایی که تک و تنها نشسته بود و همین که نگاه

مرا متوجه خودش دید به رویم لبخند دوستانه ای پاشید "باز به ایران خودمون... معمولا فقط

جنس مخالف رو نامحرم می دونیم. اما اینجا ظاهرا باید از همجنس خودمون هم بترسیم..."

- نمی شه تا آخر دنیا همینجوری پیاده بریم ؟

حالش خراب تر از آن بود که فکرش را می کردم . تصمیم گرفتم به جای چک و چانه زدن با او آن طور که فکر می کنم درست است عمل کنم .

بعد از اجاره کردن یک تاکسی دربست راهی هتل شدیم . حالا نمی دانستم با این دوگانگی احساسم به او چه باید بکنم ؟ هم از دستش عصبانی بودم هم دلم می خواست ببخشمش ... و تا برسیم هتل او کنار من معصومانه غرق در خلسه ای عمیق میان چرت و بیداری بود و من در مرز بخشیدن یا نبخشیدنش و در سکوت تماشایش می کردم و از خودم می پرسیدم " تو واقعا داری بهش دل می بندی ماهسو ... هیچ حواست هست ؟ حواست هست که دیگه دلت مال خودت نیست و از کِ فِت رفته ؟ " . موقع پیاده شدن نزدیک بود بیفتد پایین که من تندى از آن در پیاده شدم

و به کمکش شتافتم

یک دستش را دور گردنم انداخت و گیجانه گفت

-بخشید که زحمت می دم ببی ...

ماشاله چقدرهم سنگین بود . فکر می کنم یک تن وزن داشت ...اگر

یکی مثلا خانم صالحی یا آقای سعیدی ما را در آن وضع می دید چی ؟ وای نه خیلی بد می شد ...افتضاح ضرب در هزار بود ...هنوز توی ذهنم داشتم برای این برخورد تصادفی احتمالی دنبال یک توضیح قابل قبول می گشتم که او سکندری خورد و اگر به موقع نگرفته

بودمش نزدیک بود من و خودش را با هم سرنگون کند. گفتم حالا که که خیلی از نظر هوشی میزان نیست کمی سرزنشش کنم بلکه دلم خنک شود

-تو رو خدا مواظب باشین یه کم...من زورم به شما نمی

رسه...اووووف...نفسی نموند برام....نمی تونم حملتون کنم. سنگین ترین باری که

تاحالا حمل کردم یه گونی زیتون ده کیلویی بود

...قدتون هم ماشاله بلنده عین ستونی که از پایه دراومده باشه افتادید روم...اونموقع که

داشتین می رقصیدین خوب سرحال بودین که...حالا چرا رو پا بند نیستین من نمی دونم

...شانسه دیگه...ما نداریم...یکی از خدمه ها با دیدنمان در آن وضعیت به طرفمان آمد و

خواست کمکمان کند که اوشون حالت تدافعی به خودش گرفت و با پرخاش او را از

کمک کردن به ما پشیمان کرد

بعد از اینکه با آسانسور به طبقه ی هفتم پرتاب شدیم قبل از پیاده شدن

من اول یواشکی نگاه محتاطانه ای به بیرون انداختم و بعد که دیدم راهرو خلوت است و

آمد و شدی نیست او را با خودم از آسانسور کشیدم بیرون. تا باهم از در اتاق همکاران

یکی یکی رد شویم فکر کنم دو کیلویی گوشت از تنم آب شد. نمی دانستم کجا را باید

دنبال کارتش بگردم. او هم که حسابی گیج و ملنگ بود و داشت پرت و پلا می گفت

-نمی دونم چکارش کردم...فکر کنم خوردمش

و بعد سکسه ای کرد و خواست بزند زیر خنده که من هراسان و ترسیده با دستم جلوی

دهانش را گرفتم و چون دیدم باعث تعجبش شدم

با احساس شرم و خجالت دستم را برداشتم و بعد هم با دستپاچگی شروع به گشتن جیب هایش کردم اما در کمال حیرت و تاسف پیدایش نکردم. با حرکت آسانسور به سمت پایین قلبم شروع کرد به کوبیدن. حالا انگار مطمئن بودم کسی جز همکاران نشر سوار آسانسور نمی شود... وای که چه وا ویلایی می شد. در حالیکه یک چشمم به سمت آسانسور بود و یک چشمم به او گیجاصلا نه گفتم - کارت نیست... نیست...  
حالا داشت گیج و گنگ نگاهم می کرد انگار معنی حرفم را نمی فهمید. یا اصلا برایش مهم نبود.

آسانسور که به طبقه ی هفتم رسید تقریبا داشتم از هولم پس می افتادم که در لحظه ی آخر تصمیم جنون آمیزی گرفتم. هرچه باشد فکر کنم از رسوایی احتمالی بهتر بود... به سمت در اتاق خودم رفتم و سرآسیمه کارت را کشیدم و بعد با عجله دستش را گرفتم و همزمان با باز شدن درهای آسانسور به داخل رفتیم و درست لحظه ی آخر بود که من در اتاق را پشت سرمان آرام بستم.

همان جا پشت در آن قدر منتظر ماندم تا دیگر صدای پایی نیامد و به دنبال باز و بسته شدن در اتاق هایی نامعلوم سکوت مطلق همه جا را فرا گرفت. نمی دانم آیا کسی از همکاران ما بود یا نه. به هر حال که به خیر گذشته بود. البته فعلا... همین که به عقب برگشتم یک جفت چشم



بیماریا را خیره به خود دیدم که توی تاریکی داشت برق می زد. نزدیک بود از ترس سنکوپ شوم . انگار یادم رفته بود تحت چه شرایطی او

مهمان اتاقم شده است . با آهی از نهاد بر آمده دستم را روی قلب تپنده

ام گذاشتم و زیر لب غریدم -حالا

تو رو کجای دلم بذارم ؟

و او انگار شنید و بلافاصله به سکوت دعوتم کرد.

-هییش !

اگر واقعا گیج بود از کجا می فهمید باید جانب احتیاط را رعایت کنیم ؟ همان طور که داشتم با بدبینی نگاهش می کرد با صدای پیچ پچه مانندی گفتم -واقعا نمی دونید کارت اتاق رو کجا گذاشتید ؟ جوری خونسرد و بی خیال نگاهم می کرد انگار سوال احمقانه ای پرسیده بودم . با حرص لب روی لب فشردم

-بہتر نیست یکی از ما بره پایین و از متصدی هتل بخواد بیاد با کارت یدک در اتاقتون رو باز کنه ؟

انگار نه انگار که من چیزی گفته باشم . درحالیکه داشت با بی توجهی به نگرانی های من گره ی کراواتش را شل می کرد بی خیال گفت

-چقدر گرمه...

با کلافگی هوفی کشیدم و فکر کردم

-مثل اینکه بدش نیاد اینجا لنگر بندازه...

انگار دچار خود دربیمازی شده بود. نمی دانم چه بر سر گره ی کراواتش آورده بود که باز نمی شد. داشت با آن گلاویز می شد که من به دادش رسیدم

-چرا باز همیشه لعنتی

-بذارین کمکتون کنم...

نمی دانم چرا هنوز کلید برق را نزده بودم. انگار جرات نداشتم توی روشنایی و نور به وضوح بینم که او شبان هنگام توی اتاق من است. داشتم زیر تشعشع نگاه تفتانش آرام و با حوصله گره ی کراواتش را باز می کردم که ناگهان به مچ هر دو دستم چسبید و مرا به طرف خودش کشید. غافلیماری شده و منقلب زیر تاپ تاپ وحشیانه ی قلبم پرخاش زنان گفتم -چکار می کنین؟

و خواستم خودم را از او جدا کنم که اجازه ی این کار را به من نداد و با قدرت بیشتری مرا میان بازوان خودش نگه داشت می ترسیدم با آن حال شوریده ام دست و پا گم کرده توی آتشبازی چشمانش بسوزاندم.

-تو از اونجا رفتی چون به اون دختر حسودیت شده بود...

ناگهان این را گفت و نفس های تندش را روی پوست صورتم ریخت - حسودیت شد چون عاشق منی... انگار گیجی زده بود به سرش

.داشت هذیان می گفت. من عاشقش شدم

؟ از کی؟ زهی خیال خام... اصلا مرا چه به عشق و عاشقی... با تقلای بیشتری سعی کردم بین خودمان فاصله بیندازم اما نشد کلاه را از روی سرم برداشت و با دستش موهایم را به

هم ریخت و بعد مستقیم زل زد توی چشمانم لحنش داغ و پرتما بود. انگار قسم خورده بود آن شب وجودم را به آتش بکشد

-مگه نه؟ ...بگو که عاشقمی ...بگو که دوستم داری ...بگو...

و انگار به قصد شکوفیدنم سرش را به سمت من کشید که من لحظه ی آخر جستی زدم و با چابکی از چنگش گریختم. وقتی دید دستش از من

کوتاه مانده برایم شروع به کف زدن کرد و در میان خنده های مایوسانه اش گفت

-آفرین ...آهوی گریزپای من ...اما آخرش یه روز تو مال من می شی بیبی ...

با آن حال غریبی که داشت هم معصوم به نظر می رسید هم خطرناک و من هم دلم به حالش می سوخت هم از او می ترسیدم و سعی داشتم فاصله ام را با او حفظ نگه دارم. و درحالیکه مواظب بودم لحنم محرک و عصبی کننده نباشد آمرانه گفتم

-شما خسته اید ...باید برید استراحت کنید ...و دستی روی موهای پریشانم کشیدم و انگار که داشتم با خودم حرف می زدم ادامه دادم

-باید شماره ی داخلی رو بپیماییم و از یکی بخوام بیاد در اتاق رو باز کنه

و با این فکر به سمت تلفن روی میز رفتم و شماره ی داخلی را گرفتم. متوجه ی حرکت خزنده اش بودم و درحالیکه سایه اش را روی دیوار تعقیب می کردم و حواسم بود که مبادا دوباره به من نزدیک شود با آن سوی خط به انگلیسی شروع به حرف زدن کردم. متصدی هتل

ابراز

تاسف کرد و گفت تا چند دقیقه بعد یکی را می فرستد . من هم تشکر و بعد خداحافظی کردم . بعد از قطع تماس درحالیکه روی سخنم با او بود گفتم -الان میان در اتاق رو باز می کنن...

و چون صدایی نشنیدم با تعجب به عقب برگشتم و ندیدمش. هراسان توی تاریکی برای یافتنش چشم گرداندم ...انگار هیچ جا نبود .

ترسیدم مبادا بی صدا رفته باشد... یا ...شاید هم یک گوشه یواشکی کمین کرده تا مرا به چنگ بیاورد

...تا اینکه صدای خرخر نفس هایی حواسم را پرت خودش کرد . به سمت صدا برگشتم .چشمانم برای پیدا کردنش همه جای اتاق دو دو می زد . یک توده ی بزرگ و دراز افتاده بود روی تختم . پاورچین پاورچین به سمت تخت رفتم . بدون اینکه کتش را در بیاورد همان طور دمر افتاده بود روی تخت . باور نمی کردم به همین زودی خوابش برده باشد و چنان عمیق که انگار به خواب اصحاب کهف رفته... به آرامی صدایش زدم اما جز خرورف چیزی نشنیدم .انگار چاره ای نبود و باید به این میزبانی تحمیلی تن می دادم .مجبور شدم دوباره شماره ی داخلی را بماریم و توضیح بدهم که فعلا به کمکشان نیازی نیست تا فردا . بعد دوباره به کنار تخت برگشتم و کمی به تماشایش ایستادم

چقدر توی خواب صورتش مظلوم و معصوم به نظر می رسید

موهایش پهن شده بود روی صورتش. با نوک انگشتانم با احتیاط موهایش را کنار زد و زیر لب گفتم

-خودمم نمی دونم دوست دارم یا نه... اصلا نمی دونم آدم از کجا باید بفهمه عاشق شده ؟  
 من دختر ناشی و نابلدی ام ...راه و رسم دلبری رو نمی دونم .ترسو و محتاطم .تا حالا  
 هیچوقت نشد تو راهی برم که نمی شناسم ... ولی... راستش آره ... من به اون دختر  
 حسودیم شد ... خیلی هم حسودیم شد... اونقدر که غصه خوردم چرا من رقص تانگو بلد  
 نیستم ... و حسرت اینکه چرا جای اون دختر نیستم دلمو سوزوند ...اگه اینا نشونه ی علاقه  
 و عشق باشه چی ؟ من ... من می ترسم ...

از اینکه اونقدر ناشی باشم که یهو تمام خودمو بذارم وسط و بعد همشو به جا ببازم ...از  
 اینکه بعد دلم بشکنه و تنها بمونم ...از قصه ی بی وفایی و جدایی ها ... می ترسم ... می  
 ترسم ...

و بعد مثل کسی که از چرت ناگهانی پریده باشد ناگهان به خودم آمدم و

پریشان و مضطرب نگاهی به او که غرق در خوابی معصومانه و عمیق بود انداختم و  
 گامی به عقب برداشتم .انگار می خواستم از او و جاذبه ی شگفت انگیزش که داشت مرا  
 به دام یک عشق شورانگیز و غریب می کشید بگریزم اما دلم می سوخت و می نالید

-تو دیگه ازش راه فراری نداری ماهسو ... خیلی وقته می خوام حالیت

کنم که مواظب من باش. نذار از خونه ی امنم سر بخورم بیفتم دستش... اما تو صدامو نشنیدی  
 ...خودت رو زدی به نفهمیدن

...حالا

دیدی دیر شد؟ دیدی از دست رفتیم و دیگه راه فراری نیست؟ دیدی؟

\*

\*

\*

ش

رو

ی

ن

از خواب که بیدار شد مثل کسی که در جایی غریب و ناشناخته گم شده

باشد احساس گیجی و غریبگی می کرد. جایی از سرش تیر می کشید... پلکی زد و کش و

قوسی رفت و بعد با تن و بدنی دردناک پتو را از روی خودش پس زد و سعی کرد روی

تخت نیم خیز شود. ساعت چند بود؟ صبح بود یا ظهر؟ نمی دانست... هنوز داشت چشمان

خواب آلودش را مالش می داد که دخترک را دید. روی کاناپه به حالت نشسته خوابیده بود

اول خیال کرد که این فقط یک رویاست. یا دارد خواب

می بیند. اما بعد کم کم اتفاقات شب گذشته یادش افتاد. فقط یادش نمی

آمد کی خوابش برده؟ آرام از تخت پایین آمد و روی نوک پا به سمت کاناپه رفت. به

خواب حسودی اش می شد که این قدر عمیق و راحت او را در بر گرفته بود. دلش می

خواست تا آخر دنیا همان جا بایستد و تماشایش کند.

می دانست شب قبل باعث اذیتش شده و از این بابت احساس گناه می کرد . و این را هم  
می دانست دخترک معصوم برای بیدار نکردنش

مجبور به چه از خودگذشتگی سختی شده ...اول می خواست حصارش کند

و ببردش روی تخت .اما نمی خواست باعث ترس و بیداری اش شود .بعد سعی کرد  
آرام و بی صدا روی کاناپه درازش کند و به قدری این کار را محتاطانه انجام داد که آب  
در دل دخترک تکان نخورد.

انگشتانش را به نرمی به طره ی موهایش کشید و زیر لب گفت \_مو انگوری!

چقدر جلوی خواهش دلش را گرفته بود که یک وقت وسوسه نشود و بی اختیار  
نبوسدش...وقتی داشت با اشتیاقی سوزان حریصانه نگاهش می کرد و پتو را روی سرش  
می کشید حواسش رفت پی کاغذی که از دست دخترک افتاد زمین .کنجکاوانه برش  
داشت و نگاهی به نوشته های روی آن انداخت از خطوط کج و معوجش حدس زد باید  
توی تاریکی و باشتاب نوشته شده باشد.

متن یک شعر یا یک ترانه بود

" یادت باشه یواشکی / مهمون قلب من نشی / قبل ورود در بزنی این پا و اون پا نکنی  
/ بد با دلم تا نکنی / خواستی به من سر بزنی اگه اسپر عشق بشم / من تو رو زنجیر  
می کشم / یه وقت نخوای پر بزنی

برام تو ساز رفتنو / عهد و وفا شکستنو / جدایی کمتر بزنی بهم بگو از اولش /  
حرفهایی که خیال داری / لحظه ی آخر بزنی / دیگه سفارش نکنم / جون تو  
خواهش نکنم /

یادت باشه قبل ورود / به قلب من در بزنی / سروده ای از نویسنده ( هوا ابری و مه آلود بود و من همچنان تک و تنها توی پیاده روهای خلوت شهر قدم می زدم همین که از خواب بیدار شدم یادداشت او را بالای سر خودم دیدم که نوشته بود " اونقدر زیبا خوابیده بودی که دلم نیومد بیدارت کنم. متاسفم اگه دیشب

باعث اذیت و ناراحتیت شدم... تو هتل بمون و استراحت کن بیبی " دیشب تا دمدمه های صبح با مرور لحظات خاطره انگیزی که با هم پشت سر گذاشته بودیم گذشت. حتی یادم است آن قدر دستخوش

احساسات بودم که از خودم شعری هم سروده بودم که بعد هرچه گشتم پیدایش نکردم.

" یعنی ممکنه دست اون افتاده باشه؟ یعنی ممکنه خونده باشتش؟ " بی توجه به توصیه او ترجیح دادم توی هتل نمانم. اول خیال داشتم راهی نمایشگاه شوم اما تماس غیرمنتظره ی خانم صالحی تصمیم مرا

برای رفتن عوض کرد. لحنش عجیب سرد و خشک بود و رنگ و بوی نیش و کنایه داشت. آن قدر که من اولش جا خوردم - آقای مشیری با شما؟

- نه. مگه نمایشگاه نیستن؟

- خیر... گوشیشون هم خاموشه. از اونجایی که دیشب رو با شما گذروندن گفتیم شاید الان هم با هم باشین

از صراحت لهجه اش حسابی جا خورده بودم گفتم شاید دارد یک دستی



می زند که واکنش مرا ببیند. و از آنجا که دیوار حاشا بلند بود من هم تصمیم به انکار گرفتم دستم را که داشت می لرزید روی پیشانی ام کشیدم و برآشفته گفتم

-با من بود؟ نه اشتباه می کنید... من... دیشب بعد از گشت کوتاهی که تو خیابون های اطراف زدم برگشتم هتل و اونقدر خسته بودم که زود خوابیدم

-آگه امروز صبح من و بقیه با چشمای خودمون ندیده بودیم که ایشون از اتاق شما اومدن بیرون شاید ادعای شما رو باور می کردم خانم اعتمادی ...

انگار روی پشتم یک قالب یخ گذاشته بودند. فکر می کردم دست و پاهایم در حال منجمد شدنند.

"یعنی چی؟ یعنی موقع خروج از اتاق من دیده بودنش؟ ای خدا... من چقدر کم شانسم..."

من داشتم از ترس رسوایی و بدنامی قالب تهی می کردم و او داشت پا پنبه سرم را می برید. نمی دانم چرا ولی حسم می گفت او فقط به قصد تخریب و سرزنش من تماس گرفته و سراغ گرفتن از رییس بهانه بود

...

-البته به ما ربطی نداره که کی با کیه. خب هر کی اختیار خودش رو داره... شما دوست داری معشوقه ی ایشون باشی خب باش... می تونی تو دیار غربت شب رو تو حصارش بخوابی بدون اینکه بخوای به کسی توضیح بدی... اما به عنوان یک هجنس واقعا برات متاسفم

ماهسو... خیلی زود وا دادی دختر... آدما قدر چیزایی رو که ارزون و راحت به دست میارن نمی دونن... ما رو بگو چقدر احمق بودیم که خیال می کردیم تو دختر پاک و ساده ای

هستی البته این اولین بار نیست که در مورد شناخت آدمها دچار اشتباه می شم... و می دونم که آخرین بار هم نیست... اما مطمئنم تو بزرگترینش بودی

و بعد بدون خدا حافظی گوشی را قطع کرد. در حالیکه من این سوی خط

مثل مجسمه خشکم زده و تا چند لحظه بعد از قطع تماس هنوز گوشی توی دستم مانده بود. و بعد قبل از اینکه از روی استیصال و بی چارگی بزنم زیر گریه پالتو پوشیدم و زدم بیرون...

و حالا نمی دانستم باید چه کار کنم؟ وضعیت بدی بود. یادم که به حرفهای گزنده ی خانم صالحی می افتاد قلبم شروع می کرد به تیر کشیدن. حدس اینکه حالا آنها در مورد ما چه فکری می کنند داشت دیوانه ام می کرد... دلم می خواست او دم دستم بود تا هر چه فریاد داشتم بر سرش می کشیدم. او باعث شد من بی جرم و بی گناه به همین راحتی در مظان اتهام قرار بگیریم

"حالا اونا خیال می کنن من معشوقه ی ریسم... ای وای... حالا بیا و درستش کن"

کاش می دانستم آن لحظه که از اتاق من زد بیرون و با کارمندان چشم توی چشم شد چه حالی داشت؟ شرمنده و خجل زده نگاهش را دزدید یا جسور و بی پروا به راهش ادامه داد

"یعنی حالا کجاست؟ نکنه از ترس و خجالتش رفته خودش و گم کرده باشه؟"

اما از او بعید بود که خودش را بزدلانه از کسی پنهان کند. از این ها گذشته ما که کاری نکرده بودیم؟ اما خب... ثابت کردنش هم سخت بود... کی باور می کرد؟

ما یک شب تمام را زیر یک سقف در هتل محل اقامتمان سر کرده باشیم بدون اینکه دست از پا خطا کرده باشیم؟

آن قدر در خودم فرو برده بودم که چیزی توجه مرا به خودش جلب نمی کرد. انگار بیست سال بود که توی فرانکفورت زندگی می کردم...هیچی برایم تازگی نداشت. تا اینکه رعد و برقی زد و باعث شد من سرا از پیله ی افکارم بیرون بکشم. نگاهی به آسمان تیره و ابری بالای سرم انداختم. آسمان هم مثل من هوای باریدن داشت. نگاه ابری ام رفت پی مرد و زن میان سالی که داشتند توی پیاده رو برای پرنده ها نان و دانه می ریختند و پرنده ها با احساس امنیتی شیرین بی ترس و اضطراب در کنارشان مشغول دانه برچیدن بودند. هنوز مشغول تماشای این تابلوی مهربانی طبیعی بودم که گوشی ام زنگ خورد. از توی جیبم که درش آوردم و شماره اش را که روی صفحه دیدم دستپاچه شدم. انگار نه انگار که تا همین یک لحظه پیش چقدر از دستش عصبانی بودم. فقط امیدوار بودم از تن لرزان صدایم پی به هیجانات طغیان زده ام نبرد. سلام کردم و کوتاه جواب شنیدم.

-خوبی؟

دلم می خواست بگویم نه. خوب نیستم و باعث این حال بد من کسی جز

خودت نیست. اما نگفتم و به جایش آرام گفتم -بد

نیستم

-کجایی؟ اومدم هتل نبودی ...

توی صدایش یک نوع تشویش و نگرانی خاصی بود که دلم را می لرزاند. یعنی به خاطر من به هتل برگشته بود؟ این فکر باعث بالا رفتن آدرنالین بیشتری در من می شد.

آب دهانم را قورت دادم و گفتم

-اومدم بیرون... قدم بزنم

-بگو کجایی تا پیام پیشت

نمی دانم چرا ولی داشتم به گریه می افتادم. با اینکه با تمام وجودم دلم

بودنش را می خواست بغض زده گفتم

-نه... خواهش می کنم نیاین ...

با تعجبی آمیخته با ناراحتی پرسید -چرا

؟

چیزی نگفتم و دستم را جلوی دهانم گرفتم تا هق نزنم.

او انگار می دانست چه حالی ام و سعی داشت با ملایمت آرامم کند -عزیزم می دونم بابت

دیشب از دستم دلخوری... حق داری... من باید ببینمت... بگو کجایی تا پیام پیشت... لطفا

در حالیکه میان تردیدها و ترس هایم غوطه ور بودم چرخ گیجاصلانه ای دور خودم زدم و بعد

بدون اینکه بفهمم چرا تسلیم خواسته اش شدم

. گاهی بعضی چیزها دست خود آدم نیست. به خصوص وقتی پای دلوسط باشد. آن وقت می

بینی هیچی به خواست تو پیش نمی رود

انگار.

یک اراده ی بیرونی کنترلت می کند و به میل خودش می کشاندت..

بی خود نبود که مرحوم سوسن خانم فرمودند

" تقصیره دله گناه من نیست ... "

ده دقیقه بعد او پیش من بود .درست مقابل من و من اعتراف می کنم که از دیدنش خوشحال شدم .آن قدر که تمام تب و تاب درونی ام یکهو فرو نشست و قلب شوریده ام آرام گرفت و حرفهای نیش دار خانم صالحی فراموشم شد...

بدون اینکه کلامی با هم رد و بدل کنیم زل زده بودیم به هم . انگار بعد از مدت ها به هم رسیده بودیم و حالا می خواستیم تمام جزئیات چهره ی

....

هم را با دقت به خاطر بسپاریم و رفع دلتنگی کنیم .بعد او زودتر از من طاقتش را از دست داد

دستم را گرفت و بی هیچ حرفی مرا با خودش به حرکت انداخت و من نپرسیدم مقصد کجاست .بی صدا داشتم شانه به شانه اش می رفتم.انگار بیشتر از آن که مهم باشد به کجا می رویم مهمتر این بود که ما

باهم هستیم...دوباره رعد و برق زد و بعد بلافاصله رگبار باران غافلیماریمان کرد .از ترس خیس شدن مثل بچه ها شروع به دویدن کردیم تا با هم به سرپناهی برسیم از نفس افتادیم .سر و رویمان حسابی

خیس شده بود. زیر طاق یک مغازه نفس نفس زنان به تماشای باران ایستادیم که ناگهان و بی مقدمه گفت -اون مردک هلندی رو که یادته ؟

درحالیکه داشتم با دستمال قطرات باران را از صورتم پاک می کردم گفتم

-آره همون که به خاطر راهنمایش سرزنشم کردین

نگاهم کرد و لبخند تخیسی به رویم پاشید . این بار قبل از اینکه دوباره نگاهمان در هم

قفل شود تندی رویم را برگرداندم و بعد کنجکاوانه پرسیدم

-خب ..چی شد که الان یاد اون مردک افتادین ؟

از موهایی خیسش قطره قطره داشت آب می چکید و از کنار گوش

هایش سرازیر بود -

می دونی کی بود ؟

-نه...

و بعد از تاملی کوتاه

-نکنه یه نویسنده معروف بود ؟

سری به نشان نفی تکاند و گفت

-نماینده یه ناشر معروف هلندی بود ...امروز از طریق یکی از رابط های فرهنگیمون

باخبر شدم که می خوان با من نشستنی داشته باشن ...یه جلسه ی حدودا دوساعته با هم

داشتیم ...اونا علاقمند به چاپ کتابهایی ان که تو بهشون معرفی کردی .کتابهای خانم

پیرزاد و آقای رستگار...

ناباورانه نگاهش کردم بدون اینکه بتوانم ذوق زدگی ام را پنهان کنم.

صدایم از فرط شور و شغف می لرزید-راست می گین ؟

برق چشمانش و لبخندی که روی لبهایش کش آمده بود داشت تصدیقم می کرد

-آره ... بعد از توافق با هم قرار داد چاپ روهم امضا کردیم .

و بعد همان طور که از تماشای چهره ی شکفته ی من لذت می برد با آب و تاب بیشتری

افزود

-این برامون یه موفقیت بزرگ می تونه باشه ...از آخرین باری که قرارداد بین المللی

بستیم سه ساله که می گذره ...و من بی صبرانه منتظر رسیدن دوباره ی این لحظه

بودم و اونو مدیون توام بیبی ...

انگار می دانست با آن لحن خاص بیبی گفتنش چه دلی از من آب می کند .حس می کردم

زیر پوستم جویی از مواد مذاب روان است .داشتم آرام و بی صدا می سوختم و وانمود می

کردم که در عادی ترین حالت ممکن کنارش ایستاده ام .بعد از آن ماجرای پرهیاهوی چاپ

کتاب خانم

پیرزاد و اشتباه فاحشی که ظاهرا از طرف من رقم خورده بود حالا

شنیدن این جمله ی " مدیون توام بیبی " چقدر برایم شیرین و خوشایند

بود .مثل نوشیدن یک فنجان چای داغ در هوای بارانی و سرد به دل می چسبید ...

-تبریک می گم

و چشمانم که به اشک شوق نشست زیر لب گفتم -خدایا  
شکرت

من آن قدر هم که فکر می کردم آدم کم شانسی نیستم بلکه گاهی خیلی  
هم خوش شانس می شدم... فقط حواسم نبود که بابتش باید شکر گزار باشم  
لحظاتی زیر آهنگ تند باران و صدای پرهیاهوی قلب هامان همان طور غرق تماشای هم  
ایستاده بودیم انگار دل هر دونفرمان می خواست زمان همان جا متوقف شود  
همان لحظه که تمام حرفهای عاشقانه ی دنیا خلاصه ی شیرینی از  
نگاهمان به هم بود ناگهان یاد تماس خانم صالحی افتادم. یاد آوری بدموقعی بود و مزه ی  
آن همه حس قشنگ را که از او می گرفتم به کامم زهر کرد. اخم هایم تندی در هم شد و  
شانه ام چنگ خورد -خانم صالحی با من تماس گرفت....

انگار می دانست چه می خواهم بگویم. او هم چهره اش منقبض شده و لبخند از روی  
لبهایش پر کشیده بود و من با صدای شکوه آلودتری ادامه دادم

-گفت شما رو موقع خروج از اتاق من دیده ...راست گفته ؟

با کور سویی از امید به دهانش زل زده بودم بلکه بگوید نه. اما صاف و مستقیم توی  
چشمانم زل زد و با صراحت تمام گفت

-آره... همه شون دم آسانسور ایستاده بودن که من اومدم بیرون و چون مرا مایوس و  
وارفته دید با تاثر سری تکاند و زیر لب گفت -متاسفم...



با تعجب نگاهش کردم و گفتم

-همین؟ فقط متاسفید؟ و با لحن حق به جانب تری ادامه دادم

-یعنی براتون مهم نیست اونا حالا راجع به من چه فکری می کنن؟

-راجع به تو یا راجع به ما؟

-خب راجع به ما؟ مهم نیست براتون؟

من از بی خیالی او کلافه بودم و او از کلافگی من در تعجب -خب راستش نه

مهم نیست ...

-نیست؟

داشتم از دست خونسردی اش دیوانه می شدم

-نه...بالاخره که چی؟ باید می فهمیدن

-چیو باید می فهمیدن؟

-اینکه من و تو دیگه جفت همیم

با سکوتش التهاب بیشتری به جان من کشید. انگار داشت یک جورایی آب پاکی را روی

دستم می ریخت لکنت زده گفتم

-حالا کی گفت...کی گفت که من...من...

آن قدر هول شده بودم که رشته ی کلام از دستم در رفت و او درحالیکه به روی من و

قیافه ی رنگ و روباخته ام نیشخند می زد به طعنه گفت

-من یواشکی مهمون قلبت نشدم .خیلی وقته که دارم در می زنم

...نمی

شنوی ؟

پس آن شعر را خوانده بود ...حالا من از خجالت باید چه کار می کردم ؟ توی این باران  
هیچ سوراخ موشی هم پیدا نبود که خودم را از او قایم کنم .

"حقته ماهسو خانم ...از کی تا حالا شاعر شدی که ما خبر نداریم ؟" تا نگاه پریشانم را  
از او دزدیدم دستم را گرفت و مرا به طرف خودش

کشید و با در هم شکستن مقاومتم پیشانی اش را به پیشانی ام چسباند و

با پچ پچی شورانگیز گفت

-می خواستم فقط یه کم دوستت داشته باشم اما اندازه اش از دستم در رفت و عاشقت شدم

...حالا دیگه هیچی نمی فهمم جزاینکه بدون تونمی تونم ببی ...

ودستش را نوازشگرانه روی موهایم کشید .من پنهانی گیج او بودم و حال خودم را نمی

فهمیدم .دلم می خواست تا آخر دنیا حرفهایش زیر گوشم تکرار می شد که من از شنیدنش

سیر نمی شدم .انگار داشتم توی

بیداری رویا می دیدم که ترس از هم پاشیدنش دیوانه ام می

کرد..صدایش توی افکارم می پیچید و قلبم را دوباره و دوباره به شوق خودش به تپش می

انداخت ...هیچ چیز قشنگتر از یک احساس تعلق دوطرفه نیست ...و دوست داشته شدن از

طرف کسی که دوستش داری بزرگترین موهبت هاست و من درست همان لحظه بود که فهمیدم چقدر

وجودش برایم عزیز و خواستنیست و چقدر به دوست داشتنش محتاجم

...

-ماهسو؟

با صدای خوشش از خلسه ی شیرینم بیرون پریدم. چشمانم را که وا کردم دیدم همه چیز سر جای خودش است و مطمئن شدم خواب و خیالی نیست ...

-بله؟

منتظر بودم حرفی بزند اما فقط نگاهم کرد. عمیق و طولانی ... و چنان تیناک که انگار قصد داشت سلول به سلول تنم را با حرارت تندش بسوزاند. همان لحظه درب مغازه ای که ما زیر طاقش ایستاده بودیم باز شد و مرد مسن سالی که ظاهرا صاحب آن مغازه بود آمد بیرون

هر دو هول شدیم و از حالت درهم تنیدگی مان که در آمدیم مرد به خنده

افتاد و چیزی گفت که من نفهمیدم ... او به روی مرد لبخند زد و جوابش را به آلمانی داد. بعد بدون توجه به ریزش باران به راه افتاد و من هم داشتم پا به پایش می رفتم و در همان

حال کنجکاوانه پرسیدم -اون آقا به ایستادن ما دم مغازه اش اعتراض داشت؟

-نه...

-پس چی گفت؟

-گفت یه ساعته دارم از پشت شیشه نگاهتون می کنم... شما چه جور

عاشقی هستید که از شکوفیدن هم ابا می کنید ؟

از فکر اینکه تمام آن مدت پیش چشمان مراقب یک غریبه در آن وضع از خود بی خود

بودیم مغزم سوت کشید

-بعد شما در جوابش چی گفتی ؟

حالا انگار خیلی برایم مهم بود که بدانم با چه استدلالی جواب آن مرد را داده

-گفتم دست و بالم بسته است والا بارون شکوفه هامون کم از بارونی که

می باره نداشت و بعد ایستاد و من هم به تبعیت از او متوقف شدم.



جهت ورود به کتابخانه ما در تلگرام

**کلیک کنید**

@Romanbooki



ما را در اینستاگرام دنبال کنید  
Romanbookir

نویسنده: نیلوفر لاری  
نویسنده:

قراری که عاشقانه نبود  
قراری که عاشقانه نبود

نیلوفر لاری در امتداد نگاهی سوزان و بی توجه به قطرات ریز باران که از سر و رویمان جاری بود صورتم را میان قاب دستانش گرفت و بی تابانه گفت

-من شکوفه هایم را به دست باد سپردم ... باد رفت و به ابرها سپردشان

...هرقطره از باران شکوفه های من بود که می بارید ...خوش به حال باران ...خوش به حال باران ... (شعری از نویسنده )

با آهنگ تند نفس هامان قلبمان داشت در شانه می رقصید .من شوریده تر از او بودم و او بی طاقت تر از من ...انگشتش را که به نرمی روی لبهایم کشید حس کردم پاهایم دیگر به زمین بند نیستند...صدایش شور صد ترانه ی عاشقانه را در برداشت و مرا با خودش به ناکجا می برد ...

-مال من باش ماهسو ... که من جز تو نمی تونم مال کسی باشم...

درست همان لحظه که باید حرف می زدم عاجزانه ساکت ماندم. انگار ذهنم خالی و سفید بود. هیچ کلمه ای به خاطر نمی رسید. دخترها معمولا این جور مواقع چطور به مرد مورد علاقه ی شان ابراز عشق می کنند؟ باید می گفتم

"منم دوستت دارم... می گفتم "از خدامه که مال تو باشم... یا می گفتم

"اگه دوستم داری به خواستگاریم بیا من نمی خوام دوستیت باشم "

...چشمانم را بستم تا بلکه بتوانم با تمرکز بیشتری به ذهن درمانده ام سر و سامانی بدهم اما دیدم فایده ای ندارد. کنار او من خودم را گم می کردم

مثل شاگرد کودنی بودم که درس عشق نمی دانست و خط عشق نخوانده بود و حالا گیج و

گنگ مانده بود و نمی دانست چطور باید امتحانش را پس بدهد...همین که صدایم زد "

ماهسو " و من چشمانم را به رویش وا کردم کسی مرا به طرفش هول داد و من غافلیماریانه

توی حصارش افتادم. دختر و پسر جوانی با خنده ای شینطنت آمیز داشتند

از کنارمان رد می شدند. شبیه تمام عشاق دنیا شاد و سر به هوا به نظر می رسیدند...نمی

دانم کار کدامشان بود اما اعتراف می کنم که بدم نیامده بود و گرنه باید همان لحظه خودم را

از تنش جدا می کردم. او هم انگار از خدا خواسته بود اول با لبخندی دوستانه دستی برای آن

دونفر تکاند و بعد با شکوفه ی نرم و داغی پذیرایم شد و شگفتی ام را تکمیل کرد

-دیگه داشت به بارون حسودیم می شد بیبی

من هنوز در گرماگرم آن حصار و شکوفه ی اتفاقی بودم که او کلاهم را روی سرم گذاشت

-بسه دیگه بهتره این اداهای عاشقانه رو تمومش کنیم و بیشتر از اینزیر بارون نمونیم...اگه  
یه وقت سرما بخوری من خودمو نمی بخشم

...

به هتل که برگشتیم توصیه کرد حتما موهایم را سشوار بکشم و لباس گرم بپوشم و نوشیدنی  
گرم بخورم .گفت خودش قصد رفتن به نمایشگاه

را دارد .نمی خواست غیبتش برای آن روز بیش از این طول بکشد .وقتی گفتم

-اجازه بدین منم پیام

.

به نشان مخالفت اخمی کرد و گفت

-نه...دکتر پژمان داره میاد اونجا...دوست ندارم اون لحظه اونجا

باشی...تنها کاری که تو باید بکنی اینه که اینجا بمونی و استراحت کنی...همین

وقت رفتن برای خداحافظی آمد .من تازه موهایم را خشکانده بودم و هنوز لباسم را عوض

نکرده بودم که زنگ اتاق به صدا درآمد.دوباره سفارش کرد از اتاق بیرون بروم و مواظب

خودم باشم. من هم با گفتن چشم خیالش را از اطاعت امرش راحت کردم .کمی این پا و

آن پا کرد و بعد با تردید گفت-تو نمی خوای چیزی به من بگی ماهی ؟ -چی مثلا ؟

-حرف دلت رو...

-چی بگم ؟

و با خجالت سرم را انداختم پایین هوفی کرد و مایوسانه گفت



-باشه هیچی نگو...ولی یادت باشه تا همین جا کلی حرف قشنگ بهم بدهکاری ببی  
و نوک انگشتش را شکوفید و بعد به سمت من پر داد. من داشتم مات و مبهوت به رفتنش  
نگاه می کردم که ناگهان کسی گفت -شروین ؟  
او برگشت و با شگفتی نگاهم کرد. من وحشت زده دستم را جلوی  
دهانم گرفتم و به غریبه ای که داشت در من بی محابا سرکشی می کرد نهیب زدم  
-هی حواست هست ؟ این واقعا تو بودی که شروین صداس زدی پر رو؟  
با همان حالت بهت زدگی اش به رویم لبخند پاشید و مهربانانه گفت -جانم ؟  
هنوز هم باورش نمی شد این من بودم که به اسم کوچک صدایش زده بودم...من...ماهسو  
اعتمادی که فقط قرار بود موقتا جای همیار دوش را در دفتر نشر بیمارید نه گوشه ی امنی  
از قلبش را.. نزدیک بود به گریه بیفتم انگار کار من از کار گذشته بود و من دیگر از پس  
خودم بر نمی آمدم  
-خواهش می کنم هیچوقت تنهام نذار...هیچوقت  
و انگار از تمام دنیا این تنها خواسته ی من از او بود. تمام انتظاری که من از او داشتم اینکه  
همیشه همین طور در نهایت عشق بماند و ترکمنکند...و چه بی رحمانه ترس از دست  
دادنش از همان لحظه افتاد به جان بی چاره ی من...  
هنوز صدای دخترک توی گوشش می پیچید -خواهش می کنم  
هیچوقت تنهام نذار...هیچوقت



و با چه معصومیت خاصی هم این را گفت. دلش می خواست آن لحظه صدایش را حصار می زد و می شکوفید... قرار نبود اینطور افسار گسیخته

رفتار کند... باورش نمی شد ناگهان تا اینجا پیش رفته باشند. آن قدر که

بالاخره دخترک دل به دلش بدهد و به شیوه ی خودش به او ابراز علاقه کند... خودش هم نمی دانست قرار است بعد چه شود؟ آیا می خواست به او پیشنهاد ازدواج بدهد؟ هرچند تردید نداشت که او را برای تمام عمرش می خواهد اما این وسط پای یک چیزهایی لنگ می زد. این همه تفاوت فرهنگی و فاصله ی اجتماعی را چه می کرد؟ از نزدیک خانه و زندگی ماهسو را دیده و از سطح زندگی شان باخبر بود آیا می توانست تمام این فاصله ها و تفاوت ها را نادیده ببیمارید؟ از کجا

معلوم که بعدها با هم به مشکل بر نمی خوردند؟ چشمانش را که بستچهره ی دایی یوسف و رباب و مارجان و خانه ی محقرشان آمد در نظرش. یادش به آن روز بارانی افتاد که به محض پیاده شدن کفش هایش توی آب و گل فرو رفت و آن لحظه چه حس بدی پیدا کرده بود دایی یوسف و رباب و مارجان مردمان خوب و دوست داشتنی ای بودند اما واقعیت این بود که آن ها از جنس دیگری بودند و تفاوت میانشان از زمین تا آسمان بود. اصلا همه این ها به کنار... مادرش را چطور می خواست راضی کند؟ او اگر می دانست پسرش عاشق و

پاکباخته ی دختری از طبقه ی اجتماعی پایین شده آسمان و زمین را به

هم می دوخت و هرکاری می کرد تا این وصلت سرنیمارید. مایوس و غمگانه آهی کشید و خودش را حصار زد. درست روزی که موفق شده بود قلب دخترک را تسخیر کند به جای

خوشحالی باید احساس نگرانی می کرد و همین عصبی اش می کرد. می دانست هیچی توی این دنیا به راحتی کنار هم جفت و جور نمی شوند و همیشه باید یک جای کار بلنگد و برای به دست آوردن هر چیزی باید سختی کشید اما نمی دانست

در این میان توان تقابل با مادرش را دارد یا نه؟ ... با شنیدن صدای زنگ اتاق به خودش آمد. هنوز با لباس حمام پشت پنجره ایستاده بود بدون اینکه از تماشای منظره ی بیرون چیزی خاطرش مانده باشد. می دانست چه کسی پشت در است. خانم صالحی ... بعد از تباری با ماهسو و عوض کردن اتاق هاشان قرار بود برای رفع شبهه و سوءظن پیش آمده نقشه شان را با موفقیت پیش ببرند و حالا باید می رفت و از تماشای قیافه ی مبهوت و جا خورده ی خانم صالحی لذت می برد

همین که در را به رویش باز کرد خانم صالحی با حالت ناخشنود و یکه خورده ای او را توی ربدو شامبر سفید حمامش برانداز کرد و کمی وارفته گفت

–ع... شما اینجا یید؟

–پس می خواستید کجا باشم؟

او از قیافه و لحن حق به جانبش گیج مانده بود کمی این پا و آن پا کرد

و بعد با اکراه گفت- گفتید داریم با خانم سیدی می ریم خرید اعتمادی رو هم با خودمون

ببریم

خونسردانه سری تکاند و گفت

-بله... خب... گفت چی؟ با شما نیامد؟ خانم  
صالحی گیج و گنگ نگاهش کرد -نه... من هنوز  
بهش نگفتم...

-خب پس مشکل چیه؟

عمدا خودش را کنجکاو و بی خبر نشان داده بود تا او را دچار حیرت و سرگشتگی  
بیشتری کند.

-میشه خودتون صداش کنید...

تلاش کرده بود هرچه می تواند شگفت زده به نظر برسد انگار که عجیب ترین  
حرف ممکن را شنیده.

-من صداش کنم؟ یعنی چی؟ خب چرا خودت این کار رو نمی کنی؟

معلوم بود حسابی باعث خشم و عصبانیتش شده. این را از باز و بسته شدن تند تند پره های  
بینی اش فهمید. تا او باشد دیگر در نقش فضول باشی ها ظاهر نشود و خبرها را تازه تازه به  
ایران مخابره نکند. همین امروز تلفنی از پیمان شنیده بود که توی دفتر راجع به آنها چه می  
گویند

او هنوز داشت بر و بر نگاهش می کرد انگار هیچکدام سر از حرفهای هم در نمی آوردند

حالا وقت آن بود که دست به سرش کند -

خب... خوش بگذره. مواظب هم باشین

و خواست در را به رویش ببندد که او با دستش مانع شد و نهیب زنان گفت

-آقای مشیری؟

از میان در نیمه بسته با تعجب نگاهش کرد و با سرزنش گفت

-بله؟ اصلا اگه بخوام پیشنهادمو پس بگیریم چی؟

خانم صالحی با چهره ای مکدر و منقبض لب ورچید و با لحنی معترضانه گفت

-شما انگار منو دست انداختین ...

و بعد کمی تن صدایش را بالا برد درحالیکه مخاطبش او نبود صدا زد -خاتم اعتمادی ما داریم

می ریم خرید. اگه خواستی می تونی با ما بیای

می توانست بعد ها با صدای بلند به آن روز و آن لحظه بخندد و یادآوری قیافه ی هاج و واج و

عصبانی خانم صالحی باعث تفریحش شود. اما حالا وقت مناسبی برای تمسخر او نبود. باید تا

آخر نقشش را جدی و بدون اشکال بازی می کرد -شما حالت خوبه خانم صالحی؟

-بله چطور؟

انگار از اینکه او ناگهان نگران حالش شده خرسند بود.

-بله. چطور مگه؟

-چون داری دم در اتاق من خانم اعتمادی رو صدا می زنی چشمانش گرد

شدند و توی حدقه چرخیدند -دم در اتاق شما؟

-آره ... پس دم در اتاق کی؟

خانم صالحی ناباورانه نگاهش کرد و بعد گامی به عقب برداشت تا مطمئن شود شماره

اتاق درست است و او اشتباه نمی کند. شماره درست بود حتی یک بار ردیف اتاق های خودشان را با دقت چک کرد. ظاهرا که دچار خبط و خطایی نشده بود. انگار داشت به عقل خودش شک می کرد - مگه اینجا اتاق اعتمادی نیست ؟

-معلومه که نیست

و درحالیکه زیادی حق به جانب به نظر می رسید با تغییر گفت

-اصلا بیماریم که اتاق اعتمادی باشه ... من با این وضع تو اتاق ایشون چکار می کنم ؟

خانم صالحی که انگار مطمئن بود اشتباه نمی کند داشت روی گمان خودش پافشاری می کرد

-ولی اینجا اتاق اعتمادی بود که...

همانطور که به شدت خونسرد و عادی به نظر می رسید در جوابش با ژستی قاطعانه گفت

-آره بود ... ولی ما اتاقمون رو همون شب اول عوض کردیم. چون

اعتمادی مدعی بود که از توی هواکش حمام سرو صداهای عجیبی میاد. که البته من تا حالا چیزی از اون سرو صداها نشنیدم. عجیبه که شما چطور هنوز متوجه تغییر اتاق هامون نشدین ؟

خانم صالحی دهانش بازمانده بود و حتی پلک هم نمی توانست بزند. همان لحظه در اتاق

حصاری باز شد و ماهسو از اتاق آمد بیرون درحالیکه گوشی توی دستش بود و داشت با

خودش حرف می زد

-ای بابا .. اینجام که آنتن نمی ده...

ن

بعد از برگزاری مراسم اختتامیه نمایشگاه کتاب رییس ضیافت شامی در یک رستوران ایرانی ترتیب داد تا پایان موفقیت آمیز حضور نشر مشیری را در نمایشگاه بین المللی کتاب فرانکفورت به طور

خصوصی جشن ببیماریم قرار بود دو روز آخر سفر را هم با هزینه ی نشر به گشت و گزار در شهرهای آلمان پردازیم و برای خودمان خرید کنیم. خانم صالحی و سیدی آن شب کاملا کشف حجاب کرده بودند انگار که به یک مهمانی آنچنانی آمده باشند خود را به نحو چشمبیماری آراسته بودند. نمی دانم آن ها با ندای درونشان چطور تا می

کردند ؟ یا شاید مثل من ندای درونشان نق نقو نبود. خانم صالحی که انگار زده بود به سیم اخر ... دکله قرمز پوشیده بود و یک شال گردن سفید هم انداخته بود دور گردنش که مثلا آزادی هایش را بپوشاند اما... بگذریم ... خب لابد او این پوشش را دوست داشت. اصلا به ما چه ؟ فقط من می گویم آدم باید پیش ندای درونش هم شانس بیاورد والا

این خوشی ها و آزادی های ناقابل !! هم کوفتش می شد...

رییس با لحنی پرطمطراق و غرور آمیز دستاوردهای بزرگ نمایشگاه کتاب فرانکفورت را بر شمرد. امضای قرار داد چاپ کتابهای خانم

پیرزاد و آقای رستگار با یک ناشر معتبر هلندی در تیراژ بیش از بیست هزار نسخه و اخذ نمایندگی انحصاری چاپ مجموعه کتابهای دوتن از نویسندگان معروف و نوظهور امریکایی و

انگلیسی در ایران از مهم ترین دستاوردها بود و من چه ذوقی کردم وقتی با تمجید و تحسین گفت

-به لطف درایت و تیزهوشی خانم اعتمادی تونستیم توجه ناشر هلندیرو جلب کنیم و مطمئنا بعد از چاپ این کتابها در هلند از کشورهای دیگر هم درخواست خرید امتیاز خواهیم داشت به وضوح می توانستم نگاه بخل آمیز بقیه را روی خودم حس کنم و بفهمم چقدر دلشان می خواست جای من باشند...

خانم صالحی جوری مغرضانه نگاهم می کرد انگار تمام هیزم های تر دنیا را یک جا به او انداخته بودم... حالا خوب شد در مورد موضوع جابه جایی اتاق ها خیط و کنفش کرده بودیم که هنوز اینطور گستاخ بود و گرنه لابد درسته قورتم می داد. بعد از آن حرفهای رکیکی که تلفنی به من زد حقش بود از من به خاطر افکار غلط و لحن زننده اش عذرخواهی جانانه ای می کرد اما دریغ از حتی یک کلمه ی " بیخشید " ساده

عذرخواهی هم شعور می خواهد که خدا را شکر بعضی ها فاقدش هستند ...

مهمان ناخوانده ی جمع خصوصی ما هم کسی نبود جز دکتر پژمان که طی یک تماس ناگهانی با رییس به دلایل نامعلومی از طرف او به این ضیافت شام دعوت شد. حتم دارم اورکت طوسی اش را از همین جا خریده بود. چون بیش از حد نو و تازه به نظر می رسید. رییس بالای میز نشسته بود وطی توافق پنهانی که از قبل با هم داشتیم من هم کنارش قرار گرفته بودم و بقیه روی صندلی های مقابل دکتر پژمان هم که از راه رسید ترجیح داد صندلی حصار دست مرا به اشغال خودش دریاورد. اینکه با من بیشتر از همه گرم می گرفت داشت برایم کمی ناخوشایند می شد به خصوص که نگاه مراقب رییس روی من زوم شده بود و انگار مواظب بود

مبادا دکتر دست از پا خطا کند. هرچند رفتار دکتر همواره توام با ادب و احترام بسیار بود. او خیلی رک و راحت از من پرسیده بود آیا بین من و آقای مشیری سر و سر خاصی هست و چون جواب منفی و انکار مرا شنید لبخندزنان گفت

-آخه یه جور عجیبی حواسش به شماست ...موقع پرواز رفت که شما

حالت بد شده بود و بعد هم خوابت برد مثل پروانه دور سرت میچرخید و دستپاچه بود که مبادا باز بیدار بشی و دوباره به همون حال و روز بیفتی ...روز دوم نمایشگاه هم اومدم دیدنت و شما نبودى و وقتی سراغت رو گرفتم خیلی سرد و خشک جوابم رو داد و من حس کردم از اومدنم خوشحال نیست ...

من در سکوت فقط شنیدم و سعی کردم واکنشی از خودم نشان ندهم. اصلا چی باید می گفتم؟

که نه همچنین چیزی نیست اصلا. شما اشتباه

می کنید و از این حرف ها؟ به نظرم که وضع بدتر می شد و از دستپاچگی ام می

فهمید حق با اوست. بالاخره دکتری گفتند...

روانشناسی گفتند...

من چطور می خواستم گمراهش کنم؟ فکر کردم سکوت بهترین سنگر باشد. حداقل با

سکوتم نشان می دادم که از همه چیز بی خبرم و او با حرفهایش مرا به فکر وا داشته

گفته بود بازگشتش به تهران عقب افتاده و او خیال دارد برای دیدار برادر مریضش به

پاریس برود و از اینکه در پرواز برگشت نمی توانست همراهان باشد

اظهار تاسف می کرد و آمده بود قبل از عزیمتش به پاریس با من از



فویبای پرواز و چگونگی غلبه بر آن کمی حرف بزند و من تازه فهمیدم دلیل دعوتش به این شام از سوی رییس چه بود ؟

از همان لحظه که فهمیدم در پرواز برگشت از همراهی دکتر محروم خواهم بود دچار استرس و تشویش شدم و به هم ریختم. هرچند سعی می کردم به روی خودم نیاورم اما دلهره و ترسم به وضوح باعث دگرگونی ام شده بود. تاجایی که مجبور شدم با عذرخواهی کوتاهی از جمع میز شام را ترک کنم و خودم را به سرویس بهداشتی برسانم..

انگار که مسافت طولانی را دویده باشم نفسهایم به شماره افتاده بود و قلبم داشت در شانه سنگینی می کرد. آب سردی به روی صورتم پاشیدم و همان طور که نفس نفس می زدم زل زدم به تصویر بی روح و رنگ پریده ام در آینه. نمی دانم چقدر گذشت که در همان حال ماندم و متوجه گذر زمان نشدم. اما معلوم بود ماندم بیش از حد معمول طول کشیده بود که رییس خانم صالحی را پی من فرستاده بود.

-تو اینجایی هنوز ؟

انگار ناگهان روح دیده باشم از ترسم پریدم بالا. آمد دست به شانه کنارم ایستاد. ناخشنود از حضور مزاحمش شیر آب را باز گذاشتم تا دوباره یک مشت آب به صورتم بریزم

-چی شده ؟ دکتر گفت نیاد سیستمتم به هم ریخت ؟

درحالیکه داشتم با دستمال کاغذی صورتم را می خشکاندم سری تکاندم و کوتاه گفتم

-آره...

-بی خیال...دکتر پژمان هم نباشه آقای مشیری هست که مراقبت باشه

لحنش طعنه آمیز بود و نگاه خصم آلودش داشت مرا به مبارزه می طلبید. اما من بی اعتنا از آن گذشتم و با سکوت و بی تفاوتی ام او را به عقب راندم. وقتی دید تلاشش برای برانگیختن من بی ثمر مانده کفرش در آمد و عصبانی گفت

-اگه نمایش فوییات تموم شده دیگه بهتره برگردیم ...من شامم نصفه

نیمه موندو چون با تعجبی آمیخته با تغییر نگاهش کردم پشت چشمی نازک کرد

و با قدم های پرشتابی از راه آمده برگشت. دو دقیقه بعد من هم دوباره به سرمیز برگشتم درحالیکه نگاه نگران رییس را تا آخرین لحظه روی خودم حس می کردم. همین که نشستم آرام پرسید -خوبی؟

من با تکان سر به او تفهیم کردم که جایی برای نگرانی نیست و سعی کردم تظاهر به خوب بودنم را ادامه بدهم

وقت خداحافظی دکتر کارت مطبش در تهران را به من داد و شماره همراهش را هم و سفارش کرد حتما برای درمان به او مراجعه کنم. گفت به محض اینکه به ایران برگردد خودش در اولین فرصت با من تماس خواهد گرفت. و بعد با لحن متانت آمیزی از من خواست شماره ام را در اختیارش بگذارم. همان لحظه اوشون به سرفه افتاد و من از نگاه های ناموافقش پی به پیام پنهانی اش برده بودم که با خط و نشان می گفت

" حق نداری شماره ات رو بدی بهش "

دو راهی سختی بود هم از دست اخم و تخم های اوشون راه فراری نداشتم هم دکتر پژمان آن قدر خوب و متین بود که نتوانم از روی ادب در مقابل خواسته اش مقاومت کنم و می دانم چون او را از خودم ناامید کرده بودم باید قیافه ی عبوس و بدعنقش را حالا حالاها به جان می خریدم .

موقع خداحافظی دکتر دستم را فشرد و همان طور که مستقیم به چشمانم نگاه می کرد گفت

-می دونم سالهای سال باید بگذره تا شاید دوباره به یکی مثل تو بر

بخورم . برای همین هم خوشحالم که توی این سفر با تو آشنا شدم دختر جوان در سایه ی رفتار قهرآلودش همین که به هتل برگشتیم او بدون هیچ توضیحی دم آسانسور از ما جدا شد و به قسمت بار هتل رفت . داشتیم به رفتن پرشتابش نگاه می کردیم که خانم صالحی گفت

-بیاین مثبت اندیش باشیم ...حتما ایشون این موقع شب هوس قهوه کردن

این را با تمسخر گفت و بعد چهارنفری با هم زدند زیر خنده.

در آسانسور باز شد و او وقتی نگاه پرغیظ مرا خیره به خودش دید با بی خیالی دستم را گرفت و درحالیکه مرا با خودش توی آسانسور می برد به طعنه گفت

-حالا یکی نره خودشیرینی کنه به آقای مشیری بگه پشت سرش خندیدم

دیگر از این واضح تر نمی شد منظورش به من باشد... یه کاره... .

خودم توی اتاقم بودم اما دلم پیش او .نگران حالش بودم

- آخه مگه چی کار کردم که داره با خودش اینجوری می کنه ؟ چرا هنوز برنگشته ؟ نکنه باز زیاده روی کنه ؟ اصلا دستم بشکنه. نباید با دکتر دست می دادم. به جهنم که بهش برمی خورد...نباید به خاطر ادای احترام باعث ناراحتی او می شدم. وقتی می دونم روم حساسه...ای خدا...حتما الان خیال می کنه مریضم و عمدا این کار رو کردم

هر بار که صدای باز و بسته شدن در آسانسور را می شنیدم به هوای اینکه شاید او باشد به سمت در اتاق می دویدم و یواشکی به بیرون نگاه می انداختم.اما هنوز از آمدنش خبری نبود. کم کم داشتم طاقتم را از دست می دادم. گفتم تماس بگیریم شاید تلفنی موفق شدم آرامش کنم. اما نمی دانم اتاق لعنتی ام چه مشکلی داشت که سیگنال موبایل در آن

کاملا قطع می شد. مجبور شدم روی لباس راحتی ام که یک بلوز و شلوارگشاد و گلمنگولی بود

شنل بیندازم و از اتاق بزنم بیرون. هنوز داشتم توی راهرو و پای پنجره ی مقابل اتاقم موبایلم را چک می کردم و منتظر بودم سیگنالها وصل شوند که دستی نامرئی

در اتاق را به رویم بست. قسم می خورم باید پای جن یا ارواح در میان باشد والا در آن حالت ساکن وقتی هیچ فشار هوایی در جریان نبود در اتاق چرا باید ناگهان بسته می شد ؟ مجبور شدم با همان سر و وضعم سوار آسانسور شوم و بروم پایین و بی خیال ظاهر نامناسب و این حرفها...

"هی بدشانشی...به زمین گرم بخوری الهی ! همیشه همین نزدیکیایی وکافیه من رومو ازت بر گردونم تا بیای از پشت هلم بدی و بندازی ام تو هچل..."

من با این قیافه تا روی ایوان خانه ی زیتون سر هم نمی رفتم اما حالا مجبور بودم با بلوز وشلوار چیت گلدار و موهای ژولیده و کپه شده دور سرم توی یکی از مجلل ترین هتل های آلمان در انظار عموم ظاهر شوم.

طبقه ی ششم یک زن و مرد چینی سوار شدند و با چشمان تنگشان آن قدر چپ چپ نگاهم کردند تا رسیدیم پایین .از روی عصبانیت به خودم قول دادم که به قصد تلافی بعد از این دیگر از جنسهای بنجل چینی نخرم .

وقتی داشتم به سمت بار هتل می رفتم یک خدمتکار مرد جلویم را گرفت و با اشاره به سرووضعم چیزهایی گفت و من تقریبا فهمیدم که نمی توانم با لباس نامناسبم توی هتل بگردم به انگلیسی جریان بسته شدن در را برایش توضیح دادم و گفتم که می خواهم توی بار به سراغ کسی بروم .او هم به انگلیسی اظهار تاسف کرد و گفت که هر موقع خواستم می توانند بیایند در اتاق را برایم باز کنند.

بار خلوت بود و موزیک ملایمی همراه با رقص نور در حال پخش شدن . چشمانم را برای پیدا کردنش به گردش درآوردم و او را تک و

تنها روی صندلی پایه بلندی پشت بار در حال خوردن آبجو دیدم .چیزی شبیه یک کیف پول دستش بود.

خیلی دلم می خواست بدانم چه چیزی توی آن کیف تا این حد حواسش را جمع خودش کرده که حتی متوجه حضور من در کنار خودش نشد.

بالای سرش که ایستادم چشمم افتاد به عکسی که او غرق تماشایش بود

باورم نمی شد عکس بچگی من بود با آن حالت گریان و لباسی که لک قرمز داشت... همان عکس مورد علاقه ی دایی یوسف که سالهای

سال توی جلد کیف پولش نگه داشته بود و آن را با ذوق و شوق بهمه نشان می داد و از حساسیت و اعتراض من هم هیچ ابایی نداشت... آن قدر شگفت زده بودم که بی اختیار گفتم -این عکس دست شما چکار می کنه ؟

او از دیدن من با آن هیبت دور از انتظار در کنار خودش همان قدر تعجب کرده بود که من از دیدن عکس کودکی ام در دستش...فکرم شروع کرده بود به تیک زدن " یعنی دایی یوسف عکسو داد به اون ؟ پس چرا چیزی بهم نگفت ؟ اصلا کی داد که من نفهمیدم ؟ "

-تو اینجا چکار می کنی ؟

و تازه انگار یادش آمد که از دستم دلخور است و باید اخمهایش را هم به رخم بکشد. وهمان طور که با ناخشنودی داشت سر تا پایم را برانداز می کرد کیف پولش را بست و توی جیب اورکتش گذاشت و این یعنی " به تو چه این عکس دست من چکار می کنه ؟ "

-چرا با این سر و ریخت اومدی بیرون ؟

-در اتاق به روم بسته شد.

چشمانش را تنگ کرد و پرسیان زل زد توی چشمانم -مگه کجا بودی ؟

-می خواستم با شما تماس بگیرم..موبایلم آنتن نمی داد اومدم بیرون

بینم کجا آنتن می ده که در بسته شد...

و با اشاره به صندلی حصار دستش پرسیدم

-تعارفم نمی کنید بشینم؟

با همان قیافه و لحن زمختش پاسخ داد

-خیر... اینجا جای مناسبی واسه تو نیست... اونم با این قیافه گفت و ته آجوبیش را بالا زد

بعد تندی از جا بلند شد و به مچ دستم چسبید و با تحکم گفت

-بریم

با اعتراض گفتم

-آی یواش تو رو خدا... دستم درد گرفت

-همون دستته که دست دکتر رو گرفتی... خدا رو شکر کن که قلمش نمی کنم

و با فشار بیشتری مرا تا مرز جاری شدن اشکهایم پیش برد -همش یه دست دادم

شما دارید کتفمو از جا می کنید... انگار حرف بدی زده بودم

ایستاد و با تغییر نگاهم کرد و غرید

-نه پس می خواستی بهش پا هم بدی؟

و چون خیالش راحت شد از اینکه به خوبی توانسته زهره ام (زحله ام) را آب کند قدری از

فشار دستش کم کرد و بعد دوباره مرا با خودش به حرکت انداخت. وقتی داشتیم به سمت

آسانسور می رفتیم به خودم دل و

جراتی دادم و گفتم-منظورم این بود شما جلو چشمم با اون دختر تانگو رقصیدین ولی تحمل اینکه من با دکتر دست دادم رو ندارید انگار نه انگار که داشتم چی می گفتم.

از این گوش ها که گاهی سنگین می شوند و نمی شنوند کجا دارند ؟ من هم یک جفت از آنها می خواهم که مثلا به وقتش صدای خانم صالحی را موقع غر زدن و طعنه هایش نشنوم. دکمه ی آسانسور را زد و تا آسانسور از طبقه ی دهم برسد پایین منهنوز داشتم برای خودم ور می زدم

-ببخشید ولی شما یه کم خودخواه تشریف دارید ...این همه تندی و بدخلقی فقط واسه اینکه من با دکتر دست دادم ..نه واقعا منطقیه ؟ در آسانسور باز شد اول مرا به داخل هل داد بعد خودش سوار شد .

-معلومه که منطقی نیست ...حالا کجا داریم می ریم ؟ من می گم در اتاقم بسته شده ...کارتم مونده اون تو ...باید به یکی بگیرم بیاد در رو باز کنه برام

چهره ی منقبض و جدی اش آدم عاقل را از همصحبتی با خودش مایوس می کرد اما ظاهرا من دختر عاقلی نبودم و از زر زیادی زدن خسته نمی شدم

-باشه باهام قهر باشید و هیچی نگید ...اصلا به جز اخم کردن هنر دیگه ای هم دارید شما ؟



چرا یه هنر دیگه هم دارید... زورگویی هم خوب بلدید... همین که الان گوش می دید و نمی شنوید یا هیچی نمی گید هم خودش خیلی هنره... حالا انگار چه غلطی کردم که شما دارین اینجوری تنبیهم می کنین

... من بی چاره اون شب شاهد رقصتون با یکی دیگه بودم و سنگ شدم و چیزی نگفتم. نه

اینکه من مثل سیب زمینی بی رگم و بهم بر نخورد یا عصبانی نشدم و غیره و غیره... نه

... اتفاقا خیلی هم دلبیماریشدم ازتون اما کاری از دستم بر نمی اومد.. خب باید چی کار می

کردم حتما باید می زدم تو گوشتون تا بفهمین چقدر ناراحت و شاکی ام؟

نمی دانم آیا واقعا سایه ی محوی از یک لبخند ناخواسته افتاده بود روی

لبش یا من خیالاتی شده بودم؟ اما هرچه بود خیلی زود رفع شد و جایش را دوباره اخم و

ترشرویی گرفت استاد سفت کردن پیچ و مهرهی آرواره هایش در کسری از ثانیه بود.

آسانسور به طبقه ی هفتم رسید و او بدون اینکه حرفی بزند پیاده شد و

مرا هم با خودش کشان کشان برد و پشت در اتاقش که ایستاد با تعجب گفتم

-اینجا اتاق شماست که... یادتون رفته؟ ما اتاقمون رو باهم عوض کردیم...

بعد یادم افتاد دیوارهای اینجا موش دارند با گوش های تیز کرده و از

ترس دستم را جلوی دهانم گذاشتم که صدای دیگری از آن خارج نشود

و قبل از اینکه بتوانم اعتراض دیگری بکنم او مرا با خودش به داخل

اتاق کشید و تا به خود بیایم دیدم در پناه دیوار و بازوان ستبر او بیماری

افتاده ام.

توی تاریکی برق چشمانش را توی چشمان ترسیده ی من ریخت و با لحن شوریده ای کنار گوشم پیچ پیچ کرد

-همه اینا رو گفتمی که بهم بفهمونی حق نداشتم با اون دختر برقصم حسودک ؟

چیزی نگفتم و تا خواستم رویم را از او برگردانم با دستش چانه ام را گرفت و دوباره صورتم را به سمت خودش چرخاند... نمی دانم آن لحظه که بین ما فقط یک نفس فاصله بود قلب من داشت تندتر می کوبید یا قلب او ؟ آن طور که پرتو نگاه سوزانش را روی چهره ی مرعوب و منقلب من تابانده بود چاره ای جز در آتش این عشق افتادن و سوختن برای من باقی نمی ماند.

-تو چطور می تونی حتی با این لباس چیت گل گلی و موهای به هم ریخته اینقدر راحت دلبری کنی ؟

نفسم رفت و برگشت تا دستش را از روی موهایم پایین سراند

-میشه یکی از چراغ ها رو روشن کنیم ؟

-از چی می ترسی ؟ از تاریکی یا از من ؟

و سرش را به سمت کشید انگار قصد شکوفیدنم را داشت که من خودم را

عقب کشیدم

از مقاومت من خوشش نیامد دستش را محکم دور بدنم حلقه زد و با قلدری فاصله ی میانمان را پر کرد

- تو منو دیوونه می کنی ماهی... بدجوری حریص داشتنتم... می فهمی؟ حالش بد بود و حال من بدتر... این تب تند عشق بود که به جانمان افتاده بود و داشت ما را در خودمان می سوزاند... می ترسیدم این شوریدگی و هیجان مفرط کار دست هردوتامان بدهد. از طرفی نمی خواستم خیال کند که از او ترسیده ام و می خواهم از چنگش فرار کنم والا ممکن بود رفتارش با من گستاخانه تر شود. باید می دانست

همچنان در کنارش احساس امنیت می کنم و همین تضمینی برای امن و

امان من بود. پس سعی کردم با ملایمت حالت تدافعی خودم را حفظ نگه دارم و در همان حال اجازه پیشروی غیرمجاز را هم به او ندهم - معلومه زیاده روی کردی... همیشه به کم بری کنار... نفسم گرفت اول کمی تعجب کرد و سردرگم ماند اما بعد متوجه منظورم شد و با دلسوزی پرسید

- بوی نوشیدنی اذیتت می کنه؟

- آره به کم.

و دستم را جلوی دماغ و دهانم گرفتم که باورش شود. کمی ملاحظه به خرج داد و سرش را عقب کشید. اما هنوز چسبیده به هم بودیم. کاش می شد کلید برق را می زدم. تاریکی آدم را جسور و بی پروا تر می کرد. آن قدر که حتی من هم دلم می خواست کمی بیشتر توی حصار گرمش فشردم می شدم. برای اینکه حواس هردوتامان را پرت کرده باشم گفتم

- باید برم تلفن کنم یکی بیاد در اتاق رو برام باز کنه.

و کش و قوسی آمدم و تقلا کردم خودم را از بند او رها کنم اما راه به جایی نبردم. دیدم همچنان توی زندان بازوانش اسیرم. چشمانش شعله ای کشید و صدایش گوش هایم را به نرمی نواخت

-بمون پیشم ماهی... سخت است میان باید و نباید های قراردادی آدم طرف دلش را نیمازید و برخلاف میلش بگوید نه.

-نمی تونم

انگار می دانست که با احساسات قلبیانی شده ام سخت در گلاویزم .

-می تونی ... ببین تو هم مثل من داری از این علاقه می سوزی و دستم را گرفت و روی قلب پر تپش گذاشت

-به صدای قلبت گوش بده ... ببین چی ازت می خواد ؟

قلب وحشی و سرکش من آن لحظه انگار با او دست به یکی کرده بود تا با تپشهای هولناکش من پاکباخته را پیش او رسواتر کند

-این ربطی به دوست داشتن یا نداشتن نداره ... من به قلبم یاد می دم که

هر چیزی رو به وقتش بخواد...

- ببی ؟

□ کی

و از نظر تو وقتش

آدمم بگویم وقتی رسماً مال هم شدیم. اما ترسیدم فکر کند می‌خواهم از آب گل آلود برای خودم ماهی بگیرم... ترسیدم با خودش بگوید -چه دختر زرنگی... واسه خودش نقشه کشیده صورت خوشی هم نداشت. قبلاً یک بار به این موضوع اشاره کرده و مورد تمسخرش قرار گرفته بودم نمی‌خواستم یک بار دیگر خودم را تحقیر کنم این ظلم بزرگی در تمام اعصار بود که ما دخترها همیشه باید چشممان به دهان مرد مورد علاقه مان باشد و منتظر بمانیم تا اولین قدم را او بردارد... حالا اگر بخت با ما یار بود که هیچ وگرنه هیچ کاری از دستمان ساخته نبود و یا باید پای انتظارمان پیر می‌شدیم یا اینکه با قلبی مرده برای مرد دیگری که سرنوشت برسر راهمان قرار می‌داد رخت سفید عروسی تن می‌کردیم.

-من مثل شما نیستم. من یه دخترم... چیزی از شما کم نمیشه... اما من

ممکنه خیلی چیزا رو از

دست بدم -مثلاً چی؟

سرم افتاد روی شانه ام. با بدنویی گفتم

-خودت می‌دونی منظورم چیه

-حرفات بوی افکار پوسیده می‌دن.. انگار از عهد عتیق اومدی... که نجابت رو فقط تو

حفظ باکرگی می‌دونی

با اینکه حس کردم صراحت لهجه اش قدری اهانت آمیز است و باعث رنجش و دلخوری ام

شده اما سعی کردم با در نظر گرفتن حالت غیرعادی و گیجانه ای که داشت به جای اینکه

موضع تندی بر علیه او بیماریم متانت و آرامش خودم را حفظ نگه دارم و لحنم منطقی و توجیه کننده باشد .

-من بدم نیامد که مثل دخترای عهد عتیق باشم...حتی اگه بهم می گفتی ما اُملم هم ناراحت نمی شدم .لااقل تکلیفم معلومه که کدوم وری ام...! شما خودت چی ؟ چرا با این همه ژست روشنفکری دست دادن من با دکتر امشب شما رو به هم ریخت و اینقدر عصبانیت کرد ؟ اینمتعصب بودن شما ثابت نمی کنه که خود شما هم از مردای عهد عتیق هستی ؟

اولش واکنشی نشان نداد .فقط خیره خیره نگاهم کرد .طوری که فکر کردم اصلا حواسش به حرفهایم نیست .اما بعد همراه با لبخند پت و پهنی دستی روی موهایم کشید و با تاکید گفت

-اعتراف می کنم که واسه تو روی هرچه مرد متعصب سنتی و حتی عقب افتاده ی فکری و روانی رو سفید می کنم ...حالا راضی شدی ؟

من که انتظار شنیدن همچین اعتراف صریحی را نداشتم یکه خورده من و منی کردم و گفتم

-پس ...پس ...بهم حق می دی که نگران خودم و دنیای دخترونه ام باشم

-بهت حق می دم اما بگو...پس کی مال من می شی ؟

-هر وقت خودت بخوای

" واه واه چه پررو... هر چی می خوام هیچی نگم دختره پاک آبرو رو خورده حیا رو قی کرده... یه وقت از خودت خجالت نکشی ماهسو خانم! می خوای اصلا همین حالا باهاش برو روی تخت دختره ی چشم سفید..."

از نگاه معنی دار و تیناکش فهمیدم اشتباهی بند را به آب داده ام - امشب بیشتر از همیشه می خوامت

این را توی گوشم پچ پچه کرد و بعد سرش را توی گردنم کشید. نفسم رفت و برگشت تا توانستم دست و پا گم کرده بگویم

-منظورم این نیست که... الان... منظورم این بود که... بعد وقتی باهم

...

باز هم جرات نکردم حرف دلم را بزنم. لحظه ی آخر مهر شرم و خجالت روی لبهایم خورد و ساکت ماندم. او که منتظر بود تا حرفهایم تمام شوند چون با امتداد سکوت من مواجه شد کمی بین من و خودش فاصله انداخت و پرسان گفت

-وقتی با هم چی؟

" کاش خودش حدس می زد چی می خواستم بگم "

خنگ بود یا خوب بلد بود این جور وقت ها خودش را بزند به خنگی؟ خدا را شکر که اتاق تاریک بود والا من چطور می خواستم صورت عین لبویم را از او مخفی کنم؟ من و منی کردم و گفتم

-خب... خب... هر دختری دلش می خواد... دلش می خواد...

-دلش می خواد چی ؟

دوباره لال شدم و او از کش آمدن سکوت و وقفه ام کلافه شد

-چرا حرف دلت رو رک و راست نمی زنی ماهی ؟ آب دهانم را

قورت دادم و با نفس های شمرده گفتم -بعضی از حرفا گفتنش

سخته ...اما نگفته هم می شه فهمیدش ...شما

...شما نمی دونی حرف دلم چیه ؟

-می دونم ...ولی دوست دارم از خودت بشنوم...

-می ترسم...

-از چی ؟-از اینکه بگم و بازم به تمسخرم بیماری ...مثل اون روز تو فرحزاد

...

و دوباره سرم را انداختم پایین و درحالیکه داشتم با ناخن هایم بازی می کردم

با فکر اینکه "حالا چی میشه مگه دل به دریا بزنم بگم ؟ " با لحن پرتردیدی پرسیدم

-شما قصدت هنوز دوستیه ؟

چشمانش هنوز برق می زدند

-نمی دونم ...من فقط می دونم تو رو می خوام ...همین ... حالا با هر

عنوانی که شد ...دوستی یا اونی که مد نظر توئه....



این آن جوابی نبود که من تشنه ی شنیدنش بودم توی ذوقم خورده بود. بدجور. یعنی برایش فرقی نداشت؟ اینکه خیلی بد بود... خیلی... دلم می خواست با لحن اطمینان بخشی می گفت " من تو رو واسه تمام عمرم می خوام "

-خب خیلی ممنون از این همه صداقتی که به خرج دادی ...

این را با لج گفتم وبا حالتی قهرآلود سرم را به سمت مخالفش چرخاندم

-من دیگه برم.

-ماهی؟

" ماهی و کوفت...وقتی برات فرقی نمی کنه چرا اینجوری صدام می زنی و دلم رو می لرزونی؟ "

سعی کردم تمام دلخوری ام را توی تن صدایم بریزم البته اگر در دلش اثری هم داشت

-بله؟

-با من ازدواج می کنی؟

-با من ازدواج می کنی؟

در مرز حقیقت و رویا جا مانده بودم. واقعا باید به گوش های خودم

اطمینان می کردم؟ او بود که گفته بود " با من از دواج می کنی؟ " یا

ذهن خیالپرداز من داشت جمله ی دلخواهش را با تقلید صدای او توی گوشم می خواند " با من ازدواج می کنی ؟ "

دلم می خواست سرم را از پنجره بیرون می کشیدم و با صدای بلند داد می زدم  
-آی مردم دنیا اوشون دوستم داره .اوشون عاشقم شده ...اوشون ازم خواستگاری کرده...

قلبم با بی قراری به شانه ام می کوفت و می گفت

" زود باش بگو آره ...بگو که آرزومه...بگو از یه روز نامعلومی که نشونیش دستم نیست با تمام وجودم همینو می خواستم "

اما من در مقابل بی طاقتی های قلب عجولم تاب آوردم و برای اینکهراستی آزمایی اش کنم با لحن و استدلال معقولانه ای گفتم -اگه در حالت عادی بودی و من مطمئن بودم به خودت و حرف هایی که می زنی مسلطی جوابت رو می دادم ولی بهتره الان چیزی نگم  
...شاید فردا پشیمون شدی و سرحرفت نموندی

زل زل نگاهم می کرد انگار معنی حرفهایم را نمی فهمید. بعد تا آمد چیزی بگوید تعادل خودش را از دست داد و اگر من خودم را تکیه گاهش نکرده بودم به زمین خوردنش حتمی بود...

-ای وای ...چی شد یهو ...

-ترس چیزی نیست ...فقط یهو چشمام سیاهی رفت

-تقصیر اون زهرماری هاست...بذار ببرمت رو تخت...

و توی دلم گفتم

-شانس منه دیگه ...والا دیگه کی مثل من خواستگارش بعد از درخواست

ازدواجش پس می افته ؟

کورمال کورمال به سمت تخت بردمش و به جای نشستن تقریبا روی هم افتادیم و تا من بیایم

خودم را از زیر دست و پایش جمع کنم نیم قرن طول کشید

-ماشاله چقدر سنگین وزنی...اووووف ...نفسم گرفت .میشه بی زحمت پات رو از روم

برداری ؟ له شدم...

پایش را که مثل یک کنده درخت افتاده بود روی من برداشت و بعد سعی کرد در همان

حالت نیم خیزی که افتاده بود کراواتش را باز کند -بذار کمکت کنم.

و بعد از باز کردن کراوات نفس نفس زنان کمکش کردم تا اورکتش را هم از تن دریاورد

...تازه می خواستم از جابلند شوم که او در یک

اقدام عجیب سرش را روی پاهایم گذاشت و چیز نامفهومی زیر لب زمزمه کرد .انگار

گفته بود " نرو " و من میان ماندن یا نماندن با توفیقی اجباری ماندن را انتخاب کردم.

" خب مگه چیه ؟ شما جای من بودی اوشون رو تو اون وضع و حالش تنها می داشتی و می

رفتی ؟ "نمی دانم چقدر در همان حالت به سکوت و خاموشی گذشت و من به

خیال اینکه حتما خوابش برده دستی روی موهایش کشیدم و فکر کردم

" تو این حال چقدر مثل بچه ها معصوم و مظلوم به نظر می رسه! " که ناگهان صدایم زد

-ماهسو ؟

دستم را از روی موهایش عقب کشیدم و ترسیده گفتم -بله ؟

-تو تو این دنیا کیو از همه بیشتر دوست داری ؟

سوال سختی نبود اما نمی دانم چرا یکهو این را پرسید ؟ مشکوک نبود ؟ کاش خوابش برده

بود تا من یک فکری به حال خودم می کردم .بعد از تامل کوتاه گفتم

-خب ...اول از همه مارجان رو که خودش به تنهایی یه دنیاست...

-بعد از مارجان چی ؟

-بعد دایی یوسفم که یه جور خاصی برام عزیزه...

-بعد از دایی یوسف ؟

-رباب رو هم خیلی دوست دارم

-اوه شت...می ترسم بگم بعد از رباب چی و تو بگی " تَآشی "

حرفش باعث خنده ام شد .لحنش بوی آزرده می داد و من با موزیگری وانمود

کردم که منظورش را نفهمیدم -خب آره تشی رو هم خیلی دوست دارم

-ازش متنفرم...

پوفی کرد و بعد با همان دلخوری ادامه داد

-می تونم امیدوار باشم که بعد از تشی منو دوست داشته باشی ؟ با بدجنسی و خنده

ای فروخورده گفتم -آره ...فکر کنم می تونی امیدوار باشی

-خب پس جای شکرش باقیه ...

این را با حرصی درآمده گفت و بعد پایم را حصار زد و شکوفید. چون عادت به این حرکات رماتیک نداشتم دلم بدجوری ضعف رفت و نداجان از همان نزدیکی ها با تغییر و سرزنش گفت " خاک به تی سر "

-ماهی؟

-بله؟

-اگه یه روز ازت بخوام به خاطر من از همه بگذری و فقط منو دوست داشته باشی این کار

رو می کنی؟ نگاهم به نقطه ای نامرئی مات مانده بود

این سوالش کمی گیجم کرد و ذهنم را به هم ریخت. امیدوار بودم چون در حالت طبیعی نبود هیچ منظوری هم از طرح این سوالش نداشته باشد

-اگه واقعا دوستم داشته باشی هیچوقت منو مجبور به انتخاب نمی کنی

از جواب هوشمندانه ای که داده بودم خوشش نیامد شاکی و دلیماریانه گفت

-چی می شد اگه حتی به دروغ می گفتمی آره؟

تا حالا به خاطر دروغ نگفتن سرزنش نشده بودم و حالا از این بابت حس عجیب و دردناکی داشتم. کمی منقلب و آزرده گفتم

-من بلد نیستم دروغای قشنگ بگم... ببخشید

-باشه ببی... ولی این انصاف نیست که من تو رو از هر کس و

هر چیزی تو دنیا بیشتر بخوام و تو به اردک زشت رو از من بیشتر دوست داشته باشی  
...

خیلی زود موفق شده بود با این جمله کدورت را از روی دلم بردارد و به جایش لبخندی  
ناخواسته روی لبم بنشانند . به طعنه گفتم - شما الان مثلا گیجی دیگه ؟ پوزخند زنان گفت  
- آره ... حرفامو زیاد جدی نییماری ...

- بذار کمکت کنم سرت رو بذاری روبالش و بخوابی

چیزی نگفت و وقتی داشتم زیر سرش بالش می گذاشتم مقاومتی هم نکرد . فکر کردم  
- حتما از دستم خیلی ناراحته . خب من باز مغرور بازی در آورده بودم و نذاشتم که حرفهای  
دلم از دهنم درز پیدا کنه ... چرا بهش نگفتم بعد از این تمام دنیا به طرفن و تو به طرفی برام  
؟

منتظر ماندم حرفی بزند و چون حس کردم سکوتش رنگ بی توجهی به خودش گرفته تصمیم  
به رفتن گرفتم . اما همین که بلند شدم او میان

خواب و بیداری ناگهان دستم را گرفت و با قدرت تمام به سمت خودش کشید . من  
غافلیماریانه دست و پا می زدم که رهایم کند اما زورم به او نمی رسید . همان طور که داشت با  
گرفتن دست ها و پاهایم میان بازوان قدرتمندش مهارم می کرد هیش کشان گفت - ... آروم  
باش بی... من کاریت ندارم ... قسم می خورم

نمی دانم از تاثیر کلام اطمینان بخشش بود یا آن قدر مذبوحانه تقلا کرده بودم که یکهو از  
نفس افتادم و حالا بدون هیچ حرکت اضافی توی

حصارش آرام گرفته بودم.

حالا شما به نیابت از نداجانم نگو

" از خدات بود که توی حصارش بیفتی .... "

" آره از خدام بود ...خب که چی ؟ شما بودی از خدات نبود که تو حصار

کسی باشی که دوستش داری و می دونی دوستت داره ؟ "

او که حالا مرا رام و تسلیم در بر خودش می دید سرش را توی موهایم کشید و پیچ پیچ کنان گفت

-حتی اگه انصاف هم نباشه نمی تونم کسی رو بیشتر از تو دوست داشته باشم  
موانگوری !

-خب تبریک می گم ...به لطف امضای قرارداد با ناشر هلندی هم خانم پیرزاد ماجرای قبل  
رو فراموش کردن و قید فسخ قراردادشون رو با ما زدن هم آقای رستگار بالاخره راضی  
شدن اصلاحیات مورد نظر ارشاد رو انجام بدن ...من که از این بابت خیلی خوشحالم  
پیمان درانتهای حرفهایش خشنودانه لبخندی زد و پا روی پا انداخت و بعد در ادامه با لحن  
طعنه آمیزی افزود

-این دختره ...اعتمادی همچین هم بی خاصیت نبود ...هم تونست رو مخ نماینده ناشر  
هلندی کار کنه هم اونجا اسباب کیف و حال جنابعالی باشه ...

و تا نگاه غران او را متوجه خود دید با بی خیالی شانه ای بالا انداخت و حق به جانب گفت

-مگه دروغ می گم ؟ تا نباشد چیزکی مردم نگویند چیزها ...

-مردم خیلی غلط می کنند

شروین این را با لحنی توپنده گفت و با سیمایی خشمگین و برافروخته از روی صندلی بلند شد. پیمان بدون اینکه ککش از لحن پرنهیب

دوستش گزیده باشد با دست کم گرفتن ناراحتی اش نیشخندزنان گفت

-پس لابد من بودم که شب رو تو اتاق اعتمادی گذروندم و نفهمید با حرفی که زد چه آتشفشان خشم و غیرتی را در وجود رفیقش فعال کرده و حالا دیگر از گدازه های فوران شده اش امانی نبود

-بهتره ساکت شی و چیزی نگی ... والا هیچ تضمینی نیست که تو رو از مزخرفاتی که می گی پشیمون نکنم.

پیمان خشکش زده بود و ناباورانه به او که با جدیت و عصیبت تمام مقابلش ایستاده و به او چشم غره ی رفت نگاه می کرد. معلوم بود هرگز انتظار چنین برخورد تند و گزنده ای را از او نداشته. درحالیکه

رب و ربش را گم کرده بود من و منی کرد و گفت-منظوری نداشتم شروین... نمی دونستم ناراحت می شی و بهت بر می خوره ...

و با دلخوری بیشتری -

اصلا به من چه ؟

گفت و بعد تندی از جا پرید. کمی این پا و آن پا کرد و منتظر ماند شاید شروین با پشیمانی از او دلجویی کند. اما شروین مثل مجسمه ای سنگی عبوس و قهرآلود مقابلش ایستاده بود و



از نگاهش بوی صلح و دوستی به مشام نمی رسید. مایوسانه دستی روی صورتش کشید و با شکوه و گلایه گفت

-از وقتی از آلمان برگشتی اخلاقت خیلی عوض شده... تندخو و پرخاشگر شدی ...

اصلا همیشه بهت نزدیک شد یا باهات حرف زد...قبلا برات اینقدر غریبه نبودم. هرچی بود بهم می گفتی...ولی حالا...بگذریم...بهتره سرم تو کار خودم باشه. شاید هم همیشه در اشتباه بودم و اینکه رفیق صمیمی هم هستیم توهم من بود...

مکثی کرد و در امتداد نگاهی متوقعانه زل زد به او. که با سکوت سرد و سنگینش پیش می زد. حالا دیگر مطمئن بود که چاره ای جز رفتن نیست

- با اجازه...

گفت و روی پاشنه ی پا چرخید و نگاه سرد و یخی شروین او را تا دم در بدرقه کرد.

بعد از رفتنش شروین گیجاصلاانه سرش را میان دستانش گرفت و خودش را روی مبل رها کرد می دانست حق با پیمان است و او واقعا این روزها آدم دیگری شده...انگار دیگر قرار نبود آن آدم همیشگی سابق شود. ذهنش چنان از هم پاشیده بود که او را یاری نمی کرد پریشان و مضطرب بود و مدام با افکارمغشوشش گلاویز می شد.

ظاهرا با درخواست ازدواجش از ماهسو کمی بی گذار به آب زده بود و حالا

نمی دانست چطور می تواند شرایط را برای خودش مهیا کند و موانع را از سر راهشان بردارد؟ مادرش هرگز به راحتی راضی به این ازدواج نمی شد. بدون رضایت او هم نمی

توانست کار چندانی از پیش ببرد. مگر اینکه با زور و قلدری حرف خودش را به کرسی بنشانند. از طرفی نمی خواست حالا که قلب دخترک را تصاحب کرده او را از خودش ناامید کند.

تازه یادش آمد برخلاف تظاهرش چقدر دلتنگش شده و بیش از این نمی تواند دوری اش را تاب بیاورد.

-حالا چه وقت رفتن به شمال بود؟ اصلا مارجان چرا باید حالا قلبش آنژیو می شد؟ درست فردای روزی که از آلمان برگشتند ماهسو در جریان حال بد مارجان قرار گرفت و خستگی سفر از تن به درنکرده راهی شمال شد.

بدون اینکه حتی با تعارفی خشک و خالی از او بخواهد در این سفر همراهی اش کند... و او هنوز از این بابت آزرده خاطر بود... اما دیگر نمی شد همچنان خودش را از شنیدن صدایش محروم نگه دارد

هرچند دلش می خواست لااقل خودش تماسی می گرفت و جویای حالش می شد. اما انگار همین که پایش به شمال رسید فراموشش کرده بود...

اگر وقتی دیگر بود حتما از خودش و این همه بدبینی های عجیب و بی منطق شگفت زده می شد اما آن لحظه طرف دلش را گرفت و حرف

حساب و منطق هم توی کتّاش نمی رفت. با حرکاتی پرشتاب بلند شد و

موبایلش را از روی میز برداشت و تندتند شماره اش را گرفت و به سمت پنجره رفت. برای شنیدن صدایش آن قدر بی صبر و حوصله بود که تا بوق انتظار او را به صدای محبوبش برساند تا مرز کلافگی رفت. همین که ماهسو از آن سوی خط با صدای هیجان زده ای گفت

-سلام

قلب بی قرار و بی تابش به طرز معجزه آسایی ناگهان آرام گرفت اما فکر اینکه نکند دور از او به دخترک سخت نمی گذرد و مثل او از هجوم دلتنگی رنج نمی برد ناخواسته قلبش را جریحه دار کرد و خونش را به جوش آورد تا جایی که باعث شد بدون اینکه جواب سلامش را بدهد یا جویای حالش شود با تغییر بگوید -تو نمی خوای برگردی؟

لحن طلبکارانه اش باعث تعجب و دلسردی ماهسو شد و او را از خودش رنجاند

-آگه جواب سلامم رو نمی دی و نمی خوای حالمو بررسی اشکالی نداره اقلا اول حال مارجان رو ازم می پرسیدی بعد شاکی می شدی شروین خان...

تذکر دلخورانه ی ماهسو باعث شد از برخورد تند و عصبی خودش پشیمان شود.

و درصدد جبران برآید با دو انگشتش گوشه ی چشمانش را گرفت و فشرد. باورش نمی شد دلتنگی از او همچین موجود بدخلق و بی

اعصابی بسازد که حتی از تحمل خودش هم خارج باشد. -حال مارجان چگونه؟

-بد نیست خداروشکر ... امروز صبح از بیمارستان مرخص شده.

- برای همین وقت نکردی یه خبری از خودت به من بدی ؟ دوباره لحنش بی اختیار شکوه آلود شد و ماهسو هم این را فهمید و سعی داشت با آرامش و خونسردی توجیهش کند

- اینجا همه باهم آشنا و فامیلن ... تا فهمیدن مارجان از بیمارستان مرخص شده دسته دسته میان عیادتش و می رن . من و رباب مدام در حال پذیرایی هستیم . اصلا وقت نشد... ببخشید - باشه . ولی خودت رو زیاد خسته نکن.

- همیشه که . رباب دست تنهاست.

- خب یکیو بیماریین که کمکتون کنه

- متوجه نشدم ...؟

- منظورم خدمتکاره...

ماهسو با خنده ی مخملی و نرمی گفت

- همیشه ... اینجا از این خبرا نیست شروین خان... مردم بهمون می

خندن ... می گن دوروز نتونستن پذیرای مهمونای خودی باشن.

شروین ناخشنود از حرفهای نامطبوعی که می شنید پوفی کرد و کلافه گفت

- پس اینطور که معلومه حالا حالاها برنمی گردی ؟ ماهسو مکثی

کرد و بعد با لحن معذوری گفت

-اگه رییس اجازه ی مرخصی بیشتری بدن می خوام بازم چند روزی بمونم .تا خیالم از بابت بهبودی حال مارجان راحت بشه...

-باشه ...تا هرچند وقت که خواستی بمون...

تن صدایش ناخواسته عتاب آلود بود و ماهسو را شگفت زده کرد آن قدر که با تردید پرسید

-یعنی واقعا مشکلی نیست ؟

بدون اینکه بتواند خشم و ناراحتی اش را پنهان کند با همان لحن

پرغیظش گفت

-نه ...چه مشکلی؟...فکر کردی اونقدر دلتنگتم که بگم باید همین حالا بی چون و چرا برگردی؟...وقتی تو اینقدر بی تفاوتی و برات فرقی نمی کنه چند روز نباشی برای منم مهم نیست ...

-شروین خان ؟

مطمئن بود هیچکس جز او نمی تواند حتی فقط با صدا زدن اسمش اینطور او را از خود بی خود کند و احساسات دیوانه وارش را برانگیزد.تا نوک زبانش آمد بگوید "جانم " اما غرور لعنتی اش لحظه ی آخر به دلخواه خودش جای کلمات را عوض کرد -بله ؟

-چیزی شده ؟ ناراحت به نظر می رسی ؟

خوب بود که نگرانش شده بود اما کافی نبود .دلش توجه و مهر بیشتری می خواست دلتنگی و بی طاقتی او را برای خودش آرزو می کرد...دوست داشت همین حالا همین

لحظه کنارش باشد نه اینکه آن قدر دوراز دسترس هم که تنها راه ارتباطشان امواج تلفن همراه باشد. نزدیک بود دلش نرم شود و کوتاه بیاید اما باز هم غرور به زور پای خودش را وسط کشید و وادارش کرد با ترشروی بی بگوید -چیز مهمی نیست روز کاری سختی داشتم... خسته ام...

درست وقتی که انتظار داشت از او حرفهای دلجویانه و شیرینی بشنود بلکه کمی حال دلش خوب شود و از این تنگنای احساسی درش بیاورد دخترک ناگهان به زبان محلی به کسی چیزی گفت و بعد عذرخواهانه و با شتاب خواست که آن مکالمه را پایان دهد.

-ببخشید شروین خان من با اجازه دیگه باید برم... رباب صدام می زنه

...سر فرصت تماس می بگیریم ...

آن قدر از دستش عصبانی بود که دیگر نمی توانست خونسردی ساختگی اش را حفظ نگه دارد با لجبی درآمده قبل از او تندی گفت "خداحافظ" و بعد بدون اینکه منتظر خداحافظی او بماند تماس را قطع

کرد و متعاقبا تمام خشم و دق دلی اش را با کوبیدن گوشی اش به دیوار خالی کرد. بعد مثل کسی که خودش را بالا سر جنازه ای ببیند مات و مبهوت به تماشای گوشی از هم متبی ادب شده اش ایستاد.

همان لحظه در اتاق باز شد و پارمیدا سرآسیمه آمد تو

-چی شده آقای مشیری؟ صدای چی بود؟

و چشمش که به گوشی خرد شده ی روی زمین افتاد همه چیز دستیماریش شد. او بی توجه به حضور بدون اعلان و فضولانه ی پارمیدا به سمت کتتش رفت

و آن را از گل صندلی برداشت و بعد وقتی داشت آماده ی رفتن می شد رو به او با تحکم گفت  
 -سیم کارتمو از توش دربیار بدش به من...بقیه رو هم جمع کن بریز تو یه کیسه نایلون  
 بذار کنار...

و چون او را همانطور هاج و واج خیره به خود دید پرخاش زد -زود باش...چرا  
 معطلی؟

-به به ماهی خانم...سفر بخیر...از آلمان یه راست افتادی شمال تا غبار غربت از تن به در  
 کنی. آره؟...واسه خودت شاخی شدی ها..

خیلی حوصله داشتم پرمیدا خانم هم داشت پشت تلفن با نیش و کنایه  
 هاش روی اعصابم شلنگ تخته می انداخت.

-میشه وصل کنی به اتاق رییس؟

-نه نمیشه .

از جواب منفی رک و راستش جا خورده بودم

-اذیت نکن پارمی...کار واجب دارم...انگار توی دهانش آدامس بود

.جویده جویده گفت

-وقتی می گم همیشه همیشه دیگه

-خب چرا؟

-چون تشریف ندارن... یه ساعت پیش رفتن...

"می میری مثل آدم حرف بزنی"

با آهی از نهاد برآمده دستی روی پیشانی ام کشیدم و فکر کردم "حالا چکار کنم؟"

گوشیش هم که از دسترس خارجه "

-با همراهش تماس گرفتی؟

با صدای پارمیدا دوباره به خودم آمدم و مجبور شدم دروغ بگویم -نه هنوز...

با لحن مرموزی گفت

-بیماری هم فایده نداره...

-چرا؟

بعد از صدای ترکاندن پف آدامسش با آب و تاب گفت

-نمی دونم کی تلفنی گند زد به اعصابش اونم تلافیش رو سر گوشی بی

چاره اش درآورد...همچین زد به دیوار که خردو خاکشیر شد اوه که اینطور... آن که تلفنی به

اعصابش گندزده بود من بودم...وقتی مجبور شدم شتابزده با او خداحافظی کنم از صدای

گرفته اش فهمیدم چه حالی پیدا کرده. خب چکار کنم؟ دایی یوسف از روی ایوان داشت مرا

می پایید...نمی شد که وقتی حواسش به من بود من با او بده بستان دل قلوه راه می انداختم.

این سوی خط هاج و واج مانده بودم و او داشت با بی خیالی برای خودش ور می زد

-حالا تو چرا ازش بی خبری؟ شما که آوازه سفر عشقتون تهران رو برداشته...باید از

داستان شما هم فیلم بسازن و اسمشو بذارن "همسفرم ماهسو..." و غش غش خندید



ای خدا... ما که دهانمان از این آش نخورده سوخته... لطفا مرحمتی فرما و خودت یاوه گویان را خاموش کن آمین... دندان به هم ساییدم و با غیظ گفتم -مزخرف نگو پارمی... بهت گفتم چون اتاق هامون رو باهم عوض کرده بودیم و بقیه خبر نداشتن برایشون سوءظن پیش اومد

-اوه بله... بله... گفتمی بهم... نمی دونم چرا فراموش کردم.. اصولا من چیزی رو که باور نمی کنم یادم نمی مونه... راستی به دایی یوسف عزیزت سلام برسون... داری میای خسیسی نکن

یه دبه زیتون بردار برام بیار. دایی یوسف جانت خودش قولشو به من داد بدون اینکه خودم را ملزم به مجاب کردنش بدانم با عجله از او خداحافظی کردم و به انبار رفتم تا برای رباب دیگ بردارم. برای شام مهمان داشتیم و باید تدارک می دیدیم... عصر سرد و دلیلماری بود و برای من که فکر مانده بود پیش شروین سنگین و تلخ می گذشت.

" یعنی الان کجاست؟ حتما خیلی از دستم ناراحته که زد گوشیش رو داغون کرد "

...صدایش هنوز توی گوشم زنگ می زد که با دلخوری و شکوه گفته بود

-فکر کردی اونقدر دلتنگتم که بگم همین حالا بی چون و چرا باید برگردی؟

" می دونم که دلتنگی بد اخلاقت کرده بود شروین خان... اصلا من خیلی دختر خوشبختی ام که دل تو برام اینجوری تنگ می شه... حالا تو مغرور بازی دربیار و انکار کن... مثل من که بهت نگفتم دیگه دلم دور از تو آروم نداره و نمی خواد جایی

بمونه که تو نیستی " در چوبی انبار را باز کردم و رفتم تو. توی گرد و غباری که در هوا پراکنده بود چشم گرداندم تا دیگ مورد نظر رباب را پیدا کنم.

و چون با اعتراض گفتم

\_دایی جون!!؟

نیشخند زنان "کوفتی" گفت و بعد با رویی باز به استقبالش رفت. رباب درحالیکه یک چشمش به آن سوی حصار چوبی بود و یک چشمش به من که با دستپاچگی مشغول آب کشیدن ظرف ها بودم و به سختی وانمود می کردم که در وضعیت آرام و عادی ای به سر می برم گفت -پاشو برو به دستی به سر و روت بکش ماهی. لباستم عوض کن حواسم رفت پیش دایی یوسف که داشت به گرمی دستانش را می فشرد و با خوشرویی به داخل دعوتش می کرد. قلبم جای تپیدن داشت توی شانه " چکه سما " می کرد ...با خونسردی ساختگی گفتم-نمی خواد و از اینکه ملاحظه به خرج می دادم و نمی رفتم حرصی بودم و چنان موقع آبکشی روی بشقاب ملامینی دست کشیدم که صدایش درآمد. رباب داشت زیرزیرکی به من می خندید

-به چی می خندی ؟

کمی عصبی شده بودم و رباب هم این را فهمیده بود -به تو که به روت نمیاری چقدر از اومدنش ذوق کردی سعی کردم با اخم غلیظی به او بفهمانم که اشتباه می کند. اما فایده ای نداشت. ظاهرا دست دلم پیش او

و دایی یوسف کاملا رو بود. رباب دستهایش را شست و بعد گره های چادر دور بدنش را باز کرد و آن را به روی دوشش کشید -پاشو بیا بریم بهش خوشامد بگیم. ناسلامتی رییس توئه ها.

من که از خدایم بود بدون ناز و نیز بلند شدم و با اینکه از سر و وضع نه چندان مطلوبم راضی نبودم اما از همراهی با او ابایی نکردم. او دست به شانۀ به سپر ماشینش تکیه زده بود و با دقت به دایی یوسف گوش می داد که داشت یک چیزهایی در مورد مصالح ساختمانی و پروانه ی ساخت و این حرف ها می گفت. همین که دربرابرشان ظاهر شدیم او صاف ایستاد و نگاه نافذش را گوشه چشمی پی من فرستاد .

کمی خسته و تکیده به نظر می رسید. با من سلام و احوالپرسی کوتاهی کرد و حال مارجان را پرسید . بعد به رباب که با لحن مهمان نوازانه ای او را به داخل دعوت می کرد گفت که تعارف نمی کند و قصد دارد برای اقامت چند روزه اش ویلایی همین نزدیکی ها اجاره کند. دایی یوسف هم در تکمیل حرفهایش توضیح داد

-مهندس اومدن که عمارت کلاه فرنگیشون رو استارت بززن و انجیری کنن حالا انگار مجبور بود کلمه ی انگلیسی را که احتمالا از اوشون شنیده بود به غلط استفاده کند . من گوشه ی بادبیماری مشکی اش را کشیدم و یواشکی و تصحیح کنان غریدم-انجیرینگ ...

او یا نشنید یا اهمیتی نداد با اعتماد به نفس کامل دنباله ی حرفهایش را گرفته بود -فردا گروه مهندسینشون قراره بیان واسه انجری و منجری و اینا...

کلی برنامه دارن که بریزن ... می خوان به امید خدا تا عید عمارت  
آماده بشه...

و با خنده ای ریز و خوش خوشانه افزود

-مهندس لطف داشتن و یه سری کارها رو هم می خوان بسپرن به من

...

از برق چشمانش معلوم بود چقدر از این بابت ذوق زده است.

بعد همان طور که آثار و علائم جوزدگی در حرکات و سکناش مشهود بود از رباب خواست تا برود توی سینی چای و کوکی بریزد بیاورد که همان جا سرپایی دور هم بخوریم . هرچه او گفت لازم نیست و نمی خواهد گوش نکرد . رباب پایش به داخل خانه رسیده نرسیده دایی یوسف را صدا زد و گفت که مارجان بیدار شده . بهتر است به او سربزند تا او هم برود سراغ چای . دایی یوسف باعذرخواهی شتابان به سمت خانه رفت و حالا من و او مانده بودیم و سکوتی که به گستره ی تمام زیتون سر بود...

می دانم حرف بسیار بود اما انگار گفتنش زبان دیگری می خواست . او نگاهش به شب مهتابی بالای سرمان بود و تظاهر می کرد تماشای ماهو ستاره ها برایش جذاب تر از دیدن من است . اما من نمی خواستم شریک این صحنه سازی های پوچ و بی معنی باشم . به قدر کافی دلم برایش تنگ بود که حالا بخوام هرجوری شده حواس او را جمع خودم کنم اهمی کردم و برای اینکه حرفی زده باشم گفتم -اگه این موقع شب جای مناسبی بیماریت نیومد چی ؟ دست ها را به شانه زد و همانطور که نگاهش هنوز به سقف آسمان چسبیده بود گفت

-مهم نیست... فوقش می رم رشت و تو هتل می مونی دیگه

انگار تا حالا آسمان ندیده بود... حیف که قدرتش را نداشتم والا تمام ابرهای تیره ی دنیا را خبر می کردم که آن شب آسمان شهر را پوشانند جوری که نور هیچ ستاره ای از پششان نریزد پایین.. دوباره سکوت داشت بین ما دیوار می کشید و من این را نمی خواستم. ایدا- واقعا این همه راه اومدی که فقط کارهای مربوط به ساخت و ساز ویلا رو راست و ریست کنی؟

یک جور عاقل اندر سفیه نگاهم کرد که من پیشاپیش جوابم را گرفتم .

" نه پس واسه خاطر دیدن روی ماه تو اومدم. "

-آره.. اگه می خوام تا عید تموم بشه باید از حالا دست بجنبونم ...

با آهی از نهاد برآمده نگاهش کردم . به آن چهره ی سرسخت و نگاه غیرقابل نفوذ که راه پیشروی را بر من می بست.. چقدر احمق بودم که خیال می کردم از او جمله ی رویایی

" اینها همش بهانه بود که پیام تو رو ببینم "

را می شنوم . دلم می خواست دستم به ذهن خیالپردازم می رسید و همچین می زدمش که دیگر نتواند برای خودش رویا بیافد و دلم را به آن خوش کند.

-آها... گفتم شاید دلت تنگ شده باشه

این را با لحن مایوس و غمزده ای گفتم و فکر کردم

"حتما حالا تو دلش بهم می خنده. "

-واسه کی؟ پوزخند روی لبهایش حرص درآر بود. " واسه کی و کوفت

" باور

نمی کردم اوشون همان شروین مهربان و پراحساس توی فرانکفورت باشد. همان که با رفتارهای جنتلمانه اش چاره ای جز دچار عشق شدن برایم باقی نگذاشت... انگار آن شروین عاشق را یک جایی در فرانکفورت جا گذاشته بود و این که دربرابرم ایستاده بود همان رییس مغروری بود که از روز اول می شناختم.

-چه می دونم... واسه آسمون و ماه و ستاره لابد...

این را باغیظ گفتم و بعد رویم را از او برگرداندم. نمی دانم این رباب و دایی یوسف چرا پیدایشان نبود؟ کاش همین حالا از راه می رسیدند و از دست هم و این نمایش نخ نمای عشق و غرور نجاتمان می دادند.

-واسه آسمون و ماه و ستاره...

نمی دانم چرا مثل طوطی داشت ادای مرا درمی آورد... گردنم را سفت گرفتم که مبادا دوباره سرم را به طرفش بچرخاند اما دل کم شعورم داشت بی قراری می کرد و به زور داشت مقاومتم را درهم می شکست. من هنوز دچار خوددرییماری مزمن بودم که گفت - مگه آدم رو زمین قحطی اومده...

من داشتم دنباله ی این جمله ی ناقصش را به دلخواه خودم توی ذهنم ادامه می دادم

" که من دلم واسه آسمون و ماه و ستاره تنگ بشه ! " که پرسید

-معنی اسمت چیه ماهسو؟

خب خدارا شکر که اقلا توجهش به اسمم جلب شد.

از دستش دلخور بودم اما نه آن قدر که جوابش را ندهم

-سو یعنی نور... ماهسو یعنی نور ماه...

-خب نور ماه خانم بهتره دایی یوسفت رو صدا بزنی ...من دیگه باید برم .

همین ؟ حالا فکر کردم قرار است با معنی اسمم چه تاج گلی به سرم بزند ...

" نورماه خانم " مطمئنم می خواست لج مرا در بیاورد والا باید ماهی یا درحالت

غیرصمیمانه تر ماهسو صدایم می کرد .بهتر بود واکنشی

نشان ندهم .حالا که او پشت سنگ غرورش پنهان شده من چرا باید پای

قلبم می رفت روی مین احساسات ؟

اگر میلش به رفتن بود می توانستم در را برایش باز نگه دارم .هرچند در فضای باز بودیم

و درمری وجود نداشت .از همان جا دایی یوسف و رباب را صدا زدم .رباب لحظه ای روی

ایوان ظاهر شد و با لحن معذورانه ای گفت

-تو رو خدا ببخشینا ...داریم پای مارجان رو روغن می مالیم ...از درد داره می ناله ...من

الان خدمت می رسم...

و بعد دایی یوسف هم خودش را نشان داد و با تکه پاره کردن تعارف های بسیارو

عذرخواهی از اوشون خواست قدم رنجه فرمایند و قدم به کلبه ی درویشی ما بگذارند .او

هم گفت که مزاحم نمی شود و فردا دوباره به دیدن ما خواهد آمد و گفت که اگر لازم

است تا مارجان را پیش دکتر ببریم .دایی یوسف هم با گفتن

-لازم نیست فقط درد پا قدری بی خواب و ناآرومش کرده .خیالش را راحت کرد بعد گفت



-اقلایه کم دیگه بمونید مهندس...رباب داره چای و کوکی میاره .

او هم با درک اینکه حتما رباب کارهای مهمتر از پذیرایی از او دارد که بهشان برسد گفت که لازم نیست و وقت برای خوردن چای و کوکی بسیار است.

بعد به نشان خداحافظی دستی برای او تکاند و چرخ زد و در ماشین را باز کرد. من هنوز مات و مبهوت ایستاده بودم . باور نمی کردم به همین راحتی دارد می رود و از دست من کاری ساخته نیست .قبل از نشستن توی ماشین کمی این پا و آن پا کرد و بعد ناگهان گفت -تو شهر شما مجازات آدم ربایی چیه ماهی؟

یا حرف او خیلی بی ربط بود که ذهنم به درکش نمی کشید یا من خیلی

گیج و منگ بودم که قدرت ترجمانش را نداشتم ...برگشت و از روی شانه نگاهم کرد .از قیافه ی جاخورده ام فهمیده بود که قدر یک اردک هم متوجه منظورش نشده ام .نیمچه لبخندی زد و یک نگاه به روی ایوان انداخت تا خیالش از نبودن کسی راحت شود .بعد دوباره چشمانش را روی من سراند .حتی خورشید هم نمی توانست توی روز روشن با چنین حرارت سوزانی بسوزاندم که نگاه تفتان او داشت این کار را با من می کرد -می تونم حصارت کنم ؟

و در را رها کرد و یک قدم به سمت من آمد .دلم لرزید و گفتم " آخ جون "

این که پرسیدن نداشت .مطمئن بودم اگر ناگهان و غافلیماریانه این کار

را می کرد من با حصار ی باز پذیرایش می شدم .اما حالا شرم و حیایم را چه می کردم ؟ و

خط و نشان های نداجانم که داشت به من سیخونک می زد



- تو رو خدا یه وقت خجالت نکشی ها... برو دوباره لش شو تو حصارش  
...می دونم که بدت نیماه... دختری چشم سفید "

یادم نبود آدم ها گاهی می پرسند نه چون جواب سوالشان را نمی دانند... فقط می خواهند جمله  
ی دلخواهشان را از زبان طرف مقابل بشنوند  
... و او هم لابد همین را می خواست که بگویم

" برای حصار کردنم منتظر هیچ اجازه و مجوزی نباش... لطفا تا می

تونی منو تو حصار محکم بیماری و جوری بچلونم که آبلبو شم... " او منتظر و من با  
تردید به هم زل زده بودیم. کاش مثل آن روز تو فرانکفورت کسی آن لحظه از کنارمان رد  
می شد و مرا هل می داد تو حصارش... اما در زمان و مکان بدی بودیم و توی زیتون سر از  
این خبرها نبود.

- نمی دونم معطل چی هستی ماهی؟ تو دختر باهوشی هستی... یعنی نفهمیدی دایی یوسف  
خیلی اتفاقی ما رو باهم تنها گذاشته...

و درحالیکه پوزخند زنان قیافه ی ناباورانه ام را از نظر می گذراند ادامه داد  
- همونجور که اون عکس رو عمدا دست من جا گذاشته بود...

خب البته خیلی جای تعجب هم نداشت. از دست دایی یوسف این کارها

برمی آمد... از همان اول می دانستم که دلش می خواهد هر جور شده مرا بندازد توی دامن  
ریس. اما من انگار با این همه ناشی بودنم مال بدی بودم بیخ ریشش. چرا یکی بین من و

نداجانم پادرمیانی نمی کرد. وقتی با همه ی وجودم دلم بودن با او را می خواست چرا باید  
 طور دیگری وانمود می کردم؟ چرا؟

او که انگار حوصله اش از دست دل دل زدن ها و تعلل من سر رفته بود ناراحت و دلیماری پا  
 پس کشید و با سرزنش و توبیخ گفت

-باشه بازم غرورت رو به من ترجیح بده نورماه خانم...بازم یک گوشه بایست و اجازه بده  
 فاصله ها بین ما دیوار بکشن...بازم با سردی و لجبازی منو از خودت طرد کن. ولی من این  
 همه راهو واسه دیدن آسمون و ماه و ستاره ها نیومدم...نیومدم که فقط کارهای ساخت ویلا  
 رو بندازم جلو...خودت بهتر می دونی که من احمق واسه خاطر تو اومدم ...

و در امتداد نگاهی سنگین و مواخذه گرانه گامی به عقب برداشت و خواست با همان ناراحتی و  
 شتاب پشت رل بنشیند که پاهایم ناگهان از زمین کنده شدند و مرا به سمت او کشیدند  
 .خواستنش مثل یک موج سهمگین داشت مرا به طرفش پرتاب می کرد. بی تابانه صدایش  
 زدم -شروین؟

غیرمنتظره برگشت و با تعجب نگاهم کرد آمدم قدم آخر را هم پر کنم که سنگ جلوی پایم  
 را ندیدم...خب گاهی بهتر است آدم کور شود و نبیند...مثل من که پایم به آن سنگ بیماری  
 کرد و قبل از اینکه تعادلم کاملا برهم بخورد با کله افتادم توی حصارش. حالا شما خیال کن  
 این صحنه عمدی بود و شاید هم اصلا سنگی درکار نبود و خودم خودم را انداختم توی  
 حصارش. من هم جای شما بودم این قصه را باور نمی کردم... اما من واقعا آن لحظه دیدم که  
 چطور دست طبیعت مهربانی به خرج داد و خواسته ی هردوتامان را برآورده کرده بود

من از فرط هیجان و هراس نفس نفس می زدم و او با لبخندی حاکی از رضایت به من که روی دستهایش مانده بودم خیره مانده بود... از ترس اینکه مبادا دایی یوسف و رباب از جایی در حال دید زدن ما باشند

خواستم خودم را کنار بکشم که او ذهنم را خواند

حلقه ی دستش را دور بدنم تنگ تر کرد و با لحن شورانگیزی گفت -اگه حتی مجازات آدم ربایی مرگ باشه من حاضرم به جون بخرمش و همین لحظه بدزدمت... تو چی ماهی؟ تو حضری؟

همان طور که زل زل نگاهش می کردم و ضربان قلبم به اوج خودش رسیده بود آرام لب زدم -می شه من برم؟ می ترسم کسی ما رو ببینه؟

-ترسیدن نداره... دیگه کم کم همه باید بدونن ما مال همیم...

نمی دانم یکهو آن همه دل و جرات از کجا در وجود من قلنبه شد که پرسیدم

-خانواده ات چی؟ اینو می دونن؟

چیزی مثل یک ستاره ی دنباله دار ته چشمانش سقوط کرد واز سوسو افتاد. حالا نگاهش رنگ ابهام و تردید به خودش گرفته بود... انگار از بابت چیزی نگران بود و من خیلی دلم می خواست که این نگرانی

هیچ ربطی به خانواده اش نداشته باشد.

-از اینجا که برگردم تهران اولین کاری که می کنم همینه.

گفت و بعد مرا از حصارش جدا کرد و آرام کنار زد...هنوز نگاهمان با ردی از حسرت و تمنا در هم قفل بود که رفت و پشت رل نشست و تا به خود آمدم دیدم از آنجا رفته و من هنوز به تماشای جای خالی اش ایستاده ام.

شروین

-تانی) تانیا) سلام رسوند

مادرش این را گفت و همراه با لبخندی که حاکی از رضایت بود مقابلش روی مبل نشست. شیلا که داشت با گوشی اش ور می رفت لحظه ای سرش را بلند کرد و گفت - برنامه اومدنش به ایران اوکیه ؟

حواسش بود که نگاه مادرش لحظه ای با تردید روی او زوم شد. انگار منتظر دیدن واکنش مطبوعی از سوی او بود و این حالت خنثی و بی تفاوتی که به خود گرفته باب میلش نبود اصلا - آره ...امسال عید نوروز رو دور همیم به امید خدا

شروین باز هم نسبت به نگاه های معنی دار مادرش بی اعتنا بود و وانمود می کرد حواسش به این گفت و شنود ها نیست. سرش توی لپتاپش بود و داشت توی سایت نشرشان چرخی می زد و نظر کابران را می خواند. که بالاخره مادرش طاقت نیاورد و او را مورد خطاب خودش قرار داد

-تو چرا امشب اینقدر ساکتی شروین ؟ همش احساس می کنم می خواهی

چیزی بهمون بگی اما مرددی!

چقدر عجیب بود مادرش از کجا می دانست که او قصد دارد موضوع مهمی را با آنها در میان بگذارد اما یا فرصت مناسب دست نمی داد یا اینکه او هنوز آمادگی مطرح کردنش را نداشت؟

از طرفی به ماهسو قول داده بود اولین کاری که بعد از بازگشتش از زیتون سر می کند همین است و حالا یک هفته از برگشتنش می گذشت

و او هنوز کاری از پیش نبرده بود برای لحظه ای دل به دریا زد و گفت

-آره... یه موضوعی هست که باید بهتون بگم...

مادرش کنجکاوانه پرسید - چه

موضوعی؟ خب بگو...

-من با تانی ازدواج نمی کنم... پس بی خودی وقت این دختر رو نیماریید و به این

خاطر از اون سر دنیا نکشونیدش اینجا...

این را با قاطعیت تمام گفت و بعد بدون این که تحت تاثیر نگاه مات و مبهوت مادرش قرار

بیمارید لپتاپش را بست و کنار گذاشت. مادرش ناباورانه پلکی زد و نیم نگاهی به سمت

شیلا انداخت. او هم برای لحظه ای دست از سر گوشی اش برداشته بود و حواسش را پی

مادر و پسر فرستاد.

-حالا بذار تانی بیاد یه کم باهم باشین خودت می بینی که چه دختر ماهیه!

مادرش این را با خونسردی ساختگی اش گفت و بعد با بیم و امید زل زد به او. شروین سری تکاند و با لحن جدی و مطمئنی گفت -نه ماما... قرار نیست اون اتفاقی بیفته که شما منتظرشی.

می دید که چطور برق نگاه مادرش یکی یکی خاموش شد و سایه ی یاس و اندوه چهره اش را در بر گرفت

-پس قراره چه اتفاقی بیفته ؟ داری منو می ترسونی شروین

قبل از اینکه او چیزی بگوید شیلا درحالیکه داشت عکسهای دوستانش در اینستاگرام را لایک می کرد پوزخندزنان گفت

-حتما پای کس دیگه ای درمیونه

بعد نگاه گنگ و گیجاصلانه ای میان مادر و دختر رد و بدل شد. شروین با کلافگی دستی روی صورت پریشانانش کشید و فکر کرد

-چرا اینقدر گفتنش سخته ؟

صدای غضبناک مادرش مثل یک آژیر خطر در سرش پیچید-من اجازه نمی دم بازم سرخود دست یکیو بیماری و بیای بگی این نامزدمه...

مادرش انگار داشت به او اولتیماتوم می داد و می دانست هیچکس به خوبی او نمی تواند روی حرف خودش بایستد و پای مصلحت های خانوادگی که درمیان باشد اهل مسامحه و گذشت نیست. اما او هم نمی خواست به همین راحتی در برابر جبهه ی مادرش کم بیاورد

-منم اجازه نمی دم شما برای زندگی آینده ام تصمیم بیماریید. حتی اگه تا

آخر عمرم مجرد بمونم...

هر دو با تغییر و عتاب توی چشمان هم خیره مانده بودند. دقایقی چند ...

-اون دختر کیه ؟

در نگاه مادرش خشم و اعتراض و سرسختی توامان موج می زد و او می دانست در برابرش راه آسانی در پیش ندارد -یه دختر خوب!

-همین ؟ یه دختر خوب ؟

شروین از تعقیب نگاه پرسیان و مظنون مادرش می گریخت و او اما دست بردارش نبود

-خب تعریف کن .بگو بینم این دختر خوب کیه ؟ از چه خانواده ایه ؟ به ما می خورن یا نه

-چه فرقی می کنه ؟ مهم خودشه

-فرق می کنه .اگه قراره عروس مشیری ها بشه مهمه که از چه اصل

و نسبی باشه...

شروین چشمانش را بست و نفسی عمیق کشید بلکه قدری از تلاطم درونی اش فرو بنشیند اما انگار آرامشی انتظارش را نمی کشید ...از اینکه نمی توانست هیچ کدام از ملاک های مورد نظر مادرش را برایش برشمرد هم عصبانی بود هم غمگین و سرخورده .درحالیکه از نظر او ماهسو

یک دخترایده آل با محسناتی ممتاز و منحصر به فرد بود خوب می دانست که با تمام

این ها مادرش هرگز او را لایق همسری با تنها پسرش نمی داند

-اون به دختر فوق العاده است اما از به خانواده ی متوسط و معمولی

...

مادرش با چهره ای چین چین شده از فرط عصبانیت دستش را به نشان

سکوت بالا آورد و بعد با لحنی که به شدت بوی مخالفت و ناسازگاری می داد گفت

-دیگه ادامه نده ...می دونی که امکان نداره من نظرم در این باره مثبت باشه.

و با حالت پراکراهی رویش را از او برگرداند .شروین از ترست مثل

سنگ مادرش فهمید هیچ امیدی به نفوذ بیشتر در قلب او نیست .قبل از

اینکه مایوسانه آن گفتگو را ناتمام بگذارد و برود پی کار خودش ناگهان از دهانش جمله ی

عجیب و غریبی بیرون پرید که خودش هم از شنیدنش دچار شوک شد

-من این دختر رو می خوامش اما ... قصد ازدواج با اونو ندارم ...

\*\*\*-سلام خوبین شما ؟ ببخشید نشناختم دکتر...بد نیستم شکر...عه به

سلامتی ...رسیدن به خیر ...ممنون ...لطف کردین ....حالا بینم کی

می تونم پیام ...چشم .قبلش بهتون خبر می دم حتما...روز شما هم بخیر

...خداحافظ "

دکتر پژمان از سفر برگشته بود و به قول خودش همین که پایش به ایران رسید یاد من کرد

و اصرار داشت حتما برای مشاوره یکی از همین روزها به مطبش بروم .حالا باید چطور این

موضوع را با اوشون درمیان می گذاشتم خدا می داند .ماشین لباسشویی که خاموش شد



عروسکم را که دیگر حسابی ترو تمیز شده بود درآوردم و گذاشتمش روی رخت آویز کنار بخاری تا زودتر بخشکد. بعد به آشپزخانه برگشتم تا باقی تدارکات شام را ببینم سپیده هندزفری اش را از توی گوشش درآورد و غرغرکنان گفت -این دفعه دومه که به خاطر اون عروسک به دردخور کلی آب و برق هدر می دی حالا استهلاک ماشین لباسشویی هم به کنار...

و رفت پای اجاق. درحالیکه داشتم سیب زمینی پوست می کندم با غیظ گفتم -نه که خودت خیلی اهل صرفه جویی هستی؟ روزی سه بار می ری حموم من چیزی می گم؟

در قابلمه خورش را باز کرد و بعد یک نگاه ناموافق و سرسری به محتویات داخلش انداخت

-تو به جز مرغ غذای دیگه ای بلد نیستی پیزی؟

همچین می گفت انگار خودش یک پا خواهران ساناز و سونیا بود توی آشپزی!

چون عادت به شنیدن غرولندهایش داشتم ککم نمی گزید و انگار نه انگار که یک زری زده. همیشه همینطور بود. اولش ایراد می گرفت

ولی وقت خوردن آن قدر می خورد تا خودش را خفه کند. -اقلایه کم بیشتر سیب زمینی سرخ کن...

پشت چشمی برایش نازک کردم و بدون اینکه جوابی بدهم از پشت میز بلند شدم. او نشست و از توی سبد میوه یک سیب سرخ برداشت و گوشه اش را باز کرد

-این ریستون ... شروین ... همه عکسهای نمایشگاه رو تازه تو پیچش آپ کرده ... تو هم تو چند تا از عکسها بودی ...

و گاز بزرگی به سیبش زد

ماهی تابه را روی اجاق گذاشتم و درحالیکه لبهایم داشت با خوشحالی کش می آمد روغن مایع را هم ریختم. سپیده وسط قرچ قرچ جویدن سیب آبدار توی دهانش با تانی گفت

-یه دختری به اسم هلیا زیر یکی از عکسهای کامنت گذاشته بود که اون کافه لهستانی رو هم رفتی شروین؟

" کافه لهستانی؟ " اوه خدا من نه. طاقتش را نداشتم ... کاش سپیده زبان

به دهان می گرفت و دیگر ادامه نمی داد

-بعد اون کامنت به طرز مرموزی پاک شد .. خیلی دلم می خواد بدونم دختره خودش

کامنتشو پاک کرد یا شروین خان؟

و بدون اینکه متوجه باشد با حرفهایش چه آشوبی در من به پا کرده با اب و تاب بیشتری دنباله ی حرفهایش را گرفت.

-دوستیش بود ... رفتم پیجشو فالو کردم. کلی عکس دوتایی باهم داشتند .

قلبم تیر کشید و با ناله ای غمگانه کنج شانه ام تپید ... نزدیک بود موقع بستن درب

ظرف روغن مایع از دستم سر بخورد و محتویاتش پخش زمین شود. خیلی سخت و

مرگبار بود این که به زور به خودم یادآوری کنم

"هی ماهسو... تو اولین دختر زندگی شروین نیستی و باید پذیری که قبل از تو با دختران  
دیگه خاطرات مشترکی داره "

پارمیدا داشت با موبایلش حرف می زد و وسط کرکرخنده های

یواشکی اش تا چشمش به من افتاد اخمهایش توی هم شد و به مخاطب

آن سوی خطش با لحنی شتاب زده گفت -ببین من

بعد باهات تماس می بیماریم

و بعد از قطع تماس از پشت میز بلند شد و درحالیکه داشت با قیافه ای ناموافق براندازم می  
کرد گفت

-من که پشت خط بهت گفتم آقای مشیری امروز اصلا رو مود نیستن و فرمودن نه تلفنی وصل  
کنم نه کسی رو به حضور پذیرم...باز تو پاشدی اومدی بالا ؟

از بعد از اعزام شدنم به آلمان موجی از رفتارهای خصمانه و بخل آمیز در دفتر نشر

برعلیه من به راه افتاده بود و تقریبا داشتم به این موضوع عادت می کردم .حتی پارمیدا

هم در جبهه ی مخالفان من قرار گرفته بود و روی خوشی به من نشان نمی داد

-بله گفتی ..اما من با ایشون کار واجب دارم

از خونسردی و تظاهر به بی تفاوتی من حرصش گرفته بود. -کار واجبیت چیه ؟ جلب توجه ؟

بی اعتنا به طعنه ای که زده بود داشتم به سمت اتاقش می رفتم که دوان آمد و جلویم را

گرفت و مانع از باز کردن در شد

- کجا؟ مگه نمی گم همیشه بری تو؟ پس من اینجا چه کاره ام؟ و به آستینم چسبید و سعی کرد از آنجا دورم کند. درحالیکه زبانش مثل مار در حال نیش زدن بود

- حالا درسته که تو یه جورایی سوگولی کارمنداشونی ولی اون ریسی که من دیدم امروز حوصله دیدن تو رو هم نداره.

اما من درست وقتی که او فکر می کرد وادار به عقب نشینی ام کرده جستی زدم و از دستش گریختم و او هم تا داخل اتاق ریسی دنبالم دوید. چنان تن به تن هم بیماری کرده و توی هم لوله شده بودیم که نزدیک بود در این کشمکش تنگاتنگ در اتاق را از جا بکنیم و یکی از ما جان عزیزش را از دست بدهد. با باز شدن ناگهانی دراتاق و ورود ضربتی من و پارمیدا به داخل اوشون هراسان از حالت ریلکسی که به خودش گرفته بود (لم داده بود روی مبل و پاهایش را روی میز انداخته بود روی هم) بیرون پرید و حیران و شگفت زده زل زد به من و پارمیدا که فقط برای ورود تهاجمی مان به اتاق متوسل به گاز اشک آور نشده بودیم پارمیدا خانم مفت مفت مرا به او فروخت

- بیخشین تورو خدا آقای مشیری. من به خانم اعتمادی گفتم شما ورود به اتاقتون رو ممنوع کردین ولی مثل اینکه ایشون اصلا برای دستور شما ارزشی قایل نیست... به زور وارد اتاقتون شد... من بی تقصیرم

...

همان طور که نگاه خیره اش روی من زوم بود انگار که مگسی بیخ گوشش وزوز کرده باشد با حرکت دستش به پارمیدا علامت داد که برود. آن لحظه هیچ دلم نمی خواست جای پارمیدا باشم. حاضر بودم

مثل کاغذ باطله خمیرم کنند اما این جوری خیط و کنف نشوم. مثل آبی

که توی روغن ریخته باشند جلز و ولز می کرد اما جراتاعتراض نداشت و در امتداد نگاهی پرغیظ و غضب به من مجبور به

رفتن شد. نمی دانم چقدر از رفتنش گذشته بود که من هنوز همان جا ایستاده بودم و او هم هنوز غرق تماشایم بود. که یکهو دیدم بلند شد

و آمد سمتم. بدون هیچ حرفی دستم را گرفت و با خودش به سمت کاناپه

برد و مرا روی آن نشاند. بعد خودش هم برگشت و نشست سر جای قبلش.

—چی باعث شد که برای دیدنم از خط دفاعی پارمیدا به طور انتحاری بگذری

دمغ بود و مثل همیشه آرام و مقتدر به نظر نمی رسید. اضطراب و نگرانی زیر پوست چهره اش پنهان بود و چشمانش آن فروغ همیشگی را نداشت.

حرفهای دیشب سپیده توی گوشم زنگ می زد و یادآوری اش باعث عذابم بود. فکر

اینکه هلیا هنوز جایی در فکر و قلبش حضور دارد و از

زندگی اش کاملا بیرون نرفته آرامش را از من می ربود... خب انکار چرا؟ تازگی ها دلم مدام

هوای دیدنش را داشت و تنگش می شد. اما این بار غرورم نبود که جلوی دهانم را گرفته بود

نوعی دلخوری و سرخوردگی بود که وادارم کرد به جای اینکه جواب سوالش را بدهم طفره بروم

-پارمیدا می گفت امروز روی مود نیستی اصلا

-آره نیستم ...

و با لبخند محزونی ادامه داد

- اما پارمیدا انگار هنوز نمی دونه تو استثنایی

دلم گرم شد و هاله ی داغی روی گونه هایم نشست. اما هنوز ترس و تردید های بسیاری با من بود که راحت نمی گذاشت.

نشد نگرانی را در خودم خنثی کنم و نپرسم -چیزی شده ؟

او هم حالا داشت از جواب دادن به من طفره می رفت آهی کشید و گفت

-هوس قهوه هات رو کردم ماهی ...طعم قهوه هات رو هیچ کافه ای نداره

-حتی اون کافه لهستانی ؟

خوشحال بودم از اینکه بدون هیچ تبی ادب گفتگویمان به طرز خودجوشی به اینجا کشیده شده بود

-آره حتی اون کافه لهستانی

و همان طور که چشمانش را به رویم تنگ و باریک کرده بود به پشتی مبل تکیه زد. دمی به سکوت گذشت. من داشتم حرفهایم را توی دهانم مزه مزه می کردم که بگویم یا نه اوهم توی فکر فرو رفته بود و من خیلی دلم می خواست یک جوری دستم به افکار مرموزش می رسید - می شه یه سوالی بپرسم؟ به خودش آمد و با تعجب گفت

-خب پرس

نمی دانم آن لحظه که داشتم این را از او می پرسیدم قیافه ام چه شکلی شده بود. خودم که فکر می کنم شبیه کاریکاتور خانم مارپل بودم.

-اون کافه لهستانی...دلیل خاصی داشت که هر دفعه می رفتیم اونجا

؟نگاهش حالا حالت هوشیارانه ای به خودش گرفت. کمی درجایش جابه

جا شد و صاف نشست. انگار ناگهان او را به لبه ی یک پرتگاه خطرناک سوق داده بودم

...لحنش هم کمی بوی ظن و تردید می داد -مثلا چه دلیل خاصی؟

-مثلا تجدید خاطرات گذشته

لحظه ای نگاه پرسانش روی صورتم ثابت ماند. به خوبی می شد انقباض عضلات چهره اش را

دید. خیلی دلم می خواست از ورای نگاه مات و شیشه ای اش به مکنونات قلبش می رسیدم

و دور از این حرفهای علاقه که زیر و رو کننده ی قوی قلب آرزومند من بود او و افکارش را

می کاویدم و می فهمیدم به راستی من برایش کی هستم؟ -چرا واضح تر نمی گی که

منظورت چیه؟

دهانم خشک شده بود و آن طور که او با نگاه میخکوبش داشت از من بازخواست می کرد  
داشتم اعتماد به نفسم را از دست می دادم. اما درست وقتی که فکر کردم جسارتم را از دست  
داده ام یکهو دیدم زبانم به حرف آمد

-واضح ترش اینه که شما با هلیا از اون کافه خاطره داشتی ...لابد می خواستی با من اون  
خاطراه ها رو واسه خودت بازسازی کنی ...

زل زدم توی صورتش

-مگه نه ؟

حالا با نگاه حق به جانب و بی تزلزلش یک جوری کنار می آمدم اما آن لبخند ژکوند  
روی لبش را چه می کردم ؟

-پس تو الان به خاطر رسیدن به جواب این سوال اینجایی ...منو باش که فکر می کردم  
دلتنگم شدی ؟ گفت و پوزخندزنان از جا بلند شد.

-شب بدی داشتم. ..خیلی بد ...و تو داری روزمم می سازی ...حالا چی شد که به دفعه  
یاد این موضوع افتادی ؟

حتی لحن دلیماریش باعث نشد از موضع خودم کوتاه بیایم

-چه فرقی می کنه ...مهم اینه که از شما جواب قانع کننده ای بشنوم

در امتداد نگاهی عاقل اندرسفیه دستش را توی جیب شلوارش فرو کرد و به سمت پنجره

رفت و پشت به من ایستاد



-آدم وقتی یکیو برای همیشه از زندگیش می ذاره کنار دیگه به فکر تجدید خاطره ازش نیست. خاطرات پوسیده رو می ریزه تو صندوقچه ی فراموشی و درشو قفل می کنه و کلیدش رو می ندازه دور...

برگشت و از روی شانه نگاهم کرد

-یه سیب سرخ و تازه هیچوقت آدمو یاد یه سیب گندیده نمی ندازه ...

-یعنی من الان مثل یه سیب سرخ و تازه ام؟

-منظورم یه چیز دیگه است ...مثال زدم و بعد انگار بخش

پلیسی ذهنش ناگهان فعال شد -اینستاگرام داری ؟

و قبل از اینکه من چیزی بگویم خودش جواب خودش را داد

-گوشیت که از این معمولی هاست ...پس...

لب هایش را به هم فشرد و همان طور که هنوز داشت مزنونانه نگاهم می کرد برقی از

چشمانش گذشت ... انگار چیزی دستیماریش شد -کار اون همخونه ی فضولته ...مگه نه ؟

نگاهمان در هم قفل مانده بود هنوز ...از سکوت کش دار من فهمید کهحدسش درست بوده

بدون اینکه نشان بدهم از حرف هایش متقاعد شده ام چانه ام را دادم بالا و باز هم حرف

خودم را زدم

-پس واسه چی هردفعه می رفتیم کافه لهستانی ؟

این بار دیگر از خودش سعه ی صدر به خرج نداد و با صدای توپنده ای در جواب گفت

-چرا یکهو ازم نمی خوای کامنتی رو که هلیا زیر پستم گذاشت برات ترجمه و تفسیر کنم ؟

-خب اگه این کار رو بکنی که خیلی ممنون می شم...

-چرا متوجه نیستی هلیا عمدا این کار رو کرد که تو کامنتش رو بخونی و ذهنت به هم بریزه والا هیچ هدف خاص دیگه ای نداشت

-یعنی اون با این همه پییماری هنوز نفهمیده من جزء فالوورات نیستم ؟

-چه می دونم ...لابد خیال کرده با یه پیج فیک هستی

\_ اصلا بییماریم که اینطور باشه ولی چرا از بین این همه جا تو فرانکفورت پرسید کافه لهستانی هم رفتی ؟

-اگه حرف منو باور نداری پیشنهاد می کنم بری از خودش پرسی

...شاید جواب دلخواهت رو ازش بشنوی .

این را با لحنی پر غیظ و خشمگانه گفت و بعد با چهره ای برافروخته رویش را از من برگرداند . و ناگهان سکوت سهمگینی بر جو میان ما حاکم شده بود . من کلافه و عصبی بودم و از آمدنم پشیمان .

کاش می گذاشتم پامیدا جلوی ورودم به اتاق را ببیمارید ...حالا مثلا چی شده بود ؟ می خواستم آرام شوم اما بدتر خودم را توی دریای پریشانی انداختم .انگار دیگه حرفی برای گفتن با من نداشت و حس کردم با سکوتش عذر مرا خواسته .درست همین که خواستم از جایم بلند شوم که بروم دوباره به حرف آمد

- قبل از تو آدم هایی اومدن تو زندگیم و رفتن ... انکار نمی کنم که از هر کدومشون یه مشت خاطره ی به درد نخور هم باقی مونده .اما خیلی محو و بدنگ .اونقدر که نمی شه به یادشون آورد ... و تو همه ایناهلیا نقش برجسته تری داشت ...خب ما چندسال باهم بودیم و اگه شنیدنش ناراحتت نمی کنه باید بگم عاشق هم بودیم اما...

صدای تق بدموقعی که به در اتاق خورد باعث شد حرفهایش ناتمام باقی بماند .از پشت در زمزمه های مبهمی به گوش می رسید و صدای خانم صالحی از همه واضح تر شنیده می شد چون تقریبا داشت داد می کشید

-آقای مشیری لطفا اجازه بدین بیایم تو ...موضوع خیلی مهمیه ...

هر دو با با تعجبی که رنگ ابهام و سرگشتگی به خود گرفته بود

نگاهی به هم انداختیم .بعد او از پنجره فاصله گرفت و تا گفت -بیاین تو...

در اتاق برای بار دوم به شکل ضربتی باز شد و خانم صالحی و خانم

رشیدی به اتفاق پیراسته هر سه به داخل هجوم آوردند و پارمیدا با قیافه

ی عذرخواهانه و درمانده ای ماند پشت در...

خانم صالحی همین که چشمش به من افتاد انگار که فشار خونش افتاد .نفسش رفت و برگشت و قبل از اینکه به حالت عادی خودش برگردد انگشت اشاره اش را به سمت من نشانه رفت و با لحن متهم کننده ای گفت

-کار خودشه ...با این قیافه ی مظلوم و فریبنده اش می تونه هر غلطی دلش خواست بکنه و

کسی بهش شک نبره ...تا قبل از اومدن این خانم به این نشر

کجا از این اتفاق ها اینجا می افتاد ؟ ولی از وقتی اون پاشو گذاشته

اینجا هر دفعه شاهد یه دردسر و ماجرای عجیب و غریبیم که این دیگه با  
اختلاف بدتر از همشونه...

ظاهرا یکی از رمان هایی که من تایپ کرده و هنوز فایل خروجی اش را تحویل خانم رشیدی نداده بودم به طور غیر مجاز سر از اینترنت درآورده بود و داشت دست به دست می گشت و این مساله باعث خشم و انتقاد شدید نویسنده و جنجالی که در راه بود شده بود. خانم صالحی گفته بود

-شانس آوردیم که نویسنده ساکن کی ش و به خاطر شرایط آب و هوایی  
اونجا پروازها کنسله والا امروز در اینجا رو تخته می کرد

عمق فاجعه تا حدی بود که نه من توانستم از شوک شنیدنش دربیایم نه

رییس. هردو حاج واج به چهره های پیش رویمان نگاه می کردیم و درکمال ناباوری حرف  
هایشان را می شنیدیم بی آن که بتوانیم واکنشی از خودمان نشان دهیم.

هرکدام چیزی می گفت. خانم رشیدی قسم می خورد که هنوز فایل رمان مزبور را از من  
تحویل نگرفته. پیراسته متفکرانه در طول و عرض اتاق راه می رفت و هر از چند گاه  
نگرانی اش را به صورت پارازیت ول می کرد

-حالا اینو چکارش کنیم ؟ این دیگه آخر مصیبتیه ... آبرومون پیش

نشرای دیگه می ره ...دیگه کسی اعتماد نمی کنه کتابشو برای نشر بسپره به ما.

خانم صالحی چنان به دیده ی قهر و عتاب به من می نگریست که انگار مثل روز برایش روشن بود که این خرابکاری فقط می تواند کار من باشد... کم مانده بود انگشت اتهامش را فرو کند توی چشمم..

- چه توضیحی داری بدی خانم اعتمادی؟ چطور تونستی دست به همچین کار کثیفی بزنی و بعد در کمال ریاکاری بشینی جلو چشم آقای

مشیری و ادای کارمندی کاردان و وظیفه شناس رو دربیاری؟

خودم را زیر نگاه متهم کننده اش باخته بودم. آن قدر که زبانم بند آمده

بود و حتی یک کلمه هم نشد بگویم " کار من نبود "

ناگهان دچار رعشه ی عصبی شدم و برای این که از شدت ارتعاشم کم شود مفلسانه خودم را حصار زدم. او ناگهان سکوت سردش را شکست و با نگاهی خشمگین و سرکوب گر خطاب به او گفت

-حالا از کجا مطمئنی که کار او نه؟

خانم صالحی بدون اینکه از زنگ عتاب آلود صدای او دست و پای خودش را گم کند با لحن محقی گفت

-از اونجا که اون رمان زیر دست این خانم که الان خودش زده به موش مردگی درحال تایپ بوده... گند بار اولش هم که نیست... هنوز ماجرای کتاب خانم پیرزاد از یاد کسی نرفته

-چون رمان رو اون تایپ کرده دلیل موجهی برای این اتهام نیست

... پاسپورت ها هم دست شما بوده و یکیشون که اتفاقا متعلق به این خانم بوده تو آخرین روزای مهلت و اخذ ویزا به طرز مرموزی گم شد و بعد از اولتیماتوم من یهو پیدا شد ... پس با به این اوصاف گم شدن پاسپورت هم ممکنه کار شما بوده باشه...

نمی دانم داشتند از چی حرف می زدند و این ماجرای گم شدن پاسپورت از کجا آب می خورد که اینطور رنگ از رخسار خانم صالحی پرانده و بالاخره مضطرب و دستپاچه اش کرده بود

-من قبلا به شما توضیح دادم که پاسپورت ایشون لای خرت و پرت های توی کشو مونده بود و من فکر می کردم که گم شده و بعد هم تصادفی پیدااش کردم... اصلا نمی دونم شما چرا الان دارین موضوع به اون کم

اهمیتی رو با این مساله که با آبرو و حیثیت نشرمون مربوطه قاطی می کنید ...

آتشبار نگاه مواخذه گرش تمامی نداشت

-کی گفت که اون موضوع کم اهمیت بود خانم صالحی ؟ اتفاقا برای من خیلی هم مهم بود

پیراسته که حالا میان خانم صالحی و او ایستاده بود بی حوصله پوفی کرد و تذکر داد

-الان این چه بحثیه شما راه انداختین ...اون موضوع هرچی بود تموم شد ... با این مصیبت تازه چه کنیم ؟

او بی آنکه سایه ی نگاه های سنگینش را از روی سر خانم صالحی بردارد مشتی روی  
میز کوبید و گفت

-معلومه...باید اول دنبال مقصرش بگردیم

-مقصرش این جا جلوروتون نشسته ...دلم به پشتیبانی او گرم شده بود برای همین کمی  
جرات به خودم دادم و

گفتم

-کار من نیست ...من چرا باید این کار رو بکنم ؟

خانم صالحی انگار از ترس جبهه بیماری طرفدارانه ی رییس از من دیگر جرات استنطاق  
مرا نداشت اما این بار پیراسته به خوبی جور او را کشید

-شاید فقط از روی دشمنی و میل به خرابکاری ... شاید هم فایل رمان رو به قیمت خوبی  
فروخته باشی

این اتهام آن قدر برایم بزرگ و گشاد بود که به قامت نمی نشست .از نگاه زهرناک  
پیراسته آن قدر خوف برم داشته بود که قلبم داشت از کار می افتاد و نزدیک بود با بی  
چارگی بزنم زیر گریه

-گفتم که من این کار رو نکردم ...می تونید اصلا پای پلیس رو وسط بکشید...

-آره لازم باشه حتما این کار رو می کنیم

-بسه دیگه ...

این صدای تشرناک او بود که برای لحظه ای همه را وادار به خاموشی کرد. اما پیراسته زیر این طوق سکوت خیلی دوام نیاورد با سرزنش نگاهش کرد و خرده بیماریانه گفت

-چرا بی خودی داری از ش دفاع می کنی شروین جان؟

او بی اعتنا به جمله ی معترضانه ی رفیق و همیار اولش خودش را به من رساند و با لحنی توام با دلسوزی و تحکم گفت -پاشو از اینجا بریم

من با نگاهی به اشک نشسته زل زدم به او..هنوز ترکش این اتهام بی رحمانه در جان و تنم بود و نایی برای حرکت و جنبیدن نداشتم. پیراسته انگار کاسه ی داغ تر از آتش شده بود و به همین راحتی ها نمی خواست که کوتاه بیاید حتی با اینکه او این را خواسته بود

-اگه دفعه پیش بی خودی اونو پشت سنگر حمایت خودت قایم نمی کردی و می داشتی حقشو بذاریم کف دستش الان جراتشو پیدا نمی کرد باز این جوری با آبروی نشر بازی کنه...همین دیگه وقتی به یکی بیشتر از لیاقتش بها بدی ازت سواستفاده می کنه

-گفتم دیگه حرف نباشه..نگفتم؟

این را با تغییر گفت و نگاه عتاب آلودش را به او دوخت اما انگار پیراسته بیدی نبود که با این بادها بلرزد و به همین راحتی ها از موضع تند خودش پا پس نمی کشید

-واقعا اگه مشخص بشه کار اون بوده کاری به این ندارم که سوگلیته شروین...این بار

خودم با تی پا می فرستمش به همون جهنم دره ای که ازش اومده

شاید پیراسته حتی فکرش را هم نمی کرد که جسارتش چه کاری دست



او می دهد انگار به انبار باروت صبر و حوصله ی شروین بی محابا کبریت کشیده بود که با  
چهره ای گر گفته از خشم به طرفش هجوم برد و به یقه اش چسبید

-بهت اجازه نمی دم با نامزد من این جوری حرف بزنی ...

و نگاه غضبناکش را مثل بولدوزر از روی خانم صالحی و رشیدی عبور داد و همان  
طور که له و لورده شان می کرد غرید

-متوجه شدین همه ؟ می تونین حالا برین تموم شهر رو خبر کنین...این

خانم نامزد منه و کسی حق نداره بعد از این بهش گستاخی یا بی احترامی کنه ...والا با  
من طرفه...

انگار حرفهایش وردی جادویی بود که یک آن همه را تبدیل به مجسمه ای سنگی کرد . خودم  
هم از شنیدن حرفهای غیرمنتظره اش توی شوک بودم و دست کمی از بقیه نداشتم . او بعد از  
این که پیراسته را

سرجایش نشاند و با اولتیماتوم غافلیماریکننده اش کرک و پر بقیه را هم

ریخت یقه اش را ول کرد و دوباره آمد سمت من که روی مبل خشکم زده بود آمد . انگار  
می خواست مرا در پناه خودش ببیمارید و از آنجا دورم کند . دستم را گرفت و ساکت و  
صامت از جا بلندم کرد و با خودش به سمت در برد و بعد با هم سرآسیمه از آنجا زدیم

بیرون

و آن ها را با همان قیافه های مات و درهم شکسته پشت سرمان جا گذاشتیم...

بعد از این که یکی دو چهار راه شلوغ را پشت سر گذاشتیم و وارد یک اتوبان نسبتاً خلوت شدیم او نیم نگاهی به من که کز کرده بودم گوشه ی صندلی و در سکوت به منظره ی بارانی پشت پنجره نگاه می کردم گفت

-چرا اینقدر ساکتی؟

بدون اینکه چشم از تماشای بیرون بردارم با صدای گرفته ای گفتم -چی بگم؟ و خط مبهمی روی بخار شیشه کشیدم .

-می دونم نباید اینجوری می شد و یهو تو رو به عنوان نامزد معرفی می کردم .ولی اون پیمان لعنتی برام اعصاب نداشت ..گرچه دیر یا زود باید این خبر رو به همه اعلان می کردیم

حرفش باعث شد دست از افکار مغشوشی که در سرم می لولید بردارم و حواسم را بدهم به او.

داشت چی می گفت ؟ " دیر یا زود باید این خبر را اعلان می کردیم؟"

درحالیکه خودم از آن بی اطلاع و از شنیدنش جا خورده بودم.

لبخند روی لبش گرم و اطمینان بخش بود .انگار که به من می گفت " نترس ...بعد از این همه چیز رو بسپار به من "

شما که غریبه نیستید .می توانستم تا آخر دنیا بابت امروز و حمایت جانانه ای که از من کرد ممنون و قدردانش باشم و برایش ذوق مرگ شوم و روزی هزار بار با خودم مرورش کنم و برایش بمیرم

چقدر دلم می خواست خودم را به جشن شادمانه ای که در دلم برپا بود دعوت می کردم اما غم از همان نزدیکی ها داشت برآیم دست تکان می داد .انگار هردو برای دقایقی فراموش کرده بودیم که از دل چه طوفان سهمگینی سر از توی ماشین درآورده بودیم و داشتیم یواشکی حواس هم را از آن پرت می کردیم

-به خانواده ات گفتی ؟

هر چقدر هم می خواستم خوش خیال باشم اما انتظار شنیدن جواب تصدیق آمیز او را نداشتم -آره .همین دیشب ...

یادم به جمله ای که توی اتاقش گفته بود افتاد

" شب بدی داشتم .خیلی بد ...و حالا تو داری روزمم می سازی " پلکی زدم و باتردید پرسیدم

-و به همین راحتی موافقت کردن ؟

-نه به همین راحتی که نه ...اما می دونن چاره ای جز این ندارن .-حالا چی می شه ؟

نمی دانم چرا جای این که خوشحال باشم پریشان بودم و اضطراب توی جانم خزیده بود و داشت به احساساتم پنجه می کشید .او اما خونسرد بود یا دست کم تظاهر می کرد که نگرانی خاصی ندارد.

-هیچی. همون طوری که رسمه می ریم جلو... تو موضوع رو با خانواده ات در میون می ذاری و ما میایم خواستگاری

و تا چشمم به چشمش افتاد نگاهش شعله ای کشید و هرم سوزانش نفسم را براند

نمی دانم چی شد که حس شیطنتم یکهو گل کرد با بدجنسی گفتم -اگه جوابم بله نباشه چی؟

او هم فهمیده بود که دارم سر به سرش می گذارم برای همین هم نیشش تا بناگوش باز مانده بود \_

-اولا جرات نه گفتن به منو نداری چون حتی اگه بخوای هم نمی تونی ... دوما بعدش دیگه مجبور می شم بدزدمت برگشت و براق نگاهم کرد

-تو که نمی خوای تا آخر عمرت زندونی من بشی بی؟

بیی گفتنش دلم را از جا می کند و بی تابانه با خودش می برد به فرانکفورت و ساعات خوش و شیرین مخفیانه ای که با هم داشتیم و خاطرات ماندگاری که تکرار نمی شدند. درحالیکه به زور خنده ام را فرو می خوردم سر تکاندم. که نه.

انگار می خواست به شیوه ی خودش تشویق و تشکر را به جا بیاورد .

دستم را گرفت و به لبهایش برد و به نرمی شکوفید

-تو تنها چیزی هستی که من از این دنیا می خوام ماهی.

صدایش نجوای شورانگیز عشق بود به گوش ناآشنای من که عادت به شنیدنش نداشت  
دلم از این حرکت و حرفهای عاشقانه اش به غش و ضعف افتاده بود. می توانستم دیوانه  
وار احساس خوشبختی کنم و تا مرز رویاها بدوم

"مگه یه دختر جز این چی می خواد؟ که از طرف مرد مورد علاقه اش بی وقفه دوست  
داشته بشه "

تازه داشتم بلیط قطار خوشبختی را توی دستم می دیدم و خودم را آماده

ی سفر به آرزوهای دور و درازم می کردم که ناخواسته ذهنم آشفت و بی اختیار به سمت  
اتفاقات کذایی توی دفتر نشر پرکشید ناگهان انگار ابر سیاهی روی روشنایی های قلبم افتاد  
و مرا در میان سایه ی سهمگینی از بیم و نگرانی فرو غلتاند

-چرا این جوری می شه ؟ چرا هر بار همه چی می افته تقصیر من ؟ این را با لحن غصه داری  
گفتم و نگاه اندوه خیرم را توی چشمان مهربان و حمایتگرش جا گذاشتم. او که انگار دلش  
نمی خواست در حال گریز از این حواشی آزاردهنده یکهو پایش بلغزد و توی دام نگرانیهایم  
بیفتد ناخشنودانه چهره در هم شد و با تانی گفت -یعنی نمی دونی چرا ؟

یکه خورده گفتم-نه از کجا بدونم ؟ فقط مطمئنم که نه تنها در این مورد که در مورد

ماجرای کتاب خانم پیرزاد هم من مقصر نبودم.

و دستی روی موهای بیرون زده از زیر شالم کشیدم و گیجاصلاانه ادامه دادم

-نمی دونم شاید همه چی به اون پیام تهدید آمیز مربوط بشه..

-کدوم پیام تهدیدآمیز!؟

چشمانش تبدیل شده بود به دو علامت سوال گنده و کنجکاوانه داشت روی من دو دو می زد و با بی قراری منتظر جواب من بود. سری تکاندم و گفتم

-یه پیام مسخره بود

و عین اس اس اس را برایش گفتم و متعاقبا ناراحتی و عصبانیتش را به جان خریدم

-تو الان باید اینو به من بگی؟

و با سیمایی برافروخته راهنما زد و وارد یک خیابان فرعی شد

-نمی دونم چطور تونستی همچین چیزی رو دست کم بیماری و به من نگي

سرزنش و دلسوزی توامان در نگاهش می جوشید. با حرص لب روی لب فشرد

-از دست تو ماهسو...

-دوربین ها هیچ حرکت مشکوکی رو ثبت نکردن و طبق بررسی های به عمل اومده کسی

طی چند روز اخیر نرفته پشت سیستم خانم اعتمادی. اما همون طور که می دونیم همه فقط

خانم صالحیه که به عنوان مدیر داخلی نشر به تمام سیستم ها دسترسی داره. پس اگه

دستبردی به یکی از فایل های موجود در سیستم خانم اعتمادی شده باید

از راه دور صورت گرفته باشه.

شروین با کلافگی پوفی کرد چرخید و رفت و پشت میزش ایستاد. هر دو دستش را به میز

تکیه زد و با بی قراری گفت

-خب اینا رو که می دونیم ...الان به طور واضح و مشخص بگو برای اثبات مجرم بودن صالحی چه مدرکی تو دستته ؟

من هم خیلی دلم می خواست چیزی بیشتر از این ها بدانم .چون واضح بود در مواقعی که من مشغول کار با سیستم بودم خانم صالحی نمی توانسته از پشت سیستم خودش اقدام به برداشتن فایل کند .وقتی هم که من نبودم سیستم خاموش بود و عملا راهی برای این کار وجود نداشت.طبق بررسی هایی که پیراسته می گفت از فیلم ضبط شده ی دوربین های مداربسته به عمل آمده کسی هم این مدت از سیستم من استفاده نکرده بود .پس...

پیراسته برای اینکه او را ببیند مجبور شد کمی متمایل بنشیند و گردنش را مثل آفتابگردان به سمت او بچرخاند .بعد آرام و شمرده شروع کرد به حرف زدن

-پس نتیجه می یابیم که خانم صالحی باید یه همدست می داشت که بتونه نقشه اش رو پیش ببره .و نگاه معنی داری روانه ی من کرد و بعد دوباره زل زد به چشمان منتظر شروین

- فکر کنم نتونید حدس بزنید این همدست کی می تونه باشه ؟ او را نمی دانم که آن لحظه ذهن مشکوکش به سمت کی یا چه کسانی رفت .شاید قبل از همه باز اسم هلیا این جای خالی را پر کرده بود .

.وقتی در مورد آن پیام تهدیدآمیزهم به او گفته بودم تقریبا مطمئن بود که این فقط می تواند کار هلیا باشد.

خودم همزمان داشتم به چند نفر فکر می کردم. زهرا و آیدا و بیشتر از همه پارمیدا. با رفتارهای بخل آمیز و خصمانه ای که این روزها با من داشت می توانست با اختلاف در صدر گزینه های مظنون قرار بگیرد

شروین انگار دلش نمی خواست در مسابقه ی "حدس بزن" رقیبش شرکت کند. جوری با بی حوصلگی و کم طاقتی داشت نگاهش می کرد انگار دلش می خواست دستش را بکند توی حلقش و به زور حرف از دهانش بکشد بیرون

-اح بس کن پیمان...زود باش بگو این همدست کیه؟

پیراسته بادی به غیغب انداخت و ژست هرکول پوآروی به خودش گرفت. انگار خیلی خوشحال بود از اینکه او چیزی می دانست که ما نمی دانستیم.

-فکر نمی کنم حتی به مغزتون هم خطور کرده باشه که بامداد در این راه همدست خانم صالحی شده باشه.

بامداد؟ نه واقعا کی فکرش را می کرد؟ نگاه بهت آلود من و شروین به سمت هم چرخید.

-اوه شت...بامداد عوضی

گفت و مشت روی میز کوبید. من هم به تنها کسی که فکر نمی کردم همین جانور موزی دوپا بامداد بود. حتما آن قدر بابت موضوع گل و دیپورت شدنش به قسمت بایگانی از دست ما دل



چرکین شده بود که خواست از این طریق انتقام گرفته باشد. پیراسته که معلوم بود از تماشای قیافه های مبهوت و مات ما لذت می

برد پا روی پا انداخت و با تانی ادامه ی ماجرا را از سر گرفت.

انگار که داشت برایمان یک قصه ی پرکشش و معمایی تعریف می کرد .

-بله جناب بامداد زخم خورده این اواخر زیاد با خانم صالحی جیک تو جیک بود .حتی من یک بار به شوخی در اوادم به خانم صالحی گفتم نکنه بین شماها خبراییه ؟ اونم ترش کرد و گفت صدسال سیاه نمی خوام خبرایی باشه...

توی یکی از فیلم های ضبط شده که مال سه روز پیشه می بینیم که خانم صالحی اومده به اتاق تایپیست ها .و بعد از گفت و گویی کوتاه با خانم رشیدی میره سمت میز خانم اعتمادی و رویش را به سمت من کرد

-یادتون میاد در مورد چه موضوعی با شما حرف می زد که تقریبا یک ربعی طول کشید ؟ متفکرانه سرتکان دادم و گفتم .

-بله یادمه .من بعد از چند روز غیبت تازه برگشته بودم سر کار .خانم صالحی اون روز اومد و منو گرفت به حرف که کی از شمال برگشتی و حال

مادربزرگت چطوره و غیره و غیره ...منم به احترامشون از پای

سیستم بلند شده بودم و دیگه حواسم به سیستم نبود و ندیدم که چه اتفاقی

افتاد ...اتفاقا برام عجیب بود که چطور یهو من برای خانم صالحی مهم شدم و ایشون یادشون افتاد که حال مادربزرگم رو ازم بپرسن.

شروین بی تابانه گفت -  
بعدشو بگو پیمان .

پیراسته دستهایش را توی هم حلقه زد و گذاشت روی پاهایش .

-بررسی کردیم و دیدیم قبل از اینکه صالحی اتاق خودش رو ترک کنه و به اتاق تائیسپیت ها بره بامداد به اتاق ایشون رفته و باهم یکی دو دقیقه ای حرف زدن .بعد خانم صالحی از اتاق زد بیرون .درحالیکه بامداد اونجا موند .و همون تایم که خانم صالحی با خانم اعتمادی مشغول گپ و گو بوده و حواسشونو پرت کرده بود بامداد کار خودش را به نحو احسن انجام داده .یه کپی از فایل کتاب رو از طریق ایمیل نشر برای آدرس مورد نظر خودشون فرستاد و بعد هم ایمیل رو از سیستم خانم اعتمادی پاک کرد که اثری ازش نمونه.

-پس تو چه جوری موضوع ایمیلو فهمیدی ؟

خب رو سیستم خانم صالحی اون فایل هنوز پاک نشده بود...یعنی خانم صالحی هنوز وقتشو پیدا نکرده بود که پاکش کنه .شایدم اصلا فکرشو نمی کرد که ما بهش مشکوک بشیم .به هر حال تا به خودش اومد دید من سیستمش رو چک کردم و دیگه برای همه چی خیلی دیر شده شروین با حالتی از تاسف و تاثر سرش را میان دستانش گرفت و ناگهان انگار کسی هولش داده باشد تقریبا روی صندلش اش افتاد و با آهی از نهاد برآمده گفت

-من انگار از اولش می دونستم کار صالحیه اما نمی خواستم باور کنم...اون با این همه سابقه درخشان همکاری و خوش خدمتی به نشر ...چرا خودشو آلوده ی خیانت کرد ؟ چرا ؟

این سوالی بود که در ذهن من هم بی جواب مانده بود .اما ظاهرا پیراسته جواب این

سوال را هم می دانست

-خب معلومه چرا. خانم صالحی فکر می کرد اینجا حق آب و گل داره و نمی تونست تحمل کنه یکی که تازه از گرد راه رسیده بشه نورچشمی نشر...

از نگاه معنی دارش فهمیدم منظورش از یکی منم.

-ترسید خانم اعتمادی به زودی جاشو بیماریه و حاضر شد دست به هرکاری بزنه که این اتفاق نیفته. فکر می کرد با ماجرای کتاب خانم پیرزاد که اونم قطع به یقین کار خودش بوده پای خانم اعتمادی برای همیشه از نشر بریده می شه اما اینطور نشد و برعکس می دید که چطور خانم اعتمادی مورد عفو و بخشش قرار گرفته و ارج و قربش رو از دست نداده.

شروین با پوزخندی عصبی سرتکان داد

-با این کارش هم سابقه ی خودش رو ویران کرد هم نشر رو تویه دردسر بزرگ انداخت

-بله. چاه کن همیشه ته چاه می مونه.

شروین لحظه ای خیره نگاهش کرد و بعد همان طور که چشمانش باریک و باریک تر می شد مزنونانه پرسید

-تو چی پیمان ؟ تو واسه خودت احساس خطر نکردی ؟

من به قیافه ی یکه خورده ی پیراسته نگاه می کردم که حتی پلک هم نمی زد. انگار انتظار نداشت شروین با طرح چنین سوالی او را به این چالش بکشد. کمی بعد با همان حالت دستپاچه ای که داشت و لبخند روی لبش را پریده رنگ نشان می داد آرام و با تاکید گفت

-من علاوه بر همیار اول رفیقتم شروین خان...هیشکی نمی تونه به

رفیق خوب رو از آدم بیماریه . و بعد از این یادآوری به او رو به من با لحنی میان جدی و شوخی

گفت

-تو رو خدا خانم اعتمادی تو قلب این شروین خان یه ذره جا اون گوشه کناره ها واسه من بذارین لطفا.

من به زور جلوی کش آمدن لبهایم را گرفته بودم . شروین هم با لحن خودش جوابش را داد

-یه کم دیر گفתי اینو...اون دیگه تمام قلبم رو مال خودش کرده...

و نگاه پرمهرش را که روی من کشید من بی وقفه سبز شدم و شکفتم . من و او هنوز داشتیم در نگاه هم امتداد پیدا می کردیم که پیمان مثل قاشق نشسته پرید وسط

-می خوام یه اعترافی بکنم...

و چون حواس هردوتامان را جمع خودش دید قیافه ی اعتذار آمیزی به خودش گرفت و گفت

-من فکر نمی کردم هیچوقت دوستی تون جدی بشه و امیدی هم بهش نداشتم . منم بدم نمی اومد خانم اعتمادی از اینجا بره . چون این مدت

شروین تمرکز کاریشو از دست داده بود و مدام فکر و حواسش پرت بود . ( روی سخنش حالا مستقیم با من بود ) امیدوار بودم این جریانات همش تقصیر شما باشه تا دلیل موجهی باشه برای اخراجتون اما ...خب ... خوشحالم که اشتباه می کردم . بابت حرفهای اون روزم از

شما معذرت می خوام و حالا می تونم به هردوتون تبریک بگم. امیدوارم بهترین انتخاب هم باشین

و نگاه دوستانه ای به هردوتامان انداخت و از جا بلند شد. شروین هم متعاقبا از پشت میز برخاست و درحالیکه داشت به سمت او می رفت تا بدرقه اش کند با نگرانی پرسید

-حالا چی میشه؟ نویسنده رو چه طور آرومش کنیم؟ پارمیدا می گفت

از صبح تماس های مکرری داشتیم از نویسنده های مختلف که نگران بودن مبدا اتفاق مشابهی برای آثارشون بیفته... می ترسم ناشران رقیب از این فرصت برای تخریبمون سواستفاده کنن

-نگران نباش... من امروز با نویسنده قرار ملاقات دارم و سعی می کنم در ازای پرداخت غرامت راضیشون کنم که دست از جنجال و شکایت بردارن. البته مجبورا باید در این مورد یه کم سر کیسه رو شل کنیم. اون سایتی که فایل کتاب رو برای دانلود گذاشته بود مسدود شده... و کیلمون هم پیبیماری کارهاست و به زودی پرونده رو به دادگاه رسانه می بره... خانم صالحی و بامداد تا اطلاع ثانوی از تمام مسولیت ها برکنارن.

و سعی کرد با لبخند اطمینان بخشی که برلب داشت دل شروین را به کاردانی خودش قرص نگه دارد. شروین هردو دستش را توی جیب شلوارش فرو کرد و بعد از آزادی سکوت با تردید پرسید

-و اون پیامک؟ درحالیکه من فکر می کنم زیر سر هلیاست تو چقدر احتمال می دی کار صالحی باشه؟ پیراسته متفکرانه شانه ای بالا زد

-من که فکر می کنم کار خود صالحیه ...با شناخت دورادوری که مناز هلیا خانم دارم اهل این جور ریسک ها نیست ...البته بازم تو حتما بهتر می شناسیش ...

و دستش را روی شانه شروین گذاشت و آرام فشرد و برای لحظه ای در نگاه هم خیمه انداختند .بعد پیراسته چرخید و که برود اما هنوز دستش به دستیماریه ی در نرسیده . شروین صدایش زد او با تعجب برگشت و از روی شانه نگاهش کرد و تا شروین گفت -ازت ممنونم رفیق !

گل از گلش شکفت جوری که لبخند روی لبش به وسعت بی کران شد .حتم دارم دیگر روی پای خودش بند نبود .بعد از آن یقه کشی که سر همین موضع اتفاق افتاد و یک سرش می رسید به من شاید پیراسته دیگر باورش نمی شد که از سوی شروین مورد لطف و عنایت دوستانه قرار ببیمارید و با همین صمیمیت رفیق خطابش کند \* - بهتر نبود زمان دیگه ای رو برای معرفی من به مادر و خواهرت انتخاب می کردی ؟ با وضعی که الان برای نشر پیش اومده و این گرفتاری ها فکر نمی کنم موقعیت مناسبی برای این مراسم معارفه باشه او در حالیکه داشت با طمانیه رانندگی می کرد حق به جانب گفت -مادرم که نمی دونه توی نشر چه خبره ...ازم خواسته بود امشب تو رو ببرم دیدنش اگه نبرمت بهش بر می خوره ...در ضمن بهتره بیرون از دفتر نشر وقتی با همیم به اون موضوع و هیچ موضوع ناراحت کننده ی دیگه ای فکر نکنیم

بی تامل گفتم

-اگه تو این جوری می خوای باشه ...فقط من خودم هنوز آمادگی این آشنایی رو ندارم.

و گوشه ی لبم را گزیدم و فکر کردم

" امیدوارم بفهمه منظورم دقیقا چیه ؟ "

لباس مناسبی برای این دیدار مهم نداشتم و این خودش دست کم یک معضل بزرگ بود .و

شروین با تمام مشغولیات ذهنی اش به خوبی نگرانی مرا درک کرده بود و سعی داشت با

انتخاب کلمات درست و معقولی پیشنهاد مناسبی به من بدهد

-آمادگی نمی خواد عزیزم .تو همیشه خوب مطلقى ...فقط چون مامان من یه کم ظاهرینه ...

اگه ناراحت نمی شی قبلش ببرمت یه دست لباس مناسب بخریم که مامانم بهانه ای نیفته

دستش.

جمله ی آخر را با خنده گفت و سرتکاند یعنی که " مادر است دیگر

...کاریش همیشه کرد "....خوب که فکر کردم دیدم با لحن موجه و احترام آمیزی که

او به کار برده بود

تمام راه ها را بر دلخوری احتمالی من بسته .پس به جای اینکه گاردعزت نفس بیماریم و بی

خودی ناز و نیز کنم سری به نشان موافقت فرود آوردم

-با اینکه زحمتت زیاد می شه ولی باشه ...حرفی ندارم

هنوز نگاهم توی آینه مات مانده بود که تقی به در خورد و متعاقب با آن صدای شروین آمد

-ماهی ؟ نمی خوای بیای بیرون ؟

لباسم را به سلیقه ی او انتخاب کرده بودم. یک شومیز و شلوار کالباسی رنگ که رنگ شومیز روشن تر از رنگ شلوارم بود ( با یک کت شیری .کیف و کفش پاشنه بلندم تقریباً همرنگ شومیزم بودند .چقدر عوض شده بودم .توی آینه انگار کسی دیگر داشت به من نگاه می کرد .موهایم را به زور جمع کردم و ریختم پشت سرم.

-الان میام .

-میشه در رو باز کنی بینمت ؟

و من بی طاقتی را توی تن صدایش حس کردم .می دانم چقدر جلوی خودش را گرفته بود که برای دیدنم توی این اتاقک در بسته متوسل به زور و تهدید نشود و به جایش داشت جنتلمانه از من تقاضا و خواهش می کرد که این اجازه را به او بدهم .به دنبال یک نفس عمیق دل به دریا زدم و قفل در را باز کردم.

نگاهش پر از شگفتی و تحسین بود و بعد از اینکه سر تا پایم را ناباورانه برانداز کرد آرام گفت

-انگار قسم خوردی هر بار به جوری نفسمو بند بیاری...

آن طور که شیفته و واله نگاهم می کرد این نفس من بود که داشت بند

می آمد . به طرز محسوسی حرارت تنم بالا رفته بود.می ترسیدم توی آن فضای تنگ و بسته تنش به تنم بخورد و از حس داغی اش بی پروا تر شود



- نمی خوای بری بیرون ؟

حاضر جواب گفت

- می ترسی طاقت نیارم و کار بدم دستت؟ چشمانش

از شینطنت برق می زد

- نه از این بابت نمی ترسم .چون خودت گفته بودی تا من نخوام کاری نمی کنی ...

-اوه شت...هیچ راهی نداره بتونم حرفمو پس ببیماریم ؟ در حالیکه به

زور خنده ام را فرو می خوردم گفتم

-نه هیچ راهی نداره .مرده و حرفش... .

-ولی بعضی وقتا دست خود آدم نیست بفهم...مثل حالا که دلم می خواد

توی حصارم ببیماریمت و جوری بچلونمت که ازت افشیره ی ماهسو در بیاد

-لطفا مغلطه نکن ...گفتم که هیچ راهی نیست ...حتی برای شما-باشه حالا که اینجوره بذار

اعتراف کنم من تو رو با او لباس چیت و گلنگولی بیشتر دوست دارم.

به نظر من که این اعترافش از روی بدجنسی بود . نگاه تخسش داشت این را داد می زد

.برای همین من هم از روی لج گفتم

-باشه .پس این لباس ها رو پس می دیم و من همون لباس چیت و گلنگولیمو می پوشم

میام

-به من باشه که می گم اصلا چیزی نپوش ببی همراه با جیغ خفه

ای دستم را جلوی دهانم گرفتم

-دیگه کم کم داری بی ادبیات می شی ... برو می خوام در رو ببندم در آخرین لحظه قبل از اینکه در را به رویش ببندم به طرز ماهرانه ای توانست لبه‌هایش را روی گونه ام بکشد و به هدفی که داشت برسد. و بعد از این شکوفه ی دزدکانه قبل از اینکه من دستخوش تند احساساتم

شوم خودش در را به روی هر دو تاملان بست.

یک عصر پاییزی ابری بود اما خورشید انگار از پس ابرها داشت تنها بر من می تابید. گرم بودم و دلم از روشنی سرشار. توی ماشین او نکاتی را در مورد دیدار آن شب به من متذکر شد و مهمتر از همه این بود

-سعی کن فقط خودت باشی ماهسو ... نه تظاهر کن نه نقش بازی کن

.نه هیچی ... همین که خودت باشی کافیه ...

هول و ولای این رویارویی ترس عجیبی به جانم ریخته بود می ترسیدم آن طور که باید در دل مادر و خواهر شروین ننشینم -اگه از من خوششون نیاد چی؟ مهربانانه نگاهم کرد

-منم انتظار ندارم همین دیدار اول بپسندنت ... باید بهشون فرصت بدیم ... وقتی مثل من شناختت چاره ای جز دوست داشتنت ندارن ...

و دستم را به نرمی توی دستش فشرد و تا برسیم دم در خانه شانرهایش نکرد.

خانه بزرگ و مجللشان به قرق انبوهی از کاج های بلند و سپیدار و پیچک های امین الدوله درآمده بود. گفت اسم سرایدارشان که دم در برایش دست تکانده بود یوسف است و اسم زنش که خدمتکار خانه بود زیبا

بعد از اینکه ماشین را توی پارکینگ گذاشت آمد در سمت مرا باز کرد و کمکم کرد پیاده شوم. بعد بازویم را گرفت و گفت

-من جای مادرم بودم همین که می دیدمت مهترت به دلم می افتاد و می

گفتم کی به جز این دختر زیبا و با وقار می تونه عروس و خانوم این خونه باشه؟

به گمانم این را گفت که به من قوت قلب بیشتری بدهد. نمی دانم شاید

هم حرف دلش بود اما به هر حال از بس که استرس داشتم خیلی روی من اثر نداشت.

جلال و جبروت منزل باشکوهشان چنان مرا گرفته بود که داشتم دچار سرگیجه می شدم و اگر او زیر بالم را نگرفته بود مطمئنم تا برسیم بالا یکی دوباری دست کم پاهایم لق می زدند و سکندری خوردنم حتمی بود.

تهمینه خانم زنی قد بلند و باریک بود با موهایی نوشیدنیی رنگ...حدودا

شصت ساله به نظر می رسید اما هنوز بسیار زیبا بود و پوشش سرتا پا سیاهش جذابترش کرده بود. شروین گفته بود بعد از فوت پدر مادرش رخت سیاه از تن به در نکرده بود.

شروین با اسم و فامیل کامل مرا به او معرفی کرد و مادرش با صورتی بی لبخند فقط سر تکان داد. این جور معارفه ها را فقط توی فیلم ها دیده بودم. از نگاه مات و شیشه ای

مادرش چیزی پیدا نبود. اینکه از من خوشش آمده یا نه؟ وقتی دستم را فشرد حس کردم  
یه تکه از یخ افتاده کف دستم.

شیلا نسخه ی جوان شده ای از مادرش بود اما کمی خونگرم تر از او نشان می داد. ولی آن  
قدر ناشی که همان اول متوجه مصنوعی بودنش شدم.

چه موهایی داری

شاید این را هم از روی تظاهر گفته بود. من به رویش لبخند زدم و تشکر کردم. نمی دانم  
شاید هم از روی ادب و فروتنی باید می گفتم "چشماتون قشنگ می بینه"

به زور می توانستم از لوازم پرزرق و برق خانه چشم بردارم و

مواظب باشم که مثل ندید بدیدها رفتار نکنم. اما به قول شروین بعضی وقت ها دست خود  
آدم نیست. برای من که خانه ی ساده ای ته زیتون سر داشتم که قیمتی ترین لوازم خانگی اش  
فرش دستبافت و قدیمی مارجان بود همه چیز آن خانه ی لوکس و سه طبقه تازگی داشت و  
تحت تاثیرم قرار می داد. شروین می خواست جور همه را بکشد و

کمک کند که به من خیلی سخت نگذرد. اما یک تنه حریف جو سرد و خشک حاکم نبود.

بدون اینکه مادر یا خواهرش در مورد من از خودشان کنجکاوی نشان بدهند او از میزان  
تحصیلاتم گفت و اینکه به زبان انگلیسی مسلطم. و از خانواده ی خونگرم و مهربانم گفت و  
پدر و مادر و برادری که توی زلزله از دست داده بودم. و با ذوق و شوق گفت که قرار است  
به زودی با هم توی زیتون سرهمسایه شویم. و بعد با آب و تاب بیشتری بحث را به طرح و

نقشه ی ویلایش که در دست ساخت بود کشاند و در مورد عمارت کلاه فرنگی رشت

توضیحاتی داد که گمان نمی کنم

چندان به مذاق مادر و خواهرش خوش نشسته بود.

زیبا برایمان چای و شیرینی آورد و من نمی دانم چی شد که موقع برداشتن چای استکان پایه

نقره از دستم افتاد و از بدشانسی ریخت روی پای زیبا

ای گند بزنت ماهسو خانم... نمی شد حالا همین یک بار چلمن بازی در نیاری؟ حاضرم

قسم بخورم دست موذی کائنات در کار بود... والا چرا باید اینطور می شد چرا؟؟

با دستپاچگی از جا پریدم و از زیبای بی چاره که آخ هم نگفته بود شروع کردم به

عذرخواهی کردن. نگران بودم که مبادا پایش سوخته باشد.

-جورابتون رو یواش در بیارین...یه وقت پوستش نچسبه و کنده نشه باهاش...

نمی دانم اگر تهمینه خانم همان لحظه با کفری درآمده نهیب نمی زد که

-چیزی نیست دخترجان...زیبا خودش می دونه چکار باید کنه بعید نبود خودم به زور

جوراب را از پای زیبا در بیاورم و بینم چای داغ چه بلایی سرش آورده

در صدای تهمینه خانم کمی سرزنش کمی تشر و بسیاری تحقیر بود...

بعدها شروین به من گفت همان موقع از مادرش امتیاز منفی گرفتم...

چون رسمشان نیست از خدمتکار عذرخواهی کنند...

مسخره بود نبود؟ باعث سوختن و تاول زدن پای زیبای بی چاره شده بودم آن وقت نباید از او

دلجویی و معذرت خواهی می کردم...اگر اصالت به این ها بود...من که نخواستم...ترجیح می

دادم از این دست اصالت های پوچ و بی ارزش که با انسانیت منافات داشت نداشته باشم و تمامش باشد مال خودشان.

نگران دایی یوسف بودم که یک وقت از فرط خوشحالی پس نیفتد. وقتی رباب شادمانه خبر خواستگاری رییس را به او منتقل کرد صدای ذوق آمیزش را انداخت روی سرش.

-دیدى گفتم... دیدى گفتم بالاخره مهندس دلشو مى بازه و دوماد خودمون مى شه ؟ دیدى رباب... دیدى ؟

انگار که مى خواست تمام زیتون سر بفهمند برای خواهرزاده اش از " بزرگون " خواستگار خواهد آمد. رباب مى خندید و مى گفت

-داییت خل شده ماهسو... تو ک.نش عروسیه...صدارو مى شنوی ؟ یهدبه از رو حوض برداشته داره باهاش مى زنه مى رقصه...الان مارجان از خواب بی خواب میشه

و خودش از خنده ریشه رفت. مى توانستم قیافه ی شاد و شنگول دایی یوسف را پیش خودم مجسم کنم. چشمان ریزش وقتی مى خندید میان

لپ های گوشتالویش تبدیل به دونقطه ی سیاه مى شد. بینى عقابى اش

پهن تر مى شد و نصف صورتش را مى گرفت. وقتی مى رقصید

شکمش بالا و پایین می پرید و همین که رباب برایش ذوق مرگ می شد به خیکش می چسبید و همزمان با قر دادن تکانش می داد و پره های چربی اش را می لرزاند تا رباب از خنده منفجر شود.

رباب گفت

-حالا کی میان؟

-آخر همین هفته...

و یادم به جمله ی شروین افتاد که از قول مادرش گفته بود

-تهمینه خانم می دونه چقدر واسه داشتنت بی قرارم. واسه همین دیگه دست دست نکرد گفت آخر همین هفته می ریم شمال من که آن لحظه قلبم از خوشی شکرزار شده بود با تردید گفتم -مگه نگفتی از مادرت نمره منفی گرفتم...پس...

-اونا رو بی خیال... اصل کار منم. هیشکی نمی تونه جلو خواسته منو ببیماریه بی

با خونسردی این را گفت و بعد طره ای از موهایم را کشید صدای دایی یوسف به

وضوح داشت از پشت خط شنیده می شد

-بگو تو یکی دوروز زودتر بیا...

رباب گفت

-شنیدی که چی گفت داییت؟

-آره... سعی می کنم که اگه شد زودتر پیام.

-می گم ماهی از همون تهرون یه دست لباس خوشگل واسه خودت بخر ...اینا که داری به درد مجلس خواستگاری نمی خوره ...راستی

ماهسو عموت اینا رو هم باید بگیم بیان دیگه نه؟ من هم می گفتم نه دایی یوسف خبرشان می کرد .چون همیشه می گفت

من مثل امانتی توی دستشانم و در مورد موضوع مهمی مثل ازدواج حتما باید نظر موافق عموهایم را هم به دست می آوردیم .

بعد از خداحافظی با رباب رفتم که خودم را آماده کنم .قرار بود با شروین برای شام برویم بیرون . توی اتاق سپیده داشتم جلوی آینه دستی روی سرو رویم می کشیدم .اولین بار بود که می خواستم خط

چشم بکشم و آن قدر ناشیانه که پشت چشمانم سیاه شد و مجبور شدم

چند بار صورتم را بشورم .نداجان بعد از قهر و غیبتی که داشت بالاخره باز سر و کله اش پیدا شد مثل پیرزن های بدعنق ایستاده بود یک گوشه و چپ چپ داشت نگاهم می کرد .کارش نداشتی مداد خط چشم را از دستم ی گرفت و آن را فرو می کرد توی چشمانم

+مگه مجبوری ؟ یه وقت خودت رو کور نکنی بدبخت

-می خوام یه تنوعی بدم به خودم اما انگار کار من نیست

+حالا خوبه که بلد نیستی والا همچین سرخاب سفیداب می کردی که اوشون جانت رو فراری

بدی ...



- دیدی داره میاد خواستگاریم ...اونوقت توئه بدجنس همش داشتی زیر آبشو می زدی

...

+شاهنامه آخرش خوشه...

-آخرشم خوشه ...حالا بین ...تو که می گفتی باید خوابشو ببینی بیاد بیماریتت ...حالا تو

بیداری آخر همین هفته رسما باهم قول و قرار ازدواج می داریم و تمام...

یک جور بدبینانه نگاهم می کرد و نیشخند می زد که انگار مثل روز برایش روشن بود آخرش

خوش نیست صدای باز و بسته شدن در خانه آمد و متعاقب با آن صدای خسته و بی حال

سپیده که تقریبا داشت می نالید

-کجایی ماهسو ...تو رو خدا یه چای برام درست کن .دارم از سردرد می میرم ...

وقتی فهمید برای رفتن عجله دارم خودش زحمت ریختن چای را کشید

.بعد ایستاد کنار آینه و با حالت پرتمسخری زل زد به حرکات ناشیانه ام

-من هنوز موندم ...دختر تو چه جوری تونستی مخ شروین مشیری رو

بزنی ؟ آخه چه جوری ؟

لحنش غبطه آمیز بود و من سعی کردم به دل نییماریم و درکش کنم .

-زیاد سخت نبود ...وگرنه از پشش بر نمی اومدم.

این را با خنده گفتم و برای بار شونصدم با دستمال کاغذی پشت چشمم

را پاک کردم .عجب پشتکاری داشتم .باید به خودم تبریک می گفتم که

هنوز از خودم ناامید نشده بودم. یک قورت از چای نباتش را نوشید و بعد لب برچید و گفت

-چطوره یه کتاب در موردش بنویسی و اسمشو بذاری " چطور با کمترین امکانات قلب یک پسر پولدار و سرشناس را مال خود کنیم ". باور کن پرفروش ترین کتاب سال می شه.

از آینه نگاهی به قیافه ی غرغرویش انداختم. -باشه روش فکر می کنم

خندیدم

-بعد یکیش رو با امضای خودم می دمش به تو

-بخند...خدا بده شانس دندونات هم که ارتودنسی خداییه !

خواستم بگویم دندان های تو هم که خوب ردیفند. اما حوصله نداشتم با

غرولند یادم بیندازد که بین دندان های نیشش یک هوا فاصله است به زور لبهایم را بستم تا بیشتر ازاین حسودی اش نشود.

-نگاه کن تو رو خدا این چه وضع خط چشم کشیدنه ؟ کج و کوله

...بدش من ببینم حوصلمو سر بردی

و خط چشم را از دستم کشید و با حرکاتی ماهرانه شروع کرد به کشیدن

اول پشت چشم راستم. بعد پشت چشم چپم. وقتی دست از کار کشید و

مداد را پرت کرد و افتاد توی لیوان ناباورانه پرسیدم

-تموم شد؟

-نه پس فکر کردی منم مثل تو عرضه ی یه خط چشم کشیدنم ندارم

...

این را با غیظ گفت و دوباره کمی از چایش را هورت کشید به سختی می توانستم به قیافه ی  
عصبانی اش نخندم. هر چقدر هم می خواست زمخت و بداخلاق باشد اما باز کمی مهربانی از  
لایش می زد بیرون. روی هم رفته دختر بدی نبود. یا نمی توانست بد باشد. وقتی داشتم  
پالتوی کرم رنگم را تنم می کردم گفت

-اگه عکسهای دونفره اش رو با هلیا می دیدی عمرا اگه قبول می کردی زنش بشی ...

نمی دانم این را از روی بدجنسی گفت یا به قول خودش دلسوزی؟ با اینکه حرفش باعث شد  
قدری به فکر فرو بروم و کمی تا قسمتی در بیماری

وسوسه های درونی شوم اما بعدش با تظاهر به بی خیالی گفتم

-نمی خوام ببینم... و برام مهم نیست حق به

جانب گفت

-یعنی چی که مهم نیست؟ مگه میشه؟ هر دختری برایش مهمه که

بدونه مرد زندگیش چه گذشته ای داشته. به خصوص تو که اهل دوستپسر نبودی به قول  
خودت!

به قول خودت را بفهمی نفهمی به حالت طعنه گفت. یک چیزی تو مایه

های "آره جون خودت"

وقتی داشتم به زورروغن بادام پف موهایم را می خواباندم شمرده گفتم  
 -هر آدمی یه گذشته ای داره سپیده جان .این که من اهل دوست پسر بازی و این حرفا نبودم  
 فقط مربوط به خودم می شه .نمی تونم حالا به این دلیل توقع داشته باشم که اونم حتما نبایستی  
 قبل از من وارد هیچ

دوستی ای شده باشه والا چنین و چنان ...نه عزیزم .درست یا غلط  
 برای من این جوریه . شروین حدودا سی سالشه ..خب طبیعیه که این همه سال منتظر نبود و  
 دست روی دست نداشت تا من وارد زندگیش بشم ...معلومه که اونم جوونی کرده و خوش  
 گذرونده .من چرا باید غصه ی روزهایی رو بخورم که اصلا نمی شناختمش و نمی دونستم  
 کیه...

برای من مهم از روز آشناییمون به بعده .از وقتی که قلبا به هم متعهد شدیم ...قبلش مهم  
 نیست .چون گذشته دیگه گذشته .امروز با همیم و بینهایت فردا در انتظارمونه و اگه تو یکی از  
 همون فرداها خطایی ازش سر زد آره .برام خیلی مهمه و می دونم که نمی تونم ببخشمش.

بر و بر نگاهم کرد و فقط گوش داد و دیگه از روی اعتراض و  
 مخالفت با من چیزی نگفت .نمی دانم توانسته بودم متقاعدش کنم یا نه ؟

ولی همین که جای غر زدن سکوت اختیار کرده بود خودش جای  
 امیدواری بود.

کت چرم مشکی پوشیده بود با شلوار جین آبی. و یک بلوز یقه هفت اسپرت سیاه همین که نشستم روی صندلی نگاهش را تا روی چشمانم پایین کشید و گفت

-بینمت؟

دستم را روی صورتم گرفتم و گفتم -تو رو خدا  
اذیت نکن...اولین بارمه خب

-گفتم بینمت

لحن دستوری اش مجبورم کرد دستهایم را بردارم و با بیم و امید زل بزنم توی چشمانش. از صورتش نمی شد چیزی را فهمید. امیدوار بودم اخم نازکی که روی پیشانی اش افتاده بود ربطی به خط چشم من نداشته باشد. فقط برای اینکه حرفی زده باشم گفتم

-خیلی زشت شدم؟

آرام سر تکان داد و گفت

-نه...ولی ...

لب برچید و بعد استارت زد. من با کنجکاوی پرسیدم -ولی چی؟  
-نمی خوام تو ذوقت بزنم ولی من تو رو همین جوری دوست دارم.

آه از نهادم برآمده بود تمام زحمتی را که برای همان یک خط چشم

کوفتی کشیده بودم برباد رفته دیدم. به پشتی صندلی تکیه دادم و کمی با

غیظ و تغییر گفتم-اگه همین جوری دوستم داری پس چرا برام این پالتوی گرون قیمت

رو خریدی ؟ و این شال و این کیف و کفش برند که خداتومن

پولشونه... می ترسیدی با تیپ سابقم پیام باهات بیرون پرستیژت رو به هم می زنم ؟

با رویی ترش کرده گفت

-اوه بس کن ماهی ...اینجا هیچ بطی به هم ندارن ...با هم قاطیشون نکن

-من چیزی رو قاطی نمی کنم...فقط یه سوال ساده پرسیدم .همین باورم نمی شد به همین راحتی داشتیم با هم جرو بحث می کردیم .

همان لحظه موبایلم شروع کرد به زنگ خوردن.

خب وقتی قرار باشد شب آدم خراب و بدشانسی اش تکمیل شود یکی مثل دکتر پژمان هم یادش می افتد که مثل خروس بی محل همان موقع

با من تماس بگیر و من در حضور او توی مخمصه ی بدی قرار بگیریم که جوابش را بدهم یا نه؟

پارمیدا همین که مرا جلوی میز خودش دید اولش گیج نگاهم کرد .بعد که یادش افتاد من فقط دیگر یک کارمند معمولی نیستم به احترامم از پشت میز بلند شد .اما از نگاه کرخت و پراکراهش معلوم بود از اینکه مجبور به این کار شده خشنود نیست .البته برای من هم مهم نبود و کارش چندان ارزشی نداشت . ترجیح می دادم همان جا بتمرگد روی صندلی اش و قیافه ی میمونی را که دستش به موز نرسیده به خود نیمازید .

قبل از اینکه من چیزی بگویم با لحن کم و بیش تذکر آمیزی گفت -الان آقای پیراسته تو اتاقتن ...دارن در مورد موضوع خانم صالحی با هم مشورت می کنن .می تونی بعد که آقای پیراسته اومدن بیرون بری داخل ...

همراه با تکان سر گفتم

-باشه ...پس اینجا منتظر می مونم.

و رفتم و روی یکی از مبل های راحتی نشستم .او هم نشست و بعد از اینکه به تلفنی جواب داد رو به من گفت

-دیگه قرار نیست بیای سرکار ؟

دست هایم را توی هم حلقه کردم و بعد از کمی تامل گفتم

-فعلا نمی دونم چی می شه...شاید بعد در موردش تصمیم بگیریم ...

- منظورت بعد از ازدواجتونه ؟

جای جواب لبخند مبهمی تحویلش دادم و شانه انداختم بالا نمی دانم چه برداشتی از آن

کرد که با لحنی توصیه آمیز گفت

-بهتر .هم از تایپ کردن و همیار دوم و این کارها راحت می شی هم

می شینی تو خونه خانومی می کنی .این جور ی بیشتر قدرت رو میدونن ...

بعد انگار یادش به چیز مهمی افتاده باشد چشمانش شروع کرد به برق زدن

-می گم منم تو جشن عروسیتون دعوتم کنی ها...می دونی که من دوستت بودم...می خوام ساقدوشت بشم. البته اگه افتخار می دی جمله ی آخر باعث چین افتادن کناره های بینی اش شده بود. حتم دارم

گفتنش خیلی سخت بود برایش. فقط نمی دانستم به اینکه گفت "می دونی که من دوستت بودم" بخندم یا گریه کنم؟ از سکوت من و نگاه معنی دار خیره ام حرصش گرفته بود. اما داشت به شدت از خودش سعه ی صدر به خرج می داد که مثل همیشه به من نپرد

-راستی تکلیف خانم صالحی چی می شه؟

انگار با خودش به این نتیجه رسیده بود که بهتر است مسیر گفتگو را عوض کند.

-منم چیزی نمی دونم

توی نگاهش "آره به جون خودت" خاصی بود.

-راسته که یه اس ام اس برات فرستاده و توش تو رو تهدید به مرگ کرده؟

آه از دست این مردم و یک کلاغ چهل هایشان

-نه بابا تهدید به مرگ که نبود...تهدیدم کرده بود که از نشر برم.

-جدی چه روباه مکاری بود این خانم صالحی...می گن همه چی رو انداخته گردن بامداد...اما از اون طرف آقای مرادی هم اعتراف کرده که خانم صالحی سی دی مربوط به کتاب خانم پیرزاد رو که از تو گرفته بود با سی دی دیگه ای عوضش کرده. من که باور نمی کردم

مرادی با اون سابقه ی کاریش یه همچین کاری بکنه. معلوم نیست خانم



صالحی چه وعده و وعیدی بهش داده که دست به این کار زده)...

تلفن روی میز داشت زنگ می خورد. انگار شماره اش را می شناخت و ظاهرا قصدی برای پاسخ به آن نداشت. گوشی را برداشت و بعد تقی گذاشت سر جایش. تا تلفن از صدا بیفتد ( هرچند از خانم صالحی همخیلی بعید بود این کارا ... نه جدی کی فکرشو می کرد به نشر همچین

خیانتی بکنه و آبروی خودش و نشر رو با هم ببره ؟

نمی دانم داشت نظر مرا می پرسید یا فقط نظر و فکر خودش را به زبان آورده بود. من چیزی نگفتم و خدا را شکر که این بار موبایلش زنگ خورد والا مجبور بودم باز هم پرحرفی هایش را تحمل کنم.

نمی دانم پیراسته کی می خواست اتاق رفیق جانش را ترک کند ؟ اسم ما زن ها بد در رفته .پایش برسد مردها به هم که می رسند چانه شان حسابی گرم می شود و زمان از دستشان در می رود.

برای خداحافظی آمده بودم .بعد از اینکه وسایلم را جمع و جور کردم و ریختم توی ساک با آژانس خودم را به نشر رساندم تا هم با او خداحافظی کنم هم رفع دلتنگی .از دو شب پیش که سر موضوع تلفن نابهنگام دکتر پژمان با هم حرفمان شده بود تقریبا با هم قهر بودیم و هیچکدام از هم سراغی نگرفته بودیم تا حالا که من به بهانه خداحافظی آمده بودم دیدنش باور نمی کردم طی همین یکی دو

روز آن قدر دلتنگش شوم که به خاطرش رفتنم را یک روز جلوتر بیندازم تا بهانه ای برای دیدنش جور کنم.

" یعنی ممکنه اونم دلش برام تنگ شده باشه ؟ پس چرا یه خبر ازم نگرفت ؟ "

خب چرا همین دیشب دو تماس بی پاسخ داشتم ازش ...درست همون موقع که من توی حمام بودم و گوشی در دسترس نبود...بعدش که تماس گرفتم گوشیش خاموش بود .شاید از روی لجش این کار را کرده بود.حتما فکر می کرد من عمدا تماسش را بی پاسخ گذاشته ام... .  
و تا این لحظه هم دیگر از من سراغی نگرفت .تمام دیشب را بیداری کشیده بودم و غصه خوردم.

" کاش دلش برام تنگ بشه ...کاش گوشیش رو روشن کنه ببینه باهاش

تماس گرفتم ...کاش دوباره باهام تماس بگیره ...کاش... "

کاری که دلتنگی با آدم می کند سرطان با همه ی خوفناکی اش نمیکند

...خیلی دلم می خواست بدانم آیا همه آدم ها یک جور دلتنگ می شوند

؟ یک جور بی تاب و کم طاقت می شوند ؟ یک جور خواب خوش از سرشان می پرد

و برای پس زدن اشکها تا صبح پشت پنجره مثل من ستاره می شمارند ؟

دلتنگ ها دو دسته اند .دسته ی اول آن هایی که دلشان تنگ کسی می

شود که دلتنگشانند و همین که می دانند این دلتنگی دو طرفه است قلبشان آرام می بیاید و

دسته دوم دلتنگهایی که کسی دلتنگش نیست .و

این بدترین نوع دلتنگیست... که تمام نمی شود و زهرش آن قدر در وجود آدم پخش می شود و می ماند تا بی رحمانه به دلتنگی عادتش دهد آن قدر که دیگر یادش نمی آید دلتنگ کسی هست یا نیست... و اینکه نمی دانستم توی کدام دسته ام برایم زجر آور بود. با صدای باز و بسته شدن در اتاقش و متعاقب با آن صدای پیراسته که داشت می گفت -خیالت راحت ... نمی دارم کار به اونجاها بکشه

من به خودم آمدم و پارمیدا هم سر از توی گوشی اش بیرون کشید و بهاحترامش از جا بلند شد. پیراسته به رویم لبخند دوستانه ای پاشید و بعد

از سلام و احوالپرسی کوتاه از سالن خارج شد. پارمیدا رو به من که مات و منفعل نشسته بودم روی مبل با تعجب گفت

-مگه نمی خواستی بری دیدن آقای مشیری؟ پس چرا همینجور خشکت زده؟

یادآوری اش باعث شد به خودم بجنبم و قبل از اینکه او به منمشکوک

شود خودم را پشت در اتاقش برسانم. سلام کردم و رفتم تو. پیراهن سفید تنش بود با کت و شلوار طوسی.

" اصلا چه معنی داشت وقتی باهام قهره این همه خوشتیپ و جذاب باشه؟ "

نمی دانم از دیدن ناگهانی ام خوشحال شده بود یا نه؟ آن طور که من خوشحال بودم و نزدیک بود اشک شوق به دیده بیاورم. چهره

سرسختش که چیزی نشان نمی داد . چشمان براقش اما داشت به زبان دیگری با من سخن می گفت . کاش می فهمیدم چطور توانسته با دلتنگی

اش کنار بیاید؟ اگر فرمول خاصی داشت باید آن را یاد می گرفتم . برای روز مبادایی که خبر نمی داد . بدون اینکه پلک بزیم همان طور به هم خیره مانده بودیم . انگار می توانستیم تا صدسال بعد در همین

حالت باقی بمانیم .

یادم به دوشب پیش افتاد . وقتی موبایلم زنگ خورد و فهمیدم دکتر پژمان پشت خط است رنگ از رخسارم پرید و به همین راحتی دستپاچگی ام لو رفت .

-کیه ؟

نشد جلوی من من کردنم را ببینیم .

-ش... شماره ناشناسه ...جواب نمی دم...

دروغ زنده ای بود و باید به خاطرش شرمسار می بودم ولی خب مجبور بودم . هرچند خیلی زود پشمان شدم از گفتنش

او مشکوکانه نگاهم کرد و بعد در یک حرکت پیش بینی نشده گوشی را از دستم قاپید و تا

چشمش به صفحه ی گوشی افتاد به گمانم مثل موشک زمین به هوا آماده ی انفجار شد .

-این شماره ناشناس به اسم دکتر پژمان سیو شده خانم اعتمادی عزیز هر وقت می گفت

"خانم اعتمادی عزیز" یعنی که هوا خیلی پس است

و بعد با حرکتی خشن گوشی را جلوی چشمانم که نه تقریباً آن را به پلک هایم چسباند که مثلاً خودم بینم به چه اسمی سیو شده ...بعد قبل

از اینکه من فرصتی برای توضیح دادن به او پیدا کنم تماس را برقرار کرد .

-سلام دکترجان ...شروینم ...خوین شما ؟ (احتمال می دادم دکتر آن سوی خط داشت به ملکوت اعلی می پیوست ) نمی دانم چی گفت که شروین در جوابش گفته بود

-با ماهسو خانم اومدیم خرید نامزدی ...لباس و حلقه و این چیزا

...خیلی ممنون...سلامت باشید) نمی دانم با آن حجم از عصبانیتی که داشت در وجودش

سونامی به پا می کرد چطور یک همچین دروغ شاخرداری به ذهنش رسید و داشت در عین

خشم و بیزاری با طمانینه باو حرف می زد ؟ شگفتا ! (...بله ...الان تو اتاق پرو هستن ...اگه

کار واجبی دارین بگم بعد باهاتون تماس بیماریه ؟ و همزمان به من چشم غره رفت

حتما دکتر گفته بود " نه کار واجبی ندارم بعد یه روز دیگه تماس می بیماریم " یا یک

همچین چیزی که او هم گفت

-باشه .هرطور راحتین دکترجان...

" دکترجان " را با خشمی فروخورده زیر دندان های به هم قفل شده اش سایید و خیلی

سریع از هم خداحافظی کردند .بعد با تمام حرصش گوشی را خاموش و پرتش کرد روی

داشبورد .و تا با اعتراض گفتم -چرا گوشیه خاموش کردی ؟ غضبناک نگاهم کرد و غرید .

-نمی خوام امشب ناشناس دیگه ای باهات تماس بیماریه ...

نیش طعنه اش تا ته دل آدم فرو می رفت.

حتما تمرین خاصی داشت. این که بتواند وقت عصبانیت چشمانش را جوری درشت کند که انگار می خواهد از حدقه بزند بیرون. والا پس چرا من از این هنرها نداشتم؟

نمی دانم می توانستم برای تبرئه خود کاری کنم یا نه؟ آن طور که

او از دستم به خشم آمده بود معلوم بود کار سختی در پیش دارم. خودم را گنهگار می دانستم و قلبا حق را به او می دادم. و خب همیشه این جور وقت ها اصراری به حفظ غرورم نداشتم چون معتقدم عذرخواهی کردن نشانه ی شعور و شخصیت آدم است. نه ذلت و خواری

-اومدم بهت بگم دکنتره اما ترسیدم عصبانی بشی و بگی دکنتر باهات چی کار داره و چرا باهات تماس گرفته و غیره و غیره. بعدشم نمی دونستم گوشو ازم می بیماری و چک می کنی والا دروغ نمی گفتم... ولی از اینا گذشته کارت درست نبود شروین خان؟ بود؟ خوبه منم گوشیت رو بیماریم و چک کنم؟ واقعا زشته... مگه بهم اعتماد نداری؟ حالا درستیه که دروغ گفتم بهت ولی قسم می خورم پشت دروغم هیچ چیز پنهون شده ای نیست. به جون مارجان و دایی یوسفم اگه باشه... خب تقصیر من چیه؟ شما روش حساسی. من فقط... فقط... من فقط می خواستم جلوی ناراحت شدنت رو بیماریم و الا من با دکنتر صنمی ندارم که... لام تا کام چیزی نگفت. با چهره ای مکدر و غرق در سکوتی مخوف داشت رانندگی اش

را می کرد باز گوش هایش انگار به طرز

سحرآمیزی سنگین شده بود و حرفهایم را نمی شنید. ترجیح می دادم مرا به باد سرزنش و انتقاد بیماریم اما با آن سکوت سکرآورش شکنجه ام نکند. انگار می دانست هرچه بیشتر

بهم کم محلی کند من به تک و تای بیشتری می افتم . کم کم داشتم از سر عجز و درماندگی می افتادم به التماس .

-خب ببخشید ...ببخشید...دیگه از این دروغ های الکی نمی گم بهت ...حتی اگه حرف راستم باعث عصبانیت بشه ...آره .قبول دارم که اشتباه کردم .حق داری نسبت بهم بدبین بشی ...ولی به خاطر یه دروغ کوچولو باهام اینجوری نکن شروین...اصلا خوب شد خودت با دکتر حرف زدی و گفتی که اومدیم خرید برای جشن نامزدیمون ...خیالشو راحت کردی دیگه باهام تماس نمی بیماریه ...منم واسه درمان

فویبای پروازم می رم پیش یه دکتر دیگه ...روانپزشک که قحطی نیومده ...نخواستی هم نمی رم ...گور پدر فویبای پرواز و این چیزا ...الان چرا داریم دور می زنیم ؟ ای خدا چرا گوش نمی دی بهم شروین جان ؟...خب باشه برم گردون خونه .منم دوست ندارم با این حالمون جایی بریم .ولی باهام قهر نکن خب؟...هرچقدر هم که حق با تو باشه قهر نکن . من ...من طاقتشو ندارم...

انگار سنگ شده بود و حرفهام در دلش اثر نداشت .وقتی با این حجم از بی تفاوتی و سکوت و غرورش مواجه شدم دلم گرفت و با

حب و بغض رویم را از او برگرداندم و تا برسیم خانه دیگر جیک

نزدم .بعد که ماشین را دم خانه نگه داشت با یک خداحافظ کوتاه پیاده شدم که البته آن هم بی جواب ماند .

هنوز نگاهمان دربیما ریهم بود که یکهو بی مقدمه گفتم - برای  
خدا حافظی اومدم.

و بدون اینکه معطل واکنشش بمانم پشتبندش افزودم - دارم می رم  
شمال...

و توضیح دادم

- آژانس پایین منتظره . می رم ترمینال آزادی ...

منتظر ماندم بینم چه واکنشی از خودش نشان می دهد . اما انگار داشتم  
با یک مجسمه حرف می زدم . که نه قدرت شنیدن داشت نه قدرت تکلم  
می توانستم حرف دلش را بشنوم که با تعجب می گفت  
" چرا اینطور ناگهانی ؟ مگه قرار نبود فردا راهی بشی ؟ "

اما لبهائیش تکان نخورد . چطور می توانست اینقدر سرسخت باشد و در مقابل کلماتی که احتمالا  
تا تک زبانش آمده بود تاب بیاورد ؟ واقعا سد مقاومتش شکست ناپذیر بود . دست از تماشای  
من برداشت . از جا بلند شد و بدون اینکه دل مرا با گفتن کلمه ای شاد کند رفت و پشت پنجره  
ایستاد و ساکت و صامت زل زد به منظره ی پیش رویش . آن روز و آن لحظه  
از هرچه پنجره بود بیزار شده بودم و آرزو کردم کاش بین هیچ دیواری پنجره  
ای نبود...



صدایم بوی نای بغض می داد. از همان بغض ها که بدن به بارانی کردن چشمانم می بست و هیچ سدی جلودارش نبود

-باشه باهام قهر باش هنوز... تو خیلی خودخواهی ...خیلی مغروری

...خیلی بی احساسی ...خیلی بدی ...خیلی بدی .من که ازت

عذرخواهی کردم ...نکردم ؟ وقتی فهمیدم اشتباه کردم دیگه چرا اینقدر کشش می دی ؟ هان

؟ هان ؟ باشه .چیزی نگو اصلا ...همینطور پشتت به من باشه و زل بزن به اون بیرون

کوفتی...من می رم شمال و دیگه پشت سرم نگاه نمی کنم .اصلا منتظرت هم نمی مونم ....برو

با یکی که طاقت اخم و تخم و قهر و غضب هات رو داشته باشه ...من ندارم .دلم خیلی نازکه

...خب چکار کنم ...نمی تونم مثل تو سرسخت باشم .به خصوص در مقابل کسی که ...کسی

که...

خواستم بگویم کسی که دوستش دارم اما زبانم نچرخید .انگار یکی جلوی دهانم را گرفت که

بیش از این باعث جریحه دار شدن غرورم نشوم ..تا مرز خفگی رفتم و برگشتم .وسط فین

فین هایم با صدایی که داشت رو به خفگی می رفت ادامه دادم

-من می رم ولی همین که برم دلت برام تنگ می شه ...اگه نشه پس اصلا دوست داشتنی

درکار نیست ...

و بعد ساکت ماندم و مایوس و غمزده زل زدم به قد برافراشته اش که بی هیچ جنبشی پشت

به من ایستاده بود ...انگار اگر نیم قرن هم می گذشت او نه چیزی می گفت نه سرش را به

طرفم می چرخاند و نگاهم می کرد .باید همین حالا می رفتم .همین حالا تکه پاره های غرورم

را برمی داشتم و از او که با سنگدلی غرورش را به من ترجیح داده بود

دور می شدم. قبل از اینکه اشکهای شوریده ام از گوشه ی چشمانم خود را حلق آویز کنند با سری افتاده چرخیدم و همانطور که پاهایم را روی زمین می کشیدم خودم را به در اتاق رساندم. انگار هنوز ته دلم امیدوار بودم که لحظه ی آخر صدایم بزند و من آن لحظه را هزاربار آرزومند بودم.

اما دستم به دستبیماریه ی در رسید و چرخاندش او چیزی نگفت. داشتم

از در می رفتم بیرون او چیزی نگفت. حالا داشتم این طرف و از لای در نیمه باز نگاهش می کردم او چیزی نگفت. همان لحظه که آرام و بی صدا در را می بستم اشکهای پس زده ام جوشیدند و از کناره های چشمانم فرو ریختند و آخرین نگاه پرحسرتم پشت در بسته جا ماند... او چیزی نگفت... چیزی نگفت...

تمام راه تا ترمینال را یواشکی گریه کردم. هرچند می دانم با فین فین هایم حال راننده و اعصابش را به هم زده بودم اما دست خودم نبود. دلم بدجوری گرفته بود آن قدر که می خواست قفسه ی شانه ام را بشکافد و بزند بیرون. هرچند این گریه ی بی اختیار آرامم نمی کرد. و مثل نمکی که روی زخم پاشند بدتر باعث سوز و گدازم بود. اما خب کاریش نمی شد کرد... گریه آخرین پناهم بود.

بعد از خرید بلیط اولین اتوبوسی که از تهران به سمت رشت می رفت و چهل دقیقه تا زمان حرکتش وقت مانده بود آمدم بیرون. با اینکه هوا سرد بود ترجیح دادم روی سکوی بیرون بنشینم و منتظر حرکت

اتوبوس بمانم.

نگاهی به صفحه ی گوشی ام انداختم. انگار هنوز منتظر بودم با من تماس ببینید. زهی خیال خام... آهی کشیدم و قبل از اینکه چشمانم به صفحه ی خاموش

گوشی ام خشک بماند نگاهی به مسافران و رهگذران دور و برم انداختم... بعضی ها مثل من تنها بودند. انگار نه کسی انتظار آمدنشان را می کشید نه غم رفتنشان را می خورد. بعضی هام دسته جمعی در حال سفر بودند یا از سفر برمی گشتند...

هوا رفته رفته داشت رو به تاریکی می رفت و شب بساطش را توی آسمان پهن می کرد. نمی دانم از کی زل زده بودم به پسر بچه ای که داشت آدامس می فروخت و با نگاهم دلسوزانه دنبالش می کردم که از بلند گو زمان حرکت اتوبوس رشت را اعلان کردند. گفتم حالا چه عجله ای هست. کمی دیگر بنشینم تا بقیه مسافران جایشان را پر کنند. من هم که یک ساک بیشتر نداشتم و با خودم به داخل اتوبوس می بردمش. منتظر بودم آن پسر بچه به سمت من بیاید تا از او یکی دو بسته آدامس بخرم. داشت با سماجت کنار یکی از سکوها یک زوج را متقاعد می کرد که از او آدامس بخرند. طفلک معصوم.

یک لحظه غم های خودم فراموشم شد و دلم رفت پیشش. حالا چی می

شد حتی اگر از این بچه ها چیزی نمی خریم با اخم و بدخلقی از خود نرانیمشان. مثل آن زوج نامهربان که با بدرفتاری و توهین سعی داشتند او را از خودشان دور کنند. مرد هولش داد عقب و من از ترس اینکه

مبادا پسرک بینوا بیفتد زمین لحظه ای در جای خودم نیم خیز شدم و با

نگرانی زل زدم به او که خودش را محکم گرفته و پاهایش را سرسختانه روی زمین نگه داشته بود که خم نشوند و نزنندش زمین. داشتم با چشمانی به اشک نشسته

توی دلم آن مرد کوچک را می ستودم که کسی از کنار دستم گفت -منم با خودت می بری؟

انگار دچار توهم شده بودم. والا چطور ممکن بود صدایی شبیه به صدای او از همین نزدیکی ها به گوشم برسد؟ چطور؟

با همان قیافه ی مبهوت و مات برگشتم و نگاه کردم. ترسیدم مبادا اوهام و خیال باشد و کنارم نینمش. اما نه. اوهامی در کار نبود. کنار من نشسته بود روی سکو و نگاه بدون قهر و عتابش را دوخته بود به من. همان نگاهی که من تشنه اش بودم حالا چطور به چشمان مشتاق و آرزومندم می فهماندم که الان وقت مناسبی برای گریه ی دوباره نیست؟ نمی دانم میان گریه خندیدم یا با خنده گریستم؟ -تو اومدی؟

و دستم را جلوی دهانم گرفتم که احساساتم بیش از این طغیان نکنند و

تبدیل به جیغ و فریاد شادمانه نشوند. خیره خیره نگاهم کرد و بعد در امتداد لبخندی که وسعتش بی حد و مرز بود آرام گفت

-گفتی وقتی بری دلم برات می شه...دیوونه تو هنوز نرفته من برات دلتنگ بودم...

با بغضی که لابه لای صدایم پیچیده بود آرام لب زدم

-خیلی بدی که گذاشتی جز این فکر کنم

-آره من خیلی بدم ماهی... خیلی... ولی تو نمی ذاری بد بمونم... هر بار یه جور شکستم می دی... حاضرم کیفر هر قطره از اشکی رو که به خاطرم ریختی پس بدم

و سرم را به طرف خودش کشید و نوازشم کرد

-مگه می شد بذارم تو این جوری بری؟ می دونی چقدر تو راه خدا خدا کردم که نرفته باشی؟ هر چند اگه اتوبوست حرکت هم کرده بود من پشت سرت می اومدم و یه جا پیاده ات می کردم

من تمام حرصم را با مشت آرامی که بر شانه اش کوبیدم خالی کردم. او با خنده همان دستم را گرفت و شکوفید و بعد سرم را از روی شانه اش بلند کرد. انگار یادمان رفته بود آنجا یک مکان عمومی توی ایران بود نه جایی در شهر فرانکفورت!

از پشت پرده های اشک مردی را می دیدم که مغرور نبود و به جایش تا بی نهایت عاشق بود راننده داشت فریاد می زد

- رشت حرکت... بدو جا نمونی ...

دلم به ماندن بود و پاهایم اما ناگزیر عزم رفتن داشت.

-من دیگه باید برم...

و لبخند زدم

-خوب شد که اومدی... و همین که خواستم از جا بلند شوم بازویم را کشید

-تو می ری اما نه با اتوبوس... خودم می برمت...

با حیرت و ناباوری نگاهش می کردم همزمان با فشرده شدن دستهایمان در هم قلبم نیز در شانه فشرده شد...

-اینجوری خیالم راحت تره بیی ...

آن قدر چشم و دل سیر نبودم که بتوانم این لطف عاشقانه اش را رد کنم . بعد از آن

لحظات تلخ و غمگینی که پشت سر گذاشته بودم حالا به هجوم حضورش نیاز داشتم تا بتوانم با مهربانی هایش چینی شکسته ی احساسم را بند بزنم .  
-خسته می شی که.

لبخندم آغشته به اشک بود هنوز . می دانم آسمان هیچ شبی نور ستارگان چشمانش را نداشت

-فقط تو می تونی کاری کنی که خستگی برام بی معنی بشه.

و دستش را زیر بازویم گذاشت و با هم از جا بلند شدیم . اتوبوس رشت داشت از سکو فاصله می گرفت . فکر کردم

" واقعا راسته که آدم از یه لحظه بعدش خبر نداره ...اگه نیومده بود الان منم داشتم با اونا می رفتم " قبل از اینکه از آنجا برویم گفتم

-برام آدامس می خری ؟

و به همان پسر بچه که داشت به ما نزدیک می شد اشاره کردم. از اینکه از بین این همه چیز از او در خواست خرید آدامس می کردم قدری متعجب و گیج نشان داد و بعد با تردید گفت - چند تا؟

- آگه اشکالی نداره همشو یکجا ...

لبخند پت و پهن روی لبش نشان می داد که به نیت قلبی من پی برده

و ما تمام بسته های آدامس پسرک را از او خریدیم و باعث شدیم اقلا یک روز برایش خوش تمام شود ... لبخند پسرک یکی از زیباترین لبخندها بود که به عمرم دیده بودم. شروین با خنده گفته بود

- می تونیم تو زیتون سر آدامس خیرات کنیم ...

با هم رهسپار جاده ای بودیم که ماه و ستارگانش چشم به راهمان بودند و لبخند پسرکی معصوم پشت سرمان ...

- تو که گفتی همه چی فرمالیته است؟ ولی اونجا گوش تا گوش آدمنشسته بود.

شروین برای گاو سرگردانی که معلوم نبود آن وقت از شب توی جاده چه می کرد و داشت با بی خیالی از عرض جاده می گذشت بوق کشداری زد و گاو بدون اینکه عکس العملی نشان بدهد ایستاد نگاه گاوانه ای به چراغ های روشن ماشین انداخت و بعد به حرکت آرام خودش ادامه داد. شیلا از پشت سر گفت

-نگه دار شروین . گاوہ دیگہ یهو دیدی نرفت و زدیم بهش . بذار رد شه شروین به توصیه خواهرش گوش کرد و مجبور به توقف کامل شد . مادرش روی صندلی حصاری برای شنیدن جواب مورد نظرش آرام و قرار نداشت

-چرا چیزی نمی گی شروین ؟

شروین کلافه از پییماری های مادرش نچی زد و گفت -چه می دونم مامان جان . من که خبرشون نکردم بیان .

شیلا گفت

-اونا که نمی دونن این مراسم ها فرمالیته است ... واسه همین خیلی جدی گرفتنش

نگاه شروین به توده ی سیاهی بود که به طور کامل از عرض جاده

گذشته بود حالا می توانست با خیال راحت به حرکت خودش ادامه بدهد

.بدش نمی آمد ضبط و پخش ماشین را روشن کند تا حرفهای مادرش را نشنود اما از پس غرولندهای احتمالی اش بر نمی آمد

-آره خب اینم هست ...عموی دختر انگار داشت برده می فروخت

.همچین کلید کرده بود روی تعداد سکه و شیربها که حالا انگار اومده بودیم خواستگاری

دختر شاه پریون شیلا گفت

-ولی دایی دختره خیلی آدم باحالیه ...گفت هرچی خودشون بگن ..ما دخالت نمی کنیم

اما نظر مادر در این مورد هم بدبینانه بود



-نه بابا ... اینم فیلمشون بود که یعنی واسه دختره این چیزا مهم نیست...هه کیه که باور کنه و رو کرد به شروین و با ملامت گفت

-تو چرا یهو دراومدی گفتی پونصد سکه؟ مگه سکه دو ریالیه که می گی پونصدتا؟ یه جور گفتی که اصلا اونا خودشون جا خوردن

...انتظارشو نداشتن آقا داماد خودش سر کیسه رو شل کنه ...اصلا اون دختر پونصد سکه می ارزه؟

-معلومه که می ارزه ...اصلا مگه داریم راستی راستی برده خرید و فروش می کنیم .

شروین این را با لحن محق و تندى گفت و بعد از نگاه پرعتاب مادرش روی برگرداند .اما سنگینی نگاهش را همچنان روی خودش حس می کرد

-به نظر من که پنج سکه هم حیفشونه...اول یه نگاه به خونه و زندگیشون می نداختن بعد روی رقم شیربها و مهریه نظر می دادن ...

شروین پوفی کرد و ناخشنود و متاسف از لحن تحقیرآمیز مادرش سر تکان داد

-چه کار به خونه و زندگیشون داریم مامان ...اونام آدمی ...دارن با شرافت زندگی می کنن .کجاش عیبه؟

-من نگفتم عیبه یا عیب نیست ...من می گم پاشون رو اندازه گلیمشون دراز کنن ...همین

-من خواستم مهریه رو سنگین بیماریم ...نظر عمومی ماهسو که صدو بیست و چهار سکه بود ...پس اونا حدشون رو نگه داشتن...

-همین دیگه فکر می کنی پول علف خرسه که همین جور بریزی پای دختری که هیچیش به ما نمی خوره. با اون فامیلای عتیقه اش... به خدا اگه کسی از فامیل و آشنا از قضیه بو بیره این بار دیگه از تو سی سی یو جون سالم به در نمی برم.

شیلا از پشت دلسوزانه شانه ی مادرش را گرفت و فشرد -خدا نکنه مامان جون...

شروین دستی روی موهایش کشید و بعد با احساس خفگی گره یکراواتش را شل کرد. مجبور بود حالا که مادرش داشت با تهدید و مظلوم نمایی عواطفشان را به بازی می گرفت با لحن دوستانه تری مجابشان کند. برای همین لحنش شمرده و آمرانه تر شد

-من که بهتون گفتم این مراسم همش تشریفاتیه... نگفتم مامان جان؟ خوشتون میاد هی برگردیم خونه اول؟ که باز حرف خودتون رو می زنین

شیلا بدون اینکه کسی از او نظری خواسته باشد پرید وسط بحثشان -من از ماهسو بدم نیومده اتفاقا دختر خوب و نجیبی به نظر میاد

...حتی دلم براش می سوزه. اما واقعیت رو باید پذیرفت شروین جان... اوون حتی در حدی نیست که دوستیت باشه... بفهم.

شروین از اینه نگاه خشمناکی روانه اش کرد

-چشم مامان بزرگ...

شیلا دلخور از لحن پرتمسخرش برو بابا یی گفت و برایش پشت چشمی نازک کرد. مادر گفت

-کاش زود برسیم ...از بس نشستم رو زمین پا درد گرفتم.

و شروع به مالش پاهایش کرد. شیلا نیشخندزنان گفت

-دایی یوسف که خیلی تعارفمون کرد باید می موندیم شب رو همون جا

..

و پشت بندش اخم و تشر مادرش را به جان خرید

-همینو کم داشتیم که شب رو تو یه آلونک سر کنیم ...پاشنه ی کفشمو

بگو که همون اول کار فرو رفت تو گل و پیچ خورد و از جاش دراومد. حالا خوبه یه جفت کفش

دیگه با خودم برداشتم چه جوری یه همچین

جایی می تونن زندگی کنن ؟

-باز خدا رو شکر من کفش پاشنه بلند پام نبود و نخودی

خندید

-می گم مادر بزرگ دختره چرا چیزی نمی گفت ؟ کرو لال بود ؟ شیلا این را گفت و

بعد از اینه زل زد به چهره ی زمخت و عبوس برادرش.

روی سخنش با او بود اما جوابی نشنید. با قیافه ای درهم و متفکر داشت رانندگی اش را

می کرد. معلوم بود این گفتگوی آزاردهنده که پر از غر و عیب جویی و مذمت بود

بدجوری اعصابش را به هم ریخته و از تحملش خارج بود.مادر گفت

-لابد زبون ما رو بلد نبود ...حالا هرچی ...همون بهتر که تو گفتگو شرکت نکرد والا اونم

لابد می خواست سنگ دختر تحفه شو به شانه بزنه ...

شروین دیگر داشت صبر و تحملش را از دست می داد . گوشش از حرفهای اهانت آمیز مادر و خواهرش پر شده بود . و دلش نمی خواست حتی یک کلمه ی دیگر بشنود ضبط و پخش را روشن کرد و بی توجه به صدای اعتراض آمیزشان ولوم را کشید بالا و بعد با لحن تحکم آمیز و توپنده ای خطاب به هردونفرشان گفت

-از الان تا برسیم مثل قو کسی حرفی نزنه لطفا ...اعصاب ندارم یهو دیدید تو تاریکی جایی رو ندیدم و رفتم تو دار و درختا .

این اولتیماتوم به قدری قوی و کارساز بود که مادر و دختر ماستهاشان را کیسه کردند و از روی احتیاط دست از بحث و مناظره

برداشتند و اجازه دادند او بقیه راه را در سکوت و آرامش بیشتری به رانندگی ادامه دهد...

بعد شروین کمی شیشه ی سمت خودش را پایین کشید تا چند نفس عمیق و پاک به ریه هایش بفرستد . هوای تازه قدری از تب و تابش کم کرد اما مادرش حتی این حال خوش کوتاه را هم خواست از او دریغ کند

-اوه چه سوزی میاد ...تا دست و پام به زق زق نیفتاد ...شیشه رو بکش بالا شروین جان

\*\*\*

دایی یوسف وقتی داشت جای خودش را پهن می کرد با خنده گفت -اون لحظه نمی دونین چطور جلو خودمو گرفتم که نزنم زیر گریه من آن صحنه ی مورد نظرش را ندیده بودم . داشتم توی اتاق هول هولکی دنبال روسری دیگری می گشتم که به قول رباب به رنگ

چشمانم بیشتر بیاید .والا حتما الان من هم داشتم از یادآوری قیافه عصبانی و مفلس  
تهمینه خانم از خنده منفجر می شدم

رباب درحالیکه از فرط خنده سرخ شده بود دستش را روی شکمش گذاشت و پیچ و  
تاب خوران گفت

-انگار نمی دونست اینجا زیتون سره . بز پاش تو گل می پیچه ...با اون کفش ها...

ودستش را جلوی دهانش گرفت و تا مرز خفگی رفت و برگشت .دایی یوسف هر و  
کرکنان دنباله ی حرفهایش را گرفت

-بگو ته بلا مه سر با کفش های سیندرلا که نمیان زیتون سر )حالا داشت ادای راه رفتنش را  
در می آورد( شانس آوردیم پاش پیچ نخورد والا می رفتن دیگه پشت سرشونم نگاه نمی  
کردن رباب وسط غش غش خنده هایش گفت -ناخن های خواهره رو دیدی ؟

و بعد مشغول کردن جوراب های رنگ پایش شد که از دو جا نخ کش شده بود .دایی یوسف

هم داشت دکمه های پیراهن آبی پلوخوری اش را

باز می کرد .زیرش یک عرق بیماری سفید پوشیده بود -ژیلا خانم رو  
می گی ؟

-ژیلا نه شیلا ...ناُخناش عین ناخن های گراز دراز بود...

وقتی داشت از تو سینی چای برمی داشت یکیش فرو رفت تو گوشت دستم .خب بگو  
ورپریده با اون ناخونا چطور طهارت می بیماری ؟ -تو تهران این چیزا مده خانم  
جان.کفش سیندرلایی ...ناخن گرازی

...شاید مثل خارجی ها خودشونو با دستمال پاک می کنن...

-اییییش ...بی چاره شوهرش که باید دست پنجه ی اینو بخوره...

من لب تاچه نشسته بودم و لبخند به لب به آن دو که به تلافی رفتار متکبرانه ی مادر و  
دختر آن ها را حسابی دست گرفته بودند نگاه می  
کردم .

بعد از رفتن خواستگاران و عموها و شوهر عمه ها خانه را مرتب کردیم و مارجان را که حسابی  
خسته و بی حال شده بود توی اتاق حصاری به رخت خوابش فرستادیم .و حالا من با بی قراری  
منتظر تماس شروین بودم .نگاه مایوسانه ای به گوشی انداختم و بعد نفسم عمیقی از شانه رها  
کردم این حرکتم از لنز چشمان تیزبین دایی یوسف دور نماند -چته اینقدر کلافه ای ...خب  
زنگ می زنه دیگه .حتما هنوز نرسیدن

... برو لامپا رو بردار بیار بذارمش بالا سرم... یک وقت دیدی نصف شب باد زد مثل  
دیشب برقا قطع شد

رباب که داشت شعله ی بخاری را زیاد می کرد گفت خودش می رود می آورد  
بعد رو کرد به من و با چهره ای درخشان و لحنی تحسین آمیز گفت -می گم آقا مهندس  
چقدر دست و دلبازن ماشالله...عموت سفت گفت صدو بیست و چهارسکه و ما فکر می

کردیم نه میارن. داییت که پنجاه سکه هم راضی بود. یهو مهندس در اومد با جدیت گفت پونصد سکه تمام...عموت اینا دیگه از رو رفتن بعد تا آخر شب زیپ دهنشون رو بستن. من که خیلی کیف کردم...جلوشون سرفراز شدیم...حالا می رن اینوراونور می گن خواستگارا سرشون به تنشون می ارزید ...

دایی یوسف وسط رختخوابش نشست و در حالیکه نیشش همچنان باز مانده بود داشت جوراب هایش را یکی یکی از پاهایش درمی آورد.

-حالا بگو با این پونصد سکه عندالمطالبه می خوای چکار بکنی ماهی

؟

با اعتراض پا بر زمین کوبیدم و گفتم

-عه دایی جون...

دایی یوسف برایم شکلک درآورد و رباب با گفتن

-مهریه رو کی داده کی گرفته

برای آوردن لامپا از اتاق بیرون رفت. دایی یوسف جوراب های گوله شده اش را پرت کرد گوشه ی دیوار

-من که از مهندس خیلی خوشم میاد مرد با جنم و باعرضه ایه...از پس مادر فولادزره اش هم خوب برمیداد...معلومه خیلی می خوادت و بهخاطرت هر کاری می کنه

و همان طور که با عطوفت و غروری شیرین نگاهم می کرد گردنش را خاراند. از شنیدن حرفهای آخر دایی یوسف قلبم به تپش افتاده بود و به شدت هیجان زده شده بودم. و هنوز

غرق رویای خودم بودم که گوشی ام زنگ خورد. هول و دستپاچه که از لب طاق پریدم گوشی از دستم افتاد زمین. برش داشتم و دست و پا گم کرده از اتاق زدم بیرون. درحالیکه صدای غش غش خنده های دایی یوسف هنوز پشت سرم بود

...

همین که صدای پرجذبه اش توی گوشم پیچید قلب شوریده ام در شانه آرام گرفت  
- عزیزم ما رسیدیم ... خیلی خسته ام ... می خوام بخوابم ... فردا تماس می بگیریم با هم  
مفصلا حرف می زنیم ...

و بعد مکث کوتاهی کرد و با یک جمله ی پرسشی ساده دل مشتاق و پاکبخته ام را تا به  
ناکجا برد

- می دونی که چقدر دوست دارم ماهی ؟

به خواست شروین از اتاق کار خانم صالحی که فعلا به دستور او در اختیار من گذاشته شده بود تا به وقتش آن را در اختیار مدیر داخلی بعدی قرار بدهند خودم را به دفتر او رساندم. تلفنی خیلی کوتاه گفته بود که کارت دارم. و بدون اینکه هیچ توضیحی بدهد گوشی را قطع

کرد. پارمیدا انگار دل توی دلش نبود مکالمه ی تلفنی اش تمام شود تا

قبل از رفتنم به اتاق شروین از من بخواهد حلقه ی نامزدی ام را



نشانش بدهم. یکی دوبار اوکی گفت و چندباری هم " باشه چشم " تا بالاخره گفت  
خداحافظ و تا گوشی را تق کوبید سر جایش غرغرش رفت به آسمان

-اح کشتن ما رو ...روزی نیست که نویسنده ای تماس نییماریه و واسه پخش نشدن فایل  
کتابش اظهار دلواپسی نکنه ...معلومه گندی که خانم صالحی زده رو حالا حالاها نمیشه جمع  
کرد . گرفتاری شدیم ها.. هر روز کارم شده اینا رو از دلواپسی دریبارم ...

و بعد نمی دانم وسط غرغرها و اوقات تلخی اش چطور توانست ناگهان لبخند بزند و بگوید  
-بینم حلقه ات رو

میز را دور زد و آمد سمتم و به شکلی خودجوش دستم را گرفت و به سمت خودش کشید  
-مبارکه ...فقط به رینگ ساده ؟

خیلی زود علائم ذوق زدگی اش فرو نشست و دستم را رها کرد .بله حلقه ی نامزدی ام فقط  
یک رینگ ساده بود که رویش طرح ظریفی از یک قلب حک شده بود .دستی روی  
برجستگی های قلب روی رینگم کشیدم و گفتم -ولی من دوستش دارم

و یادم به روز خرید حلقه افتاد که بعد از انتخاب حلقه توی یکی از جواهرفروشی های  
معروف شروین زیر گوشم گفت

-می دونستم به همچین انتخابی می کنی ...

و برق تحسین آمیز چشمانش را توی نگاه خندان من ریخت .انگار از اینکه نگذاشتم  
حدسش اشتباه از آب در بیاید به من افتخار می کرد  
-من جای تو بودم به کمتر از برلیان راضی نمی شدم...

صدای پارمیدا مرا از رویای شیرینم بیرون پراند . لبهایش شده بود یک خط باریک . یعنی که خاک توسرت که قدر موقعیتت رو نمی دونی زیر لب گفتم " خوبه که جای من نیستی . "

هوم کشان پرسید-

چیزی گفتی ؟

سرتکان دادم

-نه ... کی تو اتاقه ؟

داشت بر می گشت پشت میزش

-آقای پیراسته و خانم شارلاتان ... صالحی رو می گم...

درحالیکه انتظارش را نداشتم خانم صالحی هم توی اتاق باشد فکر کردم

" پس به خاطر همین شروین ازم خواست پیام بالا ...خواست ما رو با هم روبه رو کنه ...وای

من که اصلا دلم نمی خواد بینمش . کاش می شد نرم. "

قبل از ورود به اتاق یک نفس عمیق کشیدم و به خودم گفتم

-محکم باش دختر . اون که باید بترسه و نگران این رویارویی باشه

صالحیه نه تو.

و بعد از تق آرامی به در وارد شدم . از مزیت های نامزد رییس بودن یکیش این بود که

برای ورود به اتاقش اجازه لازم نبود . و من چقدر خوش به حالم بود

" خدایا این خوشبختی های کوچیک رو از ما نییماری"\*\*\*

-دلم واسه صالحی می سوزه...حالا لازم بود حتما مجبورش کنی ازم عذرخواهی کنه ؟ من اصلا احتیاجی به عذرخواهیش نداشتم...همین که همه فهمیدن داستان چیه و این خرابکاری ها کار من نیست برام کافیه .

داشت با طمانینه رانندگی می کرد و مثل همیشه دستم توی دستش بود  
قرار بود مرا با خودش به منزلشان ببرد .ظاهرا از سوی مادرش برای شام دعوت شده بودم .  
بیشتر فکر می کردم دعوتی در کار نیست و او داشت ناخوانده مرا مهمان خانه شان می کرد.

یک لحظه برگشت و با تعجب نگاهم کرد

-فقط تو می تونی واسه یکی که این همه پاپوش برات درست کرده دل بسوزونی.

و نفهمیدم این که گفت تعریف بود یا سرزنش؟

بعد دوباره زل زد به روبه رو و حواسش را داد به رانندگی

-آره خیلی لازم بود ازت عذرخواهی کنه .باید همه می فهمیدن چقدربرام مهمی...صالحی

حاضر بود بمیره اما مجبور به عذرخواهی نشه .اما من مجبورش کردم این کار رو بکنه

-چه جوری ؟

-تهدیدش کردم ...پاش بدجوری بیماریه ...حالا حالاها باید چوب حماقت

و بدجنسیش رو بخوره...

حالا لحنش حق به جانب تر شد. انگار داشت به من چیزی را متذکر

می شد که فکرم آن لحظه به آن قد نمی داد

-فکر کن اگه من دوستت نداشتم و جایگاه خاصی پیشم نداشتی چی می

شد؟ می تونست با این دسیسه ها خیلی راحت فکرمو منحرف کنه...جوری که باور کنم تو

مقصری و بعد به همین راحتی تصمیم می گرفتم جای اون مجازاتت کنم.

راست می گفت. شانس آورده بودم که او دوستم داشت والا کی طرف مرا می گرفت؟. همه

ادعای صالحی را باور می کردند و کسی حق را به من نمی داد. به نشان موافقت با او سری

تکاندم و گفتم

-خب آره اینم هست. ولی دست خودم نیست که...امروز با اون قیافه ی داغون و شرمنده که

دیدمش یه حالی شدم. واقعا زن بی چاره ایه...نیست؟ اون همه سابقه ی درخشان کاریش

رو فدای حرص و حسدش کرد. درحالیکه من داشتم راه خودم رو می رفتم و کاری به کار

کسی نداشتم.

-مطمئنی داشتی راه خودت رو می رفتی و کاری به کار کسی نداشتی

؟

این را با کنایه گفت و بعد یکی از همان نگاه های تخس و بیماریای نفسیماریش را خرج

من کرد. درحالیکه به زور مانع از کش آمدن لب هایم می شدم گفتم

-من که داشتم راه خودمو می رفتم. جنابعالی یهو سر راهم سبز شدی

-حالا نکنه ناراحتی؟ آگه پشیمونی زود تند سریع بگو همین گوشه کناره ها پیاده ات  
کنم و بعدشم بای فُورِ اِور

لحن طنز آلودش باعث شد ناخواسته به خنده بیفتم-نه ناراحتم نه پشیمون. تو آگه پشیمونی می  
تونی پیاده ام کنی...اما نه

همین گوشه کناره ها...لااقل معرفت داشته باش و منو تا دم خونه ام برسون ...

او هم خوش خوشانش بود...معلوم بود از ادامه ی این گفتگوی ویژه لذت می برد

-چشم معرفتم نشونت می دم خانم خانم ها...شما فقط امر بفرما.

و دستم را به لب هایش برد و حلقه ام را شکوفید. قلبم که شکرپاره شد وسط گرمب گرمب

تپشهای کوبنده اش ناگهان چشمم به جای خالی حلقه توی دستش افتاد. دلم مثل بادکنک

سوزن خورده ای فیس کرد و

در خود مچاله شد

-تو حلقه ات رو در آوردی؟

خیلی سعی کردم فقط یک جمله ی ساده ی پرسشی باشد اما کمی تعجب

کمی شوک و بی نهایت دلخوری در پیش نهفته داشت.

نگاه بی خیالی به جای خالی حلقه اش انداخت و خونسردانه گفت -آره. راستش هنوز

بهش عادت نکردم. گاهی حس می کنم تو دستم سنگینی می کنه. مجبورم درش بیارم ...

و با تاکید افزود

-باید کم کم بهش عادت کنم...

و بعد یک نگاه به قیافه ی پکر و توی فکر من انداخت

-الان تو واسه خاطر این بغ کردی؟

بدون اینکه سعی در کتمان آن داشته باشم با لحن دلپیماری و شکوه آمیزی گفتم

-خب آره...حالا انگار من بیست ساله که حلقه دستم بود و عادت داشتم

بهش...اصلا منم الان حس می کنم که داره تو دستم سنگینی می کنه و بعد دستم را از دستش

بیرون کشیدم و خواستم حلقه را از انگشتم در بیاورم

-منم درش میارم...تا کم کم بهش عادت کنم

اما هنوز کاملا از انگشتم خارجش نکرده بودم که او دستم را محکمگرفت و مانع از ادامه ی

این حرکت تلافی جویانه ام شد

-حق نداری درش بیاری ...

این را با تحکم گفت و بعد از یک چشم غره ی زهرناک به من از توی جیبش حلقه ی خودش

را در آورد و آن را توی دستش کرد

-قهر کردن نداره که...نُنُور

و انگشت حلقه زده اش را نشانم داد

-بیا...حالا خوب شد بدعنق؟

برای اینکه نشان بدهم هنوز از دستش دلخورم با اخم غلیظی گفتم -آره .ولی اگه بازم  
تکرار بشه مجبورم منم مقابل به مثل کنم. ..

-شما خیلی بی جا می کنی

این را با جدیت تمام گفتم و بعد به قیافه ی عصبانی و حرصی من خندید  
-همه باید بدونن تو صاحب داری ...اونم صاحب به این خوبی و آقایی و دست مرا به سمت  
لپهایم برد و همراه با ضربات آرام و پی در پی

ای که به آن وارد می کرد تند تند می گفتم -زود باش اخمات رو وا کن

...زود تند سریع ...والا...

با ادا و اطواری که سابقا در خودم سراغ نداشتم و نمی دانم یکهو از کجا بلد شده بودم  
پشت چشمی برایش نازک کردم و پریدم وسط حرفهایش

-والا چی ؟ همین گوشه کناره ها پیاده ام می کنی ؟

باز نگاهش تخس شد ومثل دوستاره ی روشن به برق زدن افتاد.

نیشخندش تکمیل کننده ی این حجم از شیطنت خاصش بود.

-نه ...همین گوشه کناره ها فدات می شم بیبی

با چشمکی که زد سد مقاومتتم درهم شکست .او خیلی خوب مرا بلد بود

و رگ خوابم دستش بود . خیلی ساده و راحت می توانست کاری کند که در یک لحظه حال

و هوایم زیر و رو شود و از حال بد به حال

خوب شوم... مثل همین حالا که ابرهای کدورت و آزرده‌گی را تندی از روی قلبم کنار زد و جایش آفتاب مهر و آشتی نشان داد. دیگر نمی شد جلوی لبخند زدنم را بگیریم و با همان اخم خوش خوشانه خندیدم استاد زورگویی آن هم از نوع خوشایندش بود. کمی بینمان به سکوت گذشت. هوا رفته رفته داشت تاریک تر می شد و خیابان ها شلوغ و پرازدحام تر نمی دانم چی شد که یک دفعه گفتم -یه چیزی بگم؟

خوشحال از اینکه از ژست قهرو دلخوری ام آمده بودم بیرون با لحن اسقبال کننده ای گفت

-بگو جانم

-تهمینه خانم اون شب گفتن یه مدت با هم نامزد باشیم بعد عقد کنیم ولی

دایی یوسف و عموهام اصرار دارن ما به هم محرم بشیم...

و صاف زل زدم توی صورتش که واکنشش را ببینم. بدون اینکه حالت خاصی در چهره اش ظاهر شود با تانی گفت

-خب ما که به لطف ملا ممد به هم محرمیم هنوز... یادت رفته؟

-نه ولی اونا که نمی دونن...

-خب بهشون می گیم-ولی اونا منظورشون عقده

گفتم و تندی رویم را از او برگرداندم. دلم نمی خواست دستپاچه به نظر برسم که خیال کند این حرفها همه اش بهانه است و دارم خواست قلبی خودم را با او مطرح می کنم. هرچند که واقعا خواست قلبی خودم نیز همین بود



بدون اینکه نگاهم کند همان طور که داشت راهنما می زد و می پیچید و وارد یک خیابان یک طرفه می شدیم با بی خیالی گفت

-چه فرقی می کنه .مهم اینه که ما به هم محرمیم دیگه ...عقد هم به وقتش ...عجله ای نداریم که حالا رویش را کرد به من

-داریم ؟

نگاهم به صورتش مات مانده بود .نشد اصرار بیشتری به خرج دهم .

نمی خواستم فکر کند که من قصد دارم فکر و ایده خودم را به او دیکته و تحمیل کنم.

این یک توافق دوجانبه بود .وقتی او فعلا تمایلی به این کار نداشت من باید صبوری می کردم و منتظر می ماندم و به نوعی به خواست مادرش احترام می گذاشتیم .فقط توانستم سرتکان بدهم که نه .هرچند حرف و خواهش دلم نشنیده باقی ماند .او دستم را فشرد و لابد برای اینکه فضا را عوض کند گفت

-امشب تهمنه خانم واسه شام ته چین آماده کرده ...جزو معدود دفعاتی

که خودش زحمت آشپزیشو کشیده ...و حتما به افتخار عروسش ... این ته چین خوردن نداره واقعا ؟

بعد از شام که در فضایی نه چندان صمیمی اما به لطف زمزمه های روح بخش شجریان در صفحه ی گرامافون قدیمی لطیف و شاعرانه صرف شد و گهگاهی اگر شروین سر صحبت را باز نمی کرد و سر به سر مادر و خواهرش و من نمی گذاشت خیال می کردم که عده ای کر و

لال دور هم جمع شده ایم شیلا از من خواست که به سالن برگردیم تا او آلبوم خانوادگی شان را نشانم بدهد و من هم از این پیشنهادش استقبال کردم.

شیلا یکی یکی عکسهای قدیمی را نشانم می داد که تمام عکس ها حکایت از یک خانواده چهارنفره شاد و خوشبخت داشت و تند تند توضیحات کوتاهی را هم ضمیمه شان می کرد و قبل از اینکه منتظر واکنش احساسی من بماند آلبوم را ورق می زد و به صفحه بعد می رفت گاهی هم همان طور که نگاهش به عکسهای توی آلبوم بود یکهو از من می پرسید

-فکر می کنی شروین چرا از تو خوشش اومده ؟

-فکر می کنی دوست داره یا فقط از تو خوشش اومده ؟

-از کی فهمیدی دوست داره ؟

-بهت خیلی توجه داره ؟

-تو هم دوستش داری ؟

من هم دست و پا شکسته جواب هایی می دادم-نمی دونم باید از خودش پرسین

-خب شاید اول خوشش اومد بعد بهم علاقه پیدا کرده

-نمی دونم از کی...شاید از وقتی که به خاطر اومد تا زیتون سر

-آره .اینو همه تو نشر فهمیده بودن...ظاهرا من خودم آخرین نفر بودم که فهمیدم(با خنده)

-آگه دوستش نداشتم الان حلقه ی نامزدیش تو دستم نبود ) و زل زدم

به حلقه ی نامزدی ام لحظاتی چند)

آخرین سوالش کمی عجیب و غریب بود و من از شنیدنش غافلیماری شدم

-تا حالا حس نکردی شاید علاقه اش ساختگی باشه ؟

نگاه حیرانم که به سمتش خیز برداشت خودش را آرام و عادی نشان داد که مثلا حواسش به بهت و شگفتی من نیست. درحالیکه به شدت مشکوک به نظر می رسید با دیدن شروین که داشت به سمت ما می آمد ظاهرا برای گمراه کردن او و من یکهو به خنده افتاد. انگشتش را روی عکس کودکی شروین گذاشت و گفت

-این عکسو ببین ... آقا شروین بعد از اینکه شب جاشو خیس کرد و صبح داشت یواشکی شلوارشو عوض می کرد که کسی نفهمه بابام ازش انداخت.

و من با همان قیافه ی هاج و واج مانده زل زدم به عکس مورد نظرش که شروین را در پنج شش سالگی نشان می داد. پشتش به دوربین بود. با بلوزی آبی برتن و نیم تنه ی پایینی که آزاد مانده بود. داشت شورت سفیدش را می پوشید. از حالتش معلوم بود که داشت این کار را با عجله می کرد و خبر از دوربین مراقب پشت سرش نداشت. ناخواسته خنده ام گرفت و سوال غیرمنتظره و بودار شیلا فراموشم شد.

شروین که حرفهایش را شنیده بود با اوقاتی تلخ و لحنی که بوی سرزنش می داد خطاب به او گفت -حالا لازمه حتما آبروی آدمو ببری ؟

آلبوم را از او گرفت و انداختش روی میز و بعد در امتداد نگاهی

غضبناک به او و من که به سختی در حال خنثی کردن بمب خنده رویلبهیم بودم کنارم روی کاناپه نشست. دیدن قیافه ی درهم و جدی اش

بیشتر آدم را برای خندیدن تحریک می کرد

-خب مگه چیه؟ همه پسرها تا قبل از هفت سالگی شبا تو جاشون می شاشن... بعدشم من کار هر شبم نبود... شاید هفته ای یه بار اونم اگه قبل از خواب مایعات زیاد می خوردم... بعدشم که وقتی هفت سالم شد کلا تعطیل شد و دیگه از تشکم یه قطره بارون هم نیومد

من با دستم جلوی دهانم را گرفته بودم که مبادا با انفجار خنده ام او را با تمام عصبانیتش بفرستم هوا. شیلا انگار بدش نمی آمد با خندانن من

کمی از قهر و عتاب برادرش را متوجه من کند.

-ماهسو جان این برادر عزیز من از بچگی تخس و بدجنس بود...

نیست که وقتی از پوشک گرفتتم حتی یکبار هم جامو خیس نکرده بودم

آقا بهم حسودیش می شد یه بارم تو جای من خرابکاری کرد که بابا و ماما خیال کنن منم آره... اما بابا و ماما زرنگ تر از این حرفا بودن ...

گفت و خودش از خنده ریشه رفت. و با بی قیدی نگاه کفری برادرش را هم به جان خرید واقعا دیگه نمی شد جلوی خودم را ببیماریم که نخندم.

درحالیکه از فرط خویشتنداری داشت بهم فشار می آمد... همین که پکی زدم زیر خنده او رویش را از شیلا برگرداند و از گوشه ی چشم خشمگنانه نگاهم کرد. صدایش بوی تغییر می داد

-باشه با شیلا دست به یکی کن و بهم بخند... به هم می رسیم ماهسو خانم

با اینکه مثلا داشت تهدید می کرد اما دلم به حال او و طبل توخالی اش

می سوخت. برای اینکه بیشتر به او برنخورد بقیه خنده ام را پشت دستم ریختم و

بریده بریده گفتم

-بیخشید نمی خواستم بخندم... ولی خیلی بامزه بود...

با تمام حرصش لب برچید و هیچ نگفت. توی نگاه غرانش "به حسابت می رسم" خاصی

بود.

بقیه مهمانی به دیدن یک فیلم درام آمریکایی و پذیرایی شدن با چایو

میوه و شیرینی از سوی زیبا گذشت. درحالیکه کسی با کسی حرف نمی زد و به نظر همه غرق

تماشای آن فیلم بودیم. حتی شروین هم انگار فراموشم کرده بود. نمی دانم شاید هم از دستم

واقعا عصبانی بود و ترجیح می داد فعلا با من حرفی نزنند... بعد از تمام شدن فیلم وقتی آهنگ

بازگشت زدم تهمنه خانم ضمن اینکه نگاه مات و شیشه ای اش را یک بار دیگر تقدیم من می

کرد با لحن خشکی گفت

-خب همین جا بخواب... اتاق شروین به اندازه کافی بزرگ هست.

من که انتظار همچین درخواستی را از او نداشتم نگاه مفلسانه ای به شروین انداختم. ظاهرا

حواسش به من نبود و داشت برای خودش نارنگی پوست می کند. شیلا هم که انگار با

پیشنهاد مادرش موافق بود لبخندزنان گفت

-آره... بمون... خونه نامزد آدم مثل خونه خود آدمه. این موقع شب رفتن نداره که دیگه

جانمناراحت و معذب از قرار گرفتن در همچین موقعیتی من من کنان گفتم

-آخه ...چیزه ...من ...من با خودم لباس راحتی نیاوردم ...

و ناراحت بودم از اینکه چرا نشد دلیل موجه تری بیاورم ...این بهانه آن قدر دم دستی بود که شیلا انگار از قبل جوابش را آماده کرده بود -نگران نباش ...همیشه دوسه دست از لباس های من اینجا هست و رو کرد به مادرش -مگه نه مامان ...؟

تهمینه خانم سرتکان داد که یعنی بله هست ...شروین بعد از بلعیدن درسته ی نارنگی اش درحالیکه داشت با دستمال کاغذی دور لبهایش را پاک می کرد نگاهی به قیافه ی گیجاصل من انداخت و بعد با لحن بی تفاوتی گفت

-واسه من فرقی نمی کنه .هرجور راحتی ...بخوای می رسونمت

خیلی دلم می خواست بدانم آیا واقعا برایش فرقی نمی کرد یا فقطداشت

ادایش را در می آورد ؟ میان دل دل زدن ها و بیماری کردن بین ماندن یا

نماندن بودم که شیلا گفت

-الان می رم برات لباس میارم ...

نمی دانم چی شد که این را گفت ؟ درحالیکه من هنوز تصمیم مشخصی

نگرفته بودم .تهمینه خانم که انگار فهمیده بود در چه تنگنای سختی افتاده ام به طعنه گفت

-دور و زمون عوض شده دخترجون ...حالا دیگه دوستی دوست پسرا با هم از این ملاحظات

ندارن ...چه برسه به شما که محرم همین ...یه شب رو خونه نامزدت سخت بگذرون...

و با همین کلماتی که پشتش یک عالمه سیاست و) شاید اگر میخواستم

بدبینانه قضاوت کنم (دسیسه پنهان بود پای مرا برای رفتن سست کرد. احساس می کردم اگر عزمم را برای رفتن جزم کنم ظاهرا به شعور و مهمان دوستی یک خانواده توهین کرده ام

-چکار کنم بمونم یا برم؟

ندا خانم یک گوشه بدعناق ایستاده بود و داشت نگاهم می کرد +نیست که بدت میاد ...

همان لحظه شیلا با دست پر برگشت. شروین که فهمید ناگزیر قصد ماندن کرده ام با نگاهی که رفته رفته داشت براق می شد اما کماکان اثری از لبخند روی لبهایش نبود از جا بلند شد

-از شیلا لباسا رو بیماری که بریم بالا ... خیلی خسته ام

حالا واقعا احساس می کردم پای یک توطئه ی پنهانی در میان است و الا تهمینه خانم که از اول مهمانی روی چندان خوشی به من نشان نداد چرا یکهو باید به من تعارف کند که برای خواب بمانم و بدتر از آن توی دست شیلا باید تاپ و شلوارک به آن نازکی باشد؟

هرچند می دانستم برای انصراف خیلی دیر شده و من ناخواسته در یک عمل انجام شده قرار گرفته ام. پس در حالیکه هنوز مردد و دودل به نظر می رسیدم تاپ و شلوارک را از دستان

سخت‌تر شویلا گرفتم و بعد به دنبال شب بخیری کوتاه همراه شروین به اتاقش در طبقه ی بالا رفتیم... ته‌مینه خانم حق داشت اتاق شروین خودش به اندازه ی یک سویت نسبتاً بزرگ و جادار بود. با گفتن

"راحت باش"

به سروقت کمد لباس هایش رفت.

- نمی‌خواهی لباس‌ها رو عوض کنی؟

و زیر نگاه‌های خیره‌اش به من شروع به کندن لباس هایش کرد. بی آنکه به حال معذب من ظاهراً اهمیتی بدهد.

- می‌رم حمام یه دوش کوتاه بگیرم خستگیم در بره.

پیراهنش را کند و به رخت‌آویز زد و آن را توی کمدش گذاشت. بعد درحالی‌که هنوز شلوار به پا داشت حوله‌اش را برداشت - تا من دوش می‌بگیرم تو هم لباس رو عوض کن.

گلویی صاف کردم و گفتم

- لازم نیست... با همی‌نا راحت‌م...

یک نگاه متعجب و معنی‌دار به من و شومیز و شلوار جینم انداخت و بعد شانه انداخت بالا و بدون اینکه چیزی بگوید به سمت حمام رفت.

بعد از رفتنش به داخل حمام من از جا بلند شدم که چرخ‌توی اتاق بزنم. چیدمان لوازم لوکس اتاق در بهترین حالت و سلیقه‌ی ممکن انجام گرفته بود. یک قسمت از اتاق کتابخانه



ی بسیار زیبایی به شکل تنه ی درخت وجود داشت که روی شاخه هایش کتاب چیده شده بود. آدم دلش می خواست ساعت ها بایستد و نگاهش کند. اتاق یک تراس بزرگ و شش ضلعی داشت که رو به باغ شان بود. خیلی دلم می خواست بروم بیرون و به منظره ای نگاه کنم که او هر روز چشمش به آن می افتاد. ولی حالا شب بود و بهتر اینکه کنجکاوی را می گذاشتم برای وقت دیگری... هنوز در حال سرک کشیدن به گوشه و کنار اتاق بودم که چشمم افتاد به یک تابلوی نقاشی بزرگ و زیبا که روی دیوار روبه روی تخت قرار داشت.

دختری را توی مزرعه ی آفتابگردان نشان می داد. نا خواسته از جا بلند شدم که از نمای نزدیک تری تماشایش کنم. نمی دانم چرا به نظر منظره ی آشنایی می رسید. شاید به نظر مسخره بود. اینکه خیال می

کردم آن دختر که میان گل ها و سبزی خیلی سبز و زردی خیلی زرد به حال خودش رها شده بود انگار شبیه من بود.

نشان به آن نشان که موهایش فر بود. و مانتوی طوسی شبیه من داشت و شال صورتی روی سرش هم انگار همانی بود که من دارم... ذهنم جرقه ای خورد و ناقوس خاطره ای در سرم پیچید... یک همچین منظره ای را توی جاده ی قزوین دیده بودم....

" وای خدا مگه می شه ؟ "

-چیه ؟ از تابلو خوست اومده ؟

بوی آب و شامپو همزمان با صدایش در اتاق پیچید. به عقب برگشتم. ربدو شامبر سفید حمام تنش بود و داشت با کلاهش موهایش را می خشکاند درحالیکه لبخند مرموزی هم روی لبش بود.

-این منم مگه نه؟

و با همان تعجب و شگفتی زل زدم به تابلو. حالا انگار مطمئن بودم که دارم به یک تابلوی نقاشی از خودم نگاه می کنم. آمد ایستاد پشت سرم. سرش را آرام کنار گوشم کشید و گفت -رستوران آفتابگردان!

لبخند خوش خوشانه ای آمد و لبهایم را به تسخیر کشید. حدسم درست بود -کی ازم عکس انداختی که من نفهمیدم؟

-جدی نفهمیدی؟ من فکر می کردم خودت رو زدی به اون راه که مثلا

حواست نیست

رویم را به سمتش کردم و نگاه شیفته ام را توی چشمان شوخ و شنگش ریختم -اذیت نکن... خودت هم می دونی که حواسم نبود.

-دیدم عکس قشنگی شده چند وقت پیش به فکرم رسید بدمش از روش

یه تابلوی نقاشی بکشن که بزمنش به دیوار اتاقم... که هر روز وقتیاز خواب بیدار می شم اولین چیزی که می بینم این تابلو باشه...

و با هر دو دستش شانه هایم را گرفت

- انتظارشو نداشتی نه ؟

جوری خوشحال بودم که به خودم هم حسودی ام می شد ..درحالیکه زبانم از فرط هیجان بند آمده بود سرم را محکم تکان دادم و گفتم -نه...

کم مانده بود با تمام شور و شعفی که در دلم غوغا به پا کرده بود خودم را توی حصارش رها کنم .ندا خانم غرغرو داشت باز هم برای خودش ور می زد

+تو که کارت از این حرفا گذشته ورپریده .نمی دونم دیگه از چی خجالت می کشی

-یه چیزی یادم رفت بگم

و مرا به طرف خودش چرخاند و زل زد توی چشمان ستاره نشانم

-خوشحالم که اینجا می بینمت بیبی و

انگشتش را روی دماغم کشید -بهتره دیگه

بیماریم بخوایم

بعد دستم را گرفت و مرا که ظاهرا با تمام قلبم به تسخیرش درآمده بودم با خودش به

سمت تخت برد...

-تو واقعا با این لباس راحتی ؟

وقتی داشت ربدو شامبر حمام را از تنش در می آورد و آن را یک گوشه پرت می کرد  
این را گفت و زل زد به من که مردد و معذب نشسته بودم لب تخت ...دلم می  
خواست می پرسیدم

-خودت چی؟ احيانا شورت مشکی نه چندان گل و گشادی که پات کردی اذیتت نمی  
کنه؟ جان من اگه باهاش ناراحتی می تونی اونم درش بیاری ...یه کاره

مراقب بودم چشمانم به اندام نیمه آزادش نیفتد ...داشتم به این فکر می کردم که قصدش لابد  
به رخ کشیدن اندام عضلانی اش به منست والا می توانست امشب قدری محجوبانه تر رفتار  
کند. ولی اگر می خواستم خودم را بگذارم جای او می دیدم امشب می توانست بهترین  
موقعیت ممکن باشد برای اینکه قلب مرا بیشتر و بیشتر در بند خودش بکشد و گرفتارتر کند  
-حوله ات رو اونجا ننداز ...تا صبح بو می بیماریه

عمدا این را گفتم که حواس هردونفرمان از هم پرت شود. یک نگاه بی قیدانه به  
ردو شامبرش که روی کاناپه ی پای مبل رها شده بود انداخت و بعد درحالیکه خودش را روی  
تخت می کشید گفت -بی خیال ...کار هرشبمه.

-پس آقای رییس شآزاده تشریف دارن؟ -کمی تا قسمتی بله..

و خندید و بعد آن یکی بالش را به طرف خودش کشید و به بالش خودش چسباند و من هم  
مثلا دوزاری ام کج بود و منظورش را از این کار نفهمیدم . می خواستم نسبت به لحن بی  
قرار و زارش بی تفاوت باشم اما برق تمنای نگاهش را چه می کردم؟ -معطل چی هستی؟  
بیا دیگه .

-الان خوابم نمیاد ...

-مگه دست توئه ؟

گفت و بعد با دستهای قدرتمندش مرا به طرف خودش کشید و از پشت

احاطه ام کرد و من میان دست و پا زدن هایم ناگهان دیدم تمام قد در حصار او هستم

-حالا می بیماریم همین طوری تا صبح حصار هم می خوابیم و سرش را فرو کرد

توی موهایم

دستهایش را دور بدنم طوری به هم قلاب کرده بود که باز کردنشان به قول دایی یوسف کار

حضرت فیل بود

-همین طوری ؟

نمی دانم از سوال من چه برداشتی کرد که با لحن تخیسی گفت -اگه دلت جور دیگه ای

می خواد تعارف نکن بگو .من هرجوری که تو بخوای هستم

-نه .راستش عادت ندارم ...اینجوری احساس خفگی می کنم

-اینکه عادت نداری خوبه

اما کم کم باید بهش عادت کنی جانم ...من دوست دارم شب تا صبح زنم تو حصارم

زندونی باشه

-ولی هنوز که زنت نیستم .نامزدتم از

یاداوری من خوشش نیامد

-چه فرقی می کنه ...مهم اینه که مال منی .مگه نه ؟

سکوت مبهم او را دچار شک و تردید کرد - نیستی  
سکوت من باز هم کش آمده بود

- با توام ماهی !!!

و مرا به سمت خودش چرخاند و نگاه پر از شک و هراسش را توی چشمان مات و  
گریزان من ریخت

سکوت من انگار مثل دشنه ی تیزی در قلبش فرو می رفت

- اگه فکر می کنی مال من نیستی می تونی بری

هر کلمه اش دردی پنهان در خود داشت که انگار گفتنی نبود. باید با قلبت حسش می  
کردی

قفل دستانش را وا کرد و منتظر واکنش من ماند. دلم نمی آمد بیشتر از

این از خودم ناامیدش کنم. ترسی که با من بود ربطی به میزان دوست داشتنم نداشت. باید  
می دانست برای اثبات علاقه ام لازم نیست هر بار مرا میان دوراهی بگذارد. اگر دوستش  
نداشتم و خودم را متعلق به او

نمی دانستم هیچ دلیل دیگری مرا امشب مجبور به ماندن در کنار او نمی کرد. اما گاهی  
عشق و دوست داشتن ها را نمی شود فقط به یک زبان خواند و آموخت. شاید به تعداد آدم  
های روی زمین

ترجمان بی شماری از عشق وجود داشت که هر کدام قائده و قانون خاص خودش را داشت  
برای همین هم عشاق گاهی دچار سوء تفاهم

می شدند. فقط برای اینکه بیش از این ها باعث دلخوری اش نشوم گفتم

-راستش عادت دارم قبل از خواب یه کم کتاب بخونم. تا چشمم خسته بشن و روی هم بیفتن چه ادا و اطوارا... من از این عادات باکلاس نداشتم.

کمی بی حوصله گفتم

-اوه شت! همیشه حالا یه امشب رو بی خیال کتاب خونی بشی؟ و باز دستهایش را به طرفم پل کرد. چقدر سخت بود زیر تپشهای هولناک قلب یاغی ام وانمود کنم که همه چیز عادی و تحت کنترل منست. عمدا رویم را برگرداندم و درحالیکه با حرکتی خزنده و آرام بین خودمان فاصله می انداختم گفتم

--بینم تو این کتابخونه ی خوشگلت کتابی هست که من دلم بخواد امشب بخونمش؟

و بعد جستی زدم و از جایم بلند شدم و به سمت کتابخانه ی درختی که می رفتم

به صدای پوف حاصل از کلافگی اش توی دلم خندیدم -امیدوارم هیچ کتابی پیدا نشه...

مطمئنم این را با تمام غیظش گفت و بعد منتظر ماند ببیند چه می شود

؟ بیشتر کتاب ها از کتابهای برتر و منتخب نشر خودمان بود. و چند جلد کتاب اورجینال هم روی یکی از شاخه های درخت خودنمایی می کرد. از دیدن کتاب سارا کرو شگفت زده شدم. آن را برداشتم و

مشتاقانه نگاهی به صفحاتش انداختم و با ذوقی کودکانه گفتم

-تو هم به کتاب سارا کرو علاقمند شدی؟

قیافه ی وارفته اش دیدنی بود. حس می کردم بدش نمی آید کتاب سارا

کورو را فرو کند توی حلقم

-چرا باید به یه کتاب دخترونه ی لوس علاقمند بشم؟ اگر وقتی دیگر بود با صدای بلند به

لحن حرص آلودش می خندیدم. اما

حالا باید جانب احتیاط را رعایت می کردم. بازی کردن با دم شیر خطرناک بود

-پس چرا تو کتابخونه ات گذاشتیش؟

و پرسان نگاهش کردم. با قیافه ای بدعنعق و حاضر جواب گفت

-لابد حس ششم خیلی قوی بود و حدس می زدم تو عادت داری قبل از

خواب کتاب بخونی

و بعد از مکثی کوتاه

-احتمالا عادت نداری که سرپا کتاب بخونی؟

این را با تمسخر گفت و لبهایش را روی هم فشرد. خندیدم -نه...

-خب خدارو شکر...

درحالیکه داشتم به سمت تخت می رفتم نگاهی به صفحه ی اول کتاب انداختم

-خیلی دلم می خواد دوباره بخونمش... از خانم مین چین بدجنس که گفتم برات؟ و نشستم

لب تخت

-آره گفتمی... مگه اینکه دستم به این خانم مین چین ترشیده نرسه



یک نگاه به چهره ی درهم و شاکی اش انداختم وبعد درحالیکه داشتم به

زور جلوی خنده ام را می گرفتم گفتم

-چکارش می کنی ؟

-نمی گم چون می ترسم حسودیت بشه...

-بدجنس ...می خوای بلند بخونم تو هم گوش بدی ؟ روترش کرد و

گفت

-نه .علاقه ای ندارم...

و با پاهایش پتو را سمت خودش کشید و با حرکاتی عصبی انداخت روی خودش

-چراغو خاموش کن و آباژور رو بزن ...و با دندان غروچه

-شب بخیر

و با تمام حرص و ناراحتی اش سرش را فرو کرد زیر پتو .من با بدجنسی به این

حرکتش خندیدم .

شبيه پسر بچه ای بود که زورش به چیزی که می خواست نرسید و حالا حسابی کفری بود و

شاکی اما برای حفظ غرورش داشت مذبوحانه می جنگید ...

بعد از اجرایی کردن دستورش زیر نور آباژور تازه داشتم مشغول خواندن کتاب

می شدم که صدایم زد -ماهی ؟

هنوز پشتش به من بود

-بله ؟

-یه سوالی بپرسم راستشو بهم می گی ؟

صدایش از زیر پتو بم و خفه به گوش می رسید .آن قدر که دلم می خواست پتو را از رویش بکشم -مگه تا حالا دروغی شنیدی ازم ؟

-سوالو با سوال جواب نده لطفا

-چشم .بفرمایید قربان

-تو منو دوستم داری ؟

-آگه این سوال می خواد به یه موضوع دیگه ربط پیدا کنه ترجیح می دم جواب ندم.

-ربط به چه موضوعی ؟

حالا که سرش زیر پتو بود و چشم توی چشم نبودیم منم راحت تر می توانستم حرفهایم را بزنم بدون هیچ شرم و ابایی

-به اینکه آگه دوست دارم چرا از حصار فراری ام و باهات یه شب عاشقانه نمی سازم  
و غیره و غیره ...

-یعنی تو می گی اینا به هم ربط نداره ؟ قاطعانه  
گفتم

-نه نداره ...دوست داشتن که شرطی نیست !

-یه وقتایی هست!

-نمی دونم چه وقتایی ولی به نظرم اشتباهه که باشه .مثل اینکه که من بگم اگه دوستم داری باید برام فرهاد کوه کن بشی و کوه بکنی ...

-بی خیال ...من حال کوه کردن ندارم ...بهتره تو نظر خودت رو داشته باشی ...منم نظر خودم رو با خنده ای فروخورده گفتم

-چشم...

کمی به سکوت گذشت و من خیال کردم که دیگر این گفتگو ادامه پیدا نمی کند اما کمی بعد باز صدایم زد -ماهی ؟

-بعله ???

سعی کردم بی حوصلگی را بریزم توی تن صدایم که دست از سرم بردارد اما زهی خیال خام -حواست هست تا حالا حتی یک بار هم بهم نگفتی دوست دارم ؟...این که دیگه گفتنش شرطی نیست ...هست ؟

لحنش بوی گلایه می داد انگار همیشه منتظر بود تا از لبهای من این

جمله را بشنود و با تمام وجودش حسرت شنیدنش را داشت . اینجا را دیگر باید حق را به او می دادم .راستی چرا تا حالا بهش نگفتم که " چقدر دوستش دارم و وجودش چقدر برام عزیزه ؟ نکنه به خاطر حفظ غرور لعنتی ام بود ؟ "

اما نه فکر که می کردم می دیدم گفتنش خیلی هم آسان نیست .به ظاهر

فقط یک جمله ی خبری ساده بود اما پشتش بی نهایت مسئولیت و تعهد

و گذشت و بخشش پنهان بود که من نمی دانستم چقدر می توانم از پششان بریایم؟  
 بعد از من و منی ضعیف ساکت که شدم. نگاهم به صفحه ی باز کتاب پیش رویم که مات  
 ماند پتو را از سر خودش کنار کشید و زیر نگاه های مایوس و دلخورش به من گفت  
 -تو خیلی راحت از کوه کندن فرهاد می گی درحالیکه خودت تو گفتن جمله ی ساده ی  
 دوست دارم موندی ...

و در امتداد نگاهی نافذ و مواخذه کننده چرخید و پشتش را به من کرد و  
 خیلی زود سکوتی سنگین اتاق را در بر گرفت.

منصفانه که فکر می کردم می دیدم باز هم باید حق را به او می دادم. من آن قدر احساساتم را  
 به غل و زنجیر کشیده بودم و اسیر تابوهای ذهنی ام بودم که یادم رفته بود من هم آدمم. آن  
 هم از جنس لطیف یک زن با احساساتی پاک و عمیق ... آن قدر به خودم سخت گرفته بودم که  
 شاید به نظر دختر خشک و بی عاطفه و بی روحی می رسیدم. حواسم نبود گاهی باید گذاشت  
 تا نبض احساس تند بکوبد و بی وقفه دوست داشت و تا مرز دیوانگی عاشقی کرد و پا از  
 چهارچوب

های لعنتی خودساخته بیرون گذاشت. زندگی مگر چه بود جز همین چند کلام دوست داشتن  
 ساده و نوشیدن یکی دو پیک جانانه از باده ی عشق!

حالا این من بودم که با ایمانی راسخ به خودم و ترشحات قلبی امصدایش زدم -  
 شروین؟

مثل من نگفت بله. این جور وقت ها اهل مقابل به مثل نبود. مثل همیشه

مهربانانه گفت

-جانم؟

خودم را به طرفش کشیدم و قبل از اینکه دچار حیرانی اش کنم کنار گوشش به نجوا گفتم  
-می خوام یه چیزی بهت بگم که تا حالا به کسی نگفتم.

سرش را کمی به سمت من کشید و نگاه کنجکاوش را به چهره ی منقلب و هیجان زده ام  
دوخت. نفس هایش گدازنده بود و داغی بی حد و حصری را توی رگهای تنم می ریخت!

-چی؟

-دوست دارم...

و نفهمیدم چرا بغض کردم و یکهو حوض چشمانم پر آب شد. انگار باید چتر ترس و تردیدم  
را می بستم و زیر باران احساساتم می رفتم و خیس می شدم تا باور کنم دوست داشتنش  
برای من قصه ای بود تمام نشدنی ...

او که انتظار شنیدن جمله ی مورد علاقه اش را از زبان من نداشت اولش کمی گیج ماند  
انگار نمی توانست به گوش های خودش اعتماد کند. بعد پلکی زد و ناباورانه گفت

-چی؟ یه بار دیگه بگو.

و من تا آن لحظه نمی دانستم فقط با قدرت جادویی همین یک جمله می

شود روح یک مرد را به آسمان هفتم فرستاد

چنان از خودبی خود و دیوانه شد که اگر قدری از خودش سخاوت به خرج نمی داد آن شب زیر فشار بازوان ستبرش بی گمان له می شدم وسیل شکوفه های بی امانش مرا می برد...

دایی یوسف داشت با آب و تاب تمام از مراحل پیشرفت سریع ساخت و ساز ویلای شروین می گفت و خودش از این همه سرعت عمل و نظارت و به قول او انجری در شگفت بود

-می گن پول که باشه کارا خود به خود می افته رو غلتک دروغ نگفتن

...با این سرعت حتی فکر کنم زودتر از عید کار ساختمون تموم بشه

...خدا خیرشون بده ...منم حسابی سرم شلوغ شده .با کامیون روزی چندمرتبه بار می برم براشون ...سرپرستی کارگراها هم با منه ..خدا بخواد تهش می تونم یه پیکان بخرم بندازم زیرپامون که تا شهر خواستیم بریم کامیون به اون گندگی رو سوار نشیم ...

چون شروین پشت خطم بود مجبور شدم وسط حرفهایش پیرم

-دایی جون من دوباره باهات تماس می بیماریم ...الان پشت خطی دارم

...ببخشید

با خنده گفت

-ای ناکس ...اینجور که تو هول کردی معلومه کی پشت خطه ...باشه

...فقط تا می تونی سفارش منو به مهندس بکن .بگو دایی من اگه نباشه که کارگرا از مهندسای

تهرونی حساب نمی برن کار نمی ندازن جلو.

-چشششششم دایی جون فعلا خداحافظ...

اما همین که گفتم خداحافظ تماس شروین قطع شد و تا خواستم خودم شماره اش را ببیماریم دیدم در اتاق باز شد و خودش آمد داخل. از دیدنش هم خوشحال شدم هم متعجب. اولین بار بود که به اتاق موقت من قدم رنجه می فرمود

-اشغال بودی!

-آره داشتم با دایی یوسف حرف می زدم...

دستهایش را توی جیب شلوارش فرو کرد و همان جا تکیه داد به دیوار و زل زد به من. نمی دانم چرا بی خودی نگران شدم. اول تماس و بعد ورود ناگهانی اش به اتاق و حالا این نگاه های مسخ گونه اش کمی به نظرم غیرعادی می آمد -چیزی شده؟ سرتکان داد

-نه...

-پس چی؟ چرا اینجوری نگام می کنی؟

-داشتم تقویم نمایشگاه های داخلی و خارجی رو با پیمان چک می کردم نمی دونم چی شد که یهو حس کردم دلم برات تنگ شده...

با تعجبی آمیخته به رنگ شادمانی پرسیدم -واقعا؟

-تو شهر شما رسم نیست یکی زود زود دلش واسه عشقش تنگ بشه؟

-خب چرا ولی آخه ما همین یه ساعت پیش باهم نهار خوردیم

-خب حالا این یعنی چی؟ من الان باید واسه دلتنگیم بهت جواب پسبدم؟

و با لحن شاکی و دلخورانه ای

-اصلا ببخشید که دلم برات تنگ شد.

-شروین!؟

از گوشه ی چشم با اخم و تخم نگاهم کرد-بلد نیستی از دلتنگی درم بیاری دیگه بهانه نیار!

درحالیکه از رفتارهای غیرقابل پیش بینی و عجیبش در شگفت بودم و از طرفی قیافه ی

عبوس و بدعنقش هم باعث خنده ام می شد با لحن دلجویانه ای گفتم

-حالا کی گفت بلد نیستم از دلتنگی درت بیارم؟

-اگه بلد بودی مثل مجسمه اونجا خشکت نمی زد و بر و بر نگام نمی کردی ... بلند می

شدی می اومدی دستت رو می داشتی دور گردنم... حصارم می کردی راه دوری هم نمی

رفت اگه دو تا ماچ هم مینداختی تنگش ...

-اوه که این طور

-آره خیلی هم این طور!

-باشه ... الان میام و بهت نشون می دم.

و خنده کنان از پشت میز بلند شدم و رفتم سمتش .مقابلهش که ایستادم

...صورتم را به طرفش کشیدم و ناز نگاهم را که توی چشمان پرتمنایش ریختم

دیگر نتوانست به ژست دلخور و

جدی خودش ادامه بدهد باحالتی از تسلیم شل شد و با دستهایش احاطه



ام کرد.

-همین نابلدی هات رو دوست دارم ماهی!

و دستهایش که پشت بدنم چنگ خورد نفسم راه خودش را در شانه گمکرد. تازه می خواستم سرم را توی گودی گردنش فرو کنم و شکوفه ای روی شانه ی گرم و فراخش بنشانم که صدای زنگ موبایلش این خلسه ی داغ و شیرین را خود به خود به هم زد.

اولش می خواست اهمیتی ندهد و با من ادامه دهنده ی آن رویای شورانگیز

باشد اما معلوم بود کسی که پشت خط است آن قدر سماجت دارد که تا

صدای او را نشنود دست

از تماس دوباره و دوباره بر نمی دارد

هنوز مثل دو پیچک در هم تنیده بودیم که با غرغر گوشی را از جیبش بیرون کشید

-پیمان... خروس بی محل! لعنت به اون که موبایل رو اختراع کرد. من با خنده ای ریز و شرم

آلود کمی از او فاصله گرفتم اما فقط کمی. دستهای عاشقش مرا به راحتی رها نمی کردند

.همان طور که دوباره مرا به سمت خودش می کشید تماس را برقرار کرد تماس حاوی خبر بد

و تکان دهنده ای بود... آن قدر که حال و هوای خوب عاشقی را از سرمان پراند...

کسی به پیمان خبر داده بود که خانم صالح خودکشی کرده!

\*\*\*

-همش تقصیر من بود... مگه نه؟

با هم روی بلندی هام بام تهران ایستاده و به دوردست های تاریک روشن پیش رویمان  
نگاه می کردیم .شب سردی بود و ابرهای سرخ  
فام آسمان شهر را در بر گرفته بودرویش را به طرفم کرد و خیره به نیم رخ پریشان و غمگینم  
با لحنی  
که بوی ملامت و دلسوزی توامان می داد گفت  
-معلومه که نه ...حق نداری خودت رو به خاطر این اتفاق سرزنش  
کنی !

خسته از دست و پا زدنم در برزخی از عذاب وجدان ، نگاهم به سوسوی نور چراغ  
های شهرمات مانده بود .اولین بار بود که تهران را از این بالا می دیدم .زیبا و باشکوه  
در گستره ای بی انتها...

به خانم صالحی فکر می کردم و به تصمیم جنون آمیزی که گرفته بود ؟ چی شد که اقدام به  
مجازات خودش کرد ؟.وقتی داشت تیغ فرجام را روی شاهرگش می کشید که خودش را از  
بند های این زندگی به بن بست کشیده شده خلاص کند آیا با نفرت و بیزاری به من فکر می  
کرد ؟ به این که اگر من لعنتی نبودم او در این تنگنای شوم نمی افتاد و هرگز مجبور به این  
کار نمی شد ؟

-ولی اگه من پام به نشر نمی رسید و جایگزین خانم ایوبی نمی شدم  
این اتفاقات هر گز نمی افتاد

شانه ام چنگ خورد و بغض راه گلویم را بست .دلم یک دل سیر گریه

می خواست که این غصه ی سنگین را بشوید و با خودش ببرد.

-دست بردار ماهی! تو اگه نمی اومدی من عاشق کی می شدم؟ دلم ضجه ی سوزناکی زد و بعد کنج شانہ ام پس افتاد. با عجز و اندوه که نگاهش کردم قطره اشک بازیگوشی از گوشه ی پلک هایم قل خورد و روی گونه ی سردم فرو چکید

-تو اینو می گی. ولی واقعیت اینه! اگه من نبودم الان خانم صالحی کار خودش رو داشت و مثل این سال ها داشت زندگیش رو می کرد -خودت رو با این افکار بیهوده آزار نده. تو مقصر هیچ کدوم از این اتفاقات نیستی. هر کی چوب اشتباهات خودش رو می خوره. صالحی تقاص نادونی و زیاده خواهی و حسادتش رو پس داد و با اقدام به خودکشی نشون داد که چه آدم ضعیف و خودخواهیه ...

و دستم را گرفت و فشرد و گذاشت روی قلبش -منم از این بابت متاسفم... خیلی. حتی پشیمونم از این که چرا اینقدر

بهش سخت گرفتم. می تونستم فقط از کار برکنارش کنم و خیلی بی سرو صدا از مجموعه ی خودمون بذارمش بیرون نه اینکه پرونده اش

رو بفرستم دادسرای رسانه و باعث آبروریزیش در سطح وسیع بشم... اما دیگه کار از کار گذشته...

اتفاقی که نباید افتاد... ولی کسی نمی تونه حتی منو سرزنش کنه که چرا در این مورد پییماری حق خودم شدم... اگه من سخت نمی گرفتم و

به خاطر این ملاحظات کوتاه می اومدم چه بسا باید شاهد اتفاقات مشابه

توی نشر می شدیم اون وقت دیگه سنگ رو سنگ بند نمی شد من حاضرم تمام سرزنش های دنیا رو بشنوم . اما تو خودت رو به خاطر این موضوع ملامت نکنی .

و بعد که با این حرفهای آرامبخش دل از من ربود دستم را به لبهایش برد و شکوفید  
-باشه ؟

لبخند اشک آلودی تحویلش دادم و چیزی نگفتم.

-حالا اگه آروم شدی بیا نسکافه مون رو بخوریم ...سرد شد از دهن افتاد...

و با هم به سمت نیکمتی رفتیم که با لیوان های نسکافه مان داشت انتظارمان را می کشید  
یکی از لیوان ها را به دستم داد و گفت

-امسال اولین باره که میام اینجا ...

یک دستش را به جیب زد و بعد با طمانینه کمی از نسکافه اش نوشید .

اگر وقتی دیگه بود حتما نمی توانستم جلوی خودم را ببیماریم که نپرسم

-قبلا ها با کی می اومدی ؟

نگاهم به مایع غلیظ و قهوه ای توی لیوان بود و بخاری که کم کم داشت محو می شد .  
چیزی از هوا افتاد توی لیوان و حواسم پرت شد -ماهی !! نگاه کن! ...اولین برف پاییزی

!!

و شادمانه رویش را به سمت من چرخاند . از لاک خودم بیرون آمدم و با اشتیاقی کودکانه  
مشتم را برای شکار و لمس اولین برف پاییزی در هوا باز گذاشتم.

پیش رویمان یک شهر شب زده بود با وسعتی غریب که داشت زیر پولک های سفید  
برف هاشور می خورد...

پایان فصل اول

فصل دوم

-فکر می کردم وقتی مدت دوستی مون تموم بشه این بار دیگه می ریم محضر.نه اینکه باز  
بریم پیش ملا ممد...

یک روز دلچسب اسفند ماهی بود و ما بعد از گذراندن یک نیم روز

شیرین در ویلای لواسان در راه برگشت به تهران بودیم .شروین نیمنگاهی به من انداخت تا  
میزان دلخوری احتمالی ام را بسنجد .

-الان از این بابت ناراحتی ؟

با همان قیافه ی بغ کرده گفتم

-کمی تا قسمتی بله!

-خب چرا قبلش نگفتی ؟

-نگفتم چون از من نپرسیدی .حتی پیشنهادشم ندادی ...حس کردم برات

مهم نیست من چی می خوام...

-معلومه که برام مهمه...

و با تاکید بیشتری افزود

- ما قبلا در این مورد با هم حرف زدیم... نزدیکیم؟ شرط تهمینه خانم...  
با ناخشنودی سری تکاندم و برای اینکه نشان بدهم حرفهایش را از برم دنباله ی حرفهایش  
را گرفتم

- بله... گفتمی... که تهمینه خانم شرط گذاشتن ما مدتی با هم نامزد بمونیم  
تا ببینیم چی می شه. چون ایشون معتقدن ما به درد هم نمی خوریم! هرچقدر من عاصی و  
شاکمی بودم او خونسرد و بی خیال بود و همین لج مرا در می آورد  
- خوبه پس یادت نرفته... ما هم تو این مدت قراره بهش ثابت کنیم که اتفاقا خیلی به هم  
میایم و جفت مناسبی واسه همیم...

- یعنی تو این چند ماه نتونستیم تهمینه خانم رو متقاعد کنیم؟  
- نمی دونم راستش...

این را گیجاصلانه گفت و هوف کشان افزود

- می گه عجله نکنید... هنوز خیلی وقت دارین واسه اینکه همو بهتر بشناسین...

- همو بهتر بشناسیم یا احتمال می دن و امیدوارن که تو همین مدت نامزدیمون به هم  
بخوره؟

- خدا نکنه...

و با احمی نازک نگاهم کرد... نیمی از ناراحتی ام را با همین "خدا نکنه" ای که گفت شست و  
با خودش برد- شاید حالا حالاها تهمینه خانم نخوان قانع بشن... اون وقت تکلیف ما چیه؟

- نمی شه که ...بالاخره یه جا کم میاره و ناچاره که واقعیت رو قبول کنه...یه کم بیشتر صبوری کن جانم!

-من صبورم شروین...ولی خب یه توقعاتی هم دارم!

-می دونم عزیزم...ولی می گی چی کار کنم؟ خودت می بینی که چه جوری این وسط بیماری افتادم...

با تاثر نگاهش کردم و فکر کردم

" راست می گه ...من بی خودی بهش بیماری می دم...درحالیکه می بینم

داره تموم سعیشو می کنه که نظر موافق مادرشو جلب کنه. این که من کم شانسم تقصیر اون نیست "

بعد از اینکه یک پیچ خطرناک را پشت سر گذاشتیم او صدای موزیک را کمی بلندتر کرد من غرق در سکوت و تفکر بودم و نگاهم به جاده مات مانده بود که دوباره به حرف آمد و گفت

-من که به محرمیت و این حرفا اعتقادی ندارم ولی حالا تو مشکلات چیه؟ اینکه برای

اجرای دوستی محرمیت بریم محضر یا پیش ملا ممد چه فرقی به حالت می کنه؟

این هم سوال بود که می پرسید؟ نمی دانم واقعا جدی بود یا داشت با این سوال دستم می

انداخت؟ درحالیکه یک نگاه عاقل اندر سفیه تقدیمش می کردم حق به جانب گفتم -خب

محضر جنبه ی رسمی تری داره...

انگار داشتم چشم بسته غیب می گفتم....هوووووف!

او هم کماکان انگار خودش را محق می دانست و کوتاه بیا نبود

-رسمی تر برای چی؟ برای ماچ و حصار که با دوستی ی محرمیت ملا ممد هم کارمون راه می افته...

و چشمکی زد و با لحن تخس و پرشیطنتی ادامه داد-مگه اینکه تو بخوای از این جلوتر بریم...

مثل همیشه می دانست چطور باید ضربه فنی ام کند و در اوج ناراحتی و خشم کاری کند یا حرفی بزند که من رام و آرام شوم... درحالیکه به زور جلوی نیشخندم را گرفته بودم گفتم -نه من نمی خوام جلوتر از این برم...مرسی ...

و خنده ی ریزم را پشت دستم ریختم و رویم را از او برگرداندم و به همین راحتی جو عوض شد و من خیلی زود یادم رفت که چه موضوعی باعث دلخوری ام شده!  
-راستی دوسه روز مونده به عید باهم می ریم زیتون سر... عمارت کلاه فرنگیمون آماده است

و با غرور و تفاخر نگاهمش را سمت من پر داد

من هم حالا تمام بدنم را به سمتش چرخاندم و جوری نشستم که بتوانیم به راحتی در مسیر نگاه هم باشیم

-آره می دونم دایی یوسف خبرشو بهم داد.



هر دو ذوق زده بودیم و دلمان می خواست ساعت ها در مورد این موضوع که مورد  
علاقه هر دو تامان بود حرف بزنیم. شروین

-دختر خاله ات آخر هفته میاد ایران... می خوام بدونم برنامه ات چیه؟ می دانست مادرش  
تمام روز منتظر بازگشتش مانده تا همین که از راه رسید به شیوه خودش به یقه اش بچسبد و  
تمام لحظات خوشی را که با

ماهسو گذرانده از دماغش دریاورد.

مادرش این را گفت و بعد از زیبا خواست برایش قهوه ترک آماده کند و همان طور که با  
نگاهی دقیق و کنکاشگرانه او و رفتارهای حاکی از کلافگی و بی طاقتی اش را زیر نظر  
گرفته بود گفت

-چرا نمی شینی؟

یک دستش را به جیب زد و دست دیگرش را روی موهایش کشید و بی حوصله و کوتاه  
گفت

-راحتم!

چقدر دلش می خواست بهانه ای برای فرار از دست مادرش پیدا کند... کاش چوب  
جادویی شغل نامرئی چیزی داشت و وردی می خواند و خودش را همان لحظه از جلو  
چشمش غیب می کرد.

مادرش منتظر ماند او حرفی بزند. اما شروین کماکان پشت دیوار سکوتش سنگر  
گرفته بود -نگفتی برنامه ات چیه؟

صاف و مستقیم زل زد به مادرش. تجربه به او ثابت کرده بود همیشه برای اینکه در گفتگو با مادرش بتواند تسلط خودش را بر او حفظ نگه دارد بایستی مثل حالا از نفوذ چشمانش کمک می گرفت

-تایا تصمیم گرفته از اون سر دنیا بیاد ایران...منزل خاله اش که شما باشی...من چرا باید برنامه ای داشته باشم؟

و سعی کرد تا آن جا که راه دارد نسبت به واکنش عصبی بعدی مادرش بی تفاوت باشد

-یعنی چی این حرفا...تایا داره به خاطر تو میاد ایران...ما قبلا دراین مورد با هم حرف زده بودیم!

بدون اینکه تحت تاثیر خشم و خروش مادرش قرار بیمارید با بی قیدی

شانه ای بالا انداخت و گفت

-من که یادم نمیاد قولی داده باشم...

-شروین!!

-منو ببخش مامان...خیلی خسته ام...تازه از گرد راه رسیدم...می خوام برم استراحت کنم

-اوه بله خسته ای! مثل اینکه لواسون زیاد بهتون خوش گذشته... جمله ی آخر را با غیظ گفت و دندان به هم سایید

-پس کی قراره از این دختر خسته شی؟

شروین دستی روی صورت پریشانش کشید و کمی از کوره در رفته و عصبی گفت

-نمی دونم... شاید به زودی و شاید هرگز!

لحظاتی چند هردو غران و عتاب آلود در نگاه هم خیره ماندند و انگار که خیالش راحت شده بود آب پاکی را روی دستش ریخته گامی به عقب برداشت و قبل از اینکه به او فرصت دوباره ای برای تاختن به خودش بدهد شتابان سالن را ترک کرد. هنوز به طبقه ی بالا نرسیده بود که صدای خشمگانه ی مادرش در تمام خانه پیچید -قهوه نمی خوام!!

درحالیکه دلش به حال زیبای بخت برگشته می سوخت وارد اتاقش شد. گوشی اش را از جیبش درآورد و تند تند اس ام اسی با این مضمون برای ماهسو فرستاد

" هنوز به خونه نرسیده دلم برات تنگ شده... لعنتی من! " و بعد بدون اینکه لباسش را عوض کند خسته و بی رمق خودش را روی تخت انداخت...

از پس انبوه درختان زیتون ویلا یا به قول شروین "عمارت کلاه فرنگی مشیری" با شکوه هرچه تمام تر نمایان بود که با سقف خرپشته ای سفالی و ایوان های مدوری که به ستون های محکمش تکیه داده معماری خاص و منحصر به فردی را به نمایش گذاشته بود من

نتوانستم جلوی کودک درونم را ببیماریم که هیجان زدگی اش را کنترل

کند و مانع از رفتارمتانت آمیز من نشود. همراه با جیغ شادمانه ای گفتم

-وای خدا محشره!!

و دویدم و با ذوق و شوقی کودکانه از شروین فاصله گرفتم و خودم را

زودتر از او به پلکان زیبا و مرمرین ویلا رساندم. از روی پله ها برای شروین که با لبخندی تفرعن آمیز آن پایین کنار باغچه ی پر از نرگس شیراز و پامچال و اطلسی های بنفش به من نگاه می کرد دستی تکاندم و بعد درحالیکه دستم را حایل پیشانی ام می کردم تا آفتاب چشمانم را نزند و افق دیدم گسترده تر شود که بهتر بتوانم چشم انداز خیره کننده ی پیش رویم را از نظر بگذرانم با صدایی هیجان آمیز و بلند گفتم

-از این بالا تمام زیتون سر رو می شه دید... تو رو خدا زودتر بیا. من

واسه راه رفتن رو ایوونش بی قرارم... و حالا ما روی ایوان مدور طبقه ی دوم ویلا ایستاده بودیم که دری به

اتاق بزرگ هشت گوش داشت و شروین اسمش را گذاشته بود اتاق " دلبرانه " که پنجره هایش از هر سو رو به سوی باغ باز می شد.

-خوشت میاد ؟

نگاه شیفته و مجذوبم را که هنوز از سیر و سیاحت گوشه و کنار باغ و ویلا سیر

نشده بود به چشمان مهربان و براقش دوختم. به یکی از ستون ها تکیه و زل زده بود به من

-بی نظیره! دکوراسیونش هم که نگو! من در عجبم تو این همه سلیقه رو از کجا آوردی؟ کی

می تونست جز تو به این خوبی و قشنگی این همه لوازم مدرن رو به سبک محلی و سنتی با هم

تلفیق کنه و جوری کنار هم بچینه که فضای خونه در عین تجملش ساده و بی ریا به نظر بیاد

?...همش با خودم می گم نکنه دارم خواب می بینم.

درحالیکه از شنیدن تعریف و تمجید من به سر شوق آمده بود بادی به غبغب انداخت و سر گیجانه گفت

-خودمم فکر نمی کردم به این قشنگی بشه!

و رویش را به باغ کرد

-من که می گم تمام قشنگیش به این چشم انداز بکره ...نگاه کن! تا چشم کار می کنه یه

دشت سرسبزه و یه جنگل بی سروته و باغ زیتون و خونه های قشنگ و ساده ی روستایی!

هر دو برای لحظاتی چند غرق در سکوتی شیرین و دلچسب به تماشای منظره ی پیش رویمان

ایستادیم و به قیل و قال گنجشک هایی که لابه

لای شاخه های درختان باغ بازیگوشی می کردند و چهچه پرستوهایی که بالای سرمان دسته

جمعی در حال پرواز بودند گوش سپردیم -ماهی؟

-جانم؟

-اینجا خیلی قشنگ و رویاییه! مگه نه؟

-آره خیلی. - ولی من بدون تو دوستش ندارم.

با تعجب نگاهش کردم. آن روز و آن لحظه تمام شواهد حاکی از این بود که همه چیز

آرام

است و جایی برای نگران شدن وجود ندارد! اما نگاهش آغشته به

ترسی مرموز و مبهم بود که من از درک آن عاجز بودم. انگار او چیزی می دانست

که من نمی دانستم.

- مگه قراره بدون من باشی ؟

نمی دانم چرا این را پرسیدم ؟ شاید برای غلبه بر ترس درونی ام که به طرز وایماری داشت از او به من سرایت می کرد . هر دو دستش را روی نرده های چوبی ایوان گذاشت و خیره به افق های دور پیش رویش گفت

- ترس از دست دادن اگه آدمو نکشه دست کم تا پای مرگ می بره

.همین ترسه که نمی ذاره دلم به بودن با تو خوش باشه .دست خودم نیست .می ترسم از

اینکه یه روز بیاد که من تنها رو همین ایوون ایستاده باشم و تو نباشی .

از حرفهایش بوی بدی به مشام می رسید .و من ناگهان حس کردم ته دلم خالی شد .هرچقدر که می خواستم نسبت به آن عادی و بی تفاوت باشم اما نمی شد .می ترسیدم از ترسی که می گفت نمی کشدش اما تا پای مرگ می بردش...

-می گن از هرچی بترسی به سرت میاد ...

مثلا این را به شوخی گفتم که حال و هوای هردوتامان عوض شود اما انگار زمان مناسبی برای این شوخی ساده و شاید هم بی خود نبود .وقتی چهره در هم کشید و نگاه تند و عتاب آلودش را روانه ی من کرد فهمیدم کجای قلبش را نشانه گرفته ام.

پشیمان و دستپاچه خواستم از دلش در بیاورم اما انگار کمی دیر شده بود .ظاهرا به بدترین نحو ممکن احساسات و عواطفش را جریحه دار کرده بودم

-این فقط یه ضرب المثل بود شروین ! منظورم این بود که باید اینترس و هر جور شده از

خودت دور کنی ...ما قراره تا آخر عمر کنار هم باشیم .

من به خیالم که حرف عاشقانه ی دلچسبی زده ام اما دریغ که نوش  
 داروی بعد از مرگ سهراب بود و در دل رنجیده اش اثری نداشت. بی اعتنا به دلجویی من  
 نگاهی به ساعتش انداخت و گفت  
 -تا وقت شام فرصت زیادی هست. می تونی برگردی خونه ی داییت  
 ...منم می رم استراحت کنم.

از برودت و سرمایی که از نگاهش برمی خاست بر خود  
 لرزیدم. مایوس و سرخورده نگاهش کردم و پرسیدم -یعنی داری  
 خیلی محترمانه عذر منو می خوای ؟  
 کلافه بود. خسته بود یا بی حوصله و شاید هم هر سه. نمی دانم !  
 -نه. می خوام بخوابم. گفتم شاید حوصله ات اینجا تنهایی سر بره .  
 دست ها را به شانۀ زدم و دماغ گفتم  
 -برگردم پایین هم تو تنهایی خونه حوصله ام سر می ره. دیدی که کسی  
 خونه نبود. دایی اینا رفتن دیدن دختر عموم نسرین که دیروز بچه اش رو به دنیا آورده.  
 و محض یادآوری داخل پرانتز افزودم  
 -نسرین همون دخترعمومه که منو از خونه تهرانش بیرون کرد  
 .برایزایمان اومده خونه ی باباش  
 فقط ابرویی بالا انداخت و سری تکاند. یعنی که اینطور. و دیگر هیچ .

هنوز داشتم باتاثری عمیق زل زل نگاهش می کردم که گفت -خب دیگه من رفتم بخوابم.

و درحالیکه نگاه قهرآلودش را همچون وزنه ی سنگینی روی من می غلتاند گامی به عقب برداشت. حس کردم عمدا دارد کمی درنگ و

تاخیر به خرج می دهد. شاید دلش می خواست می گفتم " منم با تو میام "...

بعد یکهو تا به خود آمدم دیدم نیست. از اتاق هشت گوش یا دلبرانه هم رفته بود. دلیماری و غمزده تنهایی ام را حصار زدم و کمی همان جا روی

ایوان ماندم. اعتراف می کنم که بعد رفتنش هیچی به چشم نمی آمد. نه آن منظره ی رویایی و نه این عمارت دلگشا! لعنت به من که حیفم آمد بگویم

" من هم نه فقط اینجا که هیچ جا رو بدون تو دوست ندارم. " داشتم موهای حنایی مارجان را که از همیشه تنک تر به نظر می رسید می بافتم. رباب هم داشت تند تند بادمجان های کباب شده را پوست می

کند ودلش جوش این را می زد که مبادا میرزا قاسمی اش به موقع آماده نشود. به من هم اجازه نمی داد دست به سیاه و سفید بزنم. می گفت

" شاید آقا شروین خوشش نیاد ما از نامزدش کار بکشیم! " دایی یوسف که داشت تخمه می شکست و بی توجه به غرغره های رباب و مارجان پوسته هایش را تف می کرد توی بشقاب از من سراغ مهندس را گرفت و من هم گفتم که خسته ی راه بوده و خوابیده. بعد پرسید

-تا آخر تعطیلات با هم اینجا می مونید دیگه؟



انگار با تمام وجودش دلش می خواست از من جواب تایید آمیزی بشنود. قبل از من رباب با خنده گفت

-کجا برن از اینجا بهتر؟ عمارت کلاه فرنگی‌شون که به راهست ...

یکی از دندان‌های جلوییش به تازگی شکسته و افتاده بود و جای خالی اش بدجوری توی ذوق می زد.

نگاه منتظر جواب دایی یوسف هنوز به من بود. من و منی کردم و گفتم  
-قرارمون که این بود.

انگار حالا دیگر مطمئن نبودم. قلبم داشت تیر می کشید. یعنی خیلی از دستم دلخور شده؟ چرا نفهمید؟ من که منظور بدی نداشتم! باز توی دلم خودم را به باد سرزنش گرفتم.

"لعنت به من که حیقم اومد بهش بگم..."

دلم می خواست همان لحظه از جا بلند می شدم و می رفتم پیشش. چطور اجازه داده بودم که با خاطری رنجور و مکدر از من خودش را به یک خواب بی وقت دعوت کند؟ اصلا کاش همان موقع می رفتم دنبالش. به کجای کار این جهان برمی خورد اگر هم یک حصار گرم مهمانش می شدم؟

میرزا قاسمی مارجان حاضر شده بود اما از شروین خبری نشد. با موبایلش تماس گرفتم خاموش بود. دایی یوسف گفت می رود سراغش. و رفت و من هنوز با دلهره ی انتظارش دست و پنجه نرم می کردم که برگشت. اما بدون شروین.

- پس چرا شروین نیومد؟

دایی یوسف یا واقعا از همه جا بی خبر بود یا از شکراب شدن میانه ی ما بویی برده بود و نمی خواست به روی خودش بیاورد

- هرچی صداش زدم جواب نداد. ظاهرا خیلی خسته بود و الانم داره خواب هفت پادشاه رو می بینه .

بعد بی توجه به من که وارفته و مغموم نگاهم به نقطه ی محوی مات مانده بود رو به رباب گفت

- بیا سفره رو بندازیم که روده کوچیکه روده بزرگه رو قورت داد.

صبح آفتابی زیبایی بود از آن روزها که توی آسمان آبی اش حتی یک لکه ی ابر هم پیدا نمی شد . نسیمی که از بلندی های کوههای داماش می وزید با خودش شمیم گلهای وحشی و عطر خوش شکوفه ها را در هوا می پراکند . از آن روزها بود که دلم می خواست مثل کودکی هایم پاآزاد سرتاسر دشت می دویدم و در هوای پاک زندگی نفس می کشیدم.

صبحانه خورده نخورده لباس مناسبی پوشیدم و از خانه زدم بیرون . به رباب گفته بودم مقصدم کجاست . اما دایی یوسف که داشت راهی سر کارش می شد شنید و با خنده و مزاح گفت - به همین زودی دلت براش تنگ شد ؟

همیچن به همین زودی هم نبود . از همان دیروز که به اجبار او و ویلا را با هم ترک کرده بودم غم این دلتنگی داشت روی قلبم سنگینی می کرد و من مفلسانه تلاش می کردم که به روی خودم بیاورم .. بین راه تشی هم به من ملحق شد و من هرکاری کردم موفق نشدم

تصمیمش را برای همراهی با خودم عوض کنم. هر بار که از خودم می راندمش مک مک کنان دوباره همپای من می شد یعنی که " به همین خیال باش. آگه گذاشتم تنها بدون من بری ور نامزدجان عزیزت! " نیست که شروین خیلی ازش خوشش می آمد. با سماجت احمقانه ای داشت به دیدنش می رفت. به شعور اردکی اش نمی رسید که نباید ناخوانده و بی دعوت مزاحم عشاق شد.

و حالا پایین پلکان مرمرین ویلا با حالتی تقریباً خشک زده به او که لباس اسپرت طوسی رنگ به تن داشت و از روی ایوان به تماشایم ایستاده بود نگاه می کردم. انگار مرا نمی دید. نمی دانم حواسش به من بود اصلاً؟ اگر بود پس چرا چیزی نمی گفت؟ با خوشرویی به داخل

دعوتم نمی کرد؟ یا دست کم دستی نمی تکاند؟ یعنی از دستم دلخور

بود هنوز؟ فقط چون گفتم " آدم از هرچی بترسه سرش میاد؟ " +منم جای اون بودم ازت ناامید و دلخور می شدم... عوض سرزنش کردن اون بهتره چهار تا حرف عاشقانه یاد بیماری که به کارت بیاد!

باورم نمی شد نداجان بعد از مدت ها که پیدایش نبود حالا

برای جانبداری از او سر و کله اش پیدا شده بود و داشت به خاطرش ملامتم می کرد.

-خب بلد نیستم چکار کنم؟

+پس برو بمیر. اصلاً تو رو چه به عاشقی؟

نمی دانم شروین بی چاره چه هیزم تری به تشی فروخته بود که حالا فس فس کنان داشت دم تکان می داد و برایش از دور خط و نشان می کشید. متوجه بودم که او هم داشت با نگاهی خصمانه تشی را می پایید و بدش نمی آمد همین حالا با تفنگ شکاری اش که جزیی از دکور ویلایش بود سرش را نشانه ببیمارید و بزند کرک و پرش را بریزد. از ترس اینکه مبادا رفتار تهاجم آمیز تشی باعث برانگیختن خشم و ناراحتی شروین شود زیر لب تشی را به باد توییح و انتقاد گرفتم

-بیا برو دنبال کارت تشی... بیا برو آب و نونت رو بخور... بی خودیبرام شر درست نکن حیوون ...

تشی انگار نه انگار. ظاهرا تا با منقارهای نوک تیزش مثل همیشه به پرو پای شروین نمی چسبید آرام نمی گرفت. من هنوز درحال تشر زدن برای تشی بودم که شروین از آن بالا گفت -چرا نمیای بالا؟ تشی خانتون اجازه نمی دن؟

چه لحن تند و پرغیظی! نمی دانم داشت به داخل دعوتم می کرد یا اینکه غیرمستقیم پسم می زد؟ فقط برای اینکه حرفی زده باشم کمی دست و پا گم کرده گفتم

-منتظرت بودیم بیای برای صبحونه. اما نیومدی!

سعی کردم لحن دلخورانه نباشد اما می دانم که بود. او هم با تغیر جوابم را داد

-از کجا می دونستم منتظر می؟!؟

داشت به وضوح طعنه می زد که چرا قبل از صرف صبحانه به

سراغش نرفته ام یا دست کم تلفن نکرده ام. یعنی حالا از این بابت هم عصبانی بود و به خودش حق می داد که از دستم ناراحت باشد؟ " ای خدا!!!! چه مقصر مظلومی ام من! اقلاً باید باهاش تماس می گرفتم که بگم بیا تا صبحونه دور هم باشیم؟ چرا یادم نبود؟ چرا؟"

باز ندا جان به هواداری از او غریب

+از بس که بی شعوری!

هنوز با نگاهی آمیخته با رنجش و عتاب به هم خیره بودیم که با نگاه ناخشنودانه به تشی گفت

-بیا بالا...بادیگاردت رو هم بفرست بره.

بعد مثل کسی که حرف آخر را زده باشد دستهایش را از نرده ها کند .

در امتدا نگاهی مسخ کننده به من گامی به عقب برداشت و بعد از روی ایوان غیب شد .مجبور شدم تشی را همان جا به حال خود رها کنم و از پله ها بروم بالا .گرمب گرمب قلبم می گفت پیش .

از حد طبیعی برای این رویارویی هیجان زده ام .صدایش از توی

آشپزخانه می آمد .پشتش به من بود و داشت برای خودش نسکافه آماده

می کرد .هنوز نگاهم داشت گوشه و کنار آشپزخانه ی تمام چوبش که دری به تراس روی باغ داشت سرکشی می کرد که گفت -نسکافه می خوری؟

انگار در عالم خودم بودم و کسی بیخ گوشم گفت پخ .از جا پریدم -نه.

و سعی کردم حالت دستپاچگی را از خودم دور کنم. ماگ سفید نسکافه اش را برداشت و به سمت من چرخید

-فکر نمی کردم دختر لجبازی باشی. اما مثل اینکه هستی؟

نمی دانم چرا بی مقدمه این را گفت؟، و چرا با این ژست ستیزه جویانه! بر و بر نگاهش کردم و گیجاصلاانه گفتم

-کجا لجبازی کردم؟

برآشفته و عصبی به نظر می رسید. انگار هیچ کنترلی روی هیجانات

منفی اش نداشت. -همین که اون اردک زشتت رو انداختی دنبالت اومدی اینجا

...درحالیکه می دونی ازش متنفرم. یعنی که لجبازی!

و درحالیکه داشت به من چشم غره می رفت با حرص لب روی لب فشرد. تازگی ها آن قدر به مهربانی ها و خوبی هایش عادت کرده بود که طاقت این برخورد سرد و گزنده اش را نداشتم.

یکه خورده و هاج و واج نگاهش می کردم بی آنکه حتی بتوانم پلک

بزنم...چقدر از دیروز تا حالا عوض شده بود. انگار از پوسته ی مهربان همیشگی اش

درآمده و حالا در جلد آدمی سراپا خشم و گله و ناراحتی جلوی من ایستاده بود.

کمی طول کشید تا توانستم خودم را از زیر آوار بهت و ناباوری خارج کنم و افکار از هم

پاشیده ام را کنار هم بچینم و خودم را قانع کنم که شاید حق با اوست.

درحالیکه خودم هم نمی دانستم عذرخواهی ام واقعیست یا فقط محض رضای خاطرش خودم را ملزم به آن می دانستم

-ببخشید ولی من تشی رو عمدا ننداختم دنبال خودم...نمی دونستم اینقدر

ازش بدت میاد و الا می نداختمش تو قفس که دنبالم نیاد!

و با بیم و امید زل زدم به او. بلکه قهر و عتاب را از چهره ی منقبضش بتکاند و باز هم نگاه یخ زده اش آفتابی شود. اما انگار به صورت درهم و عصبانی اش تافت زده بود. هیچ تغییر و تحول.

خاصی مشهود نبود هنوز. کمی به سکوت گذشت. او از نسکافه اش نوشید و من در همان حالت میخکوبم باقی ماندم. تا اینکه گفت -چرا دیشب سراغمو نگرفتی؟

نه مثل اینکه کماکان طلبکار بود و می خواست دست پیش را ببیمارید

بی چاره من که حتی نمی دانستم توی کدام جبهه باید بجنگم؟

-با موبایلتم تماس گرفتم اما خاموش بود. دایی یوسف اومد سراغت

اما مثل اینکه خواب بودی!

دلایلم نه تنها برایش توجیه کننده نبود بلکه انگار عذری بدتر از گناه

هم بود. -من دلم می خواست خودت می اومدی سراغم. نه دایی یوسفت...!

و سعی کرد آثار و علائم شکوه و شکایت در تمام حالات ظاهری اش نمایان باشد.

و من فهمیدم شب گذشته عمدا جواب دایی یوسف را نداده و وانمود کرده خواب است.

-خب از کجا باید می دونستم؟

این را که مفلسانه گفتم دلم به حال خودم سوخت. اما انگار مظلوم نمایی من در دل او اثری نداشت

-اگه دلت پیش من بود می دونستی چی آرومم می کنه! اما تو اهمیتی ندادی و با خیال راحت گرفتی خوابیدی. بدون اینکه برات مهم باشه من

شب رو با چه حالی می گذروم؟

دلم در حال ترک خوردن بودم که به زاری گفتم -شروین!؟

اما او صدای شکستنم را نشنید همچنان داشت اسب وحشی خشم و قهرش را به قلب و روح بی طاقت من می تازاند

-معلومه برات هیچ ارزشی ندارم. چون هنوز نمی دونی چی حالمو

خوب می کنه چی بد! وقتی بهت سخت احتیاج دارم نیستی...اگه دختر

مغروری بودی می تونستم همه این ها رو بذارم پای غرورت اما.. تو بیشتر بی تفاوتی تا مغرور

... اونقدر که من حواسم به توئه تو دریماری من نیستی... حتی توجهت به تشی بیشتر از منه

نمی دونم شایدم من یه

احمقم...هرچیزی زیادش خوب نیست...حتی عشق و دوست داشتن و جزاش فقط

سرخوردگیه ...



و بعد ته لیوان نیم خورده ی نسکافه اش را به روی میز گرد وسط آشپزخانه کوبید و برآشفته تر از قبل ادامه داد

-نمی تونم تا ابد صبر کنم تا تو کوه یخ احساست آب بشه ماهسو...خسته ام...می فهمی؟ اوه اوه آقا شروینمون چه عصبانیه 😊 شما چقدر بهش حق می دین؟

تقصیر ماهسوی بی چاره چیه که عاشقی بلد نیست؟  
نمی دانم داشت از چه حرف می زد؟ انگار زبانش را نمی فهمیدم.  
گفته بود خسته ام! و من نمی فهمیدم خسته از چی؟ چکار کرده بودم

که حالا باید بابت این اعتراض و شکایتش به او جواب پس می دادم؟ گفته بود به فکرش نیستم. چون شب گذشته به سراغش نرفته بودم. چطور و با چه زبانی بگویم می خواستم اما نشد. نه اینکه کوتاهی کرده باشم نه. خیال می کردم اگر مزاحم خواب و استراحتش نشوم بهتر است. اما اگر همین را به او می گفتم محکوم می شدم به این که دارم خودم را توجیه می کنم.

دلم می سوخت از این که می دیدم دارم به خاطر این ملاحظات اخلاقی

از سوی او سرزنش و بازخواست می شوم. کاش یکی به من می گفت بین ما چه خبر است؟ چی شده که او اینطور سراپا خشم و عصیان در برابر من ایستاده؟ چرا چیزی نمی گفتم؟ این سکوت ناخواسته نشانه ی ضعف من بود درحالیکه یک دنیا حرف توی گلویم بیماری کرده!

چرا

همین حالا که من سخت دنبال راهی برای تبرئه شدنم می گشتم باید زبانم قاصر می ماند و ذهنم از کار می ایستاد ؟

ناامید و سرخورده از شنیدن کلام دلخواهی از سوی من سری تکاند و بعد در نهایت عجز و تاثیر گفت

-گاهی شک می کنم که اصلا دوستم داشته باشی !

انگار خودش هم می دانست که چه بی رحمانه این را گفت ! می

دانست کلماتش چه زلزله ی مخوفی در خودش پنهان دارد . برای همین

هم زل زل به تماشایم ایستاده بود تا شاهد فروپاشی رقت انگیز من در خودم باشد.

بغ کرده و درمانده نگاهش می کردم . نفسم رفت و برگشت تا از میان پنجه های بغضی که

به گلویم چنگ می انداخت غمگنانه آواز شد -نمی دونم داری منو به چی محکوم می کنی

؟ فقط می دونم که داری اشتباه می کنی !

اگه ...اگه منو درست شناخته باشی باید بدونی که من اهل تظاهر و ریا نیستم . و از پس نقش

های دروغکی برنمیام . من هرچی هستم خودمم .

-اگه درست شناخته باشمت چی ؟

انگار با این سوال شبهه آمیز و کنایی توی گوش قلبم سیلی زده بود . غرق در بهت و شوکی

عمیق که نگاهش کردم دگرگون شد و منقلبانه گفت -اونقدر از دستت عصبانی ام که نمی

فهمم دارم چی می گم...

و گنجاصلانه دستهایش را به میز تکیه داد و سرش را پایین کشید تا پریشان حالی اش را بیشتر به رخ من بکشد. نمی دانم شاید هم از تندروی خودش پشیمان بود اما دیگر چه فایده؟ حالا که دلم سوخته بود هیچی باعث التیامش نمی شد. بیش از آنکه خواهان بحث و یا گفتگوی منطقی با او باشم می خواستم که پیش چشمان مغضوبش نباشم. یا بهتر بگویم در حال حاضر دلم نمی خواست بینمش!

-من... من باید برم.

و گامی به عقب برداشتم. دلم می خواست از آنجا پا به فرار می گذاشتم. و جایی می رفتم که دیگر نه دست او به من برسد نه حتی خودم کمی.

سرش را بالا آورد و با اندوهی غریب زل زد به من که تا مرز گریه رفته بودم اما می خواستم اشکهایم را در خلوت تنهایی ام ببارم نه پیش چشمان بی مهرش که داشت مرا از خودش می راند. دستهایش میز را رها کردند و پاهایش او را به من رساندند.

-شت! نمی دونم چه مرگم شده... نباید اون حرفو می زدم. باعث ناراحتیت شدم. می دونم!

و بازویم را به نرمی فشرد. انگار شاخه ی خشکیده ی مهربانی اش دوباره

داشت گل می داد اما برای من که در زگیجان چشمانش یخ زده بودم کمی دیر بود.

انگار که بخواهم خودم را از معرض سخاوت دستانش دور نگه دارم

بازویم را کشیدم و همانطور که خودم را حصار می زدم عقب گرد رفتم

چیزی بیشتر از رنجش و دلخوری با من بود که داشت از درون آتشم می زد و نرم نرمک می سوزاندم.

در کشاکش لحظات ملتهدی که شلاق وار بر ما می گذشت او با تاثیری عمیق و من با عتاب و آزرده‌گی در نگاه هم خیره مانده بودیم. شاید حس و حالی که داشتیم در تعریف هیچ حرف و کلامی نمی گنجید. در سرم آهنگ صدایش داشت با ریتم تندتری منعکس می شد. و آن قدر آزاردهنده بود که دلم می خواست جلوی گوش هایم را می گرفتم.

-اگه درست نشناخته باشمت چی؟ اگه درست نشناخته باشمت چی؟ اگه درست ...؟  
-ماهی!

با لحنی پرتما اسمم را صدا زد و بعد با بیم و امید گام بی ارده ای به سمت من برداشت اما خیلی به من نزدیک نشد. انگار با تمام قلبش منتظر بود تا من مثل آهنربایی قوی او را به مغناطیس وجودم بکشانم.

اما آن لحظه که از دست خودم بیشتر از او عاصی و شاکی بودم در من گرداب هولناکی از اندوه و حسرت بود که اگر از او فاصله نمی گرفتم باعث فرو رفتنش در دل این گرداب می شد.

بهتر بود کمی به هم فرصت می دادیم تا این خشمی که در وجودمان طوفان به پا کرده بود آرام ببیمارید. وقت برای دلجویی از هم بسیار بود نه حالا که عشق با صورت سیلی خورده اش نمی توانست بهانه ی خوبی برای

یکدل شدنمان باشد. برای همین هم رفتن را به ماندن ترجیح دادم. \*\*\*

\_ماهسو جان! کجایی؟ بیا مهندست داره می ره.

به بهانه

ی .

بی اشتهایی ناهار نخورده بودم و

زودتر به کنج تنهایی اتاقم پناه بردم تا ساعاتی را در خلوت دلیماری خود

سر کنم و تا عصر هرچه اشک بود از چشمان خودم باراندم اما آرام نشدم که نشدم.

تا قلب بی چاره ام از شوک شنیدن این خبر گرخید و کنج شانه ام بی هوش ماند. دایی یوسف

سرش را بی معطلی از پنجره به داخل کشید. فرصت برای جمع و جور کردن بساط اشک و

زاری ام کم بود. حالا با چشمان سرخ و پف کرده ام درست در معرض دیدش بودم. مردمک

چشمانش از فرط تعجب گرد شدند و تمام چهره اش شکل یک علامت سوال شد. اما هرطور

که بود به روی خودش و من نیاورد. انگار می ترسید سر از راز مخوفی دریاورد که مایل به

دانستنش نبود.

-پاشو برو ببین چرا یهو داره می ذاره می ره.

بیشتر از اینکه از این بابت کنجکاو و حیران باشد عصبانی و ناراحت بود انگار!

گیج و گنگ نگاهش کردم صبر و حوصله اش را از دست داد و لحنش تشرناک شد

-مگه با تو نیستم نشستنی بر و بر نگام می کنی می گم مهندس داره می

ره .به من که چیزی نگفت .پاشو برو ببین چی شده ؟ شاید به تو بگه.

و مثل یک مامور وظیفه شناس آن قدر منتظر ماند تا من چاره ای جز اجابت کردن دستورش نداشته باشم.

" پس می خواد بره ! مگه قرار نبود تا آخر تعطیلات نوروزی بمونه همین جا...پس چرا یهو به سرش زده که برگرده؟ یعنی اینقدر از دست من ناراحته که تاب موندن نداره ؟ پس من چی ؟ من با این همه

دلشکستگیم باید از دستش کجا برم ؟ "انگار قرار بود هر کدام به طریقی مجازات شویم .او با رفتنش و من با ماندنم ...

خدا را شکر که مارجان طبق معمول به چرت نیمروزی رفته بود و الا چشمان غمزده و سرخم غصه ی تازه اش می شد.

سر حوض با تذکر رباب که نگران قرمزی چشمانم بود مشتی آب به صورتم پاشیدم .اما می دانم که برای خلق یک ظاهرسازی نصفه نیمه هم کافی نبود.

توی ماشین نشسته بود و داشت به یک موزیک خارجی گوش می داد .همین که مرا دید صدای پخش را کم کرد و بعد شیشه را پایین کشید

اما پیاده نشد .و من از این سوی شیشه که نگاهش می کردم حیران مانده بودم .انگار یک مرد سرسخت مغرور مقابل دیدگانم بود نه آن شروین عاشقی که می شناختم .نگاهش با

ردی از شک و هراس به حوض خیس چشمانم بود اما چیزی نگفت تا حسرت شنیدن  
 ناگفته هایش همچون تاول عمیقی روحم را زخم زند.  
 هنوز توی ذهنم دنبال یک جمله ی سحرآمیز می گشتم که بشود با آن جادویش کنم که  
 صدای زنگار گرفته ی خودم را شنیدیم .

-می خوای بری ؟

انگار او هم منتظر شنیدن حرفهایی دلنشین تر از این بود که شاید بهانه  
 ای شود برای ماندنش و من بازهم از خودم ناامیدش کرده بودم .غمگین و  
 سرخورده گفتم

-دلم به رفتن نبود .می دونی که باهم برنامه ریزی کردیم تا آخر تعطیلات اینجا  
 کنار هم باشیم .اما دلم از نزدیکی های دور می

بیماریه .انگار اگه حتی صدسال هم از آشناییمون بگذره من باز هم برات یه غریبه ام ! یه  
 غریبه که سعی داره خودش رو به زور تو قلبت جا کنه .می دونم از اینجا که برم هیچی عوض  
 نمی شه .نه رنگ آسمون می پره نه زمین .انگار نه انگار که یکی بود و یکی رفت .

چشمان گریانم را می دید و باز داشت حرف از انگار نه انگار میزد .

حرفهایش اگرچه تلخ و ناگوار بود اما درد عمیقی در خود پنهان داشت .که من با ذره ذره ی  
 وجودم حسش می کردم

و اگر می خواستم کمی فقط کمی انصاف داشته باشم باید به او حق می

دادم که اینطور مایوس و دلخسته از من عزم رفتن کند .جانم بالا آمد تا

توانستم از پس بغض حجیمی که بیخ گلویم چمپره زده بودم بگویم - فکر نمی کردم با یه سوء تفاهم ساده کارمون به اینجا بکشه! نمی دونم

بیشتر تقصیر من بود یا تو؟ فقط می دونم که دلم نمی خواست اینجوری بشه. تو می خواهی بری و می بینم انگار دست و پامو بسته ان. نمی تونم جلوی رفتنت رو بگیریم. انگار زورم به لجبازیت نمی رسه  
یا به لجبازی خودم.

درست وقتی می خوام پیام سمتت با بی مهری پسم می زنی. هوای رفتن داری اما من دارم از چشمت می خونم که دلت پرمی کشه برای موندن. باشه برو به سلامت. فقط بدون اونیه که بود شبیه اونیه که رفت نبود! برای همین هم جلوی رفتنت رو نمی بگیریم.

و از ماشین فاصله گرفتم و با همان

چهره ی مصمم و قاطع کنار کشیدم. همان طور که نگاه نافذ و متاثرش را توی صورتتم جا می گذاشت آرام گفت

-کلید که داری! وقت کردی به خونه سر بزنی. دلت که تنگ شد خبرم کن!

هنوز نگاهمان با سوز و گدازی پنهانی در بیماری هم بود که شیشه را بالا

کشید و دنده عقب گرفت و از پیش چشمان مات و مبهوت من دور و دورتر شد. و تا به خود آمدم دیدم او رفته و من خیره به رد چرخهای ماشینش در هجوم یک غروب سرد و دلیماری جا مانده ام.



می دانست مادر و خواهرش از آمدن نابهنگام او درحالیکه هیچ امیدی به بازگشتش پیش از پایان تعطیلات نداشتند شوکه و البته خوشحال می شوند اما نه بیش از آن که تصورش را می کرد.

به خاطر شرایط ترافیکی جاده دیروقت رسیده بود. اما چراغ های روشن خانه خبر از بیدار باش اهالی اش می داد.

چنان استقبال گرم و با شکوهی از او شده که انگار با مدال طلا قهرمانانه از یک تورنمنت جهانی برگشته. فقط کم مانده بود دور گردنش حلقه ی گل بیندازند. کسی از او دلیل آمدنش را نپرسید. انگار برای هیچکس مهم نبود که چه عاملی باعث این بازگشت ناگهانی و غافلیماریکننده شده! مهم این بود که او حالا کنارشان بود و نه کیلومترها دورتر از خانه و مهم تر اینکه می توانستند این طور به مهمان عزیزشان بقبولانند که شروین تنها به خاطر دیدار با او سفرش را نیمه کاره رها کرده و ترجیح داده که برگردد. از آخرین باری که تانیا را دیده بود چندسالی می گذشت. آن قدر برایش

مهم نبود که تاریخ دقیقش را به یاد بیاورد. گاهی و نه همیشه به سفارش مامان و شیلا عکسهایش را توی اینستاگرام و فیسبوک لایک می کرد. اما حتی با تمام این کم توجهی ها هم می توانست تشخیص بدهد که نسبت به آخرین باری که از نزدیک دیده بودتش چه تغییرات چشمبیماری داشته.

دماغش سربالا و کوچک شده و جای ابروان کمانی اش را خطوط روشن و حجیم تتو پر کرده بود. لبهایش هم انگار برجسته تر از قبل به نظر می رسید. امیدوار بود چال گونه اش مال خودش باشد که فقط او این سالها متوجه آن نشده. نه اینکه آن هم مصنوعی باشد. موهای

پرکلاغی اش را دم اسبی بسته بود و یک بلوز و شلوار ست اسپرت سفید برتن داشت. هنوز هم نمی دانست مادرش روی چه حساب و کتابی و بر مبنای چه منطقی دختر خواهرش را برای ازدواج با او در نظر گرفته. در حالیکه مطمئن بود تانیا حداقل از لحاظ خصوصیات ظاهری اش مطابق سلیقه ی آنها نیست ...

با کمی تاخیر از اتاق مهمان در طبقه ی بالا پایین آمده بود و حالا از دیدنش به شدت هیجان زده به نظر می رسید. تا جایی که قصد داشت شادی این دیدار غیر مترقبه را با در حصار کشیدنش تکمیل کند. که او خودش را به بهانه ی اینکه سرمای بدی خورده عقب کشید و بعد برای اثبات ادعایش چند سرفه ی ساختگی کرد. تانیا از این برخورد پس زننده کمی برافروخته و رنجیده خاطر شد اما انگار داشت سعی می کرد به روی خودش نیاورد.

زیبا برایش چای تازه دم آورده بود و پرسید که شام میل دارد یا نه. به زیبا گفت

–نه همین چای کافیه. مرسی

و به مادرش که اصرار داشت بنشیند تا با هم یک شب نشینی خانوادگی

داشته باشند گفت

–خیلی خسته ام مامان اونقدر که می ترسم همین جا بی حال شم...میدونی چند ساعت توی

ترافیک رانندگی کردم؟ همین الان نیاز دارم که

یه دوش آب گرم بگیریم و تخت بخوابم.

قبل از اینکه مادرش با خرده بیماری چیزی بگوید شیلا گفت -بله از قیافه ات معلومه چقدر داغونی! ما رو به شب نشینی با تو امیدی نیست. مرحمتی بفرما و برو بیماری بخواب.

تانیا به این مزاح دخترخاله اش لبخند نصفه نیمه ای زد و باز نگاه مشتاقش را پی او فرستاد. برای اینکه نشان بدهد چقدر برای رفتن به اتاقش عجله دارد چای اش را داغ داغ هورت کشید و بعد به دنبال شب بخیری کوتاه جمع را ترک کرد پشت سر صدای مادرش آمد که داشت با لحن مهربانانه ای از تانیا دلجویی می کرد

-تا فردا خستگی در می ره و می تونیم دورهمی های خوب و قشنگی با هم داشته باشیم.

بعد از حمام به عادت همیشه سر وقت گوشی اش رفت تا چک کند ببیند

احیانا تماسی یا پیامی از او داشته یا نه؟ به جز چند پیامی که نشان دهنده ی تعداد لایکها و کامنت های دریافتی از فالوورهایش برای پستهایش در اینستا بود خبر از پیغام دلخواهش نبود. نزدیک بود وسوسه شود که با اس ام اسی کوتاه به او خبر رسیدنش را بدهد. اما هر طور که بود در برابر این خواسته ی قلبی اش مقاومت کرد.

"اگه نگران رسیدنم بود خودش باید یه تماسی می گرفت. یا دست کم یه اس ام اسی می داد"

همین فکر باعث برانگیخته شدن خشم و غضبش شد. آن قدر که با غیظ

گوشی اش را پرت کرد روی تخت. چه خوش خیال و ساده بود که به خود و قلبش وعده ی دلتنگ شدنش را می

داد. ظاهرا باید رویایش را توی خواب می دید.

سرش از هجوم افکار آزاردهنده داغ کرده بود. احتیاج به هوای تازه داشت. به روی تراس رفت. دست هایش را به نرده های فلزی تکیه داد و زل زد به تاریک روشن باغ. اما از دست افکارش راه گریز نداشت. همان جا باز خفتش را گرفته بودند

" یعنی نگرانم نشده ؟ "

فشار مشت های گره خورده اش به نرده ها تا حدی بود که انگار می خواست با قدرت تمام نرده ها را از جا بکند بلکه دق دلی اش خالی شود. گاهی هم دلش به حال خودش می سوخت و سعی داشت به خودش دلداری بدهد.

" پس چرا چشماش قرمز و خیس بود ؟ دلیل گریه هاش چی می

تونست باشه ؟ "

یادش به لحظه ی وداع افتاد. وقتی با آن قیافه ی زار و نزار در برابرش ظاهر شد. معلوم بود که از چیزی ناراحت و غمگین است. هم به خاطر برخورد ناخوشایندی که بینشان اتفاق افتاده بود و شاید هم به خاطر رفتنش ...! پس چرا چیزی نگفت ؟ چرا ترجیح داد با سلاح سرد غرور با او و بدقلقی های ناخواسته و عصبی اش مقابل به مثلکند ؟ دریغ از حتی یک کلمه ی " نرو " که چقدر تشنه و محتاج شنیدنش بود.

" اگه دوستم نداشته باشه چی ؟ "

دلش می خواست تمام بی حوصلگی و کلافگی اش را با فریادی بی صدا از خودش بیرون می ریخت. حتی هوای تازه هم نتوانسته بود خفگی حاصل از فشار افکار واهی اش را کم کند. خودش هم خوب می دانست که همه این ها بهانه ای بیش نیست. حال خوبش فقط بستگی به

یک چیز داشت. به این که او همین حالا تماس می گرفت و جویای

حالش می شد. فقط شنیدن صدایش می توانست تسکین بخش آلام قلبش

باشد که دور از او انگار هوا را برای نفس کشیدن کم می آورد.

به داخل اتاق برگشت. ربدو شامبرش را از تن خارج کرد و همین که خواست آن را روی

کاناپه ی پای تخت رها کند صدای بازدارنده ی او توی ذهنش منعکس شد

-حوله ات رو اونجا ننداز. بو می بیماریه .

لحظه ی آخر مکثی کرد و همان طور که گوشه ی ربدو شامبرش را توی چنگش مشت می

کرد رو به سمت تابلوی نقاشی اش چرخید. قلبش انگار داشت با فشار از قفسه ی تنگ

شانه اش بیرون می زد. با اندوه و افسوس زیر لب گفت

-یعنی باور کنم تویی که نگران بو گرفتن حوله ام بودی. نگران خودم نشدی هنوز؟

دوباره غول خشم داشت در وجودش نعره می کشید. با تمام حرصش ربدو شامبرش را

پرت کرد روی کاناپه. به سراغ گوشی اش رفت و با حرکاتی عصبی و شتابزده صفحه ی

اس ام اس مخاطبینش را باز کرد و تند تند شروع کرد به نوشتن

" می خوام دوست داشتنت رو ببوسم و بذارم کنار. تو اون اشتباهی بودی که من دیگه

تکرارش نمی کنم."

و خواست با تمام قهر و غضبش آیکون سند را فشار دهد اما لحظه ی آخر دستش لرزید و مغزش شروع کرد به ایستادن. "پشیمون می شی."

و همان لحظه دیوانه وار از خودش پرسید

"چرا باید دوستش داشته باشم؟ چرا باید برام مهم باشه وقتی برام مهم نیستم؟"

اما جایی در اعماق جانش درد سوزناکی می پیچید که داشت پیچ و تاب

خوران خود را به قلب گیجمندهش می رساند.

درد مرموز و پنهانی که پیامرسان یک عشق آتشین بود که سودای برافروختن و سوزاندنی

بیش از این ها داشت و به این راحتی ها شعله های سرکشش فرو نمی نشست. در نهایت

استیصال و درماندگی دید که

گوشی از دستش رها شد و افتاد زمین. ناباورانه گامی به عقب برداشت. همان لحظه از ذهن

پیشانش گذشت

"اگه دلش برام تنگ نشه چی؟"

\*\*\*

-یه کم کسل به نظر می رسی!

تانیا این را گفت و روی یکی از صندلی های فلزی روی تراس بلند خانه نشست.

سویشرت صورتی تنش بود و شلوار مشکی. موهایش را با روبان صورتی بالا زده بود

.نسبت به شب گذشته آرایش کمتری داشت و بدون اینکه مراعات حال نه چندان

مطلوبش را بکند همنشینی با خودش را به زور به او تحمیل کرده بود.

عصر بهاری خنک و دلچسبی بود و شروین بعد از ساعت ها ماندن در اتاقش با اصرار و اجبار مادرش بالاخره آمد بیرون. بی اشتهایی را بهانه کرد و چیزی نخورد. از زیبا خواست برایش قهوه با کیک اسفنجی بیاورد. بعد به روی ایوان آمد. زیبا برایش کیک اسفنجی آورد و گفت که قهوه اش همین حالا آماده می شود.

تا قبل از آمدن تانیا همین جا در سکون و سکون نشسته و زل زده بود به باغ سرسبز حیاطشان .

با مکث و تاخیر جوابش را داد -آره .  
هنوز خسته ام.

-شاید مال سرماخوردگیته !

به طرز بدبینانه ای حس می کرد در معرض تمسخر و طعنه اش قرار گرفته .اما حوصله ی کلنجار رفتن با درست یا غلط بودن افکارش را نداشت .بگذار هر جور دلش خواست فکر کند .اصلا چه اهمتی داشت ؟ خودش را به نشنیدن زد و ترجیح داد چیزی نگوید تصمیم داشت با تداوم کم محلی اش تانیا را از خودش فراری بدهد اما او انگار دست بردار نبود و می خواست هر طور شده وجود مزاحمش را بیشتر به رخش بکشد

-هم کسلی هم بد اخلاق!

انگار از دستش ناراحت و شاکی بود و تمایل داشت آن را بروز هم بدهد

-اصلا انگار نه انگار که بعد مدت ها منو دیدی ! نه ذوقی ! نه اشتیاقی

! نه ...! خاله جان میگن به خاطر من سفرت رو با دوستان نیمه کارهها کردی و برگشتی .اما من که باور نمی کنم.

شروین در نهایت خونسردی به او و کلماتی که بار اعتراضی داشت گوش کرد و بعد برایش آرام کف زد و با این کارش باعث شگفتی اش شد .با همان قیافه ی بغ کرده به خنده افتاد و با تعجب پرسید -کف زدنت برای چیه ؟

شروین درحالیکه هنوز داشت دست هایش را آرام به هم می زد با لحنی تحسین گونه گفت

-آفرین ! خوشحالم که دختر باهوشی هستی و گول این خاله بازی های الکی رو نمی خوری .

نگاه حیران تانیا روی صورتش مات مانده بود که داشت یک تکیه از

کیک اسفنجی خانگی را به چنگال می کشید زهرخندی کوتاهی زد و با

تردید گفت -

خاله بازی !؟

شروین با تمام جدیتی که در خودش سراغ داشت به نشان تصدیق

سرش را تکاند تا اما و اگری برایش باقی نگذارد و بعد کیک را به دهان برد.همیشه کیک های

خانگی زیبا را دوست داشت.تانیا که آه از نهادش برآمده بود مثل کسی که در میدان مبارزه

نبرد را به راحتی به حریفش واگذار کرده باشد و حالا دلش می خواست اندکی برای خودش



آبروداری کند درحالیکه داشت کمی از تک و تایی از دست رفته اش را باز یابی می کرد آرام و شمردہ گفت

-ولی من به کم لطفی تو نیستم. با افتخار اعلان می کنم که فقط خاطر تو اومدم ایران.

و با غرور و سرور به لبخند روی لبهایش امتداد بیشتری بخشید و بعد با بی قراری در جای خودش جنبید. بی آن که اهمیتی به نگاه های هجوآمیز و عاقل اندرسفیه او بدهد. با خودش گفت

"هرچی باشه اقلا راحت بلده حرف دلشو بزنه. نه مثل ماهسو که از پس گفتنش برنمیاد"

اما خیلی زود از این مقایسه ذهنی دچار شرمندگی شد! هی حواستهست؟ او کجا و ماهسو کجا؟

زیبا خیلی به موقع برایش قهوه آورد و فرصتی دست داد تا موج عجیب و غریبی که بر فضای میانشان حاکم بود عوض شود. نزدیک بود شروین پیش روحیه ی مقاوم تانیا کم بیاورد و این مبارزه ی پنهانی را به او ببازد.

هنوز داشت با قلبی طوفانی اما ظاهری آرام قهوه اش را با طمانینه می نوشید

که تانیا دوباره به افکارش پاتک انداخت

-خاله جان می گن تو ایام عید هیچ جا به خوبی و آرومی تهرون نیست

اما من دلم نمی خواد همش بمونیم تهرون... صبحی بهش گفتم دلم می

خواد بریم شمال. یکبار تو بچگیم رفتیم و کلی خاطره داریم ازش. و الان واقعا دلم لک زده براش. خاله جان گفت خیلی زود برنامه اش رو می چینه. هرچند تعطیلات شروع شده و جاده ها پرتراپیکن. اما مطمئنم این سفر نوروزی خالی از لطف نباشه.

شروین نیمی از حرفهای تانیا را نشنید و فقط تکان خوردن لب هایش را می دید. از همان جا که گفت دلم می خواد بریم شمال! خدا خدا می

کرد مادرش روی همراهی او حسابی وا نکرده باشد و او بی خبر از همه جا ناگهان خودش را وسط برنامه ریزی مادرش ببیند اما ساعتی بعد فهمید چون خواهرشوهر شیلا بعد از سالها چشم انتظاری درشرف وضع حمل بود و او هم مسئول تدارکات جشن خانوادگی نمی توانست در این سفر همراهیشان کند و از آنجا که تهمینه خانم هرگز تن به رانندگی در جاده های شمال نداده و نمی داد و تانیا هم راه نابلد بود توفیق اجباری این همسفری داشت نصیبش می شد و او هرچقدر هم نسبت به تصمیم سفرشان به شمال معترض و شاکی بود فایده ای نداشت که نداشت!

هوا نسبتا گرم و مطبوع بود. بعد از صرف ناهار دایی یوسف دوباره حاضر شده بود که برود سرکارش که تعطیلات نمی شناخت. به تازگی باسفارش یکی از دوستانش نگهبان یک شهرک تهرانی نشین در همین نزدیکی ها شده بود. والبته به طور موقت. معمولا عید دیدنی هایشان را می گذاشتند برای بعد از شام.

مارجان را روی ایوان خواباندم و رویش پتو کشیدم. تازگی ها زود به زود بی حال می شد و قدرت تکلم و همنشینی با ما را از دست می داد. فقط گاهی از عمق وجود چشمان کم فروغش را به دیدگان من می دوخت و با صدای ضعیفی می نالید و می گفت "زای جان!" و بعد

نگاهش با دنیایی از دریغ و درد روی صورتم مات می ماند و تا چندین ساعت بعد خاموش می شد. دکترش می گفت بخش بزرگی از قلبش از کار افتاده. همین که نفسی می آید و می رود باید خدا را شکر کرد. و من چقدر از این بابت خدا را شاکر بودم که هنوز هم وجود عزیزش را کنار خودم دارم.

به رباب نگاه می کردم که کنار حصار چوبی حیاط داشت بدون نق و نوق زدن یقه ی پیراهن دایی یوسف را که عازم شیفت دوم کاری اش بود برایش مرتب می کرد. دایی یوسف هم با بی خیالی و شیطنت توی صورتش فوت می کرد و باعث می شد موهای وز رباب که برای عید طلایی اش کرده بود روی صورتش پخش و پلا شوند. رباب داشت با اخم به او می خنید و دایی یوسف هم با کلاهش آرام به بازوی چاق و تپلش ضربه می زد. می دیدم که چطور با همین حرکات ساده و بی پیرایه از هم دلربایی می کنند و چه راحت با هم خوش بودند. به آن ها حسودی ام می شد. انگار عشق و خوشبختی برایشان معنا و مفهوم پیچیده ای نداشت. درعین روزمرگی همیشه تر و تازه بود و به تکرار و ملال زدگی نمی رسید. همین که می توانستند هر لحظه و به

هر بهانه ای با هم خوش باشند یعنی که خوشبختند و عاشق! و من نمی

دانستم می شود به همین راحتی ها عاشقی کرد.

کاری که من بلد نبودم و از پشش بر نمی آمدم.

یادم نمی آمد این مدت برای شروین کاری کرده باشم که باعث تهییج و

خوشحالی اش شود. بی آن که متوجه باشم ظاهرا همیشه برایش کم

گذاشته بودم. با تمام دلیماری ام از او قلبا به او حق می دادم که خودش را از این بابت محق بداند اما نه آن قدر که باعث اختلاف و شکاف میانمان شود.

یاد و خاطر شروین همچون خاری در قلبم خلید و من باز هم سوزش جانکاه زخم غرورم را به جان خریدم. انگشت حلقه ام را مقابل صورتم گرفتم و زل زدم به قلبهای حک شده ی رویش .

" نکنه حالا که با هم قهریم باز حلقه رو از دستش دربیاره ؟ " این فکر باعث آشوبم می شد ! حلقه را با فشار توی دستم چرخاندم و بعد با حالتی عاجزانه سرم را به نرده ی چوبی ایوان چسباندم.

چرا با من تماس نگرفت ؟ این همه بی اعتنایی و ناراحتی لابد باید دلیلدیگری داشته باشد که من ازش سردر نمی آوردم . والا با یک شوخی ساده نباید وضعیت تا این حد حاد و غیرعادی می شد.

با آن حالی که او رفت شاید دیگر نباید دست کم حالا حالاها امیدی به برگشتش می داشتم اما مگر می شد به همین راحتی به نقطه ی پایان می رسیدیم . نه امکان نداشت . این از آن تب های تندی نبود که زود عرق می کرد . ما تازه اول راه بودیم . اگرچه ناوارد و راه نابلد بودم اما می توانستم تا آخر دنیا پایه پایش درمسیر سرنوشت بروم و تنهایش نگذارم . اگر او دستم را رها نمی کرد و با بهانه جویی و کم طاقتی رفیق نیمه راه نمی شد.

شب گذشته بعد از کلی دریماری با خودم و غرور درهم شکسته ام و پشت گوش انداختن توصیه های خیرخواهانه ی دایی یوسف که البته خیلی درجریان همه چیز نبود و فکر می

کرد به قول خودش ما مثل بچه ها با هم قهر کرده ایم و اصرار داشت حتما با خودش تماس بگیریم

در نهایت شماره همراه شیلا را گرفتم و به بهانه ی اینکه گوشی

شروین خاموش است پییماری کردم ببینم رسیده یا نه ؟ فقط می خواستم

همین را بدانم . آن قدر از دستش عصبانی و دلخور بودم که به همین زودی نمی توانستم رفتارش را ببخشم و فراموش کنم .

بعد از آن حرفهای تلخ و گزنده و محکوم کردنم به عناوین غیرمنصفانه ای که سزاوارش نبودم و آن رفتن پرشتاب و سرآسیمه درحالیکه صدای خواهش قلب مرا نشنید و التماس نگاهم را ندید و حرفهایم در دلش اثری نگذاشت حتما خودش هم می دانست که دست کم این دفعه

نباید چشم به راه تماس و دلجویی من باشد .

شیلا با اینکه نسبت به تماس من مشکوک شده بود اما چیزی نپرسید

. گفته بود نیم ساعت پیش از راه رسیده و خوابیده .

حتما به گوشش رسانده بود . فکر می کردم بعد از اینکه فهمید با تمام قهر و ناراحتی ام

دورادور جویای حالش هستم برایش خوشایند باشد آن قدر که خودش با

من تماس بگیرد و زهر این قهر با آشتی شیرین و این جدایی و فاصلههای بی خودی و ناخواسته از میان ما برداشته می شد .

اما هرچه منتظر ماندم تماس نگرفت که نگرفت.

یعنی ممکن بود شیلا یادش رفته باشد که در مورد تماسم چیزی به او بگوید؟. شاید!  
در حال حاضر این حدس تنها دلخوشی من بود و کمی از وزن یاس و اندوهی که داشت  
روی قلبم سنگینی می کرد می کاست.

فکرم هنوز از بند غصه هایم رها نشده بود که حواسم رفت پیش دایی یوسف و رباب که  
داشتند غش غش به چیزی می خندیدند. ظاهرا دایی یوسف باز هم یکی از آن جوک های  
به قول رباب بی تربیتی اش را یواشکی برایش تعریف کرده و باعث غش و ضعف او شده  
بود

آن قدر حال و هوایشان شیرین و خوشایند بود که لبهای من هم داشت بی ارداه کش می آمد

دایی یوسف هم وسط کرکر خنده های ریزش بود که چشمش به من افتاد

ناگهان خنده اش را خورد و قیافه اش جدی شد- نگاه کن. از قدش خجالت نمی کشه. یواشکی

داره مارو می پاد؟ و با سرزنش

-شاید ما دوکلوم حرف خصوصی زن و شوهری خواستیم باهم بزیم.

و چون نیش باز مرا دید لحنش تشرناک تر شد -هرهرهرو

کوفت! بی تربیت!

و رو به رباب کرد

-این از وقتی رفت تهرون اینجوری بی حیا و چشم سفید شده ها. قبلا از من بیشتر حساب می برد.

رباب با خنده ای فروخورده گفت

-تی جان قربان! بشو بشو که دیرت شد.

رباب وقتی داشت از روی پله ها بالا می آمد خطاب به من گفت -چرا غمبرک زدی؟ حالا انگار چی شده؟ تا قهر نباشه که آشتی و نازکشیدن مزه نمی ده منتظر چی هستی؟. پاشو به زنگ به مهندس بزن دیگه.

من که انگار منتظر فشار و اهرم خارجی بودم تا خودم را از محاصره ی تردید هایم نجات بدهم پرسیدم

-تو جای من بودی این کار رو می کردی؟

-  
آره  
خند  
ید -  
تا  
حالا  
صد  
بار  
ب

هش

زن

گ

زده

بودم

.

-چرا خودش زنگ نمی زنه ؟ من که دیشب حالشو از خواهرش پرسیدم .

-حالا به درصد فکر کن یادش رفته بهش بگه.

-خب آره .خیلی احتمالش هست .والا شروینی که من می شناسم نباید اینقدر خنثی و بی تفاوت می موند.

- آقا شروینی که ما می شناسیم هم اینجوری نبود .نمی دونم چه پدری

ازش درآوردی که از اینجا فراریش دادی .

-عه ! زندایی جون؟؟؟با بی قیدی به اعتراض من خندید .

-آفرین دختر خوب ! به حرف زن داییت گوش کن پاشو برو بهش زنگ بزن

.پشیمون نمی شی

و درحالیکه داشت از کنارم رد می شد و به داخل خانه می رفت با لحنی تهدید گونه

گفت

-باز اینجوری زانوی غم حصار بزنی من می دونم با توها.



-زن دایی جون ؟

مکت کرد .از توی درگاه برگشت و نگاه پرسانش را به من دوخت -ها ؟

-شده یه وقتایی تقصیر دایی جون باشه وشما از هم قهر کنین بعد تو واسه آشتی پیش قدم بشی ؟

-خب .آره .اوووو خیلی هم شده .حسابش از دستم در رفته.

-اگه زنگ زدم برنداقت چی ؟

-خب دوباره زنگ بزن...

جوری حرف می زد انگار چیزی که به نظرم سخت و غول آسا به نظر می رسید برای او مثل آب خوردن راحت و پیش پا افتاده بود .انگار در این مورد استثنایی غرور برایش محلی از اعراب نداشت .

-نمی شه که .اون همش کم محلی کنه من خودمو کوچیک کنم . و با قیافه ای حق به جانب نگاهش کردم و چانه ام را دادم بالا .انگار همه ی جواب ها توی آستینش بود و برای توجیه کردن من کم نمی آورد .

-کی گفت کوچیک می شی ؟ مگه بزرگ و کوچیک شدن به ایناست ؟ اتفاقا نشون می دی که اون قدر برات عزیز و مهمه که به خاطرش غرورت رو می ذاری کنار.

-اون چرا به خاطر من حاضر نیست غرورش رو بذاره کنار ؟ یعنی من براش اونقدر نمی ارزم ؟

حوصله اش از دست سین جیم های من سر رفت و کلافه گفت

-اوووووو ... من چه می دونم ... لابد کسی نبوده مثل من اینو حالیش کنه دیگه. حالا اون گوشه بی صاحبو بیماری بهش زنگ بزَن.

درحالیکه مواظب بودم یک وقت به قیافه ی عصبانی اش ریشخند نزنم گوشه را از روی دامنم برداشتم

-زنگ نمی زنم. می ترسم در دسترس نباشه و نتونه جواب بده. بعد پیش خودم خیال کنم عمدا جواب نداده. اونوقت باز باید یک عالمه غصه بخورم.

و با قیافه ای مصمم ادامه دادم -بهش  
اس ام اس می دم.

-کشتی منو. یا خودت یه کاری بکن یا خودم بهش زنگ می زنم می گم

کجایی بیا این دختره داره برات هلاک می شه. حالا بذار منم برم به کارم برسم دیگه. داییت ازم خواست شام براش کشک بادمجون درست کنم. کشک ساییده هم ندارم بی صاحب شده!

و گوشه های دامن بلندش را گرفت و سرآسیمه رفت تو.

کمی بعد من با دور ریختن تردید و دودلی هایم گوشه را توی دستمچرخاندم و فکر کردم "براش چی بنویسم؟" یادم آمد لحظه ی آخر گفته بود

"دلتنگم شدی خبرم کن."

و حالا من خود دلتنگی بودم. با دلی بی قرار در شانه گوشه را باز کردم و

کوتاهترین شعر عاشقانه ی جهان را برایش نوشتم:

" دلتنگتم! برگرد "

از تصور اینکه با خواندن این پیام چه حس و حالی به او دست می دهد قلبم از خوشی غنچ زده بود.

\*\*\*

-من اگه دلم نخواد پیام شمال باید کیو بینم؟

داشت بند ساعتش را می بست و همزمان که از پله ها پایین می آمد غرغر می کرد

-آدمو تو عمل انجام شده قرار می دن و اسمشو می ذارن مهمون نوازی!

یک لحظه چشمش افتاد به شیلا که چسبیده به کنسول توی راهرو داشت توی گوشه اش که زده بود به شارژ یواشکی سرک می کشید .

-گوشیم زنگ خورد؟

و با تعجب نگاهش کرد و از آخرین پله آمد پایین ..شیلا که انگار از قرار گرفتن در آن موقعیت ناگریز کمی هول به نظر می رسید سری به نشان نفی تکاند و وقتی داشت از میز فاصله می گرفت گفت

-گفتی گوشیت از دستت افتاد زمین و گلش شکست.خواستم بینم شکستگیش در چه حدیه!. تقریبا داغون شده که.

درحالیکه گوشه را از شارژ می کشید به صفحه ی بدون پیام و آلارمش نگاه

مایوسانه ای پاشید و فکر کرد " اگه دیشب زنگ نزد امروز هم نمی زنه. "

دلش نمی خواست فکر کند که شاید فردا هم .و نمی دانست دلش تا کی

طاقت می آورد که انتظار بکشد و او را مجبور به شکستن عهدش نکند. به خودش قول داده بود اگر ماهسو غرور یا بی تفاوتی اش را کنار می گذاشت و فقط همین یکبار برای آشتی با او پیش قدم می شد تا دنیا

دنیاست اجازه نمی داد هیچ قهر و کدورتی بینشان فاصله و دیوار بکشد. فقط همین یکبار. می خواست علاقه ی ماهسو به خودش را توی کفه ی راستی آزمایی قرار دهد و مطمئن شود عشق و احساسش یک طرفه نیست. چقدر برایش مهم بود که بداند ماهسو همین لحظه توی چه

فکریست؟ مبادا او هم با خودش همچین قراری گذاشته باشد؟ آن وقت

تکلیف دلشان چه می شد؟ و چه بلایی بر سردوست داشتندشان می آمد؟

دلش می خواست یک جوری افکار مزاحم و آزاردهنده اش را از

سرش پر می داد اما می دانست از دستشان خلاصی ندارد.

آه سوزناکش را لابه بلای نفس عمیقی که از شانه برکشیده بود بیرون فرستاد و با تاخیر در

جواب خواهرش گفت

-آره. صفحه لمسیش داغون شده. قفل صفحه اش رو برداشتم. ترسیدم یه وقت از کار بیفته

.بعد از تعطیلات عوضش می کنم.

-می خوای من اون یکی گوشیمو بدم بهت فعلا تا عوضش کنی؟

-نه. لازم نیست!

و توی دلش با افسوس ادامه داد

"وقتی قرار نیست شماره ی اون رو گوشیم بیفته دیگه چه فرقی می کنه ؟"

چشمانم به صفحه ی موبایلم خشک مانده بود . از شدت انتظار و بی تابی دچار اوهام شده بودم و توی خیالم صدای زنگ اس ام اس یا گوشی ام را می شنیدم و هربار مثل دیوانه ها گوشی ام را چک می

کردم و با افسوس می دیدم خبری نیست ..پس چرا خبری از او نشد ؟ چرا تماس نمی گرفت ؟ یا دست کم پیغامی نمی داد ؟ بیماریم شیلا یادش

رفته در مورد تماسم به او حرفی بزند نادیده گرفتن اس ام اسم را با چه دلیلی توجیه می کردم ؟

دایی یوسف هرباربا سرزنش می گفت

-من که نفهمیدم چی شد ؟ تو هم که هیچی نمی گی ! فقط خدا کنه مقصر هیچی نباشی و مهندس الکی گذاشته باشه رفته .والا من خودمو با کامیون پرت می کنم تو دره.

رباب هم او را سرزنش می کرد

-وقتی هیچی نمی دونی بهتره هیچی نگي آقا یوسف .توی دوران نامزدی از این قهر و آشتی ها زیاد پیش میاد ...خودمون رو یادت رفته ؟

-ما قضیه مون فرق می کرد رباب جان.با هم غریبه نبودیم .آشنا بودیم .هم محلی بودیم .قهرمون یه روز می شد دوروز بزرگترا گوشمونومی گرفتن و می نداختن حصار همدیگه .اما اینا چی ؟ مهندس هرچی باشه یه غریبه است .اگه حالا که اسم رو ماسو گذاشته واقعا ول کنه بره ما دستمون به کجا بنده ؟

حرفش اگرچه حرف حساب بود و دلم را می لرزاند اما رباب هم بی منطق نمی گفت  
-اگه اینقدر غریبه بود و قابل اعتماد نبود اصلا چرا دختر دادیم بهش؟ یادم به حرفهای  
آخرش افتاد که گفته بود

-انگار اگه حتی صد سال هم از آشنایمون بگذره باز هم برات یه غریبه ام! یه غریبه  
که سعی داره به زور خودش رو تو قلب تو جا کنه.

نه این درست نیست. او از هرچه آشنایی به من آشناتر بود.

-شاید هنوز پیامت رو نخونده باشه.

رباب شاید فقط برای اینکه به من امید دوباره ای بدهد این را گفت. من ولی باور نمی کردم  
یک شبانه روز تمام گذشته و او هنوز فرصت باز کردن گوشی اش را پیدا نکرده باشد! نه  
امکان نداشت. پیامم را خوانده بود اما ظاهرا برایش مهم نبود که جوابم را بدهد! ولی پس  
چرا دم رفتن گفته بود "دلتنگ شدی خبرم کن. چرا؟" من که از دلتنگی ام

به او خبر داده بودم! پس چرا برایش مهم نبود؟

داختم از فکر و خیال زیادی دیوانه می شدم. رباب و دایی یوسف هم از وضعیت پیش آمده  
مثل من دچار نگرانی و سردرگمی شده بودند. می دانم ته دلشان حق داشتند بترسند از  
اینکه مبدا این نامزدی بنا بر دلایلی که بر آنها پوشیده بود به هم بخورد. اما باز هر  
کدامشان سعی داشتند به نحوی آرامم کنند.

رباب می گفت شاید خدای نکرده اتفاقی افتاده باشد و بهتر است به بهانه ای چیزی با او تماس بگیریم تا از صحت و سلامتی اش مطمئن شویم. دایی یوسف هم با او موافق بود. با این حدس و گمانه زنی

هایشان دلم بیشتر به تشویش افتاد. وای نه. خدا نکند برایش اتفاقی

افتاده باشد. حاضر بودم بی جواب گذاشتن اس ام اسم نتیجه ی کمحلی اش به من باشد نه آن حدسی که رباب و دایی یوسف می زدند

.دنبال بهانه می گشتیم که دلیل موجهی برای تماس دایی یوسف با او باشد. دلم نمی خواست بفهمد پشت این تماس دلیلی جز ترس و نگرانی

های من وجود ندارد. که با وجود این بی مهری ها و کم محلی ها دلم برایش آشوب و پریشان است. من که با آن حال چیزی به عقلم نمی رسید. رباب یکی دو بهانه جور کرد که مناسب نبودند. دایی یوسف مغز ایکیو سانش را به کار انداخت و بالاخره فکر بکری به ذهنش رسید و چشمانش شروع کرد به برق زدن

-به بهانه اینکه واسه ویلا مشتری پیدا شده بهش زنگ می زنم.

بهانه ی خوبی بود! بی درنگ شماره اش را گرفت و گوشی را روی

اسپیکر گذاشت.. وقتی به بوق چهارم و پنجم رسید نگاه مایوس و گیجاصلانه ای بین هر سه تان رد و بدل شد. نگاهی که می گفت "

اگه جواب نداد چی ؟ " زانوانم در حال سست شدن بودند و کم کم داشتم

پس می افتادم که بالاخره تماس برقرار شد و صدای بی روح و سردش روی اسپیکر که پخش شد قلب من برای لحظه ای از تلاطم افتاد. اما مکالمه شان خیلی کوتاه و تلگرافی بود. حتی حال و احوالپرسی دایی یوسف هم نصفه نیمه ماند. اما همین که صدایش را می شنیدیم کافی بود تا آن همه فکر و خیال بد و واهی دست از سرمان بردارد. با عذرخواهی کوتاهی گفت مشغول رانندگیست و نمی تواند زیاد حرف بزند و اگر کار واجبی دارد زودتر بگوید. دایی یوسف کمی دستپاچه کار واجب و البته جعلی اش را گفت. منتظر بودم با جدیت بگویند نه. کی گفته قصد فروشش را دارد؟. اما در جواب با مکث و تاملی کوتاه گفت

-شاید بعدا روی فروشش فکر کردم. ته و توشو به دست بیار بین مزنه اش چنده؟

دایی یوسف هم که مثل من انتظار همچین استقبالی را از او نداشت یک

نگاه معنی دار به قیافه ی وارفته ی من انداخت و بعد من من کنان

چشمی گفت و متعاقبا از هم خداحافظی کردند بدون اینکه حتی سراغی

از من بیمارید و جویای حال من شود.. آن قدر حالم بد بود که وقتی رباب گفت

-خدا رو شکر که حال خودشون خوبه!

زدم زیر گریه. به طرز غم انگیزی دچار دوگانگی احساس شده بودم. هم خوشحال بودم از

اینکه حالش خوب است هم دلیماری از اینکه پس

چرا حالا که خدا را شکر در صحت و سلامتی کامل بود یادش به من نیست؟ دایی یوسف

گفت



-حالا به چیزی گفته .فکر نکنم واقعا بخواد ویلاشو بفروشه.

از قیافه حیرانش می فهمیدم حتی خودش هم به حرفهایش ایمان ندارد

.رباب هم دلسوزانه گفت

-داشته رانندگی می کرده والا حتما می گفت گوشی رو بده به ماهسو .

با سر رسیدن مهمانان نوروزی که از اقوام پدری مارجان بودند و از

رشت به دیدارمان آمده بودند حلقه ی همفکریمان بر هم خورد .دایییوسف به استقبالشان

رفت .رباب قبل از اینکه شتابان وارد خانه شود تا

چای تازه دم بگذارد خطاب به من گفت

-تو با این سر و صورت باد کرده جلو مهمونا نباشی بهتره.

اگر قلب ریش و سوخته ی مرا می دید چه می گفت ؟ از خدا خواسته کلید ویلا و عروسک

رعنا را برداشتم و راهی باغ عمارت کلاه فرنگی شدم.

بعد از رفتنش این اولین بار بود که قدم به آنجا می گذاشتم .در همان لحظه ی اول ورودم به

داخل ویلا دلم از سکوت سنگین و دلیماری خانه

گرفت .با قلبی مالا مال از درد و رنجش چرخ بی هدفی توی خانه زدم و بعد وارد اتاق هشت

گوش شدم .اتاق مورد علاقه ی شروین که اسمش را گذاشته بود اتاق دلبرانه .پشت یکی از

پنجره ها ایستادم و زل زدم به منظره ی باغ زیتون .فکر کردم

-یعنی واقعا می خواد رو فروش اینجا فکر کنه ؟ چی شد که به همین زودی همه چی از چشمش افتاد ؟ مگه من چکار کردم ؟ چه خطا و خبطی ازم سر زده که باید با این شدت مجازات بشم ؟ جز اینکه به نحو بیچاره واری توی گرداب دوست داشتنش اسیر شدم

از فکر قساوت و بی رحمی اش قلبم درهم مچاله می شد و اشکهای سوزانم دوباره جوشیدند

نگاهم به چشمان دکمه ای عروسکم مات مانده بود .دستی روی موهای کاموایی اش کشیدم و فکر کردم

اگه دلش با من نبود ...اگه می خواست به همین زودی جا بزنه چرا

منو به دوست داشتن خودش عادت داد و گذاشت به توجه و مهربونیش

خو بیماریم؟! یعنی همه اش دروغ بود ؟ اون همه توجه و علاقه ؟ اون همه خوبی و حرفهای عاشقانه ؟ آخه چرا ؟ چرا ؟ که وقتی فهمید دوستش دارم اینجوری قلبمو بشکنه ؟ آخه به چه گناهی ؟ به چه جرمی؟

من که داشتم زندگیمو می کردم ! کاری به کار کسی نداشتم .نه هوایعاشقی داشتم نه انتظار اومدن کسیو می کشیدم . سرم توی لاک خودم

بود و شکایتی هم نداشتم و نمی خواستم کورکورانه تنهاییمو با کسی قسمت کنم.

چرا اومد تنهاییمو ازم گرفت که حالا تنهایی بیشتری رو نصیب من کنه ؟ آخه این همه بی رحمی واسه چیه ؟ انتقام کی و چیه داره ازم می بیماریه ؟ ای خدا !! "

گریه ام به هق هقی بلند تبدیل شده بود. نمی دانم باید به حال خودم دل می سوزاندم یا خودم را به خاطر خیلی چیزها سرزنش می کردم؟ از فشار بغض و گریه دچار نفس تنگی شده بودم. با شتاب به روی ایوان رفتم و همراه با نفسهای آسمی ام زیر لب نالیدم - حال من دیگه خوب همیشه تا تو نیای... لعنتی!

و به نرده ها چسبیدم. دلم می خواست از دردی که می کشیدم فریاد می زدم

"خودت گفתי اینجا رو بدون من دوست نداری... گفתי می ترسی از اینکه

یه روز بیاد که من تنها رو همین ایوون ایستاده باشم و تو نباشی. حالا ببین کی تنها روی این ایوون ایستاده؟ من یا تو؟ باور نمی کردم به همین زودی و به همین راحتی جای خالیت رو برام جا بذاری... دیگه دوستت ندارم. ندارم...

اما تپشهای دردناک قلب گیجمندم و اشکهای شوریده ای که بند نمی آمد و زهره جری که می کشیدم داشت خلاف این ادعایم را با بی چارگی فریاد می زد...

\*\*\*

شروین

داشت از پشت پنجره به بارانی که می بارید نگاه می کرد. تانیا گفت

-اولین بار که اومدم شمال هم داشت بارون می بارید.

مادرش درحالیکه داشت شومینه را زیاد می کرد با لحن نه چندان خشنودانه ای گفت

-شمال کی بارونی نیست ؟ و بعد  
خطاب به او گفت

-کی می ریم خرید شروین جان ؟ تو خونه هیچی نیست .

نگاه از منظره ی بارانی پشت شیشه برگرفت و با بی حوصلگی گفت -شما یه لیست  
بیماری خودم می رم .

قبل از اینکه مادرش چیزی بگوید تانیا مشتاقانه گفت

-منم میام . دوست دارم بازار اینجا رو ببینم .

شروین آمد با اعتراض چیزی بگوید که مادرش پادرمیانی کرد و با تذکر گفت

-حالا که هوا بارونیه تانی جان!

اما دخترک انگار تصمیمش را گرفته و هیچ مانعی جلودارش نبود -عیبی نداره . این هوا رو  
دوست دارم . شروین کلافه پوفی کرد و گفت

-می رم دوش بیماریم .

و با سیمایی درهم و عبوس آن دو را به حال خود رها کرد و به سمت پله های حلزونی  
شکل رفت که او را با تمام خستگی اش به اتاقش ببرند .

توی ماشین وقتی منتظر پیوستن تانیا به خودش بود گوشی اش را با دقت چک کرد . هنوز  
نه پیامی از او به ثبت رسیده بود نه تماس از دست رفته ای ! فکر کرد

-امیدوارم دایی یوسف جانش بهش بگه که دارم به فکر فروش ویلا می افتم . ببینم باز بی  
تفاوت می مونه و کاری نمی کنه .

گالری اش را باز کرد و تا جایی که ترکهای روی شیشه ی گوشی اش اجازه می داد یکی یکی عکسهایی را که از او داشت باز می کرد و

می زد جلو .تا اینکه صفحه روی یکی از عکس ها بیماری کرد و از کار افتاد .همان عکسی که با هم کنار رودخانه در حال ماهیگیری انداخته بودند .سرهاشان به هم چسبیده بود و داشتند رو به دورین می خندیدند

.دلتنگی مثل ابر سیاهی آمد و آسمان قلبش را پوشاند . دستی روی چشمان زیبا و خندانش توی عکس کشید و با حرصی درآمده لب روی لب فشرد .تمام وجودش از خشم و عشق لبریز بود.

-انگار بدون من حالت خیلی خوبه که به فکرم نیستی ...آخه من با تو چکار کنم ماهی ؟  
نزدیک بود دیوانگی کند و عهدش را با خودش بشکند .دیگر داشت طاقتش را از دست می داد .دیگر صبر و تحملی برایش باقی نمانده بود .این دوری و بی خبری داشت به مرز جنون می کشاندش . شاید اگر همان موقع تانیا سر نمی رسید این کار را کرده بود .حالا نمی دانست از اینکه با آمدنش باعث حفظ غرور و نشکستن عهدش شده باید ممنونش باشد یا نه ؟

همین که نشست بدنبدش را بست و با لحن هیجان زده ای گفت -بریم بازار محلی !  
و چون در مقابل با سکوت ممتد و قیافه ی زمختش مواجه شد فهمید اوضاع پس است پس به اجبار سکوت اختیار کرد و تا برسند بازار دیگر چیزی نگفت .این دقیقا همان چیزی بود که شروین می خواست.

\*\*\*

تعطیلات داشت تمام می شد.

و من هر لحظه با خودم می گفتم شاید بی خبر از راه رسید. شاید دلتنگی بر غرورش غلبه کرد و دستش را گرفت و با خود به اینجا آوردش. برای همین هم هر روز منتظر آمدنش بودم و

نگاهم به جاده بود که شاید تصویر زیبا و باشکوه آمدنش را پیش چشمانم قاب بگیریم

اما انگار پیچ هیچ جاده ای او را به شهر متروک قلب من نمی رساند

اما من هنوز امیدوار بودم. مگر چاره ی دیگری هم بود ؟

- 
- 
- •
- 
- • •

هر صبح با دسته گلی از گلهای باغچه به خانه اش می رفتم. پنجره ها را باز می گذاشتم تا هوای تازه بیاید. گردبیماری می کردم و بعد

با لوازم • خانه حرف می زدم و بعدترش برای خودم چای آماده می کردم و

روی صندلی روی ایوان می نشستم و باز زل می زدم به جاده. آن قدر که تا به خود می آمدم می دیدم ساعت ها گذشته و چای ام یخ زده. دایی یوسف نگرانم بود و با غصه و سرزنش می گفت • •

-این کارا چیه ؟ می خوای مردم فکر کنن دیوونه شدی ؟

- رباب جانب مرا می گرفت و می گفت
- به مردم چه ؟ بذار با خودش کنار بیاد .
- دیشب که بیداری باز هم کلافه ام کرده و دلم از روزو شب های بارانی گرفته بود  
برایش نامه نوشتم و امروز بردم توی اتاق دلبرانه و روی هره ی یکی از پنجره ها  
گذاشتمش. با حلقه ای از گلهای وحشی خشکیده که همین دیروز بافته بودم.
- گفتم همین که برگشت نامه ام را ببیند و بخواند و ذوق زده شود  
... که من هر کلمه اش را با قلبم نوشته بودم باید می فهمید آن قدر که او می گفت سرد  
و بی احساس نیستم ...
- اولش نمی دانستم از چی بنویسم ؟ اما همین که شروع به نوشتن کردم واژه ها خود به  
خود آمدند و کنار هم نشستند و تازه فهمیدم دلم از چه ناگفته هایی پر است.
- نوشتم
- " گفתי وقتی بروی نه رنگ آسمان می پرد نه زمین . نه جان من اشتباه کردی! از وقتی  
از زیر آسمان این دهکده رفتی من و دهکده هر دو رنگ پریده ایم و حالمان خراب  
است . جان می کنیم تا نفس بکشیم. اما صدای سرفه هامان به گوش کسی نمی رسد . نگاه  
می کنم و نمی بینم . انگار با خودت زیبایی ها را بردی . نه آسمان همان رنگ است نه  
قلب زمین گرم . خوشا به حالت که آسمان شهر تو  
آییست ! • کاش علم و تکنولوژی به مرحله ای از پیشرفت می رسید که فقط

نیت من کافی باشد برای رسیدن نامه به تو. کاش نامه ام همین حالا به دستت می رسید! همین حالا که بیش از همیشه کم دارمت! شاید فراموش شده! باید بهت یادآوری کنم که دختری اینجا کاری جز دوست داشتنت بلد نیست و این شب ها جز گریه رفیق همراهی ندارد.

- آن قدر از من دوری که مثل رسیدن به ماه می ماند رسیدن به تو و

آن قدر به من نزدیک که نفس هایم بوی تو را می دهد.

- کاش می شد همین حالا یک گوشه از این همین نزدیکی ها رو به روی هم می نشستیم

.با استکان های چای خوشرنگ. بعد همانطور که نمی توانستیم چشم از هم برداریم تو

از خودت برایم می گفتی و من هم از تو. اما حیف که نیستی و جای خالی ات به من دهان کجی می کند. من همانم که می گفتی بدون تو حتی به بهشت هم نمی روم. کجایی

که ببینی توی جهنم نبودنت چه دست و پایی می زنم و می سوزم!

- نمی دانم کی قرار است از کابوس رفتنت بیدار شوم؟ می ترسم از اینکه به ندیدنم

عادت کنی و دوری ام را مثل یک قبای کهنه روی خاطراتمان بکشی.

- تو نباشی چون پرنده ی مهاجری ام که موسم رفتنش نزدیک است که در جستجوی تو

کوچ به کوچ پرواز را به خاطر می سپارد و

اگر نیایی در گذر از فصلهای تکراری به امید رسیدن به بهار تو خسته و بی رمق

از خزانی به خزان دیگر ره می سپارد.



• بی تو بودن چون گلوله ی مرگباریست که از لوله ی تفنگ صیادی بی رحم به سمت شلیک می شود انگار! تو از راه نرسی زخمهای شکار دلتنگی می کشدم. این پرنده مردنیست اگر بالهای زخمی اش

را مرهم نشوی. اگر نشانی بهار را به او ندهی... • بیا و خودت ببین دختری که تو رهایش کردی حالا چقدر با خیال آمدنت دلخوش است...

• •  
" ماهی تو "

• •  
خواب بدی دیدم. آن قدر بد که جیغ زنان از خواب پریدم. حتی مارجان را هم با گوش های سنگینش از خواب پرانده بودم. دایی یوسف و رباب هم از ترس اینکه اتفاقی برای مارجان افتاده سرآسیمه خودشان را به اتاقمان رساندند. بعد که فهمیدند کابوس دیده ام با همان دستپاچگی سعی کردند به داد من برسند. رباب رفت برای آب آورد و دایی یوسف بدن لرزانم را حصار زد و با ماساژ دادن دست ها و پاهای یخ زده ام سعی داشت آرامم کند. -چیزی نیست دایی جون! هرچی بود خواب بود فقط. الان ببین بیداری و همه چی سرجاشه و با اشاره به چهره ی رنگ و رو باخته و نگران مارجان که توی بسترش نیم خیز نشسته بود و با غصه و تشویش به من نگاه می کرد ادامه داد -ببین همه مون رو نصف شبی زابراه کردی!

و بعد آبی را که رباب برایم آورده بود آرام و نم نمک به خوردم داد. قلبم وحشیانه می کوبید و عرق سردی از پیشانی ام سرازیر بود. رباب گفت

-چی خواب دیدی مگه؟

دایی یوسف تشر زد

-خواب بد تعریف کردن داره مگه؟

و دوباره لیوان آب را به لبهای خشکیده ی من نزدیک کرد. بی رمق و وهم زده لیوان را پس زدم و لکنت زده گفتم

-خوا... خواب دیدم ش...ش...ش...شروین...مرد...

و پقی زدم زیر گریه. از جزییاتش چیزی به خاطرمانده بود اما می دانم خوابی هولناک تر از این نمی شد دید. رباب نچی کرد و با تأثر دستی روی موهای پریشانم کشید. دایی یوسف با لحن دلجویی کننده ای گفت

-خواب زن چپه! ده سال به عمر مهندس اضافه می شه.

همیشه هرکس خواب مرگ یکی را می دید او همین طوری تعبیرش می کرد و من حالا چقدر از خدا می خواستم تعبیرش درست باشد.

دایی یوسف به سراغ مارجان رفت تا ببردش بیرون. ظاهراً به دستشویی نیاز پیدا کرده بود. مارجان نای راه رفتن نداشت و دایی یوسف تقریباً حصارش کرده بود. به خاطر این بیدار باش تکان دهنده به اهل خانه باید از خودم خجالت می کشیدم

رباب کنارم نشست و ضمن اینکه داشت شانه هایم را مالش می داد

با لحنی که باسرزنش و دلسوزی توامان بود گفت-این جوری همیشه!

داری خودت رو داغون می کنی دختر!

درحالیکه هنوز رد اشک روی گونه های سردم می دوید با صدای لرزان و زاری گفتم

-یعنی ممکنه گاهی اس ام اس هام به مقصد نرسن؟

نمی دانم داشت به من امید می داد یا واقعا حدس و گمان خودش را می گفت

-خب آره .عید بود و حتما سر مخابرات هم شلوغ بود وشبکه هام که قر و قاطی ...

و با کمی شماتت ادامه داد

-من بهت گفتم زنگ بزن .گوش نکردی .

-فردا بهش زنگ می زنم.

نگاه مبهوت رباب روی صورتش خشکید .با حالت قاطعانه ای سر تکاندم و به تکرار

گفتم

-آره .فردا بهش زنگ می زنم.

از اعماق وجود خسته و دردمند مطمئن بودم که این کار را خواهم کرد .فردا...همین

فردا با او تماس می گرفتم و می گفتم چقدر دلم برایش تنگ است .و چقدر دلم می

خواهد برگردد .فردا می توانست شروع دوباره ی ما باشد .رباب با خرسندی از تصمیم

من استقبال کرد

-کار خوبی می کنی .

و دستهایم را به آرامی نوازش کرد

-حالا بیماری بخواب. فکر و خیال بد هم به سرت راه نده. فردا همه این ناراحتی ها تموم میشه میره .

و کمکم کرد سرم را روی بالش بگذارم. وقتی پتو را روی من می کشید صدایش زدم

-زن دایی جون؟ با ملاطفت جوابم را داد

-جان زن دایی؟-خوبه که شما رو دارم.

و سرم را بلند کردم و نگاه پراز قدردانی ام را به چشمان مهربانش دوختم که حالا از برق اشک به سوسو افتاده بود

-قربونت بشم عزیزم. تو فقط خوب باش!

این را با بغض گفت و بعد رویش را از من برگرداند.

رباب مثل خواهر بزرگ نداشته ام بود. همان قدر مهربان و دلسوز و همان قدر مطمئن

و قابل اتکاء. و از آنجا که خودش هم خواهر نداشت شاید من هم برایش مثل خواهر

کوچک نداشته اش بودم! خواهری که در اوج خامی و بی تجربگی تا به خودش آمد

دید دچار عشقی سوزان شده و نزدیک است همین اول راه قربانی اش شود!

\*\*\*

شرو

ین

-تو این ترافیک و وضع لغزندگی جاده ها شیلا چرا راه افتاده توجاده ؟ مادرش همانطور که داشت به ناخن های بدون لاکش سوهان می کشید بی آنکه نگاهی به او بیندازد گفت

-من نگفتم بیاد .خودش دوست داره سیزده به در دور هم باشیم .

شروین با همان قیافه و لحن ناخشنود و غرغرویش گفت

-بهتر بود ما برمی گشتیم تهران .با این هوا سیزده به در هم باید بمونید تو خونه.

-می ریم همون رستوران همیشگی .خوبیش اینه که باز دور همیم . -همینجور واسه خودتون

می برین و می دوزین .نظر منم که برای هیشکی مهم نیست!

و با حرصی در آمده نفسش را فوت کرد بیرون

\_شیلا بیاد من می رم .حوصله ی اینجا موندن رو ندارم دیگه .

مادرش با اخم نگاهش کرد .بعد انگار چشمان تیزبینش چیزی را شکار کردند که

انتظار دیدنش را نداشت .آن قدر که یکه خورد و دستهایش بی حرکت ماند.

-اون چیه شروین ؟

غرش صدایش در سکوت سالن پیچیده بود

شروین که می دانست چی باعث برانگیختن خشم و غضب مادرش شده بدون اینکه

خودش

را ببازد با بی خیالی حلقه ی آویخته از گردنبد مهره اش را نشان داد و گفت

-اینو می گی ؟ حلقه ی نامزدیمه ...معلوم نیست ؟

و نگفت همین دیشب تصمیم گرفته حلقه را به گردنش بیاویزد .

داشت از سر مادرش دود بلند می شد . کم مانده بود از فرط عصبانیت سوهان

را به طرفش پرت کند

-قرارمون رو یادت رفته ؟

و با نگاه شرربارش برایش خط و نشان کشید . اما انگار این تغییرها

هیچ اثری در پسرش نداشت . شروین همانطور که داشت حلقه ی نامزی اش را میان

انگشتانش

می فشرد با تاثر سری تکاند و گفت

-یادم نرفته . به روح بابا قسم دادین که این حلقه رو دستم نکنم

. منم دستم نکردم . انداختم گردنم .

و در مقابل چشمان مبهوت و عتاب آلودش حلقه را به لبهایش برد و شکوفید . مادرش

با حرکتی تهدید آمیز از جا بلند شد و گامی به سمتش برداشت

-با مادرت لج می کنی ؟

شاید اگر همان موقع تانیا در حالیکه لباس بیرون پوشیده بود از راه نمی رسید مزه ی

سیلی مادرش را برای اولین بار در زندگی اش می چشید .

-خب من آماده ام شروین جان ! بریم ؟

هر دو به طرف صدا برگشتند. مادر همان قدر حیران بود که شروین آرام و عادی  
-بریم .

و رو به مادرش با لحن خونسرد و کم و بیش حرص درآری توضیح داد  
-من و تانیا می ریم کمی بیرون قدم بزنیم. حیف که هوای بارونی رو دوست ندارین  
والا شما رو هم با خودمون می بردیم .

و پوزخند زنان سرش را برگرداند و به نگاه مشکوک و پر از  
علامت سوال او که با بدبینی می گفت " چی شده که علاقمند به همراهی با تانیا شدی  
؟ " توجهی نکرد.

باران نم نم می زد. خیابان ها از ماشین قرق بود و ترافیک سنگین. شروین یک دستش  
را به شیشه تکیه داده بود و درحالیکه در بیماری افکار خودش بود با دست دیگرش فرمان  
می راند. تانیا با سادگی

بچگانه ای گفت- فردا سیزده به دره. هر وقت اومدیم تو خیابون دیدیم خیابون راه  
بندونه. چرا مردم همش دارن میان و می رن؟ خب یه جا آروم ببیمارین دیگه؟ کل  
تعطیلات نوروزی رو همش تو راهن. پس کی و کجا می خوان ریلکس کنن و از  
تعطیلاتشون لذت ببرن.

چیزی نگفت و در سکوت به رانندگی اش ادامه داد. بی حوصلگی اش باز داشت عود می  
کرد. به خصوص که پشت ترافیک هم مانده بود. اما به خودش قول داده بود که یک

امروز مصاحبت با دخترخاله ی نه چندان عزیزش را تحمل کند. تمام دیشب داشت به این موضوع فکر می کرد. تا اینکه بالاخره تصمیمش را گرفت. تصمیم سختی نبود اما باید تمام جوانبش را می سنجید. ناگهان گفت

-پس ما مثل مردم نباشیم و نمونیم تو این ترافیک مسخره! ماشین رو یه گوشه نگه می داریم و می ریم قدم بزنیم .

تانیبا به شدت از این تصمیمش استقبال کرد -عالیه ...

و دستهایش را بر هم کوبید و هیجان زده ادامه داد بریم رو اون پل که دیروز بهت گفتم وایسی کنارش و گوش نکردی ...

چه اشکالی داشت همین یک بار فقط خواسته ی نه چندان بزرگ او را برآورده کند ؟

-باشه. می ریم رو اون پل. پس یه جای پارک پیدا کنیم. تا پل

راهی نیست ...

شروین

برعکس تمام جای شهر روی پل خلوت بود و تک و توک رفت و آمدی می شد. باران همچنان ریز می بارید و سیمای شلوغ شهر را هاشور می زد. تانیبا دست هایش را به سمت هوا گرفته بود تا قطرات باران توی دست هایش بنشینند. نگاه شروین به رودخانه ای بود که با تلاطمی غریو زیر پایشان جریان داشت و با هیاهو می رفت تا خودش را با شوقی نفسییماری به دریا برساند. فکر کرد -مثل من که دلم می خواد برسم به اون.



خودش آن جا بود اما فکر و حواسش جایی دیگر داشت برای خودش پرسه می زد.

هرگز خودش را این همه برای کسی آشفته و بی قرار ندیده بود. حتی وقتی در اوج دوستی با هلیا بود. چنین شوریدگی و بی طاقت شدن را به یاد نداشت. شاید آن فقط دوست داشتن معمولی بود و این که حالش را اینطور به آشوب کشیده و تاب و توانی برایش باقی نگذاشته عشق باشد. هر جا می رفت او را می دید. حتی پشت

پلکهای بسته اش هم نشسته بود و دمی راحتش نمی گذاشت. یادشبه خاطره ی قدم زدنشان زیر نم باران شهر فرانکفورت افتاد و بعد با حسرتی جانکاه جای خالی دستش را توی دستانش فشرد دوباره نبض افکارش تپید

-یعنی الان داره چکار می کنه ؟ هیچ به من فکر می کنه ؟ اونقدر که من بی تابشم دلش هوای منو داره ؟ یعنی هنوز دلش تنگ نشده برام ؟

تایا داشت حرف می زد او اما چیزی نمی شنید. انگار صدایش از مرز افکارش نمی گذشت

-مگه نه اینکه از اول عاشق سادگیش بودی و چیزی که باعث شد قلب و فکر و روحت تماما به سمتش کشیده بشه همین نابلدی ها و بی تجربگی هاش بود. پس چرا از دستش شاکی شدی. چرا اونو به بی احساس بودن محکوم کردی ؟ و بدتر از اون قلب و غرورش رو باهم شکستی ! تو چقدر خودخواهی شروین ! هم می خواستی اولی و آخریش باشی و هم اونی باشه که بدونه چطور روح تشنه ی عشقت رو سیراب کنه.

و توی دلش با غصه و پشیمانی گفت

-باید بهش بیشتر فرصت می دادم .باید خودم اول از عشقم سیرابش می کردم و منتظر می موندم تا نوبت اون بشه .وقتی به اندازه ی کافی عشقش به بلوغ می رسید خودش عاشقی هاش رو به پام می ریخت ..اما من بی حوصلگی کردم ...تند رفتم و با حرفام رنجوندمش. و با رفتنم دلشو سوزوندم .حالا با تمام غرور و خودخواهیم انتظار دارم که دوباره سراغمو بیماریه .لعنت به من که لایق قلب و روح پاک و زلالش نیستم ...

-شروین ؟

با ضربه ای که تانیا به بازویش وارد کرد از پیله ی افکارش بیرون پرید  
-حواست کجاست ؟و با دلخوری نگاهش کرد .با حواس پرتی گفت

-چیزی گفتمی ؟

تانیا که معلوم بود هنوز از حضور غایبش در کنار خود ناراحت است با خاطری مکدر گفت  
-آره خیلی چیزها گفتم ...ولی تو اصلا گوش نکردی !

نمی دانست باید دلش به حالش بسوزد یا همچنان بی تفاوت بماند .دستی روی صورت پریشانش کشید و گفت

-ببخشید ...یه کم بی حوصله ام

-پس چرا گفتمی بیایم بیرون ؟ خب با همین بی حوصلگیت می

موندی خونه!

و با برافروختگی رویش را از او برگرداند.

می دانست اگر تانیا بخواهد به غرغره‌هایش ادامه بدهد از این هم عصبی و بی حوصله تر می شود و هیچ بعید نیست که با او یا بدون او به ویلا برمی گشت. اما باید طاقت می آورد. هنوز حرفهایش را نگفته بود. فقط نمی دانست چطور باید شروع کند؟

-خب اومدیم بیرون که حوصله ام بیاد سرجاش...

تانیا از گوشه چشم با تردید نگاهش کرد انگار به صداقتش مشکوک بود. شروین برای اینکه بحث را عوض کرده باشد گفت -اولین باره منظره ی رودخونه رو دارم از روی این پل می بینم .

-دیدى گفتم قشنگه!

اخمهایش وا شده بود و خیلی زود دوباره نگاهش رنگ آشتی به خودش گرفت.

-منظره اش دیوونه کننده اس...

و بدون اینکه به روی خودش بیاورد تا همین چند لحظه ی پیش از دستش دلخور بوده پیشنهاد داد

-یه سلفى بیماریم ؟

-من گوشیم داغونه .ندیدى ؟

از چهره ی ناخشنودش پیدا بود که داشت بهانه می گرفت اما تانیا دست بردار نبود.

-خب با گوشى من مى بیماریم .

و قبل از اینکه فرصت مخالفت به او بدهد گوشی اش را درآورد و دوربین را باز و بعد رو به سمت خودشان تنظیم کرد. نگاه شروین به قیافه ی عبوس خودش بود. تانیا درحالیکه سعی داشت فاصله ی میانشان را پر کند با تذکر غر زد -بخند دیگه !

می خندید؟ آخر به چی؟ اصلا مگر دور از او و این همه بی خبری چیزی هم برای شادی و خنده وجود داشت؟! -زود عکست رو بیماری. مردم دارن نگامون می کنن...

-مردومو بی خیال. تا نخندی نمی بیماریم .

فقط برای اینکه از شر این سلفی عذاب آور خلاص شود آرواره های سفت و زنگ خورده اش کش آمدند. اما فقط ادای لبخند زدن

را درآورده بود. بیشتر به نظر می رسید که داشت به ژست مسخرهشان نیشخند می زد. تانیا می خواست سلفی های بیشتری بگیرند اما دیگر با او همکاری نکرد -جمع کن دیگه حوصله ندارم.

این را با اوقات تلخی گفت و رویش را باز به سمت رودخانه کرد. تانیا پوزخند زد -همیشه همین قدر بداخلاقی؟

و درحالیکه داشت تند تند وارد برنامه های گوشی اش می شد

-می خوام عکسو بفرستم واسه شیلا. خدا کنه تو جاده نت داشته باشه و همین حالا داغ داغ برسه دستش.

شروین نفس عمیقی کشید و فکر کرد

" چقدر دلش الکی خوشه ! "

تانیا بعد از اینکه کارش را تمام کرد گوشی اش را کنار گذاشت و با گفتن -سرده!

به بازویش چسبید و خودش را به او چسباند. شروین با تذکری تند به او پرید

-فکر کردی اینجا کجاست ؟ یه مکان عمومی تو قلب لس آنجلس ؟ و بازویش را از

چنگش بیرون کشید. تانیا ناراحت از این واکنش نامطبوع که انتظارش را نداشت با رندی

پرسید -یعنی اگه یه مکان خصوصی بود اشکالی نداشت ؟

-اشکالش اینه که بدون اجازه خودمون رو به دیگری تحمیل نکنیم .

از اینکه با تمام صراحتش این را گفت از خودش راضی بود. و برایش اهمیتی

نداشت که تانیا در موردش چه فکری می کند.

-یعنی الان می خوای بگی من خودم رو بهت تحمیل کردم ؟ سکوتش جواب

واضحی بود برایش. و همین بیشتر باعث عصبانیت تانیا می شد

-همه ی مردای ایرونی اینقدر نجیب و پرهیزکارن یا فقط تو

اینجوری هستی؟ شروین به طعنه ی تمسخرآمیزی که در پس حرفهایش نهفته بود

اعتنایی نکرد و با سکوتش به آتش خشم و غضبش بیشتر دامن زد. تانیا زخم خورده

تر از قبل گفت

-عجیبه که چند سال زندگی تو خارج نتونست تو طرز فکر ت تاثیر بذاره .

-ربطی به این چیزا نداره.

-پس به چی ربط داره ؟ با انگشتش

به شانه اش کوبید

-به قلب آدم ها...

و همان طور که در بیماریو دار قهر و عتاب به نگاه هم خیره مانده بودند ناگهان

پرسید

-می شه پپرسم تو واسه چی اومدی ایران ؟

تانیا گیج مانده بود. -خب...خب...اومدم دیدنتون. خاله جان گفت بیا و من اومدم.

-خاله جان گفت ننگتن برای چی بیا ؟ تانیا از این

سوال و جواب ها کلافه بود

-چرا از خودش نمی پرسی ؟

شروین با سماجت باز روی سوال قبلش تاکید کرد -نگفت ؟

-چرا گفت...

و با رویی ترش کرده و ناموافق ادامه داد

-گفت تو قصد ازدواج داری و دنبال کیس مناسبی ! گفت بیا شاید از هم خوشتون اومد

! منم اومدم .چون دلم می خواست از تنهایی در پیام .مکثی کرد و بعد با تاکید گفت

\_از مردای امریکایی متنفرم!

و دستهایش را به پل تکیه زد

-این کجاش عجیبه؟

شروین با تاجر نگاهش می کرد. حداقل می توانست به خاطر این اعتراف متهورانه تحسینش کند.

-عجیبه چون مامان ظاهرآ می خواد بدون اجازه ی من برام زن دوم بییماریه ...

-زن دوم؟

و انگار که یکدفعه دچار جنون آنی شده باشد با عصبانیت خندید -دیوونه شدی؟

-نه دیوونه نشدم. من نامزد دارم و قراره به زودی با هم بریم سر خونه زندگیمون

...

\_منظورت هلیاست؟ ولی خاله جان که می گفت باهم به هم زدین!

\_نه. منظورم هلیا نیست. یه نفر دیگه که به خاطرش هلیا رو از زندگیم کنار

گذاشتم.

تانیا ناباورانه سر تکان داد

-نه... این امکان نداره. این فقط یه شوخی مسخره است... آگهاینطور بود خاله جان منو این همه

راه نمی کشوند اینجا... مگه اینکه قصد تحقیر و تمسخر منو داشته باشه.

-منو ببین! ببین اصلا تو حالی هستم که بخوام باهات شوخی کنم؟ من خودم از دست مامان عصبانی ام. این مدت که اینجا بودی باید از برخورد مامون اینو فهمیده باشی... من نامزد دارم و مامان

خودش می دونه که چقدر عاشقشم... اونقدر که حس می کنم همین حالا که با تو روی این پل ایستادم و اون خبر نداره دارم بهش خیانت می کنم.

تانیا باز هم خنده ی عصبی سر داد

-بس کن دیگه شروین! هیچ دلیلی وجود داره که بخوای همچین دروغی بهم بگی.

-آخه چه دروغی دارم بهت بگم؟ بذار عکساشو بهت نشون بدم تا باورت بشه.

و گوشی اش را از جیبش بیرون کشید و همانطور که داشت سعی می کرد از لای ترکهای صفحه ی گوشی گالری اش را باز کند ادامه داد

-البته اگه لمسش جواب بده... اگرم باز نشد تو لپتاپم دارم. بیا نگاه کن ...

و گوشی را تا جلوی چشمان تانیا بالا آورد. تانیا سرش را دزدید و با خشمی دیوانه وار بر سرش فریاد کشید

-نمی خوام ببینم ...

و با پشت دست گوشی و دستش را با هم پس زد و چنان با قدرت این کار را کرد که گوشی از دست شروین رها شد. به هوا پرید و پیش چشمان مات و مبهوتشان چرخید و چرخید و چرخید و بعد صاف افتاد توی رودخانه...



نه خدایا. نه. جواب این همه هول و ولایی که برای تماس با او داشتم شنیدن پی در پی پیام " مشترک مورد نظر در دسترس نمی باشد. " نبود. دایی یوسف می گفت

-لابد خوابه هنوز!

رباب ولی باور نداشت.

-مگه خواب اصحاب کهفه! از ظهر تا حالا داریم تماس می بیاریم

-خب حتما تا دیر وقت بیدار بود. امروز هم که تعطیلی بود گرفت تخت خوابید... اینکه چیز عجیب و غریبی نیست. من خودم یه بار تو مجردی صبحدم یه روز خوابیدم فردا شبش بیدار شدم.

-چی بگم والله!

رباب این را گفت و لب پایش را داد جلو. من اما دلشوره داشتم. هنوز ترس و هراس خوابی که دیده بودم با من بود و راحت نمی گذاشت.

"اگر برایش اتفاقی افتاده باشه چی؟ اگه خدای نکرده تصادف کرده باشه! ..."

و دیگر فکر از هم گسیخته ام جرات نداشت از این جلوتر برود. حالا چطور می توانستم با این همه بی خبری و این اضطراب

کشنده ای که با من بود سر کنم؟ پشیمان بودم از اینکه چرا زودتر با او تماس نگرفتم! کاش به حرف رباب گوش می دادم. کاش خیلی زودتر از این ها به این قهر ملال انگیز خاتمه می دادم!

-می گم همیشه با مادر یا خواهرش تماس بیماری؟

این را دایی یوسف گفت. وقتی دید مثل روح سرگردان با پریشانی از این اتاق به آن

اتاق می روم و از این گوشه به آن گوشه و بعد با غرغر افزود

-آدم مگه می شه شماره خونه نامزدشو نداشته باشه!

حق با او بود ولی تا حالا نیاز نشده بود. از طرفی شروین هم هیچوقت نگفته بود شماره خانه

مان را داشته باش هر موقع در دسترس نبودم با خانه تماس بیماری.

.رباب گفت

-مگه نگفتی بی خودی نگرانیم و صبر کنیم بهتره. اصلا شاید به قول تو خواب

مونده باشه!

-آره ولی نمی بینی ماهسو چه حالیه؟

-خب طفلی خواب بد دیده! نگرانه!

-خب منم همینو می گم دیگه. می گم یه زنگ به مادر یا خواهرش بزنه تا خیالمون

راحت بشه.

حالا هر دو زل زده بودند به من. انگار با بیم و امید منتظر تصمیم من بودند. دلم نمی

خواست دوباره با شیلا حرف بزنم. از دستش دلخور بودم که چرا از تماس من به

شروین چیزی نگفته. نمی خواستم باز به این احتمال هم فکر کنم که شاید او گفته و

شروین اهمیتی نداده. رباب انگار دلیل تردید مرا می دانست گفت -زنگ بزن به

مادرش.

-با مادرش راحت نیستم .

و افسوس می خوردم از اینکه چرا تهمینه خانم نمی توانست جای مادر نداشته ام باشد  
دایی یوسف گفت

-کی با اون مادر فولاد زره می تونه راحت باشه ؟ همون زنگ بزن به ژیللا و این قائله  
رو تموم کن .خسته شدیم بس که تو رو با این قیافه ی جن زده تو خونه دیدیم .  
حتی وقتی از دستم عصبانی می شد هم شفقت و دلسوزی در اعماق چشمانش برق می زد.  
نمی توانستم با این همه دلواپسی بیشتر از این صبر کنم و طاقت بیاورم .شاید اگر آن  
خواب هولناک را ندیده بودم حالا اینطور دلم برایش جوش نمی زد و از این بی خبری  
جانم به لبم نمی رسید .

به امید اینکه شاید این بار بخت با من یار باشد و تماس برقرار شود برای آخرین بار  
شماره اش را گرفتم و بعد از اینکه باز هم آن پیغام کذایی مایوس کننده را شنیدم دل  
به دریا زدم و بلافاصله شماره شیلا را گرفتم .بار اول در دسترس نبود.

رباب نچی زد و دایی یوسف با کلافگی مشتت بر تیرک چوبی  
ایوان کوبید .گفتم اگر شیلا هم در دسترس نباشد این بار دیگر گوشی ام را می کوبم  
به طاق و یک بلایی هم سر خودم می آورم تا از آن همه فکر و خیال واهی خلاص  
شوم ...اما خدا را شکر که بار دوم تماس برقرار شد .که ای کاش اصلا نمی شد.  
صدای شیلا گاهی قطع و وصل می شد و من از حرف هایش فهمیدم که توی جاده و  
پشت ترافیک سنگین است و راهی شمال!

دایی یوسف و رباب تند تند به من اشاره می کردند که تا قطع نشده سراغ شروین را از او  
بیماریم و من هم با لحن عذرخواهانه ای گفتم -بخشید مزاحمتون شدم شیلا جون!  
موبایل شروین از ظهر در دسترس نیست. نگرانشم. شما خبری ازش ندارین؟ جوابش با  
مکث و تردید آمد

-گفتی از ظهر؟ گوشیش رو نمی دونم چرا در دسترس نیست...ولی دم  
ظهر تانیا عکس

دوتاییشون رو از رو پل شهسوار واسم فرستاد...حالش که خوب بود.

"تانیا؟ تانیا دیگه کیه؟"

انگار شیلا خانم یک چیزش می شد! من سراغ شروین را از او گرفته بودم و او  
داشت در مورد یک آدم مجهول الهویه با من حرف می زد.

به امید اینکه به خاطر قطع و وصل شدن شبکه های تلفن همراه او درست متوجه منظور  
من نشده با تذکر گفتم -شیلا جون پرسیدم از شروین خبر ندارین؟

-همین حالا گفتم که بهت عزیزم

ظاهرا متعجب بود از اینکه من چقدر گیج تشریف دارم!

-من چیزی نشنیدم. شما گفتین تانیا عکس دوتایی فرستاده یه همچین

چیزی!

و با حرص نفسم را فوت کردم بیرون. گاهی ما آدم ها چقدر به

نظر هم خنگ و گیج به نظر می رسیدیم! او خندید و این بار بالحن شمرده تری گفت

-خب آره درست شنیدی! شروین با تانیا بود دیگه!

ذهنم با تشویش پی حرفهایش می دوید و قلبم کنار اسم شروین یک بار از تپش ایستاد.

-تانیا کیه؟

صدای شیلا پر از شگفتی بود. انگار مضحک ترین سوال ممکن را از او پرسیده بودم.

-تانیا رو نمی شناسی؟ دخترخاله ام دیگه! همون که تازه از امریکا اومده. با هم رفتن متل قو! من و حمید هم امروز داریم بهشون ملحق می شیم. چند ساعته که پشت ترافیکیم.

ذهنم داشت تند تند اطلاعات جدید کسب شده را برای خودش پردازش می کرد.

"تانیا دخترخاله شونه که تازه از امریکا برگشته و اونا با هم رفتن متل قو. و

همین چند ساعت پیش یعنی تقریبا از وقتی که ما درحال تماس مکرر با شروین هستیم از روی پل نمی دونم کجا برایش سلفی دونفره فرستاده!"

بیشتر شبیه یک قصه بود. یک قصه ی تلخ و تکان دهنده که من شنیدنش را دوست نداشتم. انگار عمدا می خواستم خودم را بزنم به نفهمی! شاید فقط برای اینکه کمتر عذاب بکشم یک قسمت از مغزم را خاموش کرده بودم. همان قسمت که داشت با احساس خطر

آزیر می کشید و به من اخطار می داد " هی شنیدی چی گفت ؟ همین حالا که تو در تشویشی او با یکی دیگر حالش خوب است و سلفی می بیمارید ."

رباب و دایی یوسف با چشمانی گشاد و مراقب داشتند مرا می پاییدند .هر بار که رنگ از رخسار من می پرید اضطراب و تشویش چهره ی هر دو را منقلب می کرد.

قبل از اینکه بیش از این دچار سرگشتگی شوم از لابه لای افکارمغشوشم سوال ساده ای را بیرون کشیدم و پرسیدم

-پس گفتین حالش خوب بود ؟ آخه دیشب خواب بدی دیدم ...!

صدایم بغض سنگین و خفقان آوری را در خود پنهان داشت .بغضی که اگر اشک می شد و می بارید زیتون سر را با خودش می برد.

-آره عزیزم حالش خوب بود .نگران نباش !اگه اینستا یا وایبر داری بگو برات عکسشون رو بفرستم تا خیالت راحت بشه.

-نه ندارم.

و نمی دانم از این بابت متاسف بودم یا نبودم ؟ آن لحظه از حال خودم بی خبر بودم.

انگار سرم را با فشار زیر آب گرفته بودند .داشتم کم کم نفس کم می

آوردم .

دایی یوسف حالا گوشش را چسبانده بود به گوشی و اهمیتی هم به ایما و اشاره ی

پرسرزنش رباب نمی داد .شاید او هم به اندازه ی من دلش می خواست از جریان سر در

بیاورد. هنوز این ور خط در بهت و سکوت سنگین خودم غرق بودم که شیلا صدایم زد -  
ماهسو؟

دایی یوسف به پهلویم زد یعنی که جوابش را بده. با حواس پرتی و تاخیر در جواب  
گفتم

-بله؟

-شروین بهت نگفت میره شمال؟

چقدر سخت بود اینکه می خواستم با احساس حقارت و بی چارگی گمانش را تصدیق  
کنم.

-خب..خب..ما یه چند روزی از هم بی خبر بودیم...یه کم با هم

بحثمون شد. بعد اون برگشت تهران و من...

انگار حوصله ی زیاده گویی ام را نداشت و می خواست حرفهایم را چکیده کند -  
باهم قهر بودین!

از سکوت تلخ من به جواب خودش رسیده بود.

-همون شب که بهم زنگ زدی فهمیدم قهرین..! راستش من یادم رفت به شروین بگم  
که تو زنگ زدی. یعنی گفتم لابد خودت بعد زنگ می زنی بهش می گی ...

این که گفت مثل نوشداروی بعد از مرگ سهراب بود. دیگر روی حال بد من اثری  
نداشت.

بعد از مکث کوتاهی ادامه داد

-متاسفم ماهسوجان. آگه می دونستم بهت نمی گفتم. نمی خواستم ناراحتت کنم.

-نه ناراحت نشدم!

به عمرم هرگز دروغی به این بزرگی به کسی نگفته بودم. فکر کردم " برای توصیف

این حسی که الان دارم باید واژه ی جدیدی

اختراع بشه! "یادم نیست دیگر چی به هم گفتیم یا چطور از هم خداحافظی کردیم

.فقط به یاد دارم که بعد از قطع تماس مثل دیوانه ها بودم.

-گفت حالش خوبه! خدا رو شکر!

همان لحظه قطره اشکی از گوشه ی چشمم قل خورد و روی گونه ی سردم سرید.

چرخی دور خودم زدم و گیج و منگ چشم گرداندم. انگار اصلا نمی دانستم کی هستم؟

کجا هستم؟ بی چاره دایی یوسف و رباب که شاهد حال و احوال زار و مجنون من بودند

.انگار داشتم با خودم حرف می زدم.

-من برم بخوابم! خسته ام. بیداری بدی کشیدم. دلم یه خواب سنگین می خواد. از اون خوابا

که بعدش دیگه بیداری نباشه.

روی ایوان بودیم اما به جای اینکه وارد اتاق شوم داشتم به سمت پله ها می رفتم که

دایی یوسف جلویم را گرفت

-کجا؟ مگه نگفتی خوابت میاد؟



با تحیر نگاهش می کردم و همانطور که مسخ و منگ مانده بودم تند تند پلک زدم. او بازویم را گرفت و داشت از پیش نگاه های متاثر و رقت آمیز رباب به سمت اتاق هدایتم می کرد -دایی جون!

-جان دایی؟

-می دونستی شروین یه دختر خاله داره به اسم تانیا که از امریکا اومده پیششون؟

حسابی از دست شروین لجش درآمده بود و داشت به شیوه ی

خودش دلداری ام می داد.

-خب اومده که اومده. گور پدر هرچی دخترخاله کرده!

-شروین بهم نگفت میره متل قو.

-وقتی قهر بودین چطور باید بهت می گفت؟

-باید بهم می گفت. می گفت و بعد دوباره به قهرش ادامه می داد.

-اصلا چه فرقی می کنه؟ حالا تهران باشه یا متل قو؟ -فرق می کنه

.خیلی هم فرق می کنه دایی جون! اگه فرق نمی

کرد قلبم الان از درد زوزه نمی کشید...اگه موضوع دخترخاله اش که نمی دونم یهو

چرا سر و کله اش از اونور دنیا پیداش شد نبود...نگفتنش اینقدر باعث زجرم نمی

شد.

-اح بس کن دیگه ماهسو. کاری نکن برم متل قو روی سرشون خراب کنم.

این را با تشر گفت و با هم وارد اتاق شدیم. مارجان توی رخت خوابش نیم خیز نشسته بود. ما را که دید با بی قراری از خودش آواهای نامفهومی سر داد و بعد که دایی یوسف گفت چیزی نیست مارجان! هول نکن. از صدا و هیاهو افتاد. دلم برای مارجان بیشتر از خودم می سوخت. او تاب دیدنم با این حال نزارم را نداشت.

-دایی جون؟

-جان دایی جون؟

-سردمه! خیلی سردمه

به یکباره انگار تمام وجودم را سرما زده بود. دایی یوسف از

رباب خواست بیاید برایم رخت خواب پهن کند. تمام تنم داشت میان بازوان چاق و گوشتالوی دایی یوسف رعشه می رفت. مرا خواباند و لحاف ضخیمی روی سرم کشید و آرام و با ملاحظت گفت -بیماری بخواب دایی جون!

صدایش آهنگ صد گریه ی سوزناک بود که حالی برای سردادن

نداشت.

شروین

از مادرش که تازه از پله ها پایین آمده بود با لحنی نگران پرسید -خواهید؟

مادر با سرزنش نگاهش کرد

-دختر بی چاره رو داغونش کردی! به زور قرص آرامبخش

خوابوندمش! لب به غذاش هم نزد. همینطور گشنه و تشنه خوابید.

شروین کم نیاورد و طلبکارانه گفت

-وقتی داشتین بدون صلاح و مشورت با من دختر بی چاره رو از اونور دنیا می

کشوندین اینجا باید فکرشو می کردین.

-لابد فکر می کنی صلاحیت در اینه با دختری ازدواج کنی که از لحاظ طبقه ی اجتماعی و

فرهنگی هیچ سنخیتی با هم ندارین!

شروین ناخشنود از آن چه شنیده بود چهره در هم کشید و با تغییر گفت

-خواهش می کنم بریزین دور این افکار تعصب آمیزتون رو کهمیراث غرور و

تکبر خانوادگی شماست و بوی پوسیدگی می ده!

من با دختری ازدواج می کنم که با میل و علاقه ی قلبی خودم انتخاب کرده باشم نه با

صلاحید تحمیلی کسی! چون من قراره یک عمر باهش زندگی کنم نه شما.

مادرش با نگاهی مات و شیشه ای او را با تمام خشم و عصیانی که در مقابلش قرار داده

بود براندازش کرد و بعد سری به نشان تاسف تکان داد

-اگه این حرفت هم درست باشه پس باید بدونی که نباید انتخاب کورکورانه ای داشته

باشی. باید دختری رو پیدا کنی که از هر لحاظ جفت مناسبی برات باشه. زیبایی ظاهری

دلیل مناسبی برای ازدواج نیست. برای عشق های کوتاه مدت که خودت اولش گفتی

احساست به ماهسو چیزی جز این نیست دلیل قابل قبولی می تونه باشه اما برای یک

عمر زندگی نه .! شوخی که نیست ! چطور آدم می تونه یک عمر با کسی سر کنه که افکارشو نمی فهمه و انگار از یک دنیای دیگه است.

بعد برای اینکه مسیر گفتگو را که چندان مورد رضایتش نبود عوض کند با لحنی شمرده و تذکر آمیز گفت

-اون طرز برخوردت با تانیا غلط بود .اگه حس کردی واسه ازدواج گزینه ی مناسبی برات نیست می تونستی تا پایان تعطیلات صبر کنی .بعد به خودم می گفتی .نه اینکه اینطور مستقیم و بی محابا وارد عمل می شدی و با حرفا و رفتار بدون فکر برنجونیش !.

-نمی تونستم تا آخر تعطیلات صبر کنم .از طرفی من بهتون گفتم

نظرم چیه ؟ شما نخواستی که بشنوی !-من فقط می خواستم کمی بیشتر برای شناخت همدیگه به خودتون وقت بدین .همین !

-به هر حال شما هم مقصرین .اگه اصرار و سماجت لجبازانه یشما نبود الان حال دختر خواهر عزیزتون خوب بود و داشت تو لوس آنجلس زندگیش رو می کرد.

مادر با سیمایی مکدر لب روی لب فشرد و کمی ساکت ماند .انگار داشت توی ذهنش نقشه می کشید که چطور می تواند با حرفهایش او را تحت تاثیر خود قرار دهد ؟

-با حرفات اونقدر رنجوندیش که طفلی می خواست برگرده ! داشت چمدونش رو می بست که بره .

اما ظاهرا با جملاتش هیچ اثری روی قلب شروین نگذاشته بود.

-می گفתי خودم کمکش می کردم!

این را با تمسخر گفت و بعد با بی تفاوتی از مقابل دیدگان شماتت بار مادرش گذشت.

درحالیکه داشت به طرف یکی از پنجره ها می رفت با غرغر

گفت

-پس چرا شیلا و شوهرش میان ؟ دیگه نمی تونم حتی یک لحظه هم اینجا بمونم.

مادر در جواب سوال اولش گفت

-نیم ساعت پیش پارک فین بودن .دیگه کم کم باید برسن.

و نسبت به جمله ی بعدی پسرش اظهار نظری نکرد. یا نشنیده بود یا خودش رازده بود به نشنیدن .

شروین نگاهی به ساعتش انداخت .هنوز بی اندازه برای رفتن بی قرار بود آن قدر که فکر می کرد نمی تواند تا رسیدن شیلا و شوهرش طاقت بیاورد .هنوز چیزی از تصمیمش به مادر نگفته بود .منتظر بود شیلا از راه برسد و خیالش از اینکه مادرش با غصه ی رفتنش تنها نخواهد ماند راحت شود بعد بی گذار به آب

بزند .یادش به گوشی اش افتاد که از بخت بدش توی رودخانه افتاد .حالا

نه گوشی نداشت نه سیم کارت و باید تا پایان تعطیلات رسمی صبر می کرد .در راه برگشت به خانه هرچقدر چشم گردانده بود هیچ مغازه ی موبایل فروشی بازی ندید .تعطیلات بود و نمی شد کاریش کرد .به آشپزخانه رفت تا برای خودش نسکافه آماده

کند. مادرش داشت قرص می خورد. همین که او را دید انگار برای اینکه به او احساس گناه بدهد گفت

- قلبم از ظهر درد می کنه و آروم نمی بیماریه .

و دستش را روی قفسه ی شانه اش گذاشت و فشرد. شروین هرچقدر هم که می خواست بدین باشد و این را جزئی از نمایش ساختگی مادرش بداند که هدفی جز تحت فشار گذاشتنش نداشت اما نمی توانست بیماری قلبی اش را جدی بنیمازید. به خصوص که بعد از فوت پدر این بیماری بیشتر عود کرده و همین سال گذشته یک

سکته ی ناقص را هم پشت سر گذاشته بود و همچنان تحت نظر دکتر متخصص و قابل اعتمادش قرار داشت. \_میخواهی بپرمتون دکتر؟ \_لازم نکرده! روز تعطیلی دکتر کجا بود؟ این نزدیکی هام که کلینیک تخصصی شبانه روزی درست و حسابی نداره.

نگاه شروین لحظه ای روی چهره ی غضبناک مادرش ثابت ماند.

بعد وقتی داشت توی لیوان آب جوش نسکافه می ریخت فکر کرد

-اگه از تصمیم مطلع بشه چی ؟ خدا کنه به خیر بگذره!

از اینکه راه سختی در پیش داشت هم نگران بود هم به شدت کلافه و عصبانی! اما مطمئن بود که تصمیم درستی گرفته. دیگر از یک بام و دوهوا بودن خسته شده بود و می خواست هرچه زودتر تکلیف خیلی چیزها را برای خود و بقیه روشن کند. هرچه بادا باد! شاید اصلا از اول هم باید همین کار را می کرد. اما جلوی اشتباه و ضرر را از هر جا که می گرفت منفعت بود!

با شنیدن صدای بوق آشنای ماشینی از داخل حیاط هر دو کارشان را در آشپزخانه رها کردند و برای استقبال از مهمانان تاز از راه رسیده شان به روی ایوان رفتند.

\*\*\*

شیلا هوم کشان گفت

- ما تازه اومدیم می خواهیم دور هم باشیم. تو می خواهی بری؟ شروین از همیشه خسته تر به نظر می رسید و دلش نمی خواست به کسی جواب پس بدهد و از این که مجبور به این کار بود عصبی بود

- دیگه نمی تونم بمونم. تا همین حالاشم به خاطر مامان تحمل کردم

دوتایی پشت میز آشپزخانه نشسته بودند. مقابل شیلا یک فنجان چای تازه بود و جلوی شروین لیوان نسکافه که احتمال می داد محتویاتش یخ زده باشد. همان لحظه مادر هم به آنها پیوست. هر دو همزمان به طرفش برگشتند. او از شیلا سراغ حمید را گرفت و

شیلا توضیح داد که پایش به شمال نرسیده با دوست شمالی اش که ملاکی دارد قرار گذاشت با

هم بروند ویلا ببینند. بعد او هم از آخرین وضعیت تانیا پرسید

- خوابه هنوز؟

مادربا اندوه و افسوس سر تکان داد - آره

طفلک! صداش زدم بیدار نشد.

-بذار بخوابه ! واسه اعصابش خوبه.

-اعصابش مشکلی نداشت اگه برادر عزیزت دلش رو نمی شکست

!

و همزمان به شروین چشم غره رفت .شیلا کمی از چایی اش را نوشید

-نباید ما رو جلو تانی بده می کردی شروین جان!

سعی کرده بود لحنش عاری از ملامت باشد اما نبود.

هرچند برای شروین هم که گوشش از این حرف ها پر بود اهمیتی نداشت . با بی

توجهی نسبت به انتقاد شیلا دست هایش را روی میز گذاشت و همانطور که سعی

داشت هردو را زیر سلطه ی نگاه نافذش ببیمارید با جدیت و قطعیت تمام گفت

-می خوام به حرفام خوب توجه کنید .من یه تصمیمی گرفتم .شما می تونید موافق باشید یا

مخالف .اما اینو بدونید که نظرتون روی نظر و تصمیم من هیچ اثری نداره .فقط باعث ایجاد

کدورت می شه و ما رو از هم دور می کنه .من دلم نمی خواد رودرروی هم قرار بگیریم

.دوست دارم کنارم باشید .اما نمی تونم مجبور تون کنم

.همون طور که شما نمی تونید مجبورم کنید .

مکثی کرد وبعد فقط برای اینکه گلویی تر کرده باشد قدری از محتوای یخ زده ی

لیوانش نوشید .مزه ی تلخش که زیر زبانش نشست بدتر احساس تشنگی به او

دست داد .نگاه های سرگشته ی مادر و شیلا مدام مثل توپ تنیس باهم در تبادل

بود .عاقبت یکی شان از سکوت نابهنگامش بی طاقت شد و با کنجکاوی پرسید



-چی می خوامی بگی؟ استرس گرفتیم. شروین نگاه به شیلا کرد و بعد تکیه داد به پشتی  
صندلی اش. دلش

می خواست به هنگام ادای کلمات مورد نظرش از همیشه مقتدرتر به نظر برسد. برای  
همین هم صاف و بی تزلزل نشسته بود و ذره ای مردد و دودل نشان نمی داد  
-من می خوام با ماهسو ازدواج کنم.

می دانست شنیدن این جمله تا چه حد برای هردوتاشان سنگین است و چه ضربه ی هولناکی  
به باورشان وارد می کند اما چاره ای نداشت. و قلبا متاسف بود از اینکه چرا باید چنین باشد  
؟ بهت و سکوت مادرهم برانگیز بود. با آهی از نهاد برآمده نگاهش می کرد و چیزی نمی  
گفت. مثل کسی بود که با چشمان باز

خوابیده! شیلا در جای خودش با بی قراریجنید و بعد  
ناباورانه پلکی زد و با تذکر گفت

-ولی تو به ما گفته بودی همه چیز صوریه! فیلمش... فیلمش...چی؟ و توی صورتش براق  
شد. شیلا لحظه ای رنگ باخت

-منظورم اینه که برامون فیلم درآوردی؟ تو گفتی از ماهسو خوشت میاد اما اونو لایق  
ازدواج با خودت نمی دونی. گفتی چون دست دوستیت رو رد کرده می خوامی با  
پیشنهاد ازدواج بهش نزدیک بشی و بعد...

انگار تاب شنیدن اراجیفی را که شیلا داشت از او نقل قول می کرد نداشت با بی صبری  
وسط حرفهایش دوید و تشرزان گفت -خودم می دونم که چی گفتم. اما...هرچی گفتم  
دروغ بود.

-یعنی چی که دروغ بود؟ به همین راحتی داری می گی که فریمون دادی؟

شیلا برافروخته بود و شروین حق به جانب و یاغی! سکوت مادرش به او میدان بیشتری برای تاختن می داد.

-خودتون باعث شدید. خودتون! با خودبترینی و نخوت و تکبرتون باعث شدید از راه دیگه ای نظرتون رو جلب کنم. من اگه می خواستم بدون موافقت شما با ماهسو ازدواج کنم خیلی راحت می رفتم این کار رو می کردم. اما دلم نمی خواست برای دختر مورد علاقه ام کم بذارم. ماهسو لیاقتش رو داشت که مثل هر دختر نجیب و پاکی ازش خواستگاری بشه و تشریفات مربوط به ازدواج برایش انجام ببیماریه. من نمی خواستم ماهسو خیال کنه که در حد و اندازه های خانواده ی من نیست و از این بابت احساس حقارت کنه. بعد ها خودم روبه خاطر این خودخواهیم نمی بخشیدم. اما اونقدر دوستش داشتم که به خاطرش خودخواهیم رو گذاشتم کنار. شما خانواده ی منید. دوست داشتم کنارم باشید. دوست داشتم به انتخابم احترام بذارید. عشقم رو باور کنید و به خاطر من ماهسو رو بپذیرید. اما از همون اول برام شمشیر رو از رو بستید. دیدم چاره ای نیست. نمی شد که تا آخر دنیا با هم بحث و جدل کنیم. چون به

راحتی از پس متقاعد کردن هم بر نمی اومدیم. اگه می خواستم ازراه معمول و عادی به ماهسو

برسم به همراهیتون نیاز داشتم. باید مجابتون می کردم والا کدومتون حاضر بود برای

خواستگاری با من به زیتون سر بیاد؟ شیلا غرید

-معلومه هیچکدومون. باید از خودت به خاطر به راه انداختن این نمایش مسخره و

حیله گرانه خجالت بکشی!

-مجبور شدم. می فهمی؟ برای راضی کردنتون به دروغ گفتم که قصدم ازدواج نیست و فقط می خوام یه مدت باهاش به نام نامزدی دوست باشم و بعد هم به بهونه ی اینکه به درد هم نمی خوریم نامزدیمون رو به هم بزnm...

-خب بعدش چی؟ بعدش قرار بود چی بشه؟

-می خواستم اینجوری از شما زمان بخرم که این مدت ماهسو به چشمتون بیاد و با شناختی که ازش پیدا می کنید خودتون بفهمید که انتخابم اشتباه نبود.

و با پوزخند تلخی ادامه داد

-اما فکر نمی کردم شما باورتون بشه من اونقدر نامرد باشم که بتونم همچین کاری با یه دختر بکنم...

شیلا با لحن گزنده اش قلبش را سوزاند

-چرا نباید باورمون می شد؟ مگه همین کار رو حالا با یه روش دیگه با هلیا نکردی؟

شروین که از این تلنگر نامطبوع برآشفته بود با تغییر گفت

-هلیا قضیه اش فرق می کرد. خودتون می دونید که قصدم ازدواج بود اما از بس تو گوشم خوندین که تو امریکا دور از چشمای من

چه کارا کرده از چشمم انداختینش!

-ما هلیا رو از چشمت انداختیم یا حضور دختری به اسم ماهسو؟ مادرش بالاخره سکوتش را شکسته بود!

شروین

شروین اگر می خواست با خودش صادق باشد می دید باید حق را به مادرش بدهد. معلوم نیست اگر همان روزها که به خاطر هلیا با خانواده اش در کشمکش بود سر و کله ی ماهسو این دختر معمولی و در عین حال خاص پیدا نمی شد به همین زودی قافیه را به خانواده اش می باخت یا نه؟ در حال حاضر با این ذهن پریش و در بیماری نمی توانست به عقب برگردد و به این فکر کند که اگر ماهسو یکهو پیدایش نمی شد سرانجام او و هلیا به کجا می انجامید؟ - به هر حال شما ذهنیت منو نسبت به هلیا به هم ریخته بودین .

این را دیگر مطمئن بود و تردیدی نداشت.

مادر با نگاه عاقل اندر سفیه خود راحتش نمی گذاشت.

-ظاهرا انگار دنبال بهانه بودی که با هلیا تموم کنی و ما ندونسته باعث شدیم از چاله دریبای و بیفتی توی چاه.

شروین از قضاوت بی رحمانه ی مادرش دلیماری بود اما می دانست که از پس متقاعد کردنش بر نمی آید. توی ذهنش تعبیر از چاله درآمدن و توی چاه افتادن را با اکراه رد کرد و آن را پای حساب قهر و غضب مادرش گذاشت.

-کاش اینقدر پایبند تعصباتتون نبودین مامان. اونوقت می دیدین که من بی خودی به این دختر دل نبستم.

نگاه بی روح مادرش می گفت حتی حاضر نیست در محالات خودش هم به انتخاب پسرش رای مثبت بدهد. شیلا با لحن بازخواست کننده ای گفت

-من که فکر می کنم تو عقلت رو از دست دادی شروین! والا هیچ دلیل منطقی پشت انتخابت نیست. همون طور که خودت اول مدعی بودی تو فقط از ماهسو خوشت اومده و چون اون راه رو بر دستی تو بست برای داشتنش حریص شدی. اما ازدواج با اون واقعا تصمیم اشتباهیه!

شروین با تمسخر گفت

-یه جوری با اطمینان حرف می زنی انگار طالع بینی بلدی و آینده رو به وضوح می بینی.

رنگ نگاه شیلا عتاب آلود شد

-نیاز نیست طالع بین باشم. جامعه پر از طلاق هاییه که نتیجه ی انتخاب اشتباه آدم هاست.

شروین با بی حوصلگی گفت

-من نمی خوام به این بحث ادامه بدم. فقط می خواستم شما رو از تصمیم خودم آگاه کنم.

مادر با سیمایی مکدر و منقبض دستهایش را روی میز مشت کرد و خیره به اعماق چشمان غمگین پسرش محکم و شمرده گفت -با افتخار اعتراف می کنی که برای همراهی ما با خودت فریبمون

دادی. و این یعنی که تو یه دختر غریبه رو به خانواده ات ترجیحی دی. و حالا انتظار داری ما تاییدت کنیم.

درحالیکه می دونی من نظرم برنمی گرده. من دلم نمی خواد عروسم از یه خانواده ی عامی و سطح پایین باشه. که فردا دوست و آشنا دستمون بیمارین که ببین انگار دختر قحطی

اومده واسه تنها پسرشون رفتن از یه ده کوره زن گرفتن. می خوام عروسم از یه خانواده سطح بالا باشه. که اقوام مادری نوه هام از طبقه ی خودمون باشن. سرشون به تنشون بیارزه. چیزی که تو الان حتی بهش فکر هم نمی کنی. به این که فردا وقتی خواستی کس و کارای زنت رو به یکی معرفی کنی خجالت نکشی. خودت قضاوت کن. چطور می تونی با آدم هایی مثل دایی یوسف حشر و نشر داشته

باشی؟ من می تونم با قاطعیت بگم که نمی تونی شروین با تکان سر حرفها و نظریه تند مادرش را رد کرد - من مثل شما فکر نمی کنم مامان. برای من ملاک اصالت با تعاریف شما فرق می کنه اصالت که به پول و سطح تحصیلات و اشرافی گری نیست... اصالت یعنی اینکه یه آدم خودش باشه. ظاهر و باطنش یکی باشه. به شخصیت و ارزش های اخلاقی پایبند باشه. بدون اینکه تحت فشار تحمیلی از اصل خودش برگرده

. دایی یوسف بی ریاست و یکی از شریف ترین مردای روزگاره

. اگه مدرک دکتری و مهندسی نداره اما عوضش درک و شعورش از خیلی از آدم های متمدن و با فرهنگی که مدنظر شماست بالاتره

. فراموش نکن مامان هیچکس تو انتخاب محل تولد و خانواده اش نقشی نداره. اونا مثل ما شانس اینو نداشتن که تو یه خانواده ی متمول و سرشناس شهری به دنیا بیان. اما تو جایگاه خودشون آدم های قابل ستایش و با شرافت و اصیلی ان. و همین برای من کافیه

!

از این ها گذشته واسه من مهم فقط ماهسوئه . این که تو به خانواده  
ی با آبرو و شریف بزرگ شده و واسه من اسطوره ی پاکی،خویبو نجابته !دوست دارم بچه هام  
به همچین زنی بگن مادر!

وقتی داشت این ها را می گفت تازه می فهمید چقدر دلش برای با او بودن تنگ شده!  
مادر با آهی از نهاد برآمده نگاهش کرد .صدای گرفته اش زنگ دلخراشی  
داشت.

-پس تو تصمیمت رو گفتی و همون طور که گفتی نظر ما برات هیچ اهمیتی نداره.  
شروین با تاسف سر تکان داد

-بله تصمیمم رو گرفتم .از همون اول گرفته بودم .نظر شما برام مهم بود .دوست داشتم  
کنارم باشین .نه اینکه مقابلم بایستید .اما وقتی نمی خواین نمی تونم مجبور تون کنم .این  
زندگی و سرنوشت منه و من اجازه نمی دم کسی برای من و به جای من تصمیم ببیماریه

زل زد توی چشمان مادرش و با تاکید بیشتری گفت

-حتی شما مامان !و بی توجه به صورت گلگون از خشم مادرش ادامه داد

-من از اینجا می رم پیش ماهسو .حقیقت رو بهش می گم .اینکه منو منهای خانواده ام  
باید قبول کنه .اگه قراره تنبیه بشم واز امتیازاتی که به لطف مشیری بودنم درحال

حاضر در اختیارمه مثل مدیریت نشر محروم می کنید حرفی ندارم .می تونیم با هم زندگیمون رو همونجا شروع می کنیم .من پیه همه چی رو به تنم مالیدم .

-و به همین راحتی از خانواده ات می گذری !

نگاه متاثر شروین توی نگاه های سوزناک و متوقعانه ی مادرش جا ماند .هرچی باشد مادرش بود و دلش نمی خواست او را با این حال غمزده و شوکه ببیند .با اندوه و افسوس آهی کشید و گفت -من اینو نمی خواستم .شما دارین با اصرار بر خودخواهی راه رو برای من باز می دارین که برم .

و با قلبی گرفته و روحی آشفته از جا بلند شد .نگاه مادر و خواهرش همزمان همراه او خیز برداشت شیلا گفت  
-بهت قول می دم پشیمون می شی .

شروین تلخندی تحویلش داد

-و من تمام سعیمو می کنم که پیش بینیت درست از آب درنیاد .

و بعد نگاه مرددش را به جانب مادرش دوخت

-هرموقع نظرتون تغییر کرد خبرم کنید ...

و چرخید و پیش چشمان مبهوت و ماتشان راه خروج از آشپزخانه را درپیش گرفت.

-شروین ؟

خواهرش عاجزانه صدایش زده بود اما او برنگشت .تصمیم داشت بی وقفه و بی

درنگ در راه سرنوشتی که برگزیده بود قدم بردارد



ولی انگار از بازی های روزگار بی خبر بود. گویی همه چیز

طلسم شده بود و سرنوشت پایش را توی یک کفش کرده بود کهبازی دیگری برایش رقم  
بزند. درست وقتی که توی اتاقش داشت جمع و جور می کرد که برود و خرت و پرتهايش را  
توی چمدان می ریخت فریاد هولناک خواهرش از طبقه ی پایین لرزه به تنش انداخت .

-شروین؟ بدو بیا ماما از دست رفت! شروین؟ بیا...

و بعد صدای بغض و گریه اش بود که در تمام خانه پیچید. آن قدر که حتی تانیا را هم هراسان  
از خواب عمیق و طولانی اش پرانده بود .

\*\*\*

از ایستادن زیاد پاهایش به گزگز افتاده بود. خسته از انتظار و دلپرسی رفت و روی  
صندلی کنار خواهرش نشست. شیلا دست هایش را به شانه زده و صاف تکیه داده  
بود به صندلی و نگاهش به دیوار مقابل محو مانده بود.

کمی آن طرف تر تانیا داشت از دستگاه آب سرد کن برای خودش آب می ریخت  
شروین نگاهی به کریدور خلوت انداخت و به پرستاری که داشت وارد یکی از اتاق ها  
می شد. دست هایش را درهم حلقه کرد و با صدای گرفته و پرتاسفی گفت  
-از بعد از ظهر می گفت که قلبش درد می کنه. گفتم ببرمت دکتر قبول نکرد.

کمی بعد صدای زمخت و ملامت گوی خواهرش را شنید -اگه اتفاقی برای

مامان بیفته مقصرش تویی!

نگاه اندوه خیز شروین روی چهره ی خشک و بی حالت شیلا مات مانده بود. قلبش از این همه بی انصافی می گرفت. تشویش و استرس خودش بس نبود باید بار ملامت بقیه را هم به دوش می کشید. با این همه دلش برای خواهرش می سوخت. می دانست چه پیوند عاطفی عمیقی بین او و مادرشان وجود دارد و از میزان دلبستگی هاشان به هم خبر داشت. می توانست بفهمد در قلب نگران خواهرش چه می گذرد و چه آشوبی برپاست. برای همین هم سعی کرد این حرفش را به حساب حال بدش بگذارد و بگذرد.

-اتفاق بدی نمی افته عزیزم. نگران نباش! یه حمله قلبی بود که خدار رو شکر به خیر گذشت.

و شانه ی نحیف خواهرش را فشرد. انگار که می خواست به او اطمینان خاطر بدهد. شیلا رویش را به سمت او چرخاند و غمگانه نگاهش کرد.

-معلوم نیست هنوز به خیر گذشته باشه. فعلا که هنوز تحت مراقبت های ویژه است.

اگه مامان طوریش بشه من... من می میرم.

جمله ی آخر را با صدای لرزان و بغض زده ای گفت و بعد دستش را روی دهانش گذاشت که جلوی هق زدنش را بگیرد. شروین با تاجر به قیافه ی گریان خواهرش نگاه کرد و بعد با بی طاقتی سرش را به سمت خودش کشید و روی شانه اش گذاشت و با ملایمت گفت-

این حرفو نزن شیلا. تحمل شنیدنشو ندارم. بهت قول می دم که مامان این بار هم از سی سی یو به سلامتی بیرون میاد.

شیلا پوزخند زد

-هه! به سلامتی؟ تو قلبشو بدجوری شکستی! به خاطر یه تازه وارد...!

نگاه مواخذه گرش را به دیدگان متاسف او دوخت و غرید -ارزششو داشت؟

شروین با درک عصبانیت و ناراحتی خواهرش چیزی نگفت. دستی با پریشانی روی موهایش کشید و بعد سرش را به دیوار پشت سرش چسباند. همان دم تانیا نزدیکشان شد. لیوان آبی دستش بود. آن را به سمت شیلا گرفت و همزمان نگاه سنگینی به سمت شروین انداخت. شیلا تشکر کوتاهی کرد و آب را نم نم نوشید. شروین با یک فکر و تصمیم قبلی یک دفعه از جا بلند شد

-گوشیت رو می دی به من شیلا جان؟

اسم گوشی که آمد تانیا کمی خجل زده شد و خودش را جمع و جور کرد. شیلا اول از این درخواست ناگهانی اش جا خورد اما بعد

انگار که پی به افکارش برده باشد حالت بدبینانه ای به خودش گرفت

-می خوای چکار؟

-می خوام یه تماس مهم بگیریم.

مواظب بود حرفی از ماهسو نزنند. اما ظاهراً شست شیلا خبردار شده بود که چه نیستی دارد.

-می بینی مامان تو چه وضعیتیته! اما تو باز به فکر خودتی!

نیش زبانش قلب دردمند شروین را ریش کرده بود. اما او باز هم صبوری کرد و درمقابلش از خود سعه ی صدر نشان داد. نمی خواست در چنین وضعیتی واکنش تندی از خودش نشان بدهد و باعث ناراحتی بیشتر خواهرش شود.

-اگه گوشیت رو نمی دی برم از تلفن عمومی تماس بگیریم. تذکرش آمرانه بود. نمی خواست شیلا را مجبور به این کار کند.

متوجه پوزخند زدن عصبی تانیا هم شده بود. اما توجهی به او نکرد.

شیلا در امتداد نگاه های سرزنش بارش گوشی را از جیب مانتویش که لحظه ی آخر هول هولکی به تن کرده و هنوز دکمه هایش را نبسته بود درآورد و به دستش داد

-فقط اگه عشق اون دختره چشمت رو کاملا کور نکرده این وسط به مامان هم فکر کن.

شروین در حالیکه زیر نگاه های بازخواست کننده ی پیش رویش له شده بود گوشی را از دستش گرفت و سرخورده و رنجور و با قدم هایی سنگین به راه افتاد.

شیلا لحظه آخر تذکر داد

\_اگه حمید رو تو محوطه دیدی بگو سوییچرتمو از تو ماشین بیاره

...سردمه!

شب ابری و سردی بود. انگار آسمان هم مثل او دلش گرفته بود و میل باریدن داشت.

چقدر همین حالا نیازمند به شنیدن صدایش بود! مطمئن بود برای تسکین آلام قلبش فقط معجزه ی صدای او می توانست کاری کند تا این همه غم و ناراحتی را بشوید و با خود ببرد...

رباب داشت کنار بخاری لباس های مارجان را عوض می کرد.

مارجان تک و توک ناله ای می کشید. رباب می گفت

-از ترس اینکه سرما نخوره یا حموم نیمازیتش خیلی وقته نبردمش حموم. همش شاکیه که تنم بو می ده.

دایی یوسف گفت

-فردا ببرش تر و فرزند تن و بدنش رو بشور و زود بفرستش بیرون

و بعد مارجان را صدا زد و حالش را پرسید. مارجان دوباره ناله ای کشید و سرتکان داد که یعنی خوب است. انگار می خواست برای عزیزانش جایی برای نگرانی نگذارد. رفتم از روی طاقچه کرم آوردم که به دست و پایش بزنم.

-بعد از تعطیلات بهتره دوباره ببریمش پیش یه دکتر خوب تو رشت!

-مگه قراره بعد از تعطیلات هم اینجا باشی؟ اصلا خوبه با خودت

ببریمش تهران پیش یه دکتر متخصص خوب! نگاه منتظر جواب دایی یوسف هنوز به من بود و من با تظاهر به

نشیدن مشغول کرم زدن به دست و پای زمخت و پینه بسته ی مارجان شدم. رباب یک نگاه به قیافه ی غرق در فکر من کرد و یک نگاه به قیافه ی مشکوک و پرسان دایی یوسف. بعد با تذکر گفت

-شاید دلش نخواد بره. می خوای بیرونش کنی؟

متوجه ایما و اشاراتی که بینشان داشت رد و بدل می شد بودم اما به روی خودم نیاوردم. دستهای مرطوب و نرم شده ی مارجان را شکوفیدم و کمی قربان صدقه اش رفتم.

او هم با ملامت شروع کرد به ناز و نوازش کردن موهایم. دایی یوسف درحالیکه داشت به دومین خیاری که پوست کنده بود نمک می زد خطاب به رباب گفت

-تو یه چیزی به این دختر بگو. می گه آقا شروین دوستش نداره

می گم مگه می شه دوستش نداشته باشه؟

رباب لباس های از تن درآورده ی مارجان را جمع و جور کرد و زد زیر حصار

-الان ماهسو از دست آقا شروین ناراحته یه چیزی می گه.

و یا علی گویان از جابلند شد

-پاشو جا رو بندازیم بخوایم دیگه. فردا سیزده به دره. باید زود

همه بیدار بشیم جمع و جور کنیم بزیم بیرون.

دایی یوسف انگار نه انگار که رباب چی گفت تکه ی برش خورده و نمکی خیار را به دهان برد و خرچ خرچ کنان گفت

-من همون وقت که مهندس عکس بچگی ماهسو رو بهم پس نداد فهمیدم که دلش پیش ماهسو بیماریه و دوستش داره.

و با این اعتراف عجیب و غریب و غیرمنتظره اش باعث شگفتی من شد. هوم کشان به طرفش برگشتم و گفتم

-پس اون عکسو بهت پس نداد. نه اینکه شما یادت رفته باشه ازش

پس بیماری. انگار فهمیده بود بند را به آب داده کمی قرمز شد و با دستپاچی گفت -همون دیگه. چه فرقی می کنه. به هر حال من یادم رفت اون چرا عکسو پس نداد بهم ؟ معلومه دوست داشت دیگه .

و بعد برای قیافه ی ناخشنود و معترض من شکلک درآورد و

درحالیکه یک برش از خیار را به من می داد گفت - بخور یه کم دهنتم مزه بیفته بتونی بیشتر غربزنی .

من برایش پشت چشم نازک کردم و خیار را از دستش گرفتم.

رباب به هردوتامان خندید و بعد از اتاق که رفت بیرون صدایم زد

-ماهسو جان گوشیت داره زنگ می خوره.

شاید از روی لجم و یا ناراحتی از عصر تا حالا عمدا گوشی را از خودم دور نگه داشته بودم و دیگه نرفته بودم سراغش و حالا گوشیم داشت زنگ می خورد ؟ آن هم این وقت

شب؟ یعنی امکان داشت او با من تماس گرفته باشد؟ ندا جان درونم ریشخندزنان گفت

-به همین خیال باش! سرش گرمه یکی دیگه است! یادش به تو نیست.

من و دایی یوسف نگاه مشکوک و خیره ای به هم انداختیم. نمی دانم آیا او هم داشت به احتمالات ذهنی من فکر می کرد؟ وقتی مرا همچنان مردد دید با بی صبری گفت -پس چرا نمی ری گوشیت رو جواب بدی؟

مثلا آرام و بی خیال بودم و حواسم پرت نبود و مثلاً تر اینکه

..

هیچ میل و اشتیاقی برای اینکه بدانم کی پشت خط من است ندارم. مارجان را توی بسترش خواباندم و با لحن بی تفاوت گونه ای گفتم  
-منتظر تماس کسی نیستم.

تند تند لب ورچید و درحالیکه داشت به زور آب سرازیر شده از لب و لوچه اش را جمع می کرد با حرصی درآمده گفت  
-پاشو برو خودت رو لوس نکن.

و چون دید با حالتی غد و لجبازانه از جایم جنب نمی خورم با بی

طاقتی خودش جستی زد و به تاخت از اتاق بیرون رفت. ظاهراً او بیشتر از من منتظر زنگ خوردن گوشی ام بود چقدر سخت بود درعین هیجان زدگی وانمود کنم که هیچ اتفاق خاصی در قلب من نیفتاده. تا او گوشی را برساند دستم تماس قطع شد. تازه



داشت به من غر می زد که چرا با خودم لج می کنم که گوشی دوباره به صدا درآمد. با دیدن شماره شیلا ذوق و شوق درونی ام یک باره فروکش کرد و تبدیل به موجی از تشویش و استرس شد.

"یعنی این وقت شب با من چکار داره؟ نکنه... نکنه اتفاقی افتاده باشه؟"

و باز با یادآوری خوابی که دیده بودم قلبم ریزش کرد.

آن قدر دست دست کردم که باز دایی یوسف حوصله اش از دستمسر رفت. خودش تماس را برقرار کرد و بعد گوشی را محکم

گذاشت زیر گوشم. هنوز جرات اینکه بگویم بله؟ در من نبود که زنگ آشنای صدایش دروازه های بسته ی قلبم را به صدا درآورد. -ماهسو؟

قلبم تیر دردناکی کشید و بعد گرمب گرمب به کوبش افتاد. باور نمی کردم خواب نیستم و این واقعا صدای خودش است که می شنیدم. دستم روی قلب تپنده ام مشت شد و کمی با لکنت گفتم -س...سلام.

-سلام.

دایی یوسف با دستش شانۀ ام را فشرد و با این حرکت مرا دعوت به آرامش کرد. رباب داشت از میان درگاه به او اشاره می داد که مرا تنها بگذارد تا بتوانم با او مکالمه ی راحتی داشته باشم

درحالیکه چاره ای جز رفتن نداشت آن قدر با نگاه نگرانش مرا پایید تا اینکه رباب در را به روی خودشان و من بست. صدای نفس هایش داشت بند دلم را پاره می کرد -خوبی؟

جوابش را با تاخیر دادم.

-بد نیستم.

و این یعنی خوب هم نیستم. خواستم بگویم چه عجب یاد من افتادی

؟ اما نگفتم و با تمام دلخوری ام ساکت ماندم. او هم چیزی نمی گفت و حالا هر دو در سکوت داشتیم به صدای نفس های هم گوش می دادیم. یادم به روزها و شب هایی افتاد که دور و بی خبر از او در پریشان حالی گذشت. درحالیکه می توانست زودتر از این ها با من تماس بگیرد و اجازه ندهد غم در قلبم خانه کند و با خیال راحت پر و بال بگیرد. دست کم بعد از آن اس ام اس " دلتنگتم برگرد " که برایش فرستاده بودم باید این کار را می کرد. نه.

درست وقتی که دیگر منتظر تماسش نبودم. هم از تماسش خوشحال بودم هم از طرفی قلبم هنوز داشت از فکر اینکه او به خاطر بودنبا دخترخاله اش مرا ترک کرده بیشتر می خورد. آیا شیدا در مورد تماسم به او چیزی گفته بود؟

هنوز داشتم در افکار غمناک خودم غلت می زدم که صدایم زد -ماهی؟

فقط او می توانست اسمم را با این لحن خاص صدا بزند و به همین سادگی دلم را زیر و رو کند

-بله ؟

-نمی خوای حالم رو بررسی ؟

این را با گلایه گفت و بعد ساکت ماند تا من به حرف بیایم . حالش لابد خوب بود . این که پرسیدن نداشت . توی دلم با غیظی درآمده گفتم .

" وقتی داشتی روی پل نمی دونم کجا با دخترخاله عزیزت سلفی می گرفتی حالت چطور بود ؟ هان ؟ " -حتما خوبی دیگه !

این را با کنایه گفتم و پوزخند زدم . خیلی دلم می خواست از او میپرسیدم الان کجاست ؟ و اگر می پرسیدم آیا راستش را به من می گفت ؟ مارجان هنوز نخوابیده بود . با چشمانی باز از زیر لحاف داشت نگاهم می کرد .

به سمت پنجره رفتم و زل زدم به ایوان و تاریکی و آسمانی که ستاره ای نداشت .

می دانم از جواب نامهربانانه ی من حتما دلخور شده بود . اما خب حقش بود . نبود ؟ - نه . خوب نیستم .

این را با لحن دلیماریانه ای گفت و لابه لای نفسهایش آه عمیقی سر داد . نزدیک بود به هول و ولا بیفتم و از دهانم بپرد بیرون که " چرا ؟ چی شده مگه ؟ " اما هر طور که بود جلوی طغیان

احساساتم را گرفتم و خاموش ماندم . نمی دانم این مدت چه بر سرم آمده بود که قلب نازکم تبدیل به یک تکه سنگ شده بود انگار!

فهمیدم فاصله ها می توانند بی رحمانه قلب و احساسات آدم را بفرسایند و سرسختش کنند .  
او که از شنیدن کلام دلجویی کننده ای از سوی من ناامید شده بود با صدای گرفته ای گفت  
-منتظر تماس بودم اما انگار قهرت تمومی نداشت.

-من چندین بار امروز باهات تماس گرفتم اما دردسترس نبودی !

و بعد پشیمان شدم از اینکه چرا گفتم .ناباورانه گفت

-تو امروز با من تماس گرفته بودی ؟ و بعد با آه

و افسوس بیشتری ادامه داد

- اوه شت ! چه بدشانسی بدی ! درست همین امروز که تو تماس گرفتی گوشی من  
باید بیفته توی رودخونه.

پس شیلا چیزی از تماس من به او نگفته بود!!

-گوشیت افتاد تو رودخونه ؟ و با

بدبینی فکر کردم

" حتما همون رودخونه که از روی پلش با هم سلفی گرفته بودن!

"-آره متاسفانه .خیلی اتفاقی ! برای همین هم با گوشی شیلا باهات تماس گرفتم.

خب پس اینطور .آن طور که من فکر می کردم نبود .اینکه سرگرم گردش و تفریح با

دخترخاله جاننش است برای همین هم عمدا گوشی اش را از دسترس خارج کرده!

این فکر کمی باعث تسکین خاطر من شده بود اما هنوز هم ته قلبم با او خرده حساب هایی

داشتم که به همین راحتی تسویه نمی شد .یکیش مثلا همین که چرا نمی گفت کدام

رودخانه؟ آیا شهامتش را داشت بگوید که من با دخترخاله ام آمده ام مثل تو درحالیکه به تو نگفته ام؟ - ماهی؟

دوباره وسط کوهی از رنجش و کدورتی که از او در دل داشتم با

خواندن اسمم از خود بی خودم کرد - بله؟

بعد از وقفه ای کوتاه وقتی داشت مرا تشنه ی شنیدن می گذاشت ناگهان گفت

-هرچند تو دلت تنگ نشده برام اما من دوست داشتم الان کنارم بودی!

صدایش دورگه شده بود و بوی بغضی فروخورده می داد. دوباره با نفوذ کلامش توانسته

بود جادویم کند. با این فکر که شاید واقعا اس ام اسم دستش نرسیده و شاید خیلی هم

مهم نباشد که در مورد رفتنش به مثل تو چیزی به من نگفته با حالی منقلب و شوریده آمدم

بگویم از کجا می دانی دلتنگت نشده ام؟ که کسی صدایش زد - شروین؟

صدای نازک دخترانه ای بود که من تا به حال نشنیده بودم.

او مکالمه با مرا رها کرد و حالا داشت با صاحب آن صدای غریبه گفتگو می کرد

-بله؟ چی شده؟ صدا

هیجان زده گفت

-خاله جان به هوش آمده!

-راست می گی؟ اوه خدایا شکر!

-نمیای؟

-تو برو من الان میام .

من این ور خط داشتم با سرگشتگی به این مکالمه گوش می دادم و ذهن پریشانم به جایی قد نمی داد .داشتند در مورد چی حرف می زدند ؟ .خاله جان به هوش آمده ؟ یعنی چی ؟ آن جا چه خبر بود ؟ طاقت نیاوردم و صدایش زدم

-شروین ؟

-جانم ؟

-چی شده ؟ نگران شدم!

صدایش تن لرزانی داشت.

-راستش مامان دچار حمله ی قلبی شده بود ! آوردیمش بیمارستان !

-تهمینه خانم ؟ ای وای !و ناگهان از خودم خجالت کشیده بودم که توی آن موقعیت خطیر به

جای اینکه روی خوشی به او نشان بدهم به فکر تسویه حسابم با او بودم .

-الان حالشون چطوره ؟

تا قبل از اینکه باهات تماس بگیریم تحت مراقبت های ویژه بود .الان تانیا خبر

آورده که چشماشو باز کرده.

و انگار ناگهان یادش افتاد من چیزی از تانیا نمی دانم .و حتما پیش خودش متعجب بود

که چرا من با کنجکاوای از او نمی پرسیدم "تانیا کیه؟"

حالا هر دو پشت دیوار بلند سکوت و بهتمان سنگر گرفته و هر کدام منتظر به حرف آمدن آن یکی بودیم. تا اینکه از بین من و او صدای غریبه بود که آن سکوت وحشی را در هم شکست.

-شروین جان نمیای؟ معلوم بود با سماجت می خواست او را با خودش همراه کند و بدون او بر نمی گشت.

به تانیا گفت  
-الان میام.

و خطاب به من شمرده گفت

-من باید برم عزیزم. بعد سرفرصت باهات تماس می بگیریم و می گم جریان چی بوده و مفصلا با هم حرف می زنیم.

و بعد از مکثی کوتاه

-باشه؟

درحالیکه هنوز گیج و منگ به نظر می رسیدم و انگار اصلا متوجه حرفهایش نبودم جایی

معلق مانده در وسط عالم هپروتم گفتم -باشه.

و بعد از هم خداحافظی کردیم. خیلی کوتاه و تمام کننده. مثل سلام اولمان که شبیه هیچ قصیده ی بلند عاشقانه ای نبود!

تمام شب از ذوق شنیدن صدایش خوابم نبرد. هرچه غم و دلتنگی بود یکهو از دلم ناپدید شد و جای خودش را به شادی و امید تازه داد. چنان غرق در رویاهای دور و دراز خودم شدم که دیگر پاهایم روی زمین بند نبود. لبخند خدا را به وضوح می دیدم. بعد از آن روزهای غم انگیز خاکستری که به سختی پشت سر گذاشته بودم حالا احساس خوشبختی داشت از سر و کولم بالا می رفت... دلم می خواست رو به دنیا فریاد زنان می گفتم "دوست دارم زندگی رو"

حالا که او غرورش را به خاطر من زیر پا گذاشته و خودش با من تماس گرفته بود می خواستم هرچه بود فراموش کنم. هم اس ام اس

بی جواب گذاشته شده ام را و هم حتی اینکه بی خبر رفته بود متلقو

خب اینکه در این سفر دخترخاله ی تازه از ینگه دنیا رسیده اش هم همراهشان بوده به

خودی خود نمی توانست دلیل بر چیزی باشد. چرا باید با فکر واهی اینکه شاید او دیگری را به من ترجیح داده باعث رنج و عذاب خودم می شدم. که اگر اینطور بود با آن همه دلخوری اش از من که هنگام ترک من داشت باز با من تماس نمی گرفت و جویای حالم نمی شد. حالا اینکه چرا بعد از اس ام اس "دلتنگتم برگرد" من کاری نکرده و نه پیامی نه تماسی با من نداشته لابد جز همان جریاناتی بود که قرار بود سر فرصت در موردش با من مفصلا حرف بزند.

روز بعد هوا نسبتا آرام و نیمه آفتابی بود و می شد به قول رباب به دامن کوه و جنگل زد. دایی یوسف از من خواست اول با شیلا یا به قول او با ژیللا خانم تماس بگیریم و جویای حال تهمینه خانم شوم. البته کار درست هم همین بود و خودم هم همچین خیالی داشتم



منتها منتظر بودم کمی زمان بگذرد چون احتمال می دادم به خاطر خستگی بیدار باش  
شب گذشته شیلا هنوز خواب باشد. وقتی دایی یوسف و رباب داشتند باهم بر سر این  
موضوع که به اتفاق برادر های او دسته جمعی به سیزده به در برویم یا خودمان تنهایی  
بحث می کردند من از توی کمدمی که هنوز متعلق به من بود آن کیسه نایلونی که نامه ام  
و گردنی گل خشک را توی آن گذاشته بودم برداشتم و کلید ویلا را هم توی جیب ژاکتم  
گذاشتم و یواشکی از خانه زدم بیرون. بعد از اینکه از شیلا شنیدم شروین به همراه  
دخترخاله شان به متل قو رفته آن قدر از دستش عصبانی شده و از نظر روحی به هم  
ریخته بودم که پشیمان شدم از اینکه نامه ام برسد دستش. برای همین با عجله و با حالی  
زار و خراب به ویلا رفتم و نامه و گردنی گل خشک را از اتاق دلبرانه برداشتم و انداختم  
توی کیسه و به خانه بردم که مبادا او بی خبر از راه برسد

و نامه ام بیفتد دستش و به اینکه من برایش چه عاشق زار و بیچاره ای هستم پی ببرد و دلش  
به حالم بسوزد. اما حالا که ابرهای کدورت و رنجش به کنار رفته بود و باز آسمان عشقمان  
داشت آفتابی می شد دیوانه وار می خواستم او نامه ای را که من با تمام قلبم نوشته بودم  
بخواند و احساسات پرشور مرا درک کند. تشی حواسش به من نبود. داشت یک گوشه برای  
خودش می چرید. والا حتما دنبال من راه می افتاد و می آمد.

داشتم با شادی کودکانه ای خرامان و آوازخوان از میان سایه های انبوه درختان زیتون و  
گلهای وحشی و سبزه های تازه می گذشتم که سگ سیاه و قوی جثه ای ناگهان پیش  
رویم سبز شد. نمی دانم از کدام جهنمی پیدایش شده بود و اصلا چه دشمنی با من  
داشت که با دیدنم حالت تهاجمی به خودش گرفت و شروع کرد به دندان غروچه رفتن  
. و من بدون اینکه بدانم چه هیزم تری به آن سگ بی شعور وحشی فروخته ام مرعوب

و وحشت زده در جای خود به حالت کب کرده ایستادم. او به چشمان من زل زده بود و من به برق چشمان ریز و خشنش. انگار هر دو منتظر حرکت و جنبش دیگری بودیم. درحالیکه نه راه پس داشتم نه پیش. چرا حیوانات منطق سرشان نمی شد. من که کاری به کارش نداشتم و داشتم راه خودم را می رفتم؟ چکار کرده بودم که به شئونات سگی اش برخورد و اینطور برایم ژست تهدید و حمله گرفته بود؟

کمی آن طرف تر موجودات زنده و مرموز دیگری داشتند لابه لای علف های هرز و بوته های تمشک می جنبیدند و صدای خرخر تند نفس هایشان به گوش می رسید. یاخدا!

انگار همین امروز باید باغ زیتون شروین تبدیل می شد به باغ وحش زنده.

می ترسیدم بروم جلوتر گرگی خرسی پلنگی چیزی ناگهان از پشت بوته ها خیز بردارد و به سمت حمله ور شود. حواس سگ سیاه از من پرت شد و حالا داشت رو به بوته های تمشک و سروصداهای مشکوکی که از آن پشت به گوش می رسید واق واق کرد. ناگهان بوته ها به شدت

کنار رفتند و دو گراز وحشی و ترسیده از آن پشت نمایان شدند نمی دانم آن پشت داشتند چه غلطی می کردند! ولی از ظاهر عوضی شان

پیدا بود که چه گرازهای بی ادب و درعین حال بزدلی هستند که با احساس خطر یک سره پا به فرار گذاشتند و سگ سیاه سمج هم با تمام خشم و غضبش افتاد دنبالشان

دیدم بهترین موقع برای فرار من نیز هست. هراسان شروع به دویدن کردم تا هرچه زودتر خودم را به داخل ویلا برسانم اما چون از ترس مواجه شدن با آن سگ سیاه داشتم از مسیر دیگری که پر

از گودال های بزرگ و کوچک پر آب بود به راهم ادامه می دادم موقع پریدن از روی یکی شان پایم پیچ خورد و با برهم خوردن تعادل سکندری خوران افتادم روی زمین و نایلون نامه و گردنی از دستم رها شد و از لای درز میان تخته ها و پوشالی که روی یک چاه قدیمی بی آب و خشکیده ای پوشیده شده بود افتاد پایین. همان طور که نقش بر زمین بودم و نای تکان خوردن نداشتم نگاه عاجزانه ای به آن چاه خبیث انداختم و با آهی از نهاد برآمده به خاطر نامه ی از دست رفته و پای پیچ خورده ام و سوزش خراش هایی که بر تنم به جا مانده بود جیغ کشیدم و بعد در حالیکه داشتم از درد بر خود می پیچیدم به گریه افتادم.

و به سختی از جا بلند شدم و افتان و خیزان راه برگشت به خانه را درپیش گرفتم.

در میانه ی راه دایی یوسف و رباب با شنیدن صدای گریه و فریادهای من سرآسیمه آمدند و به دادم رسیدند و مرا از آن وضعیت نجات دادند. مچ پایم ظاهرا در رفته بود و به همین راحتی یک سگ سیاه به قول دایی یوسف سگ پدر با حضور شوم خودش کار داد دست من و سیزده به درمان هم خراب شد. تشخیص اولیه دایی یوسف این بود که پایم نشکسته و فقط در رفته یا رگ به رگ شده. بعد مرا سوار کامیون کرد و پیش شکسته بند پیری بود که توی روستای حصاری خانه داشت و از قدیم کارش جا انداختن دست و پاهای در رفته ی محلی ها

بود که دسترسی آسانی به پزشک نداشتند. او هم تشخیص دایی یوسف را تایید کرد. بماند که سر جا انداختن در رفتگی مچ پایم چه جانی از من گرفته شد!

روز بعد هم دایی یوسف برایم آتل خرید که نگهدارنده ی مچ پایم باشد تا من کمتر موقع حرکت درد بکشم. و آن قدر همه در بیماری این

حادثه شدیم که پاک فراموشم شد نامه ام افتاد توی چاه و بعدها هم تقدیر جوری رقم خورد که از یادم برود اینکه یک روز چقدر دلم می خواست آن نامه ی عاشقانه ی بی سرانجامم به دست شروین برسد.

\*\*\*

دو روز بعد از سیزده به در و با خلوت شدن جاده ها وقتی شروین به زیتون سر آمد تا مرا بردارد و باهم راهی تهران شویم پای مرا که توی آتل دید هم متعجب شد هم ترسید. و بعد شروع کرد به سرزنش کردنمان که چرا چیزی به او نگفته بودیم؟ دایی یوسف به او گفت چون شما در بیماری حال مادرتان بودید برای همین هم نخواستیم باعث نگرانیتان شویم. و بعد از او حال مادرش را

پرسیدیم. تهمینه خانم سگته ی قلبی خفیفی را پشت سر گذاشته بود و قرار بود بعد از استراحت بیشتر یکی دوروز بعد همراه شیلا و

شوهرش به تهران برگردند. شروین اصرار داشت همان روز راهی تهران شویم اما دایی یوسف

سعی داشت متقاعدش کند که هنوز جاده ها پرترافیک و لغزنده است و بهتر است حرکتمان را یکی دو روز به تاخیر بیندازیم. رباب یواشکی به من گفته بود دایی یوسف از

تنها ماندنمان در غیاب تهمینه خانم در تهران می ترسد. و من توی دلم به سادگی دایی یوسف خندیدم. نمی دانست اگر قرار بود سر و گوشمان بجنبد می جنبید و زمان و مکان محدودیتی برایمان ایجاد نمی کرد.

بعد هم لابه لای صحبت هایشان به موضوع عقدمان اشاره کرد و سعی کرد با لحن متین و حق به جانبی خواسته قلبی اش را با او مطرح کند.

-آقای مهندس الان چند ماهه که شما با هم نامزدین. گفتین دوستی محرمیت خوندین اما به ما کاغذی نشون ندادین گفتیم به چشم. مشکلی نیست. دوتا آدم عاقل و بالغید. باید به شما اعتماد کرد. اما بالاغیرتا یه تاریخ مشخصی رو

معلوم کنید برای عقد و عروسی که ما هم تکلیفمون معلوم باشه و واسه خودمون برنامه ریزی کنیم که یه وقت از چیزی عقب نیفتیم.

و بعد از حرف و حدیث مردم گفت و اینکه توی فامیل هر روز همه دارند از هم می پرسند پس کی قرار است ماهسو عروسی کند و غیره و غیره. و با

توصیه ی بسیار دلسوزانه ای حرفهایش را به پایان رساند

-از اینها گذشته مهندس جان! اصلا خوویت نداره دوران نامزدی طولانی بشه. می دونی شگون نداره.

شروین هم در سکوت به حرفها و خواسته هایش گوش داد. بدون اینکه اظهار نظری بکند آخر سر هم سری تکاند و کوتاه گفت -باشه. حق با شماست!

و دیگر چیزی نگفت. دایی یوسف هم که خیالش راحت شده بود اقلا سنگ هایش را با او وا  
کنده دیگر پییماری نشد. قرار شد آن شب بمانیم و صبح روز بعد راهی تهران شویم. باهم  
که توی اتاق تنها

شدیم درحالیکه داشت کت چرم مشکی اش را که روی شلوار جینآبی پوشیده بود از تن در می  
آورد با اخم نگاهم کرد و گفت

-این جووری مواظب خودت بودی؟

لحنش بوی سرزنش و دلسوری توامان می داد و برایم خوشایند و شیرین بود اینکه  
از صمیم قلبش نگران من باشد.

کتش را یک گوشه گذاشت و بعد به طرفم آمد و کنارم روی زمین نشست

-باید می رفتین پیش یه دکتر درست و حسابی! از پات عکس می گرفت. نشکسته  
باشه یه وقت؟

-خب آره ولی این پیرمرده هم کارشو خوب بلده. مطمئن بود نشکسته و فقط در

رفته..مارجان هم شب به شب برام مرهم می ذاره. زرده تخم مرغ و عسل و این

چیزا که دردشو آروم می کنه!

با احتیاط دستی روی آتل کشید و با تاثر پرسید -خیلی درد

داشت؟

-اولش آره خیلی! سیاه و کبود شده.

و بعد از مکثی کوتاه

-درد داشت ولی به پای درد قلبم اون لحظه که منو گذاشتی رفتی نمی رسید!

خیره نگاهم کرد و شگفت زده از حرفی که زده بودم دستش را نوازشگرانه روی گونه ام کشید و هیجان زده و شوریده گفت

-چرا اینو زودتر بهم نگفتی که از رفتن من ناراحتی؟ چرا گذاشتی فکر کنم برات مهم نیستم؟

-حتما باید می گفتم؟ چرا خودت نفهمیدی؟ چشمای گریونمو دیدی و نموندی! من باید فکر کنم که برات مهم نبودم. نه تو!

-دوست داشتم از زبون خودت بشنوم. من اینو با همه وجودم نیاز داشتم ماهی! می فهمی؟

-منم دلم می خواست از زبون خودت بشنوم اومدی مثل قو نه خواهرت! می دونی چقدر جا خوردم و از شنیدنش حالم بد شد؟

تازه این فقط بدش بود. بدتر از اون این بود که فهمیدم مهمونعزیزی هم همراهتون بود.

-اوه شت! پس شیلا خانم فضول همه چیو گذاشته کف دستت!

-نباید می داشت؟ می خواستی از من پنهون بمونه؟

-نه. می خواستم بعدش از زبون خودم بشنوی!

-مهم این بود که همون اول قبل رفتنتون بهم می گفتمی. دیگه بعدش مهم نبود از کی بشنوم.

دستش را برای دلجویی از من دوباره به سمت گونه هایم کشید. من لجبازانه صورتم را برگرداندم و با صدای بغض زده ای ادامه دادم -می دونی چقدر غصه خوردم که نکنه منو به



خاطر همون مهمون عزیزتون گذاشتی و رفتی؟ و این مهمون عزیز اون قدر حواست رو پرت کرده که حتی به اس ام اس من هم توجهی نکردی!

ناگهان براق شد و با چشمانی گرد شده از تعجب در جای خودش صاف نشست

-کدوم اس ام اس؟

با حالتی از شک و بدبینی فکر کردم

-یعنی واقعا نمی دونه کدوم اس ام اسو می گم؟ یا چون بی جواب گذاشته حالا می

خواد با تظاهر به بی خبری یه جور خودش رو تبرئه کنه؟

تصمیم گرفتم محکش بزنم. و برای این راستی آزمایی متوسل به دروغ شدم

-چند روز پیش بهت اس ام اس دادم که منم دارم جمع می کنم برگردم پیام تهران.

درحالیکه هنوز گیج و حیران بود متفکرانه گفت

-جدی؟ نه. از تو هیچ اس ام اسی به دستم نرسید. شایدم گوشیم بعد از اینکه خورد زمین

کلا سیستمش به هم ریخت و پیام ها رو نشون نمی داد... نمی دونم.

و دستم را توی دستش گرفت و فشرد پییماریانه پرسید -حالا چی شد

که برنگشتی؟

اینقدر طبیعی که نمی شد آدم وانمود کند روحش از چیزی خبردار نیست. مگر نه!؟

کم کم دلم می خواست متقاعد شوم که واقعا اس ام اسم به دلایلی نامعلوم به دستش

نرسیده.



-دایی یوسف و رباب نداشتن.

-خوب کاری کردن.

گفت و دستم را به لبهایش برد و آرام شکوفید .

نفسم تند شد. قلبم لرزید و هرم داغی روی گونه هایم نشست.

هنوز با ته مانده ای از دلخوری و اندوه در نگاه هم غرق بودیم که گفت

-حالا می ذاری حصارت کنم ؟

خواسته اش خواهش من بود ونمی دانست با تمام وجودم این را می خواهم که دلتنگی هایم را بریزم روی شانه اش .لبخند اشک آلودم خود گواه همین بود .به من نزدیک تر شد. یک دستش را به دور

شانه هایم آویخت و با دست دیگرش سرم را به طرف خودش کشید-نگات...صدات...حرفات...همه بوی دلتنگی می ده ماهی ! و من عاشق این ناگفته هاتم! اگه می دونستم با رفتنم اینقدر برات عزیز می شم زودتر می رفتم که حسرت تجربه کردن و دیدن این صحنه عذابم نده.

و من که حالا در حریم او خودم را محفوظ و محبوب می دیدم و با تمام بی تابی هایم آرام گرفته بودم خودم را تنگ تر به حصارش فشردم و زیر گوشش به نجوا گفتم

-باور کن اگه بهم زنگ نمی زدی من از دست می رفتم.

مکثی کرد و بعد صورتم را به سمت صورت خودش چرخاند و لبخند زنان گفت

- الان داری به طور غیر مستقیم بهم گوشزد می کنی که هر وقت با هم قهر کردیم من باید به موقع نازت رو بکشم ؟

دست خودم نبود که داشتم به برداشت زیرکانه اش از حرفهای خودم می خندیدم  
- ای به چیزی تو همین مایه ها!

با انگشت کوچکش انگشت کوچک مرا قلاب کرد و آرام فشرد

- اصلا بیا عهد ببندیم که دیگه با هم قهر نکنیم .

یادم به حرف رباب افتاد . تازه داشتم معنی حرفهایش را می فهمیدم و با ذره ذره ی جانم حسش می کردم.

- اگه قهر نکنیم بعد کی نازمو بکشه ؟ آرام و با تاکید گفت

- تو قهر نکن . من خودم قول می دم که تا آخر دنیا همین جوری نازت رو بکشم.

و بعد به نرمی لاله ی گوشم را شکوفید . از حرارت سوزان لبهایش تنم گر گرفت و دلم آب شد . برای اینکه متوجه خودباختگی ام نشود سرم را دزدیدم و بیشتر که توی شانه اش فرو می بردم دستم به آویز مهره اش خورد و پلاک حلقه ماندش .

کنجکاوانه آن را از نظر گذراندم . حلقه ی نامزدی مان بود که انداخته بود دور گردنش .

شروین

- مامان می خواد باهات حرف بزنه شروین جان! وقتی روی کاناپه دراز کشیده بود و داشت با ماهسو چت می کرد

شیلا آمد و با دادن این خبر به او کمی باعث اضطرابش شد. با تعجب زل زد توی صورت خواهرش و کنجکاوانه پرسید

-نمی دونی در مورد چی قراره باهام حرف بزنی؟

شیلا با بالا انداختن شانه هایش اظهار بی اطلاعی کرد. نگاه شروین متفکرانه روی پیام جدید ماهسو خیره مانده بود

-می خوام اون عکسی که تو مزرعه آفتابگردان ازم انداختی بذارم پروفایلم

به وضوح می توانست متورم شدم رگ هایش را حس کند. اخم هایش خیلی سریع توی هم شد و به تندى در جواب نوشت -بی خود!

و چند ایموجی خشم هم ضمیمه اش کرد. ماهسو علامت سوال و ایموجی تعجب فرستاد. و بعد نوشت

-فکر کردم اون عکس رو دوست داری!

انگار از دستش دلخور شده بود. اما حس خوخواهی و تملکی که نسبت به او داشت اجازه نمی داد در این مورد کوتاه بیاید و بخواهد با او مدارا کند. ایدا! نوشت

-خب معلومه که دوستش دارم. برای همین هم نمی خوام جز خودم کسی اون عکسو ببینه.

ماهی با فرستادن چند ایموجی غمگین سعی کرد اعتراضش را به او نشان بدهد. و بعد نوشت

-اصلا چگونه همه این برنامه های جدیدی رو که ریختی برام حذف کنم؟ بهتر نیست وقتی اجازه ی تصمیم بیماری در مورد انتخاب پروفایلم رو ندارم!...

از یکدندگی ماهسو حرصش گرفته بود. توی دلش گفت

"چرا مثل بچه ی آدم حرف گوش نمی کنی و نمی گی چشم؟ چرا نمی فهمی از دوست داشتن زیادیمه. هان؟ چرا نمی فهمی؟"

با بی حوصلگی نوشت-بعد باهم در موردش حرف می زنیم. فعلا باید برم پیش مامان!

فوری جوابش رسید -

زورگوی لعنتی!

همین یک کلمه باعث شد خلق تنگش برگردد و ناخواسته لبخند بزند که تا انتهای

جوابی که داشت برایش می نوشت ادامه پیدا کرد

-آره من یه زورگوام. یه زورگوی لعنتی که عاشقته!

-باشه. زورگوی لعنتی عاشق! برو فعلا به کارت برس! بعد سر فرصت در

موردش حرف می زنیم .

اتفاقا منم در مورد عکسهای دخترکشی که گر و گر می ذاری اینستا نظرهایی

دارم که باید بشنوی. روز خوش!

می توانست از تک تک کلماتی که او به کار برده بود قهر و

لجاجت استخراج کند که با حسادت های شیرین زنانه درآمیخته بود .

و چقدر برایش خوشایند بود فهمیدن اینکه ماهسو هم روی او تعصب دارد و به شیوه ی مخفی کارانه و محتاطانه ی خودش آن را بروز می دهد.

همان کلمات سرسختانه که در پس خود تهدید نهفته ای داشت آن قدر به دلش نشست بود که چندباری با خودش مرورشان کرد و هر بار بیشتر از قبل دلش برای این تعصبات پنهانی ضعف رفته بود. شاید اگر تذکر شیلا نبود برای بار هزارم آن نوشته ی دلکش را می خواند تا حرف به حرف آن در عمق جانش بنشیند .

-مامان منتظرته ها! نمی خوای بری ؟

وقتی داشت خودش را از روی کاناپه می کشید پایین یک نگاه به او که آماده ی خروج از خانه بود کرد و گفت -چه عجب! امروز نیومده داری می ری .

شیلا برایش پشت چشم نازک کرد

-با تانی قراره بریم خرید. قبل رفتن می خواد یه کم خرت و پرت

بخره با خودش بیره .بعد ولوم صدایش را کمی پایین کشید و با لحن ناصحانه ای گفت

-حواست باشه زیاد سر به سر مامان نذاری ! باهاش کل کل نکن خواهشا ! هرچی گفت فقط بگو چشم ! حتی اگه می خوای برخلاف میلش عمل کنی .

شروین انگار که داشت به یک سری نکات سرگرم کننده گوش می داد بدون اینکه خیلی او و حرفهایش را جدی ببیمارید همراه با پوزخندی تمسخرآمیز گفت -چشم

مامان بزرگ!

و با این جمله حرص خواهرش را درآورد. فقط کم مانده بود او از دستش جیغ کشان سرش را بکوبد به دیوار.

-از دست تو!

او با خونسردی به عصبانیت شیلا خندید و بعد تصمیم گرفت قبل از اینکه تانیا از راه برسد به دیدن مادرش برود. مثل همیشه حوصله‌ی رویارویی با او را نداشت و از مواجهه با او در داخل

خانه هم طفره می‌رفت. شیلا گفته بود حال مادر به نسبت بهتر از روزهای قبل است و توی پاسیو مشغول آب دادن به گلهاست. اما وقتی رفت مادرش را توی پاسیو ندید. زیبا گفته بود او برای رفع خستگی به اتاقشان رفته. متاسف و نگران از این که چرا مادرش دیگر آن زور و قوت سابق را ندارد و تازگی از انجام هر کار ساده‌ای زود خسته می‌شود و به بسترش پناه می‌برد به سمت اتاق مادرش در طبقه‌ی پایین رفت. روی صندلی راک نشسته بود و همراه با تکان‌های نرم و آرام متفکرانه زل زده بود.

به آن سوی پنجره. شروین آرام سر مادرش را شکوفید و بعد با مهربانی جویای حالش شد. مادرش با لحن خشک و بی‌روحی تنها به کلمه‌ی "خوبم" بسنده کرد. شروین روی صندلی نشست و نگاه منتظرش را به او دوخت. اینکه نمی‌دانست توی ذهن مادرش چه می‌گذرد و قرار است راجع به چه موضوعی با هم حرف بزنند کمی نگران‌اش می‌کرد.

اما نه آن قدر که نتواند آرامش ظاهری چهره اش را حفظ نگه دارد. هنوز سکوت داشت در میانشان پرسه می زد که مادرش بی مقدمه گفت

- خیلی دوستش داری؟

انتظار شنیدن هر چیزی را داشت جز این. برای همین هم یکه خورده بود و نگاه حیرانش داشت روی چهره ی پریده رنگ مادرش دو دو می زد. یک لحظه به نظرش رسید دچار خیالات شده و مادرش همچین سوالی از او پرسیده! حالا مادرش هم داشت با حالتی متعجبانه نگاهش می کرد. صندلی راک از حرکت ایستاد. با نهیب گفت

- نشنیدی چی گفتم؟

شروین که هنوز کمی گیج نشان می داد و از طرفی نگران بود

مبادا با از سر گرفتن موضوع ازدواجش با ماهسو دوباره به قلبیمارش فشاری وارد شود سری تکاند و با لحن آمرانه ای گفت

- مامان جان بهتره تا به مدت به موضوعاتی که باعث ناراحتیت میشه فکر نکنی و

اصلا در موردش حرفی ننزیم. باشه؟ نگاه مادر سرد و یخی بود. گویی چیزی نشنیده بود اصلا.

- خیلی دوستش داری؟

شروین متعجب از این که چرا سوزن مادرش روی این سوال بیماری کرده و اینکه نمی دانست با این پییماری سماجت گونه چه هدفی را دنبال می کند کمی عصبی اش می کرد. دلش می خواست با دکمه

ای نامرئی این لحظه از زمان را مثل یک فیلم ضبط شده کمی به جلو هدایت می کرد تا ببیند بعد از این سوال و جواب ها چه چیزی در انتظارش خواهد بود ؟ بعد از دم و بازدمی کوتاه پریشان و مضطرب گفت

-نمی دونم چرا با اینکه می دونین بازم می پرسین ...

دلش می خواست مثل همیشه قاطع و بی تزلزل به نظر برسد برای همین هم صاف زل زد توی چشمانش.

-آره .خیلی دوستش دارم.

پشیمان نبود از اینکه چرا نمی توانست حتی به خاطر رعایت حال مادرش این را انکار کند. دوستش داشت و مطمئن بود این تنها حقیقتیست که تا لحظه ی مرگ ایمانش را به آن از دست نمی دهد.

مادر مثل همیشه نگرخید و برافروخته نشد .گویی داشت با خودش می جنگید که کم کم باید با این حقیقت ولو تلخ کنار بیاید .همان طور که سرد و بی احساس نگاهش می کرد گفت

-اون چی ؟ اونم همین قدر که تو دوستش داری دوستت داره ؟ شروین در سکوتی مبهم به مادرش خیره ماند .انگار برای لحظه ای از دادن جواب صریح به او دچار شک و تردید شده بود .از علاقه ی قلبی ماهسو به خودش باخبر بود اما از میزان و شدت این علاقه چیز زیادی نمی دانست .با این همه حاضر بود حتی برای میزان علاقمندی او هم پیش مادرش ریش گرو بگذارد-آره .خیلی .



مادر جوری عاقل اندر سفیه نگاهش می کرد انگار برایش مثل روز روشن بود که او دارد اشتباه می کند و از این خبرها هم نیست .

-شاید خودت هم می دونی که چقدر گفتن این حرفا برام سخته .اما به عنوان یک مادر که آرزویی جز خوشبختی بچه هاشو نداره به

خاطر تو و خوشبختیت که درست یا غلط در گرو ازدواج با اون دختره می دونی پا روی باورها و خواسته های خودم می ذارم...

مکثی کرد و وقتی ضربان قلب شروین به اوج خودش رسید جمله اش را کامل کرد - می خوام با ازدواجتون موافقت کنم.

یعنی به همین راحتی نظرش عوض شده و از موضع تند خود کوتاه آمده بود؟

تازه برق شادی و امید داشت نگاه مبهوت شروین را آذین می بست

که مادر پشت بند حرفهایش با لحن صریح و محکمی افزود- اما فقط به یک شرط می تونم ماهسو رو به عنوان عروس خودم قبول کنم!

ظاهرا این فقط یک عقب نشینی استراتژیک بود برای کسب یک امتیاز مهم ...

انگشت اشاره اش را تکاند و بی اعتنا به چهره ی پر بیم و امید پسرش با تاکید ادامه

داد

- که ماهسو دور کس و کاراشو خط بکشه. انگار که همه شون رو باهم تو زلزله ی رودبار از دست داده. فکر کنه قراره با یه هویت جدید وارد یه زندگی تازه بشه. تا ما بتونیم اونو به عنوان عروس این خانواده به همه معرفی کنیم.

شروین در بهت سنگینی فرو رفته بود. انگار هنوز متوجه منظور حرفهای مادرش نبود و داشت توی ذهنش آن را سبک و سنگین می کرد.

به دایی یوسف فکر کرد. همیشه ماهسو جوری از او حرف می زد که انگار او یک قهرمان و یک اسطوره بود. به مارجان که ماهسو می گفت خودش به تنهایی یک دنیا است! و رباب که به قول ماهسو مثل خواهر بزرگ نداشته اش بود. مگر می شد به همین راحتی از کسی خواست از اصل و ریشه اش بکند و آدم های مهم و باارزش زندگی اش را کنار بگذارد؟ مگر می توانست ماهسو را مجبور به این کار کند؟ نه. هرگز نمی توانست به این حد از خودخواهی برسد که باعث دوری و جدایی ماهسو از عزیزانش شود! هرگز!

- این خیلی ظالمانه است ماما! خیلی!

غم مثل مار کبری روی شانه اش چمپره زده بود و هر بار نیش زهر آگینش را در قلبش فرو می کرد. طاقت از کف داده و منقلب از روی صندلی بلند شد و به سمت پنجره رفت. کمی لای پنجره را باز گذاشت تا هوای تازه به مغزش برسد. بدجوری داغ کرده بود.

- این ظالمانه نیست که تو به خاطرش حاضری از خانواده ات بگذری؟

شروین چشمانش را لحظه ای روی هم گذاشت و فشرد. یاد تذکرخواهرش افتاد

"هرچی گفت بگو چشم! حتی اگه می خوای برخلاف میلش عمل کنی!"

این یادآوری باعث شد بتواند خودش را به آرامش بیشتری دعوت کند .

-من نخواستم از شما بگذرم ماما ! ماهسو هم همچین چیزی از من نخواستی . این شما بودین که انتخاب بهتری برام نداشتین .

برگشت و از روی شانه نگاه متاثری به او انداخت و زهرخندش را هم به جان خرید .

-می دونی چرا نمی تونی همچین چیزی ازش بخوای ؟ همان طور که داشت چهره ی سرگشته ی شروین را از نظر می گذراند با لحنی سرکوبگرانه و تحقیرآمیز گفت

-چون می ترسی از بین تو و کس و کاراش انتخابش تو نباشی

.چون مطمئن نیستی اون قدر دوستت داشته باشه که به خاطرت حاضر باشه از هرکی و هرچیزی بگذره .همون کاری که تو حاضری براش بکنی !

با بی طاقتی سری تکاند و با عجز و درماندگی گفت

-بس کنید ماما ! خواهش می کنم بس کنید !

مادر اما گوشش به این حرف ها بدهکار نبود و همچنان دست از تحریک و شوراندن او بر نمی داشت

-اگه فکر می کنی حق با من نیست چرا امتحان نمی کنی ؟ هان ؟ پس چرا می ترسی ؟

حواسش دیگر به حرفهای مادرش نبود. گوش می داد اما نمی شنید. ذهنش جایی دورتر از آن اتاق داشت برای خودش پرسه می زد.  
یاد حرف ماهسو افتاد.

"اگه واقعا دوستم داشته باشی هیچوقت منو مجبور به انتخاب نمی کنی؟"

نمی دانست تحت تاثیر الهامات مادرش بود یا چی؟ اینکه ناگهان حس کرد با تمام وجود دلش می خواست بداند اگر ماهسو را بر سر انتخاب بگذارد چه انتخابی می کرد؟ او یا خانواده اش؟  
شروین؟

وقتی داشت برای خروج از خانه آماده می شد متوجه پیچ پیچ هایی شد که از توی آشپزخانه می آمد. پوزخند زنان سرتکان داد و مشغول بستن بند ساعتش شد. غیبت های یواشکی شیلا با مادرش تمامی نداشت. هر روز بساطشان همین بود که کنار هم بنشینند و ضمن نوشیدن چای یا قهوه راجع به آخرین مهمانی یا عروسی فامیلی یا دوستانشان با آب و تاب حرف بزنند و پشت سرشان لغزخوانی کنند. تنها تفریحی بود که هرگز از آن خسته نمی شدند.

از پنجره نگاهی به حیاط انداخت. تانیا لباس ورزشی به تن کرده بود و داشت دور استخر می دوید. او ظاهرا علاقه ای به شرکت

در مجلس غیبت کنان خاله و دخترخاله اش نداشت. قرار بود همین شنبه راهی دبی شود و از آنجا به امریکا برگردد. و شروین برای رفتنش داشت لحظه شماری می کرد. توی دلش گفت

-خدا رو شکر که داره برمی گرده!

این چند وقت با حضور تانیا در خانه ی خودشان احساس اسارت

می کرد و حالا خوشحال بود از اینکه به زودی از آنجا می رفت و تمام این ناراحتی ها به نقطه ی پایان می رسید .

مثل این چند وقت به لطف حضور تانیا در منزلشان با ماهسو قرار شام داشت و همین که می خواست به قصد خداحافظی با مادر و خواهرش به آشپزخانه برود با شنیدن اسم خودش از زبان شیلا گوشه‌هایش تیز شدند و پاهایش به زمین چسبیدند. انگار سوژه غیبت امروزشان کسی جز خودش نبود. از فالگوشی متنفر بود اما حریف حس کنجکاوی اش نشد و حالا با تمام شش دانگ حواسش گوش ایستاده بود

-از کار شما تعجب می کنم مامان. یعنی شما واقعا می خواین جلوی خواسته ی شروین کوتاه بیاین ؟

لحنش ظاهرا آمرانه بود اما حالت تحریک آمیز موزیانه ای داشت. مادر با نوای بی نوایی گفت

-دارم آخرین تلاشمو می کنم که از دستش ندم.

-آخه به چه قیمتی ؟

-به هر قیمتی !

-بخش مامان ولی دارین اشتباه می کنین. نذارین احساساتتون جلوی عقل و منطق شما رو بیماریه. خودتون بهتر می دونین که این ازدواج از اساس غلطه و عاقبت خوبی برای شروین نداره.

-می گی چکار کنم؟ دست روی دست بذارم که ما رو به یه دختر غریبه بفروشه! مثل تسلیم شده ها حرف می زد. انگار دیگه برای خودشان چاره های جز این نمی دید.

-بذارین هرغلطی دلش خواست بکنه. بی خودی چرا حرص و جوش می خورین؟ حیف سلامتیتون نیست؟ می خواد بره با اون دختره ازدواج کنه خب بذاریم بره. بوش رو هم در نیاریم. یه مدت خودش رو با این دختره سرگرم می کنه وقتی ازش زده شد بعد خودش سر عقل میاد و پشیمون برمی گرده. مثل خیلی هایدیگه که اولش دم از عاشقی می زنن و بعد که تب تندشون زود عرق کرد می بینن این همه هیاهو به خاطر هیچی بوده. لازم نیست تو فامیل داداردودور راه بندازیم که شروین داره ازدواج می کنه. که سر زبون بیفتیم و همه به ریشمون بخندن.

-وا مگه میشه همچین چیزی رو مدت طولانی از همه مخفی نگه داشت؟ همیشه که!

-حتی اگه همیشه بهتره ما بهش رسمیت ندیم و خودمون رو بزنینم به بی خبری. به خدا جلو خونواده ی حمید خجالت می کشم از اینکه یه وقت بفهمن و فکر کنن چه برادر بی لیاقتی دارم. واقعا مایه کسر شان منه. جوری شده که می گم کاش مانع ازدواجش با هلیا نمی شدیم. هرچی باشه اون سرش به تنش می ارزید...برای خودشون کسی بودند. ولی این چی؟ عارم می شه اسم فامیل من تو شناسنامه اش بره.

شروین مطمئن بود شیلا برای تحت تاثیر قرار دادن مادرش تن صدایش را لرزانده و کمی بغض ساختگی هم چاشنی اش کرده بود

می فهمم چی می گی عزیزم! خودم از فکرش شبا خواب راحت ندارم. ولی متاسفانه برادرت مثل اینکه تصمیم جدی خودش رو گرفته و گوشش به این حرفها بدهکار نیست. عشق چشماشو کور کرده!

هه! عشق؟ کدوم عشق مامان جان؟ بهت قول می دم که خیلی

زود ازش خسته بشه. اما بهتره ما کاری به کارش نداشته باشیم. بعد خودش می فهمه که چه غلطی کرده!

اگه نفهمه چی؟

مادرش این را باغصه گفت و بعد هر دو ساکت ماندند. انگار با اینسوال خود را به بن بست فکری حادی کشانده بودند.

شروین با چهره ای برافروخته لبهایش را به سختی به هم فشرد.

بعد مشت گره خورده اش را بی صدا به دیوار مقابلش کوبید و سرش را تا روی شانه اش پایین کشید و با احساس عجز و درماندگی میان طوفان خشم خاموش خودش گرفتار ماند.

بهتر بود هرچه زودتر از آنجا می رفت والا نمی توانست به خودش تضمین بدهد که آتش  
قهر و غضبش دامن کسی را نیمازید

با قلبی آزرده و رنجور از تصمیم خودش برای خداحافظی منصرف شد و بعد  
سرآسیمه از خانه بیرون زد. می رفت تا بلکه در ساحل امن و آرام حضور دلگرم  
کننده ی ماهسو خودش را به آرامش برساند\*\*\*.

-تو باز که داری گریه می کنی؟

داشتم جلوی آینه شالم را روی سرم مرتب می کردم که سپیده با سر و چشم باد  
کرده اش توی آینه ظاهر شد. فین بلندی کشید و گفت

- بهم خیانت کرد.

با تعجب نگاهش کردم. از بس گریه کرده بود چشمانش شده بود دو کاسه ی خون.

-کی؟ رامتین؟

با شنیدن اسم رامتین ترش کرد و پرخاش زنان گفت -کی دیگه به

اون خی کته اهمیت می ده!

پوفی کردم و گفتم

-پس کی؟

-سیاوش مرده شور برده! همون که بهم گفت تا آخرش باهامه.

با تاثر و دلسوزی نگاهش کردم. این قصه سر دراز داشت. باز هم



شکست عشقی. این داستان " سیاوش مرده شور برده ! " حالا که خودم دستی بر آتش داشتم می توانستم حس و حالش را درک کنم. می دانستم الان چه حالی دارد و توی دلش چه سوز غمی می وزد!

موبایلم زنگ خورد و می دانستم شروین پشت خط بی طاقت است که هرچه زودتر صدایم را بشنود و نشد به او بگویم اینقدر خودت را برای این عشق های دوروزه حیف و میل نکن دختر! یکی خوب و همیشگی اش را پیدا کن و برایش بمان.

داشتم می رفتم سر وقت گوشی ام که گفت

-دلم می خواد مثل اون خانمه چی بود اسمش خانم صالحی خودمو دار بزنم...

خدا لعنتت نکند سپیده ! با این یادآوریت باز دلم رو به درد آوردی !

شروین انگار خیلی سرحال نبود. دماغ به نظر می رسید. تا مرا دیدبه رویم لبخند پاشید و گونه ام را شکوفید اما نه مثل همیشه گرم و

پرشور! توی نگاهش غم مبهمی نهفته بود که سعی داشت آن را از من مخفی نگه دارد.

-پات چطوره ؟ دیگه درد نداری که ؟

همین دیروز با هم به درمانگاه رفته بودیم و با تشخیص دکتر آتل را از پایم در آورده بودیم -خوبه. مشکلی ندارم.

-یادت باشه قول دادی که بعد از این بیشتر مراقب خودت باشی .

-هستم...

از عمق وجودم با بی قراری نگاهش می کردم اما او متوجه ی نگاه های پر از برق خواستن من نبود. همان طور خشک و بی روح زل زده بود به رو به رو و فقط با دستهایش فرمان می راند .

هوا هنوز روشن بود و به عادت همیشه بعد از گشت و گذاری در خیابان های بالای شهر و بعد از تاریک شدن هوا به رستوران مورد علاقه مان می رفتیم .همیشه حرفهای زیادی برای گفتن داشتیم و آن قدر سر به سر هم می گذاشتیم که متوجه گذر زمان نمی شدیم .اما امروز سکوت آزاردهنده ی او مرا هم تحت تاثیر قرار داده بود و کم کم داشت حوصله ام را سر می برد .همان طور که نگاه مات هردوتامان به جلو بود پرسیدم -چیزی شده ؟

با حواس پرتی نگاهم کرد و گفت

-چی ؟

-یه جوری هستی . گیجی ! حواست به من نیست اصلا ! انگار نه انگار من کنارتم .همه اش تو خودتی!

دستی روی موهایش کشید و بعد با کلافگی گفت -ببخش عزیزم !

و دستم را گرفت و دلجویانه شکوفیدش .بیشتر از این که دلخور باشمنگرانش بودم .حس می کردم یک چیزی را دارد از من مخفی می کند .با تاثر چهره ی متفکر و پریشانیش را از نظر گذراندم و گفتم -نمی خوای بگی چی شده ؟

-چیزی نشده .فقط یه کم خسته ام!

-خسته از چی ؟

-از همه چی و همه کس به جز تو!

گفت و همراه با تلخندی عمیق نگاهم کرد .طاقت نداشتم او را با این حال آشوب بینم .تازگی ها خوشحالی اش خوشحالی من بود و غصه اش اندوه من!

سرم را روی بازویش گذاشتم و همانطور که داشتم با حلقه ی گردن آویزش بازی می کردم آه کشیدم

-وقتی تو حالت خوب نباشه .منم خوب نیستم .

کمی به سکوت گذشت.داشتم وارد ترافیک یکی از چهارراه ها می شدیم که صدایم زد -ماهی؟سرم را از روی بازویش برداشته بودم هنوز.

-جانم ؟

-دلت می خواد این آخر هفته از شهر بزнім بیرون و یه کم بیشتر با هم وقت بگذرونیم ؟

نمی دانم نظر مرا می خواست یا غیرمستقیم داشت به من پیشنهادش را می داد ؟

قبل از اینکه من چیزی بگویم پشت بند حرفهایش با لحنی توجیهی افزود

-می دونی تعطیلات عیدمون که تقریبا خراب شد .می تونستیم با هم روزای خوشی رو تو زیتون سر داشته باشیم اما خب نشد ...و خسته تر برگشتیم .

حالا سرم را کمی بلند کرده و زل زده بودم به صورتش.هنوز

متفکر به نظر می رسید و توی خودش بود .حلقه را آرام توی مشتتم فشردم و بعد رهایش کردم.

-مثلا بریم کجا ؟

نگاهم نکرد و بدون مکث و تامل گفت

-مثلا لواسون ...شب بمونیم همونجا...من خودم برات کباب درست کنم و کنار آتیش داغ داغ بخوریم .

کم کم داشت از پیشنهاد شگفت انگیز خودش هیجان زده می شد.

آرزوهای کوچک و قشنگی بودند که دل من هم داشت برای برآورده شدنشان غنچ می زد.

-نظرت چیه ؟ بریم ؟

برگشت و برق تمنای نگاهش را توی چشمان من ریخت .اگر تاپ تاپ قلب بی تابم به گوشش رسیده بود زودتر از اینکه من حرفی بزنم به جواب دلخواهش می رسید .  
دلم شوق بودن ناتمام و

دیوانگی با او را می خواست .برای اولین بار در طول مدت آشنایی مان نه نیش تردید در جانم فرو رفت و نه زهر ترس و

واهمه ای به دلم ریخت. من هم با تمام وجودم می خواستم کمی بیشتر داشته باشمش. کمی بیشتر از مزه ی این عشق به خود بچشانم و کمی بیشتر با او رویا ببافم... این حقی بود که عشق بر گردن ما داشت. برای همین هم دل دل نکردم و بدون اینکه اما و اگر ی بیاورم گفتم -باشه. هرچی تو بگی... هر جور تو بخوای .

انگار انتظار شنیدن جواب مثبت مرا نداشت یا خیال می کرد برای راضی کردن من راه درازی در پیش دارد. ناباورانه نگاهم کرد و چون لبخند عاشقانه ام را دید کم کم داشت خیالش راحت می شد که می تواند به گوش های خودش اعتماد کند.

-نمی دونی چقدر خوشحالم کردی !

-می دونم!

و سرخوشانه چشمانم را بستم تا با حس عمیق تری در این خلسه و رویای شیرین و واقعی مشترک فرو بروم. داشت با انگشتانش لبهایم را نوازش می کرد

-کاش می شد صدات رو شکوفید !

چشمان آرزومندم را به ناز به رویش باز کردم و بعد به نرمی انگشتش را شکوفیدم. این شکوفه انگار مثل یک جایزه ی بزرگ بود برایش. اخم هایش باز شده و رنگ چهره اش برگشته بود و لبخند داشت روی لبهایش انحنای عمق بیشتری پیدا می کرد. همان انگشتی را که شکوفیده بودم به لبهایش برد و شکوفید و بعد کمی از خود بی خودانه گفت

-نمی تونم تا فردا صبر کنم ماهی ! همین امشب بریم ...

این بی تابی های او به من هم سرایت کرده بود. با این حال بهانه آوردم که لباس  
همراهم نیست. گفت

-همین که تنته عالیه!

و گفت شیلا به اندازه کافی آنجا لباسهای خودش را جا گذاشته که لااقل یکیش به دردم  
بخورد. با اخم خندیدم

-ولی لباس های شیلا زیادی تنگ و باز و کوتاهن.

-جدی؟ من ندیدم. حالا بیماریم که تنگ و باز و کوتاه هم باشه. بد نیست که!

و با لبخند تخسی نگاهم کرد. بعد دیگر چیزی نگفتم و اجازه دادم جاده ی زیبای  
لواسان عاشقانه ما را به سمت خود فرا بخواند. به ملامد زنگ زد و از او خواست  
شופاژ را روشن کند تا خانه گرم شود.

تا برسیم شب شده بود. با هم از یک سوپرمارکت بزرگ کمی خرید کردیم. خوشم  
می آمد از این که او هرچی انتخاب می کرد اول نظر مرا در موردش می پرسید. حالا  
نیست من خیلی

کارشناس تشریف داشتم! نظر من برایش شرط بود. وقتی به ویلا رسیدیم به کمک ملامد  
تمام وسایل خریداری شده را

به آشپزخانه بردیم و سرجایشان قرار دادیم. شروین لباس راحتی پوشیده بود و  
داشت مرغ های خرد شده مخصوص کبابی را به سیخ می کشید. از من خواست به  
اتاق شیلا بروم و برای خودم لباس مناسبی پیدا کنم.

روی یکی از صندلی های پایه بلند جلوی کانتر نشستم و درحالیکه به حرکات دستش نگاه می کردم که با چه دقت و وسواس خاصی تکه های مرغ را یک اندازه کنار هم به سیخ می کشد گفتم

-فعلا لازم نیست .با همین بلوز و شلوار راحتم.

یک نگاه سطحی به بلوز لیمویی رنگ و شلوار جین آبی ام انداخت و بعد دیگر چیزی نگفت .ملامد آمد و گفت که باریکیو آماده است .و گفت اگر کاری داریم خبرش کنیم .شروین هم از او خواست با خیال راحت به خانه اش برود و نگران چیزی نباشد .گوشی لمسی را که به تازگی از شروین هدیه گرفته بودم دستم گرفتم و درحالیکه داشتم وارد برنامه ی اینستاگرام می شدم گفتم -هنوز واسه پروفایلم عکس نذاشتم.

نگاهش کردم و با کنایه افزودم

-چون آقا دلش خواسته بهم بیماری بده.

پوزخند زنان گفت

-خیلی هم دلت بخواد .من به هر کسی بیماری نمی دم.

پشت چشمی نازک کردم و گفتم

-اگه اینجوریه پس چرا خودت هزارتا عکس گذاشتی تو پیجت ؟

-خب همه رو پاک می کنم.

-جدی ؟

قیافه ی شگفت زده ام را از نظر گذراند و با تاکید ی خونسردانه گفت

-آره .اگه تو بخوای پاکشون می کنم.

نمی دانم داشتم امتحانش می کردم یا واقعا خواسته ی دلم بود-باشه پس همه رو پاک کن!

-اوکی ! امر دیگه ای نیست ؟

درحالیکه هنوز هم شک داشتم این کار را بکند ناباورانه گفتم -این همخونه ام

سپیده رو هم بلاکش کن!

از گوشه ی چشم با تعجب نگاهم کرد

-چرا ؟ ازش خوشت نمیاد ؟

-نه ربطی به این نداره .اون دنبال فضولیه همه اش ! بهت گفته بودم که ! وقتی هلیا برات

کامنت گذاشت خبرشو گذاشت کف دستم

و با دقت زل زدم به صورتش .می خواستم بینم چه واکنشی از خودش نشان می

دهد؟

بدون اینکه خودش را به فراموشی بزند و انکار کند که اصلا چه کامنتی یادم نیست و غیره و

غیره با همان ظاهر آرام و خونسردش گفت

-عجب بدجنسیه !

نمی دانم چرا حالا که یادش مانده بود هنوز از دستش عصبانی بودم ؟ انگار اگر

انکار کرده بود یا خودش را به تجاهل می زد برایم قابل قبول تر بود.



راست است که عشق

گاهی آدم را بی منطق می کند آن قدر که بعضی از دروغ ها برای آدم شیرین تر از شنیدن حرفهای راست است. درحالیکه هنوز حواسم به او بود و ظاهرا داشتم پستهای اینستاگرامش را یکی یکی چک می کردم دوباره ور بهانه بیماریم شروع کرد به کرم ریزی!

-هلیا رو بلاک کردی؟

نمی دانم می فهمید که او را با دقت تحت نظر دارم یا نه واقعا سرش گرم کار خودش بود. همان طور که داشت آخرین بال زعفرانی شده را به سیخ می کشید گفت -مگه ندیدی که جزء فالوورام نیست؟

-نه. چک نکردم.

دروغ می گفتم. همان روز که او برایم برنامه ی اینستاگرام را نصب کرد اولین کاری که کرده بودم همین بود. حالا داشت گوجه ها را به سیخ می کشید

-خب چک کن. خیلی وقته که بلاکش کردم.

- همون وقت که زیر پست عکسهای نمایشگاه فرانکفورت برات کامنت گذاشت؟

باز هم حواسش مثلا به من نبود.

-آره.

با حرص دور لبم را جویدم

-منظورش از اون کامنت چی بود؟ از کافه لهستانی چه خاطره ی مشترکی دارین؟

این را قبلا هم از او پرسیده بودم و جواب قانع کننده ای نشنیدم. این بار هم ترجیح داد سکوت کند. اما هنوز ظاهر آرام و عادی

خودش را حفظ نگه داشته بود. من هنوز نگاه پرسانم به او بود که آخرین سیخ را کنار بقیه سیخ های آماده گذاشت.

-خب اینم از این. حالا دیگه یواش یواش بریم سر وقت باریکیو.

و رو به من که متفکرانه سرم توی گوشی ام بود با تذکری آمرانه گفت

-پاشو تبلی نکن. آماده کردن میز شام به عهده ی توئه خانم خانم ها.

و من فهمیدم عمدا سوالم را بی جواب گذاشته. وقتی داشتم خودم را از صندلی پایین می کشیدم گفت

-راستی واسه عکس پروفایلت یه پیشنهاد دارم!

و چون دید کنجکاوانه نگاهش می کنم لبخند زد. از آن لبخند ها که معلوم نمی کرد داشت دستم می انداخت یا از سر محبت بود؟

-عکس ماه رو بذار! به سمت می خوره.

هوای بیرون سرد و سوزناک بود. و من با اینکه دور خودم پتو پیچیده و نزدیک آتش نشسته بودم اما باز داشتم از سرما بر خود می لرزیدم. او به من می خندید و می گفت نازک نارنجی ام والا هوا که به این خوبی و لطیفیست!

اولین تکه از مرغ کباب شده را داغ داغ از سیخ کند و دادش به من. وقتی داشتم آرام

آن را به دندان می کشیدم کنار گوشم پیچ پیچ کنان گفتم -جز من به هیچی فکر نکن بی! من پرونده ی هلیا رو واسه همیشه بستم و از ذهنم پاکش کردم. لازم نیست هر بار از بایگانی درش بیاری و بذاری جلو چشم.

و بعد دستش را نوازشگرانه روی گردنم کشید

-از کافه لهستانی با هلیا هیچ خاطره ی مشترک عاشقانه ای ندارم

جز اینکه بار اول که رفتم اونجا غذا خوردم موقع حساب فهمیدم کیف پولم همراه نیست. صاحب اونجا بدون اینکه منو بشناسه مهربونی کرد و گفت مهم نیست می تونی مهمون من باشی. و به پاس این خوش قلبی من هر موقع رفتم آلمان برای صرف غذا به اون کافه می رم. هلیا این موضوع رو می دونه برای همین برام کامنت گذاشت که اون کافه لهستانی هم رفتی؟ هر چند مطمئنم که عمدا اینو نوشت تا مثلا تو کامنتش رو بخونی و مثل حالا فکرت به هزار جا بره. اما بیخودی ذهن قشنگت رو در بیماری این حواشی ها نکن عزیزم. من فقط با تو از اونجا خاطرات مشترک عاشقانه دارم که کافه لهستانی رو برام خاص تر می کنه... حالا اگه از فکرش دراومدی اون کباب رو بخور که از دهن نیفته.

و بعد نگاه شیفته اش را توی چشمان خیره ی من جا گذاشت.

من هنوز در هاله ای از بهت و حیرت فرو رفته بودم که او از تماشای من دست برداشت و به سروقت سیخ های کبابش رفت و

وقتی داشت با باد زن کباب ها را باد می زد نیشخندزنان گفت- به قول شهرام شب پره ( زد زیر آواز ) "این شبی که می گم شب نیست! اگه شبه مثل اون شب نیست. امشب مثل دیشب نیست... هیچ شبی مثل امشب نیست .

و رویش را به سمت من گرفت و خندید. نمی دانم منظور شهرام شب پره عزیز از این ترانه عجیب و غریب چی بود؟ ولی انگار با تمام مبهم بودنش مفهوم درستی داشت. شب با هم بودن ماهم شب نبود. یا اگر هم شب بود شبیه دیشب و هیچ شبی دیگر نبود.

اول ملامد را صدا زد و چند سیخ از کباب ها را به او داد. بعد خودمان مشغول خوردن شدیم. کم کم گرم شده بودم و دیگر نمی لرزیدم. شام در فضایی شاد و صمیمی صرف شد و بعد از آن یک لیوان چای آتشی خوردیم که حسابی چسبید. موبایلش تند تند زنگ می خورد. گفت شیلاست و من نمی دانم چرا با بی خیالی جوابش را نمی داد و بعد که انگار حوصله اش از دست تماس های پی در پی او سر رفته بود تماس را برقرار کرد و خیلی کوتاه گفت که لواسان هستیم و تا جمعه بر نمی گردیم!

توی اتاق بزرگ شروین بودیم و او داشت تخت را برای

خوابیدنمان آماده می کرد. من وقتی داشتم گوشه ی ناخنم را می جویدم پرسیدم

-حالا همیشه یکی از ما روی کاناپه بخوابه؟

-خیر! وقتی تخت خواب به این بزرگی داریم چرا خودمون رو اذیت کنیم؟...اون

وقت کفر نعمت می شه. خدا رو خوش نیاد!

و چشمک زنان یک نگاه شوخ و شنگ به من انداخت. نمی دانم

توی چشمانم چی دید که با لحن تخیسی گفت -نترس! قول می دم امشب هم پسر خوبی باشم.

و من سعی کردم خودم را آرام و عادی نشان بدهم. اما مطمئنم که اینطور به نظر نمی رسیدم. دست خودم نبود. کمی مضطرب بودم

. حال کسی را داشتم که می دانست دارد

خودش را در معرض خطر قرار می دهد اما کاری از دستشبر نمی آمد .

او اصرار داشت که من بروم لباسم را عوض کنم. و چون با مقاومت من مواجه شد به زور مرا به سمت اتاق شیلا هدایت کرد.

-هر کدام رو خواستی بردار. هرچی تنگ تر و باز تر و کوتاه تر بهتر!

و بعد خودش به اتاق برگشت. گفت

-تا تو لباست رو عوض می کنی منم می رم مسواک بزنم.

از کشوی شیلا بعد از کند و کاو بسیار یک تاپ سفید برداشتم و

یک دامن که نسبتا کوتاه بود. خدا بگویم چکارت نکند شیلا خانم!

یک دست لباس خانومانه تو کشتوت نداری که به درد من بخوره.مرسی

اح!

لباسهایم را کنده بودم و داشتم تاپ سفید را تنم می کردم که حس کردم سایه ای از پشت

پنجره گذشت. ترسیدم و هی بلندی کشیدم که باعث شد شروین سرآسیمه وارد اتاق شود

.مسواک برقی توی دهانش داشت می چرخید هنوز و صدایش نامفهوم به گوش می رسید

-چی شده ؟

با قیافه ای مرعوب و پریده رنگ به پنجره اشاره کردم و نفس بریده گفتم

-یکی الان از پشت پنجره رد شد!

مشکوکانه به سمت پنجره رفت

-از پشت پنجره ی طبقه ی دوم که حتی تراس هم نداره کی میتونه رد بشه ؟ و با

تمسخر

\_مگر اینکه مرد عنکبوتی باشه!

پرده ها را کنار زد . پنجره را باز کرد و به بیرون سرک کشید -کسی نیست ...

برگشت و از روی شانه نگاهم کرد-حتما توهمی شدی !

و مسواک را از دهانش در آورد و بعداز گفتن "ببخشید" بزاق جمع شده توی دهانش را تف کرد بیرون.

درحالیکه هنوز گیج و منگ بودم و نمی دانستم این چه توهمیست که ناگهان دچارش

شده ام آب دهانم را قورت دادم -نمی دونم شاید !

پنجره را بست . پرده ها را هم دوباره کشید و بعد به سمت من چرخید . درحالیکه نگاه خیره

اش روی من ثابت مانده بود با کنایهگفت

-شایدم دلت می خواست منو بکشونی اینجا تا اون هیکل قشنگ بلورینت رو به رخم

بکشی !

و بعد نرم نرمک به سمت من قدم برداشت. برقی که از ته چشمانش ساطع می شد داشت وجودم را به آتش می کشید. تازه یادم افتاد توی چه وضعی در معرض دیدش قرار گرفته ام! با احساس شرم و خجلت فوری خودم را حصار زدم و سرم را پایین کشیدم تا موهای انبوهم دست کم نیمی از برهنگی ام را بپوشاند.

آمد و کنارم زانو زد. هرم تند نفس هایش زودتر از دستهای داغش روی پوست تنم نشست. دستی دستی خودم را توی بد تله ای بیماری انداخته بودم. حالا نه راه پس داشتم نه پیش. یک دستش را دور بدنم حلقه کرد و با دست دیگرش موهای باقیمانده پشت گردنم را

کنار زد. حرکت دستش روی شانه های آزادم گُند اما نفسیماری بود

انگار که داشت روی هر ذره از جانم گلوله ی آتش می کاشت. و تا من با ذهنی علیل شده ام بخوام حرکت بعدی اش را حدس بزنم شانه ام را شکوفید. شکوفه ای عمیق و کشدار و آتشین! انگار یادش رفته بود لبهای تفتانش را از روی شانه ام بردارد. نرم نرمک در حال گداختن بودم و او لابد در این اندیشه که بیشتر از این ها مرا میان شعله های خواهشش بسوزاند. نفسم لابه لای شمارش تند نفس هایم داشت گم و گور می شد. بی طاقت و شوریده اسمش را صدا زدم - شروین!

اما انگار نشنید. لبهایش را با حالتی نوازشگرانه روی پوستم کشید و تا انحنای بدنم پیش رفت. یادم رفته بود توی چه وضعی هستم برای اینکه مانع از ادامه ی حرکتش شوم سرم را بالا آوردم و به

سرش چسباندم. موهایم ریخت روی صورتش. بالاخره دست از این آتشبازی برداشت و سرش را لابه لای موهایم کشید

-عاشق این شرم و حیاتم. مو انگوری!

و آن یکی دستش را مثل بدنبد ایمنی روی شانه ام کشید. قلبم با فشار شدیدی به شانه ام چسبیده بود. تاپ را که توی دستم مانده بود مثل پرچم سفید صلح بالا آوردم و عاجزانه گفتم

-می شه بری کنار. می خوام پیوشمش. صورتش را جلوی صورتم کشید و به چهره ی شرمگین من لبخند

زد. چشمانش مثل دو فانوس روشن داشت شعله می کشید.

-اگه نخوام برم کنار چی؟

قلبم مثل قلب ترسیده ی پرنده ای اسیر می لرزید. خواستم در یک حرکت سریع خودم را از بند او بیرون بکشم اما با زرنگی دستم را خواند. بدنبد ایمنی اش را تنگ تر کرد و گفت

-تازه به هم رسیدیم. کجا می خوای بری از اینجا بهتر بی؟

و با حرکت غیرقابل پیش بینی شده ی بعدی فرصت تقلای بیشتر را از من گرفت. روی دستهایش بلندم کرد و خیره به چشمان ترسیده ام گفت

-گور پدر دنیا... امشب ما برای هم یه شب رویایی می سازیم.

-ولی من... من نمی تونم.



این را با تمام هراسی که در دلم داشت پرپر می زد گفتم و نگاه عجزآلودم را به چشمان پرتمنایش دوختم. با هم وارد اتاق خواب که شدیم لبخند پت و پهنی تحویلیم داد و خونسردانه گفت - کاری می کنم که بتونی .

و آرام و با احتیاط سرم را روی بالش گذاشت و بعد از این فرود نرمشانه دستهایش را مثل دو ستون نفوذناپذیر از دو طرف کنار من گذاشت . دلم نمی خواست به اتفاقات بعد فکر کنم . از هجوم ترس دچار دل درد شده بودم . باورم نمی شد اینکه نتوانم جلوی خواهش و خواسته ی او را ببیماریم .

-شروین !

-جان شروین !

-می خوای چکار کنی ؟

پوزخند زد

-یعنی نمی دونی ؟

-خودت گفته بودی تا من نخوام...

انگار دلش نمی خواست ادامه حرفهایم را بشنود . با شکوفه ی عمیقوادار به سکوتم کرد اما باعث برانگیختن شور و التهاب بیشتری در جان خودش شد.

-خب تو هم اینو بخواه ...مگه دوستم نداری ؟

-دوست دارم . خیلی هم دوست دارم . خودت هم اینو می دونی ولی

...

نمی دانم چقدر دیگر می توانستم زیر باران تند شکوفه های تیناکش دوام بیاورم ؟  
درحالیکه هر لحظه ممکن بود سدهای مقاومتم درهم بشکند..جانم بالا آمد تا توانستم  
بگویم -حالا وقتش نیست ...

صورتش را با صورتم مماس کرد و با لحن شاکمی و بی قراری گفت

-پس کی وقتشه کی ؟ می دونی الان چند ماهه که این خواهشو در خودم کشتم ؟ اصلا به  
فکر من هستی ؟ می فهمی چه زجری می کشم ؟

نه نمی فهمیدم .به نظر من که داشت بی خودی شلوغش می کرد.نمی توانست این رفتار  
پرهیزکارانه آن قدر سخت باشد که او از پشش برنیاید .شق القمر که نبود .اصلا بی خودی  
داشت منتش را سر من می گذاشت .سعی کردم با لحن آمرانه و منطقی ام توجیهش کنم .

-آخه چه زجری شروین ؟ اگه نتونیم از پس غریزه هامون بریایم پس فرقمون با یه  
حیوون چیه ؟

با ناخشنودی چهره در هم کشیده بود و با لحنی کم و بیش عصبی گفت

-اوه شت ! من حالم خرابه و تو الان داری برام مثل معلم های زنگ دینی حرف می زنی  
! من یه مردم و تا یه حدی می تونم از پس کنترل این غریزه بریایم .اما این جور وقتا  
بیشتر مردا در شبیه ترین حالت ممکن به یه حیوونن...ولی من بازم جلو خودمو گرفتم  
.نمی خوام خودمو بهت تحمیل کنم .اگه تو حالمو خوب نکنی پس کی این کار رو بکنه ؟

نمی دانم باید از اینکه داشت با این صراحت از نیازهایش با من می گفت خوشحال باشم  
یا بهم بر می خورد؟.ولی با این همه دلم برایش کباب بود.مگر این غریزه ی کوفتی چی

بود و چه قدرتی داشت که مرد مغروری چون او را این طور در برابرم به زانو در آورده بود؟. نمی دانم داشت کار من و او به کجا می کشید؟ هم دوست داشتم کاری برایش بکنم هم می ترسیدم بعد از کار خودم سخت پشیمان شوم. دوراهی بدی بود و من عاجز از اینکه بتوانم تصمیم درستی بگیرم. دلم هنوز داشت در هم می پیچید. زیر دستش پیچ و تاب می خوردم و مفلسانه گفتم

-باشه یه وقت دیگه! تو که تا حالا صبر کردی... امشب اصلاً آمادگیش رو ندارم...

انگار داشتم یک جورایی به او چراغ سبز نشان می دادم که از

خود بی خود تر از قبل در حصارم کشید و گفت-خودم آماده ات می کنم عزیزم.

نمی دام شاید اگر همچنان پیش می رفت و مرا با ادامه ی شکوفه ها و نوازش های عاشقانه اش خلع سلاح می کرد پوسته ی سرسخت مقاومت در هم می شکست و تسلیمش می شدم. اما اتفاق

غیرمنتظره ای ناگهان ورق را به طرز عجیبی به نفع من برگرداند. آن هم درست وقتی که داشتم با شور و حرارتی که هرگز در خودم سراغ نداشتم او را در این کارزار عاشقانه همراهی می کردم و دیوانه وار ترغیب می شدم که این شب رویایی را برای خودمان خرابش نکنم. در گرما گرم تب و تاب هم بودیم که درد آشنایی به سراغم آمد. همان وقت که فهمیدم چی شده ناگهان مثل دیوانه ها زدم زیر خنده. خنده های مشکوکم باعث بهت و حیرتش شد و هاج و واج زل زد به من - چی شده؟ به چی می خندی؟

درحالیکه نمی توانستم حتی برای لحظه ای جلوی خنده های عصبی ام را ببیماریم  
بریده بریده گفتم

-بخشید ولی خنده هام دست خودم نیست .. دیگه ...دیگه نمی تونی هیچ کاری بکنی  
شروین جان! ...حتی ...حتی اگه من بخوام...

و با هر دودستم صورت خندانم را پوشاندم.

او شوکه بود و انگار که داشت به یک دیوانه نگاه می کرد

-چی می گی ؟ یهو زده به سرت ؟

و سعی کرد دستهایم را از روی صورتم بردارد

-خواهش می کنم خرابش نکن ماهسو ...خیلی عالی رفتیم جلو .بیا ادامه بدیم ...آخه به  
چی داری می خندی تو ؟

درحالیکه سعی داشتم او را از روی خودم پس بزنم و از طرفی هنوز از پس مهار  
خنده های هیستریکم بر نمی آمدم گفتم

-میشه بری کنار ؟ بدنم درد گرفت ...آخ دلم!

و دستهایم را روی شکمم گذاشتم و پیچ و تاب خوردم.ترسید و

خودش را عقب کشید و با سرزنش توپید-چرا نمی گی چی شده ؟ این اداها چیه ؟

برای بند آمدن خنده هایم مجبور شدم دیگه به صورتش نگاه نکنم

.دست خودم نبود تا چشمم به قیافه ی وارفته اش می افتاد کش خنده هایم در می رفت

- نمی دونم از بدشانسی توئه یا خوش شانسی من؟ بیا در گوشت بگم - چپو؟

و کنجکاوانه سرش را تا روی لبهایم پایین کشید. هنوز ته مانده ی خنده هایم با من بود. شرم و حیا مانع از این می شد که توی چشمانش نگاه کنم. انگار اگر زیر گوشش می گفتم کمتر مایه ی خجالتم بود. این اولین بار بود که به شکل مستقیم داشتم این موضوع کاملا شخصی زنانه را با او درمیان می گذاشتم.

- من هر موقع هول کنم اونجوری می شم!

چشمانش گرد شدند و حالت استفهام به خودش گرفت - چه

جوری؟ - اونجوری دیگه؟

و چون دیدم هنوز سرگشته و گیج است و دوزاری اش نیفتاده لب گزه ای رفتم و شرمگنانه گفتم

- ماهانه ام می افته جلو... همین حالا فهمیدم که این بار هم اینجوری شدم...

انگار یک سطل آب یخ خالی کرده بودم رویش. به وضوح شاهد انقباض عضلات چهره اش بودم. ناباورانه پلکی زد و مایوسانه چهره ام را از نظر گذراند. شاید خیال می کرد دارم سر به سرش می گذارم. یا این را به دروغ گفته ام که خودم را از مهلکه اش نجات بدهم. اما وقتی توی چهره ام اثری از کلک و شوخی ندید با حالتی از خشم و تغییر خودش را از روی من کنار کشید و به تلخی گفت

- لازم نیست حالا اینقدر از این بابت خوشحال باشی!

می دانم ضد حال بدی بود اما نه آن قدر که با من مثل یک مقصر رفتار کند.

بر و بر نگاهش کردم و مظلومانه گفتم

-خب چکار کنم؟ مگه تقصیر منه؟ آگه به من بود که دلم نمی خواست تاهزار سال

دیگه ام این درد لعنتی بیاد سراغم.

و برای اینکه پیازداغش را زیاد کرده باشم باز دستهایم را روی شکمم گذاشتم و

مثلا از درد بر خود پیچیدم .

در امتداد نگاهی عتاب آلود به من خودش را از تخت پایین کشید و با حرکاتی عصبی

مشغول پوشیدن لباس هایش شد.

نمی توانستم این طرز برخوردش را درک کنم .چرا نمی فهمید این اتفاق خارج از کنترل

من بود؟

-حالا چرا برام قیافه گرفتی؟ من که نخواستم اینطوری بشه.

-لطفا هیچی نگو.

اگر لطفا را نمی گفت "هیچی نگو" یک چیزی تو مایه های خفه

شو بود. -به جای اینکه به من غربزنی لطفا برو برام نوار بهداشتی بخر!

با نگاهی میرغضب غرید

-به من چه؟

طلبکارانه گفتم

-پس به کی چه ؟ از ملامد بخوام بره برام نوار بهداشتی بخره ؟ با درماندگی پوفی کرد و بعد رکابی اش را از روی تخت برداشت و با قدم هایی تند از اتاق بیرون رفت.

\*\*\*

هنوز پشت پنجره بود و من برای اولین بار او را در میان هاله ای از دود سیگار می دیدم. ناباورانه به تماشایش ایستاده بودم. دلم نمی خواست هرگز با همچین صحنه ای مواجه شوم اما انگار آن شب شب اتفاقات غیرمعمول بود. لابد وقتی رفت نوار بهداشتی بخرد برای خودش هم سیگار خریده بود. والا من که تا به حال توی

دست و بالش سیگار ندیده بودم. عکسم افتاده بود توی شیشه و متوجه حضور من در پشت سرش شده بود.

-به چی زل زدی ؟

این را با لحن زمختی گفت و بعد خاکستر سیگارش را بیرون از پنجره رها کرد.

-سیگار می کشی ؟

البته که سوال مسخره ای بود ! به طرفم چرخید. هنوز اخمهایش توی هم بود و حالت مکدری داشت. با اشاره به سیگار توی دستش

پوزخند زنان گفت

-نمی بینی ؟ با

دلخوری گفتم

-خب آخه تا حالا ندیده بودم بکشی .

فهمید دارم با زبان بی زبانی بازخواستش می

کنم .اما ککش هم نگزیده بود .پک عمیقی به سیگارش زد و بعد دودش را فوت کرد  
سمت من .انگار می خواست با این کار لج مرا در بیاورد .

-دل دردت خوب شد ؟

باز خوب بود که با تمام دلخوری اش نگران حال من بود.

-چای نبات و مسکن که خوردم یه کم آرام گرفت.

هنوز داشتیم با قهر و دلخوری به هم نگاه می کردیم .

-باشه .حالا برو بیماری بخواب!

کاش می شد جلوی زبانه را ببیماریم و نگویم اما نشد...

-تو چی ؟

-فعلا خوابم نمیاد !

و ته سیگارش را توی زیرسیگاری کریستالی فشرد و با قدم های بلندی از مقابلم

گذشت .خودش را روی کاناپه ی چرم انداخت و دستش را حایل روی پیشانی اش

کرد .انگار دلش نمی خواست چشمش به من بیفتد .-شروین ؟ صدایش زنگ

دلخراشی داشت -بله ؟

دردناک ترین بله ای بود که به عمرم می شنیدم.



قلبم سوخت و داغی اشک توی چشمانم دوید. دل‌بیماری بودم از اینکه مثل همیشه نگفته بود  
جانم!

آهی کشیدم و با لحنی پرغصه گفتم -هیچی!

و بعد دیگر نماندم تا با کم محلی و رفتار سرد و بی مهرش بیش از این باعث ناراحتی و  
عذاب من شود.

همین که روی تخت دراز کشیدم اشک های طغیان زده ام از گوشه ی چشمانم غمگینم آویز  
شدند. دلم نمی خواست به چیزی فکر کنم. چون در حال حاضر هیچ فکر خوشایندی نبود که  
مایه ی آرامش و تسکین من شود. با امید به اینکه شاید فردا برای هردوتامان روز بهتری باشد  
چشمانم را روی هم گذاشتم و سعی کردم به زور خودم را به دستان مهربان خواب بسپارم  
نمی دانم خوابم برده بود یا داشتم رویا می دیدم که حس کردم او همین جا در نزدیکی من  
است. حضورش آن قدر گرم و پررنگ بود که من حتی با چشمان بسته هم می توانستم  
بینمش. کمی تماشا کردم و بعد دستم را که از تخت آویزان مانده بود گرفتم و آرام در  
دست خود فشردم و آن را زیر پتو گذاشتم. نمی دانم بعد واقعا سرم را شکوفیده بود یا ذهن  
خیال پردازم داشت برای خودش رویا می بافت؟ داشت این پا و آن پا می کرد همان طور که  
یواشکی آمده بود یواشکی هم برود که من میان خواب و بیداری صدایش زدم  
-شروین؟

حتی با وجود خواب آلودگی هم خدا خدا می زدم که باز با گفتن بله دلم را نچزاند.

-جانم؟ و این شیرین ترین جانم دنیا بود که فقط از زبان او شنیدن داشت و

به من زندگی می بخشید.

-می شه حصارم کنی؟

کمی با مکث و تاخیر جوابم را داد. انگار کمی دو دل بود. اما نتوانست باز هم با من نامهربانی کند.

-آره عزیزم.

مثل یک موج قوی آمد و سخاوتمندانه مرا در بر گرفت. وقتی با لذتی مکیف و عمیق خودم را توی حصار تنگش می کشیدم با لحنی خواهشمندانه گفتم

-دیگه سیگار نکش. خب؟

چنگ نرمی روی موهایم انداخت و آرام گفت -خب!

خیالم که از شنیدن این جواب راحت شد دستش را زیر سرم گذاشتم و بعد دیگه نفهمیدم کی خوابم برد.

-تو به چیزی دست نزن. خودم جابه جاشون می کنم.

برگشتم دیدم پشت سرم است. بعد از صرف ناهار وقتی داشتم آشپزخانه را جمع و جور می کردم و می خواستم صندلی ها را مرتب بچینم مانع از این کار من شد و با سرزنشی توام با تذکر و دلسوزی گفت

-مگه نمی گی بدن درد داری؟ چرا به فکر خودت نیستی؟ فکر می کردم هنوز

بابت اتفاق دیشب از دست من یا شاید هم کائنات ناراحت و عصبانیست. از صبح

خیلی رفتار گرم و

صمیمانه ای از او ندیده بودم. بیشتر اوقاتش را توی باغ با ملامد

سپری کرد و از من هم خواست تا می توانم استراحت کنم .با

ملامد رفته بود دل و قلوبه و جگر تازه خرید و برای ناهار همخودش کبابشان کرد .سرمیز تند

تند بشقابم را پر می کرد و می گفت

-تا می تونی جگر بخور .برات خوبه.

صندلی ها را مرتب چید و وقتی داشت روی میز دستمال می کشید گفت

-چرا اینجا واستادی ؟ نمی خوامی بری استراحت کنی ؟ به یکی از کابینت ها تکیه دادم و

دست ها را زدم به شانه .نمی دانم چرا اینقدر بهانه بیماری شده بودم ؟ .همین طور بی

خود و بی جهت دلم می خواست غر بزدم.

-به عمرم تو یک روز اینقدر استراحت نکرده بودم.

-من برای خودت می گم.

لابد یعنی " خیلی هم دلت بخواد ! والله ! "

-حوصله ام سر رفت.

یک نگاه به قیافه ی بدعنعنق من انداخت و

بعد با بی خیالی شانه ای زد بالا. یک چیزی تو مایه های " خب به درک "

انگار حوصله ی ادامه دادن به این بحث را نداشت.

باز هم نمی دانم چرا بی خودی از او لجم می گرفت .با اینکه خود به خود کاری نکرده

بود که باعث دلخوری من شود و حتی برعکس بیشتر از قبل حواسش به من بود تا

آنجا به من بد نگذرد ولی این وسط یک چیزی کم بود و جای خالی اش توی ذوق می زد. رنگ نگاه و صدایش مثل همیشه نبود. فرق داشت. از این که رفتارش در ظاهر با من سرد بود عصبانی بودم.

-می شه برگردیم؟

داشت با دستش خرده های نان را از روی میز جمع می کرد.

-قرار بود فردا برگردیم.

انگار داشت به من یادآوری می کرد که حق ندارم برنامه ریزی اش را به هم بزنم. -آره. ولی ...

و گوشه ی ناخنم را به دندان گرفتم. انگار هیچ بهانه ای برای رفتن به ذهنم نمی رسید.

-ولی چی؟

خرده ریزهای نان را برد و از پنجره ی آشپزخانه ریخت روی هره. و نگاهی به بیرون انداخت. خوش به حال پرنده ها که از سخاوت دستانش بی نصیب نمی ماندند. چه مرگم شده بود؟ یعنی داشتم به یک مشت پرنده ی جیک جیکو حسودی ام می شد؟ با نفس هایی حرص آلود داشتم تماشایش می کردم. هنوز پشتش به من بود.

-من رفتم بخوابم.

خودم متوجه تن غیظ آلود صدایم بودم. ولی خب دست خودم نبود. انگار! گفتم که میل به نق زدن های بسیار داشت دلم.

همین که روی پاشنه ی پا چرخیدم صدایم زد - ماهسو ؟

قلبم برای لحظه ای به قفسه ی شانهِ ام چسبید . باز هم فقط با صدا زدن اسمم توانسته بود  
دلم را زیر و رو کند . به همین راحتی ! قبل از اینکه جوابش را بدهم پشت بندش گفت  
- بیا اینجا .

نمی توانستم دستش را بخوانم و اینکه با من چکار دارد . درحالی که به سمتش می  
رفتم کنجکاوانه پرسیدم - چی شده ؟

لبخند زنان به گنجشکی که روی دستش نشسته بود بود و داشت به خرده نان ها تک می  
زد اشاره کرد

- بین !

درحالیکه با شگفتی به صحنه ی زیبای پیش رویم نگاه می کردم نتوانستم مانع از  
شکفتن لبهایم شوم . او هم از اینکه می دید از

حالت بغ کرده ام درآدم خوشحال بود و خورشید چشمانش دوباره داشت گرم و تابناک می  
شد .

- چه جوری می شه پرنده ها اینقدر راحت به آدم اعتماد کنن و بهش نزدیک بشن  
؟

من این را گفتم و متفکرانه زل زدم به او . بدون اینکه حواسش به نگاه های من باشد  
گفت

- شاید پرنده هام به ندای قلبشون گوش می دن .

و من نمی دانم از گفتن این حرف منظور داشت یا نه؟ هر دو برای لحظاتی با فراموش کردن خودمان غرق تماشای پرواز آن گنجشک شدیم که بعد از خوردن آخرین خرده های نان جیک جیک کنار بال زد و از کف دستش پرید. هنوز دوشادوش هم ایستاده بودیم که بی مقدمه گفت

-تو از چی ناراحتی؟ همه اش که به خاطر بیماری نیست؟ خواستم بگویم از دست تو به خاطر رفتار سرد و دوری کردنت از

من. و به قول خودش از این نزدیکی های دور آزرده ام. اما بهجایش پرسیدم -خودت از چی ناراحتی؟

انگار منتظر بود این سوال را از او بپرسم. چون بدون مکث و تأمل جوابم را داد

-به خاطر دیشب ناراحتم. از اینکه تند رفتم و به قول تو نتونستم جلوی غریزه مو بگیریم.

یعنی داشت راست می گفت؟ واقعا ناراحتی اش از این بابت بود؟ تردیدم از بدبینی ام بود یا واقع بینی ام؟ نمی دانم! به هر حال همین خوب بود که داشتیم راحت در موردش حرف می زدیم. با حرف زدن می شد سوء تفاهم ها را برطرف کرد.

-ولی من فکر می کردم به خاطر اون قضیه از دست من دلخوری

-خب اون قضیه هم در جای خودش ...اما نه از دست تو.

پوفی کرد و مایوسانه سرتکان داد

-قبول کن ضد حال بدی بود ...به عمرم این جوری ناک اوت نشده بودم .

تا چشمانمان به هم افتاد هردو ناگهان با هم زدیم زیر خنده . آن هم چه خنده ای !

انگار فنر آرواره هایمان از جا در رفته بود و دیگر نمی شد لبهایمان را از خنده جمع

کرد .میان کرکر خنده هایم گفتم -آره ...خودمم فکرشو نمی کردم این طوری بشه

.واقعا دلم برات سوخت ...

او هم لابه لای خنده هایش گفت

-دلت برام سوخت ؟ یا با اون خنده های عجیب و غریب داشتی به ریشم می خندیدی

بدجنس ؟

-نه .باور کن خنده هام عصبی بود ...آخه خیلی مسخره بود!

-آره خیلی مسخره بود!

و بعد بازهم خندیدم .انگار هرچه بیشتر می خندیدیم خنده هایمان شدت بیشتری پیدا می

کرد.آن قدر بی خودی خندیدم که شورش را

درآوردیم و هردو از خندیدن خسته شدیم و از نفس که افتادیم همزمان با هم

تماشش کردیم .

حالا کنار هم در سکوت ایستاده بودیم و نگاهمان به افق های دور بود . به آفتابی که از پشت ابرهای سفید و تکه پاره می درخشید . به پرنده هایی که برفراز کوه دسته جمعی در حال پرواز بودند

یک آن دوباره همه چیز به نظرم زیبا شد . به طرز عجیبی از

حال بد به حال خوب شده بودم و کسالت و بی حالی یک جا از تنم بیرون ریخت .

- ماهی ؟

- جانم ؟

- آگه دیشب باعث اذیتت شدم معذرت می خوام...

از این عذرخواهی آقامنشانه اش کمی منقلب شده بودم . شاید چون انتظار شنیدنش را نداشتم . نگاه متاثرم را به چشمان عذرخواهش دوختم و دلجویانه گفتم

- اشکالی نداره . هرکسی ممکنه تو اون موقعیت همچین رفتاری ازش سر بزنه ...طبیعی بود!

موقرانه لبخند زد

- ممنون که درک می کنی !

و بعد از آزادی سکوت

-یه چیزی بگم ناراحت نمی شی ؟

براق شدم و زل زدم توی صورتش . بفهمی نفهمی نگران شده بودم



- .

چی ؟

-دیشب ... می دونی ... تو خیلی خوب بودی ... خیلی قشنگ داشتی با من پیش می رفتی ... دیوونه ترم کردی! انتظارشو نداشتم.

نمی دانم این تعریف بود یا تیکه ؟ هرچی که بود باعث شرمندگی

ام شد . خودم هم وقتی به دیشب فکر می کردم از خودم متعجب میشدم . باورم نمی شد با او در خلق آن صحنه های

.

هیجانی و شورانگیز همکاری کرده باشم و هر بار از یادآوری اش خجالت می کشیدم و خودم را به باد سرزنش می گرفتم . بماند که این وسط نداجانمان هم حسابی از خجالتم درآمده بود . با حالتی از شرمساری لب گزه ای رفتم و گفتم

-ای وای ! حالا در مورد من چی فکر می کنی ؟ و با دستهایم صورت قرمز و برافروخته ام را پوشاندم .

صدایش بوی مهربانی و اطمینان خاطر می داد . انگار که می گفت

" نگران نباش! هر جوری که باشه خوبه . بی خیال ! "

-هیچ فکر بدی نمی کنم . جز اینکه تمام اون حرکات و رفتارها رو پای دوست داشتنت گذاشتم .

و دستهایم را گرفت و از روی صورتم پس زد .

-از چی خجالت می کشی ؟

دیگر جرات نگاه کردن به چشمانش را نداشتم .سرم روی شانه اماftاده بود .دلم نمی خواست پرده حجب و حیایی که بینانمان بود به همین راحتی از میانمان برداشته می شد .اما انگار بعضی اوقات بعضی چیزها دست خود آدم نیست .

-نمی دونم.

-خودت همین حالا گفتمی هرکسی ممکنه تو اون موقعیت همچین

رفتاری ازش سر بزنه .پس می تونه در مورد تو هم طبیعی باشه.

و انگشتش را زیرچانه ام گذاشت و سرم را بلند کرد -به من نگاه

کن ماهی !

درحالیکه از چشم توی چشم شدنمان گریزان بودم گفتم -نمی تونم خب

از خجالت می خوام بمیرم .

و بعد مشت آرامی زدم تخت شانه اش

-مجبور نبودی به روم بیاری بدجنس خان!

این حرفم باعث خنده اش شد.

-کوچولوی خجالتی من!

و سرم را به طرف خودش کشید و دستش را توی موهایم فرو برد و به هم ریختشان

من هم تا می توانستم سرم را توی شانه اش فرو بردم .انگار می خواستم خودم را از

دست هرچه شرم و خجالت

بود قائم کنم. لبهایش را به گوشم چسباند و با نجوایی نفسیماری گفت

-دیشب که خراب شد ولی یادت باشه. یه همچین شبی رو به من بدهکاری بیی!

\*\*\*

عصر جمعه در راه برگشت به خانه بودیم که موبایلش زنگ خورد. اول نگاهی بی تفاوت به صفحه ی گوشی اش انداخت و بعد با حالتی از استفهام و سرگشتگی رو به من کرد و گفت! -

آن ما

دکتر

پژ

من هم مثل او از این تماس نابهنگام و غیرمنتظره جا خورده بودم

و اولین سوالی را که از ذهنم می گذشت به زبان آوردم.

-یعنی چکارت داره؟ سر تکان داد که یعنی منم مثل تو نمی دانم. و بعد از کمی تعلل

ناگزیر آیگون سبز را فشرد. داشتم با دقت به مکالمه شان گوش می دادم. دکتر پژمان وقتی فهمید شروین در حال رانندگیست ضمن عذرخواهی یک راست رفت سر اصل مطلب و بعد خیلی سریع از هم خداحافظی کردند. من هنوز داشتم به جمله ی آخر شروین که به دکتر گفته بود

-بله هستم. خوشحال می شم از دیدنتون. تشریف بیارید.

فکر می کردم که او درحالیکه هنوز گیج و متفکر نشان می داد گفت

-دکتر پژمان فردا می خواد بیاد نشر .می گه یه کتاب در مورد علم روانشناسی تالیف کرده که حاصل سالها تحقیقه و تو یه جشنواره ی علمی در آلمان برنده ی جایزه هم شده و دوست داره نشر ما براش چاپ کنه . فردا قراره بیاد نشر...

و نگاه مات و متعجبش را به من دوخت . و من بدون اینکه بتوانم اظهارنظری بکنم ساکت ماندم .می ترسیدم از اینکه نسنجیده حرفی بزnm که باعث ایجاد حساسیت در او شود .هنوز هردو در حالتی از بهت و حیرانی بودیم که گفت

-می شه خواهش کنم فردا دفتر نیای و بمونی خونه ماهی جان ؟ شروین

وقتی داشت از خانه عزم رفتن می کرد نگاه متعجبانه ای به مادرش انداخت که با بی توجهی به او روی مبل نشسته بود و داشت یکی از مجلات مد مورد علاقه اش را که تانیا با خودش از امریکا آورده بود ورق می زد .درحالیکه داشت دکمه های سرآستینش را می بست خطاب به او گفت

-مگه تانیا امروز پرواز نداره ؟ پس چرا عین خیالتون نیست ؟ بیدارش کنید تا زودتر بتونه به کارهاش برسه .

مادر بی آنکه سر از مجله بردارد با صدای زمخت و بی تفاوت  
گونه ای گفت

-تانیا فعلا رفتنش رو کنسل کرده .انگار نباید به گوش های خودش اعتماد می کرد ؟ تانیا رفتنش را

کنسل کرده ؟ یعنی چی ؟ چرا او چیزی در این مورد نمی دانست ؟ دستش لحظه ای از کار ایستاد و نگاهش به روی مادرش خشک ماند .

-چرا؟ چی شده که یهو این تصمیم رو گرفت؟

-نمی دونم. از خودش پرس.

شروین همچنان با بهت و حیرت به چهره ی بی حوصله ی مادرش خیره بود و با سردرگمی او را که در حال تورق مجله بود زیر نظر داشت. نمی دانست چرا ولی نسبت به این قضیه حس خوبی نداشت. انگار داشتند با دسیسه چیزی را از او مخفی می کردند.

ناخشنود و کمی عصبانی گفت

-پس چرا کسی به من چیزی نگفت؟ اگه نمی پرسیدم چی؟ نباید

به من می گفتین؟

مادرش درحالیکه همچنان به سختی ژست بی تفاوت گونه اش را حفظ نگه داشته بود مجله را بست و بعد پرتش کرد روی میز. عضلات چهره اش همچنان منقبض بود و بوی مهرورزی نمی داد

-تو اصلا مگه بودی که ما تو رو در جریان بذاریم. بعد از دوازده روز غیبت دیشب آخر

وقت برگشتی رفتی دوش گرفتی و خوابیدی!

و با نگاهی غضبناک و مواخذه گرانه نگاهش کرد.

شروین کلافه از لحن طلبکارانه و حق به جانب مادرش پوفی کرد و بعد با فکر اینکه بهتر است تا جرو بحثشان بالا نگرفته همین حالا خانه را ترک کند سوییچ و موبایلش

را از روی میز برداشت و با گفتن

-باشه... ببخشید اصلا پرسیدم. اصلا به من چه!

راهش را گرفت و رفت.

توی راه اول شماره ماهسو را گرفت که طبق معمول با سلام و

صبح بخیر مخصوص خود از خواب بیدارش کند. بعد از مکالمهای کوتاه قبل از خداحافظی با توصیه هایی دلسوزانه گفت

-امروز فقط استراحت مطلق داشته باش عزیزم. غذا رو هم از بیرون سفارش بده  
نفهمم پا شدی به کارای خونه رسیدی! به اون همخونه ی تنبلیت هم بگو ظرفاشو  
خودش بشوره. اصلا کاش به حرفت گوش نکرده بودم و برات یه خونه گیجقل می  
گرفتم. گاهی وقتا مرغت فقط یک پا داره...

صدای ماهسو خواب آلود بود اما به نظر می رسید که به اندازه کافی هوشیار است و آن  
قدر که بتواند برای خودش از آب گل آلود ماهی ببیمارید..

-بی خیال. باز خواهشا این موضوع رو پیش نکش شروین جان.

مگه چقدر دیگه باید دوره نامزدیمون طول بکشه؟ همین روزا قراره بریم سر  
خونه و زندگی خودمون دیگه. مگه نه؟

شروین از حرفهای زیرکانه ی ماهسو جا خورده بود و نمی دانست باید چه جوابی به  
او بدهد؟

دلش می خواست می گفت من از تو بیشتر در تب و تاب رفتن به سرخانه و زندگی  
خودمان هستم و برایش لحظه شماری میکنم اما چه کند که تا امروز به خاطر یکسری  
ملاحظات همه چیز برخلاف خواسته ی او پیش رفته بود. باید همین روزها سرفرصت

مناسب که می توانست بعد از رفتن تانیا باشد سنگ هایشان را باهم وا بکنند و از مشکلاتی که بر سر راه ازدواجشان بود با ماهسو حرف بزند و متقاعدش کند که چاره ای جز از خودگذشتگی نیست. یکی از آنها باید این وسط قید خانواده اش را می زد و البته او داوطلبانه می خواست آن یک نفر خودش باشد. نه ماهسو.

هنوز نگران حال مادرش بود اما خوب می دانست هرچند که فعلا از تصمیم خودش عقب نشینی کرده اما از آن بر نمی گشت و مطمئن بود ماهسو هم این تعلق او را درک می کرد. برای اینکه خیلی شیک و مجلسی طفره رفته باشد با خنده و شوخی گفت

-چه واسه خودش می بره و می دوزه نیم وجبی !! اصلا اول بینمن ازت خوشم اومده و تورو واسه یه عمر آزرگار کنار خودم می خوام بعد واسه خودت خیال بافی کن.

ماهسو برای لحظه ای ساکت ماند و بعد از کشیدن یک نفس عمیق و با لحن دلخورانه ای این سکوت بودار را شکست

-عمر آزرگار؟ خیالبافی؟ شگفتا!

شروین از ترس اینکه مبادا ناخواسته باعث رنجش او شده باشد به بهانه اینکه توی ترافیک است و باید زود قطع کند سعی کرد این مکالمه را به نوعی ختم به خیر کند

-عزیزم می دونی که شوخی بود! اوه چه ترافیکیه! بعد باهات

تماس می بیماریم عزیزم. حالا بیماری بخواب. کار داشتی حتما باهام تماس بیماری باشه؟

ماهسو با گفتن " باشه " ضعیفی جوابش را داد و همان موقع شروین شستش  
خبردار شده بود که با

شوخی نابه جای خودش او را آزرده . با فکر اینکه سرفرصت حتما  
از دلش درمی آورد کمی شیشه راداد پایین . دلش هوای تازه می خواست اما حال تهران مثل  
همیشه خراب بود و

خودش به مرز نفس تنگی رسیده بود . پشیمان از  
تنفس دود و دمی که انگار هیچوقت تمامی نداشت شیشه را داد بالا . فکرش ناگهان  
شروع کرد به تیک زدن .

-تایا واسه چی رفتنش رو کنسل کرده ؟

\*

داشتم بعد از خوردن صبحانه میز را جمع و جور می کردم که موبایلم زنگ خورد  
با فکر اینکه حتما شروین است مشتاقانه به سمت گوشی خیز برداشتم و با دیدن  
شماره ی شیلا اول جا خوردم و بعد تکیه دادم به صندلی و کمی با تردید آیگون  
سبز را فشردم . بعد از سلام و احوالپرسی معمول مستقیم رفت سر موضوع اصلی

-عزیزم امروز وقت داری با هم بریم بیرون ؟

پیشنهادش آن قدر برایم غیرمنتظره بود که این ور خط از شنیدنش تقریبا خشکم زده  
بود . آفتاب از کدام طرف درآمده بود که شیلا خانم داشت به من روی خوش نشان می



داد؟ و چقدر یکهوایی و شگفت انگیز! مکث و سکوت من آن قدر طولانی شده بود که او مجبور شد صدایم بزند - الو؟ ماهسو جان؟

من که تازه به خود آمده بودم دستی پشت گردنم کشیدم و گیج و منگ گفتم - بله؟

- شنیدی چی گفتم؟

- بله شنیدم.

حتما متوجه حالت واررفته ی من شده بود. وارفته که چه عرض کنم. واقعا توی شوک بودم

- الان نشری؟ برنامه ی خاصی که نداشتی؟

- نه. امروز به دلایلی نرفتم نشر و موندم خونه. - اوه چه خوب!

این را با خوشحالی گفت -

پس وقت آزاد!

- بله.

- خب پس ظهر میام دنبالت. باهم می ریم ناهار بخوریم. چطوره؟ نمی شد بگویم نه. وقتی خواهر شوهر آدم با آن همه جذبه اش از آدم درخواست چیزی می کرد جواب رد دادن کار آسانی نبود. تازه این یک درخواست خشک و خالی هم نبود. تقریبا می شد جزء

پیشنهاد ویژه باشد.

-خوبه .مشکلی نیست .ممنون از دعوتتون.

خیلی دلم می خواست به جای تکه پاره کردن این تعارفات مرسوم همان لحظه از او دلیل دعوتش را می پرسیدم و خودم را از یک فضولی کشنده نجات می دادم .اما هرطور که بود دندان روی جگر گذاشتم و با فکر اینکه حتما که نباید برای صرف یک ناهار خواهرشوهر \_زن برادری دنبال دلیل و بهانه بود آرام گرفتم .انگار مثلا همه چیز عادی بود و جای سوالی باقی نمی ماند.

قبل از خداحافظی ناگهان انگار چیزی یادش افتاده باشد گفت -آهان راستی !

و توجهم را به خودش جلب کرد .بعد از مکثی کوتاه ادامه داد

-در مورد دیدار امروزمون به شروین چیزی نگو.

هرچند این را تاکید کرده بود اما جوری وانمود می کرد انگار چیز مهمی نیست و این فقط یک درخواست کوچولوست و من هم دلیلی برای مخالفت با آن ندارم.

درحالیکه فکرم کمی به هم ریخته بود و تمرکزم را از دست داده بودم با این همه حواسم را دادم به او و کوتاه گفتم -باشه.

\*

دست خودم نبود .دلشوره داشتم و فکرم گواه بد می داد.یکی دوبار تصمیم گرفتم گوشی را

بردارم با شیلا تماس بگیریم و به بهانه ای

قرار امروز را کنسل کنم. اما هر بار و با فکر اینکه شاید باعث دلخوری اش شوم  
منصرف شدم. با شروین تماس گرفتم و گفتم خیال دارم بروم خرید. تعجب کرد و  
پرسید

-خرید چی؟ چرا یهویی؟

-نمی دونم یهو به سرم زد.

از اینکه داشتم به او دروغ می گفتم معذب بودم و حس می کردم او هم این را می داند و  
به رویم نمی آورد.

-خب صبر کن عصری میام می برمت هر جا خواستی!

-نه. امروز دلم می خواد قدم بزنم و یه کم پشت ویتترین ها وقت بگذرونم. شایدم واسه  
خودم یه شال خریدم. بعدم می رم فست فودی چیزی می خورم.

چون سر از کار و افکار من در نمی آورد شگفت زده یا شاید همکلافه بود. اما انگار داشت  
مراعاتم را می کرد و می خواست

برخلاف میلش به من آزادی عمل بدهد تا باعث خوشحالی من شود

-باشه برو. فقط خیلی مواظب خودت باش! خیلی!

به ناچار این را گفته بود می دانم! از اینکه هردو به نوعی مجبور

بودیم ناراحت بودم اما کاریش نمی شد کرد. با فکر اینکه این حتما اولین و آخرین پنهان کاری و یا دروغ من به او خواهد بود کمی از خودم دلجویی کردم و بعد از اینکه به او خاطر نشان کردم مواظب خودم خواهم بود از هم خداحافظی کردیم و بعد رفتم که خودم را برای خروج از خانه آماده کنم.

شیلا با ماشین خودش به سراغم آمد و در عین صمیمیت با من حس می کردم یک جورایی دارد با من بودن را تحمل می کند و آن طور که نشان می دهد از دیدار با من خوشوقت نیست. مکالماتمان خیلی کوتاه بود و بیشتر به بله و نه ختم می شد. گفت که یک رستوران خیلی خوب سراغ دارد و مطمئن است که تا به حال با شروین به آنجا نرفته ایم. که البته راست گفته بود.

برای هر دو تانمان باقالی پلو با ماهی تنوری سفارش داد و گفت که خیلی وقت است این غذا را برای خودش سفارش نداده. من اشتهای چندانی نداشتم و فقط در حال تک زدن به آن بودم. فکرم مشغول بود و در جایم آرام و قرار نداشتم. کمی باهم از این در و آن در حرف زدیم. در مورد لواسان از من پرسید و اینکه به ما خوش گذشت یا نه؟

از لابه لای حرفهایش فهمیدم رفتن تانیا به دلایلی کنسل شده و در عجب بودم که چطور شروین در موردش به من چیزی نگفته

خیلی دلم می خواست به او می گفتم این حرفهای صد تا یک غاز

را فراموش کن و یگراست برو سر اصل مطلب و از اینسرگشتگی نجاتم بده! چارچشمی به دهانش زل زده بودم که

بالاخره موضوع اصلی را پیش بکشد. همان موضوعی که به خاطرش من و او در اتفاقی نادر توی یک رستوران شیک و معروف روبه روی هم نشسته بودیم و بی خودی داشتیم به این ناهار نچسب دونفره کش می دادیم. تا اینکه از خوردن دست کشید و تکیه داد به پشتی صندلی اش. نگاهش جور عجیبی بود. و من مضمئن بودم از اینکه او چیزی می دانست که من نمی دانستم.

-حتماً برات قرار امروز عجیب بود!

پس خودش هم می دانست که این یک دیدار خارق العاده است و آن قدرها که وانمود می کردیم نمی توانست طبیعی باشد. بدون اینکه انکار کنم همراه با لبخند پریده رنگی گفتم -خب راستش آره.

همان موقع موبایلم زنگ خورد. و او از برق چشمانم فهمید برادرش پشت خط من است. با اشاره به من فهماند که جوابش را بدهم. نمی دانم فکر می کردم یا واقعا شروین کلافه و

عصبی به نظر می رسید و من می توانستم این را از تن لرزان و بی قرار صدایش تشخیص بدهم.

-عزیزم کجایی؟

-تو یه مرکز خریدم. همین دور و برها!

-کی برمی گردی خونه؟

-چطور؟

-همین جوری!

و پشت بندش اضافه کرد -یه

وقت خسته نشی!

می دانم این شاید بهانه اش بود. اما

از اینکه این همه به فکرم بود حس خوبی داشتم و دلم از فرط خوشی مالش می رفت.

-نه. الان می رم نهار می خورم و بعد می رم خونه...

-داری می ری حتما خبرم کن.

و با کلافگی

-تا تو بررسی خونه من از دلواپسی جون به لب می شم.

-نگران نباش. زودی برمی گردم.

از اینکه ناخواسته باعث تشویش و نگرانی اش شده بودم واقعا عذاب وجدان داشتم.

بعد از او سراغ دکتر پزیمان را گرفتم و پرسیدم آمده نشر یا نه؟. که گفت هنوز نیامده و به دلایل شخصی قرارشان را به بعد از ظهر موکول کرده. وقت خداحافظی

صدایم زد -ماهسو؟

انگار از اعماق وجودش اسمم را با تمام احساسش هجی کرده بود که شنیدنش آن  
طور باعث لرزیدن قلبم شده بود.

-جانم؟ برای چند لحظه صدایی جز نفس های تندش به گوشم نرسید

.کمی

بعد با لحن بی تابانه ای گفت -

دوستت دارم.

تمام وجودم نبض شد و تپید. نمی دانم شیلا هم متوجه دگرگونی های ظاهر شده در من  
بود یا نه؟ تا بناگوش داغ شده بودم و حال خودم را نمی فهمیدم. آرام خیلی آرام و به  
نجوا گفتم -منم.

مطمئن نیستم که شنیده بود. چون بعدش دیگر چیزی نگفت و من علامتی که نشان دهنده ی  
ذوق زدگی اش باشد ندیدم. حتی نفهمیدم کی از هم خداحافظی کردیم؟. هنوزتوی خلسه  
بودم و داشتم به صدای بوق اشغال اتمام تماسش عاشقانه گوش می دادم که صدای بی  
حوصله ی شیلا مرا از دنیای شیرین رویاهایم بیرون کشید -راستش ازت خواستم بیای تا  
موضوع مهمی رو باهات درمیون بذارم .

و چون نگاه کنجکاو و تشنه ی شنیدنم را شکار کرد با آب و تاب بیشتری ادامه داد

-نمی دونم چقدر کارم درسته یا غلطه ! و آیا بعد از گفتنش به همین اندازه که تا همین حالا  
از نگفتنش پشیمونم پشیمون می شم یا نه.

اما حس می کنم مثل بار سنگینی رو شونه هامه . و من چاره ای جز گفتنش ندارم . اما  
قبلش باید یه قولی بهم بدی ...

" یا خدا ! یعنی چه موضوعی رو می خواست با من درمیان بذاره

؟ "

با اینکه هنوز چیز خاصی نگفته بود اما لحن و آهنگ کلماتش به شدت استرس زا و  
دلهره آور بود . آن قدر که دلم همان لحظه هری ریخت . حرفهایش مثل پیش لرزه ی  
ترسناکی بود که خبر از زلزله ی هولناک بعد می داد و من انگار باید از حالا خودم را  
برای فرو ریختن و زیر آوار بهت و حیرت فرو رفتن آماده می کردم . حالا  
دیگر حتی آب دهانم را هم نمی توانستم قورت بدهم . با صدای ضعیفی که انگار از مسافتی  
دور به گوش می رسید پرسیدم

—چه قولی ؟

صاف زل زده بود توی چشمانم . انگار هیچ باکی نداشت از اینکه می دانست باعث این  
پریشانی ها و تشویش ذهنی من کسی جز او نیست .

—قسم بخور که راجع به حرفایی که می خوام بزنم حتی یک کلمه هم به شروین چیزی  
نمی گی !

دوستانی

نفسی حبس مانده در شانه گفتم



- شما دارین منو می ترسونین .مگه قراره چی بهم بگین که شروین نباید بفهمه ؟

- حرفهای خیلی مهم .حقیقتی که ازت پنهون مونده.

انگار برای بیشتر تحت تاثیر قرار دادن من روی واج به واج حرفهایش تاکید بسیار داشت.

حدقه ی چشمانم گشاد شده و ترس مثل جغد شومی در دلم لانه کرده بود

"حقیقتی که از من پنهون مونده ؟ آخه چه حقیقتی ؟ " قلبم گاهی تند

می زد و گاهی هم با ریتم کندی می تپید و از فرط هیجانان منفی مدام در نوسان بود . از توی جعبه دستمال کاغذی بیرون کشیدم و با آن عرق روی پیشانی ام را پاک کردم.

او همان طور که چهره ی پریشانم را از نظر می گذراند با لحنی توجیه کننده گفت

-می خوام شروین بفهمه چون دوست ندارم از دست من ناراحت بشه.ولی بی خیال

.قسم نخور .حتما خودت اونقدر عاقل هستی که نذاری میونه ی خواهر و برادریمون به

هم بخوره .مگه نه ؟ و با تردید و حالتی متوقعانه زل زد به من .انگار می خواست مرا

توی معذورات قرار بدهد تا غیرمستقیم و به شکلی موزیانه به خواسته اش برسد .مات

و مبهوت پلکی زدم و ناگزیر گفتم

-می دونم .حالا شما بگین حرفتون چیه .به خدا قلبم اومد تو دهنم .

یک نگاه به ساعتش انداخت و یک نگاه به میز های پر و خای دور و برمان .میز حصار

دستی که تا آن لحظه خالی مانده بود حالا به اشغال زن و مرد جوانی درآمده بود که

انگار با هم قهر بودند یا میانه شان شکراب بود. مرد با سوییچ و موبایلش بازی می کرد و زن با گل‌های سرخ توی گلدان کریستال ور می رفت. شاید هم این ناهار آشتی شان بود. شیلا همان طور که داشت با حلقه ی تویدستش بازی می کرد گیجاصلانه گفت

- نمی دونم از کجا باید شروع کنم؟

و بعد برای خودش کمی توی لیوان آب ریخت و یک جا سر کشید نمی دانم چه حرفهای مگویی را می خواست با من درمیان بگذارد که خودش از گفتنش وحشت داشت. پس وای به حال من که محکوم به شنیدنش بودم. کمی این پا و آن پا کرد و بعد دل به دریا زد و سر صحبت را باز کرد

-می دونی ماهسو. تو دختر خیلی خوبی هستی... ولی... شروین

...چه جویری بگم! برادرم اون جور که وانمود می کنه عاشقت نیست.

اصلا انتظار شنیدن این جمله را از او نداشتم. حالا می فهمیدم چرا می گفت در موردش به شروین حرفی نزنم. نگران خودش بود. چون بنا به دلایلی که بر من مجهول بود داشت بر علیه برادرش دست به افشاگری انتحاری می زد. ولی این امکان نداشت حقیقت داشته باشد. اچطور می توانست این قدر راحت در مورد احساس برادرش به من قضاوت کند و مدعی شود که او عاشق من نیست. با اینکه حسابی از حرفهایش جا خورده و البته رنجیده بودم اما هر طور که بود حفظ ظاهر کردم و با کمی برافروختگی گفتم

-یعنی چی ؟ شما از کجا اینو می دونین ؟ خیلی عجیبه برام. یعنی می گین شروین دوستم نداره و من تو این مدت اینو نفهمیدم ؟ نگاهش به من شبیه نگاه عاقل به یک احمق بود .پوزخندی زد و گفت

-می دونم شنیدنش برات خوشایند نیست اما عزیزم واقعیت اگچه تلخ و زنده اما همینه .

لحنش آمرانه بود اما به شدت بوی تحقیر و سرکوب می داد و باعث تشنج عصبی من بود .با تمام حرصم داشتم دستمال کاغذی توی دستم را ریز ریز می کردم.

-ببخشین ولی من اینو قبول ندارم .می تونم الان براتون یک میلیون دلیل بیارم که شروین منو دوست داره.

از گوشه ی چشم با تمسخری غلیظ چهره ی مطمئن مرا از نظر گذراند و با لحنی ظن آلودو پر کنایه پرسید

-میشه بگی پس چرا هنوز خبر از عقد و ازدواج رسمیتون نیست ؟ سوال سخت و گزنده ای بود و من واقعا برایش جوابی نداشتم

.اتفاقا همیشه سوال من هم بود اما این باعث سوءظن من نمی شد

.هنوز می توانستم با اطمینان خاطرروی آن یک میلیون دلیلی که داشتم پافشاری کنم . کمی سرخورده بودم اما نمی خواستم از موضع خود کوتاه بیایم .حداقل به همین راحتی ها.

-خب اینو باید از مادرتون پرسید که همچین شرطی برامون گذاشتن. ما فقط خواستیم به نظر ایشون احترام بذاریم. والا اگه این شرط نبود شاید الان یکی دوماهی از آغاز زندگی مشترکمون هم گذشته بود.

نمی دانم آن حرفها را برای متقاعد کردن او زده بودم یا میخواستم خودم را توجیه کنم و از گرداب تردیدی که او برایم ساخته بود نجات بدهم؟

-می خوای بدونی ماما چرا همچین شرطی پیش پاتون گذاشت؟ چشمانش تنگ و باریک شده بود و با نفوذ و پرتو عجیب و

تسخیرکننده ای روی من زوم بود. مثل دانای کل یک قصه بود که از تمام داستان خبر داشت و چیزی براو پوشیده نبود. لحظه ای چهره ی سرسخت و سردش را از نظر گذراندم و بعد شانه ای تکاندم و لب پایینم را دادم جلو

-خب لابد برای اینکه تو دوره نامزدی از هم شناخت کافی پیدا کنیم و در نهایت به این نتیجه برسیم که به درد هم می خوریم یا نمی خوریم.  
-آفرین. خب اینم هست.

و بعد با لحن قاطعانه تری ادامه داد

-در عین حال مامانم مطمئن بود که شما به درد هم نمی خورین

.اما دلیل اصلی این شرط چیزی دیگه ایه. که تو حتی نمی تونی تصور کنی.

و نگفت مادر گرامیشان از کجا اینقدر مطمئنند و این علم غیب را

چطور به دست آورده اند؟ درحالیکه از صراحت لهجه اش در عجب بودم و تقریباً کفرم از دست حرفهای معما گونه اش درآمده بود کمی عصبی و سردرگم پرسیدم -چه دلیلی؟

از حالت تکیه دادن به صندلی خارج شد. دستهایش را روی میز گذاشت. سرش را کمی به سمت من کشید و صاف و بی تزلزل زل زد توی چشمانم -چون مامان از نیت شروین باخبر شده بود. در واقع از روی دلسوزی برای تو، این شرط رو گذاشت که آینده ات نابود نشه.

-دلسوزی برای من؟

و پوزخند زنان و ناباورانه رویم را از او برگرداندم. واقعا داشتمز خرف می گفت. -آره. واقعا دلش سوخت برات... تو یه دختر ساده ی روستایی بودی که خیال می کردی شروین می تونه شاهزاده ی رویاهات باشه.. چرا اینجوری نگام می کنی عزیزم؟ نکنه خودت اینو قبول نداری و فکر می کنی تو و شروین وصله ی تن همین؟ نمی دونم چرا داری خودت رو گول می زنی؟ درحالیکه همه چیز واضحه و شما...

برآشفته و منقلب از شنیدن حرفهای اهانت گونه اش تندى وسط حرفهایش پریدم و با تغییر گفتم

-ببخشید شیلا خانم. من دیگه نمی تونم این گفتگو رو ادامه بدم.

چون حس می کنم واقعا داره به من توهین می شه . درمورد دیدار امروز و این حرفا چیزی به شروین نمی گم . نه اینکه چون به شما قول دادم . نه ! چون هم از اومدنم پشیمونم

هم حرفاتون با عرض معذرت اونقدر برام ارزش نداره که به خاطرش باعث ناراحتی خودم و شروین بشم .

و برای نشان دادن میزان خشم و ناراحتی ام به او خرده ریزهای دستمال کاغذی را توی دستم گلوله کردم و بعد دوباره ریختمشان روی میز .

صندلی ام را عقب کشیدم که از جایم بلند شوم و با سراسیمگی او را ترک کنم . دیگر دلیلی برای ماندن نمی دیدم . به قدر کافی مرا با حرفهای گزنده اش چزانده بود و من تنها به احترام اینکه خواهر شروین بود تحملش کرده بودم . اما دیگر بس بود . صبر من هم حدی داشت ! همزمان با برخاستن ناگهانی من نگاه کنجکاو مرد و زن میز حصاری به سمت ما خیز برداشت و توجهشان به ما جلب شد . خوب شد حداقل برای لحظاتی سرگرمشان می کردیم و از بطالت نجاتشان می دادیم .

او که عزم رفتنم را دید مثل گیجبازی که در آستانه ی باختن استتصمیم گرفت در آخرین لحظه برگ برنده اش را رو کند .

-اگه حرفهامو با مدرک بهت ثابت کنم چی ؟

مدرک ؟ اوه نه . خدایا می شه کاری کنی این یکی رو دیگه واقعا بی خیال بشه ؟ من دیگه طاقتش رو ندارم .

انگار به هدف خودش رسیده و موفق شده بود پای رفتن مرا سست کند. لحظه ای مردد نگاهش کردم و بعد از مرز خفگی که زخمی و خونین دل برمی گشتم نالان گفتم -چه مدرکی؟

نگاهش عاری از هرگونه شفقت و دوستی بود. نمی دانم چرا ولی همیشه

خیال می کردم شیلا مهربان تر از مادرش باشد و کمی دوستم دارد. اما امروز با رفتار مغرضانه اش به من تفهیم کرد که چقدر در موردش اشتباه فکر می کردم. با تحکم گفت -بشین تا بهت نشون بدم.

با زانوانی تا شده و پستی خم روی صندلی نشستن که نه تقریباً افتادم. گوشه اش را از توی کیفش درآورد و با حرکاتی عصبی قفلش را باز کرد و با سرزنش گفت -امیدوار بودم مجبور نشم اینو بهت نشون بدم و باعث شکستن قلبت بشم ولی خودت خواستی. ظاهراً دلسوزی بهت نیومده.

و بعد در امتداد نگاهی غرنده گوشه اش را به طرف من گرفت.

-بیا با چشمای خودت ببین که بعد نگی لابد فتوشاپ یا صحنه سازیه!

نمی دانم من گوشه اش را از دستش گرفته بودم یا او آن را توی دستم چپانده بود؟ به ازای هربار گرمب گرمب قلب بی نوایم من یک بار جان خودم را از دست رفته می دیدم. وقتی دید مثل مترسک ها خشکم زده و کاری نمی کنم خودش با بی حوصلگی فیلم را پلی کرد -متاسفم ولی باید خودت ببینی و بشنوی تا باورت بشه.

فیلم شروین و مادرش را توی خانه نشان می داد. شروین پشت لپتاپ نشسته بود و مادرش روی مبل کناری و داشت با بهت و حیرت نگاهش می کرد. صدای شیلا از پشت دوربین گوشی می آمد

-تو چی گفتی شروین؟ تورو خدا یک بار دیگه تکرار کن.

فیلم از وسط یک گفتگو آغاز شده بود. شیلا توضیح داد

\_نمی دونست که دارم ازش فیلم می بگیریم. داشتم تو اینستاگرام می چرخیدم که شروین اینو گفت. فکر کردم یواشکی فیلم بگیریم و یه روز به خودش نشون بدم و یادش بندازم که چه جونوری بود!

شروین به نظر کلافه می رسید انگار از چیزی ناراحت و یا عصبانی بود

-گفتم که من ماهسو رو می خوام. یعنی ازش خوشم اومده. اما قصد ندارم باهاش ازدواج کنم.

-پس قصدت چیه؟

باز هم صدای بدون تصویر شیلا بود. شروین با لحنی غیظ آلود گفت -این دختر غرورمو شکونده. نمی دونم فکر کرده کیه که پیشنهاد دوستی منو رد می کنه. هه! واسه خودش خواب های خوشی دیده. فهمید تو ک ف شم خواست یه تیری تو تاریکی ول کنه و فکر کرده من اون قدر احمق و بی لیاقتم که پیام اینو بگیریم. همین که بهش پیشنهاد دوستی دادم از سرشم زیادیه! البته فعلا گذاشتم دلش به این رویا خوش باشه. رویای شیرین ازدواج با من! انگار خودش نمی دونه وصله ی تن من نیست و بین ما زمین تا آسمون فاصله است. حالا که دلش اینجوری می خواد منم به نیت ازدواج می رم جلو. خب اشکالش چیه؟ یه مدت به بهونه



ی ازدواج باهم نامزد می شیم و بعد خب ...می فهمیم به درد هم نمی خوریم و نامزدیمون رو به هم می زنیم .به همین راحتی !

مادرش هنوز هاج و واج نگاهش می کرد .شیلا از پشت دوربین باسرزنش گفته بود

-ولی این خیلی نامردیه شروین !

-نه .این فقط یه انتقام کوچولوئه .درس عبرتی میشه براش تا دیگه کبوتر دلش

هوس پرواز با عقاب به سرش نزنه .گرامت این انتقامجویی رو هم می پردازم .براش یه

مهریه ای در نظر می بگیریم که جبران مافات بشه ...

دیگر تصویری نمی دیدم .سیل اشک راه نگاهم را بند آورده بود

.نمی دانم از کی اشکهایم فوران کرده بود که خودم نفهمیدم ؟.شاید از همان دم که او

گفته بود

-ازش خوشم میاد ولی قصد ندارم باهاش ازدواج کنم.

گوشه ای از قلبم همان جا که محفل امنی برای عشق رویایی ام ساخته بودم آتش گرفته بود و

داشت می سوخت .همه ی وجودم درد شده بود و غصه مثل چاقوی تیزی داشت به شاهرگم می

رسید . و من زنده زنده داشتم در خودم دفن می شدم .-با تموم این حرفا بازم دختره گناه

داره شروین !

صدای بهت آلود مادرش بود و بعد دیگه چیزی نشنیدم و نفهمیدم شروین در جوابش

چی گفت ؟

تن سرمازده ام خالی از روح شده بود انگار! همان لحظه که خانه ی امید قلبم ویران شد  
فهمیدم قبل از اینکه مرگ من فرا برسد مرده ام!

گوشی از میان دستهایم رها شد. مثل من که انگار از کالبدم رها شده و جایی میان  
زمین و هوا معلق مانده بودم. صندلی ام را به عقب هول دادم و یک دفعه از جایم بلند  
شدم. مثل کسی بودم که داشت توی خواب راه می رفت. نمی دانم می خواستم به کجا  
بروم؟ گاهی پیش می رفتم و گاهی پس. گیج و منگ بودم و در حین حرکت مدام به  
میز و صندلی ها برمی خوردم و اگر شیلا به موقع جمع و جور نمی کرد و خودش را به  
من نمی رساند با آن حال نزار و وهم زده ام بین راه سقوط می کردم و به طرز اسفناکی  
نقش بر زمین می شدم. شیلا زیر بازویم را گرفته بود و از زنی که من به او تنه زده  
بودم عذرخواهی کرد و بعد مرا با خودش از آنجا بیرون برد

-آخه عزیزم این چه کاریه؟ هرچی می گم صبر کن با هم بریم گوش نکردی  
...نزدیک بود کیفامون رو جا بذاریم...

وارد خیابان شده بودیم و احتمالا داشتیم به سمت پارکینگ می رفتیم.

-اگه می دونستم تاب شنیدنش رو نداری هیچی بهت نمی گفتم. می گفتم اصلا به من چه؟  
خودشون می دونن... ولی راستش من خودم یه زنم. هیچ دوست ندارم یه مرد از یه زن  
استفاده ابزاری بکنه

.کما اینکه برادرم باشه. وقتی از نیت شروین باخبر بودم باید بهتمی گفتم والا منم  
همدستش می شدم. ولی تو رو به جون مارجان چیزی بهش نگو. اگه بفهمه دستش رو  
برات رو کردم...اگه...

هنوز داشت اگه مگه می کرد که من با بی طاقتی بازویم را از چنگش بیرون کشیدم .دلم همراهی با او را نمی خواست

...دلسوزی اش را نمی خواست .خیرخواهی اش را نمی خواست

...اصلا آن لحظه از زندگی ام دلم جز مرگ چیزی نمی خواست

دلم را با این افشاگری به آتش کشیده بود و حالا دلواپس خودش بود و نگران شکراب شدن

دوستی ی برادر و خواهری شان .اما انگار نمی خواست دست از سرم بردارد .دوباره دستم را کشید و با سرزنش گفت

-با این حالت کجا می خوای بری آخه ؟ بیا برسونمت خونه.

باز هم از او کناره گرفتم و پرخاش زدم -ولم کنید برم...

با حب و بغض نگاهش می کردم .دیگر برایم اهمیتی نداشت که او خواهر شروین است و می خواستم برود به درک!

چند قدمی را دنبال من دوید .

-عزیزم با این وضع داغونی که داری نمون تو خیابون ...بذار من برسونمت ...اینقدر لجبازی نکن...

نمی دانم چرا نمی رفت و راحت نمی گذاشت ؟.مگر خیالش از درهم شکستن و کوباندن من راحت نشده بود ؟ مگر ندیده بود همچون بنای کهنه ای پیش چشمش فرو ریختم و

خودم زیر آوار بی چارگی ام جا ماندم؟ پس دیگر از جان من چه می خواست؟ از این نیمه جانی که به تنم مانده بود؟ با عجز و لابه گفتم

-از من دورشین... خواهش... خواهش...

نفسم لابه لای بغض تلخ و حجیم بیماری کرده بود و داشتم به

خرخرمی افتادم. دستم را روی دلی که با مفهوم تازه ای از درد آشنا شده بود گذاشتم و به حالت عق زدن افتادم.

از این که مرا در آن حال و روز می دید ترسیده بود. گام بی اراده ای به سمت من برداشت اما جرات نکرد دوباره به من نزدیک شود. حضورش همچنان باعث عذاب من بود.

-خواهش می کنم تنهام بذارین... برین... برین...

انگار فهمیده بود نه تنها کاری از دستش برای من بر نمی آید بلکه با حضور تحمیلی اش باعث شکنجه ی من است. صدایش بوی رقت و ترحم می داد. شاید هم از کار خودش از این پرده برداری جسورانه پشیمان بود

-باشه من می رمو با توصیه ای دلسوانه ادامه داد

- فقط زیاد نمون تو خیابون. تاکسی بیماریزودتر برو خونه...

و بعد بند کیفم را که مانده بود پیشش روی دوشم انداخت. مکثی کرد و چون هیچ

حرکت همدلانه ای از من ندید با لحن حزناًمیزی گفت

-خیلی متاسفم ماهسو!..باور کن! ولی خب شنیدن حقیقت تاوان داره .هرچی باشه بهتر از اینه که آدم یه دروغ بزرگ رو باور کنه ...می دونم سخته ولی تو می تونی بالاخره باهاش کنار بیای .چاره ای نیست عزیزم ...شاید یه روز از اینکه اینو بهت گفتم از من ممنون هم باشی .

دستش از روی بند کیف و شانه ام رها شد و حرف مهم ترش را هم زد  
-امیدوارم در این مورد چیزی به شروین نگي ...

با تمام نفرت و بیزاری ام برگشتم و با تغییر که نگاهش کردم رب وربش را گم کرد و از ترس گامی به عقب برداشت .لب وا کرد  
چیزی بگوید اما از نگاه های عتاب آلود من جراتش را پیدا نکرد و ناگزیر مجبور به ترک من شد...

بعد از تنها شدنم تکه پاره های خودم را برداشتم و به راه افتادم .مثل گمگشته ها می رفتم اما انگار روی یک نقطه مثل پرگار دور خودم می چرخیدم .پاهایم وزن مرا نمی کشید .هرچند قدم می ایستادم تا جانی تازه کنم .بعد می دیدم که هنوز همان جا ایستاده ام .انگار که شهر داشت با تمام بزرگی و ازدحامش دور من می گشت .توی همان رفتن ها و برگشتن های دور باطل بودم که تاکسی زرد رنگی جلوی پایم متوقف شد و زن و بچه ای از آن پیاده شدند .همان طور که به تماشا ایستاده بودم بدون آنکه حواسم باشد یا بدانم دارم چکار می کنم مانع از بسته شدن در شدم .زن برگشت و نیم نگاهی به من انداخت بعد راهش را کشید و رفت . با تمام خستگی و بی حالی نشستم روی صندلی عقب .راننده

از آینه نگاه بی روحی روانه ام کرد مقصدم را پرسید . در یکی از زگیجانی ترین روزهای زندگی ام خودم را حصار زدم . سرم را به شیشه‌چسباندم و همراه با رعشه ای ضعیف آرام گفتم -سهروردی !

و حالا من آنجا بودم . جلوی ساختمان نشر . نمی دانم با این حال خراب و بیمارگونه ام اینجا چه می کردم ؟ بعد از پیاده شدن همان جا مسخ مانده بودم و دیگر قدم از قدم برداشتم . انگار دیگر توانی در من باقی نمانده بود . ایستاده بودم و با نگاهی مات و خیس خورده به ساختمان نگاه می کردم . با رنج و حسرتی که به جانم پنجه می کشید . آمده بودم برای چی ؟ بازخواستش کنم ؟ که چرا دوستم نداشت ؟ که چرا با دروغی بزرگ به نام عشق مرا در بند خود کشید ؟ که چرا مرا لایق خودش نمی دید ؟ که چرا ؟ چرا ؟ و صدها چرای دل آزار دیگر ؟ درانتظار شنیدن چه جوابی از او

بودم . ببخشید که دلت را شکستم ؟ ببخشید که بهت دروغ گفتم ؟ ببخشید که لایقم نیستی ؟ ببخشید که دوستت ندارم ؟ ببخشید که خواستم کارت را تلافی کنم ؟ ببخشید که برای من فقط یک سرگرمی پیش پا افتاده بودی ؟ ببخشید که...

یادم به جمله ی همین امروز صبحش افتاد

"اصلا اول بین من ازت خوشم اومده و تو رو واسه یه عمره آزرگار کنار خودم می خوام بعد واسه خودت خیالبافی کن ! " شاید همین حالا همین لحظه که نبض زندگی داشت می تپید من غمگین ترین دختر این شهر بودم که تا فهمید عاشق شده قلب شیفته اش را غرق در خون تحویلش دادند.

دستم را روی دلم گذاشتم که با فشاری سنگین به قفسه ی شانه ام چسبیده بود. نفس های آهکی ام درد داشت و بوی زهم مرگ می داد. با حالی منقلب و آشوب و در مرز میان بغض و هق هق آن یک دستم را به تیرچراغ برق گرفتم که نگهم دارد که مبادا بخورم زمین. که مبادا آدم های شهر در خود منهدم شدنم را ببینند ...

در همان بیماریو دار زنده و مرده شدنم بود که صدای آشنایی از همان نزدیکی ها گفت

-ماهسو خانم؟ شمایی؟ چی شده؟

نفس بریده و بی نا سرم را چرخاندم. دکتر پژمان بود که داشت از ماشین خودش پیاده می شد و نگران و کنجکاو به سمت من می آمد

\*\*\*

-امروز چقدر بی حوصله به نظر می رسی!

پیمان وقتی داشت پوشه قرمز را که حاوی یک سری لیست قیمت کاغذها و چاپ و قراردادها بود از پیش رویش برمی داشت این را گفت و خودش را کنار کشید. شروین با تمام خستگی اش کش و قوسی رفت و ضمن تکان دادن سرش به نشان تصدیق حرفهای رفیقش گفت

-آره. خیلی! صندلی چرخدارش را به عقب هول داد. گوشه اش را از روی

میز برداشت و بعد از جا بلند شد. پیمان حالا روی مبل نشسته بود و درحالیکه داشت برگه های توی پوشه را زیر و رو می کرد گفت

-یک عالمه کار ریخته روی سرم . واقعا دیگه نمی رسم...گاهی دلم می خواد به خودم یه مرخصی یک ماهه بدم .اما می دونم که بدون من کار نشر لنگ می مونه ... بعد از خانم صالحی دیگه هیچ کارمندی نتونست جاشو پرکنه و همه چی افتاده گردن من .هیشکی به کاربلدی اون مرحوم نیست ...اون کارش رو خوب بلد بود ...حیف ...!

و با اندوه و افسوس آهی کشید واز گوشه ی چشم نگاهی به شروین انداخت که داشت با موبایلش ور می رفت و اصلا توجهی به او و غرزدن هایش نداشت. -من دیگه برم .الان که دکترپژمان کم کم پیداش بشه . مکثی کرد و بعد ادامه داد

-می گم اگه نوشته هاش ارزش چاپ شدن داشته باشه قبول می کنی ؟ من تو اینترنت سرچ کردم .راست می گه .تو یه کنگره مهم علمی جایزه برده.

شروین داشت لیست صفحه ی تماس هایش را مرور می کرد .دستش روی شماره ی ماهی ثابت مانده بود .دلش می خواست یک بار دیگتر تماس بگیرد و صدایش را بشنود .این همه کلافگی تمام از ندیدن و دور ماندن از او بود .پیمان با دلخوری گفت -شنیدی چی گفتم ؟

یک چیزهایی شنیده بود.در مورد آمدن دکتر پژمان و نظرش در مورد چاپ شدن کتابش و این حرفها .با حواس پرتی نگاهش کرد و گفت  
-آره...



پیمان جووری نگاهش می کرد که یعنی آره جان عمه ات! از جایش بلند شد

-خب دیگه با من کاری نداری؟

از شروین آوای مبهمی جز "هوم" نشنید. و گذاشت که با رفتنش لطف بزرگی به او بکند

.قبل از خروج کاملش از اتاق انگار یادش به چیزی افتاده باشد گفت

-راستی!

پیمان با تصور اینکه شاید کار مهمی با او داشته باشد برگشت و خیره نگاهش کرد

-داری می ری به پارمیدا بگو برام نسکافه بیاره.

پیمان همراه با شکلک تمسخرآمیزی گفت -چشم رییس

!

شروین درحالیکه داشت شماره ی ماهسو را می گرفت قدم زنان به

سمت پنجره رفت و نگاهی به آبی کدر آسمان انداخت و نور آفتابنیمروزی که از پشت شیشه

ی رفلکس بازتاب رنگینی داشت.بوق های اول و دوم را با بی خیالی گوش داد.از بوق سوم

کمی بی قرار شد و از پنجمین بوق دلش بی خودی به شور افتاد.چسبید به هره پنجره و

نگاهش با ردی از نگرانی افتاد پایین.بوق های ممتد او را به صدای ماهسو نرسانده بود

.مایوس و مضطرب تازه می خواست دوباره شماره بیماری کند که صحنه ای عجیب و غریب

نظرش را به خودش جلب کرد.آن پایین مردی که شبیه دکتر پژمان بود دست زیر بازوی

زنی گذاشته بود.چهره ی زن را نمی دید.یک دستش به تیرچراغ برق بود و انگار که داشت

روی زمین لیز راه می رفت مدام سر می خورد و به سر جای قبلش برمی گشت. دکتر داشت با او حرف می زد و شروین با خودش فکر کرد! -

□  
-  
ه  
ی  
م  
ا

شالش شبیه شال

چشمانش با زوم بیشتری باریک تر شدند

-همینطور مانتوش.

شبیه مانتویی بود که باهم از مرکز خرید ولنجک خریده بودند...

حالا کمی هوشیارتر به نظر می رسید. زن سرش را کمی چرخانده بود. می توانست نیم رخش را ببیند. آخر چطور امکان داشت یک نفر نه فقط لباسش که حتی از نیم رخ هم این همه شبیه کسی باشد؟ بعد به افکار خودش خندید

-دیوونه شدی؟ احتمالا از اثرات دلتنگیه! اون الان اینجا چکار می کنه؟ حالا حتما نهارش رو خورده و باز رفته یه چرخی تو پاساژ بزنه و احتمالا شال مورد نظرش رو بخره. بعد در راه برگشت به خونه با من تماس می بیاره.

ولی برای بی جواب ماندن تماسش فکری به ذهنش نمی رسید .  
 -شاید ... شاید دورو برش شلوغه و صدای زنگ موبایل رو نشنید  
 .شاید ...

دستش هنوز روی آیکون تماس مجدد بی حرکت مانده بود که زن  
 تمام قد برگشت و او در میان بهت و ناباوری اش دید که او نه یکنفر شبیه ماهسو بلکه خود  
 خودش است . برای دید بهتر تقریبا صورتش به شیشه رفلکس چسبیده بود و بعد از تایید و  
 گواهی چشمانش با دلی بی طاقت و شوریده تندی دوباره شماره ی ماهسو را گرفت . داشت می  
 دید که ماهسو توجهی به تماس او ندارد و حتی دستش به سمت کیفش هم نرفته بود .  
 با این فکر که شاید موبایلش روی سایلنت است دست از تماس دوباره کشید و با  
 کلافگی کف هر دو دستش را روی شیشه چسباند . داشت به سرش می زد که پنجره را  
 باز کند و از همین بالا  
 صدایش بزند .

ولی هر طور که بود خویشتنداری به خرج داد . با بی قراری لب روی لب فشرد  
 -آخه تو اینجا چکار می کنی ؟ چرا بهم نگفتی میای ؟ حالا چرا موندی اون پایین ؟ آخه تو  
 و دکتر چه حرفی باهمدیگه دارین بزنین ؟

و با تمام خشم و غضبش مشتت روی شیشه کوبید . دست دکتر همچنان زیر بازوی ماهسو  
 بود . سرش را به سمت صورتش گرفته بود و چیزی به او گفت که ماهسو سر تکان داد . نه

دیگر تحملش را نداشت. نمی توانست همین طور بایستد و شاهد این صحنه باشد. وقتی دلش می خواست دست دکتر را به جرم لمس دست محبوبش و این همه نزدیکی به او از شانه قطع کند. چرا باید مثل احمق ها

خودش را به تماشای این صحنه ی تکان دهنده دعوت می کرد. با چهره ای برافروخته روی پاشنه ی پا چرخید و شتابان راه خروج از اتاق را در پیش گرفت. همین که در را باز کرد پارمیدا سینی نسکافه به دست هی کشان از جا پرید و وحشت زده گفت -وای ترسیدم. نسکافه ریخت همش.

شروین اصلا انگار او را ندید و بدون اینکه اهمیتی به ترسش و نسکافه ی واژگون شده در سینی بدهد به راهش ادامه داد. در وجودش گردبادی از خشم داشت می پیچید. می رفت تا با تمام قدرتش بتاراند و ویران کند.

\*\*\*

قبل از اینکه چشمانم سیاهی برود و بیفتم دکتر آمد و بازویم را گرفت

-شما خوبی؟

بدون اینکه بتوانم حرفی بزنم نگاهش می کردم. می دیدم لب هایش تکان می خورد اما گوش هایم بم و سنگین بود و چیزی نمی شنید. یک دستم هنوز به تیرچراغ برق بود. خواستم به حرکت بیفتم اما پاهای بی رمقم دوباره جا زدند و تلخوران به سر جای قبل برم گرداندند. باز گوشی ام داشت گرو گرو زنگ می خورد. می دانستم کسی جز شروین نیست. می خواست بداند کجا هستم؟ به خانه برگشته ام یا نه؟ دکتر گفت

-بذار با آقا شروین تماس بگیریم.

دستم را بالا آوردم و بدون اینکه آوایی از دهانم خارج شود بهنشان نه عاجزانه سرتکان دادم.

تاب نگاه های عجیب و ترحم آمیزش را نداشتم. نگاه کور و ماتی به دور و برم انداختم. کاش می توانستم شکسته های غرورم را بردارم و همین حالا برگردم. اصلا چرا آمده بودم؟ چرا؟ این پاهای لعنتی که حالا از رفتن عاجز مانده اند به کدامین بهانه مرا به اینجا کشانده بودند؟

دکتر پژمان هنوز نگران و گیجاصل بود

-بیا ببرمت بالا... یه آب قندی چیزی بخور. فشارت افتاده حتما!

و خواست مرا با خودش ببرد که با آخرین توانی که در من مانده بود مقاومت کردم و به نشان مخالفت سرتکان دادم و از نگاه پراستفهامش گریختم. او هنوز حمایتگرانه کنارم ایستاده بود و منتظر تصمیم من ماند. و من میان ماندن و رفتن علیل مانده بودم که صدای او دروازه های جهنم ابدی را به روی من گشود.

-ماهی؟

هر دو به طرف او برگشتیم. با سیمایی مکدر و ابروانی گره خورده ایستاده بود و داشت عتاب آلود نگاهمان می کرد. تا دیدمش سد اشکهایم شکست و دوباره سیل اشک راه افتاد دکتر گفت -به منم نگفت چی شده!

و بعد از دیدن صورت گریان من حیران ماند. اشکهایم شروین را به سمت من فرا خوانده بود. با گامی بلند فاصله ی میانمان را پر کرد. با تشویش و نگرانی خاطر گفت

-عزیزم این چه حالیه؟ چرا نگفتی میای اینجا؟ این گریه برای چیه؟

و با حرکتی سریع تقریباً دست دکتر را از بازوان من کند و با دستهای خودش  
احاطه ام کرد

-داری منو می ترسونی ماهی! تو رو خدا بگو چی شده!

انگار مسافت زیادی را دویده بودم. نفس هایم به شماره افتاده بود و

قلبم داشت از جا در می آمد. تمام آه و فغانی که در من خفه شده بود آوای بغض آلودی شد و  
از بن بست گلویم بیرون پرید

-تو...! تو...! تو!...

همین! انگار دیگر چیزی برای گفتن نبود.

برق نگاه حیرانش چشمانم را می زد. یک لحظه جلوی رویم بود و

لحظه ای دیگر داشت دور سرم می چرخید. زمین داشت زیر پایم خالی می شد انگار  
و ذره ذره جانم از تنم در می رفت.

ناگهان دستی انگار چراغ دنیا را خاموش کرد و من در جهانی سرد و تاریک فرو  
غلتیدم.

این دومین بار بود که چشم باز می کردم و خودم را در جای دیگری می دیدم

بار اول روی تخت اورژانس و زیر سرم و بار

دوم روی تخت او. یادم نمی آمد چطور از اورژانس سر از اتاق اودرآورده بودم. تحت تاثیر

آمپول های آرامبخش گیج و منگ بودم و هنوز هم احساس رخوت و سستی می کردم. تن و

بدنم آزاد و بی حس بود. نمی دانم چه وقت از زمان بود و چقدر از حضور من اینجا گذشته بود ؟

با احساس نیاز به قضای حاجت روی تخت نیم خیز شدم اما با دیدن لکه ی دایره ای شکل قرمز زیر پایم وحشت زده دستم را جلوی دهانم گرفتم. هرچه سستی و بی حالی بود یک باره از تنم پرید و

هوشیاری ام کامل شد. ای وای حالا با این افتضاح چه می کردم ؟ آبروم پیش همه می رفت.

گیجاصلانه نگاهی به دور و برم انداختم و بدون اینکه فکری به ذهنم برسد سراسیمه از تخت خودم را کشیدم پایین و دویدم سمت سرویس بهداشتی. لباسهایم کثیف بود و من مانده بودم چطور خودم را از این فضاحت نجات بدهم ؟. چشمم که به تصویر رنگ پریده و بیروح درآینه افتاد زدم زیر گریه. شیر آب را باز کردم و درحین شستن صورتم هق هق کنان با خودم شروع کردم به حرف زدن -نیست غم و غصه هام کمه اینم قوز بالا قوز شده. ای خدا ! حالا نمی شد همچین گندی بار نیاد ؟ اونم تو همچین شرایطی ؟ بعد در حالیکه هنوز به آن لکه ی بزرگ خونی روی تخت فکر می کردم لباس هایم را درآوردم و هنوز نمی دانستم چه خاکی باید روی سرم بریزم که صدای باز و بسته شدن در اتاق آمد ای وای !

حالا حتما آن لکه را می دید. بهتر بود همین حالا از خجالت می مردم .

-ماهسو ؟ کجایی ؟

و متعاقب با آن صدای قدم هایش را شنیدم که تا پشت در دستشویی آمد و بعد متوقف شد. تق آرامی به در زد و گفت - عزیزم حالت خوبه ؟

اگر وقتی دیگر بود حتما از شنیدن صدایش جانی تازه می گرفتم

اما نه در آن وضعیت قرمز و نه بعد از اینکه فهمیده بودم برایشبازیچه ای بیش نیستم. جوابم

را که نشنید صدایش رنگ دلواپسی به خودش گرفت

-عزیزم چرا جواب نمیدی ؟ خوبی که ؟

مجبور شدم حتی با یک کلمه هم شده جوابش را بدهم.

-آره.

این را با صدای گرفته ای گفتم و فکر کردم

-حالا اگه چشمش بیفته به تخت چی ؟ آخه من چرا اینقدر بدشانسم ؟ چه برزخ بدی بود !

درعین خشم و غضب باید احساس خجالت و شرمندگی هم می کردم .هووووف!

هنوز نگاهم به خودم درآینه بود که باز صدایش آمد

-ماهی جان بهتره یه دوش بیماری تا حال و هوات عوض بشه

.اوکی ؟

پیشنهاد بدی نبود .راه فراری موقت! به هر حال باید اول خودم را از این کثافت کاری

پیش آمده نجات می دادم .بعد یک فکری هم به حال تخت می کردم



شیر دوش را که باز کردم فهمید پیشنهادش را پذیرفته ام. کارم داشت تمام می شد که شروین از پشت در گفت - برات حوله آوردم عزیزم. در رو باز کن!

با صدای بم و دلیلماری گفتم -

بذارش همونجا پشت در!

و شیر آب را بستم. انگار از شنیدن جواب سربالایم پشت در خشکش زده بود.. خب البته حق داشت. هنوز از علت ناراحتی های من چیزی نمی دانست. شاید برای همین هم رفتارم به نظرش غیرعادی می آمد. بعد از مکثی کوتاه ناگزیر گفت - باشه

هنوز نمی دانستم با لباس هایم چه کنم؟ و از آن مهم تر چی بپوشم و تخت کثیف را کجای دلم می گذاشتم؟ دلم نمی خواست از او کمک بگیرم. بعد باید یک جوری از زیبا می خواستم بیاید به دادم برسد.

با فکر اینکه بهتر است وقت بیرون آمدن از حمام او توی اتاق نباشد و از طرفی او را از صحنه دور کنم گفتم

-میشه خودت از اتاق بری بیرون؟

لابد از شنیدن درخواست من حسابی جا خورده بود که تا چند لحظه هیچ صدایی از او به گوشم نرسید. کمی بعد با لحنی کم و بیش شاک و عصبی گفت

-بین ماهسو از دیروز جگرم رو خون کردی و بدون اینکه بدونم چی شده داری با من بد تا می کنی...اگه می خوام برم باشه می رم فقط اینو بدون بیشتر از این نمی تونی از من کناره بیماری و بهم نگی چی شده و این حال و روزت برای چیه ؟ گفته بود از دیروز ؟ پس یعنی از دیروز میان خواب و بیداری ام و متوجه گذر زمان نشده ام!

با مشتی که به در زد مرا از جا پراند. -فهمیدی ؟

فهمیدی را با تحکم گفت و کمی بعد صدای تق محکم بسته شدن در اتاق خبر خروجش را به من داد. بعد از رفتنش با احتیاط در را باز کردم و حوله سفید و تمیزی را که روی دستیماریه ی در گذاشته بود برداشتم. اول موهایم را خشکاندم و بعد حوله را دور خودم پیچیدم و همین که از حمام آمدم بیرون در اتاق باز شد و من با فکر اینکه حتما شروین است هول و دستپاچه خواستم دوباره به حمام برگردم که دیدم زیباست. روی دستش چند دست ملافه بود. رو به قیافه ی هاج و واجم لبخند زد

-بهترین ماهسو خانم ؟

و بدون اینکه منتظر جوابم بماند خونسردانه به سمت تخت رفت و مشغول تعویض ملافه و روتختی کثیف شد. از کجا فهمیده بود ؟ ای وای ! جز شروین کی می توانست به او خبر داده باشد ؟ والا علم غیب که نداشت. با شرمندگی گفتم

-بذارین خودم عوضش می کنم.

ملافه های کثیف را توی سبد انداخت و لبخند زنان نگاهم کرد. اگر

تهمینه خانم اینجا بود حتما باز به من خرده می گرفت که رفتار با اصالتی ندارم. همان طور که داشت ملافه های تازه را آنکار می کرد گفت

-براتون لباس و نواربهداشتی هم آوردم خانم. اونجاست!

و به میز دراور اشاره کرد. پس شروین بدون اینکه به روی من بیاورد حساب همه چیز را کرده بود! نمی دانستم باید از اینکه او به فکر من بود خوشحال باشم یا دلم بسوزد از اینکه اینقدر خوب و ماهرانه داشت با این ظاهرسازی ها برای من نقش یک عاشق شانه چاک را بازی می کرد. لابد همه این کارها برای سرپوش گذاشتن به روی نقشه و نیت اصلی اش بود. به نشان تشکر سری جنباندم و درحالیکه به سمت میز دراور می رفتم

گفتم

-آگه زودتر بیدار می شدم شاید این اتفاق نمی افتاد. با مهربانی گفت

-مهم نیست خانم جان. خودتون رو به خاطرش ناراحت نکنید.

به نظر می رسید کارش تمام شده.

-با اجازه تون لباس هاتون رو از حموم بردارم؟

مایه خجالتم بود ولی چاره ای جز قبول این لطف بزرگش نداشتم -ممنون می شم.

و باز قیافه ی ناخشنود تهمینه خانم آمد در نظرم. زیبا لباس ها و سبد ملافه ها را

برداشت

و بعد بلافاصله از اتاق بیرون رفت تا من بتوانم لباس هایم را بپوشم. حتما باز لباس شیلا را باید می پوشیدم. خدا را شکر این دفعه برایم یک دست بلوز و شلوار پوشیده گذاشته بودند کنار.

جلوی آینه ایستاده بودم و داشتم موهایم را که هنوز کمی نمناک بود شانه می کشیدم و به این فکر می کردم که حالا تکلیف چیست و من چکار باید بکنم و با چه واکنش عاقلانه ای مدیریت بحران کنم که در اتاق باز شد. لابد توقع بی جایی بود انتظار اینکه او قبل از ورود باید در می زد.

" واه واه! چه پررو! مثل اینکه اینجا اتاق اوشونه ها! "

به حق چیزهای ندیده و نشنیده! حالا دیگر نداجان داشتند از اوشون جانبداری می کردند.  
جل الخالق!

با دیدنش اخم هایم توی هم شدند و بعد با حرکاتی عصبی شروع به بستن موهایم کردم. آمد و دست به شانه جلوی من ایستاد و تکیه داد به میز توالت.

طاعت دیدن نگاه های خیره اش را نداشتم. وسط برو بر نگاه کردن هایش برای اینکه دستپاچه نشوم فکرم را پی موضوع دیگری فرستادم.

یعنی شیلا واقعا نیتش خیرخواهانه بود؟ آخر کدام خواهر دلسوزی علیه برادرش دست به همچین کاری می زد؟ نه! واقعا باید به

حسن نیتش شک می کردم. معلوم بود که او و مادرش مخالف من و این ازدواجند و این افشاگری فقط به قصد برهم زدن نامزدی مان اتفاق افتاده بود. اما با تمام این ها او چرا باید همچین آتویی دستشان می داد و آن حرفهای وحشتناک را پشت سر من می زد؟ نمی توانستم ببخشمش. هرگز! نمی خواستم به این فکر کنم که چه بزرگوارانه گندی را که به تختش زده بودم به رویم نمی آورد.

-تو چته؟

ناگهان بی مقدمه این را پرسید و حواس مرا پرت خودش کرد.

"در عین نامردی جلوی من ایستادی و تازه می پرسی چمه؟" لب روی لب فشردم و بدون اینکه نگاهش کنم به سردی گفتم -می خوام برم خونه.

داشت با همان نگاه حیران و سرگردانش چهره ی بی حالت مرا که عمدا توجهی به او نشان نمی دادم از نظر می گذراند که ناگهان

انگار طاقت خودش را از دست داد دستهایش را روی بازوانم گذاشت و مرا به سمت خودش چرخاند و با عصبانیت گفت

-زود باش همین حالا بهم بگو چی شده؟ دلیل این رفتارهای عجیب و غریبیت چیه؟

دیروز با اون حالت بی خبر جلوی دفتر چکار می کردی؟ هان؟

بدون اینکه حواسش باشد از سر خشم و غضب داشت با تمام قدرتش تکان می داد. آن قدر که نزدیک بود دوباره روی دستانش بی حال بیفتم که خودش فهمید و به

موقع دست از تکاندن من برداشت. پشیمان از رفتار خشونت آمیزش مرا که تقریبا از نفس افتاده بودم در حصار کشید و با لحن عجزآلودی گفت

-آخه لعنتی این چه کاریه! چرا با من و خودت این کار رو می کنی؟

نه. حصارش دیگه جای امن و گرمی برای من نبود. نباید به این مهربانی های الکی  
دل خوش می کردم. نباید!

با تقلا خودم را از حصارش بیرون کشیدم. این بار رعایت حالم را کرد و بدون مقاومت اما  
با حالتی پرافسوس دست هایش را برای رها کردن من از هم گشود. از جلوی آینه دور شدم  
و درحالیکه زوایای اتاق را از نظر می گذراندم پرسیدم

-کیفم کجاست؟ می خوام با دایی یوسفم تماس بگیریم. حتما تا حالا  
چندباری تماس گرفته و نگرانم شده.

با لحن اطمینان بخشی گفت

-نگران نباش! من باهاش حرف زدم.

و بعد از مکثی کوتاه

\_حتما گرسنه ای... بیا بریم پایین. باید یه چیزی بخوری ...

تا نگاهمان با هم تلاقی کرد تندی رویم را از او برگرداندم و لجوجانه جمله  
ی قبلی ام را تکرار کردم -می خوام برم خونه.

با حالی پریشان و درمانده دستی روی صورتش کشید و کلافه گفت -حتما یه چیزی شده  
دیگه. والا چرا یهو باید از این رو به اون روبشی؟ پوزخند زنان به قیافه ی از همه جابی  
خبرش نگاه کردم. به نظرم با این بازی هنرمندانه اش می توانست گیج حق دریافت جایزه  
اسکار باشد.

منقلب و برافروخته گفتم

-آره یه چیزی شده! یه چیز خیلی بدی شده!

و شلاق سرزنش آمیز نگاهم را به جانم کشیدم و تقریباً با فریاد گفتم

-می‌خواهی بدونی چی شده؟ می‌گم بهت... متأسفانه دستت برام رو شده آقا شروین

...حالا دیگه می‌دونم دوست داشتنی درکار نیست و نیتت چیه! می‌دونم عاشقم نیستی و

همه این چیزا نیرنگ و فریبه... من احمق بودم که حرفات رو باور کردم... که همه

کارات رو گذاشتم به حساب علاقه‌ات! ولی کور خوندی! دیگه نمی‌تونم فریبم بدی

...دیگه نمی‌تونم اونقدر بهم نزدیک بشی که قلب و روحمو تسخیر کنی و بعد بهم نارو

بزنی ...

و بلندتر فریاد زدم

-نمی‌تونم... نمی‌تونم ...

جوری هاج و واج مانده بود انگار که داشت به صحبت‌های یک دیوانه گوش می‌داد

.بعد وسط این بهت و حیرانی ناگهان با تک‌خنده‌ای عصبی گفت

-چی داری می‌گی ماهسو؟ مثل اینکه هنوز حالت خوش نیست

.مثل آدم‌های متوهم حرف می‌زنی ...

داشت با قدم‌هایی نرم و آهسته خودش را به من نزدیک می‌کرد.

-فکر می‌کنم از گرسنگی داری هذیون می‌گی... اول بیا ببرمت پایین یه چیزی

بخور. بعد بهم بگو حرف حسابت چیه؟

و بعد خواست بازویم را از آن خودش کند که من دستش را پر خاشگرانه پس  
زدم و غریدم

-بهم دست نزن...

او با ناباوری و من عتاب آلود زیر هجوم تند نفس های سوزانمان در نگاه هم خیره  
مانده بودیم .

-این اداها چیه ماهی ؟ من نباید بدونم چته ؟

چقدر دوست داشتم این دلواپسی هایی که به ته میشی چشمانش چسبیده بود رنگ  
حقیقت داشت دلم از فشار اندوه حقایق تلخی که در پس این علاقه ی پوچ نهفته بود  
داشت ترک برمی داشت... با صدای بغض آلودی گفتم

-آگه از تو و این خونه دور بشم حالم خوب میشه ...

می دانم جواب دندان شکنی بود و تا مغز استخوانش را سوزاند . اما باید به

خودم می قبولاندم که او لایق برخورد بهتری نیست . سایه ای از یک رنج عمیق  
صورتش را در هم پیچاند . بدون اینکه بتواند آثار

یکه خوردگی اش را در خودش خنثی کند توی صورتم براق شد و با دلخوری گفت

-از کی تا حالا دور شدن از من حالت رو خوب می کنه ؟ کم نیاوردم و حق  
به جانب گفتم -از وقتی فهمیدم چی تو سرته .

برآشفته گفت

-چی تو سرمه ؟ بهم بگو ؟



صاف زل زدم توی چشمانش و با پوزخند زهرناکی گفتم

-حنات دیگه پیش من رنگ نداره آقای رییس! بهتره این بازی مسخره رو همین

جا تمومش کنیم ...

مثل هنرپیشه ی ماهری بود که زیادی فرو رفته بود توی نقشش و به همین راحتی ها

نمی توانست از قالب آن خارج شود.

- حنا رنگ نداره چیه؟ کدوم بازی رو تمومش کنیم آخه؟ این خزعبلات چیه

داری می گی ماهی؟

چهره اش از فرط خشم و غضب سرخ و برافروخته بود و چشمانش مثل دو کاسه ی

خون شده بود.

با این که رگهای متورمش مرا از ادامه ی این بحث می ترساند اما از موضع خود پا

پس نکشیدم و همچنان کوبنده گفتم

-آره این ها همه اش خزعبلاته ... جفنگه! ... از شنیدن حرفام شوکه ای. چون قرار

نبود من چیزی بدونم ولی می بینی که می دونم ...

و با لحنی مواخذه گرانه ادامه دادم

-باید از خودت به خاطر این دروغ و فریب خجالت بکشی .

مکثی کردم و بعد از دم و بازدمی کوتاه با افسوس و اندوه بسیاری ادامه دادم

-از خودم متنفرم که باورت کردم و به سادگی تو رو به حریم قلبم راه دادم.

سری به نشان تاسف برای خودش یا من نمی دانم تکان داد و گفت -تو دیوونه شدی .خودت هم نمی دونی چی می گی .با انگشتش محکم به شقیقه اش کوبید -زده به سرت...  
 -خوب می دونم چی دارم می گم .اتفاقا تو هم می دونی .فقط نمی خوای تو روت بیاری  
 ...همین

-آخه چیو نمی خوام تو روم بیارم دختر؟

حرف هایی که می زدم مثل تیغی بود که زبانم را می برید اما نگفتنش بدتر مرا به جنون می کشاند.

-اینکه دوستم نداری و اصلا پای عشقی وسط نیست و چون من پیشنهاد دوستیت رو رد کردم وغرورت رو شکوندم خواستی به اسم ازدواج بهم نزدیک بشی و از من انتقام بیماری.

یک دستش را به بدن زد و دست دیگرش را با استیصال رویموهایش سراند  
 حالا دیگر آن قدرها که تا همین چند لحظه پیش نشان می داد به نظر شوکه و حیرت زده نبود.

یا حرفهایم تاثیر خودش را از دست داده بود یا اینکه یک جوری می خواست با این افشاگری کنار بیاید ...

-که من دوستت ندارم و دارم برات نقش یه عاشق رو بازی می کنم  
 ...جالبه!...

و لبهایش را به هم فشرد و نگاه سرزنش‌گرش را مثل میخ توی چشمانم فرو کرد

-بین من نمی‌دونم کی بهت چی گفته؟ اما سخت در اشتباهی ...

-مهم نیست کی چی گفته. اصلاً فکر کن علم غیب دارم. مهم اینه

که فهمیدم تو اون‌کی بودی نبودی!

-برای خودم متاسفم که دارم این حرفا رو ازت می‌شنوم.

-من بیشتر برای خودم متاسفم اینقدر ساده و احمق‌م که سرنخ‌ها رو نگرفتم و به نیت

اصلیت پی‌نبردم. همون موقع که داشتی به بهانه‌های واهی از زیر عقد رسمی فرار می

کردی باید می‌فهمیدم چی تو سرته؟

-پس مشکل تو اینه. عقد رسمی ...! باشه. همین فردا می‌برمت محضر و عقدت می

کنم. بعد می‌خوام بینم دیگه حرف حسابت چیه؟

با حالتی پرت‌مسخر در تصدیق حرفهایش سرم را تکاندم و با تاکید گفتم

-آره خب اینم می‌تونه به ترفند باشه ... به هر حال بعد عقد هم می‌تونم مدعی بشی که

ما به درد هم نمی‌خوریم بعد مهریه‌امو که واسه تو مبلغ ناچیزیه می‌دی و اسمم رو از

شناسنامه‌ات پاک می‌کنی ... به همین راحتی!

-پس حدس من درسته یکی این حرفهای احمقانه رو تو گوشت خونده. یا کار

مامانم یا شیلا خانم!

حتما از دل و جرات من در تعجب بود که چطور از نگاه کردن به

چشمان پرغیظش ابایی ندارم؟ با کنایه گفتم -چطور تونستی اینقدر درست حدس بزنی؟

مکثی کردم و بعد مثلا فکری به ذهنم رسید

-آهان! شاید چون به گوشت آشناست و قبلا یک جایی این حرفها رو زدی!

لحن پرتمسخرم جری ترش کرده بود. این را از عضلات سفت و منقبض چهره اش فهمیدم. دندان به هم سایید و گفت

-اگه همین حالا این بحث مسخره رو تمومش نکنی خودم تمومش می کنم.

حرفهایم غمگین اما جسورانه بود. می خواستم جدی و سرسخت به نظر برسم. برای همین به هرجان کندنمی بود مانع از ریزش اشکهایم شده بودم.

-من تمومش کردم. نمی بینی؟ فقط یه کم دلم می شکنه. یه کم غرورم زخم برمی داره. یه کم دیگه اون آدم سابق نمی شم ولی از پا نمی افتم... نمی میرم. یاد می بیماریم که به راحتی دل بیماریم. دل نبندم. یاد می بیماریم اینقدر زود به آدم ها اعتماد نکنم و بهشون اجازه ندم از احساسات من سوءاستفاده کنند. خیلی زودتر از اون چه تصورشو بکنی فراموشت می کنم و از یاد می برم به نام عشق با من چه کردی. یه روز صبح از خواب که پا می شم می بینم همه چی عادیه... و این یعنی که تو از خاطرتم رفتی.

کمی قساوت و بی رحمی را چاشنی حرفهایم کرده بودم که بیشتر دلش را بچزانم. او سزاوار شنیدن حرفهای بدتری بود.

با مشتیهایی گره خورده و عصبانیتی که ته چشمانش زبانه می کشید گفت

-نه مثل اینکه تو زبون خوش حالت نیست و دوست داری باز حرف خودت رو

بزنی ...

بازویم را گرفت و با جدیت غیرقابل مقابله ای گفت

-می دونم که تو جراتشو نداری بهم بگی کی خواست منو با این

حرفا از چشمتبندازه ؟ پس با من بیا تا خودم بهت بفهمونم منشاء این حرفا که از

زبون من تو گوشت فرو کردن کجاست ؟

و بعد بدون اینکه اهمیتی به مقاومت من بدهد تقریبا با توسل به زور مرا با

خودش از اتاق بیرون برد.

نمی دانم از اینکه آن همه تند رفته بودم پشیمان بودم یا نه ؟ قولی که شیلا یک طرفه از

من گرفته بود در آستانه ی شکستن بود و

من می دیدم در شرایطی که عشق بزرگم را در میان طوفان بلا می دیدم علاقه ای به

حفظ آن ندارم. انگار باید خودم را برای یک رویارویی بزرگ آماده می کردم.

از طرفی کنجکاو بودم که بدانم شروین با چه ترفندی می خواهد خودش را از

اتهامات وارده تبرئه کند و چه توضیحی دارد که

راجع به اعترافات تکان دهنده اش توی آن فیلم کذایی به من بدهد ؟

نمی دانم شاید هم داشتم خودم را گول می زدم و راست باشد که

یک آدم عاشق گاهی شنیدن دروغ را به حرف راست ترجیح میدهد

فقط خدا کند شیلا توی خانه نباشد والا از دست من برای درامان ماندنش از آتش قهر و کینه ی شروین کاری ساخته نبود.

آن پایین جو به نظر کمی متشنج می آمد. اتفاقا شیلا هم آنجا بود. با مادرش توی سالن نشیمن نشسته بودند و داشتند با هم پیچ پیچ می کردند و یکی دوباری اسم تانیا را در خلال حرفهای یواشکی شان به زبان آورده بودند.

با ورود غیرمنتظره ی ما به سالن پیچ پیچه هاشان قطع شد و بعد صاف و بی صدا در جای خود آرام گرفتند. با اینکه اولش از دیدن ما کمی جا خورده بودند اما خیلی زود در جلد بی تفاوتی خود فرو رفتند.

شیلا با احتیاط حالم را پرسید. من فقط نگاهش کردم. از آن نگاه های سنگین که تاب آوردنش دل شیر می خواست. تهمینه خانم چیزی نگفت و در سکوت سرد و سهمگین خودش غوطه ور بود هنوز. همین که مثل دخترش اهل ریا و تزویر نبود خودش جای تحسین داشت. شیلا انگار که می دانست چرا ناگهان با توپ پر پیش رویشان ظاهر شده ایم با دست و پای گم کرده پرسید -چیزی شده؟

نگاه شرربار شروین از روی مادر و خواهرش مدام در رفت و

برگشت بود. انگار می خواست از حس ششمش کمک بگیرید تا با دقت در جزئیات میمیک چهره هاشان گنهگار اصلی را شناسایی کند. ناگهان به حرف آمد و با لحنی آرام و شمرده گفت

-می خوام ازتون تشکر کنم که بالاخره منو از یه دوراهی سخت نجاتم دادین... نمی دونم لطف کدومتون بود شایدم هردوتون. به هر حال ازتون ممنونم. یک سری ملاحظات بود که

اجازه تصمیم بیماری به من نمی داد اما حالا از دست همه شون خلاص شدم. شما مادر و خواهر عزیزم که فکر می کنید بیشتر از خودم به فکر خوشبختی من هستید برای ضربه زدن به این علاقه که از نظر

شما یک معادله ی غلط و بی سرانجامه اومدین مثلا از رویدلسوزی بعضی چیزها رو به ماهسو گفتین. اما به جاش حقیقت

اصلی رو وارونه جلوه دادین. حالا جلوی روی ماهسو یکبار دیگه باهم این قضیه رو مرور می کنیم. هر جا دیدین دارم بلوف می زنم می تونید اعتراض کنین و بگین دارم دروغ می گم.

نگاه سرگردان تهمنه خانم به هر طرف سرک می کشید جز صورت من و شروین. شیلا ظاهرا داشت با علاقه به حرفهای برادرش گوش می داد. اما گهگاهی هم تیر زهرآلود نگاهش را یواشکی به سمت من پر می داد.

شروین بعد از وقفه ای کوتاه گلویی صاف کرد و با همان صلابت و جدیت ادامه داد

-شما مخالف ازدواج ما بودین مگه نه؟ برای همین من به دروغ به شما گفته بودم عاشق ماهسو نیستم و قصدم از این نامزدی صوری یه انتقام کوچولوئه. و شما رو فریب دادم تا با من به خواستگاریش بیاین و بعد وقتی فهمیدین ركب خوردین و عشق من به ماهسو از روی هوس نیست از دستم عصبانی شدین. شما اینا رو به ماهسو نگفتین. چون به نفعتون نبود... اومدین قسمت اول قصه رو برارش تعریف کردید بدون اینکه به قسمت دومش پردازید. و حالا اون از دست من شاکیه که البته حق هم داره. اون این ادعاهای کذب رو

نه از زبون غریبه ها و دشمنانم که از زبون عزیزترین کسانم شنیده. معلومه که باور کردنش سخت نیست. منم بودم باور می کردم و زمین و زمان رو به هم می دوختم...

بعد همان طور که داشت نگاه پرملامتش را مثل بولدوزر از رویشان عبور می داد و بی رحمانه لهشان می کرد پرسید

-چرا ساکتین؟ چرا تو روی من داد نمی زنین و نمی گین شروین تو داری به این دختر دروغ می گی! تو دوستش نداری ...

شیلا نگاه چاره جویانه ای به مادرش کرد. تهمنه خانم ظاهرا بی

حوصله تر از آن بود که به آن حرفها اهمیتی بدهد. رویش را به سمت ساعت چرخاند و چشم از عقربه ها برنداشت. انگار داشت

انتظار چیزی یا کسی را می کشید. قبل از اینکه کسی چیزی بگوید یا من بتوانم حرفهای شروین را توی ذهن آشوبم پردازش کنم زیبا سرآسیمه آمد. گوشش بی سیم توی دستش بود و از رنگ و روی

باخته اش پیدا بود که حامل خبر بدیست. درحالیکه نمی توانست از چشمان نگران تهمنه خانم چشم بردارد نفس بریده گفت

-تانیا خانم پشت خطن... می گن پلیس دستیماریشون کرده!

این خبر آن قدر مهم بود که همه چیز را تحت شعاع خودش قرار داد. حتی من هم یکهو فراموشم شد که چرا اصلا آنجا هستم و چی باعث پریشان حالی من شده؟ شروین هم انگار یادش رفته بود که تا همین چند لحظه پیش داشت با چه قیافه و لحن حق به جانبی



به مادر و خواهرش به خاطر دسیسه های پنهانی و مخدوش کردن چهره اش پیش من  
تاخته و از خود و دوست داشتنش دفاع می کرد

شیلانگران مادرش بود که روی مبل تقریبا وا رفته بود و رنگ چهره اش لحظه به  
لحظه کبودتر می شد. شروین دست به بدن ایستاد. نچی زد و با عصبانیت گفت  
-هیچ معلوم هست این دختره داره چه غلطی می کنه؟ وقتی ازتون پرسیدم کجاست که  
گفته بودین رفته سینما و پاساژ گردی..حالا خبر رسیده که از سینما سر از کلانتری  
درآورده! یکی به من بگه اینجا چه خبره؟ اصلا چرا نداشتین که بره؟. موند اینجا که چی  
بشه؟

تهمینه خانم چیزی نگفت و با آهی از نهاد برآمده دستش را روی قلبش گذاشت  
..شیلان من و منی کرد و گفت

-ما جلوی رفتنش رو نگرفتیم. خودش گفت یکی از دوستای قدیمی فیسبوکش رو اینجا  
پیدا کرده. رفتنش رو کنسل کرد که چند روزی رو با این دوستش بگذرونه.

-دوستش حالا کی هست؟ شما می شناسین؟ و با تردید

-پسره یا دختر؟

شیلانگار می خواست به گناه بزرگی اعتراف کند. به نظر گفتنش برایش سخت بود.  
با حالتی از خجالت و شرمندگی زیر لب آرام گفت-پسر...

شروین پوزخند زنان سرتکان داد و گفت

-همینو فقط کم داشتیم ...

و رو به مادرش کرد و با لحنی گزنده ادامه داد

-تحویل بیماریین تهمینه خانم ... اینم از خواهرزاده عزیزتون که می گفتین تو دنیا تکه و

چنین و چنان ... واقعا باید به انتخابتون آفرین گفت!

شیلا هیس کشان به طرفش برگشت و همراه با نگاهی ملامت کننده سعی کرد با ایما و اشاره به او تفهیم کند که ملاحظه ی حال مادرشان را بکند. و از طرفی یادش بیندازد که جلوی من با این لحن با او حرف نزنند و احترامش را نگه دارد.

تهمینه خانم که انگار روحش از چیزی خبردار نبود با بهت و تغییر زل زد به نیم رخ برآشفته ی دخترش. شیلا همین که نگاه های پراز توییخ و شماتت مادرش را متوجه ی خودش دید به تک و تا افتاد که خودش را به نوعی تبرئه کند

-به خدا مامان تقصیر من نیست. به خاطر اینکه شما ناراحت نشین چیزی نگفتم بهتون. آخه فایده ای هم نداشت. کسی جلودارش نبود. می خواست هرطور شده این دوستش رو ببینه. وقتی حاضر شد به خاطر دیدنش رفتنش رو کنسل کنه پس یعنی برای مخالفت ما هم ارزشی قایل نبود.

شروین که برای لحظاتی حضور مرا در کنار خودش فراموش کرده بود خطاب به خواهرش با تحکم گفت

-به جای این مظلوم نمایی ها پاشو زودتر آماده شو با هم بریم ببینیم این دخترخاله ی عزیزمون چه دسته گلی به آب داده.

تهمینه خانم گفت

-منم میام .

شروین گفت

-لازم نیست مامان جان .شیدا گفت

-اونجا بیاین خدای نکرده بهتون استرس وارد میشه .بمونین همین جا ما زودی برمی گردیم .

و مادرش را که تقریباً روی مبل نیم خیز شده بود دوباره سرجایش نشانده و سرش را شکوفید.بعد با عجله رفت که حاضر شود .تهمینه خانم که هنوز رنگ به رخسار نداشت و درجایش بی قراری می کرد خطاب به شروین تقریباً با التماس گفت

-شروین جان باهات با ملایمت برخورد کن .اون اینجا دست ما امانته .هر مشکلی براتش پیش اومد درستش کن .وقتی اومد خونه راضیش می کنم هرچه زودتر برگرد .اما تو باهات بد رفتاری

نکن .دوست ندارم با خاطره ی بد از پیشمون بره .

شروین با بی حوصلگی گفت

-کاریش ندارم .هرغلطی کرده به خودش مربوطه .

بعد تصادفا چشمش افتاد به من که ساکت و خاموش مثل یکتماشاگر داشتم نگاهشان می کردم و حتی خودم را هم از یاد برده بودم .دستش را دورشانه ام انداخت و با مهربانی گفت -تا من

می رم و میام یه چیزی بخور .بعد برو تو اتاق من استراحت کن .وقتی برگشتم باهم حرف می زنیم .

و بعد نگاه معنی دای به مادرش انداخت .انگار که داشت با زبان بی زبانی به او سفارش می کرد هوای مرا داشته باشد .تهمینه خانم چهره ی سرسختش را حفظ نگه داشت بود و بی آن که واکنشی از خود نشان بدهد به نقطه ی محوی مات ماند.

شروین از زیبا خواست حواسش به من باشد و اگر شام هنوز آماده نیست غذای ظهر را برایم گرم کند.زیبا چشم گویان به آشپزخانه رفت .انگار از تنها ماندن با تهمینه خانم می ترسیدم .به خصوص حالا که فهمیده بودم او مخالف سرسخت ازدواجمان بود.

وقتی داشت از من خداحافظی می کرد مقابلش ایستادم و گفتم -کاش منو می رسوندی خونه.

اخمهایش توی هم شد و لحنش بوی سرزنش به خود گرفت

-باز داری لجبازی می کنی ؟ گفتم که بمون بعد میام با هم حرف می زنیم ...

-نه موضوع این نیست ...تو خونه خودم راحت ترم.

-اینجا هم خونه خودته...

نمی دانم آیا خودش به حرفی که زده بود ایمان داشت ؟ متوجه پوزخند بدننگ روی لبهایم بود .اما چون برای رفتن عجله داشت ترجیح داد این گفتگو را همین جا تمام کند .پیشانی ام را شکوفید -یادت نره غذات رو بخوری ...

و قبل از اینکه از در خارج شود با تاکید گفت - تا حالت خوب  
خوب نشد همین جا می مونی ...

هنوز بعد از رفتنش پشت در ایستاده بودم و متفکرانه زل زده بودم به جای خالی اش که  
شیلا با یک دنیا اخم و دلخوری و البته مجهز

به نیش و کنایه از راه رسید - همیشه همین جوری سر قولت می مونی ماهسو خانم ؟  
نمی دانم چرا از خودش خجالت نمی کشید ؟ سرد و بی روح نگاهش کردم و  
گفتم

- من قولی ندادم . شما زوری زوری می خواستی از من قول بیماری

و پشت چشم نازک کنان از مقابلش گذشتم .. صدایش را پشت سرم شنیدم که گفت  
- باز جای شکرش باقیه که اسم منو صاف نداشتی کف دستش ...

نمی دانم باز داشت طعنه می زد یا واقعا از این بابت ابراز خوشحالی می  
کرد ؟

- حواست به مامان باشه ها! ...

با من بود یا با زیبا نمی دانم ؟

زیبا آمد و مرا با خودش به آشپزخانه برد . برایم زرشک پلو با مرغ گرم کرده بود و توضیح  
داد که برای شام می خواهد شامی آماده کند . با اینکه یک روز کامل هیچی نخورده بودم اما  
باز هم چندان اشتهايي نداشتم . دهانم تلخ بود و غذا به من مزه نمی داد . زیبا با اصرارهایش

نتوانست مجابم کند که غذایم را تمام کنم. از او خواستم کیفم را پیدا کند و به دستم برساند. و چون دیدم با بدبینی و تردید نگاهم می کند خیالش را راحت کردم - نترس قصد رفتن ندارم. گوشیمو می خوام.

گفت شارژش تمام شده بود و آقا شروین گذاشتش توی شارژر. و رفت که برایم بیاورد. برای اینکه با تهمینه خانم مواجه نشوم ترجیح دادم همان جا توی آشپزخانه بمانم. سنگر مطمئنی به نظر می رسید.

هنوز داشتم به حرفهای شروین فکر می کردم و اینکه کی راست می گوید کی دروغ و من چی را باید باور کنم که زیبا کیف و گوشی ام را آورد و بعد خودش از آشپزخانه بیرون رفت.

همین که گوشی را روشن کردم پیام تماس های از دست رفته روی صفحه ظاهر شد. چهارده تماس از دایی یوسف داشتم. شروین که گفته بود با او حرف زده پس... چون فکری به ذهنم نرسید شماره اش را گرفتم. سر اولین بوق جوابم را داد. از صدای لرزانش معلوم بود که هول و دستپاچه است

و تماس من هم باعث خوشحالی اش شده هم دلواپسی اش را شدت بیشتری بخشیده بود انگار - ماهسو جان! خوبی دایی؟

دلم از شنیدن صدای گرفته و پردلهره اش ضعف رفت.

-بله دایی جون خوبم.

-مارو از دیروز نصف عمر کردی که دختر.مهندس هم که جواب درست و حسابی به آدم نمی ده. همه اش می گفت خوبی...چیزیت نیست.اما حتی یک بار هم گوشی رو نداد بهت صدات رو بشنویم

خیالمون راحت بشه...حالا چی شده بود؟ فشارت افتاده بود؟مهندس می گفت سرکار یهو از حال رفتی...دیگه داشتم از بی خبری می مردیم.تا صبح طاقت نیاوردم به رباب گفتم مواظب مارجان باشه.می خوام برم تهرون تا ماهسو رو با چشمای خودم ببینم که حالش خوبه خیالم راحت نمیشه. سوار اتوبوس شدم اومدم تهرون...رفتم دم خونه ات کسی جواب نداد.رفتم دفتر نشر گفتن

هیچکدوم نیومدین سرکار.اونجا آدرس خونه مهندس رو دادن به من.پرسون پرسون اومدم دم خونه مهندس...کلفتشون گفت کسی خونه نیست و یه تعارف خشک و خالی به من نکرد پیام تو حالا چایی تو سرش خورد اقلا یه لیوان آب دست من بده.هیچی دیگه دست از پا درازتر اومدم دنبال مسافر خونه بگردم که تو زنگ زدی...حالا تو کجایی؟ خوبی؟ چت شده بود آخه؟)بالحنی نیمه شوخی نیمه جدی ( باز بیماری عشق گرفتی؟ حالا که دم به دقیقه پهلوی نامزدتی؟ دیگه این غش و ضعف کردنات واسه چیه؟ من این سوی خط ماتم برده بود و انگار صدایش را می شنیدم و نمی شنیدم.دایی یوسف بی چاره به هوای دیدن من این همه راه آمده بود تهران و تا دم خانه اما کسی در را به رویش باز نکرده بود.

" یکی بیاد به من بگه چرا؟ گناه دایی یوسفم چی بود مگه؟ " دلم از درد داشت زوزه می کشید.

-ماهسو جان ؟

-بله ؟

بدون اینکه بخواهم بغض کرده بودم و چشمانم هوای باران داشت -پرسیدم الان

کجایی ؟

-الان...

تا مرز خفگی رفتم و برگشتم .دستم را جلوی دهانم گرفته بودم که مبادا به حق حق بیفتم .

خدایا باید به او چه می گفتم ؟ می گفتم توی همان خانه ای هستم کهدرش با نامهربانی به

رویت بسته مانده ؟ سکوت و وقفه ام که طولانی شد با بی قراری گفتم

-فقط به من خوبی ؟ بیمارستان نیستی که ؟ بغض لعنتی ام خودش

را لابه لای صدایم می کشید

-نه ...الان خوبم دایی جون ...نگران نباش ...دستم روی شانه ام

چنگ خورد(من و شروین اومدیم لواسون...

و بعد از این دروغ دردناکی که از روی ناچاری به او گفتم قطرات سوزان اشک روی

گونه های سردم سر خورد...

برای پیدا کردن زیبا شتابان از آشپزخانه زدم بیرون .داشتم این ور و آن ور دنبالش

می گشتم که خودش پیش رویم ظاهر شد و از دیدن چهره ی برافروخته ی من در

مقابلش جا خورد.



-چیزی می خواين ؟

نمی دانم چطور باید خشمی را که چون ماری زخمی در وجودم می پیچید مهار می کردم ؟ با فکر اینکه شاید او مامور و معذوری بیش نبود سعی کردم کنترل عصبانیتم را در دست ببیماریم و با مدارای بیشتری بازخواستش کنم

-میشه به من بگین چرا وقتی دایی من اومد دم در بهش گفتین کسی خونه نیست و اجازه ندادید بیاد تو ؟

چهره اش رنگ به رنگ شد و حالت اعتذار به خودش گرفت

.دست روی دست گذاشت و با خجالت سرش را انداخت پایین .من و منی کرد و با جیرجیری ضعیف گفت -من ... من ..شرمنده ام ...ماهسو خانم...

با لحنی پرعتاب گفتم

-یعنی چی شرمنده ام ؟ چرا به من توضیح نمی دین ؟ زیبا هنوز داشت سرخ و سفید می شد و با عجز و خجالت زدگی جلوی من لب ورمی چید که صدای زمخت تهمینه خانم از پشت سرم طنین انداز شد -من ازش خواستم.

خب البته قابل پیش بینی بود و نباید خیلی از شنیدنش جا می خوردم .

زیبا فقط یک خدمتکار بود و از خودش اراده ای نداشت و

هرکاری می کرد با اجازه ی صاحبان خانه بود .این اعتراف صادقانه ی تهمینه خانم دلم را زخم می زد . از اینکه برایش مهم نبود از شنیدنش چه حالی می شوم و برای ناراحتی من ارزشی

قایل نبود ناباورانه به سمتش برگشتم. نمی دانم آیا همیشه حالتچهره اش همین قدر خشک و بی روح بود یا فقط به دیدن من آلرژی پیدا می کرد و به این حالت از انقباض و سرسختی در می آمد؟ زیبا که انگار تهمینه خانم جاننش را خریده بود بلافاصله یواشکی جیم شد و حالا من مانده بودم و هجوم زگیجان رخوت انگیز نگاه نامهربان تهمینه خانم.

حیف که باید مراعات حالش را می کردم پس باید ناراحتی و گله هایم را می ریختم توی دلم. اما به هر حال اگر هم چیزی نمی گفتم با آن حال آشوبی که داشتم حتما خودم از غصه دق می کردم. پس سعی کردم با کلماتی نرمی که مثل پنبه سر می برید حرفهایم را بزنم

-بله. اینجا خونه ی شماست و حق دارین تعیین کنید کی بیاد و کی نیاد؟ ولی خب... هرچی باشه اون دایی من بود. این همه راهو به خاطر دیدن من اومده بود... ببخشید ولی از رسم مهمون نوازی به دور بود...

انگار حتی طاقت شنیدن همین کلمات مودبانه و گله ی کوچک و محترمانه ی مرا نداشت. چهره اش بیشتر چروک شد و صدایش آهنگ تشرناکی به خودش گرفت

-لازم نیست تو به من رسم مهمون نوازی رو یاد بدی. اونم برای یک مهمون ناخونده!

هرچند مجبور نیستم بهت توضیح بدم. اما اون موقع که دایی عزیز شما بی خبر تشریف آوردن اینجا من میزبان دوتن از اقوامم بودم

...

هیچ فکرش را نمی کردم تا این حد از من متنفر باشد که با همچنین لحن گزنده ای با من برخورد کند. منتظر ماندم تا جمله اش را ادامه بدهد. چون به نظرم ناقص می آمد. اما انگار حرفهایش دنباله ای نداشت. سکوت کرد و این یعنی باید خودم نتیجه بیماری می کردم که چون مهمانان عزیز کرده ای در خانه بود دایی من باید از در

خانه رانده می شد. این هم لابد یکی از نشانه های اصالت بود که خدا را شکر ما نداشتیم. مانده بودم به این زن خودخواه و متکبر که از بالا به من نگاه می کرد چه بگویم؟ گاهی وقت ها هیچ کلمه ای قادر به بیان احساس آدم نیست و حالا من مانده بودم با یک دنیا حرف که توی گلویم بیماری کرده بود اما به کارم نمی آمد.

فقط نمی دانم شروین چیزی از این موضوع می داند یا نه؟ یعنی ممکن بود در حضور او یک همچین اتفاقی رخ بدهد و او کاری نکرده باشد؟ هنوز نتوانسته بودم ذهنم آشفته ام را در مورد آن فیلم و حرفهای شروین و بعد ادعای ساختگی بودنش سرو سامان بدهم که این موضوع پیش آمد و افکارم بدتر به هم ریخت.

تمام حرصم را با نفسی عمیق از شانه بیرون فرستادم و بعد شتابان از مقابلش گذشتم. باید هرچه زودتر از این خانه که انگار زیر سقفش زیادی بودم می رفتم. به اتاق شروین برگشتم و خیلی سریع لباس پوشیدم و بعد سر آسیمه از پله ها رفتم پایین.. باید با دایی یوسف تماس می گرفتم و می گفتم حتما باید بینمش. تا دستم را دور گردنش نمی آویختم و نمی شکوفیدمش دلم آرام نمی گرفت. زیبا که مرا دم در آماده ی رفتن دید سعی کرد مانع من شود

-کجا خانوم؟ نمی شه که این جوری برین ... شروین خان شما رو دست ما سپردن...  
و با تمام هیكلش جلوی در را گرفت. سعی کردم علی رغم ناراحتی و آزرده‌گی ام با او  
برخورد بدی نداشته باشم و این نکته را در نظر بگیریم که او فقط اطاعت امر کرده  
بود.

-لطفا برین کنار. باید برم سراغ داییم ...

-آخه الان دیگه شبه. اجازه بدین با شروین خان تماس بگیریم و هرچی ایشون  
گفتن...

با غیظ گفتم

-من که از اینجا رفتم بعدش شما به هرکی دلت خواست زنگ بزنی

و سعی کردم به زور از جلوی در به عقب برانمش. اما سنگین شد و خودش را کنار نکشید  
و سعی کرد با قربان صدقه یک جوری از رفتن منصرفم کند. در همین بیماریو دار بودیم  
که باز تهمینه خانم با همان قیافه ی عبوس و جدی اش ظاهر شد و خطاب به من با تحکم  
گفت

-بس کن دیگه این اداها رو. بمون هر موقع شروین برگشت هر جا

دلت خواست برو...

لحن کوبنده و دستوری اش جری ام کرده بود آن قدر که دیگر نتوانستم مراعات  
حالش را بکنم و ساکت بمانم

- نمی تونم زیر سقف خونه ای بمونم که درش به روی عزیزترین کسم بسته مونده.

و همراه با بغضی که توی صدایم می دوید ادامه دادم

-باید همین حالا برم والا به خدا خودمو از روی تراس پرت میکنم پایین ...

داشت در امتداد نگاه مات و شیشه ای اش براندازم کرد .انگار داشت پیش خودش تخمین

می زد تا چه حد در تصمیم خودم جدی ام .

-با من بیا .باهات حرف دارم.

خیلی دلم می خواست می گفتم من با شما هیچ حرفی برای گفتن ندارم .اما نمی شد .من

هرگز نمی توانستم آدمی باشم که احترام

بزرگتر را به جا نیاورم .حتی در همچین شرایطی از طرفی به خاطر شروین که نمی دانم

خلق و خوی مهربان و رئوفش به کی رفته بود مجبور شدم کوتاه بیایم و بروم بینم

حرف حسابش با من چیست ؟

به زیبا گفت برایمان چای بیاورد .انگار صحبت درازی در پیش داشتیم و جلوتر از من به

سمت سالن نشیمن رفت و من هم ناگزیر به دنبالش .اما هنوز پایش به سالن نشیمن نرسیده

بود که یک دستش را روی قلبش گذاشت و دست دیگرش را روی ستونی که کنارش بود تا

من بفهمم چی شده پاهایش تا شدند و تمام قد نقش بر زمین شد.

ترسان و لرزان با عجله دویدم سمتش و درحالیکه سرش را از روی زمین بلند کرده

بودم زیبا را صدا زدم .زیبا که از شنیدن صدای جیغ من به وحشت افتاده بود سرآسیمه

آمد و چون تهمینه خانم را در آن وضعیت دید محکم زد روی گونه اش.

گفتم فوری با اورژانس تماس بگیرید و تقاضای آمبولانس کند. با تمام دستپاچگی ام سعی کردم آرامش خودم را حفظ نگه دارم درحالیکه داشتم آرام تکانش می دادم صدایش می زدم اما واکنشی از خود نشان نداد.

صورتش به کبودی می زد و رنگ لبهایش تیره بود. ترسیدم مبادا همین جا جلوی چشمانم ایست قلبی کرده باشد. زیبا هراسان آمد و

بالای سرمان ایستاد و شروع به آه و فغان کرد-وای خانم جان! تا آمبولانس برسه یه کاری بکنیم...چرا

چشماشون بسته است...چرا تکون نمی خورن؟

با تمام استرس و ترسی که داشتم تازه باید او را هم به آرامش دعوت می کردم.

-میشه آروم باشی تا من ببینم چکار می تونم یکم؟

او ساکت شد و من سعی کردم نکاتی را که در مورد حمله ی قلبی شنیده بودم درست و به موقع به کار ببرم. دکمه های بالای یقه ی لباس تهینه خانم را باز کردم و حواسم به قفسه ی شانه اش بود بود که بالا و پایین نمی شد. یک دستم را روی پیشانی اش گذاشتم و

سرش را به عقب کشیدم. و با انگشتان دست دیگرم فک و دهانش را به سمت بالا هدایت کردم. احساس می کردم رنگ چهره اش لحظه به لحظه کبودتر می شود. زیبا هم این را فهمیده بود و با گریه می گفت

-پس چرا آمبولانس نمی رسه ؟ تو رو خدا ماهسو خانم یه کاری بکنید ...یه وقت خانم از دستمون نره.

قلب خودم هم داشت از ترس می ایستاد .انگار چاره ای جز تنفس مصنوعی نبود .باید طبق آموخته هایم پیش می رفتم .با دوانگشتم سوراخ بینی اش را گرفتم و بعد به دنبال یک نفس عمیق با دهانم جلوی دهانش را گرفتم و نفس خودم را وارد دهانش کردم .زیبا لباس تهمینه خانم را بالا زده بود .داشتم می دیدم که همراه تنفس دادنم قفسه ی شانه اش کمی به سمت بالا تکان می خورد .مجبور شدم این کار را چند باری انجام بدهم تا اینکه به طرز معجزه آسایی دیدم رنگ چهره اش داشت نرم نرمک از کبودی برمی گشت و حالت طبیعی به خودش می گرفت.

زیبا گریه کنان داشت زیر لب دعا می خواند .با دستم نبضش را گرفتم .داشت می زد و حالا باید با ایمان بیشتری به تنفس مصنوعی ام ادامه می دادم.

تا اینکه صدای آژیر آمبولانس را از همین نزدیکی ها شنیدیم .زیبا میان فین کردن هایش گفت -خداوشکر که آمبولانس رسید!

و رفت که در را برایشان باز کند.

کمی بعد وقتی امدادگران داشتند تهمینه خانم را روی برانکارد می بردند و من هم داشتم همراهیشان می کردم از زیبا خواستم با شروین تماس بگیرم و خبرش را به او بدهم.

\*\*\*

هیچ فکرش را نمی کردم این اتفاق که می توانست خیلی بد تمام شود برگ برنده ای برای من باشد و از من یک قهرمان بسازد

البته زیبا با آب و تاب دادن های اغراق آمیزش در بازگویی ماجرا نقش بزرگی در پررنگ کردن حماسه ی من داشت .دکترها می

گفتند احیای قلب خیلی خوب و به موقع انجام شده و بیمار را از ایست قلبی مرگبار نجات داده .شروین کم مانده بود از خوشحالی همان جا جلوی دکترها حصارم کند .می گفت

-تو باعث شدی مامان زنده بمونه ماهی !

حتی شیلا هم چندبار از من تشکر کرده بود و می گفت جان

مادرمان را مدیون تو هستیم .

نمی دانم شاید عمر تهمینه خانم هنوز به دنیا بود و این ها همه اش بهانه بود اما واقعا خوشحال بودم که در اجرا شدن خواست و اراده ی خدا نقش کوچک و مفیدی را ایفا کرده بودم.

دایی یوسف هم وقتی تلفنی در جریان حمله ی قلبی تهمینه خانم قرار گرفت سریع خودش را از مسافرخانه ای در انقلاب به بیمارستان رساند و حالا کنار هم روی نیمکت توی محوطه نشسته بودیم .

نصف شب شده بود . آسمان تهران صاف بود اما به خاطر آلودگی نوری درخشش ستاره ها چندان به چشم نمی آمد .نگاهم به شروین بود که روی پلکان بیمارستان ایستاده بود و داشت ما را می پایید .هنوز نمی دانستم ماجرا ی تانیا به کجا کشیده شده بود اما از اینکه



همراهشان نیامده بود بیمارستان متعجب بودم. دستی از دور برایم تکاند و بعد تکیه داد به دیوار. خسته و تکیده به نظر می رسید. خب البته حق داشت. این همه اتفاق بد و تکان دهنده آن هم در عرض دو روز واقعا صبر و طاقت آدم را می فرسود. هنوز داشتم نگاهش می کردم که دایی یوسف گفت

-نگاه کن تورو خدا... من اومدم مثلا عیادت تو. حالا با هم اومدیم عیادت ته‌مینه خانم... این مادر شوهرت هم که دم به دقیقه تو حمله است... به دقیقه حمله قلبی نکنه ببینیم چه خبره...

با اخمی نازک نگاهش کردم

-دایی جون! با این چیزا که شوخی نمی کنن!

هر دودستش را از پشت انداخته بود دور نیمکت و گاهی نگاهش به آسمان بود گاهی به زمین- می دونم. همین جوری به چیزی گفتم.

و بعد از مکثی کوتاه

-حالا کجا این جوری شد؟ تو لواسون؟

مرا یاد دروغم انداخت و باعث شرمندگی ام شد.

-نه.

و سعی کردم نگاهش نکنم تا متوجه دستپاچگی ام نشود.

-وقتی برگشتیم خونه...

-ایشالا) انشالله(که خدا شفایشون بده .حالا خوبه که باز رفع خطر شد والا زبونم لال  
عروسیتون عقب می افتاد.

تا با اعتراض گفتم

-دایی جون!

با بدجنسی خندید .صورتش را سمت من چرخاند .حالا نگاه مهربانش روی من  
ثابت مانده بود

-خودت خوبی ؟

دلم می خواست می گفتم نه .خوب نیستم دایی جان .و های های می زدم زیر گریه .مثل  
بچگی هام که وقتی گریه می کردم شانه های مهربانش تکیه گاهم می شد .اما دلم نیامد  
باعث تشویش و نگرانی اش شوم .همین که به خاطر من آمده بود تهران و کسی تحویلش  
نگرفته بود بس بود برایش .دلم برایش ریش بود .نمی خواستم بیشتر از این ها بار خاطرش  
شوم .

-آره خوبم دایی جون .خوبم .

و سرم را روی شانه اش گذاشتم و پلک هایم را بستم -فقط یه کم  
خسته ام...

روز بعد تهمینه خانم از بیمارستان مرخص شد و به خانه برگشت و نگرانی ها تا  
حدودی رفع شد .شروین تلفنی با پیمان در تماس بود و دورادور در جریان فعالیت  
های نشر قرار داشت .

توی سالن نشیمن نشسته بودیم. دایی یوسف که از نیمه های شب قبل به درخواست شروین با من به خانه ی مشیری ها آمده بود و توی یکی از اتاق ها خوابید حالا با آنچنان صمیمیتی داشت با شوهر شیلا در مورد قیمت های باغ زیتون در رودبار و اطراف آن حرف می زد که انگار سالها هم را می شناختند. آقا حمید هم که در کار خرید و فروش و ساخت و ساز بود باعلاقه به او گوش می داد و گاهی وسط حرف هایش می پرید و از او در مورد شرایط اخذ جواز ساخت و ساز و این حرف ها سوالاتی می پرسید. و دایی یوسف هم سخاوتمندانه اطلاعاتش را در اختیارش می گذاشت.

شروین آن قدر خسته بود که داشت پلک هایش روی هم می افتاد

یکی دوبار هم متوجه حرف های من نشد که از او در مورد سردردش سوال پرسیده بودم اینکه سردردش خوب شده؟ برایش قرص بیاورم؟ بعدش با حواس پرتی گفت -چی گفتم عزیزم؟ یه بار دیگه بگو.

شیلا که تازه از خواب بیدار شده و به جمع ما پیوسته بود اول از زیبا سراغ تانیا را گرفت و زیبا هم گفت که دارد توی باغ قدم می

زند. بعد روی نزدیک ترین مبل به همسرش نشست. وقتی برادرشرا توی چرت دید گفت -چرا نمی ری یه کم بخوابی شروین جان؟ منم خیلی کسل بودم اما حالا دیگه نیستم. بدن تو هم به خواب و استراحت نیاز داره.

شروین درحالیکه با دوانگشت اشاره و شستش داشت گوشه ی هردو چشمش را می مالید با صدای بی حالی گفت -دلم می خواد اما...

رویش را سمت من کرد

-عزیزم تو ناراحت نمی شی من برم یه چرتی بزnm ؟ لبخند زنان  
گفتم

-نه . برو بخواب . وقت شام بیدارت می کنیم .

سرش را به سمت من کشید و یواشکی گفت -یه وقت به  
داییت برنخوره .

همزمان که نگاه به دایی یوسف می انداختم گفتم

-نه . اون الان حسابی سرش گرمه .

درحالیکه آماده ی رفتن نشان می داد دستم را گرفت و توی دستش فشرد  
-کاش تو هم می اومدی .

و چون گونه های سرخم را دید چشمک زنان خندید و بلافاصله از جا بلند شد و بعد از  
عذرخواهی از دایی یوسف و آقا حمید از ما جدا شد و به اتاقش در طبقه ی بالا رفت .

کمی بعد تانیا هم به ما پیوست .جوری عادی رفتار می کرد انگار اون که همین دیشب به  
خاطر شرکت در یک مهمانی شبانه توی باغی در ولنجک به همراه دوستش گیج و

مدهوش دستیماری شده بود من بودم نه او . تازه شنیدم که یکی دوبار با غرغر گفته بود

-شما چه جوری می تونید اینجا زندگی کنید درحالیکه اجازه ی یه مهمونی رفتن ساده رو  
ندارید ؟

یکی باید می آمد و برایش مهمانی ساده را با رسم شکل توضیحی داد و از گمراهی درش می  
آورد .

هرچه قدر که رفتارش با من سرد بود اما ظاهرا از دایی یوسف خوشش آمده بود که  
خب این برمی گشت به خونگرمی و جذبه ی ذاتی دایی یوسف که همه از مصاحبت با او  
لذت می بردند

. گهگاهی با صدای بلند به حرفهایش می خندید . یا برایش کف می زد و می گفت

-شما چقدر باحالین !

هر از چند گاه نگاه های معنی داری از بین شیلا و همسرش می گذشت . انگار از رفتار  
تانیا خوششان نیامده بود و آن را پای سبکسری اش می گذاشتند . شیلا که انگار  
حوصله اش از نشستن سر رفته بود روبه تانیا گفت

-دارم می رم اتاق مامان . می خوامی باهم بریم دیدنش ؟

انگار می خواست به شکل کاملا آبرومندانه ای از آنجا دورش کند

.  
تانیا بدون اینکه دست کم در ظاهر از خودش تمایلی نشان بدهد صاف و صادقانه  
گفت

-فعلا نه . می خوام چای و شیرینی بخورم عزیزم .

.  
شیلا کمی از شنیدن جواب رد قاطعانه اش یکه خورده بود اما چیزی نگفت و فقط با  
حرص لب برچید . نمی دانم چی شد که یکهو انگار جوییماری شدم و گفتم

-منم میام .

شیلا اول کمی با تردید نگاهم کرد. انگار داشت پیش خودش می‌سنجید که به صلاح است مرا با خودش همراه کند یا نه. بعد گره‌ی اخم‌هایش آرام از هم باز شد و لبخند محوی روی لب‌هایش نشست. ظاهراً مغزش مجوز همراهی ام را صادر کرده بود.

-باشه بیا.

تانیاز توی ظرف شیرینی یک رولت برداشت و همان‌طور که داشت به آن سق می‌زد همراه با نیشخند تمسخرآلودی رفتنمان را به تماشا نشست.

تهمینه خانم بیدار بود. در جواب سلام و احوالپرسی من فقط سرتکان داد. او و شیلا چند کلمه‌ای با هم حرف زدند. بعد شیلا یادش آمد که باید با دختردایی‌اش که ظاهراً به کیش سفر کرده بود تماس بگیرد و خبر سلامتی تهمینه خانم را به او بدهد. پیشانی مادرش را شکوفید و از او خواست بیشتر استراحت کند. وقتی خواستیم به اتفاق هم اتاق را ترک کنیم تهمینه خانم با صدای خشک و گرفته‌ای گفت

-تو بمون.

من و شیلا هردو با تعجب به طرفش برگشتیم. هردو باور نمی‌کردیم منظورش با من بوده باشد. شیلا با تردید پرسید-من یا ماهسو؟ نگاه مات تهمینه خانم روی صورت من جا مانده بود. زیر لب آرام به نجوا گفت-ماهسو!

شیلا نگاه عاجزانه‌ای به من انداخت. انگار که داشت التماس می‌کرد "تو رو خدا ملاحظه‌ی مامان را بکن. کاری نکن حرفی نزن که باعث ناراحتیش بشه." حالا انگار من لولوخرخره بودم.

اگر دست خودم بود که صد سال سیاه هم دلم نمی خواست توی  
همچین موقعیتی بیماری بیفتم این منصفانه نبود. چون من بیماری قلبی  
نداشتم باید هر رفتاری را تحمل می کردم و دم نمی زدم هووف! شیلا هنوز میان رفتن و نرفتن  
مردد بود. حالا انگار می خواست مادرش را با کسی که به خودش بدنند انتحاری بسته بود تنها  
بگذارد. یه کاره!

-خب من بعدا هم می تونم با مارال تماس بگیریم.

و این یعنی که من هم می مانم. اما مادرش خیلی رک و پوست کنده عذرش را خواست

-می خوام با ماهسو تنها حرف بزنم.

خب همین را می خواستی فضول خانم؟

ناخشنود از این حرف و خواسته ی مادرش چینی به کناره های بینی اش انداخت و

ناگزیر گفت

-باشه. پس من رفتم.

رفت ولی می دانم به احتمال زیاد پشت در فالگوش ایستاده بود. پیشاپیش ممنون

بودم از این همه اعتمادی که به من داشت. از نگاه تهمنه خانم سوز سردی می

وزید. آن قدر که به تنم لرزه می انداخت. تا با لحن زمختش گفت -بیا جلوتر

حس کردم چقدر من مظلوم و بی چاره ام. کسی نبود دلش به حالمن بسوزد که با او برای

حرف زدن تنها مانده بودم. سنگین و سخت مثل لاک پشت خودم را کشیدم جلو. نگاهش

مستقیم به چشمانم بود. نمی دانم اگر می دانست دایی یوسفم همین جا زیر سقف

خانه اش نشسته چه حالی می شد . به احتمال زیاد این بار دیگر نفس مصنوعی هم جواب نمی داد . صدایش مرا از پیله ی افکارم بیرون کشید

-می گن تو جونمو نجات دادی !

نمی دانم از این بابت بیشتر خوشحال بود یا ناراحت ؟ حتما ترجیح می داد جانم را مدیون کسی دیگر باشد تا من . بعد از اینکه آب دهانم را قورت دادم گفتم

-من کاری نکردم ... لطف خدا بود...

از حالت سفت و سخت چهره اش چیزی مشخص نبود . اینکه از جواب من خوش آمده یا نه ؟ نگاه نافذش انگار داشت و رای مرا جستجو می کرد .

-دوستش داری ؟

از این سوال ناگهانی اش گیج و شوکه شده بودم .

-بله ؟

امیدوارم قیافه ام مثل احمق ها نبوده باشد . با حوصله ای که چندان از او انتظار نمی رفت

سوالش را دوباره تکرار کرد -دوستش داری ؟

نمی دانم چه جوابی باید به او می دادم ؟ نه می شد انکار کرد نه جرات اقرار بود . می

ترسیدم دنبال بهانه باشد برای یک حمله ی قلبی دیگر . یادم به جمله ی دایی یوسف

افتاد

-یه دقیقه بگو حمله قلبی نکنه ببینیم چه خبره!



خدا نکشتت ماهسو! حالا موقع این یادآوری بود دختر؟ به زور خنده ی بی موقع را از روی لبانم پراندم و گلویم را

صاف کردم. نگاه منتظرش هنوز به لبهای من بود. من من کنان گفتم -خب راستش ... راستش ...

نفس عمیق کشیدم و سعی کردم بر هیجانات منفی ام مسلط شوم. امیدوار بودم طاقت شنیدن اقرار مرا داشته باشد. بعد از آن وقفه ی کوتاه محکم و قاطع گفتم -بله.

که جای چون و چرایی برایش باقی نماند. نمی دانم واقعا سایه ی لبخند افتاده بود روی لبهایش یا من دچار اوهام شده بودم

-تو دوستش داری ولی اون عاشقته.

دلم می خواست می گفتم جان؟ چی شد؟ ببخشید میشه یه بار دیگه با صدای رساتری این اعتراف سنگین رو به عرض

من برسونید؟ نگاهش را از دیدگان حیرت زده ام برداشت و به سقف دوخت. انگار که داشت با خودش حرف می زد

-اونقدر عاشقته که ما رو فریب داد و راضیمون کرد بیایم خواستگاریت

..چون دوست نداشت برات کم بذاره ...و وقتی

دستش برامون رو شد و مخالفت مارو با این ازدواج دید حاضر شد به خاطرت از ما بگذره ...اون روز ...روز قبل از

سیزده به در رو می گم. شروین حرفای آخرشو با ما زد. داشت می اومد پیشت. که حال من بد شد. و گرنه شاید تا حالا با هم ازدواج کرده بودید ...

سرش را به سمت من چرخاند و با اندوه نگاهم کرد. نمی دانم چرا داشت این ها را به من می گفت؟ آیا احساس عذاب

وجدان می کرد؟ پشیمان بود؟ بعد از اینکه از ایست قلبی جان سالمبه در برد متحول شده بود؟ نمی دانم. با شناختی که

من از او داشتم می دانستم گفتن این حرفها نباید برایش راحت بوده باشد. حتما از گفتنش هدف خاصی را دنبال می کرد که من خیلی علاقمند به دانستنش بودم.

سکوت لحظه به لحظه داشت برایم نفسییماری تر می شد و قلبم را به تلاطم شدید می انداخت. خودم را میان برزخ بدی

گرفتار می دیدم. دلم می خواست شعبده بازی بلد بودم و می توانستم آن لحظه خودم را از جلوی چشمانش غیب می کردم

.جانم به لبم رسید تا دوباره به حرف آمد و گفت

-تو چی؟ تو هم همون قدر که شروین عاشقته دوستش داری؟ حاضری به خاطرش هرکاری بکنی؟

جمله ی دوم به نظرم مشکوک می رسید. هرکاری یعنی چی؟ هرچی می خواستم بدبین نباشم نمی شد. از حرف های

دوپهلویش بوی خوشی به مشام نمی رسید

-این دوست داشتن تاوان داره دختر جون...راضی نباش شروین تاوانشو تنهایی پس بده...  
و بعد آهی کشید و با سوز و گداز بیشتری ادامه داد

-من با این قلب داغونم معلوم نیست چقدر زنده بمونم؟ نذار آخر عمری پسرمو از دست بدم.

رویش را دوباره به سمت من چرخاند. لب هایش برای لحظه ای جمع شدند.

نگاهم به چروک های ریز دور لبش مات مانده بود. زبانش را به لبهای خشکیده اش کشید و بعد از دم و بازدمی کوتاه گفت

-خواهش می کنم اونو از من بیماری. باور کن اگه اون بتونه از من که مادرشم بگذره یه روز می رسه که از تو هم می

گذره. این قانون طبیعته. پس راضی به این کار نباش. من نمی گم از همجداشین. نه. چون دیگه می دونم چقدر همو

دوست دارید می تونم با این حقیقت کنار بیام و خودم رو از سر راهتون بردارم. اما با از دست دادن پسرم نمی تونم کنار بیام.

خب این حرفها روی هم رفته حرفهای بدی نبود. حتی می توانست امیدوار کننده باشد اما پس چرا من دلم داشت مثل سیر و

سرکه می جوشید؟ پس چرا تاب شنیدن ادامه ی این گفتگو را نداشتم؟ این که می گفت راضی نباش دقیقا یعنی چی؟

-فقط یه خواسته ی کوچیک ازت دارم

قلبم داشت توی حلقم می زد. یعنی این خواسته ی کوچیک چی می تونست باشه ؟  
 مطمئنم اگه خواسته ی کوچکی بود با این لحن متضرعانه از من درخواست نمی کرد.  
 -من با ازدواجتون موافقت می کنم .بهترین جشن عروسی رو براتون می بیماریم و هرکاری  
 برای خوشبخت شدنتون لازم  
 باشه و از دست من بریاد انجام می دم .فقط به یک شرط .اینکه خانواده ات تو جشن  
 عروسیتون نباشن و ما به همه بگیم  
 که کس و کارات همه خارج از کشورن فقط تو جشن عروسیتون نباشن بعدش دیگه مهم  
 نیست .می تونید دور از چشمای همه باهم در رفت و آمد باشید  
 شبیه کسی بود که جنگ بزرگی را باخته و حالا می خواست دلش را به غنیمتی هرچند کوچک  
 خوش کند.  
 چون قیافه ی غرق در بهت و شوک زده ی مرا دید با کمی شرمندگی گفت  
 -منو به خاطر این خواسته ام ببخش .من به خاطر شروین کوتاه اومدم تو هم به خاطر شروین  
 قبول کن .خواهش می کنم!  
 حرفهایش سنگ شد و قلب مرا شکست .غم دوباره اشک هایم را صدا زده بود و چشمانم  
 داشت حوض آب می شد .میان نفس هایی که داشت بند می آمد ناله ای کشیدم و گفتم  
 -بگذریم که با حرفهاتون خیلی ساده بهم فهموندین لیاقت خانواده یشما رو ندارم .چون  
 همسطح شما نیستم ...آره خب

نیستم .قبول .ما کجا و شما کجا ...دنیامون با هم خیلی فرق می کنه .من یک روستا زاده ام .اما  
از اصالتم خجالت نمی

کشم .از اینی که هستم شرمنده نیستم . از تمام دنیا فقط همین سه نفر رو دارم که وجودشون  
برام خیلی عزیزه که حاضر

نیستم با تموم دنیا عوضشون کنم .ما تو شادی و غم همیشه کنار هم بودیم .پشت هم بودیم  
می دونم از ته قلبشون آرزو

دارن منو تو لباس سفید عروسی ببینن ...آخه چطور می تونم این آرزو رو تو دلشون بذارم  
...من شروین رو دوست دارم

.خیلی هم دوستش دارم .ولی نمی تونم شرط شما رو بپذیرم .ببخشید .

و برای اینکه بغضم ترک بر ندارد لبهایم را به سختی برهم فشردم و سرم را انداختم پایین  
.سنگینی نگاه نافذش را روی

خودم حس می کردم .نمی دانم آن لحظه داشت به چی فکر می کرد اما پشت سکوتش انگار  
یک عالم حرف نگفته بود که

من طاقت شنیدنش را نداشتم.

-پس یعنی می خوای خواهش منو رد کنی ؟

انگار می خواست مرا توی رودرواسی بیندازد یا با لحن رقت انگیزش به من احساس گناه بدهد

.سری به نشان نفی تکان دادم و در امتداد نگاهی گیجمندانه به او گفتم

-همون طور که من دوست ندارم از خانواده ام بگذرم مطمئن باشین شروین هم دلش نمی  
خواد از شما بگذره..شاید اون حرفا رو از روی عصبانیت به شما زده.

شما براش خیلی عزیزید .باید دیشب خودتون می دیدید که چقدر نگران و بی تاب شما بود .تا  
صبح پشت درهای بسته سی

سی یو قدم زد و انتظار کشید .من مطمئنم اگه شروین مجبور به انتخاب بشه شما رو انتخاب  
می کنه .چون شما مادرشین

.هیچکس نمی تونه جای مادر آدم رو بیماریه .حتی عشق دیگری

.شاید این وسط دلش بشکنه و تا مدت ها غمگین باشه اما

از انتخابش پشیمون نمیشه .

و پشت دستم را روی چشمان خیسم کشیدم و بی اعتنا به ضجه های دردناک قلبم ادامه دادم

-من آدم خودخواهی نیستم .نمی خوام عروس زوری و ناخونده ی این خانواده باشم .تجربه  
ثابت کرده وقتی دعای خیر

خانواده پشت سر ازدواج بچه ها نباشه اون ازدواج سرانجام خوبی نداره .اگه شما منو نخواین و  
مخالف این ازدواج باشین

من از زندگی شروین می رم بیرون .خیلی برام سخته ولی این کار رو می کنم. اما مطمئن  
نباشین بعد از من شروین با

کس دیگه ای که مورد تایید شماست حتما خوشبخت میشه .زیر باران اشکهای حسرتم انگار  
غریب و تنها مانده بودم .سرم پایین بود و بی صدا هق می زدم .دلم از همان لحظه که

گفتم "از زندگی شروین بیرون می رم " به عزای خودش نشسته بود. هنوز داشت به من که ایستاده داشتم به پای عشق

عمیق و پاکم می مردم خیره خیره نگاه می کرد که با صدای گرفته ایگفت

-تو در عین سادگی دختر سرسختی هستی ماهسو. حالا می فهمم شروین چرا اینقدر دوستت داره!

تا چشمان اشکبارم را به نگاه های مات و یخی اش دوختم همراه با لبخند تلخی گفت -می توی بری .

\*\*\*

نشسته بودم لب تخت و توی تاریکی زل زده بودم به شروین که غرق خواب بود. گریه نمی کردم اما چشمانم داشت می

سوخت. در سکوت دلیماری اتاق به حرفهای تهمینه خانم فکر می کردم و به درخواستی که از من داشت. نمی دانم آیا آن

حرفها را از روی احساسات زده بودم یا واقعا حرفهای دلم بود ؟ آخر من چطور باید از شروین دل می کردم. مگر از

پیش برمی آمدم ؟

حالا که فهمیده بودم چقدر دلش با منست و به خاطر من چه کارها که نمی کند. چطور می توانستم بدون او روزو روزگار

بگذرانم ؟ یعنی آماده ی یک همچین از خودگذشتگی دیوانه واری بودم

؟ می دانم اگر این اتفاق می افتاد از من دیگر چیزی

باقی نمی ماند. هرچی بودم پس مانده ی بی روح و پوسیده ای از خودم بود که دیگر آرام و  
قرار نمی گرفت. آن قدر به

او خیره ماندم که سنگینی نگاهم را روی خودش حس کرد. چشم باز کرد و توی تاریکی مرا  
دید. با تعجب گفت

- ماهی؟ تو واقعا اینجا ای؟ یا دارم خواب می بینم؟

و دستهایش را به سمت من پل کرد و چون واکنشی از من ندید غلطي زد و تا نزدیکی من رسید.  
بعد دستهایش را حلقه کرد دور من و مرا محکم به سمت خودش کشید

- از کی اینجا ای شیطان؟ یواشکی نگاه می کنی و جیکتم در نمیاد؟ دلم می خواست عطر  
تنش را ذخیره می کردم برای وقتی که دنیایتنگ و تارم بوی زهم دلتنگی اش را می گرفت

و.

کمی از مهربانی دستهایش را احتکار می کردم برای لحظه هایی که حافظه ی دستهایم از  
تنهایی پر می شد.

- چیزی شده؟ چرا حرفی نمی زنی ماهی؟

دلم می خواست می گفتم دیگر هیچ حرف و کلامی برای گفتن و شنیدن به کار من نمی آید  
وقتی قرار است دنیا تو را از

من پس بیمارید. وقتی دلم از عالم و آدم گرفته بود و از درد برخوردار می پیچید با لهجه ی  
بغض زده ای صدایش زدم - شروین؟



-جان شروین؟

-هر اتفاقی بیفته ...هرجوری بشه. یادت نره که من خیلی دوست دارم .

او یا خواب آلود بود یا بی حواس و نفهمید که چرا یکهو دلم میل به گفتن این حرفها پیدا کرد  
با خنده و شوخی گفت

-چه عجب ! ماهی خانم ما هم دوکلمه حرف عاشقانه زد!...من که می گم هنوز خوابم و این  
رویای شیرین رو دارم تو خوابم می بینم .

و سرش را بیشتر توی موهایم کشید .درحال نوازش دستهایش زیر لب آرام با خودم گفتم

-کاش خواب بود .کاش وقتی هردو بیدار می شدیم می دیدیم تا آخرش با همیم و دست  
جدایی هرگز به ما نمی رسه .کاش

...

-ماهی؟

-جانم؟

کنار گوشم آرام زمزمه کرد

-خیالت راحت ! نمی دارم هیچ اتفاقی بیفته .همین که تو دوستم داری کافیه تا مطمئن بشم دنیا  
قراره به کام هردومون باشه.

ماهرودو در همان وضعیت نرم نرمک خوابمان برد و کسی برای شام

## قراری که عاشقانه نبود | نویسنده: نیلوفر لاری

بیدارمان نکرد. صبح روز بعد با صدای شروینپلک هایم را از هم باز کردم و خودم را که روی تخت او دیدم گیج و منگ پرسیدم -ساعت چنده؟

انگار حساب زمان از دستم در رفته بود. با اینکه پرتو نور خورشید که داشت از پشت پرده به داخل اتاق می تایید خبر از

طلوع زیبای صبح می داد اما انگار نمی خواست باورم شود که یک شب تا صبح را بی خبر از غم دنیا در حصار او به

صبح رسانده بودم. روی آرنج دستش که زده بود به تخت تکیه داده بود و در حال نوازش موهایم گفت

-نُه صبح عزیزم. البته من به ساعتی هست که بیدارم و به تلافی نگاه های دزدکی دیشبت

یک دل سیر تماشات کردم. توی خواب شبیه دختر بچه های معصومی!

خورشید چشمانش به تابناکی آفتاب بود و لبخندش آمیخته به مهری بی پایان. دستانش را می پرستیدم وقتی به تاک انگور

موهایم می آویخت. کش و قوسی رفتم و گفتم -کی خوابمون

برد؟ چرا کسی بیدارمون نکرد؟

-من یک بار صدای شیلا رو پشت در شنیدم. موقع شام بود. عمدا جواب ندادم. اونم رفت.

یکهو یاد دایی یوسف افتادم و با هول و ولا روی تخت نیم خیز شدم

-ای وای! جلوی دایی یوسفم! خیلی زشت شد که.

-چی زشت شد؟ اینکه شب و تو حصار شوهرت خوابیدی!

نیشخند زنان ادامه داد

-مگه زن خودش شبا تو حصارش نمی خوابه.

و موهایم را از دور گردنم جمع کرد و ریخت پشت سرم.

-تا حالا بهت گفتم چه گردن زیبایی داری بیبی! شکوفه گاه قشنگ منه

!

و قبل از اینکه من چیزی بگویم سرش را توی گردنم فرو برد و شکوفید. و مرا بی قرار خودش

کرد شانه ی تناکم به شدت داشت بالا و پایین می

شد. به طرفش چرخیدم. سرش را بالا آورد و متعجب نگاهم کرد.

صورتش را میان دستهایم قاب گرفتم و با حسرتی

جانسوز که داشت پنجه به قلب صبورم می کشید زل زدم توی چشمان شهر آشوبش و آرام لب

زدم

-بدون تو... بدون تو...

و لبم را برای پس زدن اشکهایم محکم به نیش کشیدم. کف هر دو دستم را شکوفید و پرسید

-بدون من چی ماهی؟

آه غمناکم را لابه لای یک نفس عمیق قاچاقی بیرون فرستادم و گفتم -یادم نیست اصلا

زندگی قبل از تو و بدون تو چه جوری بود!

بی خبر از گردباد افکار دردناکی که در سرم می پیچید با لحنی نرم و شمرده گفت  
-هیچوقت نمی دارم قبل از منو یادت بیاری .

و درامتداد نگاهی گرم و عاشقانه پیشانی ام را شکوفید

-حالا بیا بریم پایین .می خوام بینم مامان امروز حالش چگونه!

و خودش از تخت پایین رفت و نفهمید تا حرف مادرش شد قلبم به چه سوزش جانکاهی دچار  
شد.

دایی یوسف آماده ی رفتن بود .هرچند من از نگاه کردن به چشمانش خجالت می کشیدم اما  
او سخاوت به خرج داد و

موضوع دیشب را حتی با کنایه هم که شگرددش بود به روی من نیاورد .با شروین قرار بود او را  
به ترمینال برسانیم

ناراحت بود از اینکه تهمینه خانم خواب است و نمی توانست با او خداحافظی کند .تانیاما  
برای بدرقه حاضر شده بود

.دایی یوسف یک بار سرش را کنار گوشم چسباند و با خنده ای فروخورده گفت

-غلط نکنم این دخترخاله ی مهندس عاشقم شده !من خنده ام را پشت دستم ریختم و بعد

دور از چشمان شروین به او گفتم -شاید همین روزا اومدم شمال!

درحالیکه نگاه متعجبش داشت روی چهره ی غمگینم دودو می زد پرسید

-چرا؟ خودت تنهایی؟ با  
تکان سر آهسته گفتم  
-آره. شاید.

مشکوکانه نگاهم کرد و بعد از تاملی کوتاه گفت

-اونجا همیشه خونه ی خودته دایی جان! هر وقت اومدی خوش اومدی  
!

دایی یوسف داشت با شیلا و آقا حمید و تانیا خداحافظی می کرد که کهنایان زیبا با خبر عجیبی  
از راه رسید دم گوش شیلا

پچ پچ کرد. نمی دانم خبر چه بود که چشمان شیلا گرد شدند و از حدقه زدند بیرون و مات و  
مبهوت از زیبا پرسید -واقعا؟

و زیبا با تکان سر حرفهایش را تصدیق کرده بود. شروین کنجکاو و کمی نگران پرسید -چی  
شده شیلا؟

شیلا که هنوز به شدت سرگشته و حیران نشان می داد درحالیکه داشت چهره های منتظر  
پیش رویش را از نظر می گذراند با لحن ناباورانه ای گفت

-مثل اینکه مامان می خواد دایی یوسف بمونه تا با هم قرار و مدار عروسی رو بذاریم.

مواد لازم برای احساس خوشبختی

لباس سفید عروس که پوشیدنش تنها برای یک نفر مقدس است یکنفری که تمام دوستت  
دارم های دنیا را برای تو کنار

گذاشته و به تو قول داده تا پای جان با تو می ماند و در تمام شادی ها و تلخی های زندگی شریک تو باشد.

و یک شب که که مثل هیچ شبی نیست که صدای موزیک شادش ولوله بیندازد در دل حتی غم ها و غصه ها را تا پشت دروازه های امید براند.

رقص نور و پرواز بادکنک های سفید و هلهله و بزن و بکوبی که انگار تمام شدنی نیست و حرکات موزون دخترکان

زیبایی که دنباله ی بلند لباس تورت را بیماریند و تو را تا روی سن ببرند و خنده های از ته دل عزیزانت و خواننده ی

ارکستری که پشت سرهم تکرار کند "عروس دوماد رو ببوس یاالله!"

امشب شب عروسی ما بود. بهترین و قشنگ ترین شب بی تکرار زندگی مان. شبی که می گویند زیبایی اش از هزار و

یک شب بیشتر است. در آخرین روز تیرماه که روز تولد من بود.

من و شروین روی سن در حال رقصیدن بودیم. با اینکه از قبل تمرین داشتیم اما هنوز هم حرکاتمان کاملا با هم هماهنگ

نبود و البته ناشی بازی ها بیشتر از طرف من بود که خب می شد با کمی اغماض آن را به حساب تشویش و استرس گذاشت .

بعد از اینکه فیلمبردار و عکاسان به اندازه کافی از این صحنه فیلم و عکس انداختند شروین با درک حس و حال من از

آنها خواست دورین هایشان را از روی ما بردارند. و با این اقدام من توانستم یک نفس راحت بکشم. حالا آسوده تر بودم و حرکاتم به طور طبیعی با او هماهنگ تر شده بود.

همان طور که زل زده بودیم به چشمان هم گفت -امشب همه فرشته ها بهت حسودیشون میشه! -باورم نمیشه شروین. من همچین شبی رو حتی توی خوابم نمیدیدم. غرق در سرور و غرور لبخند سخاوتمندانه ای به رویم پاشید -با من هیچ آرزویی برات دست نیافتنی نیست بی!

از حرفش خنده ام گرفت.

-تو چی؟ فکرشو می کردی من و تو به همچین شبی برسیم؟

حلقه ی دستش را دور بدنم محکم تر کرد و درحالیکه مرا به خودش می فشرد و با خودش می چرخاند آرام و شمرده گفت

-من جز به با تو بودن فکر نمی کردم. قلب من حقیقتی به جز این رو باور نداشت. فقط نمی دونم چی شد که تهمینه خانم با

ازدواجمون موافقت کرد؟ اون روز تو چی بهش گفتی که نظرش برگشت؟ همه اش می گه اگه ماهسو اون جووری با من حرف نمی زد هرگز دلم به این ازدواج راضی نمی شد.

درحالیکه قلبا از این بابت احساس خوشحالی و غرور می کردم گفتم -نمی دونم یادم نیست حالا. فقط می دونم اون روز من به تهمینه خانم حرفهای دلم رو گفتم.

نگاهش به من تحسین آمیز بود.

-من می دونستم تو بالاخره می تونی جات رو تو قلبشون باز کنی  
 ...بهت ایمان داشتم. حالا بگو بینم از همه چیز امشب راضی هستی ؟

-آره خیلی خوبه. هرچند هیچیش به انتخاب و سلیقه ی من نیست و حتی لباس عروسم  
 خواهرت انتخاب کرده ولی این

چیزا برام مهم نیست. مهم این حس خوشبختی منه که با دنیا عوضش نمی کنم.  
 و با اطمینان خاطر بیشتری ادامه دادم

-هیچی نمی تونه قشنگی این لحظه رو که داریم باهم تو شب یکی شدنمون عاشقانه می رقصیم  
 بدنگ کنه. به خصوص که شب تولد منو برای تاریخ شب عروسیمون انتخاب کردی .

-من آدم خودخواه و زرنگی ام. خواستم دو روز خاص رو تو یک پکیجویژه داشته باشم.  
 -خب این آدم خودخواه و زرنگ باید بدونه که من یادم نمی ره باید کادوی تولدم رو ازت  
 بگیریم .

همراه با لبخند موزیانه ای گفت

-کادوی تولدت رو که بهت دادم عزیزم .

براق شدم و با اعتراض گفتم -عه  
 بدجنس نشو. ندادی .

.

-امشب من مال تو شدم. هدیه تولد بهتر از این اگه سراغ داری بگو تا برات بیارم .



به زور داشتم جلوی خندیدنم را می گرفتم  
 -نه دیگه با این هدیه ی بی نظیرت دهنمو بستی!  
 پیشانی اش را به پیشانی ام چسباند و با لحن پرحرص و ولعی گفت  
 -نمیشه بگیم چراغا رو خاموش کنن؟ بعد مهمونا رو قال بذاریم ویواشکی از اینجا جیم شیم؟  
 من دیگه طاقت ندارم ماهی.  
 تشبهای هولناک قلبش هم خبر از جنون عاشقی اش می داد.  
 -دیوونه! طاقت چیو نداری؟  
 -طاقت این همه نزدیکی به تو رو.  
 و انگشتش را روی لبم کشید. با بدجنسی گفتم  
 -باید طاقت بیاری. تازه یه عروسی هم تو زیتون سر داریم ...  
 -اوه شت! یادم نبود.  
 آهی کشیدم و گفتم-جای دایی یوسف و مارجان و رباب اینجا خیلی خالیه .  
 -آره واقعا. جاشون خالیه .  
 نمی دانم این را به خاطر من گفته بود یا چی؟ اما به هر حال گفتنش به دلم نشست.  
 -دلم به این خوشه که قراره فردا شب تو زیتون سر هم جشن عروسیداشته باشیم. والا از  
 نبودنشون دق می کردم.  
 -خدا نکنه. دیگه از این حرفها نزن.

برای اینکه حال و هوای غم را از خودم دور کنم هیجانی به خودم دادم و گفتم  
-حالا خودت می بینی که جشن عروسی ما در عین سادگی چقدر قشنگه.

صاف و مستقیم نگاهم کرد و گفت

-حتما همین طوره!

و دستم را به لبهایش برد و شکوفید

-این دور آخره رقصمونه .بیشتر از این ادامه بدیم می ترسم همین جا جلو چشم مهمونا از  
خود بی خود بشم و...

حرفهایش را با دیدن قیافه ی متعجب و لبهای کش آمده ی من ناتمام گذاشت

-از خود بی خود بشی و چی ؟ تخس خندید و

بعد با شیطنت گفت

-نمی گم تا تو ک فِش بمونی .

و بعد خم شد و لبهای داغش را روی لبهایم گذاشت و عمیق و کش دار شکوفید .

حتی صدای جیغ و کف و هلله ی شادمانه ی حضار هم او را از ادامه ی این شکوفه ی جنجالی  
باز نداشت.

\*\*\*

دایی یوسف خودش به تهمینه خانم پیشنهاد داده بود که جشن عروسی را جداگانه برگزار

کنیم .و با احترام و ادب توضیح

داد که راه دور است و نمی شود مهمانانشان را با خود به تهران بیاورند. تهمینه خانم هم از خدا خواسته با این پیشنهاد

موافقت کرده بود. هرچند دلم برای دایی یوسف می سوخت و می دانستم با زیرکی خودش متوجه دغدغه و نگرانی تهمینه

خانم از این موضوع شده پس با گذشت و فداکاری داوطلبانه از حضور در جشن عروسی مان در تهران انصراف داد.

اما خب گاهی باید یک چشممان را به روی تلخی ها می بستیم و با چشم دیگرمان فقط خوبی ها و زیبایی ها را می دیدیم

تا روز و روزگار هم بر ما سخت نیمازید والا اگر می خواستم به این بهانه به غم و اندوه اجازه ی پیشروی در قلبم را بدهم

شب قشنگ عروسی مان به کام من و متقابلا به کام شروین هم زهر می شد. اتفاقا بد هم نشده بود یک توفیق اجباری

جالب بود. ما فردا راهی شمال می شدیم و یک شب زیبا و شورانگیز دیگر را در آلبوم خاطراتمان ثبت می کردیم و ماه

عسلمان را هم همان جا توی زیتون سر می گذراندیم. چی دیگر بهتر از این!؟

وقتی داشتم توی اتاق خواب او که حالا مثل اتاق تمام عروس و دامادها چیده و آماده شده بود کفش پاشنه بلند نقره فامم را از پایم می کندم با خنده گفتم

-سپیده خودشو کشت تا بالاخره تونست دسته گلم رو از چنگ بقیهدختر در بیاره .قبلش  
پارمیدا می خواست باهام تبانی

کنه که حتما دسته گل رو به جوری پرتاب کنم که بیفته تو دست اون ...ولی خب دیگه .همه  
چی به قسمته.

حالا داشتم جلوی آینه تور و تاج نقره ام را از سرم می کندم.

-دخترداییت مارال ...رو می گم .اونم تو کف دسته گل موند .شیلا می گه تو هیچ عروسی ای  
نتونست تا حالا دسته گل عروس رو به چنگ بیاره .

چون از او واکنشی ندیدم با تعجب برگشتم و از روی شانه نگاهش کردم .همان جا ایستاده بود  
دم در و تکیه داد بود به

دیوار و داشت زل زل نگاهم می کرد .کمی خسته به نظر می رسید اما نه آن قدر که حتی نایی  
برای حرف زدن نداشتهباشد.

-چیه ؟ چرا این جوری نگام می کنی ؟

-چه جوری نگات می کنم مگه ؟به

شوخی گفتم

-مثل یه گرگ گرسنه که یه بره ی سفید کوچولو رو جلو خودش می بینه .

-خیلی ممنون از تشبیه شاعرانه ات!

نیشم به بناگوشم رسید

- نمی خوام لباس هات رو عوض کنی ؟

درحالیکه داشت گره ی کراواتش را باز می کرد گفت

-چرا .ولی قبلش دلم می خواد به تو تو درآوردن لباسات کمک کنم.

و نرم و آرام آمد و پشت سرم ایستاد .اول از آینه زل زد به من .بعد از پشت حصارم کرد و

سرش را توی گردنم فرو برد

بعد در همان حال شروع به باز کردن زیپ پشت لباسم کرد.

خود بدجنسش می دانست با تماس دستهای داغ و نفس های سوزانش چه به روز من می آورد

اما از پیشروی دستانش

برنداشت .همزمان که لباس از تنم بر زمین سقوط کرد لبهایش را رویشانه ام چسباند .نفسم

داشت بند می آمد و قلبم مثل

کودک بی قراری در شانه شروع به لگدپرانی کرد .بعد از آن شکوفه ی شورانگیز یگ گام به

عقب رفت و به تماشای من

در آن هیبت نیمه آزاد ایستاد .با دستهایم خودم را حصار زده بودم .این اولین بار بود که مرا

بدون لباس می دید. هنوز هم از نگاه کردن به چشمانش خجالت می کشیدم.

-تو چقدر ماهی !

با کمی شرم و خجالت گفتم -میشه

این جووری نگام نکنی ؟ حاضر جواب

گفت

-پس چه جوری نگات کنم؟ یه گرگ گرسنه به یه بره ی سفید کوچولو همین جوری نگاه می کنه. با همین حرص و ولع

...

و دوباره فاصله ی بین من و خودش را پر کرد و با صدای خس دار وبمی گفت

-و حالا این گرگ گرسنه می خواد یه دلی از عزا در بیاره .

و تا با اعتراض گفتم

-شروین!

دهانم را با شکوفه بست

-هیس هیچی نگو ببی. ما دو بار جشن عروسی می بیماریم. پس دو بار شب زفاف داریم.

بخوای خساست به خرج بدی با من طرفی .

و دستهایش را زیر زانوانم گذاشت و از روی زمین بلندم کرد. شانه ام از فرط هیجان به شدت

بالا و پایین می شد آن

لحظه داغ ترن خون دنیا توی رگهای من جریان داشت. نگاهم به برق چشمان پر خواهشش

بود. نه دیگر انگار نمی شد

این بار هم در مقابل این همه خواستن و تمنا مقاومت کنم. من شایدحتی قبل از او تسلیم

خواهش قلبم شده بودم و پر از ناز و نیاز بودم برایش!

با هم که روی تخت فرود آمدیم کنار گوشم به نجوا گفت

-بهت گفته بودم تو یه همچین شبی رو بهم بدهکاری اما می خوام اعتراف کنم الان از اینکه اون شب تو لواسون همه چی با اون اتفاق یهو خراب شد خوشحالم. تو باید دست نیافتنی می موندی تا امشب که شب شروع باهم بودنمونه ماهی!

و آرام آرام شروع کرد به بوییدن و شکوفیدنم. انگار که نمی خواست حتی یک ذره از تنم از هجوم شکوفه هایش درامان بماند. وقتی تا مرز جنونم کشاند و مرا در نبرد شکوفه های آتشینمان با خودش همراه کرد آهسته گفتم -میشه چراغو خاموش کنیم؟

صورتش را با صورتم مماس کرد و به روی چشمان پرحیای من لبخندزد. از آن لبخندهای پاک و عاشقانه که دلت را با خودش به ناکجا می برد. بچ بچ کنان گفت -هیچ تاریکی نمی تونه زیبایی های خاص و وسوسه انگیز تو رو از من پنهون کنه. و همزمان که لب تفتانش به لبهایم رسید دستش روی دکمه ی آباژور رفت و به دنبالش خاموشی تیناکی اتاق خوابمان را در بر گرفت.

-ماهی جان! پاشو دیگه عزیزم. تمام راهو خواب بودی. تو هم همسفر شدی برام!؟

با صدای ملایم اما شاکی شروین به زحمت پلک هایم را از هم باز کردم و خواب آلود پرسیدم -رسیدیم؟

داشت پشتی سندلی ام را از حالت خوابیده خارج می کرد -آره دیگه چیزی نمونده.

و با غرغر ادامه داد

-باز مثل اولین سفرمون تو این جاده کل مسیر رو خواب بودی! حوصله ام سر رفت.

کش و قوسی رفتم و درحالیکه منظره ی کوه و جنگل کنار جاده را با چشمانی نیمه باز نیمه بسته از نظر می گذراندم گفتم

-خب چکار کنم .خوابم میومد .هنوزم دلم می خواد بخوابم.

-باور کن اگه باز چشمات بیفته رو هم ماشینو می زنم کنار جاده می برمت رو سندلی عقب و دوتایی باهم تو حصار هم می خوابیم .

گیج خواب بودم اما از تهدید عاشقانه اش دلم مالش رفت .با نیشی باز نگاهی به سندلی های عقب انداختم و با بی خیالی گفتم

-فکر نکنم اون پشت دوتامون جا بشیم .

-چرا میشه .سندلی هاش تخت شوئه.

-پس معطل چی هستی؟ بزنی کنار دیگه .

این را به شوخی گفته بودم ولی او ظاهرا خیلی جدی گرفت راهنما زد و کنار جاده ماشین را متوقف کرد .بعد بدون هیچ



حرفی تندی از ماشین پیاده شد. من همین طور داشتم در میان بهت و ناباروی با نگاهم دنبالش می کردم که آمد در سمت

مرا باز کرد و بی اعتنا به مقاومت و غش غش خنده های گیجانه ام مرا از روی صندلی پایین کشید

-دیوونه شدی شروین؟ من حالا به شوخی یه چیزی گفتم. بیا برو پشت رل بشین بریم. دیر می رسیم ها.

ولی او انگار نه انگار که داشتم چی می گفتم. با همان جدیت و پشتکار دیوانه وارش در عقب را باز کرد و مرا به زور هول داد داخل.

-فکر کردی باهات شوخی دارم؟

و بعد تقی در را به رویم بست. تنها حلقه گل تزئینی مانده روی ماشین را کند و روی صندلی جلو انداخت. لابد برای

اینکه به عنوان ماشین عروس جلب توجه نکنیم. بعد ماشین را دور زد و رفت از در دیگر وارد شد.

من دستم را جلوی دهانم گرفته بودم و داشتم با شیطنت به حرکات و رفتار عجیب و غریبش می خندیدم با زدن دکمه ای

صندلی های عقب را به شکل تخت در آورد و بعد رو به من با قیافه ای جدی گفت  
-نخند بدو بیا حصارم.

و منتظر تصمیم من برای همراهی با خودش نماند. دستهایش را دور بدنم حلقه کرد و مرا به سمت خودش کشید وقتی سرم افتاد روی شانه اش با ته مانده ی همان خنده های نخودی ام گفتم

-راستی راستی بخوایم ؟ با

صدای بی حالی گفت

-خب آره .منم خسته ام .از هفت صبح دارم رانندگی می کنم . از اینا گذشته دلم واسه حصار تنگ شده بود.

و سرم را شکوفید و مرا تنگ تر به خودش فشرد .دلم داشت از فرط خوشی ضعف می رفت ژاپنی ها اگر بودند با این همه خواستن ...با این همه علاقه برق تولید می کردند!

-اگه یکی ما رو ببینه چی ؟

معلوم بود اصلا دل نگرانی های مرا ندارد.

-نترس شیشه ها که دودی ان ! ببینن هم مشکلی نیست.می گیم دیشب عروسیمون بود امروز اومدیم ماه عسل .مردم تازه عروس و دومادا رو درک می کنن و بهشون خرده نمی بیمارین.می

فهمن چون تازه به هم رسیدن عطششون زیاده .حالا بی

خیال همه بیماریم راحت یکی دوساعت بخوایم ...

درحال نوازش دستهایش پرسیدم

-اگه داییم اینا نگرانمون بشن و زنگ بزنن چی ؟

هرچی منتظر ماندم جوابی نیاد و خیلی زود نفس های عمیق و شمرده اش خبر داد که شوی عزیزم خوابیده . معلوم بود

حسابی خوابش می آمد و نمی دانم چطور این همه راه را طاقت آورده بود. من هم هنوز گیج خواب بودم برای اینکه توی

حصارش زیاد ورجه وورجه نکنم که از آن خواب خوش نپرانمش چشمانم را بستم و بعد نفهمیدم کی خوابیدم .

نمی دانم چقدر گذشت که با صدای ویر ویر موبایلم از توی کیف هردو از خواب پریدیم . اما با تنبلی و سستی از جایمان

تکان نخوردیم . انگار حافظه کوتاه مدتمان از کار ایستاده بود... و زمان و مکان را از یادمان بردیم . موبایلم هنوز با سماجت داشت زنگ می خورد.

-ساعت چنده ؟

گفتم و خودم را از حصارش بیرون کشیدم . از او جز زمزمه ی مبهم و نامفهوم چیزی نشنیدم . بعد دوباره چشمانش را بست

.مجبور شدم دستش را بگیرم و به ساعت مچی اش نگاه کنم . یا خدا

! . ساعت از سه بعدازظهر هم گذشته بود . چقدر خوابیدیم !

هراسان صدایش زدم

-شروین جان پاشو . خیلی دیر کردیم ...

تکان ضعیفی خورد و گیج و منگ گفت

-مگه ساعت چنده؟

-سه و ربع! داییم اینا از نگرانی هلاک شدن.

و بعد با دستپاچگی از توی کیفم موبایلم را در آوردم. چهارده تماس از دست رفته داشتم.

یازده تماس ناموفق از دایی یوسف و سه تماس از شیلا.

داشتم تکانش می دادم که خواب از سرش بپرد و بیدار شود

-پاشو عزیزم. همه دلواپسمون شدن.

بالاخره خودش را جمع و جور کرد و درست وقتی که من داشتم حرص و جوش می زدم که ای وای این چه خواب

بدموقعی بود و حالا من کی به آرایشگاه می رسم و چنین و چنان او حصارم کرد و گفت

-هییش! آرام باش بی. جوش چیو می زنی بی خودی؟ یادت باشه هیچی تو این دنیا ارزش حرص خوردن تو رو نداره. هیچی!

بعد در حالیکه موهای پریشان روی صورتم را کنار می زد و انگشتش را نوازشگرانه روی پوستم می کشید با لحنی آمرانه ادامه داد

-وقتی یکیو از ته قلبت دوست داری وسط آتیش جهنم هم اگه تو حصارش بخوابی غنیمته!  
و این خواب آسوده ترین خواب دنیاست... به جای غر زدن خدا رو شکر کن که با دوست داشتتمون می تونیم به همین

راحتی و سادگی به هم آرامش بدیم. اینو دست کم نیماریمایه. هیچوقت! چون یه موهبت الهیه! هستند خیلی ها که با همین

اما دلهاشون از هم دوره. انگار محکومن که همدیگه رو تحمل کنن تا عمر لعنتیشون تموم بشه بره. ولی من و تو شانس

اینو داشتیم که عشق و علاقه مون دوطرفه باشه. که تو یه زمان و مکان درست به هم برسیم. چی می تونه تو دنیا قشنگتر

از این باشه که اون که دوستش داری عاشقت باشه! وگرنه الان شاید هر کدوم از ما داشت کنار یکی دیگه که دوستش نداشت عذاب می کشید.

شروین راست می گفت. خوب که فکر می کردم می دیدم این واقعا می تواند یک موهبت الهی باشد والا ممکن بود هر کدام از ما عاشق یک آدم اشتباهی شود که معلوم نبود چه پایان غم انگیزی برای این قصه ی دلدادگی می نوشت. با

نگاهی که می دانم از شراره های عشق روشن بود توی چشمان مهربانش خیره ماندم و گفتم -حق با توه شرین جان. باید یاد بییماریم تا تو کنارم هستی غصه ی هیچی رو نخورم.

و دستش را که هنوز به خوشه ی انگور موهایم بود شکوفیدم و چشمانم را بستم. سرم را به سرش چسباندم و درمیان خلسه

ای شیرین یک نفس عمیق کشیدم. و چنان حریصانه که انگار می خواستم ریه هایم از هوای عشق او سرریز شود.

این طرف دایی یوسف از دست من شاکی بود آن طرف شیلا و مادرش از دست شروین که چرا از حال خودمان بی خبرشان گذاشتیم. هرچند حق را به آنها می دادیم اما خودمان خودخواهانه از حال خوشی که با هم داشتیم راضی بودیم و این اولین تجربه ی خودخواهی ام در عشق بود.

به آرایشگاه خیلی دیر رسیدیم آن قدر دیر که آرایش ماهرانه ای روی صورتم انجام نگرفت. شروین می گفت

-بی خیال! همین جوری هم زیادی خوشگلی بیی!

تقریباً دیگر شب شده بود که به زیتون سر رسیدیم از دور ریشه های لامپ های رنگی کوچه که نمایان شد و صدای ارک

و خواننده ی محلی که به گوشمان خورد من ذوق زده شدم و شروین با بوق مخصوص ماشین عروس خبر آمدنمان را پیشاپیش به همه اعلام کرد

توی زمین خالی جلوی خانه چندین دیگ برای شام عروسی بار بود.

آشپزها همه از زن های فامیل یا همسایه بودند که

درمیان بگو و بخند با هم همکاری می کردند. دایی یوسف ظاهراً حسابی برایمان سنگ تمام گذاشته بود. گوسفند چاق و

چله ای جلوی پایمان قربانی کرد و درمیان کل کشیدن و هلله ی شادی زن های همسایه به نوبت من و شروین را گرم و

صیمی در حصار کشید و برایمان آرزوی خوشبختی کرد. رباب اسپندان به دست به استقبالمان آمده بود و با چشمانی به

اشک شوق نشسته ازدواجمان را تبریک گفت.

من دلم برای دیدن مارجان پر می کشید. می دانم با اینکه نای حرکت و راه رفتن نداشت اما حتما خودش را شانه خیز هم

شده به روی ایوان می رساند تا از دور مرا توی لباس سفید بختم ببیند و برایم زیر لب ورد بخواند و قربان صدقه ام برود

توی حیاط دختر بچه ها با لباس محلی و رنگی رنگی مشغول رقص قاسم آبادی بودند. شروین با ذوق و علاقه به تماشایشان

ایستاده بود. بعد جلوتر رفت و به هر کدامشان تراول شاباش داد. مارجان را دیدم که داشت از پشت نرده های چوبی با ذوق و شوق تماشایمان می کرد.

توی نگاهش حسرت و شادی توامان موج می زد. می دانم با دیدن جای خالی دختر و دامادش در این محفل باز زخم کهنه

اش تازه شده بود. بعضی از زخم ها خوب شدنی نیستند. جایشان برای همیشه می ماند و می سوزد و مثل حالا که برای مارجان تازه شد سر باز می کند.

طاقت نیاوردم و با رها کردن دست شروین دامنه ی لباس عروسم را که با لباس عروس شب قبل فرق داشت و مخصوص

جشن عروسی خودمان ساده و بی ریا بود گرفتم و از پله ها دویدم بالا . به حصار هم که رسیدیم باران شدیم و باریدیم .

از مارجان جز آوای گنگ و نامفهوم چیزی به گوشم نمی رسید

اما انگار داشت قشنگترین حرفهای دنیا را به من می زد . و من دست و پا شکسته یک چیزهایی فهمیده بودم . با زبان بی زبانی می گفت

-زای جان حالا که خوشبختیت رو دیدم می تونم با خیال راحت سرم رو بذارم زمین و بمیرم یکی از زن عموها مرا از حصار مارجان جدا کرد و با گفتن

-مهمون ها منتظر عروسن

با احتیاط از پله ها پایین برد . شروین هنوز توی حیاط بلاتکلیف ایستاده و منتظر من بود .

بعد از خوش و بش با مهمان هایی که همه خودمانی بودند به سمت جایگاهمان رفتیم که با بادکنک و روبان و کاغذهای رنگی تزیین شده بود .

رباب یواشکی توی گوشم گفته بود زحمت همه ی این تزییبات را دختر عموت نسرين کشیده و من از این همه لطف و

مهربانی نسرين شگفت زده ماندم . خود نسرين هم کمی بعد بچه حصار آمد . ضمن تبریک و مبارکباد پسر تپل مپلش را اول



توی حصار من گذاشت و بعد توی حصار شروین .و آرزو کرد صاحب بچه های سالم و زیبا شویم .نمی دانم حتما از رفتار

گذشته اش با من پشیمان بود و دلش می خواست به نحوی نامهربانی هایش را جبران کند .و من هم با لبخندهایم به او پیغام

آشتی و دوستی و بخشش می دادم .آن قدر احساس خوشبختی می کردم که توی دلم جایی برای کینه و نفرت باقی نمانده بود .

دایی یوسف و رباب آن قدر رقصیدند که داشتند از پا می افتادند .بعد دوتایی به طرف ما آمدند و خواستند که همراهیشان

کنیم .انگار شروین کمی دودل یا شاید هم معذب بود .آدمم به خاطر او از رقص امتناع کنم که دایی یوسف مجالم نداد .دستم

را کشید و با خودش به میان حلقه ی جمعیت برد و از دور همان طور که داشت با ایما و اشاره شروین را ترغیب به

همراهی می کرد مرا با خودش و رباب رقصاند .شروین با بدنویی یا شاید هم احساس غریبگی تا وسط میدان رقص آمده

بود اما به ما ملحق نشد .ترجیح داد یک گوشه بایستد و برایمان کف بزند.

حیات خانه ی دایی یوسف با وجود سنگلاخی بودن مناسب کفش های پاشنه بلند من نبود .داشتم با رباب چشم توی چشم

می رقصیدم که یکهو انگار زیر پایم خالی شد و زانوانم درو شدند. داشتم پیش چشم همه نقش  
برزمین می شدم که آخرین لحظه

دستهای او جان پناه من شد و مرا از یک سقوط مفتضحانه نجات داد.

دایی یوسف و رباب سرجایشان هاج و واج و بی حرکت  
مانده بودند

همه از کوچک و بزرگ پیچ کنان زدند زیر خنده. قلبم هنوز داشت گرمب گرمب می  
کوبید. آب دهانم را قورت دادم و با رنگی پریده از سر خجالت و ترس توی چشمانش  
نگاه کردم و گفتم -خیلی به موقع رسیدی!

با حرکتی جنتلمانه مرا آرام و با احتیاط روی زمین گذاشت. انگار که یک شی  
شکستنی بودم. حواسش بود که مبادا باز زمین زیر پای من بلغزد و بیندازدم.

-خوبه عروس خانم یه کم کمتر قر بدن تا از این خطرات احتمالی  
در امان بمونن...

لحنش کنایه آمیز و متذکرانه بود اما نگاهش مثل همیشه دلسوز و مهربان. هنوز  
نگاهامان در هم قفل مانده بود که دایی یوسف از خواننده خواست ارکستر را تا بعد از  
صرف شام تعطیل کنند.

مشغول صرف دومین صبحانه مشترک زندگیمان روی تراس طبقه ی دوم ویلا بودیم.  
هوا صاف و آفتابی اما نسبتا خنک و فرحبخش بود و نسیم دلچسبی که از لای شاخ و

برگ های انبوه درختان زیتون باغ می وزید با خودش عطر گل‌های وحشی و علف های  
هرز را در هوا می پراکند... و به مشامان می کشید .

از دور دایی یوسف و رباب را دیدیم که از آن پایین داشتند برایمان بال بال می زدند. ما  
هم دستی برایشان تکاندیم و بعد که هردو شروع به دست زدن ورقص و آواز محلی  
کردند با خنده هایی شادمانه به تماشایشان نشستیم .

شروین نمی دانم چندمین لقمه ی نان و عسل و گردو را برای من پیچیده بود و اصرار  
می کرد که حتما باید چند لقمه ی دیگر همراهی اش کنم و من امتناع می کردم.  
-به خدا دیگه جا ندارم .شروین .خودت بخور .

-مگه دست توئه ؟ باید حسابی به خودت برسی که جون بیماری  
تازه امروز روز اول ماه عسلمونه.

این را با کنایه گفت و بعد به دنبال چشمک شیطنت آمیزی به زور لقمه ی آماده را توی  
دهانم چپاند و اهمیتی به مقاومت و اعتراض های من نداد .با ایماء و اشاره سعی کردم به  
او تفهیم کنم که اقلا اندازه ی دهان من لقمه بیمارید نه دهان کروکودیل . کمی از چای  
اش را سر کشید و گفت

-حیف که تو فویبای پرواز داری والا برای ماه عسلمون می رفتیم

سوئد یا نروژ .این وقت سال خیلی می چسبید .بعد از اینکه به زور لقمه ی توی دهانم را قورت  
دادم پرسیدم

-یعنی الان اینجا بهت خوش نمی گذره ؟

- خب چرا. ولی دوست داشتم ماه عسل خاص تری داشته باشیم .
- از اینجا که برگشتیم اولین کاری که می کنم اینه که برم پیش یه دکتر روانشناس . تا منو از این فویبای کوفتی نجات بده .نمی خوام به خاطر این مشکل سفرهای احتمالی بعدی رو هم از دست بدم.
- آره حتما این کار رو بکن .مامان و شیلا حتما دکترهای روانشناس خوبی رو سراغ دارن.
- این را گفت که یعنی حتی فکر رفتن به مطب دکتر پژمان هم نباید به سرم بزند.
- با تکان سر نظرش را تایید کردم و بعد پرسیدم
- حالا برنامه مون چیه شروین ؟ منظورم این چند روزی که اینجا هستیم ...
- خونسردانه نگاهم کرد و گفت
- برنامه مون ؟ خب معلومه دیگه .خوردن و خوابیدن و بوس و حصار و این حرفها...
- و نیشخندزنان ادامه داد -تو موافق نیستی ؟ خندیدم
- خب چرا. ولی فکر نمی کنی یه کم زیادیمون بشه ؟ چشمانش را به رویم گیج کرد و با لحن تخیسی گفت
- بذار بشه .زیادیشم دوست دارم.
- و از جا بلند شد و زیر نفوذ نگاه های بیماریایش دستش را به سمت دراز کرد -بیا بریم .

با تعجب نگاهش کردم -  
کجا؟

-بهترین قسمت این خونه کجاست؟ خودم را به آن راه زدم و درحالیکه به زور جلوی باز شدن  
نیش هایم را گرفته بودم گفتم  
-اتاق دلبرانه!

-خیر عزیزم ... بیا بریم تا بهت ثابت کنم بهترین قسمت این ویلا اتاق خوابشه.

-پس اینجا چی؟ بذار اول اینجا رو جمع و جور کنم بعد...

نگذاشت به حرفهایم ادامه بدهم با بی طاقتی حصارم زد و از روی صندلی بلندم کرد  
-نمی خواد. بعد میایم دوتایی اینجا رو جمع و جور می کنیم.

-پس بذارم زمین. دایی و رباب از اون پایین می بینمون. زشته.

-زشت کار اوناست که بخوان از اون پایین ما تازه عروس و دوما رو دید بززن. اصلا  
چه معنی می ده که یواشکی ما رو پپان؟ و رو کرد به سمت باغ و انگار که روی  
سخنش با کسی بود با صدای بلند گفت

-زن خودمه. دوست دارم که اینجوری ...

با دستم جلوی دهانش را گرفتم و نگذاشتم به این داد و قال جنجالی اش ادامه بدهد  
همزمان که داشت قند توی دلم آب می شد با سرزنش گفتم

-هیس! تو رو خدا تمومش کن شروین. اینجا زیتون سره ها. آلمان نیست.

قد و لجازانه گفت

-هر جای دنیا می خواد باشه .من دلم می خواد دوست داشتنم رو فریاد بزنم .مشکلیه ؟

با اعتراض آرام بر تخت شانه اش زدم و با قلبی که داشت برایش می مرد سر خوشانه غریدم -زورگوی لعنتی !

\*\*\*

شروین بعد از دو هفته غیبت بار دیگر توی دفتر نشر حاضر شد که خیلی از رتق و فتق امور عقب نماند .هرچند از کاردانی پیمان خاطری آسوده داشت اما خب به عنوان مدیر نشر جایش روی صندلی ریاست خالی بود .قرار بود من یکی دوماه بعد با سمت جدیدی به نشر برگردم .خودم که دوست داشتم جای خانم صالحی مرحوم را توی نشر ببیم .اما شروین می گفت مدیر داخلی نشر بودن مسئولیت سخت و سنگینی دارد و او مایل نیست وظایف دشوار نشر را برعهده ی من بگذارد .

آن قدر زود زود دلمان برای هم تنگ می شد که مدام با هم در تماس بودیم .حتی اگر هیچ حرف تازه ای نداشتیم که به هم بزنیم .آن روزها بهترین و قشنگترین روزهای زندگیمان بود که از هر لحظه اش می شد برای هم خاطره سازی کنیم .

آن روزها بهترین قسمت از سهم ما از تمام روزگاران بود!

روزهای خوب و بی تکرار زندگی !

بیستمین روز از زندگی مشترکمان بود. من داشتم توی آشپزخانه بهزیبا در تهیه ی شام کمک می کردم. همین تازه با شروین تماس گرفته بودم. گفته بود توی راه است. من هم چای تازه دم کرده بودم هم قهوه ی مورد علاقه اش را آماده.

شنیده بودم دلمه خیلی دوست دارد و برای همین تصمیم گرفتم برای شام آن شب دلمه آماده کنیم. من و زیبا تمام بعدازظهر دستمان به پیچاندن برگ مو با موادی که آماده کرده بودیم بند بود. در حین کار و آشپزی زیبا از زندگی بیست ساله اش با مش یوسف برایم حرف می زد و من هم با دقت گوش می دادم و گاهی با هم به خاطرات با مزه اش می خندیدیم.

با ورود تهمینه خانم به آشپزخانه تحت تاثیر حضور پرجذبه اش هردو ساکت شدیم. اول یک نگاه به زیبا انداخت که داشت مواد آماده را لای برگ مو می گذاشت و می داد به من بعد یک نگاه به من که برگ موها را می پیچیدم و دورشان را با نخ می بستم و می گذاشتم توی قابلمه. بعد اخم هایش را در هم کشید و خطاب به من با نکوهش گفت

-زیبا خودش می تونه تنهایی این کارها رو انجام بده.

و رو به

زیبا -مگه

نه ؟

لحنش بازخواست کننده بود و باعث دستپاچگی زیبای بی چاره شد -بله خانم...من بهشون گفتم که...

من به کمکش آمدم و گفتم -خودم  
خواستم کمکش کنم.

و لبخند زنان ادامه دادم

-دوست داشتم دلمه ی امشب دستپخت من باشه .آخه شروین دلمه خیلی دوست داره.

حالا انگار او این را نمی دانست و خبر از علایق پسرش نداشت.

یکی از همان نگاه های سرد و بی روح زگیجانی اش را تقدیم من کرد و با تحکم  
گفت -با من بیا .کارت دارم.

گفت و پشت چشم نازک کنان از آشپزخانه بیرون رفت.

من و زیبا نگاهی به هم انداختیم .نگاه زیبا پر از ترس و دلسوزی بود .انگار که قرار بود  
من راهی قربانگاه شوم .بعد از اینکه تند تند دستهایم را شستم و پاک کردم از  
آشپزخانه زدم بیرون .دلم جوش می زد که هرچه زودتر بفهمم تهمنه خانم با من چکار  
دارد ؟.

توی هال کنار گلدان درختچه ی مینیاتوری که روی یک میز گرد کوچک قرار داشت  
ایستاده و زل زده بود به برگهای زیبایش .همین که متوجه حضور من در کنار خودش  
شد به سمت من چرخید و با تغییر گفت

-فکر می کردم یک چیزایی رو خودت متوجه باشی و لازم به تذکر من نباشه .تو این  
خونه ما یه خدمتکار تمام وقت داریم که به تمام کارها رسیدگی می کنه و تا قبل از تو از  
پس همه کارها .



خودش به تنهایی برمیومد. اینکه خودت رو قاطی کارهای اون می کنی برام عجیبه. آیا برات سخته که مثل خانوم خونه رفتار کنی؟ از اینکه با لحن گزنده اش بی محابا بر من تاخته بود جا خورده بودم اما سرسختانه خونسردی ام را حفظ نگه داشتم و بی آنکه از تک و تا بیفتم گفتم

-یعنی اگه من برای همسرم شام مورد علاقه اش رو تهیه کنم از نظر شما خانومانه نیست؟

انگار با این حاضر جوابی ام حرصش را درآورده بودم. از چشمانش آتش خشم غضب زبانه می کشید.

-یک نگاه به سر و ریختت بنداز! الان شروین از راه می رسه و قراره تو رو با لباس راحتی خونه که بوی گوشت و پیازداغ و ادویه می ده و موهای عرق کرده و چسبیده به هم مقابل خودش ببینه. به نظر خودت این خانومانه است؟ ناسلامتی تازه عروسی. اما هرکی تو رو با این ریخت و شمایل ببینه فکر می کنه...

نمی دانم چرا خویشتن داری به خرج داد و حرفهایش را ناتمام گذاشت؟ او که برای سرکوفت زدن و مواخذه ام با شدیدترین لحن ممکن خیلی خوب پیش رفته بود پس دیگر ملاحظه ی چی را می کرد؟. حتما می خواست بگوید

-هرکی تو رو با این ریخت و شمایل ببینه فکر می کنه خدمتکار خونه ای. نه تازه عروس.

کمی برافروخته و عصبی در جواب گفتم

-فکر نمی کردم تو این خونه باید بابت کارهای خوب خودم هم استنطاق بشم و جواب پس بدم

زیر نگاه های سنگین و سرزنش بارش به سردی گفت

-اگه دختر عاقلی باشی می فهمی که دارم به نفع تو حرف می زنم و به صلاحته که به من گوش کنی. وگرنه می تونی مثل یه زن عامی رفتار کنی تا به زودی خودت رو از چشم شروین بندازی .

و بعد پشت چشمی برایم نازک کرد و خیالش که از چزاندن و تخریب من راحت شد راهش را

گرفت و رفت. با تمام حرصم دندان به هم ساییدم و زیر لب غریدم

-حیف که مامان شروینی والا می دونستم چطور باید جوابت رو بدم. خودخواه متکبر!

و بعد انگار از روی لجبازی با او دوباره به آشپزخانه برگشتم و آن قدر همان جا

به قول او مثل " یک زن خونه دار عامی " خودم را به کار مشغول

نگه داشتم تا شروین از راه رسید .

شروین شامش را با اشتها خورد و در کنار نگاه های تحسین آمیزش از دستپخت من

حسابی تعریف کرد. من گهگاهی نگاه معنی داری به تهمینه خانم می انداختم. یعنی دیدی

نظر پسر تون با شما یکی نیست ؟ او اما به روی خودش نمی آورد. از دلمه ها یکی دوتایی

خورد اما اظهار نظری نکرد. بعد از صرف شام وقتی هنوز پشت میز نشسته بودیم رو به

شروین بی مقدمه گفت

-تصمیم گرفتم یکی دو ماهی برم امریکا .

من و شروین با تعجب نگاهی به هم انداختیم .من شانه ای زدم بالا .یعنی که من هم مثل تو چیزی نمی دانم .شروین درحالیکه با دقت چهره ی متفکر مادرش را زیر نظر گرفته بود کنجکاوانه پرسید

-چی باعث شد یهو همچین تصمیمی ببیماربین مامان ؟ مادرش بعد از دم و بازدمی کوتاه آرام و با طمانینه جواب داد -می رم که شما یه مدت تو خونه با هم تنها باشین .به هر حال تازه ازدواج کردین و به این تنهایی احتیاج دارین .

اوه ! چه زن با گذشت و با ملاحظه ای بود و رو نمی کرد .جل الخالق! قبل از اینکه شروین چیزی بگوید من نمی دانم چی شد که تحت تاثیر این لطف و مهربانی غیرمنتظره اش قرار گرفتم و مثل قاشق نشسته پریدم وسط .مثلا می خواستم خیر سرم من هم عروس خوشقلب و فهیمیده ای به نظر برسم اما انگار راهش را بلد نبودم .-خواهش می کنم به خاطر ما خودتون رو تبعید نکنید تهمینه خانم .شما ایدا مزاحم ما نیستین

کاش لال می شدم و این کلمه "مزاحم " را به کار نمی بردم .چه می دانستم این همه به او بر می خورد و باعث ناراحتی و عصبانیتش می شود .  
-معلومه که آدم تو خونه ی خودش مزاحم کسی نیست .

فقط کم مانده بود چنگالش را از توی بشقاب بردارد و فرو کند توی چشم چالم .پشیمان از حرفهای نسنجیده ام نگاه عاجزانه ای به شروین انداختم که داشت با دلسوزی مرا می

پایید .به جانبداری از من اما با لحن ملایمت آمیزی که خلق مادرش از این تنگ تر نشود  
رو به مادرش گفت

-ماهسو که منظور بدی نداشت مامان .حرف منم همینه .ما همین جوری هم راحتیم  
نیاز به رفتن شما و این سفر اجباری نیست .از

این ها گذشته باید مدام جلو چشمامون باشین تا ما خیالمون راحتباشه از اینکه حالتون خوبه.

تهمینه خانم که هنوز مکدر و عبوس به نظر می رسید بدون اینکه حتی یک ذره از  
خودش انعطاف به خرج دهد با لحن زمختی گفت -حالم خوبه .خودم این جوری راحت  
ترم .خیلی وقته که توران رو ندیدم .توفیق اجباری می شه برام.

گفت و بعد از پشت میز بلند شد و درامتداد نگاه سنگینی به من از  
سالن غذاخوری بیرون رفت.

همان شب موقع خواب با لحن دلیلماری به شروین گفتم -مامانت هنوزم از  
من خوشش نییاد .فکر می کردم چون با ازدواجمون موافقت کرده دیگه  
مشکلی نیست .اما...

و با اندوه و افسوس آهی از شانه بیرون فرستادم . شروین درحال نوازش موهایم با  
مهربانی گفت

-نه از تو بدش نییاد .اگه اینطور بود تصمیم نمی گرفت یه سفر اجباری واسه خودش  
تدارک ببینه و ما رو با هم تو خونه تنها بذاره . اون داره به راحتی من و تو فکر می کنه و  
این نشونه ی خوبی

فقط باید به همدیگه فرصت بیشتری بدین .یه روز میاد که قدر همو بیشتر می  
دونین .من مطمئنم.

دستم را زیر سرم گذاشتم و درحالیکه نسبت به این موضوع کمی تردید داشتم با  
لحن پرحسرتی گفتم  
-خدا کنه.

شروین در حال ناز و نوازشم بود و چون دید مثل همیشه او را همراهی نمی کنم  
با اعتراض گفت

-حالا تو چرا بهم محل نمی ذاری و پشتت رو کردی بهم ؟ از اون لباس خوشگلات هم  
که امشب نپوشیدی برام .قراره چون از دست مامان من دلخوری تنبیه بشم ؟  
با خنده به طرفش چرخیدم .انگار مثل بچه ها بهانه بیماری شده بود .

-نه .خب گفتم مثل بچه ی آدم بییمارییم بخوابیم دیگه .-اگه شوهرت دلش شیطونی بخواد  
چی ؟

چشمانش توی تاریکی داشت برق می زد .او غرق تمنا بود و من برعکس سرد و  
وازده . با اکراه و بی میلی گفتم

-وای نه امشب نه تو رو خدا شروین .من خیلی خسته ام .تمام بعد از ظهر توی  
آشپزخونه بودم .خیلی خوابم میاد الان .باشه واسه یه شب دیگه .

اول زل زل نگاهم کرد .جوری که فکر کردم از دستم رنجیده .برق چشمانش هم یکی یکی  
خاموش شد .حتی توی تاریکی هم حس می کردم چهره اش چه مایوسانه در هم شد

دستش آرام روی موهایم سرید و بعد بی حرکت ماند. صدایش گرفته بود و زنگ  
دلیماری داشت.

-باشه. مثل بچه ی آدم می بیماریم می خواهیم. شب بخیر.

خم شد. پیشانی ام را شکوفید. شکوفه ای که گرما و حرارت همیشگی را نداشت. بعد  
چرخید و کمی از من فاصله گرفت. یک دستش را حایل پیشانی اش کرد و بدون اینکه حرف  
دیگری بین ما رد و بدل شود طاق باز خوابید.

و من نفهمیدم خستگی و بی حالی مرا درک کرده بود یا از روی دلخوری از خواسته  
ی خودش گذشت؟

داشتم تخت را مرتب می کردم که شروین از توی رختکن بیرون

آمد. دو کراوات دستش بود یکیش طوسی با خال های ریز سفید و دیگری سفید با راه  
راه طوسی. درحالیکه ظاهرا برای انتخاب بر سر دوراهی مانده بود رو به من گفت  
-به نظرت کدومو بردارم؟

کت و شلوارش طوسی بود با پیراهن سفید. مثل همیشه خوشتیپ و خوش پوش! به  
کراواتی که راه راه طوسی بود اشاره کردم و گفتم -این قشنگ تره.

کراوات مورد نظر مرا بالا آورد. یک نگاه مردد و ناموافق به آن انداخت و بعد  
درحالیکه آن یکی کراوات را زیر نظر داشت گفت -این یکی رو می دارم. فکر کنم  
بیشتر به پیرهن سفیدم بیاد.

و کراوات منتخب مرا پرت کرد روی تخت و آن یکی را انداخت دور گردنش. با تعجب نگاهش می کردم. نمی دانم وقتی انتخابش را کرده بود دیگر چرا نظر مرا می پرسید؟ یکاره!

-بلدی کراوات ببندی؟

بلد نبودم ولی خیلی دوست داشتم یاد بیماریم. با اینکه کمی دلخور شده بودم از اینکه چرا نظر من برایش جالب نبود اما به روی خودم نیاوردم. فکر می کردم خیلی مهم نیست که به خاطر همچین

مسائل پیش پا افتاده ای خاطر خودمان را مکدر کنیم. -دوست دارم امتحان کنم.

و لبخند زنان به طرفش رفتم. چیزی نگفت و منتظر عملکرد من باقی ماند. همیشه به نظرم بستن گره ی کراوات ساده می آمد. به خصوص وقتی می دیدم او تر و فرز و حرفه ای باز و بسته شان می کرد. اما زهی خیال باطل. درعین سادگی پیچیده ترین و سخت ترین کار دنیا بود و من از هرراهی وارد می شدم او نیچ می زد و می گفت -نه اینجوری نه. اشتباهه.

تا اینکه حوصله اش از دست من سر رفت و خودش شروع کرد به

گره زدن.

-وقتی بلد نیستی مجبور نیستی وقت خودت و منو باهم بیماری عزیزم.

لحنش آرام اما سرزنش آمیز بود و همین شوکه ام کرد. انتظار همین شماتت زیر پوستی اش را هم نداشتم. درحالیکه با نوعی حسادت پنهانی به حرکات ماهرانه ی دستش به هنگام گره زدن کراوات نگاه می کردم مظلومانه گفتم

-خب یادم بده چه جوری باید ببندم؟ با بی

خیالی گفت

-آگه می خواستی تا حالا یاد گرفته بودی .

گفت و به سراغ ساعت مچی اش روی میز رفت. برخوردش جوری بود که ناخواسته به من احساس گناه دست داد. اینکه چرا از پس بستن گره ی کراوات بر نیامده بودم؟ یعنی به خاطر دیشب از دستم ناراحت بود؟ مردها چرا در این مورد اهل منطق نیستند؟ چرا درک نمی کردند خب یک وقت هایی به خاطر خستگی جسمی یا روحی میل و کششی برای برقراری دوستی وجود ندارد و نباید آن را به حساب چیزی گذاشت. بعد از اینکه ساعت مچی اش را بست ادکلن مورد علاقه اش را

از روی میز برداشت و پیس پیس به خودش زد-امروز یه کم دیرتر میام

دلخور بودم. شاکی بودم. عصبانی بودم. دیوانه بودم. برای همین با لحن سردی فقط

گفتم

-باشه.



متوجه نگاه های متعجبش بودم . سعی کردم وانمود کنم که حواسم نیست . بعد از مرتب کردن رو تختی به سمت آینه رفتم . برس قرمز رنگم را برداشتم و مشغول شانه زدن به موهایم شدم . هنوز داشت بر و بر نگاهم می کرد

- نمی خوای پیرسی چرا دیرتر میام ؟

- نه . حتما کار داری دیگه .

خودم از لحن بی روح و زمختم شگفت زده بودم . چه برسد به او .

- آگه برات مهم بود می پرسیدی .

این را با لحن پرغیظی گفت و بعد از اینکه تند تند دکمه های سرآستینش را بست موبایل و سوییچش را از توی سبد روی میز برداشت و به سمت در رفت . قلبم داشت با فشار به قفسه ی شانه ام می کوبید . یعنی واقعا داشت بدون شکوفه ی خداحافظی می رفت ؟ دستش که به دستیماریه ی در رسید نفسم توی

شانه ام حبس ماند . لحظه ای درنگ کرد و من با خوش خیالی فکر کردم که لابد پشیمان شده و دل او هم طاقت نمی آورد بدون شکوفیدنم که کار هر روزش بود از خانه بزند بیرون . خودش می

گفت شکوفیدنم برایش برکت می آورد .

در را باز کرد و بدون اینکه برگردد و نگاهم کند با صدای خشکی گفت

-خداحافظ!

همین! در حالیکه گوش های حریص من مشتاق شنیدن کلمات دلخواهش بود. نمی دانم تا چقدر بعد از رفتنش روی همان نقطه ماتم برد و با قلبی فشرده و نالان در شانه به صدای خداحافظ آرامش که هنوز در هوا معلق مانده بود گوش می دادم و با چشمانی برهوت و خشکی زده بدون اینکه اشکی بریزم از دل می گریستم.

تهمینه خانم می خواست برای تولد شروین که بیست و پنجم مرداد ماه بود جشن مفصلی بپیماییم و سفرش به امریکا را به بعد از برگزاری این جشن موکول کرد. او و شیلا خودشان با شور و

هیجان خاصی در فکر تدارکات این جشن بودند و طبق نقشه های خودشان برنامه ریزی می کردند. با اینکه ظاهرا من هم با آنها در حال همکاری بودم ولی بیشتر نقش سیاهی لشکر را داشتم. نه نظرم برای کسی مهم بود نه ایده هایی که داشتم به درد جشن تولد مجللشان می خورد و عملا انگار نقش مفیدی در برگزاری جشن تولد همسرم نداشتم.

شیلا می گفت باید لباس جدید بخرم و من به لباس های نو ونپوشیده ای که توی کمد داشتم اشاره می کردم و می گفتم به خرید لباس تازه نیازی ندارم.

مادر و دختر نگاه معنی داری به هم می انداختند و پنهانی پوزخند می زدند. انگار که باعث تفریح و تمسخرشان بودم. گاهی با تمام صبوری ام از دستشان دلپیماری می شدم. از نقش سیاهی لشکر دست می کشیدم و به اتاق خوابمان پناه می بردم و با دلی پرغصه تصمیم می گرفتم که دیگر توی هیچ کارشان دخالت و یا حتی کمک نکنم. اما نمی شد. ناسلامتی تولد شروین بود. اولین جشن تولدش بعد از آغاز زندگی مشترکمان. و من نمی خواستم خنثی و بی تفاوت باشم.

آن طور که مادر و خواهرش می خواستند از من یک موجود بی خاصیت اضافی بسازند.

شروین خیلی دیر به خانه رسید. بعد از اینکه به دستور تهمنه خانم زیبا میز شام را چید خبر ورودش را به خانه اعلام کرد. بعد از کلی معطلی جلوی کمد لباس و آینه بالاخره یک تونیک قرمز اسپورت پوشیدم با ساپورت چسبان سفید. نیمی از موهایم را بستم و بقیه را رها کردم دور شانه هایم. و بعد از آرایش ملایم و عطری که به خودم زدم کمی معطل کردم که شاید اول برای تعویض لباسش به اتاق بیاید اما از او خبری نشد. پس درنگ بیشتری نکردم و به طبقه ی پایین برگشتم.

کتش را درآورده بود و نشسته بود پشت میز و داشت با مادرش حرف می زد. سلامی کردم و نشستم. نگاه مادر و پسر روی من زوم شده بود. خیلی دوست داشتم به چشمشان شیک و آراسته بیایم. نمی دانم که اینطور بود یا نه؟ او شاید برای حفظ ظاهر جلوی مادرش حالم را پرسید و من کوتاه گفتم -خوبم.

خودش باید می فهمید که اصلا هم خوب نیستم و مقصر این حالدم کسی جز او نیست. در عین رعایت احترام و ادب سعی می کردم رفتار سردی داشته باشم تا برودتش در قلب و روح شروین رسوخ کند تا به او بفهمانم که هنوز از دستش دلخورم و به همین راحتی نمی توانم او را به خاطر خداحافظی سردش با من ببخشم.

از توضیحاتی که داشت به مادرش می داد فهمیدم که امروز توی یک نشست مهم کاری که با حضور اکثریت ناشران سرشناس برگزار شده بود شرکت کرده تا

پیرامون مشکلات و معضلات مشترکی که بر سر راه چاپ و نشر کتاب داشتند با هم بحث و تبادل نظر کنند و علت تاخیرش هم طولانی شدن این نشست مهم بود .

من واکنشی نشان نمی دادم .خب روی سخنش بیشتر با مادرش بود و من فقط یک شنونده ی ساده و ناخواسته بودم انگار . اشتهایی نداشتم و فقط با غذایم بازی کردم .او خیلی سریع شامش را تمام کرد و به بهانه ی اینکه خسته است از پشت میز بلند شد . سر مادرش را با محبت شکوفید و بعد نگاهی به من انداخت .توی شرایطی نبودم که بتوانم این نگاه خاصش را به درستی برای خودم ترجمه و تفسیر کنم.

و چون از من توجهی ندید کتش را برداشت و با قدم های سنگینی از سالن غذاخوری بیرون رفت. قلبم داشت از فشار درد و ناراحتی از شانه بیرون می زد. نزدیک بود همان لحظه اشک هایم فواره شوند .

این من بودم که می خواستم به او کم محلی کنم اما ظاهرا نقشه ی او هم همین بود و خیلی بهتر و راحت تر از من به هدف خودش رسیده بود .متوجه نگاه های رقت آمیز تهمینه خانم به خودم بودم .انگار داشت با زبان بی زبانی می گفت

-این ره که تو می روی به ترکستان است.

بی تاب و بی طاقت از جایم بلند شدم و با عذرخواهی کوتاهی شتابان خودم را از تیررس نگاه های آزاردهنده اش دور کردم .رفتم توی آشپزخانه. یک لیوان آب ریختم و لاجرعه سرکشیدم .

اما هنوز بی قرار بودم و بهتر بود با آن حال پریشانم رفتنم به اتاق خواب را به تاخیر می انداختم اما انگار آن روزها عقل و منطق و احساساتم با هم هیچ نقطه ی اشتراکی نمی رسیدند. با احتیاط وارد اتاق شدم. صدای شرشر آبی که می آمد خبر از استحمام او می داد. بهتر! کمی دیرتر با هم مواجه می شدیم بد نبود. می خواستم لباسم را عوض کنم که او از حمام بیرون آمد و فرصت نشد. زیر لب به بدشانسی ام لعنت فرستادم و بعد تندی به سمت آینه برگشتم و مشغول پاک کردن آرایشم شدم. او همان جا ایستاده بود و با تعجب حرکات عصبی ام را دنبال می کرد. زیر نگاه های خیره اش بدتر دچار آشوب شدم و بدون اینکه عصبانیتم دست خودم باشد از آینه پرخاش زنان گفتم- به چی زل زدی؟ با خونسردی حرص در آری گفت

-به خانوم خوشگلم که بهم محل نمی ذاره.

آه. حالا شده بودم خانوم خوشگلش. تا همین چند دقیقه پیش آن پایین

تا توانست به من توجهی نشان نداد و جلوی مادرش سنگ روی

یخم کرد و حالا دم از کم محلی من می زد. شگفتا!

موهایم را باز کردم و دوباره بستم. خودم هم نمی دانم چه مرگم شده بود و چی آرامم می

کرد؟ از آینه دور شدم و خواستم به سمت رختکن بروم که جلوی راهم را گرفت.

• • •  
• •  
•  
• •

- عزیزم می دونم از دستم ناراحتی. من بهت حق می دم. یه کم زیادی بهت سخت گرفتم. خودمم بعدش داغون شدم. دیدی که خودمو تنبیه کردم و روی کاناپه خوابیدم. ولی تو هم باید بیشتر دقت می کردی ماهسوجان. آگه حواست جمع بود خودت زودتر از بقیه اون لک ها رو روی لباست می دیدی.

- حالا که داشت از من عذرخواهی می کرد شرط انصاف این نبود که همچنان برایش توی قیافه باشم و او را از دلجویی اش پیشیمان

کنم. هرچند مثل نوشداروی بعد از مرگ سهراب بود اما خب میشد دلم را به همین نوشداروی دیر رسیده هم خوش کنم. به

هر حال کاجی به از هیچی بود. هنوز نگاهمان در هم قفل مانده بود که من با لحن قاطعی ناگهان و بی مقدمه گفتم

- - می خوام برگردم سر کار. نمی تونم تو خونه بمونم. استراحت دیگه بسه برام.

- چشمانش ناگهان از درخشش افتاد و صورتش دوباره منقبض و درهم شد. انگار باز دست گذاشته بودم روی نقطه ی حساسش. اما سعی کرد آرامش و منطق را توی لحنش حفظ نگه دارد

.جوری که برخوردار نباشد.

- - در این مورد باید بیشتر با هم حرف بزنیم عزیزم. قبلا هم بهت گفتم حداقل شش ماه از ازدواجمون بگذره بعد ... وقت برای کار کردن بسپاره. همین جا تو خونه هم می تونی

مشغول باشی. برای شروع من تالیف دکتر پژمان رو میارم برات بخونی و نظر بدی  
چطوره؟ موافقی؟

• چه عجب! خودش داشت حرف دکتر پژمان را پیش می کشید. آن هم بدون اینکه علائم  
آلرژیکش در او ظاهر شود. به حق چیزهای ندیده و نشنیده. باج چندان دندان بیماری  
نبود اما از هیچی بهتر بود. متفکرانه سری تکاندم و گفتم

• -برای شروع بد نیست. به شرطی که شش ماه بعد باز سعی نکنی رای منو بزنی رییس.

• و بعد انگار که بخواهد با هم داد و ستد کنیم و در ازای گرفتن امتیاز از من امتیاز دیگری  
به من بدهد هیجان زده گفت

• -می خوام امروز ببرمت آموزشگاه رانندگی ثبت نامت کنم. می تونی از حالا ماشین  
دلخواهت رو انتخاب کنی بی!

• \*\*\*

• تهمینۀ خانم راهی امریکا شده بود و عجیب این که جای خالی اش

حتی برای من هم که چندان دوستی خوبی با او نداشتم به چشممی زد. انگار دلم برای  
غرغرهایش تنگ می شد. بعد از رفتنش حجم تنهایی ام عمیق تر شد و من نمی دانستم با این  
همه وقت اضافه باید چه می کردم؟ با شروین به آموزشگاه رانندگی می رفتم و یک بار در  
هفته هم با شیلا به مطب یک دکتر متخصص روانشناس. فیلم و سریال می دیدم. کتاب می  
خواندم. اما باز هم احساس بطالت و پوچی می کردم.

• من و شروین خیلی زود داشتیم باهم به تکرار می رسیدیم. دیگر از رفتن به رستوران های مورد علاقه مان و بام تهران و پاساژ گردی های تکراری خسته شده بودیم و ترجیح می دادیم بیشتر توی خانه بمانیم. گاهی از اینکه هیچ پیشنهاد هیجان انگیزی برای اینکه کمتر حوصله مان سر برود نداشتیم تعجب می کردیم. پول و امکانات به وفور فراهم بود اما حوصله اش نه. تقریبا داشتیم همدیگر را از بر می شدیم

• حتی حرفهای امروزمان هم داشت شبیه حرفهای دیروزی می شد

می توانستیم ذهن هم را بخوانیم و جملات بعدی همدیگر را حدس بزنیم. شگفت انگیز و در عین حال ترسناک بود.

• و همه این ها فقط در عرض دوماه بعد از ازدواجمان داشت رقم می خورد و هر دو می دانستیم این یک تهدید جدی برای زندگی مشترکمان است و حتما یک جای کارمان می لنگد اما نمی دانستیم دقیقا کجا ؟

• •

جلوی تلویزیون نشسته بودم و داشتم یک فیلم امریکایی می دیدم که شروین غرق در فکر و سکوتی مبهم از اتاق کارش که در طبقه ی پایین بود به من پیوست. خودم را روی مبل کنار کشیدم و با لحن

ترغیب کننده ای گفتم • -اون موقع صدات زدم نیومدی. فیلمش خیلی قشنگه. یه درام

عاشقانه است. بیا بشین اولشو برات تعریف کنم باقیش رو با هم ببینیم .

• توی دستش نوشته های تایپ شده ی دکتر پژمان بود که دوهفته پیش



به دست من رساند .خودم توی خانه پانچش کرده بودم . مطالعه اش نسبت به نوشته های ادبی زمان بیشتری برده بود . زیر نگاه های سنگینش به من با صدای بم و خش داری گفت • -حوصله شو ندارم.

• با تعجب نگاهش کردم و از سیمای عبوس و گرفته اش فهمیدم نه تنها بی حوصله است بلکه اعصابش هم به طرز مشکوکی کوک و میزان به نظر نمی رسد .با کنجکاوی پرسیدم • -چیزی شده ؟

• و یک سیب گلاب از ظرف میوه برداشتم و منتظر جواب ماندم.

• نوشته های پانچ شده را پرت کرد روی میز و با چهره ای گر گرفته از خشم رو به من که از تماشای این صحنه ی عجیب ماتم برده بود با شماتت گفت

• -گفتم کتاب رو بخون و نظرت رو بگو.نگفتم باز معلم املاء بشی و با قلم قرمز زیر غلطهای املايي خط بکشی و تصحیحشون کنی !

• قبل از اینکه من بخواهم حرفی بزنم و از عملکرد خودم دفاع کنم با لحن کوبنده تری نطقم را برید

• -می خوای با این کارت جلب توجه کنی نه ؟

• • •

آن شب با شروین لچ کردم و دیگر برنگشتم پایین.لباسم را عوض کردم و گرفتم خوابیدم .البته خواب راحت که نه.

کمی گریه کردم. کمی آه کشیدم. کمی غصه خوردم و کمی هم با عروسکم رونا درد و دل کردم. و هرچه منتظر ماندم دیدم کسی به سراغ من نیامد. انگار بود و نبود من برای کسی مهم نبود. بعد فهمیدم چاره ای جز خواب ندارم. فقط خواب می توانست مرا از دست این بیداری کابوس وار نجاتم بدهد. نفهمیدم کی چشمان خیسم سنگین شدند و روی هم افتادند. دمدمه های صبح بود که از خواب پریدم. دیدم شروین روی تخت نیست. جای خالی اش بدتر مایه ی عذابم شد. اما صدای نفس هایش داشت از همان نزدیکی می آمد

هراسان توی اتاق چشم گرداندم. دیدم روی کانپه خوابیده .

این اولین قهر و جدایی بستر خوابمان بود و من نمی دانستم آیا او هم به اندازه ی من از این نزدیکی های دور در رنج و عذاب است یا نه ؟

روز بعد زودتر از او از خواب بیدار شدم. دوش گرفتم. لباس

پوشیدم و رفتم پایین. زیبا برایم صبحانه آماده کرد و همان جا توی آشپزخانه مشغول صرف صبحانه ام شدم و داشتم سومین لیوان چای ام را سر می کشیدم که شروین توی درگاه آشپزخانه ظاهر شد .

-تو اینجایی ؟

نگران و مضطرب به نظر می رسید اما از دیدنم توی آشپزخانه خوشحال بود. نمی دانم پیش خودش چه فکر و خیالی کرده بود؟ آخر من این وقت صبح کجا را داشتم که بروم؟

زیبا آن قدر باهوش و فهمیده بود که ما را توی آشپزخانه با هم تنها بگذارد و برود خودش را جای دیگری از خانه مشغول کند.

بعد از رفتن زیبا شروین کلافه از قهر و سکوت ممتد من آمد و مقابلم ایستاد و دستهایش را به صندلی پیش رویش تکیه داد

.نگاهش از همیشه نافذتر بود-چقدر زود بیدار شدی؟ جای خالیت رو که دیدم دلم ریخت.

خواستم بگویم من هم نصف شب وقتی تو را کنار خودم ندیدم قلبم یک بار از تپش ایستاد. این به آن در. اما نگفتم. می خواستم با تو سل به سکولم بیشتر بیازارمش. شاید دلم قدری خنک می شد. وقتی داشت ناامید از درگاه عطوفت چشمان بی روحم برمی گشت حالت عاجزانه ای به خودش گرفت و گفت

-بابت دیشب معذرت می خوام. می دونم تند رفتم. از دستت عصبانی بودم. جوروی یواشکی اومدی روی تراس که انگار میچ منو با یکی گرفتی. نگاهات مشکوک و عجیب بود. خب بهم بر خورده بود. انگار به عمرم دختر ندیده بودم و می ترسیدی با دیدن روناک هول کنم و خودمو ببازم.

طاقت نیاوردم حرفهایی را که تا تک زبانم آمده بود دوباره به ته حلقم بفرستم. سکوت سردم را شکستم و با لحن شاکی و تویخ کننده ای گفتم

-من یواشکی نیومدم روی تراس. تو اونقدر حواست پرت بود که متوجه اومدم نشدی.

ظاهرا خوشحال بود از اینکه دارم با او حرف می زنم. حتی شده با لحنی قهرآلود و مغضوبانه.

-حواسم پرت چی بود؟

از گوشه ی چشم با تغییر نگاهش کردم و به طعنه گفتم -اون دختر بی چاره روناک.

پوزخندان و عاصی گفتم

-بس کن ماهی. کی به اون دختره اهمیت می ده؟ ما فقط داشتیم با هم در مورد کار و رشته اش حرف می زدیم ...

بدون اینکه نشان بدهم تحت تاثیر حرفهایش قرار گرفته ام بی محابا گفتم

-پیشنهادت رو قبول کرد؟

کمی برآشفته گفتم -حتی اگه قبول هم بکنه من دیگه منصرف شدم.

و چون با شگفتی نگاهش کردم با لحن توجیه کننده ای ادامه داد -نمی خوام هیچ کس و هیچ چیز باعث رنجش و آزرده گی تو بشه

اولین برخورد و آشناییت با روناک همراه با سوء تفاهم و ناراحتی

بود. بهتره که اصلا دیگه حرفشم ننزیم. تو این شهر کار برای روناک خانم زیاده.

و بعد از مکثی کوتاه با کنایه گفتم

-نمی خوام شبای بیشتری رو روی کاناپه بخوابم!

یعنی داشت راستش را می گفت؟ آن طور که صاف و صادقانه زل زده بود توی چشمانم  
 یعنی که جای تردیدی نیست. دلم باز دست و پایش را گم کرده بود و داشت خودش را  
 برایش به غش و ضعف می انداخت. اما لازم بود برخورد زننده ی دیشب را یادش بیندازم  
 که دیگر اینقدر زود دچار خودباختگی نشود. و همچنان ظاهر سفت و سخم را حفظ نگه  
 داشتم و این تصمیم عقلانی را پای وظیفه اش گذاشتم نه لطفی در حق خودم.  
 درست وقتی که فکر می کرد از حرفهایش به وجد می آیم یا می خواهیم از او تشکر  
 کنم پرسیدم

-کسی در مورد غیبتم چیزی نگفت؟ با لحن  
 آرام و گنهکارانه ای جواب داد

-به مامان گفتم سرت درد گرفت و قرص خوردی و رفتی خوابیدی

خودم هم نمی دانم چرا این قدر بدقلق و یاغی شده بودم و هر بار دنبال بهانه ای می گشتم  
 تا رفتار دیشبش را تلافی کنم. قبلا همچین آدمی نبودم. اصلا.

-حتما مامانت هم گفت سردردش طبیعییه. چون به این جور جشن ها عادت نداره.

و نیشخند زنان رویم را از او برگرداندم. از گذشت و اغماض من مایوس و  
 سرخورده شد و غمگانه گفت

-عزیزم می دونم از دستم ناراحتی. من بهت حق می دم. یه کم زیادی بهت سخت  
 گرفتم. خودمم بعدش داغون شدم. دیدی که خودمو تنبیه کردم و روی کاناپه

خوایدم. ولی تو هم باید بیشتر دقت می کردی ماهسوجان. آگه حواست جمع بود خودت زودتر از بقیه اون لک ها رو روی لباست می دیدی .

حالا که داشت از من عذرخواهی می کرد شرط انصاف این نبود که همچنان برایش توی قیافه باشم و او را از دلجویی اش پشیمان کنم. هرچند مثل نوشداروی بعد از مرگ سهراب بود اما خب می شد دلم را به همین نوشداروی دیر رسیده هم خوش کنم. به هر حال کاچی به از هیچی بود. هنوز نگاهمان در هم قفل مانده بود که من با لحن قاطعی ناگهان و بی مقدمه گفتم

-می خوام برگردم سرکار. نمی تونم تو خونه بمونم. استراحت دیگه بسه برام. چشمانش ناگهان از درخشش افتاد و صورتش دوباره منقبض و درهم شد. انگار باز دست گذاشته بودم روی نقطه ی حساسش. اما سعی کرد آرامش و منطق را توی لحنش حفظ نگه دارد. جوری که برخوردار نباشد.

-در این مورد باید بیشتر با هم حرف بزنیم عزیزم. قبلا هم بهت گفتم حداقل شش ماه از ازدواجمون بگذره بعد ...وقت برای کارکردن بسیاره. همین جا تو خونه هم می تونی مشغول باشی

برای شروع من تالیف دکتر پژمان رو میارم برات بخونی و نظربدی

چطوره ؟ موافقی ؟

چه عجب ! خودش داشت حرف دکتر پژمان را پیش می کشید. آن هم بدون اینکه علائم آلرژیکش در او ظاهر شود. به حق چیزهای ندیده و نشنیده. باج چندان دندان بیماری نبود اما از هیچی بهتر بود. متفکرانه سری تکاندم و گفتم

- برای شروع بد نیست. به شرطی که شش ماه بعد باز سعی نکنی رای منو بزنی  
رییس .

و بعد انگار که بخواهد با هم داد و ستد کنیم و در ازای گرفتن

امتیاز از من امتیاز دیگری به من بدهد هیجان زده گفت

- می خوام امروز ببرمت آموزشگاه رانندگی ثبت نامت کنم. می تونی از حالا  
ماشین دلخواهت رو انتخاب کنی بی!

\*\*\*

تهمینه خانم راهی امریکا شده بود و عجیب این که جای خالی اش حتی برای من هم که  
چندان دوستی خوبی با او نداشتم به چشم می زد. انگار دلم برای غرغره‌هایش تنگ می  
شد. بعد از رفتنش حجم تنهایی ام عمیق تر شد و من نمی دانستم با این همه وقت اضافه  
باید چه می کردم؟ با شروین به آموزشگاه رانندگی می رفتم و یک بار در هفته هم با  
شیلا به مطب یک دکتر متخصص روانشناس. فیلم و سریال می دیدم. کتاب می خواندم.  
اما باز هم احساس بطالت و پوچی می کردم.

من و شروین خیلی زود داشتیم باهم به تکرار می رسیدیم. دیگر از رفتن به رستوران  
های مورد علاقه مان و بام تهران و پاساژگردی های تکراری خسته شده بودیم و  
ترجیح می دادیم بیشتر توی خانه بمانیم. گاهی از اینکه هیچ پیشنهاد هیجان انگیزی  
برای اینکه کمتر حوصله مان سر برود نداشتم تعجب می کردیم. پول و امکانات به  
وفور فراهم بود اما حوصله اش نه. تقریبا داشتیم همدیگر را از بر می شدیم

حتی حرفهای امروزمان هم داشت شبیه حرفهای دیروزی می شد. می توانستیم ذهن هم را بخوانیم و جملات بعدی همدیگر را حدس بزنیم. شگفت انگیز و در عین حال ترسناک بود.

و همه این ها فقط در عرض دوماه بعد از ازدواجمان داشت رقم می خورد و هر دو می دانستیم این یک تهدید جدی برای زندگی مشترکمان است و حتما یک جای کارمان می لنگد اما نمی دانستیم دقیقا کجا؟

جلوی تلویزیون نشسته بودم و داشتم یک فیلم امریکایی می دیدم که شروین غرق در فکر و سکوتی مبهم از اتاق کارش که در طبقه ی پایین بود به من پیوست. خودم را روی مبل کنار کشیدم و با لحن ترغیب کننده ای گفتم

-اون موقع صدات زدم نیومدی. فیلمش خیلی قشنگه. یه درام عاشقانه است. بیا بشین اولشو برات تعریف کنم باقیش رو با هم ببینیم.

توی دستش نوشته های تایپ شده ی دکترپژمان بود که دوهفته پیش به دست من رساند. خودم توی خانه پانچش کرده بودم. مطالعه اش نسبت به نوشته های ادبی زمان بیشتری برده بود. زیر نگاه های سنگینش به من با صدای بم و خش داری گفت -حوصله شو ندارم.

با تعجب نگاهش کردم و از سیمای عبوس و گرفته اش فهمیدم نه تنها بی حوصله است بلکه اعصابش هم به طرز مشکوکی کوک و میزان به نظر نمی رسد. با کنجکاو

پرسیدم -چیزی شده؟

و یک سیب گلاب از ظرف میوه برداشتم و منتظر جواب ماندم.



نوشته های پانچ شده را پرت کرد روی میز و با چهره ای گر گرفته از خشم رو به من که از تماشای این صحنه ی عجیب ماتم برده بود با شماتت گفت

-گفتم کتاب رو بخون و نظرت رو بگو. نگفتم باز معلم املاء بشی و با قلم قرمز زیر غلطهای املائی خط بکشی و تصحیحشون کنی!

قبل از اینکه من بخوام حرفی بزنم و از عملکرد خودم دفاع کنم با لحن کوبنده تری نطقم را برید

-می خوای با این کارت جلب توجه کنی نه؟

-می خوای با این کارت جلب توجه کنی. نه؟

انگار توی هر کلمه اش تیغی زهر آلود بود که بی رحمانه توی قلبم فرو می رفت. مبهوت و مات نگاهش می کردم. کمی طول کشید تا مغزم از حالت ایستایی خودش خارج شد و دوباره استارت خورد. کمی منقلب و برافروخته گفتم

-چه نیازی به جلب توجه دارم؟ فقط اشکالات نوشتاریش رو اصلاح کردم؟

همین.

- من گفتم به اشکالات نوشتاریش کار داشته باش؟

با فکی منقبض و چشمانی که بوی آتش می داد به من خیره مانده بود. همان موقع که داشتم برایش توضیح می دادم می دانستم این می تواند زنگ خطری باشد برای تزلزل و سقوط عشق تازه به بار نشسته ی ما.

-نه گفתי بخون و نظرت رو بگو. ولی این یه تالیف و نوشته ی تخصصی بود. من چه نظری می تونستم داشته باشم؟ تو حیطه ی علمی من نبود!

-بله منم فراموش کرده بودم که تمام حیطه ی علمی تو خلاصه همیشه تو خط کشیدن زیر غلطهای املائی!

لحن تحقیر آمیز و پرتمسخرش باعث شد چشمانم فوری حوض آب شوند. نگاه هایش... آه... نگاه های پرقساوتش قدرت این را داشت که سلاخی ام کنند. چقدر راحت داشت دلم را با طناب حرفهای دردناکش به دار می کشید. انگار برایش مهم نبود که از شنیدنش چه حالی پیدا می کنم.

-باشه پس حالا که یادت افتاد دیگه واسه هیچ کار دیگه ای که می دونی از تخصص من خارجه رو من حساب نکن.

و بعد از جا بلند شدم. بدن طاقت و صبوری ام شکسته بود اما هر طور که بود مقابلش صاف ایستادم و به تلافی کاری که چشمان بی رحمش با من کرده بود من هم شلاق نگاه مواخذه گرم را به جانش کشیدم و وقتی مطمئن شدم از حرفهای خودش پشیماناش کردم از مقابلش گذشتم.

-صبر کن!...

با لحن ندامت زده و خواهش آلودی این را گفت و بعد دستم را گرفت

تمام وجودم کوره ای از خشم شده بود و داشت می گذاخت

.پشیمانی اش را نمی خواستم این مهربانی های بعد از شکستنم را

...قلبم را پاره پاره کرده بود و حالا می خواست التیام کند. این نوش داروهای بعد از مرگ سهراب داشت کم کم زهر می شد و مرا می کشت - ولم کن برم.

غضبناک و برآشفته بودم و با تمام قدرتم دستم را از چنگش بیرون کشیدم. با نفس های شمرده... زخمی و شماتت بار که نگاهش کردم حساب کار دستش آمد و دیگر جرات نزدیک شدن به مرا پیدا نکرد.

آن شب او دوباره خودش را محکوم به خوابیدن روی کاناپه کرد و من تا صبح از غصه هایی که داشت روی قلبم تلنبار می شد خوابم نبرد و از سوز دردی که می کشیدم بر خود پیچیدم.

باورکردنی نبود اما قهرمان دو روز و نصفی طول کشید. تهمینه خانم هم در خانه نبود تا برای تظاهر هم شده وانمود کنیم بین ما هیچ اتفاقی نیفتاده. شب زودتر از او به بستر خواب می رفتم و صبح خودم را به خواب می زدم که شاهد رفتنش نباشم. یکی دوباری از نشر با من تماس گرفته بود و من عمدا بی جواب گذاشتم. اما دورادور از زیبا جویای حالم بود. آن قدر از او دلخور بودم که به خودم حق بدهم دست آشتی اش را پس بزنم.

هرچند از این طرف تحت فشار بودم و دلم برای شنیدن صدا و مهربانی هایش لک زده بود اما این نزدیکی های دور را هر طور که بود تاب آوردم و به سختی به روز سوم رسیدیم.

توی سالن نشیمن نشسته و در ظاهر در حال تماشای فیلم بودم

. نگاه ماتم به صفحه ی تلویزیون بود اما فقط خدا می داند کهحواسم داشت کجا برای

خودش پرسه می زد؟ تا اینکه زیبا آمد و گفت

- آقا شروین زنگ زدن و گفتن یه تک پا برین تو حیاط.

و بدون اینکه خودش را ملزم به توضیح اضافی بداند از برابرم گذشت. از خدا که پنهان نیست از شما چه پنهان از شنیدن این پیغام خوشحال شدم و قلبم با تمام دردی که مچاله اش کرده بود دوباره از هم وا شد و تپیدن گرفت. نمی شد خودم را گول بزنم. با تمام دلخوری ها و رنجشهایی که روی شانه ام سنگینی می کرد دلتنگش بودم و نمی توانستم خودم را به خاطر این دلتنگی های ناخواسته سرزنش کنم.

توی حیاط در همان نگاه اول یک ماشین قرمز زیبا ولاکچری توجهم را به خودش جلب کرد که درهایش باز مانده بود و داشت از آن آهنگ ابی پخش می شد

" دوست دارم سبد سبد / باز گل عشق جوونه زد / دوست دارم یهعالمه  
/ هرچی بگم بازم کمه / دوست دارم یه آسمون / کجایی ای نامهربون ؟ /  
کجایی ای نامهربون ؟ "

اما اثری از شروین و ماشینش نبود. گیج و سرگشته از پله ها رفتم پایین .

"نکنه ماشینش رو عوض کرده ؟ "

این تنها فکری بود که آن لحظه از سرم می گذشت. همان طور که مشکوکانه در حال پیشروی بودم گاهی به این ور آن ور چشم می گرداندم بلکه از گوشه و کنار باغ پیدایش شود. اما همچنان خبری از او نبود.

به ماشین که رسیدم یک نگاه کنکاشگرانه به داخلش انداختم. نه .  
توی ماشین هم نبود. معنی این موش و گربه بازی ها را نمی

فهمیدم .ابی هنوز داشت دوست دارم می خواند و من کلافه و سردرگم آمدم برگردم  
که چیزی به صورتم اصابت کرد و متعاقبا عطر خوشایندی در مشامم پیچید . ترسیدم  
و هی کشان به عقب

پریدم اول یک دسته گل زیبا را مقابل خودم دیدم و بعد او که بایک دنیا پشیمانی در برابر من  
ظاهر شده بود . تا دیدمش یاد قلب

شکسته ام افتادم و بی آنکه دست خودم باشد اخم هایم توی هم شد .

-می تونم امیدوار باشم که بانوی زیبای من منو بخشیده !

و آن دسته گل ارکیده را به طرفم گرفت . نگاهم روی آن گلهای خوشرنگ و خاص  
مات مانده بود .بخشیدنش برای من کار سختی نبود .هرعاشقی می توانست بارها و  
بارها

معشوقش را ببخشد و درواقع به او فرصت دیگری برای شکستن دوباره ی قلبش  
بدهد .می بخشیدم اما فراموش کردنش به همین راحتی ها نبود .گلها را گرفتم و با  
صورتی بی لبخند نگاهش کردم .دلم می خواست چهره ی این لحظه ام را خوب به  
خاطر بسپارد

برای وقتی که باز هم هوس دلشکستنم به سرش می افتاد.

چیزی نگفتم اما توی چشمانم یک دنیا حرف بود که شنیدنش گوش جان می خواست .نمی  
دانم ناگفته هایم را شنیده بود یا نه ؟.پیشانی ام را شکوفید و آرام گفت

-می دونم آدم مزخرفی شدم و همه اش دارم می رنجونمت ...اما باور کن هیچ قصد و عمدی در کار نیست ....گاهی دوست داشتن زیادی آدمو مریض می کنه .من خودمو به خاطر آزر دنت نمی بخشم .اما خواهش می کنم تو منو ببخش .قهر تو دیوونه ام می کنه ماهی .طاقتشو ندارم.

و هر دو دستم را به لبهایش برد و شکوفید .حتما می دانست دلباخته تر از آنم که نبخشمش . برای همین هم به رویم لبخند زد .اما حتم دارم این را نمی دانست هر بار که مرا می شکند از حساب سپرده ی مهرش توی قلبم کم می شود.و باید می ترسید از اینکه یک روز این حساب سپرده خالی و بدون اعتبار شود . مرا با خودش بهطرف ماشین برد و هیجان زده گفت

-خوشت اومد ازش ؟

مگر می شد آدم از یک همچین ماشین زیبایی خوشش نیاید ؟ -آره قشنگه . -نه به قشنگی تو.

و تا نگاهمان با هم تلاقی کرد چشمک زنان دستش را پشت بدنم گذاشت و گفت

-برو بشین پشت فرمون .می دونم بیشتر از اونچه که تو تصور من بود بهت میاد بی!

\*\*\*

شیلا برایم وقت آرایشگاه گرفته بود .من و شیلا شاید هنوز از هم رنجیده خاطر بودیم اما کم کم داشتیم با هم کنار می آمدیم و سعی می کردیم که اگر نمی توانستیم دوستان خوبی برای هم باشیم دست کم دشمن هم نباشیم .می گفت مامانش از راه دور سفارشم را کرده که وادارم کند یک تکانی به خودم بدهم و دنبال تغییراتی در خودم باشم .می گفت زیادی

ساده و یکنواخت شده ام و بهتر است یک دستی به سر و صورتم بکشم و از این شکل تکراری در بیایم.

فکر می کردم شروین خوشش نمی آید و همین طور ساده و یکنواخت برایش خوشایند ترم. ولی وقتی پیشنهاد شیلا را با او در میان گذاشتم بدون اینکه اعتراضی بکند کنجکاوانه پرسید

-موهات رو می خوای چه رنگی کنی ؟ و من فهمیدم خیلی هم بدش نمی آید .

-نمی دونم . ببینم چی می شه .

-هر کاری خواستی بکن . فقط حق کوتاه کردنشون رو نداری .

و نوک بینی ام را آرام فشرد و با تهدیدی عاشقانه ادامه داد -وگرنه با من طرفی !

موقع خداحافظی گفته بود

\_حالا که تو عصر با شیلا میری بیرون منم با پیمان یه برنامه ریزی می کنم که با هم بریم استخر ! خیلی وقته نرفتیم .

موهایم را طلایی کرده بودم . شیلا می گفت محشر شدی ! نمی دانم

چون پیشنهاد خودش بود این را می گفت یا واقعا آینه هم داشت با او تباری می کرد ؟.

مدل و رنگ ابروهایم را هم عوض کرده بودم . بعد از آرایشگاه با هم رفتیم پاساژ و به سلیقه ی او چند دست لباس خریدیم .

شیلا سلیقه ی خوبی داشت و همیشه شیک و به روز می گشت. می گفت مردها هرچقدر هم که بگویند عاشق سادگی اند اما یک گوشه از دلشان همیشه

برای تنوع و آراستگی پر می زند. شروین هم از این قاعده گیجثنی نیست. می گفت یک زن باید بداند توی خانه چطور از شوهرش دلبری کند که چشم و دلش سیر شود تا بیرون از خانه هیچ زنی به چشمش نیاید. می گفت تو زیادی از خودت غافلوی و به خودت نمی رسی. انگار نه انگار که تازه عروسی.

یک تونیک مشکی کوتاه و چسبان را که یقه اش روی شانه می افتاد انتخاب کرد و گفت

-این خیلی خوبه. همین امشب بپوشش. با یه کفش پاشنه بلند قرمز یا طلایی. ببیین چه غوغایی می کنه.

-آگه شروین خوشش نیاد چی؟

-اونوقت باید به مرد بودنش شک بکنیم. و با خنده ای پرشیطنت صورتش را پشت تونیک قایم کرد.

زیبا با دیدنم هاج و واج مانده بود. طوری که تا چند لحظه قدرت حرکت از جلوی در را نداشت

-چی شده زیبا؟ خیلی ضایع شدم؟

-نه خانوم. خیلی خوشگل تر شدین. اصلا انگار یه جور دیگه شدین!  
! نزدیک بود شناسمتون.



با تردید و دلشوره پرسیدم

-فکر می کنی شروین خوشش بیاد؟

می دانم اگر ته‌مینه خانم بود حتما سرزنشم می کرد و می گفت نباید نظر خدمتکار خانه برایت مهم باشد. اما آن لحظه برایم اهمیتی نداشت که زیبا ممکن است توی دلش از ضعف شخصیتی من جا بخورد و فکرهايي پیش خودش بکند. دلم فقط تاییدش را می خواست .

با لحنی صادقانه و اطمینان بخش گفتم

-دوباره عاشقتون می شه خانم.

کفش طلایی پوشیده بودم و روی موهایم یک گل ارکیده ی سفید زدم و با قرمز ترین رژ لبی که داشتم لبهایم را سرخ کردم. آینه می گفتم به خودت شک نکن و به این همه زیبایی ایمان داشته

باش. امشب شب زیبا شدن دوباره ی عشق است.

بعد از کشیدن چند نفس عمیق از اتاق زدم بیرون .

شروین که از درآمد تو زیبا رفت و پشت حصارهای آشپزخانه قایم شد و ما را با هم تنها گذاشت. روی آخرین پله ایستاده بودم. یک دستم را به نرده ها گرفتم و با قلبی داغ و تپنده نگاه مشتاقم را به پیشوازش فرستادم. سرجایش مسخ و میخکوب مانده بود و بدون

اینکه حتی بتواند پلک بزند غرق تماشایم شد. انگار که داشت بهیک تصویر خیالی نگاه می کرد. بدون اینکه بتواند چشم از من بردارد آرام آرام به من و پله ها نزدیک و نزدیک تر شد و من برق چشمان ستایش گرش را که دیدم و خیالم از مقبولیتم که آسوده شد تازه توانستم یک نفس راحت بکشم.

-کی گفت تو اینقدر خوشگل بشی!

این را با لحن پرشوری گفت و بعد دستهایش با حرکتی نرم و موزون شانه های آزادم را نوازش کرد و به گردنم رسید. شکوفه گاه ابدی اش.

سرش را توی گردنم فرو برد و بویید و شکوفید و تا نفسم رفت و برگشت همان طور که داشت با خرمن موهای طلایی ام بازی می کرد کنار گوشم به نجوا گفت -  
حتما فکر عواقبشم کردی!

و نگاه پرتمنایش را به چشمان من دوخت. شور عشق را که توی چشمانم دید بی خود از خود شد و در یک حرکت سریع از جا بلندم کرد و تا خودم را روی دستهایش دیدم از ترس سقوط دستهایم را دور گردنش آویختم

-مواظب باش. یه وقت نیفتیم...!

-نترس. یه جور گرفتمت که هیچ زمین خوردنی نمی تونه تو رو از حصارم جدا کنه.

-پس شام چی؟

-شام امشبم تویی! این گرگ گرسنه باز می خواد یه دلی از عزا دربیاره.

و از روی همان پله بی تابانه شروع به شکوفیدن لبهایم کرد تا آخرین پله که ما را به اتاق خوابمان می رساند.

همان یک تکه از بهشت که گاهی می شد با دستهای خودمان برای هم جهنمش کنیم. حمایت از VIP فراموش نشه عزیزانم دوستان من طبق برنامه جلو رفتم و می شد رمان رو با چندپارت بعد از ازدواجشون ادامه بدیم و همون آخر اردیبهشت تمومش کنیم اما چون خواستم بیشتر به مسائل بعد از ازدواج بپردازم یه کم این آخراش به حجم رمان اضافه تر شد. پس رمان تا آخر این ماه تموم نمیشه و تا اوایل خرداد طول می کشه. امیدوارم از حوصله تون خارج نشه و این روند رو دوست داشته باشین!

دیروز دایی یوسف پشت تلفن از من پرسید

-دایی جون ایشالا انشالله ( خوشبختی )

من توی فکر رفتم و با مکث و تاخیر زیاد جوابش را دادم.

-بله دایی جون!

و نگاهم با ردی از اندوهی مبهم به نقطه ای مات ماند.

و هنوز دارم از خودم می پرسم اگر واقعا احساس خوشبختی دارم پس چرا جواب

دایی یوسف را با تعلل و تردید داده بودم ؟ چرا بی

درنگ و با خوشحالی نگفته بودم-آره دایی جون خیلی زیاد ! خدا رو شکر!

ظاهراً همه چیز برای احساس خوشبختی بی پایان برای من فراهم بود. یک زندگی مرفه و مجلل در کنار مردی که دوستش داشتم و عاشقم بود اما انگار یک چیزی این وسط کم بود و فقدانش حس خوشبختی عمیق را از من می گرفت.

داشتم با ماشین خودم به دیدن شروین می رفتم. همین دیروز گواهینامه ام صادر شده بود و امروز برای اولین بار پشت رل می نشستم و تنها به خیابان می رفتم. هرچند یکی دوباری به علت نابلدی راه های یک طرفه و عدم اشراف به خیابان های ورود ممنوع مجبور شده بودم راه آمده را برگردم و اشتباه سر از خیابان های دیگر دریاورم اما درنهایت خودم را توی خیابان سهروردی که دیدم خیالم از طی مسیر درست راحت شد.

می خواستم شروین را توی نشر از دیدن ناگهانی ام سورپرایز کنم. این ایده را از هم از شیلا کش رفته بودم که گفته بود از هیچ ترفندی برای به ذوق آوردن شوهرت دریغ نکن. یک بعدازظهر گرم و سوزان بود و خنکای کولر ماشین فول آپشنی که زیر پای من بود با دیدن مردمی که آن بیرون توی گرما درحال زحمت و رنج بودند

یا توی ماشین ها و تاکسی های از رده خرج توی آن گرمای جهنمی له له می زدند به دلم نمی چسبید. دوست داشتم زندگی جوری دیگر بود و آدم ها به تساوی از امکانات رفاهی بهره مند بودند و همه می توانستیم به یک اندازه از خوشی ها سهم برداریم. نه بیشتر و نه کمتر. نه با این همه نابرابری و فاصله های طبقاتی ظالمانه ای که تنها با حسرت و درد و رنج مردم محنت کشیده پر می شد.

اما از حق نگذریم و ناشکری نکرده باشیم رانندگی با آن ماشین

لوکس واقعا برایم لذت بخش بود. بعد از اینکه ماشین را توپپارکینگ گذاشتم از آینه نگاهی به خودم انداختم. خب ظاهرا همه چیز برای یک دیدار عاشقانه مرتب و آماده بود. اول از همه علی بابا را دیدم. آن قدر از دیدنم ذوق کرده بود که سراز پا نمی شناخت. گفت چای اش تازه دم است و من گفتم هوا گرم است و میل ندارم. پیشنهاد شربت لیموناد یا خاکشیر داد که دیگر نه نیاوردم.

پارمیدا طبق معمول همیشه داشت تلفنی با کسی حرف می زد و یواشکی و ریز ریز می خندید. مرا که پشت میزش دید اولسرجایش میخکوب شد و بعد هاج و واج گفت

-ماهسو جون! وا! نشناختم دخترا!

و تندی از کسی که آن سوی خط بود خداحافظی کرد. میز را دور زد و خودش را به من رساند. همدیگر را حصار زدیم و شکوفیدیم. نه چندان صمیمانه اما تا حدودی دوستانه.

-چه خوب کردی اومدی. دلم برات تنگ شده بود.

راست و دروغش با خودش. اما من که باور نمی کردم. درحالیکه سرتاپایم را با شگفتی برانداز می کرد گفت

-ولی واقعا خیلی عوض شدی ها.

نمی دانم این که گفت تعریف بود یا کنایه ای ماهرانه. که می خواست مرا با ماهسوی چند ماه پیش مقایسه کند. اما اهمیتی برایم نداشت. با اشاره به اتاق رییس گفتم

-آقای مشیری تو اتاقن  
سر تکان داد و گفت

-آره .ولی الان آقای پیراسته و آقای رسولیان پیششونن .بذار بهشون خبر بدم  
که اومدی ...

و تا خواست شماره ی داخلی را ببیمارید دستم را به نشان ممانعت بالا آوردم و گفتم  
-لازم نیست ...منتظر می مونم.

با تعجب نگاهم کرد و بعد ناگزیر گفت -باشه .هر جور خودت بخوای .  
و رفت و دوباره پشت میز نشست.

-بشین تا بگم علی بابا برات نوشیدنی بیاره .

که البته لازم به زحمت او نبود .علی بابا همان لحظه با شربت لیموناد از راه رسید  
.

روی یکی از مبل های چرم نشستم و همان طور که داشتم کم کمک شربتم را می نوشیدم  
کنجکاوانه پرسیدم

-این آقای رسولیان کیه ؟ قبلا یادم نمیاد اینجا اسمشو شنیده باشم .

-آره .تازه از نشر دیگه اومدن اینجا .با کلی سابقه ی درخشان  
مدیر داخلی شدن.

و همراه با نگاهی معنی دار و لحنی پرتاسف داخل پراتنز افزود

-جای خانم صالحی خدایامرز رو گرفتن.

و زل زد توی چشمانم. انگار می خواست ببیند بعد از شنیدن اسم خانم صالحی چه حالی می شوم. خب دروغ چرا. هربار که حرفش می شد قلبم با احساس گناه در هم می پیچید و غصه دار می شدم. اما آن لحظه خودم را قرص و محکم گرفته بودم که وانمود کنم دیگر خودم را مقصر چیزی نمی دانم. او با سکوت کش دار من که مواجه شد با تردید پرسید

-آقای مشیری به شما نگفتن؟

خیره به چشمان فضول باشی اش آرام و خونسردانه جواب دادم.

-نه. چون نپرسیده بودم.

و تظاهر کردم چندان هم برایم مهم نبود که بدانم.

اما رفته بودم توی فکر. پس جانشین خانم صالحی پیدا شده بود و دیگر امیدی برای رسیدن من به این سمت نبود. اما چرا شروین چیزی به من نگفت؟ و بعد از تاملی کوتاه خودم جواب خودم را دادم

-لابد نمی خواست بهش اعتراض کنم و غر بزوم که من می خوام به نشر برگردم و ترجیحا جای خانم صالحی مرحوم رو پر کنم.

برای اینکه مجبور به همصحبتی با پارمیدا نشوم از جا بلند شدم و به سمت کتابخانه و آکواریوم رفتم و مدتی را صرف تماشای ماهی ها و کتاب های تازه منتشر شده پرداختم تا اینکه صدای باز شدن در اتاق رییس خبر از پایان انتظارم داد. پیمان و مرد میان سال همراهش چنان تند و سریع از سالن بیرون رفته بودند که متوجه حضور من

نشدند. نمی دانم شاید هم پیراسته مرا با آن ظاهر جدیدم نشناخته بود. بهتر! من هم حوصله ی این رویارویی را نداشتم

قبل از اینکه پارمیدا به تک و تا بیفتد که خبر آمدنم را پیشاپیش به گوش شروین برساند از او سبقت گرفتم و لبخندزنان از مقابلش گذشتم. درحالیکه از نگاه های حرص آلودش می توانستم صدای افکار موزیانه اش را بشنوم

"چه پزی هم می ده. یادش رفته تا همین چند وقت پیش اینجا فقط یه تایپیست ساده بود!"

قبل از ورد به اتاق موبایلم زنگ خورد. با عجله گوشی را از توی کیفم برداشتم که صدایش را قطع کنم. دیدن شماره ی شروین باعث خنده ام شد. بعد از مکث و تاملی کوتاه آیکون سبز را فشردم و آرام گفتم-سلام

-سلام عزیزم. خوبی؟ خواب که نبودی؟

دستم را روی دستیماریه ی در گذاشتم و یواشکی چرخاندمش. در بی صدا باز شد. دیدمش که پشت پنجره ایستاده. با همان ژست همیشگی که فقط با یک انگشت گوشی را زیر گوشش می گرفت. دوباره پچ پچ کنان گفتم

-نه.

-کجایی؟ تو حمومی؟ چرا صدات می پیچه؟

-من اینجا.

و لبخند به لب ماندم. برگشت و با تحیر نگاهم کرد درحالیکه موبایل هنوز زیر گوشش بود. انگار یک شعبده بازی بزرگ پیش رویش اتفاق افتاده بود و من راستی راستی از توی



گوشی یکهو سر از اتاق مدیریتش درآورده بودم. به قیافه ی بهت آلودش خندیدم و گفتم

-چرا اینجوری نگام می کنی؟ می خواستم سورپرایز بشی ولی نه

دیگه تا این حد.

-تو اینجا چکار می کنی عزیزم؟ چرا بی خبر اومدی... چیزی شده؟

تازه یادش آمد گوشی را از زیر گوشش بردارد و بعد با گام هایی پرشتاب خودش را به من رساند. انگار می خواست با لمس کردنم خیالش راحت شود از اینکه من خودم هستم. نه روح سرگردانم.

-قیافه شو تو رو خدا... چیزی نشده. گفتم که خواستم سورپرایزت کنم.

و با لحن لوسانه ای ادامه دادم

-فکر کردم از دیدن یهویییم خوشحال می شی!

-معلومه که همیشه از دیدنت خوشحال می شم عزیزم.

صورتتم را شکوفید و من سرم را به شانه اش چسباندم و سرخوشانه خنکای عطر تلخ و خاصش را به مشام کشیدم. -با چی اومدی؟

-با ماشین خودم.

با لحن ذوق زده ای این را گفتم و منتظر بودم با تحسین و تمجید او مواجه شوم. اما سکوت و بهت ادامه دارش داشت مرا می ترساند. کمی بعد پلکی زد و ناباروانه پرسید

-خودت رانندگی کردی!؟

بیشتر از آن که شگفت زده به نظر برسد شاید عصبی و ناخشنود بود. انگار اگر می گفتم نه زیبا پشت فرمان نشسته بود برایش قابل قبول تر بود تا من.

-خب آره. مگه چیه؟

پوفی کرد و بعد همراه با تک خنده ای عصبی گفت

-تو همین دیروز گواهینامه گرفتی و امروز نشستی پشت رل و تو این ترافیک اومدی تا اینجا؟

سوالش در عین سادگی ترسناک بود. حتی بفهمی نفهمی بوی

سرزنش هم می داد. جوری که من لحظه ای گیج نگاهش کردم و

مانده بودم که چه جوابی بدهم. کم کم من هم داشتم شک می کردم که واقعا مرتکب کار

عجیب و غریب و بدتر از آن اشتباهی شده ام!

-حالا دیروز گواهینامه گرفتم یا یه ماه پیش. چه فرقی می کنه؟

-فرقش بی تجربگیته.

-تجربه از کجا به دست میاد مگه؟ بدون اینکه پشت فرمون بشینم و بروم همیشه؟

حرف حق جواب نداشت. خودش هم این را می دانست اما نمی خواست از موضع

خودش کوتاه بیاید.

-رانندگی تو شلوغی و ترافیک حتی برای راننده های ماهر و با تجربه اش خطرناکه چه برسه به تو که هنوز مهر گواهینامه ات خشک نشده.

دوباره به یک قدمی من رسید. با دستهایش شانه هایم را گرفت و با لحنی نگران و ملتهب گفت -اگه تصادف می کردی چی؟

و بعد خودش از تصور یک همچین حادثه ای برای من دیوانه شد و با حالی آشوب و زار سرش را میان دستانش گرفت.

دلخور از این همه هیاهو برای هیچ خونسردانه گفتم -حالا که تصادف نکردم.

-همین چند روز پیش تو همین خیابون یه تصادف وحشتناک شد. یه خانم جوون پشت فرمون بود که درجا تموم کرد...

بدون اینکه بتوانم این دلواپسی های آزاردهنده اش را درک کنم حق به جانب گفتم -خب مگه مردها تصادف نمی کنن؟

عاجزانه نگاهم کرد و بعد با تاثر سر تکان داد. و این یعنی "تو

چرا حرف منو نمی فهمی؟" دوباره حصارم کرد و مرا به خودش فشرد. قلبش داشت از شدت استرس بی خودی

که بر خودش تحمیل کرده بود دیوانه وار می گویند. -خدا رو شکر که این دفعه به خیر گذشت.

بعد سرم را از روی شانه اش برداشت. نگاه بی قرار و مضطربش را به دیدگان پر از رنجش من دوخت و با لحن پرتحکم و شمرده ای گفت

-دیگه این کار رو نکن. تا زمانی که مطمئن نشدم از پس خودت و روندن ماشین برمیای با ماشین تنهایی این ور اونور نمی ری. فهمیدی!

انگار چاره ای نبود جز اینکه با درک نگرانی های افراطی و گاهها بدبینانه اش مطیعانه بگویم بله. فهمیدم. فهمیدم که از نظر تو قابلیت و توانایی هیچ کاری را به تنهایی ندارم. فهمیدم! شاید اگر می دانست چقدر از آمدنم پشیمان شده بودم دلش به حالم می سوخت و این قصه ی بغرنج دلواپسی ها را تمامش می کرد. خودم را از حصارش جدا کردم و با حالی گرفته و سرخورده گفتم

-خب پس من برمی گردم می رم خونه.

و توی دلم با غصه ادامه دادم

-تا من باشم دیگه سورپرایزت نکنم.

کتش را از گل صندلی برداشت و با لحنی قاطع گفت

-عمرا اگه بذارم تنهایی برگردی!

مثلا من نشسته بودم پشت رل اما همه چیز تحت کنترل و فرمان او بود.

-یواش تر برو ماهی جان..!.. یهو نزن رو ترمز عزیزم... پات رو رو کلاج گاز نکوبون... عزیزم حواست به آینه های حصار باشه... یه کم فرمون رو بده این ور... یک کم پیچ اون ور... چرا پات رو روی کلاج گاز شل و سفت می کنی

عزیزم؟ متعادل باش... داری می زنی به ماشین جلوت... به ماشین پشت سرت  
راه بده

عزیزم... راهنما بزن... چراغ قرمز شد... ایست کامل... اونعابر پیاده رو مواظب باش... داشتی  
می اومدی هم با همین وضع رانندگی کردی؟ واقعا که شانس آوردی!

آن قدر گفت و دستپاچه ام کرد که به کل رانندگی از یادم رفت. همان خیابان ها و  
اتوبان هایی که من موقع رفتن در کمال آرامش رانندگی کرده بودم حالا در راه برگشت  
برای من شکل یک مسیر جهنمی را به خودش گرفت. آخر از دست تذکرها بی  
موردش سرسام گرفتم و توی یکی از تقاطع ها ماشین را زدم کنار. و به او که حیران و  
مبهوت نگاهم می کرد که چی شده؟ کلافه و عصبی توپیدم

- نمی خوام اصلا رانندگی کنم. نخواستم!

- جلسه های مشاوره ات خوب پیش می ره؟

وقت شام عمدا این را پرسیده بود که سکوت سنگین میانمان شکسته شود. هنوز به خاطر  
استرس و تشویشی که امروز موقع رانندگی به من تحمیل کرده بود از دستش دلخور بودم  
و خودش هم می دانست حق با منست. برای همین هم داشت سعی می کرد یک  
جوری از دل من در بیاورد. درحالی که داشتم با غذایم بازی میکردم با بی حوصلگی گفتم  
- آره. خوبه.

هنوز نگاه خیره اش را از روی من برداشته بود

- الان تو چه مرحله ای هستی؟

-آرمیدگی عضلانی... تقریباً دیگه می تونم در مواقع لزوم حواسم رو روی یه موضوع دیگه ای متمرکز کنم. دکتر گفت بعد از پایین جلسات مشاوره بهتره یه سفر هوایی کوتاه مدت داشته باشم.

-خوبه. می تونم ترتیبش رو بدم که با هم بریم کیش.

-هنوز که هوا خیلی گرمه.

-تو کیش آدم خیلی متوجه ی گرمی هوا نمی شه عزیزم.

و تا نگاهمان با هم تلاقی کرد به رویم لبخند زد.

-دوست داری آخر هفته بریم لواسون؟

خب پیشنهاد خوبی بود. می توانست یک تنوعی باشد اما من دلم چیز دیگری می خواست. تاملی کردم و بعد مثل کسی که بخواهد از آب گل آلود برای خودش ماهی بگیرد گفتم

-دوست دارم برم زیتون سر.

بدون اینکه اما و اگر بیاورد مثل یک شوهر خوب و حرف شنو مهربانانه گفت

-باشه. پس سه شنبه بعد از ظهر راه می افتیم که بریم و جمعه بعد از ظهر هم برمی گردیم.

من که فکرش را هم نمی کردم به همین راحتی با درخواستم موافقت کند همراه با نگاهی قدرشناسانه آرام گفتم

-ممنون.

-قابل خوشگل خانم بد اخلاق منو نداره.

حرفش باعث شد توی رودرواسی بیفتم و گره ی اخمهایم از هم وا شوند . به همین راحتی توانسته بود سایه ی منحوس قهر و کدورت را از سرمان بردارد و باز هوای دلم را آفتابی کند.

شیلا تا فهمید راهی سفریم گفت ما هم می آییم .البته مقصدشان متلقو بود .نه زیتون سر .و گفت برای تنوع با ما از جاده ی تهران رشت راهی خواهند شد.

به توصیه ی شروین برای دایی و رباب و مارجان کمی خرید کرده بودم .اما شروین از خرید من راضی نبود.اصلا .هرچند در حضور شیلا که سربزنگاه رسیده بود چیزی نگفت اما بعد از اینکه با هم تنها شدیم .با سرکوفت و شماتت گفته بود

-تو این مدت هنوز عادت خرید از دستفروش ها و جنس بنجل از سرت نیفتاده ؟ آیا به اندازه ی کافی تو حسابت پول نریختم ؟ می خوای آبروی منو پیش خانواده ات ببری و منو به آدم خسیس جلوه بدی ؟ حتما باید شیلا می فهمید زن من نمی تونه به خرید درست و حسابی داشته باشه ؟

کم مانده بود لباس ها را پرت کند توی صورتم .نمی دانم تا چه حد حق داشت سرزنشم کند و با زخم زبان زدن کار شاید ناشیانه ام را به من متذکر شود ؟ ولی دلم برای خودم می سوخت و نمی دانستم چطور باید متوجه اش می کردم که خانواده ی من عادت به پوشیدن لباس مارک و برند ندارند و با همین ها راضی ترند.

لج کردم و گفتم

-اصلا لازم نیست چیزی برایشون بخریم. اونا به سوغاتی من نیازی ندارن.

با غیظی درآمده گفت

-بہتر. دست خالی رفتن بہتر از پیشکش کردن این جنسای بنجلہ.

توی جاده بہ رستوران گل آفتابگردان کہ رسیدیم برای استراحت و صرف عصرانہ متوقف شدیم. شیلا و آقا حمید از دیدن مزرعہ ی زیبای آفتابگردان بہ وجد آمدہ بودند و مثل بچہ ہا خودشان را بہ دل گلہا زدہ بودند. من و شروین ولی زیر سایہ ی درخت بید بہ سپر ماشین تکیہ دادہ و از دور بہ تماشایشان ایستادہ بودیم. نمی دانم چرا ولی انگار تابلوی نقاشی مزرعہ ی گل آفتابگردان کہ بہدیوار اتاق خوابمان بود حالا برایم از خود مزرعہ قشنگتر بہ نظر می رسید. شاید چون خاطرہ ی زیبا و شیرینی را در پس خودش نہفتہ داشت. من و شروین گاہی بہ ہم نگاہ می کردیم و بہ روی ہم لبخند نصفہ نیمہ ای می پاشیدیم. ہردو انگار منتظر یک معجزہ بودیم تا خاطرات قشنگ نہ چندان دورمان دوبارہ پیش چشمانمان زندہ شوند و جان بیماریند. شاید برای ہمین بود کہ حتی با اینکه کنار ہم بودیم برای ہم احساس دلتنگی می کردیم. آدمم دستش را بیماریم و بگویم .

-یادت میاد اون روز من بہت بی توجہ بودم اما توئہ بچہ پررو توی نخم بودی و

یواشکی ازم عکس انداختی!

کہ شیلا مثل خروس بی محل صدایمان زد و گفت

-بچہ ہا بیاین دستہ جمعی عکس بندازیم .



شروین نگاهم کرد و بی اطلاع از خواسته ی دلم با تردید پرسید

-بریم؟ هرچند نقشه ام برهم خورده بود اما دلیلی هم برای مخالفت من وجود نداشت.

با شیلا و حمید اول جاده ی زیتون سر خداحافظی کردیم. قرار گذاشتیم صبح جمعه ما به متل قو برویم و بعد از صرف نهار از جاده ی چالوس برگردیم. قبل از اینکه به ویلای خودمان برویم به خانه ی دایی یوسف رفتیم و باعث خوشحالی بی حد و مرزشان شدیم.

مارجان نسبت به آخرین باری که دیده بودمش نحیف تر و رنگ پریده تر به نظر می رسید. دایی یوسف می گفت اشتهايش را هم از دست داده و هر یک روز درمیان فشارش بالا می زند و می بردنش اورژانس و بستری اش می کنند. از دست دکترها هم ظاهرا کاری بر نمی آمد.

رباب با چای تازه دم و نان و پنیر محلی از ما پذیرایی کرد. گفت برایمان شام هم تهیه دیده و چی بهتر از این که آدم خسته از راه برسد و ببیند شام دلچسبی از قبل برایش مهیا شده؟ شروین زیر دوش بود و من پشت در بودم تا حوله اش را بدهم دستش. درمیان هاله ای از بخار آب و آمیخته با بوی شامپو در راستای در ظاهر شد. یک دستش را به چهارچوب زد و همان طور که داشت از تن و بدنش آب می چکید به من خیره ماند.

حوله اش را به طرفش گرفتم و گفتم

-آگه حمومت خیلی طول می کشه من برم حموم اون اتاق.

چشمانش شعله ای کشیدند و با حالتی خاص سرتیایم را برانداز کرد . بعد حوله و مرا با هم به طرف خودش کشید -حیف نیست هر کدوم تنهایی حموم کنیم عزیزم؟ و قبل از اینکه من چیزی بگویم شروع به کندن لباس هایم کرد و مرا در یک عمل انجام شده قرار داد.

-دلم به حموم دونفره ی داغ می خواد . تو چی؟ من که از حالت های پر شورو نگاه پر از نیازش به نیت اصلی اش پی برده بودم با ملایمت گفتم  
-حموم دونفره باشه سربه فرصت بهتر شروین جان .برای شام دیرمی کنیم ها ...داییم اینا منتظرن.

حصارم کرد وبا التهاب نفسیماری گفتم -مهم نیست  
می تونن بیشتر منتظر بمونن.

و همزمان که لبهایم را صید لبهای داغ خودش کرده بود با هم به زیر دوش رفتیم .

آخر هفته ی خوبی بود و هردو از این سفر کوتاهمان راضی بودیم و به هم قول دادیم که مرتب از این سفرهای کوتاه با هم داشته باشیم.در راه برگشت جاده کندوان دریکی از روزهای پایانی شهریور و تعطیلات تابستانی خودش شلوغ و پرتراфик بود و حرکت ماشین ها داشت به کندی انجام می شد . شیلا و همسرش داشتند پشت سر ما می آمدند .شروین آهنگ شادمهر را روی ولوم زیاد گذاشته بود

"چی تو چشاته که تو رو اینقدر عزیز می کنه ...این فاصله داره منو ...بی تو مریض می کنه..."

و به من که داشتم با شادمهر همخوانی می کردم گفت -تور و می گه ها بی بی!

بعد از پایان آهنگ ولوم را کم کردم و گفتم

-اگه گفتمی امروز چه روزیه؟ بدون

تامل و با بی خیالی گفت

-نمی دونم .چه روزیه؟

از اینکه یادش نبود سال گذشته توی همچین روزی من اولین بار پایم را به دفتر نشر گذاشته بودم عصبانی بودم .تمام روز به این امید که شاید یادش باشد و خودش بخواهد به من یادآوری اش کند صبر کرده بودم اما دیگر طاقت نیاوردم .-تو رو خدا یه کم فکر کن.

مثلا داشت فکر می کرد .چشمانش را تنگ کرد و حالت فکورانه ای به خودش گرفت

-بیا فکر کردم .ولی چیزی یادم نیومد ...

دستها را زدم به شانهِ و با فکر اینکه دارد دستم می اندازد با ناراحتی گفتم

-اگه برات مهم بود یادت می موند...

به چهره ی عبوس و بدخلق من نگاه کرد و گفت -خب به جای  
 قهر کردن خودت بگو دیگه ...

با همان توپ پر و لحن دلخورم گفتم -ولش کن  
 .مهم نیست اصلا ....بی خیال !

اما او بی خیالش نشده بود

-نمی خوای بگی ؟ چرا همه اش مثل بچه ها قهر می کنی ماهی ؟

خب اگه روز مهمی بوده و من فراموشم شده و از این ناراحتیاوکی معذرت می خوام.ولی گناه  
 که نکردم .فراموشی که دست آدم نیست ...

از نظر من که مثل یک گناه نابخشودنی بود .و اینکه یادش نمانده بود یعنی که برایش  
 روز مهم و خاصی نبود .تمام .بی توجه به حرفهای دلجویانه اش گفتم

-میشه همین نزدیکی ها نگه داری ...من می خوام برم دستشویی . حالا از اینکه من به  
 حرفهایش توجهی نشان نداده بودم عصبانی بود و نمی توانست هم به روی خودش نیاورد .

-مرسی که وسط حرفام دستشوییت گرفته .ولی باید صبر کنی تا به یه مجتمع درست و  
 حسابی برسیم .دستشویی های این اطراف خیلی قابل نیستن .چیزی در حد دستشویی  
 خونه دایی یوسفته .

شاید من حواسم نبود و حرف نسنجیده ای زده بودم اما او با طعنه ای کاملاً آگاهانه دلم را چزانده بود. با تغییر و عتاب که نگاهش کردم خونسردانه رویش را از من برگرداند. انگار نه انگار که با چه لحن گزنده و نیشداری اشکم را درآورده بود!

بعد از توقف چند دقیقه ای و قبل از اینکه دوباره به حرکت بیفتیم دیدم که شیلا با قلدری شوهرش را از پشت رل پایین کشیده و خیال دارد باقی راه را خودش رانندگی کند. شروین هم سرش را تکیه داده بود به پشتی صندلی و منتظر بازگشت من بود. دلم نمی خواست تمام راه باقی مانده را در سکوت سرد و آزاردهنده ای که بین ما حاکم بود پشت سر بگذاریم. به جای رفتن به سمت ماشین خودمان مسیرم را به طرف ماشین آنها عوض کردم. شیلا مرا که دید شیشه ی سمت خودش را پایین کشید و با کنجکاو ی پرسید -چی شده؟

کمی معذب و مظلومانه گفتم -میشه من با ماشین شما پیام؟

شیلا از شنیدن درخواست من لحظه ای مردد ماند و بعد یک نگاه

چاره جویانه به شوهرش انداخت او هم بدون اینکه چون و چرا بیبیاورد درحالیکه داشت بدنبندش را باز می کرد گفت

-پس شما خانم ها با هم بیابین و ما مردا هم با هم.

حتم دارم با این کار شروین را از دست خودم دیوانه می کردم. اما حقش بود. نبود؟

تازه راه افتاده بودیم که موبایل شیلا زنگ خورد. بالبخند معنی

داری

گفتین

\_آقا شرو

و بعد تماس را برقرار کرد

\_جانم... باشه عزیزم... مواظبم... فکر کنم دست فرمونم از تو بهتر باشه... خیلی بدجنسی ها... تا حالا یادت نبود به من تذکر بدی با احتیاط بروم حالا که زنت تو ماشینمه می گی!... خیلی خب بابا... تحفه!.. من که مراقبم تو با این حالت مواظب باش شوهرجانمو به کشتن ندی! دستت امانته... بای!

و بعد درحین اینکه داشت آرام و با طمانینه فرمان می راند و ظاهرا توجهی به من و چهره ی پکر و دماغ من نداشت گفت -با شروین حرفتون شد؟ درست زده بود وسط خال. دلم گوش شنوایی می خواست برای درد دل کردن.

-آره

-سر چی؟

-سر اینکه یادش نبود امروز چه روزیه!

نیم نگاهی روانه ام کرد و با بی خیالی پرسید -مگه چه

روزیه؟

همان طور که نگاهم به کوه های سرسبز پیش رویمان مات مانده بود با لحنی غمزده

گفتم -اولین روز آشنایی مون...

و نگفتم که بدتر از آن اینکه سرکوفت دستشویی خانه دایی یوسفم

را هم بهم کرده! شیلا ناگهان پقی زد زیر خنده. و چون دید من با تعجبی آمیخته با

ناراحتی نگاهش می کنم وسط خنده های عصبی کننده اش با تمسخر گفت

-این همه قهر و غضب فقط به خاطر این که شروین اولین روز آشنایی تون رو

فراموش کرده؟

این درست که من بیشتر به خاطر تحقیر شدن از سوی شروین از دستش عصبانی و

رنجیده بودم اما

نمی دانم به عنوان یک زن او چطور داشت با این همه بی خیالی حرف می زد. حق به

جانب گفتم

-خب آره. شما جای من بودی ناراحت نمی شدی؟ همراه با نگاهی عاقل

اندر سفیه به من سری تکاند و گفت

-از مردها چه انتظاری داری؟ اونا حتی ممکنه به راحتی تاریخ ازدواج و تولد مارو

هم فراموش کنن. درحالیکه ممکنه تاریخ بیماری هر ماهمون رو حفظ باشن.

و پوزخند زنان از من که با تاثیری عمیق به فکر فرو رفته بودم رو برگرداند.

قرار بود با هم برای دیدن یک فیلم سینمایی کمدی به سینما برویم. هردو عاشق فیلم های

عطاران بودیم و دلمان می خواست تماشای فیلم پرفروش امسالش را با هم توی سینما

تجربه کنیم. او تی شرت سفید جذب پوشیده بود با شلوار کرم و مثل همیشه خوشتیپ و

شیک منتظر من پشت پنجره ی هال ایستاده بود. همین که من آمدم پایین و برای رفتن

اعلان آمادگی کردم به سمت من برگشت. توی نگاهش حالتی بود که هرچه می گذشت  
برایم ناخوشایندتر می شد. درحالیکه کم کم داشتم دچار اضطراب می شدم گفتم

-چیه؟ خوب نیستم؟

درحالیکه نگاهش هنوز ناموافق به نظر می رسید همراه با لبخند محوی گفت

-خب چرا... ولی ...

و به طرز مرموز و نامفهومی سکوت کرد و لب هایش را به هم

فشرد. ولی چی؟ اگر خوب بودم پس این سکوت عجیب چه معنی می داد؟ درحالیکه

داشتم با شک و تردید سرتاپایم را برانداز می کردم و متوجه هیچ چیز مشکوک و نا

هماهنگی در خودم نبودم گفتم

-خب اگه اشکالی هست بهم بگو.

با دودلی گفت

-می ترسم باز از دستم دلخور بشی. آخه تازگی ها خیلی زودرنج شدی!

نگفتم زودرنج شدم چون تازگی ها خودت ایرادبیماری و بهانه جو شده ای و لحن حرف

زدنت با من بوی تحقیر و تمسخر گرفته.

درحالیکه برای شنیدن حرفهایش کنجکاو بودم گفتم

-نه. بگو. ناراحت نمی شم. حالا که خیالش از داوطلب بودنم برای شنیدن عیب جویی هایش

راحت شده بود دلش را به دریا زد و گفت



- عزیزم ما داریم می ریم سینما نه مهمونی .اونوقت تو کیف پوست ماری برداشتی و کفش پاشنه بلند باریک پات کردی.واسه دیدن فیلم آدم باید لباس راحت و شیک بپوشه ...منو بین ! همیشه لباس رسمی می پوشم ولی الان یه تیشرت پوشیدم و...

باز هم داشت با لحنی محترمانه شماتتم می کرد و به من یادآور می شد که بلد نیستم انتخاب خوب و مناسبی برای پوشش خودم داشته باشم .که باز هم او را از خوش سلیقگی خودم ناامید کرده بودم .چقدر با کلاس بودن سخت و پیچیده بود .چقدر حفظ پرستیژ خانوادگی دشوار و تشریفاتی بود و چقدر من از پشش برنمی آمدم .دلم برای پوشش ساده و بی دنگ و فنگ قبلا های خودم تنگ شده بود ! از این همه باید و نباید ها داشتم خسته و فرسوده می شدم . با رویی ترش کرده پرخاش زدم -باشه فهمیدم ...دیگه ادامه نده.

و باحب و بغض نگاهش کردم .از اینکه یک هو پریده بودم وسط حرفهایش برآشفت و دستهایش را به حالت عصبی در هوا چرخاند -بیا ...باز خانم ناراحت شد .عزیزم وقتی تحمل شنیدن انتقاد نداری نگو ایرادمو بهم بگو.

با لحن مکدری گفتم

-باشه فهمیدم .من پر از عیب و ایرادم .بهتره که با هم بیرون نریم تا یه وقت آبروت رو نبرم.

با آهی از نهادبرآمده قیافه ی درهم و آزرده ی مرا از نظر گذراند . بعد به هوای دلجویی درحالیکه داشت به سمت من می آمد گفت

-عزیزم من که منظور بدی ندارم.

بدون اینکه نشان بدهم لحن آمرانه اش به دلم نشسته متوقعانه گفتم

-می تونی با لحن دیگه ای بهم بگی. نه با طعنه و سرکوفت.

-من الان طعنه سرکوفت زدم بهت؟ -آره. این که می گی کیف پوست ماری به درد رفتن به

مهمونی

می خوره یعنی من هیچی حالیم نیست .

گیجاصلانه گفت

-اوه شت! باور کن من نمی خوام ناراحت کنم ماهی. نمی دونم با چه لحنی بگم که بهت

برنخوره. آگه تذکری می دم به خاطر خودته

.فقط می خوام از هرلحاظ خوب و بی نقص باشی .

وقتی دستانش قصد تصاحب دستان مرا داشت خودم را عقب کشیدم و با تغییر گفتم

-خودت چی؟ آیا از هرلحاظ بی عیب و نقصی؟ یعنی هیچ نقطه ضعفی نداری؟

غافلیماری شده از این سوال من برو بر نگاهم کرد و بعد با تانی گفت -خب منم شاید یه

ایراداتی داشته باشم...

همراه با پوزخندی زهرناک گفتم

-می گی شاید. یعنی خیلی به خودت مطمئنی! و همین بزرگترین

عیب توئه شروین خان! که خودت رو کامل و بی عیب و نقصمی بینی. خودپسند و از خود راضی!

-که من خودپسند و از خودراضی ام؟

-آره. هستی.

-باشه. اگه من از خودراضی ام تو هم خیلی ضعیف و بی جنبه ای

!

در امتداد نگاهی عتاب آلود به هم شروع به باز کردن دکمه ی مانتوم کردم. و او مایوسانه داشت حرکات دستان مرا دنبال می کرد

-چکار داری می کنی!

با لجبازی گفتم

-از سینما رفتن منصرف شدم. دوست داشتی می تونی تنها بری ...

توی چشمانش گردبادی از خشم به پا بود. و من آن لحظه هیچ

ابایی نداشتم از اینکه توی این گردباد بیفتم. دندان به هم سایید و گفت

-باشه. نیا. خودم تنها می رم. تو هم با خودت تنها بمون و یه کم به اخلاق گند بچه گانه ات فکر کن.

و با مشت هایی گره خورده و گام هایی پرشتاب از مقابلم گذشت و راه خروج از خانه را در پیش گرفت و به همین راحتی مرا با دنیای از بهت و ناباوری پشت سر خودش جا گذاشت.

\*\*\*

وقتی آرام و پاورچین وارد اتاق شد من که تا همین چند لحظه پیش نگاهم را به سقف اتاق دوخته بودم فوری خودم را به خواب زدم. همان جا دم در درنگ کرد. دستش لحظه ای روی کلید برق سرید و بعد از روشن شدن اتاق و رویت من روی تخت کلید را زد و اتاق دوباره در تاریکی فرو رفت. از بین پلکهای نیمه باز سایه

اش را می دیدم که داشت به سمت رختکن می رفت. چند لحظه بعد آرام و خزنده خودش را روی تخت کشید و تا جایی که راه داشت

خودش را به من چسباند. سرش را که از پشت روی شانه ام گذاشت من آرنجم را توی شکمش فرو کردم و کوشیدم بین خودمان فاصله بیندازم. اما دستم را خوانده بود و اجازه نمی داد خودم را از چنگش خلاص کنم.

-پس خوشگل خانم بد اخلاق من بیداره.

خونسردی اش حرص در آر بود. من طی دوساعت گذشته حتی برای یک لحظه هم آرام و قرار نداشتم او اما ظاهرا عین خیالش هم نبود. مثل اینکه آن بیرون بدون من بهش چندان هم بد نگذشته بود. دوباره با آرنجم رفتم توی شکمش. لج کرد و پاهایش را قلاب کرد دور تنم.

-حالا اگه تونستی از دستم فرار کن.

با دندان غروچه گفتم

-راحتم بذار. می خوام بخوابم.

-خب باهم می‌خواهیم بیی.

حرکت نوازشگرانه‌ی دستش را روی تنم با پس‌زدنش متوقف کردم و غریبم

-دیگه هیچوقت بهم نگو بیی .

-پس چی دوست داری بگم ؟

-هیچی !

-باشه.

از اینکه زود تسلیم شده بود بیشتر حرصم گرفت

-نفس نمی‌تونم بکشم .پات رو بردار.

و سعی کردم پاهایش را از دور تنم رها کنم .اما زورم نرسید -لج نکن دیگه

اح.باشه ببخشید .

و سعی کرد بیوسدم .اما من مقاومت کردم و بدون اینکه اجازه‌ی شکوفیدن به او

بدهم با سرزنش گفتم

-نمی‌تونی هر دفعه راحت دلمو بشکنی و بعد فقط یه ببخشید ساده خرجش کنی !

نه انگار نمی‌خواست متوجه‌ی حرفهای من شود .هنوز هم داشتبر طبل بی‌عاری خودش می

کوفت.

-پس دیگه چی خرجش کنم ؟ هرچی خوشگل خانومم بگه قبول!

این نرمش و مدارا کردنش با من به جای اینکه باعث حال خوب من شود نمی دانم چرا بدتر عصبی ام می کرد ؟

-من خوشگل خانمت نیستم ! پر از عیب و ایرادم .یادت رفته ؟ سرش را توی موهایم فرو برد و چیزی نگفت .انگار که از بحث کردن با من یک طرفه پا پس کشیده بود .و این سکوتش بیشتر جری ام کرد

-تنها و بدون من که میری بیرون حالم بهتره تنها روی کاناپه بخوابی.

و هر طور که بود بالش را از زیر سرش بیرون کشیدم و پرتش کردم روی کاناپه.

سرش را بلند کرد و با ناباوری یک نگاه به بالش و کاناپه انداخت و یک نگاه به من.

حتی توی تاریکی هم می توانستم برق خشونت چشمانش را ببینم .-من سینما نرفتم .با ماشین

زدم به خیابونا .از بس که به خاطر هیچی اعصاب آدمو به هم می زنی .دیگه شورشو درنیار

ماهسو .هی من می خوام کوتاه بیام .هی تو لج می کنی و ادامه می دی .

و با شماتت افزود

-بس کن دیگه .

لحن تشرناکش باعث نشد حالت های عصیان زدگی ام فروکش کند و جوابش را ندهم.

-هرچی دلت خواست به من می گی و هرجوری می خوای تحقیرم

می کنی .بعد تازه می گی داری کوتاه میای ؟ واقعا که!

و با احساس فلاکت و بی چارگی بغضی را که توی گلویم بیماری کرده بود لابه لای حرفهایم پیچیدم و لب زدم

-تو خیلی عوض شدی شروین .اصلا انگار یه آدم دیگه شدی .  
گاهی حس می کم نمی شناسمت .رفتارت با من فرق کرده .

-من عوض نشدم .این تویی که داری لجبازی می کنی وهمه اش دوست داری از کاه کوه بسازی . هر مرد دیگه ای بود و شب زنش بالشو از زیر سرش می کشید و پرت می کرد پایین با یه سیلی نقد از خجالتش درمی اومد .

صورتتم را به طرفش گرفتم و سرتق گفتم

-بیا تو هم بزن تو گوشم .خجالت نکش .معطل چی هستی ؟ در امتداد نگاهی سوزناک و متاسف به من پوفی کرد و گفت

-همه این رفتارای بچه گانه ات و این لوس بازیات مال اینه که می دونی چقدر دوستت دارم و دست دلم پیشت روئه .والا جراتشو پیدا نمی کردی که...

دنباله ی حرفهایش را نگرفت .با نگاه سنگینش مثل غلطک از روی من رد شد و بعد با همان خشم و غضب خودش را از تخت پایین کشید .فکر می کردم تنبیهش را می پذیرد و می رود روی کاناپه می خوابد .اما نه .اشتباه می کردم .لباسش را پوشید و بعد

بی حرف و بی کلام از اتاق بیرون رفت. صبح روز بعد او را توی سالن نشیمن و روی کاناپه جلوی

تلویزیون روشن دیدم که خوابش برده بود.

\*\*\*

شیلا در تدارک یک مهمانی و دورهمی فامیلی بود. و از صبح خواسته بود به کمکش بروم. من که می دانم کمک های من به دردش نمی خورد. بیشتر به نظر می رسید که می خواهد آداب و تشریفات مهمان داریشان را یاد من بدهد. گفته بودم باید اجازه ام را از شروین بپیمایم. یک ربع بعد دوباره تماس گرفت و گفت - شروین مخالفتی نداره. فقط گفت یا خودم پیام دنبالت یا آژانس بیماری ... من که کلی کار ریخته سرم. بی زحمت آژانس بیماری بیا.

نمی دانم از روی لجبازی بود یا چی اما دلم می خواست با ماشین خودم بروم. ولی هرچه با زیبا دنبال سوییچ گشتم پیدایش نکردم. معلوم بود با بی اعتمادی کامل نسبت به رانندگی من سوییچ را قایم کرده بود تا از دسترس دور بماند.

(توجه

این قسمت ها کاملا بر اساس تحقیقات و مطالعه و جمع آوری اطلاعات نوشته شده)

-تنها و بدون من که میری بیرون حلالم بهتره تنها روی کاناپه بخوابی.

و هر طور که بود بالش را از زیر سرش بیرون کشیدم و پرتش



کردم روی کاناپه.

سرش را بلند کرد و با ناباوری یک نگاه به بالش و کاناپه انداخت و یک نگاه به من.

حتی توی تاریکی هم می توانستم برق خشونت چشمانش را ببینم .

-من سینما نرفتم . با ماشین زدم به خیابونا . از بس که به خاطر هیچی اعصاب آدمو به

هم می زنی . دیگه شورشو درنیار ماهسو . هی من می خوام کوتاه پیام . هی تو لج می

کنی و ادامه می دی .

و با شماتت افزود

-بس کن دیگه .

لحن تشرناکش باعث نشد حالت های عصیان زدگی ام فروکش کند و جوابش را ندهم.

-هرچی دلت خواست به من می گی و هرجوری می خوای تحقیرم می کنی . بعد تازه می

گی داری کوتاه میای ؟ واقعا که!

و با احساس فلاکت و بی چارگی بغضی را که توی گلویم بیماری کرده بود لابه لای

حرفهایم پیچیدم و لب زدم

-تو خیلی عوض شدی شروین . اصلا انگار یه آدم دیگه شدی

. گاهی حس می کم نمی شناسمت . رفتارت با من فرق کرده .

-من عوض نشدم . این تویی که داری لجبازی می کنی و همه اش دوست داری از کاه

کوه بسازی . هر مرد دیگه ای بود و شب زنش بالشو از زیر سرش می کشید و پرت می

کرد پایین با یه سیلی نقد از خجالتش درمی اومد.

صورت‌م را به طرفش گرفتم و سرتق گفتم

-بیا تو هم بزن تو گوشم. خجالت نکش. معطل چی هستی؟

در امتداد نگاهی سوزناک و متاسف به من پوفی کرد و گفت- همه این رفتارای بچه گانه ات و

این لوس بازیات مال اینه که می دونی چقدر دوستت دارم و دست دلم پیشت روئه. والا

جراتشو پیدا نمی کردی که...

دنباله ی حرفهایش را نگرفت. با نگاه سنگینش مثل غلطک از روی من رد شد و بعد

با همان خشم و غضب خودش را از تخت پایین کشید. فکر می کردم تنبیهش را می

پذیرد و می رود روی کاناپه می خوابد. اما نه. اشتباه می کردم. لباسش را پوشید و

بعد بی حرف و بی کلام از اتاق بیرون رفت.

صبح روز بعد او را توی سالن نشیمن و روی کاناپه جلوی تلویزیون روشن

دیدم که خوابش برده بود.

\*\*\*

شیلا در تدارک یک مهمانی و دورهمی فامیلی بود. و از صبح خواسته بود به کمکش

بروم. من که می دانم کمک های من به دردش نمی خورد. بیشتر به نظر می رسید که

می خواهد آداب و تشریفات مهمان داریشان را یاد من بدهد. گفته بودم باید اجازه ام

را از شروین بگیرید. یک ربع بعد دوباره تماس گرفت و گفت - شروین مخالفتی نداره

فقط گفت یا خودم پیام دنبالت یا آژانس بیماری... من که کلی کار ریخته سرم. بی

زحمت آژانس بیماری بیا.

نمی دانم از روی لجبازی بود یا چی اما دلم می خواست با ماشین خودم بروم . ولی هرچه با زیبا دنبال سوییچ گشتم پیدایش نکردم . معلوم بود با بی اعتمادی کامل نسبت به راندگی من سوییچ را قایم کرده بود تا از دسترسم دور بماند.

(توجه

این قسمت ها کاملا بر اساس تحقیقات و مطالعه و جمع آوری اطلاعات نوشته شده)

همان طور که حدس زده بودم شیلا قصدش از فراخواندن من به خانه اش به رخ کشیدن هنر و آداب میزبانی اش بود نه یاری از من . والا دو خدمتکاری که او برای آن روز استخدام کرده بود از کله ی سحر داشتند زیر دستش کار می کردند و خودش هم کاری به جز امر ونهی نداشت.

چیدمان خانه را عوض کرده و با جابه جایی موقت لوازم خانه فضای بیشتری برای مهمانان در نظر گرفته بود . می گفت ژله ی نسکافه ای مخصوص را خودش درست کرده . همینطور سالاد مرغ چینی را . گفت اگر دوست داشته باشی به تو هم یاد می دهم

.وقتی داشتیم با هم چای با شیرینی می خوردیم گفت

-من و حمید عاشق مهمونی دادن و مهمونی رفتنیم .برای همین حداقل ماهی یک مهمونی تو خونه مون برگزار می شه.

من فقط سرتکان دادم .انگار حرفی برای گفتن نداشتم . نمی دانم این ها را داشت می گفت که یعنی تو هم باید به فکر مهمانی دادن باشی ؟ دوباره گفت

-تو اکثر مهمونی هامون مامان رو هم دعوت می کردیم .این دفعه جاش خیلی خالیه .  
گفت و با اندوه و افسوس آه کشید .برای اینکه حرفی زده باشم گفتم -معلوم نیست کی  
برمی گردن ؟

وقتی داشت با طمانینه چای اش را می نوشید گفت

-عروسی پسرخاله ام نزدیکه .احتمالا برای شرکت تو جشن عروسیش می  
مونه بعد برمی گرده.

و بعد انگار که یادش به چیزی افتاده باشد گفت -راستی ...

و توجهم را که به خودش جلب کرد فنجان نیم خورده ی چای اش را روی میز گذاشت  
و گفت

-میونه ات با شروین چگونه ؟ خوبین باهم ؟ مشکلی ندارین ؟ باورم نمی شد یکهو یادش  
افتاده باشد همچین سوالی از من بپرسد .

"حتما از همون اولش داشت بهش فکر می کرد و فقط نمی دونست کی مطرحش کنه ؟  
باز خدا می دونه چی تو سرشه ؟"

همان طور که داشتم از گوشه ی چشم با بدبینی نگاهش می کردم آرام گفتم  
-خوبه .خدا رو شکر.

و لبخند زنان رویم را از او برگرداندم .بدون اینکه نشان بدهد حرفهایم را باور  
کرده پوزخند زیرکانه ای زد و گفت -مطمئنی ؟

موزمار خانم از کجا می دانست مطمئن نیستم؟ و من نمی دانم روی چه حسابی باید به او اعتماد می کردم و سفره ی دلم را پیشش می تکاندم. با توجه به سابقه ی درخشانی که در دو به هم زنی میان من و شروین داشت!

-من می تونم یه سوالی ازت بپرسم؟ با فرود سر گفت -پپرس!

انگار خیالش از هر جهت راحت بود که از پس جواب دادن به هر سوال من برمی آید .  
-شما دوست منی یا دشمن؟

از سوال صریح و شاید عجیب من اولش کمی جا خورد و با مکث و تردید توی چشمانم خیره ماند. بعد رفته رفته چهره اش حالت خنده ی پرشگفت به خودش گرفت و مرموزانه گفت

-خودت چی فکر می کنی؟

-نمی دونم. اگه می دونستم که نمی پرسیدم .

کمی متمایل به من نشست. پا روی پا انداخت و تکیه داد به مبل.  
انگار جسارت و صراحت من او را به فکر وا داشته بود.

-خب شاید من دوست خوبی برات نباشم اما مطمئنا دشمنت هم نیستم .

ناباورانه و به طعنه گفتم -از

کجا معلوم؟

دست روی دست گذاشت و با خونسردی گفت

-می دونم بابت گذشته از دستم دلخوری .شاید حق داشته باشی ولی

.من اون موقع هرکاری که فکر می کردم به صلاحه کردم .من ازدواج شما رو یه تصمیم اشتباه می دونستم و برای اینکه مانع از ازدواجتون بشم می تونستم هر اقدامی که لازمه انجام بدم.

از جمله نشون دادن اون فیلم کذایی به تو و بدبین کردنت نسب به شروین .من نمی گم تو آدم بدی هستی و برادرم خوبه یا برعکسش.

تو و شروین هر کدوم تو جایگاه خودتون آدم های خوبی هستید ولی ممکنه

اشتباهی سر راه هم قرار گرفته باشین و به درد هم نخورین .یا به قولی نیمه ی گم شده ی هم نباشین ...من و مامان واقعا مخالف ازدواجتون بودیم و خب نشد که شروین رو قانع کنیم از تصمیمش برگرده .ولی الان دیگه قضیه فرق کرده .تو الان عضو خانواده ی ما شدی .یکی از مشیری هایی ! زن شروینی .من چطور می تونم با زن برادرم دشمن باشم ؟ شاید خیلی دوست نداشته باشم و تو هم از من خوشت نیاد ولی یه چیزی این وسط من و تو رو خواهی خواهی به هم مربوط می کنه .یه نقطه ی مشترک .به نام شروین که برای هر دو مون عزیزه .

من دلم نمی خواد برادرم هیچ وقت تو زندگی خصوصیش شکست بخوره .کدوم خواهریه که دلش خوشبختی برادرشو نخواد ؟ و زل زد توی چشمانم .مکثی کرد و بعد با لحن شمرده و توجیه کننده اش ادامه داد

–قبل ازدواج ما دلایل خودمون رو داشتیم که علیه تو باشیم اما حالا دیگه نه. صلاح همه در اینه که باهم مدارا کنیم و در صلح و صفا باشیم و هر کاری برای خوشبختیتون از دستمون بریاد دریغ نکنیم

.نمی دونم باورت بشه یا نه. ولی من حقیقت رو بهت گفتم.

در سکوتی سرشار گوش نشسته بودم و چیزی نمی گفتم. باورش برایم سخت بود اما چاره ای جز این نبود که برای بار دوم به او و

دوستی اش اعتماد کنم و امیدوار باشم که به ریسکش بیارزد. وقتیمرا متفکر و هنوز مردد دید حواس مرا با جمله ای که گفت پرت خودش کرد

–تازه می خوام برای این که حس نیتم رو بهت نشون بدم یه اعتراف دیگه ای هم بکنم.

آثار علاقه و کنجکاوی ام را برای شنیدن اعتراف خودش که دید سری تکاند و گفت

–هرچند به قول تو اعتباری نیست و مثل اون دفعه می ری صاف می ذاری کف دست شروین. ولی می تونم یه درصد امیدوار باشم که شاید این کار رو نکنی .

ترجیح دادم باز هم قولی ندهم. چون هنوز گوشه ای از ذهنم نسبت به او تیره و شک آلود بود و حسن نیتش برایم در هاله ای از ابهامقرار داشت.

حالا نگاهش به نقطه ای میان من و خودش مات مانده بود. انگار ترجیح می داد آن لحظه توی چشمان من نگاه نکند.

-عیدی...وقتی شروین بی خبر به تهران برگشت و بعدش تو با گوشی من تماس گرفتی و حالشو پرسیدی فهمیدم میونه تون شکر آب شده. منم برای اینکه به این کدورت

بیشتر دامن بزنم از فرصت استفاده کردم و خب... یه شیطنتی کردم این وسط. اون موقع گوشی شروین خراب بود و قفل صفحه نداشت و من تونستم اس ام است رو قبل از اینکه به دست شروین برسه از گوشیش پاک کردم.

سرش را بلند کرد و چشمانش را به من که غرق در بهتی سنگین نشسته بودم دوخت. نمی دانم باید به خاطر این اعتراف جسورانه ستایشش می کردم یا اعترافش را پای بی قیدی اش می گذاشتم و از دستش عصبانی می شدم؟ کمی با بی قراری سرجایش جنبید

.پاهایش را از روی زمین بلند کرد و روی مبل گذاشت و و حصارشان زد. شبیه همه کسانی بود که در عین گنهکاری احساس بی گناهی

می کردند و خواهان بخشش و مغفرت بودند. -می دونم الان راجع به من چه فکری می کنی. هم بهت حق می دم

هم نه. راستش اون موقع درست یا غلط فکر می کردم دارم جلوی یه ازدواج ناموفق رو می بیماریم و کارم درسته.

. می دونم درهرحال دخالت بی جایی بود و الان با گفتنش دلخورت کردم ولی خودم خوشحالم که اینو بهت گفتم از وقتی زن شروین شدی سنگینیش روی دوشم بود.



و یک نفس بلند و عمیق کشید -  
آخیش راحت شدم.

او خودش را از عذاب وجدانش خلاص کرده بود. من ولی تازه یاد تمام آن لحظات  
مرارت باری افتادم که در انتظار تماس شروین بودم و بی خبری از او داشت مرا از پا  
می انداخت. یعنی به همین راحتی می شد کسی را که باعث و بانی تمام آن تجربه ی  
تلخ و مرگبار بود به صرف اینکه به گنااهش اعتراف کرده بخشید ؟

یاد آن روزها که افتادم دلم با تپش سوزناکی به قفسه ی شانه امچسبید

یکهو حس کردم دلم برای شروین و حال و هوای عاشقی مان تنگ شده. برای آن  
روزهای نه خیلی دور که داشت از یاد و خاطرم می رفت و تمام آن شور و شیدایی  
که لابه لای روزمرگی های ملات بارمان گم شده بود.

نمی دانم چه برسرمان آمده بود که به همین زودی همه چیز فراموشمان شده  
بود و

تا به هم رسیدیم از هم دور شدیم. بی قرار و آشفته ناگهان مثل فنر از جا بلند شدم. شیلا  
با تعجب پرسید

-چی شده ؟ تو رو خدا باز مثل اون روز نشی .

کور و مات نگاهش کردم و ندیدمش. انگار تمام وسعت چشمانم را مهی از دلتنگی  
پوشانده بود. تمام وجودم شکل یک فریاد خفه شد و از گلویم بیرون پرید

-من...من... نمی خوام شروین رو از دست بدم.

حیران و شوریده بودم. درمانده بودم. اصلا انگار دیوانه بودم و حال خودم را نمی فهمیدم.

گیج و ویج نگاهی به دور و برم انداختم. انگار دنبال گمشده ای بودم که خودم هم نمی دانستم چیست. شیلا بلند شد و مقابلم ایستاد. دستم را گرفت و با نگرانی گفت

-یهو چرا این جوری شدی ماهسو؟ چرا اینقدر رنگت پریده؟ دستم را روی پیشانی ام گذاشتم و پریشان گفتم -می خوام برم خونه.

-از دست من ناراحت شدی؟ من که برات توضیح دادم!

-نه. ناراحت نیستم. می تونم ببخشم و فراموش کنم.

آن لحظه بخشیدنش دیگر کار سختی به نظر نمی رسید.

-به شرطی که کمک کنی.

نگاه عاجزانه ام روی چهره ی متفکر و حیرانش داشت دودو می زد

-تو گفتی برای خوشبختی مون هر کمکی از دستت بریاد انجام میدی.

پس تو رو خدا بهم کمک کن...من واقعا نمی دونم چیکار کنم که از چشم شروین نیفتم

.می ترسم...می ترسم بدون اینکه بفهمیم و حواسمون باشه یهو به خودمون بیایم و

بینیم اونقدر از هم دور شدیم که دیگه دستمون به هم نمی رسه.

سرم بی اختیار کج شد و روی بازویش افتاد.

آن طور که من بی گناه و مفلسانه هق می زدم و از روی بی

چارگی از کسی که شاید پیش از این دشمن خودم فرضش می کردم طلب کمک کرده بودم غم باید از خودش خجالت می کشید و می رفت جایی خودش را سر به نیست می کرد.

اینکه لباسی برای پوشیدن نداشته باشی یک جور بدبختیست و اینکه یک کمد پر از لباس در طرح و رنگ مختلف داشته باشی اما ندانی باید کدام را برای یک مهمانی شام بپوشی که مورد تمسخر قرار نگیری هم می تواند در نوع خودش یک جور فلاکت از نوع خوش خیمش به حساب بیاید. بعد از اینکه یکی یکی لباس ها را به تنم امتحان کردم و هر بار با نارضایتی و تردید رفتم سراغ لباسی دیگر خسته و مایوس از اینکه نمی توانستم انتخاب درستی داشته باشم لب تخت نشستم و زل زدم به انبوه لباس هایی که روی تخت روی هم تلنبار شده بود.

" چرا من نمی دونم چی باید بپوشم ؟ چرا اینقدر برام سخت شده ؟

"

کم مانده بود از روی استیصال بزنم زیر گریه که در اتاق باز شد. شروین تازه از راه رسیده بود و چون مرا در آن حال عجیب و زار دید نگران پرسید

-چی شده ؟

شاید بعد از جرو بحث دیشب و قهر امروزمان باید آشتی قشنگری می داشتیم اما همین هم غنیمت بود.

-نمی دونم باید برای امشب چی بپوشم...

مکثی کردم و بعد تقریباً با التماس گفتم

-می شه کمکم کنی؟

درحالیکه داشت گره ی کراواتش را باز می کرد با بدخلقی گفت -که باز من یه چیزی بگم تو برنجی و به خاطرش معرکه به پا کنیم؟ بی خیال. هرچی دوست داری بپوش...

-تو رو خدا سرزنشم نکن.

و سرم را انداختم پایین و موهایم ریخت روی صورتم تا او چشمان اشکبارم را نبیند. چه می دانست از دست خودم و حیرانی ام چه می کشم؟

-صبر کن بینم تو داری گریه می کنی؟

آمد و جلوی پایم زانو زد و با انگشتش زیر چانه ام را گرفت. موهایم را مثل پرده از روی صورت افسرده ام کنار زد. طاقت

نگاه کردن به چشمان پر از رقت و دلسوزی اش را نداشتم. دوباره سرم افتاد روی شانه ام. خندید و گفت

-آخه اینم ناراحتی داره عزیزم. بیا تا بهت بگم امشب چی بپوشی می تونی منو دیوونه تر کنی!

دستم را گرفت و خواست از جا بلندم کند که من با بی طاقتی خودم را توی حصارش انداختم ساکت ماند و گذاشت تا مثل ابر بهار گریه کنم. تا با خاطری سبکبارتر توی حصار مهربانش آرام ببیماریم.

در میان بغض و لابه صدایش زدم

-شروین؟

به نجوا گفت

-جانم؟

-دوست دارم.

و دوباره بغضم ترکید .

این فقط یک دوستت دارم ساده نبود. پشتش یک دنیا حرف نگفته داشت که گفتنش

زبان دیگر می خواست .مرا محکم به خودش فشرد و بی تابانه گفت

- روزی صدبار اینو بهم یادآوری کن ماهی ! من از شنیدنش خسته نمی شم.

سرم را از روی شانه ی ستبرش برداشت .پیشانی ام را شکوفید و محو شد توی

چشمان بارانی ام.

- وقتی منو داری این اشکها با چه جراتی چشمای قشنگت رو می گریونن؟

و با نوک انگشتانش مهربانانه اشکهایم را چید و بعد سرم را میان دستانش گرفت

حرفهایش آب شد و آتش قلبم را فرو نشاند.

-کافیه لب تر کنی تا برات جونمو بدم .ببی!

تا گفت ببی بی اختیار با گریه خندیدم .خنده ی عجیب من به او همسرایت کرد و حالا با هم

داشتیم می خندیدم .بدون اینکه وسط آن هیرو ویری دلیل موجهی برای خنده هایمان پیدا

کنیم .

از فردای آن روز دوباره زندگی روی خوشش را به ما نشان داد. ما باز برای هم شروین و ماهسوی قبل ازدواجمان شدیم. دو عاشق که جز عشق و خواستن توقع دیگری از هم نداشتند ما خواستیم و توانستیم به موقع از مسیری که داشت به بیراهه می رفت دوباره برگردیم.

سعی می کردم همواره تابع خواسته های او باشم و مطابق

دلخواهش قدم بردارم. یاد بیماریم کمتر برنجم و بیشتر بیاموزم. او هم سعی می کرد با دوستی و مهربانی و نه با طعنه و کنایه در کنار من باشد و هر جا به کمکش نیاز داشتم با حوصله راهنمایی ام کند. شیلا می گفت هیچ کس جز خود شروین نمی تواند کمک کند و دستم را بیمارید و پابه پای خودش از پیچ و خم های زندگی عبور بدهد. گفت اول باید از او کمک بیمارید بعد من هم هر کمکی از دستم بریاید کوتاهی نمی کنم.

می گفت یک زن با سیاست باید موقعیت شناس خوبی باشد و بداند کجا باید پیرو خواسته های همسرش باشد و کجا باید از خواسته ی

خودش پا پس نکشد تا بتواند تعادل را بین خودش حفظ نگه دارد. اما من انگار نمی توانستم زن باسیاستی باشم. گاهی دچار افراط می شدم و حد و اندازه اش از دستم در می رفت و حتی برای انجام کوچکترین کارها هم نظر او را می پرسیدم و بدون تایید او قدم از قدم بر نمی داشتم. کم کم این وابستگی داشت شروین را کلافه می کرد و صدای اعتراضش را در می آورد

-شروین بین این گوشواره ها به این لباس شب میان ؟

-شروین به نظرت این رژ لب بهتره یا قبلی؟ شروین جان این روسری به این مانتو می خوره؟

-شروین جان بین قهوه ات خوب شده؟ یادم رفت قهوه مخصوصت رو چطور درست می کردم؟ این پنجمین باره که امروز قهوه درست می کنم و بازم می گم مثل قهوه های مخصوصی که برات آماده می کردم نیست...  
-شروین جان...

مثلا وقتی توی نشر بود. تماس می گرفتم و از وسط یک جلسه ی مهم می کشاندمش بیرون که از او پیرسم

-می شه امروز نرم پیش مشاور؟ یه کم سر درد دارم و حوصله ندارم برم بیرون از خونه!

از دست من و این وابستگی های فکری عاصی می شد اما سعی داشت با لحن آمرانه ای جوابم را بدهد

-ماهی جان عزیزم. لزومی نداره از من پیرسی. می تونی برو.  
نمی تونی نرو... من جلسه دارم. باید برم. باشه؟

شب که به خانه برمی گشت و اگر حواسش به لباس تازه ای که پوشیدم نبود به حساب این می گذاشتم که از آن لباس خوشش نیامده. با ناراحتی می رفتم لباسم را عوض می کردم و دوباره که پیش رویش ظاهر می شدم. با تعجب می گفت

-لباس قبلیت چه مشکلی داشت مگه ؟ قشنگ بود که !و من فقط با آهی از نهادبرآمده نگاهش می کردم .گیج می ماندم.

مثل شاگرد کند ذهنی که درس معلم توی سرش نمی رفت که نمی رفت .

یکی دوبار اجازه داد زیر نظر او رانندگی کنم .هرچند نسبت بهقبل استرس کمتری به

من می داد اما باز هم انگار تحت فشار بودم

.هربار که نفسش را توی شانه حبس می کرد

هربار که دستش تا نزدیکی فرمان می آمد و بعد تندی می کشید عقب .هربار که از

آینه ها ماشین های پشت سرم را می پایید و یواش می گفت مواظب باش ! می فهمیدم

که از رانندگی من چه عذابی می کشد ! و بعد از آن بود که تصمیم گرفتم دیگر

رانندگی نکنم. وقتی به دوطرف این همه استرس و فشار وارد می شد... چه اصراری

بود ؟!

همه چیز نصفه نیمه خوب بود و میانگین خوب پیش می رفت .یا دست کم این طور به نظر

می رسید .کم کم داشتم یاد می گرفتم که چطور باید تظاهر کنم که خودم هم باورم

شود.حتی وقتی هیچی بر وفق مراد نبود وانمود می کردم که همه چیز آرام است و جایی

برای نگرانی وجود ندارد...

شیلا می گفت باید با شروین پیش یک مشاور روانشناس خانواده هم برویم .اما

شروین هر بار می گفت کار دارم و آن را به وقت دیگری موکول می کرد.



تهمینه خانم هنوز خیال برگشتن نداشت. ظاهراً قصد داشت ماندنش را باز هم تمدید کند. شیلا و شروین نگران حالش بودند و او هر بار می گفت  
-از پیش شما که اومدم حرص و جوشم کمتر شده. بهترم.

شیلا یواشکی به شروین گفته بود خاله توران به تازگی از همسرش جدا شده و مامان مانده پیشش که او احساس تنهایی نکند.

شروین هم با انتقاد گفته بود

\_خاله توران هم سرپیری طلاق گرفتنش دیگه واسه چی بود؟ آبان از راه رسیده بود و مثل هر سال شروین در تکاپوی رفتن به نمایشگاه کتاب فرانکفورت بود. میعادگاه زیبای عشقمان.

وقتی داشتیم با هم تلویزیون نگاه می کردیم و نگاه هردو تا مان به صفحه ی نمایش بود بی مقدمه گفتم

-منو که با خودت می بری؟

تمام شب به آن فکر کرده بودم که بگویم یا نه؟ بیشتر دلم می خواست خودش پیشنهادش را بدهد. اما این روزها هرچه انتظار کشیدم چیزی نگفت.

با حواس پرتی گفت

-هوم؟

نگاهی به نیم رخ بی توجهش انداختم

-نمایشگاه فرانکفورت... منم دوست دارم پیام.

بدون اینکه از تلویزیون چشم بردارد گفت

-امسال نیای بهتره. پارسال همه حواسم پیش تو بود. امسال بذار ژست فرهنگیمو حفظ کنم.

و برگشت و به روی چهره ی حاج و واج من لبخند زد. باور نمی کردم بتواند به همین راحتی دست رد به خواسته ی من بزند. اما او این کار را در بهترین حالت خونسردانه ی خودش کرده بود.

فکر می کنم یکی از به موقع ترین سیاست های زنانه ای را که مد نظر شیلا بود درباره ی همراهی با شروین به نمایشگاه کتاب فرانکفورت به کار برده بودم و البته خوب هم جواب گرفتم

. شروین تازه از نشر برگشته بود و چون مرا طبقه ی پایین ندید یگراست خودش را به اتاق خوابمان رساند. من با قیافه ای درهم لب تخت نشسته بودم و به دنبال سلامی کوتاه نگاهم را از او پس گرفتم و زل زدم به دستهایم که از همیشه سفید و لطیف تر به نظر می رسید. از بس که توی خانه دست به سیاه و سفید نمی زدم.

-چی باعث شد باز خوشگل خانم من بدعق بشه ؟

آمد و کنارم نشست. دستش را از پشت دور شانم گذاشت و سرم را به طرف خودش کشید دلخور اما کمی با چاشنی ناز گفتم -خودت می دونی چمه!

با خنده گفت

-میشه خواهش کنم ایندفعه حدس منو غلط از آب در بیاری ؟  
-نه.

سرم را به روی شانه اش فشرد و صورتم را شکوفید .

-باور کن منم دوست دارم تو کنارم باشی عزیز دلم.اصلا فکر نکنم بتونم دوریت رو  
طاقت بیارم ولی ...

سرم را بالا آوردم و مزنونانه نگاهش کردم. یعنی که باور نمی کنم و فقط داری  
با این حرفها ادایش را در می آوری .

-اینجوری نگام نکن .دارم راستشو می گم.

سرتق گفتم-اگه راستشو می گی پس منم با خودت ببر.

لحظاتی او با عجز و من با خیره سری به هم خیره ماندیم .بعد برای اینکه او را بیشتر در  
تنگنای دلخوری خودم قرار بدهم پشت چشمی نازک کردم و رویم را از او برگرداندم  
از اصرار و پافشاری های من کلافه بود اما انگار دیگر توانی برای مقاومت نداشت  
خودم هم باورم نمی شد به همین زودی تسلیم خواسته ی من شود و کوتاه بیاید  
-باشه عزیزم .با هم می ریم .

و تا با ناباوری نگاهش کردم با اخم خندید و انگشتش را روی نوک دماغم کشید

-همین یه خوشگل خانم بدعنق رو که بیشتر ندارم.

و بعد لحنش از مهربانی چرخید و روی مدار تهدید رفت

-ولی از الان گفته باشم! اونجا اگه یه مرد لنگ دراز هلندی یا هر خر دیگه ای دراومد بهت گفت "زیبای شرقی" بی خیال هرچی ژست فرهنگیم می شم و دندوناشو تو دهنش خرد می کنم...

\*

هرچند این بار تجربه ی پروازم به سختی قبل نبود اما خب باز هم با کمی تشویش و استرس همراه بود. نیمی از راه را خوب بودم و نیمی دیگر را چشم بند بسته بودم و درحالیکه دستم توی دست شروین بود توی دلم ورد می خواندم و سعی می کردم افکارم را پرت موضوعات دیگری جز پرواز کنم. که تا حدودی هم موفق بودم. به هر حال هرچه بود که به خیر گذشت و سرانجام با نشستن هواپیما بر زمین قلب من هم آرام در شانه فرود آمد.

فرانکفورت زیبا دوباره میعادگاه عشق ما شد و تجدید خاطره ای شیرین برای ما که گاهی یادمان می رفت چه بی تابانه دنبال هم دویدیم تا خسته و شیفته به هم رسیدیم. شب اول با هم به خیابان

زدیم. باز هم سوز نم باران بود و خش خش برگ های خزان زدهو بازوان در هم گره خورده ی ما. هر بار با تداعی خاطره ای باعث شوق و سرگیجی هم می شدیم.

و من این بار که پا به کافه ی لهستانی گذاشتم و روبه رویش روی آن صندلی چوبی کلاسیک نشستم و توی تاریک روشن کافه زل زدم به چشمان مهربان شروین حس کردم از دفعه ی پیش عاشق ترم. خاطرات قدرت این را داشتند که تو را به ورطه ی

خود بکشند. در بیماریت کنند و حجم انبوهی از آدرنالین را توی رگهایت بریزند. و بعد که تو را غرق خود کردند از دل خود بیرون بکشند. آن موقع یا تو اسیر قهر و نفرت های دیرینی یا دوباره عشق و دوستی قلبت را می لرزاند. و خوش به حال ما که از دسته ی دوم بودیم و قلب هامان داشت با شوقی همیشگی برای هم می تپید.

داشتم به یک مشتری خانم که اهل آلمان بود یکی از رمان های معروفمان را که به تازگی چاپ و برنده ی جایزه هم شده بود معرفی می کردم که خودم همین چند روز پیش خوانده بودمش و از آن خوشم آمده بود. با آب و تاب از قصه و شخصیت های ملموس و دوست داشتنی اش می گفتم و او هم باعلاقه داشت به من گوش می کرد و در مورد تعداد چاپ آن در ایران و یا تجربه ی نویسنده و آثار دیگرش سوالاتی می پرسید. که شروین بعد از اینکه چند مهمانان خارجی غرفه را بدرقه کرد آمد و کنار من ایستاد. دست هایش را به شانه زده بود و جوری به من نگاه می کرد که انگار بار اول است مرا می بیند. او هم با دقت داشت به من گوش می داد. حضورش ناخواسته باعث اضطراب و تشویش من شده بود. انگار هر آن منتظر بود تا من دچار اشتباه شوم و او سختیماریانه به روی من بیاورد. نمی دانم اصلا چی شد که یک باره رشته ی سخن از دستم در رفت. و کلمات انگلیسی از ذهنم یکی یکی پرکشید و به طرز عجیبی به تپق زدن افتادم. ناگهان حس کردم زبان انگلیسی را برای همیشه فراموش کرده ام. زن آلمانی با تعجب نگاهم می کرد. لابد پیش خودش می گفت "چی شد؟ اون که تا همین چند لحظه پیش داشت مثل بلبل انگلیسی حرف می زد؟ چرا یک دفعه به تته پته افتاد و زبانش بند اومد؟ اسم این بیماری خاص چی می تونه باشه"

او به کمک آمد و سعی کرد با جمع بندی آبرومندانه ای آن زن را که هنوز با تعجب و سردرگمی نگاهم می کرد بدرقه کند. بعد از رفتنش شتابان به طرفم آمد و با نگرانی پرسید

-چی شده عزیزم؟ این چه حالیه؟

نفس هایم به شماره افتاده بود و عرق سردی نشست به روی پیشانی ام. مثل کسی که مرتکب گناهی شده باشد احساس شرمندگی می کردم. با عجز و درماندگی گفتم -نمی دونم چی شد؟ و با همان احساس فلاکتم زدم زیر گریه.

و بعد همان موقع حس کردم دارم بالا می آورم و اگر او به موقع

ظرف یک بار مصرفی را که زیر یکی از میزها بود جلوی دهانم می گرفت غرفه را به گند می کشیدم. آن قدر عرق زده بودم که تقریباً از حال افتادم. شرایط جسمی و روحی من طوری نبود که بتوانم بیشتر سرپا بمانم.

مجبور شدیم غرفه را زودتر ترک کنیم.

تا کسی گرفتیم و او از راننده خواست ما را به اورژانس برساند.

من زیر سرم روی یک تخت بسیار تمیز خوابم برده بود و نمی دانم این خواب چقدر طول کشید؟ وقتی بیدار شدم اتاقم را پر از سبدهای زیبای گل دیدم. یک لحظه فکر کردم نکند مرده باشم و مرا به بهشت برده اند. هنوز حیران و وهم زده به آن همه گل زیبا و رنگارنگ نگاه می کردم که در باز شد و شروین با چشمانی براق و نگاهی شیدا آمد تو من. مثل کسی بودم که به تماشای یک نمایش تخیلی دعوت شده ام که منطق داستانی

نداشت و بازیگرانش به طرز ناشیانه ای در حال ایفای نقششان بودند. مات و مبهوت بودم و چشم از او بر نمی داشتم. معنی این نگاه های خاص و آن لبخند عجیب را نمی فهمیدم. آمد و لب تخت نشست. سرم را شکوفید و در کشاکش لحظاتی که خودم را میان خلسه و تعلیق می دیدم کنار گوشم یکی از شگفت انگیز ترین دیالوگ های این نمایش تخیلی را به نجوا گفت

– حال خوشگل ترین مامان دنیا چطوره ! ؟

\*\*\*

من داشتم مادر می شدم.

شبه کوتاه ترین قصه ی جهان بود اما با خودش تلخی و شیرینی بسیاری داشت.

شاید این لطف بزرگی بود از طرف خدا در حق کسی که خودش

از داشتن نعمت مادر محروم بود و می دانست وقتی دستت از دامان مادر کوتاه باشد یعنی که دنیا با تمام زیبایی هایش همیشه

یک چیزی برای تو کم دارد که جای خالی اش را با هیچی نمی شود پر کرد.

سهم من از مادرم یک سنگ قبر کوچک بود که روی بابلندی یک تپه ی سرسبز قرار داشت. نه از او برایم خاطره ای مانده بود. نه تصویری که توی ذهنم ردی از او به جا گذاشته باشد. فقط می دانستم اگر او را داشتم زندگی حتما جور دیگری می گذشت و قلبم همیشه این قدر دلتنگ کسی نبود که تمام عمرم در حسرت حصار پرمهرش گذشت.

شروین مثل پروانه شده بود و دور من می گشت. اگر به او بود حتی اجازه نمی داد قدم هایم به زمین برسد. دوروز باقی مانده از نمایشگاه را توی هتل ماند و حتی برای لحظه ای هم از کنارم جنب نخورد. و عجیب اینکه از این وضع شکایتی هم نداشت. حس عجیبی داشتم که قابل مقایسه با هیچ حس دیگری نبود. اینکه چیزیدر وجود تو و از خود تو درحال رشد و متولد شدن باشد شبیه یک معجزه بود که آدم از معنا و تفسیر آن عاجز می ماند.

-به نظرت کمی زود نبود؟

-زود که بود ولی این تنها مهمون ناخونده ایه که وجودش برام خیلی عزیزه.

دستم را روی شکمم گذاشتم و متفکرانه گفتم

-منم حس می کنم خیلی دوستش دارم و از مدت ها پیش عاشقش بودم.

-اوه از الان نذار حسودیم بشه... نمی دارم این نیم وجبی نیومده جای منو توقبلت بیماریه.

او خندید. من هم

-من دوست دارم پسر باشه.

خودم هم نمی دانم چرا دلم پسر می خواست.

دستش را روی دستم گذاشت و با شیطنت گفت

-قول می دم دفعه ی بعد برات یه پسر کاکل زری عین خودم درست کنم.

و تا من دستش را پس زدم و با اخم و خنده گفتم -بچه پررو!



همان دستش را روی شکم کشید

-این یکی قراره یه دختر موانگوری خوشگل بشه که من از حالا دیوونه شم.

و چون نگاه شیفته و عاشقم را خیره به خود دید خم شد و آرام لبم را شکوفید. بعد

همان طور که داشت خودش را کنار می کشید هیجان زده گفت

-باید به تهمینه خانم خبر بدیم. بهترین بهونه برای برگشتنش جور شد. خبربارداری ام

را از همان آلمان به رباب دادیم. از خوشحالی ریسه رفت و گفت

-الهی همیشه خوش خبر باشی زن دایی. منم برات خبرایی دارم

.انگار خواست خدا بود که با هم بچه دار بشیم .

خبر پدر شدن دایی یوسف آن قدر برایم شیرین بود که حس می کردم شادی و

خوشحالی ام تکمیل شده.

چند روز بعد از بازگشت ما از آلمان تهمینه خانم هم به ایران برگشت. به معنای

واقعی کلمه خوشحال بود و سراز پا نمی شناخت. در نبود شروین مراقبم بود و نمی

گذاشت آب توی دلم تکان بخورد.

هرچند سعی داشت توصیه هایش دوستانه و کم و بیش مادرانه باشد اما گاهی هم با افراط

و تفریط هایش باعث ناراحتی ام می شد. و اوج این ناراحتی وقتی پیش آمد که برایم در

زمینه ی تعلیم و تربیت کودک چندین جلد کتاب خرید و به من هدیه کرد. کتاب همیشه

می توانست بهترین هدیه باشد اما نه وقتی که به نیت اهدا کننده اش مشکوک باشی .

از عنوان و انتخاب کتاب ها کاملا مشخص بود که تهمینه خانم نسبت به اینکه من بتوانم مادر شایسته ای برای نوه ی عزیزش باشم تردید و نگرانی هایی دارد .حتی اصرار داشت اسمم را توی دوره های آموزشی ثبت نام کند و شرکت در این دوره ها را که از نظر من بی دلیل بود آن را برایم لازم و ضروری می دانست .من ولی زیر بار نمی رفتم و تا جایی که می شد خیلی محترمانه از این پیشنهادات خارج از عرف شانه خالی می کردم .وقت خواب شروین یکی از کتاب های آموزشی را برمی داشت و می گفت - امروز چند صفحه از این کتاب رو خوندی عزیزم ؟ یا مثلا

-اگه این کتاب به دردت نمی خوره من از اینترنت کتابهای دیگه

ای سفارش بدم .و من که می فهمیدم از طرف تهمینه خانم مامور و معذوری بیش

نیست تا مثل یک معلم خصوصی شب به شب از من درس پس

بیمارید خودم را به خواب می زدم .این بهترین ترفند برای فرار از نقشه های مادر و پسر بود و ایده ی سختیماریانه ی "چگونه به زور کتاب های آموزشی یک مادر ایده آل و آرمانی بسازیم "

با شیلا تازه از مطب دکترمتخصصی که تحت نظرش بودم برمی گشتیم .تازه وارد ماه سوم بارداری ام شده بودم و ظاهرا همه چیز خوب و عادی بود و جایی برای نگرانی وجود نداشت .سونوگرافی اولیه جنسیت بچه را دختر نشان داده بود و شیلا بی توجه به التماس های من که دوست داشتم خودم این خبرشیرین را طبق مراسم خاصی به

شروین بدهم شماره ی برادرش را گرفت و خبرش را جلو جلو به او داد و از او تقاضای مشتلق حسابی کرد

شروین آن قدر ذوق کرده بود که اگر می توانست خودش را از

پشت تلفن توی حصارم می کشید و شکوفه بارانم می کرد. به پیشنهاد من با هم به یک کفش فروشی رفتیم تا یک کفش طبی

مناسب بخریم. این که پایم بود مشکمی بود و من دلم رنگ قهوه ای اش را هم می خواست.

وقتی جلوی آینه می خواستم کفش را توی پایم محک بزنم ناگهان در جایم مسخ شدم و رو به آینه ماتم برد. توی آینه زنی را دیدم که شبیه من نبود. نه حتی یک ذره هم آشنای من نبود این زن با موهای طلایی و بیرون ریخته از کلاه و شال پوست روباه با پالتوی قیمتی اش که با غریبگی به من زل زده بود نمی توانست من باشم.

ناگهان حس کردم خود واقعی ام را گم کرده ام و حالا نمی دانم کیستم. با احساس دلتنگی شدیدی که برای دختری ساده به نام ماهسو داشتم و من توی شلوغی های زندگی پرزرق و برق جدیدم گمش کرده بودم ناگهان تمام وجودم اشک شد و از پهنای صورتم ریخت. شیلا نگران از اینکه چی شده خودش را به من رساند و پبیماری آن حال پریشان و زارم شد

-چرا داری گریه می کنی دختر؟ چی شده یهو؟ جاییت درد گرفت

؟

سرتکان دادم که نه. نه. نه. رنج من بزرگ تر از این حرف ها بود. با بغضی که

توی گلویم زق زق می کرد گریان گفتم

-من این زن توی آینه رو نمی شناسم شیلا. این زن غریبه رو که این جوری زل زده  
به من!

شانه هایم را فشرد و مثل کسی که به خزعبلات یک دیوانه گوش می داد از آینه  
نگاهی پررقت به من انداخت و گفت -بیا از اینجا بریم عزیزم. انگار یه کم قاطی  
کردی.

\*\*\*

آن شب شروین بی خبر از اندوه غریبی که در من شبیه یک حیوان

زخمی زوزه می کشید کلی برای دختر زیبای موانگوری مان خیالپردازی کرد و از آرزوهای  
دورو درازش گفت و من فقط در سکوت به او گوش داده بودم.

انگار سهمی از این رویاهای شیرین نداشتم. و این ها که می گفت فقط یک رویای  
دونفره بود برای یک پدر و دختر دوست داشتنی که حتی بدون من هم می توانستند  
شاد و خوشبخت باشند. و در پایان آن همه رویابافی سرش را به سرم چسباند و  
درحال ورق زدن یکی از کتاب های مورد نظر مادرش گفت

-این کتاب آیین دخترداری باید کتاب جالبی باشه. چیزی ارزش خوندی؟

من که هنوز نتوانسته بودم قیافه ی آن زن غریبه ی توی آینه ی مغازه ی کفش  
فروشی را فراموش کنم و با حس گمگشتگی دیوانه واری دست و پنجه نرم می کردم  
گرفته و مغموم گفتم

-چرا خودت نمی خونیش؟

از لحن برآشفته و ناراحت من جا خورده بود. نمی دانست بمب خشمی در من است که هر لحظه دارد به لحظه ی انفجار خودش نزدیک می شود. با تعجب چهره ی مکدر و متفکر مرا از نظر گذراند و پرسید

-چرا اینجوری می گی؟

-چه جوری می گم مگه؟

-با پر خاش. انگار با من دعوا داری!

-آره دعوا دارم.

و با تغییر بیشتری ادامه دادم

-چرا تو و مامانت فکر می کنین من نمی تونم مادر خوب و شایسته ای برای بچه ام باشم

؟ چرا این کتاب ها رو فقط واسه من می خرین؟ چرا فکر می کنین فقط من نیاز به

آموزش دارم ولی تو به طور غریزی می تونی بابای خوبی برای بچه ات باشی. هان؟

چون من یه دختر روستایی ام و ممکنه آداب تعلیم و تربیت مادرای شهری رو بلد نباشم

؟ یا چون مادر نداشتم شاید از نظر شما نمی تونم برای بچه ام مادری کنم؟

ناباورانه به قیافه ی عصبی و عصیان زده ام زل زد و مفلسانه گفت

-عزیزم آروم باش! من که چیزی نگفتم.

صدایم از حالت عادی اش خارج شده بود و داشت شکل فریاد را به خودش می گرفت  
آن بمب خشم در من بالاخره منفجر شده بود

-آره چیزی نگفتی. همیشه بدون اینکه به نظرت چیزی گفته باشی ناراحتم می کنی  
رفتارت با من مثل یه حیوون خونگی دست آموزه که می خوای به روش خودت  
تربیتش کنی. من دیگه از این وضع خسته شدم. از اینکه خودم نباشم. خسته شدم. این  
کتاب های لعنتی رو نمی خوام. نمی خوام.  
شروع کرده بودم به پرت کردن کتاب ها. یکی یکی به در و دیوار می خوردند و بعد با ناله ای  
کاغذی بر زمین سقوط می کردند.

او سعی داشت آرام کند اما نمی توانست. روح درد کشیده ی من دیگه با مرهم  
نوازش هایش آرام نمی گرفت. دستهایم را گرفته بود و می خواست مانع از شدت  
گرفتن بیشتر هیجاناتم شود. اما روح سرکشم سر به طغیان گذاشته بود و وضعیتی  
بحرانی در پیش بود. شاید اگر می شد و امکانش بود هرگز به آن لحظه که گفت

-عزیزم من فقط می خوام تو بهترین باشی!

و با همین یک جمله مرا بیش از پیش در خودم منهدم کرده بود بر نمی گشت.

-هیشکی نمی تونه بهترین باشه. همین تو؟ فکر می کنی بهترینی؟ نیستی. آگه من خوب  
نبودم پس تو واسه چی عاشقم شدی؟ واسه چی با من ازدواج کردی؟ خوب به من نگاه  
کن. منو ببین. آیا من همون ماهسوویی هستم که تو دوستش داشتی؟ که تو می گفتی  
همیشه سعی کن فقط خودت باشی؟ خودم کو شروین؟ همون منی که دیوونه ی سادگی

هاش بودی . که لباس چیت گلدارش دلت رو می برد . که شیفته ی دست و پا چلفتی هاش بودی . که می گفتی با همه دخترایی که می شناسی فرق داره . کو شروین ؟ اون ماهسو کو ؟ تو من رو از من دزدیدی . اعتماد به نفسمو از من گرفتی . عزت نفسمو . دیگه نمی دونم چی خوبه چی بده ! دیگه نمی دونم چی درسته چی غلطه ؟ همه اش فکر می کنم دارم اشتباه می کنم

...

همه اش فکر می کنم از پس هیچ کاری برنمیام . حتی نمی تونم

مادر خوبی برای بچه ام باشم . چرا دیگه نتونستی منو اونجور که هستم بخوای . هان ؟ من با همین بدی و خوبی هام باهمین نقصام دیگه به چشمت نمیام و برات کم . خواستی عوضم کنی . خواستی بهترین باشم . ولی فقط از من یه عروسک ساختی . یه عروسک بی روح و دل مرده ی کوکی . که دلش برای خودش تنگ شده . برای خودش که از دست داده . منو به خودم پس بده شروین ! اگه میتونی منو به خودم برگردون ! من نمی خوام این زن بزک کرده ی عروسکی باشم . می خوام همونی باشم که بودم . گریه می کردم از اعماق سوخته ی قلبم ضجه می زدم و بر سر و دستم می کوبیدم . انگار به عزای زنی نشسته بودم که در من مرده بود . شروین ترسیده بود آن قدر که دیگه جرات نزدیک شدن به مرا نداشت . مرعوب و وحشت زده از دور نگاهم می کرد تا از طوفان خشم من در امان باشد . گریه های من تهمینه خانم و زیبا را هم هراسان به اتاق خوابمان کشاند .

آن شب مثل یک نقطه عطف تاریک بود در زندگی من که به سوگ خود از دست رفته ام نشسته بودم!

یک هفته بعد از آن شب جهنمی که من به سیم آخر زده بودم و تمام ساعاتش بر من چون اربه ای سنگین گذشت و باعث شد من و شروین باز هم از هم دور بیفتیم توی یک بعد از ظهر زگیجانی که می شد ساعت ها به منظره ی برفی پشت پنجره زل بزنی و به چیزی فکر نکنی تهمینه خانم صدایم زد و گفت

-بیا بشین با هم چای بخوریم .

زیبا و مش یوسف داشتند توی حیاط برف ها را پارو می کشیدند .بعد از سالها تهران نیم متر برف به خودش دیده بود .حواسم را از پنجره گرفتم و برگشتم و به تهمینه خانم نگاه کردم .روی صندلی گهواره ای نشسته بود .روی میز مقابلش یک قوری چینی گل سرخی بود و دو فنجان زیبا که داشت از آن بخار بلند می شد و یک ظرف پر از بیسکویت ساده.

از معدود دفعاتی بود که دلم چای نمی خواست .اما با این همه دعوتش را رد نکردم و آمدم رو به رویش روی صندلی کنار شومینه نشستم و در سکوت زل زدم به قالیچه ی پوستی که جلوی شومینه افتاده بود .کتاب سووشون را از روی پاهایش برداشت و گفت -سالی دوبار این کتاب رو می خونم .اما هر دفعه انگار برای من تازه است.

من نگاهم به لبخند بدننگ روی لبهایش بود .نمی دانم به نظرم می رسید یا واقعا صورتش بیشتر از هر وقت دیگری رنگ پریده و مهتابی بود ؟



- بعضی آدم ها هم اینجوری ان. در ظاهر قدیمی و تکراری اما تا لحظه ی آخر نمی  
شه به عمق وجودشون رسید و کشفشون کرد. همیشه حرف تازه ای برای گفتن  
دارن اگه گوش شنوایی باشه!

جمله ی آخر را با تاکید گفت. معنی حرفهایش را نمی فهمیدم. آیا منظور خاصی داشت؟ ندای  
درونم می گفت

- داره خودش رو می گه!

ناگهان برگشت و نگاه خیره ام را روی خودش غافلیماری کرد - مادر شدن چه  
حسی داره؟

کمی گیج ماندم و با مکث و تاخیر در جواب گفتم

- شبیه هیچ حسی نیست.

انگار می خواست جمله ام را تصحیح کند - شبیه

قشنگ ترین حس های دنیاست.

مکثی کرد و گذاشت لبخندش امتداد بیشتری پیدا کند.

- تو مادر خوبی می شی!

دوباره مکث کرد

- بدون خوندن اون کتاب ها.

نمی دانم چی شده بود که داشت همچین اعترافی می کرد. گوشم به شنیدن این تعریف و تمجید ها از زبان او عادت نداشت.

-حق با توهه ماهسو. ما خیلی دست کم گرفتیمت. و تو چقدر در برابر ما و زیاده خواهی های ما صبور بودی. امروز که یک

لحظه خودم رو گذاشتم جای تو. دیدم حتی برای یک لحظه هم نمی تونم تحمل کنم. من این همه صبر و حوصله ندارم. اونم وقتی بینم قراره من و از خودم بیمارین و یه آدم دیگه ای تحویلیم بدن. ما باید تو رو همونجور که بودی قبولت می کردیم. این یه فرمول ساده است. هرکی فقط تو جلد خودش قشنگه. اگه بخوایم به زور اونو توی جلد دیگه ای فرو کنیم ممکنه بشکنه و بعد هم شکل اصلیشو از دست بده هم دیگه فرم جدیدش چیز خوبی از آب در نیاد... جلد جدید آدمو اذیت می کنه. چون اندازه اش نیست. یا براش بزرگه یا کوچیک!

خب خدا رو شکر که داشتم این حرفها را از زبان او می شنیدم

.هرچند شاید کمی دیر بود اما نه آن قدر که تمام لطف خودش را از دست داده باشد. من با تاثیری عمیق ساکت مانده بودم و چیزی نمی گفتم. او خودش حجت را تمام کرده بود و حرفی برای من باقی نمی ماند

-میشه خواهش کنم برام یک لیوان آب بیاری ...

و دستش را روی قلبش گذاشت. انگار لامپ چشمانش تر کیده بود. شبیه سردابه ای تاریک شده بود. از جا بلند شدم و درحالیکه آماده ی رفتن نشان می دادم با نگرانی پرسیدم

-قرص زیرزبونتون رو هم بیارم؟

سرتکان داد که بیار. با عجله به آشپزخانه رفتم. همان موقع زیبا که از سرمای هوا شاکی بود و داشت غرغر می کرد به داخل خانه برگشت و مرا توی آشپزخانه هول و دستپاچه دید

-چی شده خانم جان؟

لیوان آب را برداشتم و قرص زیر زبانی اش را هم که همیشه سردست بود. -  
تهمینه خانم انگار زیاد حالشون خوب نیست.

و پشت سر هم از آشپزخانه بیرون رفتیم. اما وقتی برگشتم انگار به قدر تمام ثانیه های دنیا دیر کرده بودم.

تهمینه خانم روی همان صندلی بود اما انگار پیش پای ما روح از تنش پر کشیده بود دستهایش رها افتاده بود پایین. سرش هم خم شده بود و با نگاهی مات زل زده بود به کتاب سووشون جلوی پایش.

لیوان از دستم سقوط کرد و هزارتکه شد و صدای خردشدنش تمام خانه را برداشت. زیبا بر سر و رویش می زد و هوار می کشید.

نگاه شوک زده ام از خرده ریزهای لیوان جلوی پایم خیز برداشت و با ردی از بهت و ناباوری به خون داغی که از میان پاهایم روان بود خیره ماند. همه ی وجودم به رعشه افتاده بود و دستم به دیوار نرسید. پشتم که به زمین گرم خورد از پشت پرده های تاری که جلوی چشمانم افتاده بود زیبا را دیدم که گریه کنان داشت به سمت من می آمد.

\*\*\*

چمدان داشت توی دستم سنگینی می کرد. به قدر تمام روزهای غمگین رفته خسته بودم و دلیماری. و بعد از آن چله نشینی تلخ و سنگین حالا عزم رفتن کرده بودم. حتی یادم نمی آمد توی چمدانم چی ریخته بودم. شاید فقط باقی مانده هایی از خودم را. می دانستم این خانه دیگر جایی برای ماندن نیست. تنهایی حتی به با هم بودنمان هم سرایت کرده بود. پیش هم بودیم اما دور از هم و هر کدام در پیله ی سرد خودش تنها. حالا نه من آن ماهسوی گذشته بودم نه ماهسوی جدیدی که توی جلد جدیدش غریبه می آمد. می رفتم که تکه پاره های گم شده ام را پیدا کنم و باز در کنار هم بچینمشان. می رفتم که این بغض کهنه را گریه کنم و این رنج زنگار گرفته را از دلم بشویم و دور بریزم.

پشت پنجره ی حال ایستاده بود و داشت منظره ی بیرون را در

یکی از واپسین روزهای اسفندی تماشا می کرد. روی در و دیوار دل من هم مثل رخت عزایی که برتنش بود پرچم سیاه زده بودند.

پرچم تسلیت برای از دست رفتن عشقی که فکر می کردیم بی حد و حصر باشد و دست جدایی هرگز به آن نرسد.

نگاهم به صندلی گهواره ای کنار شومینه بود. تهمینه خانم را می دیدم که روی آن نشسته و داشت بی توجه به ما سووشون می خواند. انگار در یک دنیای موازی با ما داشت زندگی اش را می کرد.

حضور مرا پشت سر خودش حس کرده بود. عروسک رعنا توی دستش بود و داشت موهای کاموایش را نوازش می کرد. می گفت وقتی دخترمان به دنیا آمد اولین عروسکش عروسک مادرش باشد

ناگهان به حرف آمد و با صدای اندوه خیزی گفت

-اگه دخترمون به دنیا می اومد اسمش رو می داشتیم تهمینه.

فکر کردم تهمینه اسم قشنگیه وحتما به دخترمون می اومد.

غم که آن روزها مثل سایه در تعقیبم بود همان لحظه قلبم را توی چنگ خودش فشرد. برگشت و با تمام حسرتی که توی چشمانش سایه انداخته بود نگاهم کرد. چمدان را که توی دستم دید اولش وا رفت و بعد لبخند تلخی کنج لبهایش نشست. انگار که چاره ای نداشت جز اینکه با بی خیالی به ریش این دنیای ستمگر بخندد.

-داری می ری ؟

اشکهایم را قسم می دادم که آن لحظه خود را گوشه ی چشمانم به بند بکشند و سرازیر نشوند. دلم نمی خواست گریه ی رفتنم را ببیند.

-انگار زیاد تعجب نکردی !

-خودمم اگه می تونستم از این خونه می رفتم .از این خونه ی لعنتی که آدمهاش -  
همونا که حاضری براشون جونت رو بدی - یکی یکی راحت ترکت می کنن.  
خون با فشار توی صورتش دویده بود. -باشه برو .تو هم رفیق راه نیمه راه باش و ترکم کن.

با قلبی ریش شده و چشمان برهوت زده ای که سوز اشک داشت نگاهش می کردم  
.آدم ها با رفتارشان جای تو را کنار خودشان تنگ می کنند و بعد که تو را از ماندن  
عاصی کردند بهت برچسب رفیق نیمه راه می زنند . کلمات مثل زهر از تک زبانم شره  
می کرد

-فکر می کنم هر دومیون به یه کم تنهایی احتیاج داشته باشیم .یه  
مدت می رم .خودمو که پیدا کردم برمی گردم.

-اگه رفتی دیگه برنگرد .برای همیشه برو .هم از این خونه ، هم از قلب من!  
مثل کسی بود که حرف آخر را با چاشنی تهدید زده و حالا منتظر تصمیم من بود .لحظه  
ای دچار تردید شدم .و پای رفتنم سست شد  
.مانده بودم بین رفتن یا نرفتن .اما فقط برای یک لحظه .من تصمیمم را گرفته بودم . از  
خیلی وقت پیش .در تمام چهل و یک روز گذشته این فکر با من بود .از همان لحظه که  
فهمیدم دیگه مادر نیستم و شاید حتی از کمی قبل تر از آن .از همان روز که آن  
زن غریبه را توی آینه ی مغازه ی کفش فروشی دیدم روحسرگشته ی من از این خانه رفته  
بود و حالا می خواستم این تن خسته را به آن روح رفته برسانم.

می دانستم گاهی برای ماندن باید رفت. این آخرین انتخاب من بود .

انگار این قصه داشت به پایان خودش می رسید. و چه تلخی بی پایانی بود دوست داشتنی که هنوز در رگ و پی مان جریان داشت اما زورش به ما نمی رسید! وقتی از چشمان من مرثیه ی رفتن را شنید با قامتی شکسته پشتش را به من کرد تا کار من و خودش برای این جدایی ناگزیر راحت تر شود. حالا که گفته بود برای همیشه برو و نخواست میان ما پل برگشتی باشد مجبور بودم حلقه ام را برگردانم. وقتی از توی انگشتم بیرون می کشیدمش صدای زوزه های قلبم را می شنیدم. حلقه را روی میز گذاشتم و بعد برای آخرین بار نگاهش کردم. به امید اینکه شاید برگردد و جلوی رفتنم را بگیرد. نمی دانم آیا واقعا از ته دلم این را می خواستم یا این فقط یک احساس برانگیخته شده ی آنی بود و اصالتی نداشت. اما انگار او قبل از من حتی خودش را برای این لحظه آماده کرده بود... می رفتم اما یک گوشه ی خونین از قلبم را پیشش جا می گذاشتم.

شروین عزیزم!

بگذار تا از زندگی هم کم باشیم... آدم ها حساب نداشته هاشان را بیشتر دارند

و دور و بی خبر باشیم از هم... هیچ دردی بدتر از نزدیکی های دور نیست

تا عشق بیش از این از سکه نیفتاد... بیا داستان آشنایی را تماش کنیم .

گاهی باید چمدان خاطره ها را بست و بی خبر رفت. بی نگاهی پرافسوس به پشت

سر

جدایی پایان دوباره ی قصه ی ماست با قراری که عاشقانه نبود ...

\* \*\*فصل سوم

از صندوقخانه که بیرون آمدم رباب مثل کسی که رو به روی خودش جن دیده اول از ترس رنگ از صورتش پرید و کپ کرد بعد با تاسفی عمیق محکم زد پشت دستش.

-ماهسو جان این چه کاری بود کردی!

-راحت شدم زن دایی!

صدایم لهجه ی غریبی داشت. حتی خودم هم از شنیدنش تعجب کرده بودم.

-حیف بود. به خدا حیف بود.

-به سرم سنگینی می کرد زن دایی. خوب شد چیدمشون. موقع خواب انگار می

خواست دور گردنم بیچن و خفه ام کنن.

و نگفتم شب ها آزار صدای خیالی او راحت نمی گذارد.

"موانگوری من"

-داییت بفهمه خل می شه.

چیزی نگفتم و به راهم ادامه دادم. به وسط حیاط که رسیدم چشمم افتاد به مارجان که

سرش را به نرده های چوبی چسبانده بود و

نگاهم می کرد. طاقت دیدن آن حجم از حسرت و اندوه را توی چشمان دلسوز و

گریانش نداشتم.



رویم را برگرداندم و به طرف حوض رفتم درحالیکه لباس هایم را از خرده ریزهای موهایم می تکاندم گفتم -آب گرمه ؟ می خوام برم حمام.

\*\*\*

یک هفته بعد از برگشتنم به زیتون سر مارجان در بستر احتضار افتاد. از دست دکترها هم کاری برایش ساخته نبود. من از بالینش جنب نمی خوردم. می دانستم مرگ جایی همان نزدیکی ها داشت پرسه می زد و مترصد یک فرصت مناسب بود که کار نیمه تمامش را تمام کند. نمی خواستم از واپسین لحظه های لطف حضور مارجان بی نصیب بمانم.

دستم را توی دستان پیر و چروکش گرفته بود و ول نمی کرد. از گوشه ی چشمان مهربانش گوله گوله اشک سرازیر بود. با اصوات نامفهومی سعی داشت چیزی به من بگوید. رباب می گفت -داره قربون صدقه ات می ره.

من هم دستش را نوازش می کردم و قربان صدقه اش می رفتم. دایی یوسف می گفت -دکترها امید ندارن مارجان شب رو صبح کنه.

دلم نمی خواست به رفتن مارجان فکر کنم. بیزار بودم از هرچه تنها رفتن و تنها ماندن بود.

-دکترها که خدا نیستن.

و امیدوار بودم که آن شب سیاه به صبح سپید برسد.

سرم را روی شانهِ مارجان گذاشتم تا از صدای تپشهای ممتد قلبش قوت بگیریم.

دست خشک و بی رمقش را روی سرم گذاشت و شروع به نوازش موهای کوتاه و کم پشت سرم کرد. جای نوازشهایش روی پوست سرم درد می گرفت و می سوخت. انگار ریشه های زبان بسته ی موهایم داشتند از دست بی رحمی من به او عارض می شدند. ناگهان دست مارجان روی سرم بی حرکت ماند. حس کردم قلب مارجان ناله ای کشید و بعد با تمام خستگی اش از کار ایستاد و نفس لابه لای شانه ی خس دارش بیماری کرد و دیگر بالا نیامد.

\*

روزهای اول سوگواری ام داغ این را داشتم که مارجان از غصه ی من مرد. دایی یوسف می گفت

-مارجان از خیلی وقت پیش مرده بود. فقط دلش نمی اومد ترکمون کنه.

مجلس ختم روز سوم یک تاج بزرگ از گلایول با روبان مشکی از فرستنده ای مجهول بر مزار مارجان رسیده بود. دایی یوسف و رباب مطمئن بودند که کار مهندس است.

هرچند ته دل من هم این را گواهی می داد اما پس خودش کجا بود؟ چرا خودش را نشان نمی داد؟

هنوز هیچ سراغی از من نگرفته بود. نمی دانم چرا هر روز

منتظر بودم ماشینش از پیچ نقی نمایان شود. برای همین هم چادر شب مارجان را دور خودم می پیچیدم و کز می کردم کنج دیوار و

زل می زدم به جاده .اما انگار انتظار آمدنش به سر نمی رسید.رباب دست روی شکم برآمده  
اش می گذاشت و می گفت

-زندگی بالا و پایین زیاد داره ماهسو جان .نه همیشه اون بالا می مونی .نه همیشه این  
پایین .پس غصه ی هیچی رو نخور .خدا بزرگه .

غصه نمی خوردم آن روزها من انگار خود غم بودم .نمی دانم چه مرگم شده بود .خودم  
خواسته بودم و از قبل برای همه چیز آماده شده بودم . اما باز هم انگار سرنوشت می  
خواست غافلیماریم کند .

\*

-این فقط یه انباری به درد نخوره دایی جان .به درد زندگی نمی خوره که.  
بی توجه به حرفهایش نگاهی به داخل انبار انداختم که پر بود از بیل و کلنگ و قطعات  
به درد نخور مربوط به دل و روده ی پوسیده ی کامیون محبوب دایی یوسف گفتم  
-خودم درستش می کنم .فقط بهم بگین این خرت و پرتها رو میشه جای دیگه نگه داشت  
؟

درحالیکه نگاهش با تردید روی صورتم دو دو می زد گفت -آره اون که مشکلی  
نیست می برمشون تو انباری زیر راه پله.

ولی به خدا روح مارجان الان در عذابه .دو تا اتاق خالی تو خونهافتاده .تو می خوای بیای تو  
انباری زندگی کنی .یه جور رفتار می کنی انگار با ما غریبگی می کنی .

-اینجوری راحت ترم دایی جون .خواهش می کنم اینقدر اصرار نکنید و با دلم راه بیاین .

-تو واقعا اینجوری راحتی ؟ زندگی و شوهر به اون خوبیت رو ول کردی اومدی تو این ده کوره دنبال چی می گردی ؟ تو توقصر مشیری زندگی می کردی حالا می خوای بیای تو این خرابه؟ -دایی جون!

هربار که این را به من یادآوری می کرد انگار که آرزوهای به خاک رفته ام از گورستان قلبم ناله کشان سربر می آوردند.

-خب باشه من خفه می شم و دیگه چیزی نمی گم .هرکاری دلت خواست بکن .موهات رو کوتاه کن .خطت رو عوض کن .جواب تلفن های این و اون رو نده ...تا اسم شوهرت میاد زمین و زمان رو به هم بریز ...می خوای طلاق بیماری بیماری ...می خوای بیماری بیماری .اینا اصلا هیچی .به خودت مربوطه . ولی دایی جان خودت بگو بیای تو این آلونک زندگی کنی مردم پشت ما چی می گن ؟

-بذار هرچی می خوان بگن دایی .اگر حرف مردم مهم باشه که الان حتما دارن می گن من اومدم که بشم سربرار شما.

-مردم غلط کردن .تو هیچوقت سربرار ما نیستی ماهسو.قدمت سر چشم ما جا داره.

وقتی این را گفت قلب مهربانش انگار ترک برداشت و چشمانش پر از اشک شد . پشتش را به من کرد که شکستنش را نبینم .از پشت حصارش کردم و دستهایم را دور شانه های پهنش انداختم -پس بهم کمک کن دایی جون .می خوام از نو شروع کنم .می خوام تو کنکور ارشد شرکت کنم و همین جا بگردم دنبال کار

دیگه نمی خوام برگردم تهرون . می دونم اینجا هم می تونم موفق بشم . حتی بیشتر . می خوام دوباره بشم همون ماهسوی سابق که همه می شناختن . -تو دیگه هرکاری بکنی هیچوقت اون ماهسوی سابق نمی شی .

دوباره سروشکلت عوض می شه . اما دستت به قلبت نمی رسه که زخمشو تیمار کنی ماهسو! شانه هایش داشت به نرمی تکان می خورد . مردها برای هرچیزی بی خودی هق نمی زنند وقتی گریه می کردند که دنیا در نظرشان به آخر رسیده باشد . آن لحظه شاید دنیا برای دایی یوسفم به آخر رسیده بود . وقتی که یادش به قلب شکسته ی من افتاد .

این بار سکوت کردم و چیزی نگفتم . حق با دایی یوسف بود . این یکی را دیگه قبول داشتم . قلب من دیگه آن قلب دست نخورده ی قبلی نمی شد . مثل یک چینی بند خورده بود که دیگه به کار نمی آمد . نه دورانداختنی بود و نه قابل استفاده . فقط باید بار اضافی و سنگینش را به دوش می کشیدم .

هوا هوای اردیبهشتی بود اما من هنوز انگار در زگیجان سال قبل جا مانده بودم .

شروینپیمان داشت برای بار دوم از میزان فروش نشر در نمایشگاه بین المللی کتاب تهران -که همین چند روز پیش تمام شده بود - شرح مفصلی می داد . شروین ساکت و خاموش اما با بی توجهی داشت با فندک شیرنشان نقره اش بازی می کرد . پیمان با آب و تاب از رکورد فروششان در نمایشگاه امسال گفت و منتظر دیدن واکنش او ماند اما چون او را خنثی و بی تفاوت دید کلافه از جایش بلند شد و گفت

-من برم که یواش یواش با بچه ها انبار گردونی رو استارت بزنیم...

پوفی کرد و گفت

-کسل کننده ترین بخش کارمون!

و باز هم شروین انگار نه انگار .حتی تا دقایقی بعد از خروج پیمان از اتاقش متوجه رفتنش نشد و همان طور که به یک نقطه ی نامرئی زل زده بود فکر کرد

-نباید می داشتم بره.

شیلا هم همین را می گفت .درحالیکه روی صندلی گهواره ای مادرش تاب می خورد و یک چشمش اشک بود و یک چشمش خون با سرزنش گفت

-چطور گذاشتی به همین راحتی چمدونش رو ببنده و از این خونه بره ؟

باز هم پشت پنجره ایستاده بود و نگاه بی روحش به منظره ی بیرون بود

مثل آن روز کذایی .

انگار بعد از رفتنش کاری به جز ایستادن پشت این پنجره نداشت .

-تو چشمات خوندم که دلش به رفتنه .از روزهای قبل هم معلوم

بود که می خواد بره .فقط داشت تمرین نرفتن می کرد .نخواستم بهزور نگهش دارم.

-حداقل جلوش رو می گرفتی .

-اگه دلش به موندن بود نمی رفت .لحظه ی آخر پشیمون می شد.

-وقتی از طرف تو اشاره ای ندید چرا باید پشیمون می شد .تو خیلی راحت بهش

گفتی هم از این خونه برو هم از قلب من.

شروین پشیمان بود از اینکه آن روز از سر ناراحتی و بی چارگی با خواهرش درد دل کرده بود و حالا شیلا می خواست یک به یک حرفهایش را به رویش بیاورد .  
-چی باید می گفتم .کسی که با تمام وجود دوستش داشتم داشت ترکم می کرد .  
عصبانی بودم .دلم خون بود.

لب روی لب فشرد

-لج کردم!

-اونم چه موقع بدی رو برای لج کردن انتخاب کردی !

-فکر می کردم تحت تاثیر قرار می بیماریه و از ترس اینکه مبادا از دستم بده  
از خیر رفتن می گذره.

-بعد باید می رفتی دنبالش .به هر حال اونم حق داشت .بدون اینکه متوجه باشی اذیتش  
کردی

شروین از اینکه خواهرش فعل آخر را جمع نبسته و نگفته بود اذیتش کردیم تعجب نکرد .اینجور وقت ها تمام کاسه کوسه ها سر یک نفر می شکنند و کسی خودش را شریک اشتباه تو معرفی نمی کند .

-آره حق داشت ولی نباید تو اون موقعیت که خودش می دونست چه حالی ام با بی تفاوتی چمدونش رو ببنده و بره .من هم مادرمو از دست داده بودم هم دخترمو .و اون با رفتنش این سه گانه ی غمناک رو تکمیل کرد برام.

خودش هم متوجه بود به هنگام گفتن دخترم فکش لرزید و چشمانش نمناک شد. شیلا محض یادآوری گفت-اون فقط یه جنین سه ماهه بود

-اما من داشتم روز و شب تو خیالم باهاش زندگی می کردم.

شیلا آه کشید و حرکتش را روی صندلی گهواره ای تندتر کرد -آگه همون لحظه رفته بودی دنبالش شاید الان وضعیت هردوتون فرق می کرد.

-یه دلم می گفت برو دنبالش نذار بره .تو دوستش داری و بدون اون نمی تونی ...یه دلم می گفت بذار بره .حالا که نمی خواد بمونه پیشت .حالا که دیگه دوست نداره .همون بهتر که بره.

و یاد لحظه های رفتنش که افتاد قلبش چروک شد و سوز دردناکی توی شانه اش پیچید .  
-اما ماهسو دوست داشت...

-مطمئن نیستم .

شیلا ولی انگار مطمئن بود

-به خاطرت این همه خودش رو تغییر داد!

شروین زیر لب زمزمه کرد

-کاش نمی داد.

شیلا برو بر نگاهش می کرد. -حالا می خوای چکار کنی ؟ واقعا می خوای براش درخواست

طلاق بفرستی ؟



شروین نفس عیقی کشید و ساکت ماند. شیلا پوزخند زنان گفت - از یه طرف واسه فوت مارجان حلقه ی گل می فرستی و از طرف دیگه درخواست طلاق! آدم نمی دونه کدوم رو باور کنه.

شروین بعد از مکث طولانی اش آرام گفت

-بالاخره باید تکلیفمون معلوم بشه. همه ی حق و حقوقش رو هم می دم.

-واین یعنی قبول اینکه حق با من و مامان بود اینکه از همون اولش می گفتیم ازدواجتون اشتباهه!

شروین برگشت و با تغییر نگاهش کرد. شیلا خیره سرانه سرتکان

داد و از نگاهش نگریخت. شروین بدون اینکه بتواند خواهرش را از حرفی که زد پشیمان کند دوباره رویش را به سمت پنجره کرد شیلا دوباره آهی کشید و گفت

-نمی دونم اگه مامان الان زنده بود چه توصیه ای بهت می کرد!

شاید بهت می گفت

عجله نکن و زود تصمیم نییماری. به خودتون یه فرصت دیگه بده. آره مامان همینو بهت می گفت. چون دوست نداشت زندگیت راحت از هم پیاشه. منم همین رو بهت می گم. اگه هنوز دوستش داری لجبازی و غرورت رو بذار کنار. شاید تعجب کنی که داری اینو از من می شنوی. ولی باید بگم ماهسو ارزششو داره. که به خاطر برگردوندنش به زندگیت یه بار دیگه تلاش کنی. والا تلافی کردن خیلی راحتته. اما اینکه بعد از تلافی خودت از کاری که کردی چقدر راضی هستی معلوم نیست. شاید

بعد سخت پشیمون بشی .اونوقت دیگه نمی تونی برگردی به این لحظه .همون طور که هرکاری کنی نمی تونی به لحظه ای برگردی که ماهسو چمدونش رو بسته بود و تو راحت راهو براش باز گذاشتی که بره.

-یه چیزی که خیلی داره اذیتم می کنه می دونی چیه ؟وبرگشت و از روی شانه زل زد به چشمان غمناک خواهرش و با لحن شاکی و حسرت آلودی ادامه داد  
-اینکه این چند وقت بدون من چطور گذرونده ؟ حتما براش خیلی راحت بود که خطش رو عوض کرد و بی خیال همه چی شده .درحالیکه من اینجا بدون اون...

چهره اش از درد مبهمی که توی جانش بود در هم پیچید و رگهایش بیرون زد .طاقت نگاه های پرترحم خواهرش را نداشت .دوباره پشتش را به او کرد و سرش را میان دستانش گرفت .شیلا متفکرانه گفت

-فراموشی برای یه زن راحت اتفاق نمی افته .یه پروسه ی سخت و طولانی مدته.

ما که نمی دونیم داره به ماهسو چطور می گذره .شاید اونم ناراحته از اینکه جلوی رفتنش رو نگرفتی !

شروین مثل یک تکه سنگ ساکت و خاموش به نظر می رسید اما در سرش فکر وحشیانه ای داشت سونامی به پا می کرد

-آگه به دوری از من عادت کرده باشه چی ؟

این فکر او را می ترساند. صدای شیلا از مرز افکارش گذشت -دلم برای مامان خیلی تنگ شده!

مکثی کرد و بعد دوباره گفت

-آدم ها خیلی عجیبین. تا وقتی با همن قدر همو نمی دونن. من خودم فکرشم نمی کردم یه روز دلم از نبودن ماهسو تو این خونه بییماریه .

شروین با تعجب نگاهش کرد. شیلا چشمانش را بسته بود و انگار رفته بود توی خلسه.

\*\*\*

زودتر از همیشه به نشر رفته بود تا به کارهایش سرو سامان بدهد و بعد با وکیلش ملاقات کند. اما از آسانسور که بیرون آمد دید در سالن باز است و صدای گفتگوی پارمیدا با چند نفر دیگر می آید .

-راسته که تو این دنیا هیچ کاری بی جواب نمی مونه. خیلی زود خون خانم صاحی دامنشون رو گرفت. اول که بچه شون سقط شد بعد هم که ماهسو ول کرد رفت . احتمالا به زودی خبر طلاقشون هم می پیچه .

-ازدواجشون از اول هم اشتباه بود. هیچیشون به هم نمی خورد آخه

-حالا تو از کجا مطمئنی که ماهسو ول کرده رفته. شاید رفته دیدن خانواده اش!

-نه بابا. خودم اون روز پشت در شنیدم. مشیری داشت با پیمان درد دل می کرد. می گفت  
خطشم عوض کرده که باهاش تماس نبیماریه .  
-واقعا باید دکترای فالگوشی رو بدن به تو پارمی .  
-دیگه چه کنم تخصصمه دیگه .

صورت شروین از خشم برافروخته بود و مشت هایش گره خورده . کاردش می  
زدی خونش نمی زد بیرون . زیر لب غرشی کرد و  
لعنتی گویان با قدم های بلندی وارد سالن شد و با ورود غیرمترقبهاش دخترها انگار که گاز  
اشک آور زده باشند به سرعت برق و

باد از هم متفرقه شدند و به دنبال سلامی کوتاه از پیش چشمانش گریختند . حالا فقط  
پارمیدا مانده بود و نگاه غضبناک رییس که مثل شمر بالای سرش ایستاده بود . شروین  
بدون اینکه حرفی بزند یکی از سربرگ های مخصوص نشر را برداشت و تند تند شروع  
به نوشتن کرد . بعد هم امضایی پای نامه گذاشت و آن را به طرف پارمیدا گرفت که با بیم  
و امید نگاهش می کرد . لابد توی دلش خدا

خدا می کرد که او تمام حرفهایش را نشنیده باشد.

-همین حالا خودت رو به حسابداری معرفی کن خانم متخصص در امور فالگوش!

و تا پارمیدا خواست عز و جز کند مشتش را روی میز کوبید -همین حالا!

و این یعنی حکمش بی چون و چرا و لازم الاجراست.

پارمیدا موش شد و تند تند شروع به جمع کردن وسایلش کرد . در حالیکه زیر لب و یواشکی داشت به زمین و زمان بد می گفت.

شروین در حالیکه داشت شماره ی وکیلش را می گرفت وارد اتاقش شد

- سلام .قرار امروز کنسله ...دارم راه می افتم که برم شمال ...آره بیهویی شد ...فعلا برای درخواست طلاق دست نگه دارین و اقدامی نکنین...فعلا بله ...همه چیز بعد از اینکه از شمال برگشتم معلوم

می شه ...اوکی ...خبرتون می کنم...

خبر رفتنش را تلفنی به شیلا داد و از او خداحافظی کرد . تمام راه را تخت گاز رفت و فقط یک بار مجبور به توقف در جایگاه پمپ بنزین شد .وقتی می خواست برای پرداخت پول پمپ بنزین کارت بکشد عکسی از توی کاور کیف پولش افتاد زمین .خم شد .برش داشت .عکس کودکی ماهسو بود .با چهره ای گریان و لباسی که رویش لک خورش افتاده بود همان عکسی که قبل از نامزدی و

ازدواجشان شب ها باید آن قدر نگاهش می کرد تا خوابش میبرد.دستی با حسرت روی موهای فر و پرپشتش کشید .

هنوز صدای فریاد ماهسو توی گوشش بود

-تو اعتماد به نفسمو از من گرفتی ...عزت نفسمو ...دیگه نمی دونم چی خوبه چی بده ؟ نمی دونم چی درسته ؟ چی غلطه ؟ -آقا کارتتون!

با حواس پرتی به مرد مقابلش نگاه کرد و کارت بانکی اش را از

او پس گرفت. وقتی پشت رل نشست و داشت بدن بندش را می بست با خودش گفت

-چرا حواسم نبود چه بلایی سرش میارم؟ و بعد باز یادش به لحظه های رفتنش افتاد

-چطور دلش اومد منو تو اون وضع تنها بذاره بره؟ حتی وقتی بهش گفتم هم از این خونه برو هم از قلب من اعتنایی نکرد. حلقه اش رو درآورد و راهشو کشید و رفت! با تمام حرصش حلقه اش را که به گردن آویزش انداخته بود توی دستش مشت کرد -رفت چون دیگه دوستم نداشتم!...

و مثل همیشه این نتیجه بیماری ذهنی مثل طوفانی سهمگین تمام قلبش را درنوردید. بی قرار و زار ولوم ضبط را بالا کشید تا دیگر صدای آزاردهنده

ی افکارش را نشنود

\*\*\*

دایی یوسف بالاخره توانسته بود یک پراید بخرد. مدل پایین بود اما روی هم رفته بد نبود و به آرزویش رسید. می گفت

-وقتی من نیستم کار داشتی می تونی بشینی پشت فرمونش و بری باهش بیرون. یا زن داییت رو ببری پیش دکترش یا باهم برین بازار...راحت شدیم.

دیروز برای اولین بار نشستم پشت فرمان و با رباب رفتیم گوشه و کنار زیتون سر تاب خوردیم. رباب هیجان زده بود و می گفت -مثل بچه ها ذوق دارم. خسته شدم

بس که سوار کامیون شدم و تالاق تالاق رفتیم اینور و اونور و دل و روده مون اومد تو  
دهنمون

امروز هم رفتم رشت. می خواستم از کتابفروشی کتابهای مربوط

به کنکور ارشد را بپیمایم. به رباب نگفته بودم. دلشوره دوری راه را داشت. گفتم  
می روم تا رودبار. فقط به دایی یوسف تلفنی خبر داده بودم. با دلسوزی سفارش کرد  
مواظب باشم وبا سرعت نروم.

باور نمی کردم دوباره بتوانم با آرامش رانندگی کنم. اما خیلی زود دلهره ام ریخت و  
هرچه از زیتون سر دور تر شدم تسلطم بر فرمان بیشتر و بیشتر شد. مثل اولین تجربه  
ی کوتاه رانندگی ام با آن ماشین قرمز لاکچری شیرین بود.

علاوه بر کتاب های کنکور ارشد چند جلد کتاب آموزشی زبان انگلیسی و فیلم و نوار  
هم خریدم. خیال داشتم برای دخترپسر بچه های زیتون سر کلاس زبان بگذارم. با  
دایی یوسف و رباب حرف زده بودم. گفتند فکر خوبیست. دایی یوسف می گفت

-ولی فکر نکنم بهت پولی بدن. گفتم

-فقط به خاطر پولش که نیست... خودم هم بهش احتیاج دارم. اما رباب مطمئن بود که بچه ها  
حتما در ازای استفاده بردن از این کلاس برایمان شانه شانه تخم مرغ می آوردند.

می خندید و می گفت

-دیگه بازار محلی رو قرق می کنیم ...

از بازار محلی رشت یک ماهی دودی و مقداری آرد برنج هم خریده بودم. رباب هوس نان برنجی کرده بود. یادم آمد باید یک رل کاغذ دیواری هم بخرم برای پوشش دیوارهای اتاقک گوشه‌ی حیاط پشتی که به کمک دایی رسول طی یک هفته آماده اش کرده بودیم. طرح کاغذ دیواری از گل و بوته بود که من عاشقش بودم. حواسم به موجودی حساب بانکی ام هم بود. با صرفه جویی باید تا فصل برداشت زیتون مدارا می کردم.

توی خیابان از دور مردی را دیدم که خیلی شبیه شروین بود. اصلا انگار خودش بود. کت و شلواری و با همان ژست خاص داشت تنهایی قدم می زد. قلبم به تپش افتاده بود و خون داغی به صورتم دوید. گفتم نکند خودش باشد و دورادور مواظب من است و من بی خبر باشم. مشتاقانه به طرفش رفتم. اما هرچه رفتم جلوتر آن تصویر آشنا داشت مخدوش تر و غریبه تر می شد. تا جایی که از آن همه بی شباهتی و خطای دردناک چشمانم مبهوت ماندم و لبخند به لبهایم ماسید. او نه تنها شبیه شروین نبود بلکه پیرمردی بود شصت و اندی ساله که در امتداد نگاهی متعجب از کنار من که با حالتی مایوس و وارفته نگاهش می کردم آرام و بی خیال گذشت.

و من که هنوز در رویای این دیدار شیرین با شروین خیالی ام بودم با دلی گرفته و تنگ همان جا روی همان نقطه ماتم برد. دقایقی

چند...! وقتی به خانه برگشتم تا قسم نخوردم رباب باورش نشد که خودم

تنهایی رفتم تا رشت و برگشتم.



-خاله ما چرا باید انگلیسی یاد بگیریم؟ به چه دردمون می خوره؟

-خاله ما چرا باید به گربه بگیریم کت؟ گربه که قشنگتره!

-خاله حالا اگه ما زبان انگلیسی یاد گرفتیم بعد حتما باید به کشورهای خارجی

سفر کنیم؟ آخه ما پول سفرشو نداریم که!

-خاله انگلیسی ها سختشون نیست به چتر می گن... آمبر.. آمبرولا

؟

-خاله...

زبان آموزان نوجوان من هر روز پر از سوال و هیجان و اشتیاق بودند و من سعی داشتم اهمیت یادگیری زبان انگلیسی را در زندگی امروز برایشان روشن و تفهیم کنم. وقتی شروع به صحبت می کردم مات و مبهوت نگاهم می کردند و می گفتند آرزو دارند یک روز مثل من بتوانند مثل بلبل انگلیسی حرف بزنند و من خوشحال بودم از اینکه می توانستم الگویشان باشم. شب ها تا دیر وقت بیدار می ماندم و درس می خواندم. روزها هم

علاوه بر کارتدریس زبان به رباب در اداره ی امور منزل کمک می کردم. خودم را به هر نحوی مشغول نگه می داشتم که کمتر به او فکر کنم. به او که گفته بود

"اگه رفتی دیگه برنگرد. برای همیشه برو. هم از این خونه. هم از قلب من!"

می دانستم بیکار که بمانم باید یک گوشه بنشینم و غصه بخورم. دایی و رباب نگران آینده بودند و اینکه اگر کارمان به طلاق کشید چه؟ خودم هنوز به جواب این سوال

مهم و خطیر نرسیده بودم اما مطمئن بودم با طلاق ما زندگی ادامه پیدا می کرد و راه خودش را می رفت و من شاید تا مدت ها غمگین و افسرده سرم را توی لاک خودم می کشیدم و با کسی در مورد این شکست و تجربه ی تلخ عاطفی که نصیبم شده بود حرف نمی زدم. اما بالاخره یک روز همه چیز برای من تمام می شد و من خسته از غصه خوردن و درخود افسردن

مجبور بودم دوباره به زندگی عادی برگردم و مثل همه ی آدم ها تمرین فراموشی کنم.

باید رباب را پیش دکترش می بردم. ساعت دوازده ونیم نوبت ویزیتش بود. زودتر به کارهای خانه رسیدیم و ناهارمان را هم آماده کرده بودیم. رباب را مجبور کرده بودم که عادت کند به محض نشستن روی صندلی بدن بند ایمنی اش را ببندد.

تازه پیچ نقی را رد کرده و توی سرازیری افتاده بودیم که ناگهان یک دسته گاو رم کرده خودشان را بی محابا به دل جاده زدند. رباب از ترس تصادممان با گاوها جیغ کشید و یا خدا گویان خودش را محکم به صندلی چسباند. من فرمان را چرخاندم و با تغییر مسیر به موقع از برخورد با گاوها جستمیم اما خودمان را در

معرض تصادف با ماشینی که داشت با سرعت از روبه رو می آمدو برایمان بوق کشدار و چراغ اعلان خطر می زد قرار دادیم

.رباب درعرض چند ثانیه اسم تمام امام زاده هایی را که می شناخت تند تند به زبان آورد و از تمامشان با استغاثه تقاضای امداد و یاری کرد. ماشین رو به رو هم فرصتی

برای تغییر مسیر نداشت چون از یک طرف در هجوم گاوهای رم کرده بود و از طرف دیگر ماشین ما صدای جیغ خوفناک لاستیک های هردوماشین کل زیتون سر را برداشته بود. درست در لحظه ی شاخ به شاخ شدنمان بود که من دل و جراتی به خرج دادم و به شانه ی ناهموار جاده زدم بعد با تمام قدرتم دوباره پایم را روی ترمز کوبیدم. ماشین بعد از تلو تلوی بسیار و تکان های شدید بالاخره در یک متری یک درخت زیتون تناور از حرکت ایستاد

نفس هایم از ترس به شماره افتاده و قلبم داشت توی حلقم می زد.

بیشتر از هرچیزی نگران رباب و بچه اش بودم. روی صندلی تقریباً بی حال افتاده بود. با رنگی پریده و دهانی باز و نگاهی که با رعب و هراس به درخت مقابلش زل زده بود. لابد داشت پیش خودش می گفت اگرچه از دست گاوها و آن ماشین قسر در رفتیم ولی برخورد با این درخت حتماً به کشتنمان می داد. تکانش دادم و پرسیدم -خوبی؟

نمی دانم شاید فقط برای اینکه خیال مرا راحت کند با تمام ضعفی که داشت سرتکان داد که خوبم. دستم را روی پیشانی عرق کرده اش گذاشتم. نگران بودم مبادا این هول و ولا باعث شود اتفاق ناخوشایندی که برای من افتاد خدای نکرده این بار برای او تکرار شود. استارت زدم اما فقط صدای جیر جیر تند چرخها را می

شنیدم. ماشین توی چاله بیماری افتاده بود و از جایش تکان نمی خورد

درمانده و بی رمق از ماشین پیاده شدم که بینم اوضاع از چه قرار است. گاوها هنوز وسط جاده بودند و آن ماشین هم کمی جلوتر متوقف شده بود. ماشین شاسی بلند و مشکی بود و آشنا می زد ولی خب این دلیل نمی شد که توی آن شرایط بحرانی ذهن مغشوشم برای خودش خیال پردازی کند که نکند او باشد!

مسیر آن قدر ناهموار و پرچاله چوله بود که باورم نمی شد بعد از انحراف از جاده ی اصلی موفق شده ام ماشین را صحیح و سالم متوقف کنم. بعد ها دایی یوسف می گفت خیلی شانس آوردید که ماشین چپ نشد.

در عقب را باز کردم تا از توی کیفم موبایلم را در بیاورم و با دایی یوسف تماس بگیرم. رباب ناله کنان گفت

-چرا راه نمی افتم ماهسو جان؟

سعی داشتم با آرامش خاطر جوابش را بدهم که دچار استرس بیشتری نشود

-فکر کنم پنچر شدیم زن دایی! می خوام زنگ بزنی دایی جون بیاد

-ای وای! اون الان تو دل کوه و بدنه. معلوم نیست اصلا موبایلش آنتن

بده...

و دستش را روی دلش گذاشت

- گاوهای بی صاحب از کجا پیداشون شد یهو ریختن تو جاده! ایخدا نزدیک بود وسط گاوها و اون ماشین له بشیم ...

من موبایلم را در آوردم و در جوابش گفتم

-خدا رو شکر که به خیر گذشت...

داشتم شماره ی دایی یوسف را می گرفتم که صدای آشنایی از پشت سرم گفت

- به موقع و عالی پیچیدی!

مثل برق گرفته ها برگشتم و نگاهش کردم. باورم نمی شد کسی که مقابل خودم می دیدم و چنین بی پروا تعریف رانندگی ام را کرده بود او باشد. شروین. که با سیمایی خشک اما نگاهی دلواپس داشت من و ماشین را با هم برانداز می کرد. نمی توانستم به چشمان خودم اعتماد کنم. می ترسیدم باز هم دچار خطای دید و اوهام شده باشم.

تازه فهمیدم چقدر دلتنگش بودم و این مدت به روی خودم نمی آوردم. آن قدر که حتی همین حالا که پیش رویم ایستاده بود قلبم از فشار دلتنگی داشت از قفسه ی شانه در می آمد. دیدار غیرمترقبه ی عجیبی بود. بدون سلام و احوالپرسی با یک دنیا حرف ناگفته در دلمان به هم رسیده بودیم. من همه تن چشم شده بودم و نگاهش می کردم و او بی توجه به بهت و حیرتم نگران گفت \_طوریتون که نشد؟

گفت و فارغ از غوغایی که از این دیدار ناگهانی توی دلم به راه افتاده بود چرخ می دور ماشین زد و به رباب که داشت از پشت شیشه هاج و واج نگاهش می کرد با تکان سر سلام داد. نمی دانم چرا جای حرف زدن بغض کرده بودم. انگار تازه هول

تصادف به جانم افتاده بود. اگر ماشین هامان به هم می خوردند چی؟ وای خدایا نه حتی تصورش را هم نمی توانم بکنم.

-باید بکسلتون کنم.

با اشاره به رباب گفتم

-زن داییم بارداره و بدجوری هول کرد. می ترسم... صدایم لرزید و با قلبی مچاله رو به خفگی رفتم. یاد آن اتفاق شوم

مثل تفنگ سرپر وقت و بی وقت تمام وجودم را تیرباران می کرد. خیسی اشک که توی چشمانم دوید. او نگاه متاثرش را از من دزدید. سایه ی محوی از غم چهره ی او را هم پوشانده بود. این یک خاطره ی دردناک مشترک بود. یک زخم عمیق التیام نشدنی که رو به کهنگی می رفت و هرچقدر هم که از هم دور و جدا می ماندیم این درد همیشه مشترک می ماند و یادآوری اش یک نقطه از قلبمان را به سوزش می انداخت.

-ماشینو میارم پایین. که اول زن داییت رو برداریم و ببریم پیش دکتر.

مکثی کرد و بعد یک نگاه دوباره به ماشین انداخت

-بعد میایم ماشینت رو بکسل می کنیم.

نمی دانم چرا داشتم تو این هیرو ویری به او توضیح می دادم

-ماشین من نیست. ماشین دایی یوسفه!

رباب را پشت ماشین او خوابانیدیم و بعد با سرعت به طرف رودبار رفتیم. تمام راه هردو ساکت بودیم و تظاهر کردیم تحت تاثیر حضور هم نیستیم.

گاهی فقط از گوشه ی چشم مثلا به طرز نامحسوس به هم نگاه می

کردیم. انگار که می خواستیم یواشکی ببینیم طرف مقابل این مدت چقدر

ظاهرش تغییر کرده ؟ تکیده و رنجور شده یا انگار نه انگار. زور

این رنج دوری به او نرسیده و همه چیز عادی به نظر می رسد. نمی دانم من به

چشمش چطور می آمدم ؟ اما او چهره اش لاغر و استخوانی تر به نظر می رسید و

نگاهش از همیشه نافذتر !

حلقه را توی دستش ندیدم. گاهی حواسم می رفت پیش زنجیری که به گردن داشت. خیلی

دلم می خواست حلقه ها را به گردنش آویخته باشد. اما یقه اش بسته بود و چیزی از آن

زیر پیدا نبود.

دکتر بعد از سونوگرافی اطمینان داد که خطری بچه و رباب را تهدید نمی کند و شکر خدا

وضعیت مادر و بچه هردو درحالت عادیست. با این حال سفارش کرد که ظرف یکی دو روز

آینده مراقب اوضاع باشیم و در صورت مشاهده هر مورد مشکوکی در اسرع وقت به او

مراجعه کنیم.

وقتی من و رباب از اتاق دکتر بیرون آمدیم او را یک گوشه ی خلوت از سالن دیدیم که

دست به شانه ایستاده بود. فکر می کردم ترجیح می دهد توی ماشین منتظر بازگشت

ما بماند. اما ظاهرا نگرانی او را دنبال ما کشانده بود. رباب که تازه سر حال و روبه راه

شده بود با او خوش و بش صمیمانه ای کرد و بعد از لعنت فرستادن به آن گاوهای "بی صاحب" خدا را شکر کرد که دو ماشین به هم برخورد نکرده اند.

بین راه با دایی یوسف تماس گرفتم و منهای قضیه ی دیدار تصافی با شروین بقیه ی ماجرا را برایش شرح دادم و خیالش را از بابت رباب و بچه هم راحت کردم.

گفت در راه بازگشت به خانه است و حتما باید برای رفع بلا خروسی چیزی قربانی کند. رباب از پشت سر با صدای بلندی که به گوش دایی یوسف برسد با خنده گفت - خروس چه قابله ته جان قربان! باید برای سرسلامتی بچه اتگوسفند قربونی کنیم!

حواسم به نگاه های سوزناکش به خودم بود. حتما او هم داشت آن لحظه با حسرت به این فکر می کرد که اگر دخترمان از دست نرفته بود ما هم حتما برای سرسلامتی اش گوسفند قربانی می کردیم.

اول رباب را به خانه رساندیم و بعد رفتیم سراغ ماشین دایی یوسف که قرار بود او با ماشین خودش بکسلش کند. یک بار همه چیز را با دقت چک کرد و بعد گفت - فکر کنم پلوس چرخ های عقب شکسته.

و بعد از اینکه فرمان را بررسی کرد و مطمئن شد مشکلی ندارد تسمه ی نواری را روی قلاب سپر ماشین نصب کرد به من گفت - برو بشین پشت فرمون.

نشستم پشت فرمان و به شکل خودجوش و بدون اینکه احتیاج به یادآوری او داشته باشم ترمز دستی را خواباندم و دنده را روی خلاص گذاشتم. برای لحظه ای از کار من شگفت زده ماند. انگار



انتظارش را نداشت خودم این چیزها را بدانم.

شاید می خواست قبل از حرکت توصیه هایی هم به من بکند. اینکه چطور با فرمان کار کنم و با چه فاصله ی مطمئنی از او حرکت کنم و کی بزنم روی ترمز و غیره و غیره. اما بعد نمی دانم چی شد که پشیمان شد و فقط به گفتن

-مواظب خودت باش!

اکتفا کرد. و بعد رفت و پشت فرمان ماشین خودش نشست.

بالاخره موفق شدیم ماشین را از چاله ای که توش افتاده بود دریاوریم. من فلاشرها را قبل از او روشن کرده بودم و حواسم بود که درست در مسیر او و پشت سرش حرکت کنم و توی سرایشی ها به آرامی ترمز را فشار می دادم تا با ماشین او برخورد نکنم. می دیدم که با نگاهش از آینه مراقب من است و...

تمام رفتارها و حرکات ماشین و مرا زیر نظر دارد. انگار این

دومین آزمون رانندگی ام بود و سخت ترینش و من مصمم بودم که از این آزمون موفق و سربلند بیرون بیایم.

ماشین را به نزدیک ترین مکانیکی رساندیم و بعد با هم دوباره راهی زیتون سر شدیم. کمی سر درد گرفته بودم و دلم یک نوشیدنی خنک می خواست. نمی دانم تا کی قرار بود با هم حرف نزنیم. من که برای شنیدن حرفهایی که او از من دریغش می کرد بی قرار بودم. خواستم شانسم را برای آغاز یک گفتگوی طولانی امتحان کرده باشم.

-چی شد که یکهو از این ورا پیدات شد ؟ گفتم شاید یادت رفته اینجا یه ویلا داری که به امان خودش ول شده.

نگاهش صاف و مستقیم به روبه رو بود. صدایش انگار از جایی دور به گوش می رسید

-خودمم نمی دونم چی شد که یهو زد به سرم پیام. ولی انگار اومدم خوش یمن نبود. نزدیک بود با هم سانحه ی وحشتناکی رو رقم بزیم. -تقصیر تو که نبود انگار داشتم دلداری اش می دادم

-به قول رباب تقصیر اون گاوهای بی صاحب شده بود!

-به هر حال نزدیک بود دو ماشین به شدت به هم بخوره. کی می دونه بعدش چی می شد ؟ پوزخندی زدم و گفتم

-ما سوار یه پراید فکسنی بودیم تو با این ماشین محکم و امنت نگران چی هستی ؟

-چه برداشت سطحی و کودکانه ای! یعنی می خوای بگی من فقط نگران خودمم ؟ از لحن برآشفته اش جا خوردم. این همه عصبانیت را نمی فهمیدم .

-نه منظوری نداشتم.

این را با دستپاچگی گفتم و پشیمان از حرف زدن با او رویم را به سمت پنجره چرخاندم

-اگه اتفاقی برات می افتاد من تمام گاوهای دنیا و خودم رو نمی بخشیدم .

جمله ی امیدوارکننده و جذابی بود که اصلا انتظار شنیدنش را نداشتم .دوباره میل  
همصحبتی در من قلمبه شد

-فکر می کردم زودتر از این ها بیای !

اما باز هم با جواب تند و تیزش پشیمانم کرد -فکر می

کردی نتونم دوریت رو طاقت بیارم ؟

-فکر می کردم رفتنم رو قبول نمی کنی و به همین راحتی زیر بارش نمی ری .

-منم فکر می کردم تو از در نرفته برمی گردی ولی چشمام به درخشک شد و

تو برنگشتی .

لحنش آزرده و شاکی بود اما باور نمی کردم این همه راه را فقط

برای گلایه کردن از من آمده باشد!-من نیاز به یه کم تنهایی و خودسازی داشتم .امیدوار بودم

درکم کنی .

-تو اون شرایط من بیشتر به درک شدن از طرف تو نیاز داشتم

.اما تو مثل بزدلا فرار رو برقرار ترجیح دادی !

-رفتنم بزدلانه نبود .اتفاقا جسورانه بود .بدون اینکه خودم رو مجبور بدونم که باید با

شرایطی که برام فراهمه به ناچار کنار بیام تصمیم گرفتم که خودم رو برای مدتی از قید و

بند همه چی خلاص کنم .خیلی روش فکر کردم .تصمیم یهویی نبود.

-بله می دونم .زن ها یهو از دوست داشتن دست نمی کشن .ذره ذره آدمو از قلبشون بیرون می کنن . تو هم حتما از مدتها قبل از رفتنت داشتی این کارو می کردی!  
-نه این درست نیست.

-اگه غیر از این بود از اون خونه نمی رفتی و اینقدر راحت با شرایط جدیدت کنار نمی اومدی !

-ازکجا می دونی که برام راحت بود ؟

-بگذریم ! من برای بحث و مجادله نیومدم .

-منم دنبال معرکه نیستم .اما قضاوتت واقعا دور از انصافه.

-اینکه یه جور ترکم کردی که انگار من بدترین شوهر دنیا بودم چی ؟ دور از انصاف نیست ؟

او با عتاب و من با عذاب برای لحظاتی به هم خیره ماندیم .بعد دیگر فرصت نشد گپ بیشتری بزنیم .

توی کوچه ی خودمان بودیم و من باید پیاده می شدم .هنوز در را بسته نبسته پایش را روی پدال گاز گذاشت و بی خداحافظی از آنجا دور شد.

شروین

روی ایوان ایستاده بود و در سکوت زل زده بود به منظره ی بهاری باغ .به علف های هرزی که سرتاسر باغ را پوشانده بود و نیاز به پاکسازی داشت .به گل های شقایق که

مثل نقطه های قرمزی وسط آن همه سبز دیده می شدند و به قاصدک ها که توی دست باد رها بودند.

یادش افتاد یک روز به ماهسو گفته بود

"می ترسم از روزی که من تنها روی این ایوون ایستاده باشم و تو نباشی!"

دلش از واقعیت پیدا کردن این پیش بینی ترسناک گرفت و ناگهان حس کرد سردش شده!

خودش را حصار زد و بعد برای بار هزارم فکر کرد

-آگه نمی تونست ماشین رو کنترل کنه و ماشین چپ می شد چی؟ دستش را به ستون زد و برای هزارمین بار تحت تاثیر این فکر عصبی شد و تشویش مثل موریانه توی جانش افتاد. هرچند توی دلش او را به خاطر مهارت در کنترل ماشین و آن انحراف به

موقع و موفقیت آمیز تحسین می کرد اما از آنجا که ذهنش از احتمالات ترسناک دست نمی کشید آن را یک مخاطره بزرگ می دانست که با یک معجزه شگرف ختم به خیر شده بود.

چهره ی ترسیده ی ماهسو مقابل چشمانش بود. چقدر از دیدنش جا خورده بود! مثل خودش! وقتی که چشمانش به او شهادت می دادند که راننده ی پراید همان زن که با رانندگی جسورانه اش از یک تصادم مرگبار گریخته بود کسی جز ماهسوی خودش نیست. حتی وقتی خودش را با ناباوری به او رساند و از نزدیک با او مواجه شد باز هم انگار که داشت آن صحنه را توی خوابش می دید.

"چرا اینقدر روسریش رو کشیده بود جلو؟ قبلا اینقدر با حجاب

کامل نبود. همیشه موهای فرش از گوشه و کنار روسریش ول بودن تو صورتش... نمی دونم از دیدنم خوشحال بود یا فقط تعجب کرده بود؟ "

حالا دستش را مشت کرده بود و آرام می زد به ستون

" هنوزم از دستش عصبانی ام! نمی خوام بفهمه زندگیم بدون اون چه جهنمیه! حالا که بدون من حالش خوبه و بود و نبودم براش فرقی نداره. "

از آن پایین صداهایی به گوش می رسید. با کنجکاوی

دوربینش را که به گردنش آویزان بود مقابل چشمانش گرفت و با دقت مشغول تماشا شد. ماهسو را دید که از یک اتاقک شبیه انباری بیرون آمده بود و داشت با چند دختر و پسر ده دوازده ساله حرف می زد. صدای خنده های بچه ها را می شنید اما او دوربینش را فقط روی چهره ی ماهسو زوم کرده بود. یک شومیز ساده ی

قرمز تنش بود و

روسری خال خال سفید بر سر داشت و باز هم آن را تا روی پیشانی اش جلو کشیده بود. صورتش شکفته بود و چشمانش زیر برق آفتاب می درخشید. با لبخند زیبایی بر لب داشت به صحبت

های یکی از پسر بچه ها گوش می داد. " این بچه ها اونجا چی کار دارن؟ چی بهم می گن؟ "

دیروز هم آن ها را دیده بود که از همان اتاقک آمده بودند بیرون. توی آن اتاقک چه خبر است؟ خیلی دلش می خواست می دانست

شب گذشته که تا دیروقت روی ایوان نشسته بود چراغ اتاقک روشن بود و از تصور اینکه او شب ها تک و تنها توی آن انباری می خوابد داشت دیوانه می شد. آن قدر که نزدیک بود به سرش بزند که شبانه به دیدنش برود. از فکر و خیال خواب از سرش پرید و یادش نمی آمد

چقدر بعد از اینکه چراغ انباری خاموش شد بیداری کشیده و کی روی همان صندلی خوابش برده!

بچه ها داشتند از او خداحافظی می کردند و ماهسو هم داشت برایشان دست تکان می داد و آن قدر به تمایشان ایستاد تا بچه ها از در چوبی خانه ی دایی یوسف بیرون رفتند. بعد سریع چرخید و نگاهی به این طرف انداخت. جوری که شروین با دستپاچگی فکر کرد نکند از آن فاصله می تواند او و دوربین توی دستش را ببیند. تندى دوربین را پایین انداخت و وانمود کرد که حواسش جای دیگریست. و بعد عقب گرد رفت و روی صندلی افتاد.

بعد دیگر ماهسو را ندید و نمی دانست باز وارد همان اتاقک انباری شده یا به خانه ی دایی اش رفته و چقدر از این بی خبری عصبانی بود.

همان روز تلفنی به شیلا گفت

-شاید فردا برگردم تهران. اینجا موندنم چیزی جز عذاب بیشتر نصیبم نمی کنه.

-هنوز باهاش حرف نزدی؟

- سرش شلوغه. اصلا یادش به من نیست .

- یعنی چی سرش شلوغه ؟

- نمی دونم. فقط می دونم داره زندگیش رو می کنه. یا داره تمرین

می کنه که بدون من به زندگیش ادامه بده. -از کجا می دونی ؟ شاید اینها همه اش تصورات توئه. باهاش

حرف بزنی. دست کم قبل از اینکه تصمیم بیماری بر گردی باهاش حرف بزنی.

-اون دیگه دوستم نداره شیلا. حس می کنم اصلا از اول هم دوست داشتنی درکار نبود.

-نمی دونم چی بگم ؟ فقط به این فکر کن که شاید داری اشتباه می کنی شروین .

-خسته ام! ذهنم دیگه نمی کشه ...باید یکی دو کارگر بگیریم یه

دستی به سر و گوش باغ بکشن. بعدش برمی گردم.

\*\*\*

دایی یوسف علی الحساب خروسی قربانی کرد و قول داد بعد از به دنیا آمدن

دخترشان (که قرار بود به یاد مارجان اسمش را مارجان بگذارند ) گوسفندی ذبح کنند

برای سرسلامتی !

ایستاده بود بالای سرم

-از صبح دوسه تا کارگر تو باغ مهندس و دارن یه کارهایی می کنن. خدا رو شکر

که کارگرها غریبه ان و فضولی نمی کنن که ببینن چه خبره!



مکثی کرد و لنگ توی دستش را به گردنش انداخت بعد یک سطلآب برداشت که برود  
پرایدش را که شب گذشته از مکانیکی برگردانده بود با آب و دستمال بشوید با کمی تردید  
گفت - می خوام من برم باهش حرف بزنم ؟ سرتکان دادم

-نه .اگه حرفی داشت خودش می اومد می زد .ولی الان سه روزه که از اومدنش می  
گذره و خودش رو بهم نشون نداده.

و توی ذهنم ادامه دادم

" نمی دونم تا کی قراره با دوربینش یواشکی منو پیاد و نیاد جلو ؟

" رباب

گفت

-شاید خجالت می کشه!

آهی کشیدم و گفتم

-از چی ؟ اون روز که منو رسوند گفت برای بحث و دعوا نیومدم

.اومدم که تکلیفمون رو روشن کنم.

نگاه نگران دایی یوسف روی صورتم دودو می زد

-منظورش از روشن کردن تکلیف که حتما طلاق نیست .

جمله اش بیشتر سوالی بود تا اینکه یک جمله ی ساده ی خبری باشد .

رباب لب گزه رفت

-خدا نکنه.

قبل از اینکه شیر آب را باز کنم آهی کشیدم و گفتم -نمی دونم.

و بعد از اینکه دست هایم را شستم خیره به جلبک های چسبیده به دیواره های حوض فکر کردم

" هرچی باشه بهتر از بلا تکلیفیه ! "

-می خوام الان برم دیدنش .

انگار این فکر ناگهان به ذهنم خطور کرده بود . چون تا همین چند

لحظه ی پیش به آن فکر نمی کردم . رباب و دایی یوسف هر دو باخوشحالی از این تصمیم من استقبال کردند

-خوب کاری می کنی !

خودم هم همینطور فکر می کردم . به هر حال من هم باید یک قدمی برمی داشتم . حالا

که او تا اینجا آمده بود چه اشکالی داشت من هم تا آن سوی دیوارهای باغ می رفتم ؟

امیدوار بودم او هم از دیدن من خوشحال شود و ما بتوانیم با کنار گذاشتن کدورت ها با یک گفتمان کاملا دوستانه و منطقی با هم به یک توافق و تفاهم دو طرفه برسیم .

وقتی به راه افتادم تشی هم که داشت برای خودش می چرید فس فس کنان بال و پری زد و

خودش را به من رساند و من هر کاری کردم او را از همراهی با خودم منصرف کنم نشد . حالا نیست شروین خیلی ازش خوشش می آمد او برای دیدنش این همه مشتاق بود ! مثل

کسی که می خواست راه را نشانم بدهد جلوتر از من پیش افتاد و بال و پرزنان روی دیوار پرید. دری که به عنوان راه میان بر بین حیاط دایی یوسف و باغ او تعبیه شده بود بسته بود و من مجبور شدم از روی بلوک ها خودم را به بالای دیوار برسانم و بعد با احتیاط بروم پایین. امیدوار بودم با دوربینش مرا در حال بالا رفتن از روی دیوار باغش ندیده باشد. داشتیم تند تند از میان درختان و علف های هرز رد می شدیم که یکهو از پشت بوته های تمشک مثل یک شکارچی که در کمین نشسته باشد جستی زد و پیش رویم سبز شد. آن قدر ناگهانی که ترسیدم و هی کشان به عقب پریدم و بعد دستم را روی قلب وحشی ام گذاشتم و با همان دستپاچگی گفتم -سلام

نگاه سرد و بی روحش به طرز عجیبی با من غریبگی می کرد. آن قدر که از آمدنم پشیمان شدم!

-می دونی که اینجا ملک خصوصی منه و تو بی اجازه واردش شدی!

سرگشته و حیران مانده و پاهایم مثل دو چوب خشکیده به زمین چسبید. چشمانم گشاد مانده بود و پلک نمی زدم. نمی توانستم معنی حرفهایش را برای خودم هضم کنم. خدای من داشت چی می گفت؟ ملک خصوصی من یعنی چی؟ بی اجازه...؟ پناه بر خدا! نکند اشتباهی وارد باغ کس دیگر شده ام و این که پیش روی من با این قیافه ی طلبکار و خشن ایستاده مرد دیگرست و باز چشمان لعنتی من دچار خطای دید شده اند!

نگاه حیرانی به دور و برم انداختم و درحالیکه قلب و روحم گواهی می داد در جای اشتباهی نیستم با احساس سرخوردگی شدیدی نگاهش کردم و بعد با اشاره به دوربینی که از گردنش آویزان بود به طعنه گفتم

-خودت وقتی داشتی با دوربینت منو دید می زدی از کسی اجازه داشتی ؟  
 حرفهایش مثل زیتونی که روغنش را نکشیده باشند تلخ و زهرناک بود  
 -شاید خیلی دلت می خواست که من این کار رو می کردم اما من وقتم رو بی خودی  
 هدر نمی دم .داشتم با دوربین یه گراز نر  
 وحشی رو که به باغچه مون حمله کرد تعقیب می کردم .بینم توتله ای که براش گذاشتم می  
 افته یا نه ؟  
 اگر راست می گفت پس چرا داشت به من توضیح می داد ؟ برو بر نگاهش می کردم.  
 یعنی آره تو داری راست می گویی !  
 -نگفتی چرا بی اجازه وارد ملک خصوصی من شدی !  
 نگاهش چه برودتی داشت ! و چه بی رحمانه پسم می زد.  
 قسم می خورم اگر یک بار دیگر این کلمه ی بی خود و لعنتی را به کار می برد جیغ  
 می کشیدم و به جای آن گراز خودم را از دستش توی تله می انداختم .از فرط خشم و  
 عصبانیت تا بناگوش سرخ شده بودم و از گوش هایم آتش می زد بیرون .شاید حتی  
 متوجه نبودم که دارم به او دروغ می گویم  
 -من ...من فقط می خواستم تشی رو برگردونم .حواسم نبود که  
 دارم وارد یه ملک خصوصی می شم.  
 ملک خصوصی را با تاکید کنایه آمیز گفتم و بعد پوزخند زنان ادامه دادم

-نگران نباش. من مثل گراز نر وحشی نیستم که قصد تعرض به باغت رو داشته باشم. همین حالا می رم و دیگه پامو اینجا نمی ذارم.

صاف توی چشمانم نگاه کرد و گفت

-کار خوبی می کنی.

دلم سوخت ولی از جواب ماندن در نماندم

-فقط محض یادآوری بگم ما هنوز زن و شوهریم و ملک خصوصیت می

تونه فعلا به من هم تعلق داشته باشه...

من به خیالم که حرف برحق زده ام بی تزلزل نگاهش می کردم. اما زبانش هنوز تیز

و برنده بود و از ریش کردن قلبم ابایی نداشت.

-فردا که از اینجا رفتم و برات درخواست طلاق فرستادم دیگه

چیزی از رسمیت این زن و شوهری هم نمی مونه. قامتم شکسته بود اما سرسختانه به خودم

تکیه داده بودم که پیش

چشمش از این خردتر نشوم. قبل از اینکه از کولاک زگیجان چشمانش قندیل

ببندم باید از آنجا می رفتم.

همان لحظه که قلب من داشت در شانه پرپر می زد باد تندی وزید و روسری ام را که

در اثر بالا و پایین پریدن از روی دیوار گره اش شل شده بود از روی پیشانی ام عقب

کشید

و من دیدم که چطور ناگهان برق ستارگان چشمانش یکی یکی خاموش شد و رنگ افسوس و غم به خودش گرفت -موهات!...

دلم آتشفشانی از خون بود. بی توجه به تن حسرت آمیز صدایش

روسری ام را کشیدم جلو. غمگین تر از آه صدایم زد -ماهسو...

او گامی به سمت من برداشت و من به عقب. آمده بودم که با هم سنگ هایمان را وا

بکنیم که رنجش ها را دور بریزیم و زنگار نفاق را از روی دل هامان پاک کنیم و

دوباره از دست هایمان به هم پل بزنیم. اما او با قساوت و سرسختی راه را بر علاقه ی

من بست و با بی مهری از خودش راند. نه دیگر برای همه چیز خیلی دیر شده بود. آن

قدر دیر که اگر او تمام قدم های دنیا را به سمت من برمی داشت باز هم به من نمی

رسید ...

رویم را برگرداندم و با گریه شروع کردم به دویدن. صدای قدم هایش را پشت

سرم می شنیدم .

-صبر کن ماهسو... خواهش می کنم...

اما من صبر نکردم. دلم می خواست جوری از آن باغ بروم که

هیچ ردی دیگر از من آنجا باقی نماند.

کسی داشت از جایی توی باغ صدایش می زد

-مهندس! کجایی مهندس!؟

شاید یکی از همان کارگراها بود که دایی یوسف می گفت از صبح توی باغش مشغول به کارند.

او بین راه از تعقیب من دست کشید و من در هم شکسته و بی نا خودم را از ملک خصوصی اش بیرون کشیدم .

\*\*\*

شرو

ین

" آخه این چه رفتاری بود ؟ چرا اینقدر باهاش بد حرف زدی ؟ چون دوستم نداره ...چون منو تنها گذاشت و خواست بره دنبال زندگی خودش ! چون براش مهم نبودم... "

اما داشت میومد دیدنت .مگه همینو نمی خواستی ؟ مگه منتظر نبودى اون بیاد سراغت ...پس چرا مثل غریبه ها باهاش رفتار کردی و از خودت روندیش ؟

"آره داشت میومد ولی بعد از سه روز که اینجام تازه یادش به من

افتاد .اگه براش مهم بودم زودتر از این ها باید پا پیش می داشت...از کجا معلوم شاید اومده بود که هرچه زودتر تکلیفمون رو با

هم روشن کنیم .اون ازم خسته شده .دیگه منو نمی خواد ...من می دونم .

لعنت به تو شروین ! لعنت به تو و غرور و خودخواهی هات!

دیگه واقعا زده به سرت ! دیوونه شدی رفت ! برو سربزار به کوه و بیابون و بمیر "

توی راه برگشت آن قدر خودش را سرزنش کرد که دیگر کارش داشت به جنون می کشید اعصابش به قدری مخدوش شده بود که وقتی یکی از کارگرها گفت

-مهندس اینجا یه چاه خشکیده است که درپوش مناسبی نداره.

بهنتره یه فکری به حالش بکنید .

می خواست دیوانه وار فریاد بکشد و بگوید

-به من چه ! گور پدر هرچی چاهه ! ولم کنید !

یاد موهای کوتاه سرش که افتاد قلبش با جیرجیر ضعیفی کنج شانه اش تپید . طاق  
یادآوری این یکی را دیگر نداشت. بدنش تا شد و همان جا روی زمین زانو زد و افتاد

-چطور دلت اومد خوشه های انگور موهات رو بچینی ماهی !

دستش روی زمین چنگ انداخت و بی توجه به نگاه های متعجب و متاثر کارگرها مشت  
از گل و خاک را برداشت و توی هوا پرتاب کرد و با تمام حرص و غضبش فریاد زد -  
لعنتی !

معلوم نبود این لعنتی غلیظ و از ته دلش را حواله ی خودش کرده بود یا ماهسو ؟

کمی طول کشید تا توانست از آن حالت جنون زدگی خارج شود و آرامش کاذبی را به  
خودش تزریق کند تا بتواند موقتا به حالت عادی برگردد . والا خودش که مطمئن بود این  
حال آشوب و زارش دیگر خوب شدنی نیست . تا به خودش آمد دید کارگرها هنوز

معطل



و نگران ایستاده و منتظر دستور او هستند. با کمی شرمندگی از اینکه پیش چشم کارگرا کنترل خودش را از دست داده از جا بلند شد و درحالیکه داشت لباسش را می تکاند پرسید -  
مشکل چیه ؟

کارگرا نگاهی به هم انداختند. آن که جوان تر و لاغرتر از بقیه بود به جایی اشاره کرد و گفت

-روی اون چاه خشکیده رو باید با بتن پوشونیم مهندس...

و درحالیکه داشت به سمت چاه می رفت و شروین را هم دنبال خودش می کشاند توضیح داد

-حفاظ چوبیش پوسیده و لق شده. یه وقت ممکنه حواس آدم نباشه یا تو تاریکی خدای نکرده بیفته اون تو.

\*\*\*


خدا را شکر دایی و رباب سرشان به شستن ماشین گرم بود و مرا ندیدند که با چشمانی گریان از باغ او برگشتم و یواشکی وارد اتاقم شدم و قرار نبود به همین زودی بفهمند که او... اوای لعنتی با حرفها و رفتار سرد و آزاردهنده اش چه به روز من آورده!

یک گوشه نشستم و سرم را روی زانوانم گذاشتم و چنان زار زدم که مرغان عالم به عالم بگریند .

بعد هم با گریه و سردرد خوابم برد. رباب می گفت وقتی آمدیم دیدیم خوابیدی! و لابد همان موقع فهمیدند که دیدار امیدوارکننده ای را پشت سر گذاشته ام.

نمی دانم چطور باید به آنها می گفتم تکلیف ما به بدترین شکل ممکن روشن شده!

کپی و فوروارد ممنوعه عزیزانم  

توجه رمان بعد از پایان فقط دوروز تو کانال می مونه پس لطفاً نمونید و همراه باشید  نایلونی که کارگرها به هنگام تمیز کردن آن چاه خشکیده پیدا کرده بودند به نظر مشکوک می آمد. یک کاغذ تا شده داخلش بود و چیزی شبیه به یک حلقه از گل‌های خشکیده. نایلون نمناک و شل و ول بود اما گره ی کورش وا نشده بود هنوز. همان کارگری که پیدایش کرده بود گفت

-بازش نکنید مهندس! شاید سحر و جادویی چیزی باشه.

دو نفر دیگر هم به عنوان تایید سرتکان دادند. آن یکی که جوان ترو لاغر تر از بقیه بود حتی شهادت داد که همین چند روز پیش از خانه ی باجناقش هم جادو جنبل پیدا شده. گفت کسی آن را توی دبه ی سیرترشی شان انداخته بود و وقتی باجناقش به آن دست زد دستش ورم کرد و هنوز هم خوب نشده!

شروین سرسری به اظهار نظرهایشان گوش داد و بعد با پاره کردن نایلون نشان داد که به آن حرفهای توام با خرافات اهمیت نمی دهد. اول نگاهی به حلقه ی گل‌های خشکیده انداخت. در نهایت دقت و سلیقه در کنار هم چیده شده بودند. هرچند کمی از گلبرگهایشان هم ریزش کرده و ریخته بود توی نایلون. فکر کرد

- کدوم جادوگری سر و کارش با گل و گیاهه و حوصله اش مییماریه اینقدر تمیز و مرتب کار کنه ؟

گلها را بو کشید . بوی خاصی داشت و معطر بود هنوز . کارگرا که تا همین چند لحظه پیش با فاصله ی امنی ایستاده و انگار که با ترس و احتیاط داشتند به بمبی در حال خنثی شدن نگاه می کردند دل و جراتی پیدا کردند و آمدند نزدیک تر . یکی شان با تردید پرسید

- می خواین اون کاغذ رو وا کنین ؟

و به عنوان توصیه افزود

\_ اقلا به دستکش بندازین دستتون!

شروین آن حلقه ی خشکیده را دور مچ خودش انداخت و همان طور که

با بی خیالی قیافه های نگران و کنجکاو پیش رویش را از نظر می گذراند تای کاغذ را باز کرد . اول یک نگاه اجمالی به نوشته ها انداخت که با خطی خوش و شیبه به یک قطعه ی ادبی در کنار هم چیده شده بودند . جوهر آبی کمی پخش و پلا شده بود اما هنوز نوشته ها قابل خواندن بودند . بعد قلبش مرموزانه شروع به تپیدن کرد و چشمانش هوشیاری بیشتری به خودش گرفت . کاغذ را تا جلوی صورتش بالا آورد و مثل یک نقشه ی گنج با ارزش با دقت به جزییاتش توجه کرد . دست خط آشنایی داشت و کلمات پر از حس و بار عاطفی بود

- چی نوشته مهندس ؟

سر از روی کاغذ برداشت و گنگ و مات نگاهش کرد. انگار داشت این صحنه را توی خواب می دید. دوباره زل زد به خطوط نوشته شده ی روی کاغذ "گفتی وقتی بروی نه رنگ آسمان می پرد نه زمین. نه جان من اشتباه کردی !!.. از وقتی از زیر آسمان این دهکده رفتی من و دهکده هردو رنگ پریده ایم و حالمان خراب است. جان می کنیم تا

نفس بکشیم ... "کلمات آشنا بودند. ذهنش داشت فلش بک می خورد انگار مخاطب آن نوشته ها را می شناخت. و حتی نویسنده ی نامه را. فقط نمی دانست چرا این نامه را باید از ته چاه پیدا کند؟ خیلی عجیب بود!

نکند واقعا این فقط یک خواب باشد. آخر توی خواب ها فقط از این اتفاقات عجیب و غریب می افتد. ناگهان مثل فنر از جا پرید. یک نگاه به کارگرها انداخت و یک نگاه دوباره به نامه. چشمانش

داشت با اشتیاق واژه ها را می بلعید. اما دلش یک گوشه ی دنج می خواست. یک گوشه ی خلوت که فقط خودش باشد و قلب بی تابش و آن نامه که تمام وجودش اصرار داشت برای او نوشته شده

یادش نمی آمد به کارگرها چی گفت و چطور قانعشان کرد که بدون نظارت او به ادامه ی کارشان پردازند و کاری به کارش نداشته باشند؟. فقط تا به خودش آمد دید زیر سایه ی یک درخت بید مجنون دراز کشیده و دارد برای بار چندم نامه را خط به خط می خواند و هر بار که به آخر می رسد صدایش با بغض به هم می آمیزد. معلوم نبود نامه

کی نوشته شده و چرا ته چاه افتاده؟ شاید اگر ته نامه امضا نشده بود " ماهی تو " باور نمی کرد آن نوشته های پراحساس را که شبیه یک قطعه ی ادبی زیبا بود ماهسو نوشته باشد. یک بار از اول نامه را توی ذهنش با صدای

ماهسو خواند و بعد تا مرز شیدایی رفت

.  
واژه ها خالص و ناب بودند و به قداست یک عشق پاک که هرگز از زبان ماهسو نشنیده بود. و از اینکه تا همین چند لحظه ی پیش از علاقه ی پاک و عشق عمیق ماهسو به خودش بی خبر بود افسوس می خورد.

یاد برخورد زنده اش با او توی باغ که افتاد همه ی وجودش چکیده ای از درد شد و پشیمانی خفتش را گرفت. نامه را روی قلب غمگینش فشرد. انگار که می خواست مثل یک مرهم کارساز با آن زخمش را التیام کند. زیر لب به نجوا گفت - ماهی!

و فقط همین. آن لحظه انگار ذهنش سپید و یکدست شده بود و از همه دنیا فقط یک اسم یادش مانده بود. یک اسم که با تار و پود وجودش درآمیخته بود و تا آخرین نفس فراموشش نمی شد. ماهسو فقط یک اسم خالی نبود. جانی دوباره بود بعد از تمام مرگ های روحی و شروع تازه ای بود بعد از تمام پایان ها.

اگر می توانست همان لحظه به دیدنش می رفت و به ازای تک تک کلمات

جانگدازی که توی نامه برایش نوشته بود می شکوفیدش و از او تقاضای عفو و بخشش می کرد و به او قول می داد این بار جویری دیگر دوستش بدارد و عاشقی کند.

کارگرها کارشان را تمام کرده مزدشان را گرفته و رفته بودند. او تا آخر شب نامه را بارها و بارها خواند و کلمه به کلمه از حفظ شد و حرف به حرفش را با جان خود آمیخت تا اینکه چراغ اتاقک انباری خاموش شد. دیگر دل توی دلش نبود که دست روی دست

بگذارد و کاری نکند. پیدا شدن آن نامه از دل چاه شبیه یک نشانه بود که اگر سرنخس را نمی گرفت شاید بعد ها باعث پشیمانی اش

می شد. دیگر طاقتش را نداشت. به قدر کافی دیر کرده بود و حاضر نبود باز هم تعلل کند. باید به سراغش می رفت و داستان این نامه را از زبان خودش می شنید. حتما باید قصه اش شنیدنی باشد!

نامه و گردنی را برداشت و مثل روح سرگشته ای که می خواست خودش را به جان شیرینش برساند از خانه زد بیرون. برایش تاریکی معنا نداشت. حتی از حرکت و فس فس گرازهای وحشی که از جایی نامعلوم به گوش می رسید نمی ترسید. بگذار هر غلطی دلشان خواست توی باغ بکنند. اهمیتی نداشت.

و حالا با قلبی شوریده پشت در آهنی اتاقک او بود. دلش نمی خواست با ایجاد سرو صدا باعث رعب و وحشتش شود.

امیدوار بود هنوز به خواب عمیقی فرو نرفته باشد. به خاطر دیدار ناامید کننده ی امروزشان حق داشت اگر روی خوشی به او نشان ندهد.

دستش که برای تقه زدن تا نزدیک در رفت دلش می خواست روح بود و می توانست از در و دیوار بدون مانع رد شود.

\*\*\*

امشب زودتر از همیشه خواستم که خودم را به خواب دعوت کنم. از همان سر شب هم می دانستم بیداری خوشایندی در انتظارم نیست. نگاهم هر از چندگاه روی صفحات کتاب مات می ماند و تا به خود می آمدم می دیدم زمان زیادی گذشته و من استفاده ی بهینه ای از این گذر زمان نبرده ام. و چون دیدم نمی توانم تمرکزی داشته باشم ترجیح دادم چراغ را خاموش کنم و خودم را به خواب بزنم. هر چه باشد از این همه بیهودگی و اتلاف وقت بهتر بود. از فکر کردن زیادی خسته بودم. از غصه خوردن و یواشکی گریه کردن. از اینکه مدام از خودم بپرسم

-چرا روی خوشی به من نشون نداد؟ چرا بر خوردش با من اینقدر عجیب بود؟ چرا با این همه نخوت و سردی منو از خودش روند؟ چرا؟ چرا؟ چرا؟

چراهایی که حتی دایی یوسف و رباب هم مثل همیشه برایشان جواب های دل خوش کنک و مصلحت آمیز نداشتند. آن ها هم مثل من سردرگم مانده بودند و دلیل این رفتارهای پرتناقض را نمی فهمیدند.

دستها را زیر سرم گذاشته بودم و تازه داشت چشمانم گرم خواب می شد که حس کردم صدایی از پشت در آمد. چشمانم را باز کردم و توی تاریکی زل زدم به نقطه ای روی دیوار مقابلم. با تمام وجودم هوشیار بودم و گوش می دادم. اما دیگر صدایی نیامد. فکر کردم حتما دچار توهم شده ام. یا صدای حرکت و پریدن گربه ای چیزی بود. باز چشمانم روی هم افتاد و کمی بعد باز همان صدا را شنیدم و این بار واضح تر از قبل

انگار کسی داشت به در می زد. ترسیدم و در جایم نیم خیز شدم. "یعنی این وقت شب کی ممکنه پشت در باشه؟"

"لابد دایی یوسفه؟"

با فکر اینکه نکند برای رباب و بچه اش اتفاقی افتاده باشد سراسیمه به سمت در رفتم. اما قبل از اینکه در را باز کنم محض احتیاط پرسیدم

-کیه؟

کمی طول کشید تا جواب آمد.

-منم ماهسو! در رو باز کن.

صدا آرام بود و رگه هایی از خواهش و تمنا در خودش داشت و دلم از شنیدنش ریخت. اشتباه نمی کردم. صدای او بود که از پشت در می آمد. گیج و ویج چرخ می دور خودم زدم و بعد دستی روی

سرو رویم کشیدم. او اینجا چه می کرد؟ آن هم این وقت شب؟ یک احتمال دیگر هم داشت. اینکه من خوابم و دارم این ها را توی خوابم می بینم. تعلل من باعث شد دوباره خودش را از پشت در به من یادآوری کند.

-میشه در رو باز کنی!

انگار صورتش را چسبانده بود به در. صدایش کمی بم شده بود.

-ماهسو! لطفا!



یک دلم می گفت " بهش کم محلی کن ! در رو براش باز نکن .بذار بره . یادت رفته

تو باغ چه حرفهایی بهت زد ؟ یک دلم می گفت " در رو باز کن .حتما کار مهمی پیش اومده که این وقت شب اومده سراغت ! " روسری ام را سرم کردم و درحالیکه هنوز مردد بودم و نمی

توانستم دلخوری هایم را از او نادیده بگیریم کلید را چرخاندم و لای در را کمی باز گذاشتم .توی تاریکی زل زده بودیم به هم .نه او چیزی می گفت و نه من .بعد نمی دانم چی شد که او خودش را مثل یک مهمان ناخوانده به داخل دعوت کرد و من هم اجازه دادم که این اتفاق بیفتد .حالا ایستاده بودیم روبه روی هم .نگاه من پر از رنجش و سرزنش بود و نگاه او عذرخواه و پشیمان .نمی دانم چی

شده بود که ناگهان ورق برگشت و او با این همه شوریدگی شبانهبه دیدارم آمده بود ؟ خودم آنجا بودم و ذهن من چند ساعت عقب تر از حالا توی باغ ،حرفهایش توی گوشم زنگ می خورد

-فردا که از اینجا رفتم و برات درخواست طلاق فرستادم دیگه چیزی از رسمیت این زن و شوهری هم نمی مونه.

دلم می خواست صدایش را توی گوش های خودش هم بازتاب می دادم تا یادش بیندازم با چه کلمات گزنده ای مرا در هم کوبیده

دیگر تاب نیاوردم توی آن چشم‌ها نگاه کنم. به آن چشم‌ها که قبل از این مرا با بی‌مهری و شقاوت از خودش طرد کرده بود. حتی طاقت این همه نزدیکی او به خودم را نداشتم. پریشان از مقابلش گذشتم و رفتم کز کردم گوشه‌ی اتاق. همان جا ایستاده بود و داشت بر و بر نگاهم می‌کرد. کمی بعد صدای گرفته و زمخت خودم را شنیدم

-واسه چی اومدی؟

نگاهی به گوشه و کنارها انداخت. مثل آلیس توی سرزمین عجایب پر از حس کنجکاو و تعجب بود.

-چرا اومدی تو این اتاق انباری؟

-گفتم واسه چی اومدی؟

-این "وایت برد" برای چیه؟

انگار صدای همدیگر را نمی‌شنیدیم. من عاجزانه نگاهش می‌کردم. او هم و بعد همزمان روی از هم برگرداندیم. سکوت داشت یواشکی خودش را به ما تحمیل می‌کرد که من با کنایه گفتم

-منی دونم این وقت شب تو ملک خصوصی من چه کار می‌کنی؟ سوز نگاهم را تاب

نیاورد و ناگهان خودش را مثل یک موج پرخروش به سمت من کشید و کنار پاهایم

نشست و با بی‌قراری صدایم زد -ماهی!

خواست حصارم کند که من خودم را جمع کردم تا از دسترسش دور بمانم . با پرخاش گفتم -زود باش بگو . برای چی اومدی اینجا ؟ مایوس و غمگین نگاهم کرد و بعد جمله ی عجیبی گفت -اومدم ببینم دختری که من رهاس کردم تو چه حالی !

براق که شدم لبخند غمگینی به رویم پاشید. کمی مبهم و مرموز به نظر می رسید و من از حرفها و کارهایش گیج مانده بودم. خم شد و پاهایم را شکوفید و حصارشان کرد -دلم برات تنگ شده بود!

شنیدن این جمله از زبانش آرزوی من بود اما نه حالا که انگار معنی خودش را از دست داده بود . برآشفته گفتم -باور نمی کنم.

به نشان موافقت با من سرتکان داد و با تاسف گفت

-حق داری باور نکنی . من لعنتی امروز ... نمی دونم چه مرگم شده بود که توی باغ...

مکثی کرد و لبهایش را بهم فشرد

-می دونم چه به روزت آوردم ولی کاش بفهمی حال من از تو خیلی بدتره ماهی

بدتر یا بهتر دیگر چه فرقی به حالمان می کرد ؟

صاف نشست و در امتداد نگاه های حسرت آمیزش دستهایش را از پشت دورشانه هایم انداخت تا حصارم کند . من از خودم سرسختانه مقاومت به خرج دادم و او هم دست از تلاش برداشت در نهایت با هم به کشمکش و تقلا افتادیم . آن قدر که عاقبت خسته شدیم و با هم خوردیم زمین . من صاف افتادم روی شانۀ اش و حالا با نفس هایی به شماره افتاده در محاصره

ی بازوان ستبرش قرار گرفته بودم. روسری ام عقب رفته بود و چشمش که دوباره به موهای کوتاه سرم افتاد نگاهش ریخت به هم و رنگی از اندوه و ماتم به خودش گرفت دستش با احتیاط به سمت سرم رفت. انگار که می ترسید لمسشان کند صدایش بغض نباریده ی ابرهای خزان بود

-موهات! آخ ماهسو! موهات...

و با آهی از نهاد برآمده سرم را به سرش چسباند. حسرت از سرانگشتان نوازشش روی تنم می چکید. هردو ساکت ماندیم و تا دقایقی چند فقط به صدای نفس های تپناک هم گوش سپردیم بعد همان طور که داشت نوازشم می کرد و مرا به خودش می فشرد یک وری شد تا من آرام در پهلویش قرار بگیریم. دیگر برای

بیرون کشیدن خودم از حصارش تقلا نمی کردم. هردو به نوعی تسلیم هم شده بودیم و به هم اجازه دادیم تا تسکین هم باشیم و بعد از آن همه تب و تاب نفسیماری در حصار هم بیاریم.

اصلا نمی دانم کی خوابم برد و کی شب رفت و کی صبح شد؟ فقط می دانم بعد از مدت ها خواب راحتی بود. چشم که باز کردم دیدم نیست. عطرش توی اتاق پیچیده بود هنوز اما جای خالی اش داشت به من دهان کجی می کرد. کی رفته بود که من نفهمیدم؟ نزدیک بود فکر کنم خواب دیده ام و عطری که به جا مانده به خاطر تلقین های ذهنی منست که چشمم افتاد به یک مشت گل خشکیده که روی بالش افتاده بود. با تعجب برش داشتم. چقدر به

چشم آشنا بود. می توانستم رد دستهایم را روی خشکی تن انگلهای وحشی حس کنم. همان حلقه گلی بود که عید سال گذشته خودم آن را به نخ کشیده بودم و می خواستم به همراه نامه ای به دستش برسد.

آه نامه... همان نامه ی عاشقانه که من تمام خطوطش را با قلبم نوشته بودم که وقتی خوردم زمین از دستم پرید و توی آن چاه خشکیده افتاد و من فراموشش کرده بودم و حالا نمی دانم این حلقه گل از کجا پیدایش شده بود و اینجا چه می کرد؟ ذهنم از هم گسیخته ام

در حال تیک زدن بود.

"نکنه یه جوری اون نامه رسیده باشه دستش؟"

فکرم عقب گرد رفت و مرا یاد جمله ی عجیب شب قبلش انداخت که گفته بود

-اومدم ببینم دختری که رهش کردم تو چه حالیه!

همان دیشب هم حس کرده بودم این جمله به نظرم آشناست و جایی شنیدمش.

هول هولکی از جایم بلند شدم و نمی دانستم عجله ام برای چیست؟ کمی سرگشته دور

خودم چرخیدم بی آن که بدانم دنبال چه می گردم؟ بی قرار بودم. هیجان زده بودم مثل

بچه ها که ذوق چیزی را دارند اما انگاری گنگ بودم و زبانی برای توصیف احساساتم

نداشتم. همین که خواستم به سمت پنجره ی کوچک اتاق بروم و بازش کنم تا هوای

تازه ای به سرم بخورد چشمم افتاد به تخته وایت برد که رویش با ماژیک آبی نوشته شده

بود

" من تو خونه منتظرتم .تا بعد از مدت ها با هم یه صبحونه ی مشترک بخوری

جدایی انتخاب من نبود. یک آزمایش و امتحان بزرگ بود .من فقط می خواستم کمی از زندگی ام فاصله بگیریم .قدری کنار بایستم و از دور به خودم نگاه کنم .نقص هایم را ببینم ...نقطه ضعف هایم را و راهی برای برطرف کردنشان پیدا کنم که وقتی به سرچشمی برمی گردم قوی تر باشم .آن قدر قوی که در قالب خودم باقی بمانم و زیر بار هیچ جلد جدیدی نروم و در این بین در جستجوی رد و نشانی از خودم بودم و هر تکه از خودم را از گوشه و کنار وادی فراموشی پیدا کردم و بعد با حوصله کنار هم چیدمشان .من خسته بودم اما از تلاش دست نکشیدم .دلتنگ بودم اما می دانستم صبر و انتظار را برای امثال من آفریده اند .می دانستم هرگز آدم کامل و ایده آلی نخواهم شد اما همین که سعی کنم خودم باشم و خوب باشم کافی بود .و حس می کردم شروین هم این را فهمیده والا شب قبل را با من توی این اتاقک محقر سر نمی کرد.

لباسم را عوض کرده بودم که به دیدارش بروم .برای این دیدار دل دل نکردم .پای تردید ها و کدورت هایم را وسط نکشیدم .نگذاشتم لجبازی و غرور برایم منطق تراشی کنند .من به فکر تلافی یا حتی بی تفاوتی نبودم .می خواستم فقط این فرصت جبران را با هم از دست ندهیم .زندگی پر از چالش هایی بود که از تمامشان نمی شد گریخت و چه با شکست چه با پیروزی ناگزیر به ادامه بودیم .

یک پیراهن نیم کلوش مشکی پوشیدم که خالهای ریز قرمز داشت .دیگر کوتاهی موهایم را با شرم یا شاید هم از روی درد و افسوس زیر روسری ام پنهان نکردم .همه چیز عیان شده بود و حالا وقت رها شدن از پيله ی تنهایی ام بود و شروع پروانگی .هرچند هنوز راه درازی داشتم تا

از آزمون خودسازی ام موفق و سربلند بیرون بیایم اما راه برایم به خوبی هموار شده بود. آن حلقه گل خشکیده را روی موهایم گذاشتم و از اتاقک زدم بیرون. می دانستم آن روز دایی یوسف به جنگل نرفته و خیال داشت بماند توی خانه تا به خواست رباب دستی به تنورخانه بکشد که از چند جا ترک برداشته بود.

از سکوت خانه پیدا بود که هنوز او و رباب بیدار نشده اند. من هم ترجیح این بود که بی خبر راهی عمارت کلاه فرنگی شوم. تشی می خواست باز مثل سرخر بیفتد دنبال من حصارش کردم و بردمش توی قفس گذاشتمش سعی داشت با فس فس و پرواز توی قفس و سرو صدا متوجهم کند که از دستم عصبانیست اما من اهمیتی ندادم و بهش یادآور شدم که نمی تواند با این قلدری ها تصمیم مرا عوض کند. بعد به راه خودم ادامه دادم. در باز بود و من وقتی داشتم از آن می گذشتم فکر کردم

-روی ایوون که نبود. نمی دونم از کدوم قسمت خونه با دوربینش داره منو می پاد. دل توی دلم نبود که برسم. برای همین هم انگار راه داشت کش می آمد. علف های هرز از گوشه و کنار باغ برچیده و همه جا تمیز و پاکسازی شده بود. با تعجب از کنار گوسفند چاق و چله ای که به درختی بسته شده بود و داشت آب و یونجه می خورد گذشتم و از پلکان مرمرسفید رفتم بالا. درها و پنجره ها همه باز بودند و و پرده های حریر توی دست باد می رقصیدند.

عجیب بود که هنوز به استقبالم نیامده بود! از توی خانه بوی عجیبی می آمد. بویی شبیه روغن سوخته. کمی پا تند کردم و



یکراست خودم را به آشپزخانه رساندم . او را دیدم که دستپاچه و گیجاصل این سوی اجاق ایستاده بود درحالیکه نمی دانست با ماهی تابه ای که از آن آتش و دود بلند بود چکار باید بکند ؟ نشد جلوی زبان بی اختیارم را ببیماریم و نگویم

-بذارش تو سینک و شیر آب رو باز کن.

متعجب از شنیدن صدای من لحظه ای برگشت و خیره نگاهم کرد . چهره ی نگرانش داشت از هم باز می شد و لبخند شادمانه ای روی لبهایش جا باز می کرد که من با حرکت سریعم به سمت اجاق گاز یاد هر دو تاملان انداختم فعلا وقت این دلربایی ها نیست .

با دستمالی که روی کابینت بود ماهی تابه را برداشتم و تا او بگوید -مواظب باش! گذاشتمش داخل سینک و شیر آب را باز گذاشتم . تا چند لحظه صدای جرز و ولز وحشیانه ی آب و روغن در هوا معلق بود همین که از صدا افتاد آمد پشت سرم ایستاد و گفت

-کارت خطرناک بود ! می داشتی خودم برش می داشتم.

با خونسردی طرفش برگشتم و با اطمینان خاطر گفتم

-فرقی نمی کنه . برای هر دو تاملون به یک اندازه خطرناک بود . با این تفاوت که من تجربه شو داشتم و تو ظاهرا نداشتی !

با پشت دست موهایش را که از حالت خودش در آمده و روی صورتش ولو شده بود بالا زد و گفت



-اوه آره .خوب شد به موقع اومدی ! والا اینجا رو به آتیش می کشیدم .  
و بعد لبخندی زد و زیر برق پرتشعشع چشمانش آرام گفت -خوشحالم که  
اینجایی !

حتی اگر نمی گفت هم می توانستم خوشحالی بی حد و حصرش را که زیر پوست  
صورتش می دوید با تمام وجودم حس کنم .لبخندش را بی پاسخ نگذاشتم و گفتم  
-راستش منم.

انگار نمی خواستیم یادمان بیفتد از پس کدامین روزهای خاکستری یگراست به وسط این  
آشپزخانه ی زیبا و پرنور پرتاب شده بودیم و اجازه دادیم فراموشی بیاید و ذهنمان را  
تی بکشد و از هرچه خاطره ی غمناک است پاک کند.

لبهائش کش بیشتری آمد . آرام و کوتاه حصارم کرد و پیشانی ام را شکوفید و بعد با  
احتیاط از من فاصله گرفت.

اگر چه نگاهش هنوز به موهایم رنگی از حسرت داشت و انگار هربار که به آن نگاه  
می کرد داغ دلش تازه می شد اما به حلقه ی گل روی سرم اشاره کرد و گفت  
-چقدر به موهات میاد !

در سکوت فقط نگاهش کردم .برخلاف همیشه که حتی توی خانه هم لباس های راحتی  
اش کلاسیک و با پوشش کامل بود حالا یک تاپ و شلوارک طوسی تنش بود که استایل  
جدیدی به او بخشیده بود .انگار که ذهنم را خوانده باشد نگاهی به خودش انداخت و  
گفت

-چیه ؟ از تیپ من خوشت نیومد ؟ و باعث

خنده ی ناخواسته ام شد

-نه خیلی هم خوبه.

و بعد نگاهی به شلوغ پلوغی های آشپزخانه و وسایل و موادغذایی پخش وپلا شده

انداختم و گفتم

-اینجا چه خبره ؟ این همه بریز و پاش کردی .!از صبحونه هم که

خبری نیست .-اوه شت ! مثلاً می خواستم املت مخصوص درست کنم برات

.ماهی تابه رو با روغن گذاشتم رو گاز و یادم رفت دیگه برم سراغش .

-ولی این دلیل نمی شه که از آماده کردن املت مخصوص برای من منصرف بشی .من

اصلاً نمی توئم قید این صبحونه ی خاص مشترک رو بزئم.

توی چشمانش انگار مشعل افروخته بودند .با ذوق زدگی گفت -معلومه که منصرف

نشدم .. می خوام بهترین املت قرن رو برات آماده کنم.

-اوه بهترین املت قرن!

این را با تمسخر گفتم و دست هایم را زدم به شانه .یعنی که فکر نکنم .

-خب اگه بخوای اینجوری مثل یه سر آشپز ماهر بالای سرم بایستی نه .قولی

نمی دم.

دستهایم را روی شانه هایم گذاشت و درحالیکه مرا به سمت یکی از صندلی های پشت

جزیره ی وسط آشپزخانه هدایت می کرد گفت

- شما فقط اینجا بشین و گهگاهی لازم شد راهنماییم کن.

و من هم نشستم دستهایم را در هم گره زدم

- یعنی قلب برسونم؟ با

انگشتانش اندازه گرفت

- یه کوچولو فقط!

و رفت و مقابلم آن طرف جزیره ایستاد. روی تخته ی چوبی پیش رویش چند حبه سیر و یک پیاز پوست کنده و دو فلفل سبز دیده می شد با کمی قارچ و یک عدد سیب زمینی -می خوای با همه اینها املت درست کنی؟ وقتی داشت سیرها را ریز می کرد گفت

-خب آره. دوست نداری؟- زحمت می کشی! با این همه چاشنی که معلومه باید بهترین املت قرن بشه.

اگه راست می گی می خواستی با تخم مرغ و رب خالی همچین املتی درست کنی عزیزم!

-اونو که همه بلدن درست کنن.

-و تو قبل از اینکه مخلفات بهترین املت قرن رو آماده کنی ماهی تابه با روغن رو گذاشتی رو اجاق؟

بهترین املت قرن را عمدا با تاکید گفته بودم.

-آره می دونم یه کم زود بود.

و با خونسردی شانه زد بالا.

-یه کم نه .خیلی زود بود.

و همان طور که به حرکات ناشایانه ی دستش با کارد نگاه می کردم گفتم

-تو باغ یه گوسفند دیدم !

با تکان تایید آمیز سرش گفت

-آره .همین صبحی رفتم از چوپونی که این بالا دست گوسفنداشو میاره چرا

خریدم.می خوام برات قربونی کنم.

نگاه گذرایی به من انداخت و پشت بندش افزود

-وقتی از پیش تو اومدم .

و بعد دوباره حواسش را داد به کارد و پیازی که داشت ریز می کرد-یه چیزی

بگم باور می کنی ؟ با کنجکاوی پرسیدم

-چی ؟

-اینکه حاضرم همه چیمو بدم و تا آخر دنیا با تو تو همون اتاقک انباری زندگی کنم.

به شرطی که دیگه هیچوقت ترکم نکنی !

سرش را بلند کرد و با تاثیری عمیق زل زد توی چشمانم و درست توی همین حواس

پرتی ها دستش را برید و همزمان با گفتن آخ کارد را رها کرد و با چهره ای دردناک

دست بریده اش را به دهان برد .نمی دانم توی آن هیرو ویری چطور گوشه چشمی

حواسش به من و واکنش من هم بود! با نگرانی از روی صندلی خیز برداشتم سمت او  
-بینم چقدر بریدی؟

با معصومیت اغراق آمیزی گفت

- حواسمو پرت کردی ولی فدای سرت. انگشتمم قطع می شد شکایتی نداشتم!  
-لوس نشو بذار بینم .

ودستش را گرفتم و با دقت نگاه کردم و جز یک خراش نازک چیزی ندیدم .

-این که فقط یه خط کوچیک افتاده!

-دیگه ببخشید که بهتر از این نتونستم دستمو ببرم.

و من با اخم خندیدم .

از توی یکی از کابینت ها جعبه ی کمک های اولیه را بیرون کشیدم و وقتی  
داشتم یک چسب زخم برمی داشتم گفتم

-واسه یه املت اولش ماهی تابه رو به آتیش کشیدی .حالام نزدیک بود دستت رو ببری

روکش چسب را در آوردم و رفتم سمتش و درحال چسب زدن به

خراش روی انگشتمش با کنایه ادامه دادم-امیدوار باشم که دیگه قرار نیست تلفاتی داشته باشیم  
؟

با همان دستش به مچ دستم چسبید و گفت

-یعنی می خوام بگی شوهرت دست و پا چلفتیه و عرضه ی درست کردن یه املت ساده رو واسه خانمش نداره ؟

با خونسردی خیره سرانه ای زل زدم توی چشمانش و تصحیح

کنان تاکید کردم

-املت ساده نه .بهترین املت قرن!

برو بر توی چشمانم نگاه کرد و بعد نمی دانم چی شد که یکهو بی خودازخودانه لبهائش را محکم به لبهائیم چسباند و به دنبال یک کام عمیق و طولانی رهایم کرد .هردو با شور و الهتاب به نفس نفس افتاده بودیم .من متعجب و غافلیماری شده از این حرکت غیرقابل پیش بینی اش بودم و او نگاهش هنوز با حرص و ولع به لبهائیم -اگه همین حالا از آشپزخونه نری بهت قول نمی دم که تلفات بیشتری نداشته باشیم !

و من بدم نیامد که تهدیدش را جدی ببیم .دلتنگی از ما آدم های کم طاقتی ساخته بود اگرچه هنوز بار رنجشها را بر دوش می کشیدیم و زخم هایی که بر دل داشتیم ناسور مانده بود اما عاشق هم بودیم هنوز و کسی نمی توانست دوست داشتن را از قلب هامان بیمارید و راه را بر علاقه ی ما ببندد.

حالا نوبت من بود که غافلیماریش کنم .درست وقتی که فکر می کرد باید به حال خود رها شویم دستهایم را دور گردنش انداختم که باز تن به تن هم بسپیریم .دلم نمی خواست حتی یک نفس هم بین ما فاصله باشد .این شوریدگی و جنون باید فوران می کرد و ما را در تب آتش خود می سوزاند .انگشتش را روی لبهائیم کشید و با نوای سوزناکی گفت

-دیشب بهت نگفتم که رفتنت چه به روزم آورد. نگفتم چه شب هایی رو تا صبح

با کابوشش سر کردم. نگفتم تا دلت برام نسوزه و غرورم نشکنه. من

...دیگه نمی خوام حتی توی خوابم اون روزای لعنتی رو تجربه کنم. اما هیچوقت

فراموششون هم نمی کنم هر وقت که خواستم از عشقم برات قفس بسازم...لازمه که

یاد خودم بندازم بدون تو دنیا چه جهنمی برام! می دونی چیه ماهسو؟ حالا دیگه

مطمئنم خدا منو واسه دوست داشتن تو آفرید.

رو به گریه بودم و از فشار بغض صدایم می لرزید. لبریز بودم از ناگفته هایی که

روی دلم قد یک کوه سنگین شده بود

-منم به تو خیلی چیزا رو نگفتم شروین. یکیش مثلا اینکه یه روز اگه باز خواستم از پیشت

برم منو زندونی کن و حتی شده به زور جلوی رفتنم رو بیماری. من دیگه نمی خوام با هیچ

رفتنی از تو دور بشم.

بالاخره توانستیم به کمک هم یک صبحانه ی مشترک آماده کنیم. تا حدودی می شد با

اغماض بهترین املت قرن محسوبش کنیم. روی ایوان نشسته بودیم و ضمن خوردن

صبحانه من گاهی دوربین را روی صورتش زوم می کردم و به زور می خواستم ازش

اعتراف بگیریم که توی چه موقعیت هایی مرا یواشکی دید زده؟ او هم

برای اینکه سر به سرم گذاشته باشد و مرا از ادامه ی این بازجویی ها باز

دارد گفت

-دفعه ی اول که داشتم با دوربین نگات می کردم یه جای خلوت توحیاط بیماری آورده بودی و دستت رو تا آرنج فرو کرده بودی توی دماغت ... نزدیک بود همون لحظه دیگه از دید زدنت توبه کنم.

و با بدحنسی به من و عصبانیت و اعتراض من خندید

-اح دروغ نگو...من هیچوقت به این پلشتی نمی شم که تو فضای باز همچین کاری بکنم.

-اوه شت! پس تو فضای بسته این کار رو می کنی! فقط مواظب مویرگهای خوشگل دماغ عزیزت باش. یه کم کمتر فرو کن.

-اح میشه این بحث حال به هم زن رو دیگه ادامه ندیم؟ با خنده سرتکان داد و سخاوتمندانه گفت

-آره می شه. به شرطی که تو هم اون دوربین رو بذاری کنار. تا من بفهمم دارم چی می خورم.

صدای زنگ موبایلم داشت می آمد. او نگذاشت از جا بلند شوم. خودش رفت و گوشی ام را از توی آشپزخانه آورد. دایمی یوسف بود. لقمه ی توی دهانم را به زور قورت دادم و گفتم -بهش چی بگم؟

با خونسردانه ترین حالت ممکن جواب داد

-هیچی بگو تو خونه امم و دارم با شوهر عزیزم صبحونه می خورم.

و بعد دوربین را برداشت و نگاهی به پایین انداخت



-دارم می بینمش .کنار اتاقکت ایستاده .لابد نگرانت شده که نیستی

و من برای اینکه به این نگرانی پایان بدهم تماس را برقرار کردم -سلام دایی جون.

-سلام دایی ! اومدم صدات بزnm بیای صبحونه دیدم نیستی .

دوربین را از دست شروین گرفتم و دیدمش که داشت در حین راه رفتن با من حرف

می زد

-من ...من اینجام دایی جون.

با تعجب پرسید-کجا ؟

و سرگشته چرخ می دور خودش زد.

-اینجام ...برگرد عقب ...این بالا ...روی ایوون خونه امم دایی جون .

در جای خودش ایستاد و ناباورانه گفت -چی ؟

نمی دانم نشنیده بود یا دلش می خواست دوباره برایش تکرار کنم

و چون دوباره آرام و شمرده برایش تکرار کردم دیدمش که از خوشحالی داشت

بال در می آورد .داشت رباب را صدا می زد .از فرط خوشحالی زبانش بند آمده بود

-کی رفتی ؟ چرا خبر ندادی ؟ ای خدا ...شکرت!

گفتم شروین به سراغم آمد و مرا با خودش برد تا خوشحالی اش تکمیل شود .رباب

هم آمد و خبر را که شنید شروع به شست زدن کرد .شاید هیچ خبری به اندازه ی این

باعث شور و شغف دایی و زن دایی مهربان و خوشقلب من نمی شد. هر دو آن پایین مشغول آواز و رقصیدن شدند. مثل صبح بعد از شب عروسی مان  
تماشایی ترین منظره ای بود که به عمرم می دیدم. آن قدر که مرا از سر شوق به گریه انداخت.

از سر مزار مارجان که برگشتیم قدم زنان تا سر آن چاه اسرار آمیز رفتیم. وسط حرفهایمان شیلا زنگ زد و با هر دو تامل حرف زد. گفت بی صبرانه منتظر برگشتن ماست. بعد از خداحافظی باشیلا شروین دوباره حواسش را داد به من و گفت

-پس می خواهی ارشد بخونی؟!.. باید بگم تصمیم خیلی خوبی گرفتی  
تا مدرک فوق دکتری مشوقت هستم...

دستم را توی دستش فشرد

-چهارشنبه هام راه می افتم میایم اینجا که دوسه روزی هم دور از تهر و شلوغی هاش باشیم هم تو به بچه ها آموزش زبان بدی .

و یه چیز دیگه ...می خوام به مجموعه نشرمون افتخار بدی و سرپرست گروه ویراستاریمون بشی ...چطوره ؟

-وای عالی ! معلومه که منم با افتخار قبول می کنم.

و مثل بچه ها نتوانستم جلوی خوشحالی ام را بپوشانم خودم را به گردنش آویختم و او هم ادای مقاومت کردن را درآورد

-خواهش می کنم وقتی بیماری فاصله ات رو با من حفظ کن عزیزم .من اونقدر بی طاقتم که می ترسم نتونم جلوی خودمو ببیماریم و بعد شرمنده ات می شم...

من با شیطنت و بدجنسی خندیدم

-آخی دلم به حالت سوخت .بعد چندماه دوری و جدایی اومدی پیش خانومت و فهمیدی

خانوم بیماری تشریف دارن .واسه یه مرد چی دیگه بدترین از این می تونه باشه ؟ نوک

دماغم را کشید و گفت

-مواظب شیرین زبونیات باش بی.درسته فعلا مجبورم که کبریت بی خطر باشم ولی

اگه خودت مراعات نکنی یه وقت دیدی وسوسه شدم که راه های دیگه ای رو امتحان

کنم. یه گرگ گرسنه زیاد نمی تونه اهل منطق و خویشتن داری جنتلمنانه باشه!

هر دو خندیدم و بعد او مرا جلوی خودش قرار داد و درحالیکه از پشت احاطه ام

کرده بود با اشاره به چاه گفت

-می دونی چیه ؟ بعضی وقتا اتفاق هایی پیش میاد که ما اونو به حساب بدشانسی می

ذاریم .غافل از اینکه از حکمتش بی خبریم

.فکرشو بکن .اون نامه ی قشنگت باید تو بهترین زمان ممکن می رسید دستم و رسید .

متفکرانه سر تکان دادم و گفتم

-آره .منم مثل تو فکر می کنم .هرچند اون روز که همین جا افتادم و مچ پام در رفت

اصلا نمی شد حکمتی توش ببینم .

-راستش من الان خوشحالم که اون روز این اتفاق برات افتاد و باعث شد که نامه بیفته تو چاه.

مثلا به من برخوردی بود و غیظی درآمده دستهایش را از دور شانه ام رها کردم و گفتم -خیلی بدجنسی که اینو می گی!

با خنده گفت

-آره می دونم خودم ولی تو خواهشا بزرگی کن و بدجنسیمو ببخش

سرتق نگاهش کردم و گفتم

-حالا که اینجوره بذار منم بگم که تو بدجنسی چیزی ازت کم ندارم

...راستش دیشب چون دیدم خیلی تبت تنده و شاید نتونم از پست

بر پیام بهت دروغ گفتم که بیماریم ...

-چی؟

صورتش از ناباروی جمع شده بود. به او و قیافه ی وارفته اش خندیدم و درحال

عقب نشینی از او گفتم

-آره عزیزم. می خواستم بذارم این گرگ گرسنه یه شب دیگه هم صبر کنه

تا شاید قدرمو بیشتر بدونه...

-صبر کن بینم ...من دیشب داشتم اون همه له له می زدم و تو

... تو ... فکر نکن به خاطر این بدجنسیت می تونم راحت ببخشم.

من با خنده های گیجانه ام پا به فرار گذاشتم و او هم دنبال من . او تهدید می کرد وای به  
حالم اگر دستش به من برسد و چنین و چنان ... و فقط خدا می داند که چقدر دلم می  
خواست توی همین تعیقب و گریزها دستش به من می رسید و من توی چنگش به بهترین

شکل

ممکن گرفتار می شدم.

پایان